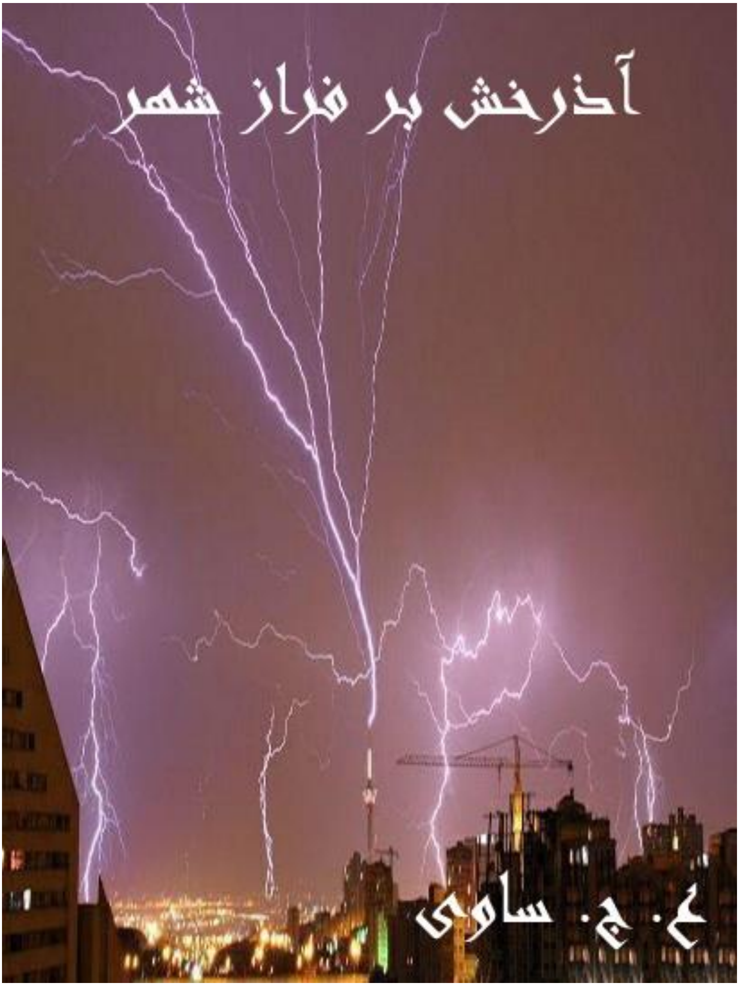

آذرخش بر فراز شهر
ع. ج. ساوی

# آذرخش بر فراز شهر

ع. ج ساوی

# آذرخش بر فراز شهر

تقدیم به‌همه زنان مبارز ایران

چاپ اول
2019
سیدنی - استرالیا

# آذرخش بر فراز شهر

## بخش اول

# ترازناهید

آمد. چه‌طور یا چه‌گونه، نمی‌دانم. معمولن در چنین ایامی، به-
هیچ کس، تحت هیچ عنوان، ملاقات نمی‌دهند. اما او آمد. لبه‌ی تخت
فلزی سلول نشست. نگاه خیره‌اش را به‌من دوخت. در چشمانش تحکم و
فرمانی انکار ناپذیر، موج می‌زد. ولی عسل کم‌رنگ مردمک‌هایش مچش را
پیش من، مثل همیشه باز می‌کرد. در تمام ذره‌ذره‌های وجود این کوه صبر
و تحمل، بردباری کامل؛ سرسوزنی خشنونت یافت نمی‌شود. این در حالی
است که از تمام نسوج تنش آتش‌فشان‌های سرکشی و تمرد زبانه می‌کشد.
دوباره همان نگاه، وجود مرا چون پر کاهی تا زوایای قلبش پیش کشید.
لب‌خندی زد. لب‌هایش زیر سبیل‌های بلندش قابل دیدن نبود، تغییر
خطوط صورتش این را می‌نمود. انگشت اشاره‌ی دست راستش را بلند کرد
و به‌نوبت زیر هر شاخه‌ی سبیل کشید:

"گفته بودم. عمل کردم. بی‌ذره‌ای کم و کاست. گفته بودم از تو
گهی بسازم که اگر ذره‌ای از آن، فقط ذره‌ای، به‌ریش یکی از این ریش‌داران
مالیده شود، بوی گندش تمام عالم را خفه کند. مالیدی. نجاست را به-
ریش حضرات مالیدی و چه‌خوش مالیدی. هیچ حجار و مجسمه‌سازی در
هیچ کوه و کمری، چنان نقشی حکاکی نکرده است. فقط یک امشب را
طاقت بیار! فردا سر سرداران عالم را لای لنگ‌شان فرو نکنی . این هدیه‌ای
است برای تو، تا فردا صبح بازش نکن! حالا بوس وداع را به‌من بده‌کاری."

صورتش را پیش‌آورد. چسبان صورتم. لب‌های داغمه بسته‌اش را به‌لب‌هایم پیوست. چیزی با فشار زبانش به‌دهانم فرو کرد. چیزی در حد و اندازه‌ی یک کپسول. خفه و به‌نجوا گفت:

"قورتش ندی. باس مک بزنی. اگه در معده به‌جایی بچسبه، پدرتو درمی-آره."

قوطی سیگار را از جیبش بیرون کشید و با صدایی پدرانه، رو به‌دریچه‌ی در فلزی سلول گفت:

"مهمون می‌آید خونه کسی، چایی نی‌می‌آرن بهر کسی؟"

پاسدار جان برکف، کلاهش را روی سر چرخاند و لبه‌ی آن‌را به-پشت سربرگرداند. با چشم‌هایی به‌صافی و سادگی چشم ماده گاوی، به‌داخل سلول نگاه کرد:

"سیگار واسه‌ی او غدغنه."

"او سیگاری نیس. واسه خودمه."

"سیگار تو سلول غدغنه."

برادر پاسدار رو به‌طرفی کرد و با خواهش گفت:

"قارداش بیر تانه چای گتیر. او قوجه..."

پدر بزرگ با انگشت اشاره دست راست، قندهای لهیده‌ی ته استکان را به‌هم زد و چای را شیرین کرد. قوطی سیگارش را که از قبل بیرون آورده بود، باز کرد و سیگاری آتش زد. سیگار را کنار رانش دور از چشم‌های وزق‌زده‌ی برادر سپاهی نگاه داشت، با لب‌زدن‌های مکرر به‌استکان چای وانمود کرد، آن‌را جرعه جرعه می‌نوشد. به‌محض فرصتی پیش‌آمده، استکان را به‌دهانم نزدیک کرد و با دو هورت چای سرد بی‌مزه را سرکشیدم. تلخی زهرمار دهانم را رها کرد. پُک‌های جانانه‌ی سیگار نشئگی را در تنم دواند. او گفت:

"آخوندی سر منبر می‌گفت: کسی شراب بخورد و بمیرد، همان‌طور مست در عرصات قیامت زنده می‌شود. پیرمردی فکسنی مثل من، پرسید: حاج آقا! این شراب را کجا و به‌چه قمیت می‌فروشند؟ فکر کنم، قیامت که سهله، تو در درکات جهنم هم نشئه باشی."

چشمه‌ساری کوچک، با زلالی آب و نغمه‌ی خواب‌آورش، کم‌کم در ستون و بنای تنم رخنه کرد، آن‌قدر آهسته و بی‌تلاش گل و لای وجودم را شست و با خود برد که یک‌باره احساس کردم، از همه چیز تهی شده و سبک‌بار به‌نرمی پری در هوا به‌سیلان و جریان درآمدم. چراغ سقف، بندی سبد تور فلزی، با نور زرد دلمه‌بسته‌ی چرک‌تابش تغییر کرد. آن‌قدر کم و کم‌نور شد که به‌دید نمی‌آمد. به‌جای آن، آب و رنگی آبی، نه آبی آب و نه آبی آسمانی، یک آبی خیالی، مثل سطل نفت بی‌رنگ و بدبو، وقتی آرام و زلال ایستاده و اثیری می‌زند. مثل دریا قبل از طوفان که آبی سنگین و نفوذ ناپذیری دارد. هم‌چون آسمان، وقتی هیچ پرند، هیچ ابری سینه‌ی صاف و شفافش را خط خطی نکرده است. مانند نیشاپور وقتی از معدن فیروزه سر برون آورده و در بازار خودی می‌نماید. یک آبی که فقط با چشم نقاش و شاعر قابل رویت است. با موج‌هایی نرم و لطیف، رقصان و پرکرشمه بر سیمان پوش در و دیوار سلول می‌زد. آزاد و رها در چمن‌زاری بزرگ و بی‌انتها می‌دویدم. از میان سبزی آمیخته به‌آبی، از همه‌چیز و همه‌جا، صدای آب به‌وضوح شنیده می‌شد. آب مواج، آب آرام، آب رقصان. آب نهر، آب چشمه‌سار از لابلای اتصال و اتحاد ماسه و سیمان بر جای‌جای سلول. صدای قطرات، نرم و لطیف، جان‌بخش و دل‌نواز به‌گوش می‌رسید، می‌چکید و باز می‌چکید. بابا بزرگ لب تخت تکانی خورد و رو به‌من گفت:

"بهزاد! شعر آن وزیری که برهنه اعدامش کردند، به‌یاد داری؟"

"حسنک وزیر؟"

"آره خودشه. چه شعری بود. هر وخ می‌خوندی، مو به‌تن آدم سیخ می‌شد."

رفتم از جا برخیزم، تلوخورده، می‌رفت نقش زمین شوم. دست پیر و سال‌خورده‌ی پدر بزرگ کمکم کرد. دست روی شانه‌اش گذاشته و خود را سرپا نگاه داشتم. آستین دست راست پیراهنم را ورچیدم و با مشتی گره کرده، جمعیت انبوه صف کشیده‌ی برابرم را خطاب کردم. مردم شهر از کوچک و بزرگ، خرد و کلان، پیر و جوان برای راه‌پیمایی اعتراضی بر ظلم و بیداد شاهی در میدان بزرگ شهر گردآمده بودند. من سخن‌ران اول اعتراض بودم. دست راستم، چنان بر هوا مشت می‌کوفت که گویی همه‌ی

حقوق از دست رفته‌ی ما، آن‌طرف میدان انبار شده و من هر چه با شدت و حدت بیش‌تری فریاد بزنم، دست‌یابی و پیروزی بیش‌تری نصیب‌مان خواهد شد.

"سهم ما گرفتنی است
می‌دانم
گرسنگی می‌آموزد
گرسنگی
آری
نبرد می‌آموزد
گرسنگی راه بزرگ سنگر است
گرسنگی خسته و سرخ است
گرسنگی از مزارع درو شده می‌آید
از سردخانه و سیلو
از کوره‌پزخانه و کارخانه
با دست‌های خالی

نه هرگز
دیگر خاک خسته است
و ما گرسنه‌ایم."

شور و آشوب سرود چنان عنان اختیار از دستم ربود. ندانستم چه‌خبر است و چه‌پیش‌آمده است. تنها برای لحظه‌ای شنیدم، یا گمان کردم شنیده‌ام، کسی گفت:"چیزی نیس. داره هم خدای خودش موناجات می‌کنه." پدر بزرگ رفته بود. پنجره یک وجبی در فلزی بسته بود. من میان سلول کنار تخت‌خواب فلزی، میخ‌شده ایستاده بودم. بی‌هیچ هدف و مقصودی به‌نقطه‌ای چشم دوخته بودم. چه‌مدت در این حالت بودم، از آن بی‌خبرم. یا چرا به‌چنین حالت درآمده بودم، نمی‌دانم. لب تخت نشستم. احساس کردم، قادر به‌کشیدن بار تن نیستم، دراز کشیده و بی-

غلت و واغلتی، بی‌حرکت ماندم. به‌یاد آوردم، فردا با برآمدن آفتاب، سر من بالای دار، با خورشید صبح برابر خواهد شد. سردی چایشی در تنم دوید و پوست سرم چون دهل کشیده شد. فکر کردم، سرم برای مغزم کوچک شده است و هر آن امکان ترکیدنش می‌رود. دوباره سرم را در دایره خورشید دیدم. سوزان و ملتهب، اما من می‌لرزیدم و سرما سرما انگشتان پایم را به‌مور مور انداخته بود. نفس به‌تنگی در سینه‌ام گیر می‌کرد. خودم، پیشاپیش خود را خفه می‌کردم. توان حرکتی، حتی غلت‌زدنی در من نبود. به‌خود پیچیدم، سرم بی‌خواست من گردشی کرد. پدر بزرگ آن‌جا کنار در ایستاده بود. با قامتی کشیده و ردایی که از سلول بیرون زده و با باد در راه‌روهای زندان پرواز می‌کرد. چشمانش از اشک و آب دیده پر بود. لب-خند می‌زد، مثل همیشه لب‌خند می‌زد. لب‌هایش زیر انبوه سبیل‌هایش به‌دید نمی‌رسید. اما چشم‌ها راز دلش را هویدا می‌کرد. ریش انبوهش دراز و درازتر شد و به‌دنبال ردایش در راه‌روهای زندان به‌پرواز درآمد.

روز بعد از دست‌گیریش بود. در میدان چون شیری شرزه بالای وانت ایستاده بود. کسی یارای قدم پیش‌نهادن نداشت. سیل جمعیت از دیدن صحنه‌ای که آفریده بود، چنان در حیرت و تعجب غرق بودند که عقل و ذهن‌شان متوقف شده و هیچ حرکتی از خود بروز نمی‌دادند. حتی پاس-داران و محافظین قاضی شهر گیج و متحیر نگاه می‌کردند. تفنگ بر شانه-هاشان سنگینی می‌کرد. رگ پاها در پوتین‌ها خشکیده بود و خونی در آن جریان نداشت. تا نیروی کمکی از پاس‌دارخانه سر رسید. فرمانده‌ی گروه فریادی برداشت، تا ضربه‌ی شوک آور او را خنثا کند. دستوراتش چون فحش و ناسزا در هوا موج زد و زد، تا عاقبت به‌بار نشست. پاس‌داران تازه رسیده، او را ایستاده بر وانت دست‌گیر کردند.
پدر بزرگ هم‌چنان خیره و اندکی نگران، با آن هیبت و هیبت غریب او را نگاه می‌کرد. گویی بر تردید خود غالب آمده و حالا وقتش رسیده است. به‌آرامی بر پاهای پروازیش هوای سلول را شکافت و پیش آمد. سر او را از زمین بلند کرد. زخمی، خونبار و خونریز، خرد و خراب و لهیده کف سلول افتاده بود. نیم‌تنه‌ی بالایش لخت بود. جای ضربات، ماری سیاه و

خشمگین بر تنش نشاتده بود. خون جاری سرش، از جنگل موهای سیاهش بیرون طراویده و بر پیشانی و از کنار آن بر گونه‌هایش دویده بود. زخم‌های گردن، امکان چرخش سر را از او گرفته بود. زیر یک قرانی پستان-هایش، آتش سیگار دو چشم گرگ صفتی نشانده بود، گرسنگی کشیده و تشنگی چشیده، له‌له‌زنان آب می‌جست و طعمه می‌طلبید.

پدربزرگ دست‌مالی سفید با لکه‌هایی کبود شده‌ی ایام از جیب بغل بیرون کشید. خون صورتش را پاک کرد و بر جای زخم‌های دریده‌اش نهاد. چشم در چشم بهزاد، با صدایی که مثل آواز در حمام، مثل فریاد در کوه‌ستان، به‌در و دیوار سنگ و سیمانی سلول، بتون آرمه‌ی زندان و خشت و آجر شهر می‌خورد و منعکس می‌شد، گفت:

"دست‌مال رو سپیدی مادران، همیشه زخم‌بند جراحات پسران بوده است."

به‌آسانی و سبکی پدری که نوزادش را از زمین بردارد، نعش مرده-وار او را از زمین بلند کرد و بر تخت‌خواب فلزی سلول دراز کرد. آفتابه پلاستیک را از کنار سطل پلاستیک توالت برداشت و دست‌های خون-آلودش را شست و با همان دست‌مال خشک کرد. کنار آفتابه ایستاد و دل‌نگران، این‌پا و آن‌پا کرد، قدمی پیش‌نهاد و پایین تخت به‌بلندای سلول قد کشید و دستی به ریش و سبیل انبوهش کشید. صدایش به‌نوایی خوش برخاست:

"بهزاد! بهزداکم. به‌تو قول داده بودم، به‌آن عمل کردم. گهی به-ریش همه‌ی ریش‌داران زده‌ای که بویش عالمی را گرفته است. مردانه عمل کردی، پس مردانه به‌ایست. خود را سراپا نگاه دار، تا واقعه بگذرد. پیروزی تو شکست همه‌ی آنان است."

بهزاد با خود اندیشید، بیچاره پدربزرگ، مجبور شد، مرا در زندان ملاقات کند. نگاهی پوزش‌خواهانه به‌پدربزرگ کرد. پدربزرگ ذهن او را خواند و در جواب گفت:

"بهزادم! بهزادکم. زندان برای مردان ساخته شده. هرگز شنیده‌ای مخنثی، معبونی، پاندازی زندانی شده باشد؟"

خورشید با انوار هزار رنگش چشم را می‌زد. به‌ناگاه بادی از جانب حوض‌سلطان، دریاچه‌ی نمک کویر به‌تندی برخاست. روی خورشید تیره شد و ابری زخیم آسمان را فراگرفت. گویی زمین با همه خاکش بر آسمان برآمده؛. تاریکی، شبی سیاه و یک‌دست شد. خورشید در حلقه‌ی علامت سوال‌گونه‌ی جرثقیل ذره‌ذره آب شد و بر خاک زمین و آب آسمان بارید، تا خروس ننه‌بلقیس پرپرزنان و بال‌کشان خود را بر حلقه سوال شکل جرثقیل رساند.

خروس ننه بلقیس روز را بیدار می‌کند. هر روز بی‌خستگی و تنبلی صدایش را سرش می‌آندازد، تا خورشید را از رخت‌خواب نمک‌آبش بخیزاند. تاریک روشن، از لانه بیرون می‌خزد. جلو در لانه خمیازه می‌کشد. بال‌هایش را باز و بسته می‌کند، تا بوی خواب و رخوت از تن بزداید. دستی به‌کاکلش کشیده و آن‌را به‌رسم جوان‌مردان یک‌وری می‌کند. آرام و پاورچین، از پله های گِلی بالا می‌رود. وقتی به‌پشت‌بام رسید، کوتاه مکثی می‌کند، اطراف را به‌دقت نگاه می‌کند. گنبد ضربی بام را دور می‌زند و کنار خرپشته توقف می‌کند. چپ و راست را می‌پاید، مبادا شغالی، روباهی، دله دزد و هرزه‌پو گرگی کمین نشسته باشد. بال می‌زند، تا قوتی تازه به‌پرهایش داده باشد. خودش خوب می‌داند، سن و سالی از او گذشته و توان جوانیش برباد رفته است. به‌زحمت جستی زده، بالای خرپشته سوار می‌شود. رو در روی شرق می‌کند. هوا را تا انتهای ریه‌اش فرو می‌کند، و بوی صبح را می‌شنوند. در دور دست افق خیره می‌شود. سپیدی نمک دریاچه را می‌بیند و بوی نمک دماغش را انباشته می‌کند. هنوز خورشید در رخت‌خواب نمک‌آبش غنوده است. دوباره هوا را در عمق ریه‌هایش جمع می‌کند و چنان بانگی می‌-زند:"قوقولی قو" که خورشید دست‌پاچه و سراسیمه، سر از آب‌های سنگین حوض سلطان بیرون می‌کشد. بدین‌گونه هر روز صبح آغاز می‌-شود.

پنج مرغ ننه بلقیس سیاه، سفید، حنایی، خال‌مخالی و پاکوتاه با عجله، بال و پرزنان با غدغدی که به‌طعم غرغر آلوده است، از در لانه بیرون می‌زنند. صدای مردانه خروس، آغاز روز کار را اعلان کرده است. خروس از بلندای خرپشته مرغ‌ها را نگاه می‌کند. مرغ‌ها با دست‌پاچگی و

شتاب، مثل این که با لباس خواب بیرون آمده باشند؛ خود را مرتب و منظم می‌کنند. خروس صدایش را به‌آرامی و نوازش‌گرانه سر می‌دهد. پنج ماده، در ردیف کارهای روزانه اوست، بگذریم که گاه از پشت‌بام به‌خانه‌ی هم‌سایگان بی‌خروس نیز نقبی می‌زند. کار او باوری مادگان است. گرچه کمی پیر شده، اما هنوز توان صد جوجه خروس قدقدو را دارد.

خروس پس از مراسم صبح‌گاهی، از راه پشت‌بام‌های تنگ تنیده، خود را به‌بالای بام مدرسه می‌رساند، چشم در راه خورشید تازه‌اش می‌بندد. سر پیری عاشق شده است. بر سر برج دیدبانی کاروان‌سرا می‌نشیند و انتظار می‌کشد. می‌نشیند و دندان آرزوهای شعله‌ورش را بر جگر صبر و تحمل می‌بندد. مگر می‌شود، خورشید بی آب و دانه بماند. مگر خورشید ده‌شان از میان آب‌های نمک‌آلود حوض سلطان بر نمی‌خیزد؟ پس دخترک نیز به‌خنکای آب گوارای کاریز ده نیاز دارد. باید هر روز به‌امر پدر بزرگ سر قنات رفته، دست و روی تازه کند. پس به‌یقین خواهد آمد. دیدارش دل و جان خروس را تازه می‌کند.

دنده‌های چپش که بر آن‌ها خفته بود، از سنیگینی بدنش درد گرفته، غلتی می‌زند و شانه به‌شانه می‌شود. این بار روی دنده‌های راست که دوام و قدرت چندانی ندارد، می‌خوابد. دست راست را بالش سر می‌کند. اما این همه جنبش و کوشش که در آن حالت خود چیز زیادی می‌نمود، نتوانست دنباله خیالش را بگسلد. هنوز غرق رویای خود بود. نفس‌های شماریده‌اش گواه این بود. آه بلندی کشید. دستش را دور دهان خشکیده و بد طعمش مالید و سبیل‌های پرپشتش را خارید.

هر چه بود، جاودی آن پیر خروس لعنتی بود. یا شاید ننه‌بلقیس از راه عشق دیوانه‌واری که به‌آذر داشت، داروی مهر و محبتی در کار کرده بود. از روزی که خروس بر شانه‌های دخترک نشست، در ده شایع شد، آذر عروس خروس است. خروس هم شاه‌زاده‌ای است طلسم شده. روزی از طلسم رها خواهد شد و با اسبی سفید به‌جست‌جوی

معشوق، خواهد آمد. آذر برای ده شگون داشت. به‌هر جا قدم می‌گذاشت، قدمش خیر بود و برکت و روزی می‌آورد. هنوز دو یا سه ساله بود. قدی متوسط داشت. صورتی گرد و مهتابی. چشم‌هایی رمیده و خمارآلود، آهویی که تمام دشت را در جست‌جوی جفت خویش پیموده بود. گیسوانش سیاه، آن‌قدر سیاه که شب جست‌جوی خویش را در لابلای حلقه‌های مواجش گم می‌شد. توپر و محکم. درست برعکس من، لاغر و دراز، دوک چرخ‌ریسی ننه‌بلقیس. آن‌قدر ضعیف و نحیف که نسیم بهاری هم مرا می‌برد. خواب زده و پریشان، با دل‌هره‌هایی که از میان موج گرمای صحرا در دلم می‌جوشید. همیشه ترسان و نگران. مثل چیزی که حادثه‌ای همیشه سر در پی من دارد. گیج و گنگ و پریشان غرق دریای خیالات خویش. من در کجا هستم، چیزی است که خودم هرگز ندانستم و پدر بزرگ همیشه از آن در تعجب بود. حتی ننه‌بلیقیس که همه‌چیز می‌داند، سر در گم و انگشت حیرت گزان بود.

پدربزرگ بعد از دو سه روز تعطیل کردن مدرسه، برای عزاداری دختر و دامادش که در انفجار کارخانه‌ی دوده‌سازی شهرک صنعتی کشته شده بودند، دوقلوها را در یک جعبه‌ی چوبی انار، محکم شده بر ترک دوچرخه‌اش به‌ده آورد. آمدن آذر و بهزاد آن‌هم به‌آن‌طریق، اوضاع ده را به‌هم ریخت. مردم دست‌پاچه برای دیدن بچه‌های یتیم، به‌مدرسه که حالا خانه‌ی مدیر و نوه‌هایش شده بود، هجوم آوردند. همه‌ی زنان روستا برای مادری شایسته‌ی دو یتیم، خود را مقدم می‌شمردند و بر دیگران برتری می‌جستند. متاسفانه فقط یک زن شیرده در ده بود که او هم زرد و ذلیل و بیمار بود. پدربزرگ از ترس آن‌که بچه‌ها از شیر او بیمار شوند، بزی تازه زا خرید، تا مشکل غذایی بچه‌ها را حل کرده باشد. ننه‌بلقیس، ماما و طبیب و جادوگر ده، وظیفه‌ی سرپرستی و سیرکردن شکم بچه‌ها را عهده‌دار شد. الحق با آن‌که خود اجاق‌کور بود، از پس این وظیفه به‌خوبی برآمد.

پدربزرگ معلم دبستان سه‌کلاسه‌ی "ترازناهید" بود. خانه و زندگیش در شهر ساوه بود و تا وقتی دخترش زنده بود، هر روز با دوچرخه به‌سر کار می‌آمد. او تا مرگ هم‌سرش مردی خوش‌خو و بذله‌گو بود. هیچ وقت دیر به‌مدرسه نمی‌رسید. به‌کار و تکلیف دانش‌آموزان توجه کامل داشت. با آن که سواد چندانی نداشت و با پارتی بازی و در دست داشتن ردی کلاس پنجم ابتدایی قدیم، به‌عنوان مستخدم، به‌معلمی رسیده بود، دریای از شعر و لطیفه و فرهنگ عامیانه در ذهن داشت. مجلس گرم‌کنی بود که بعد از مرگ زنش به‌دعوت روستاییانی که دست‌شان به‌دهان‌شان می‌رسید، شب را در ده می‌ماند و شب‌نشین‌های روستایی را گرم می‌کرد. اما حتی در همان مواقع هم، هیچ‌گاه در خانه هیچ روستایی نخوابید و با خلق قناعت پیشه و آسان‌گیرش، به‌مدرسه رفته و روی نیم‌کت‌های مدرسه می‌خوابید. مدرسه یکی از طویله‌های کاروان‌سرای شاه‌عباسی بود. اهالی آن‌را تمیز و مرتب کرده و اداره آموزش و پرورش میز و صندلی و تخته سیاه آن‌را تامین کرده بود.

بعد از آمدن بچه‌ها به‌ده و جاگیر شدن خانواده‌ی سه‌نفری، رفت و آمد پدر بزرگ به‌شهر آن‌قدر کم شد که خانه و زندگی و دوستان هم‌سن و سال خود را فراموش کرد. فقط سر هر ماه برای دریافت حقوق و خرید مایحتاج خانواده‌ی کوچکش، به‌شهر می‌رفت و یک‌راست به‌ده بازمی‌گشت. گاه در این سفرهای چند ساعته، آذر را به‌ننه‌بلقیس سپرده و بهزاد را هم‌راه می‌برد. بهزاد در شهر احساس غربت و دل‌تنگی می‌کرد. حال و هوای شهر، چیزی خفته و دل‌گیر را در او زنده می‌کرد. احساس می‌کرد، چیزی مثل دست و پا، یا تکه‌ای از وجودش در این شهر، خام افتاده و به‌جای خود باز نمی‌گردد. می‌ترسید خانه و زندگی‌شان در ده از دست برود. او باید بود، در ده باشد، تا نیم دیگرش آذر، از دید و نگاه او دور نباشد. چیزی بیش از خواهر و برادری، بیش از هم‌شکم بودن، او را به‌آذر وصل می‌کرد. همین که آذر از دیدرس چشمش دور می‌شد، همه‌چیزش از دست-رفته می‌نمود و او را سرگردان می‌کرد.

بچه‌ها یلخی و رها از همه‌چیز، به‌هر طرف سرمی‌زدند و به‌هرجایی که می‌خواستند می‌رفتند. آن‌ها جفت جدایی ناپذیر یک‌دیگر بودند. گاه از

در خانه‌ای، بی‌در زدن و اجازه داخل می‌شدند. در خانه چرخی زده و بیرون می‌رفتند. چندین بار آذر در این چرخ‌زدن‌ها و گردش‌های کنج‌کاوانه خسته شد و در خانه روستاییان خوابید. زن خانه او را بغل کرده و به‌مدرسه می‌رساند. آن‌گاه پدربزرگ شاگردان یکی از میزها را زورچپان میزی دیگر می‌-کرد و آذر را بر آن می‌خواباند. در زنگ‌های کلاس، دخترک میان بچه‌ها می‌گردید. دفتر یکی را می‌کشید و کتاب دیگری را برمی‌داشت. همیشه باعث آزار و اذیت بچه‌ها می‌شد. بهزاد اما ساکت و آرام، کنار یکی از شاگردان می‌نشست و خیره به‌سفر سیاه مورچه‌گان چاپ شده در کتاب چشم می‌-دوخت. هرچه آذر سر زنده و پر جست و خیز بود، بهزاد ساکت و آرام می‌نمود. آن‌قدر بی‌حرکت در گوشه‌ای می‌ماند و به‌چیزی چشم می‌دوخت که بارها پدربزرگ رد نگاهش را گرفت، تا ببیند او به‌چه‌چیز چنین خیره شده است.

آذر به‌مرغ و جوجه‌ها علاقه داشت. این علاقه میراث پیرخروس ننه‌بلقیس بود که همیشه او را دنبال می‌کرد. کسی جرات نزدیک شدن، به‌آن خروس را نداشت. چنان نوک می‌زد که به‌خون می‌نشاند. تنها آذر او را بغل می‌گرفت، پرهایش را و گاه آلاله‌اش تا حد جدا شدن، می‌کشید. در تمام لانه‌ی مرغ و خروس‌ها به‌روی او باز بود. داخل لانه می‌شد، کنار مرغ و خروس‌ها می‌نشست و یکی یکی را بغل می‌گرفت و با آن‌ها حرف می‌زد. اگر مرغی در آن حال تخم می‌گذاشت، بی‌شک سهم آذر بود. تخم گرم را که هنوز پوسته‌ی آهکیش سفت نشده بود، با انگشتان نرم و نازکش از سر می‌شکافت و آن‌را هورت می‌کشید. بهزاد کنار لانه ایستاده و نگه‌بانی او را با جان و دل انجام می‌داد. حتی از کارهای او که همیشه به‌تذکر و گوش‌زد پدربزرگ ختم می‌شد، لذت می‌برد و شادمانی می‌کرد. حتی یک‌باره هم، سفارشات پدر بزرگ را به‌او تذکر نداد..

مادر همیشه مادر است و هیچ تفاوتی بین انسان و حیوان در این موضوع نیست. آمدن بز و بزغاله‌اش به‌خانه‌ی ما، هیجانی بر پا کرد و آذر به‌خیال این که هم‌بازی تازه‌ای یافته است، از سر و کول هر دو بالا

می‌رفت و هیچ رعایت حال بزغاله که به‌مراتب از او کوچک‌تر بود، نمی‌کرد. ننه‌بلقیس بز را می‌دوشید و در دو شیشه‌ی جداگانه ما را سیر و پر رها می‌کرد. اما آذر به‌زودی بزغاله را قوم و خویش خود یافت و این برادر رضاعی را خواهر خود می‌خواند. هر چه به‌او گفته می‌شد، بزغاله نر است، پا در یک کفش کرده و آن‌را "آبجی" صدا می‌کرد. خیلی زود هم از او یادگرفت، زانو بر زمین زده و دست‌ها را ستون بدن کند، تا از پستان مادر، شیر گرم بنوشد. بز بیچاره حالا مادری سه قلو زاییده بود و هر سه را پذیرفته بود. در نهایت مهر و محبت اجازه می‌داد، هر سه به‌تساوی از پستان‌هایش بهره‌مند شویم.

آذر در همه‌ی کارها زبر و زرنگ و پیش‌تاز بود. بر عکس من که همیشه آرام و ساکت، بی‌حس و حال در گوشه‌ای کز می‌کردم. در شیطنت و بازی از بزغاله هم جلو زده بود و نفس حیوان را می‌گرفت. مثل آن از درخت بالا می‌رفت یا از دیوار خرابه‌ی کوتاه کنار در کلاس خود را به‌پشت-بام مدرسه می‌کشید. با آن حیوان مسابقه می‌گذاشت و تا لب آب کاریز می‌دوید. در نوشیدن هم مثل او سرش را توی نهر فرو می‌کرد و به‌محض سیراب شدن، شیطنتش گل می‌کرد و با مشت‌های کوچکش بزغاله را خیس می‌کرد. گاه این بازی‌گوشی‌های خوش‌مزه به‌خود بز هم گسترش می‌یافت. وقتی خوب سیر می‌شد، آهسته و بی‌صدا پستان بز را با موش دندان‌هایش چنان می‌گزید که بز بیچاره از جا جهیده و در فاصله‌ای نه‌چندان دور برای حمله و شاخ زدن، جبهه می‌گرفت. اما آذر راهش را یافته بود و عصبانیت بز را فرو می‌نشاند. با قدم‌هایی استوار پیش می‌رفت و لب و دهان بز را می‌بوسید. موهای زخیم و ناهموارش را نوازش می‌کرد. بز هم به‌زودی رضایت داده و خلقش باز می‌شد که آزار بعدی از راه می‌رسید. آذر گردن بز را بغل کرده و بعد از نوازشی کوتاه، چنان می‌فشرد که بز را به‌خفگی می-انداخت. بز خوب می‌فهمید، آذر مهر و محبت مادری را از بدن گرم و مهربان او جستجو می‌کند. درست مثل پدربزرگ که نه سبیل و نه هیچ‌یک از جیب‌هایش از دستان ماهر و خبره‌ی آذر در امان نبود. وقتی شیطنت-های آذر پیرمرد را کلافه می‌کرد، به‌جای عصبانیت و تنگ خلقی، قطره

اشکی در گوشه‌ی چشمش حلقه می‌زد و تا با دست آن‌را نمی‌زدود از چشمش سرازیر نمی‌شد.

پنج شنبه‌ها نوبت دوره‌ی درس‌های گذشته بود. کلاس اول و دوم باید بود، از اول کتاب تا جایی که درس‌شان رسیده، دوره کنند. بهزاد پهلوی رضای ننه‌سکینه که مثل خودشان یتیم است و "ننه‌قایش" مادربزرگ پدریش، از او نگه‌داری می‌کند، می‌نشیند. او آزاد است، هر جا دلش می‌خواهد بنشیند. اما او رضا را ترجیح می‌دهد. همیشه برای رضا، هر روز و از همه روزها بدتر، روز پنج شنبه است. نشان چوب و خطکش بابا بزرگ، بر سر و کف دست‌هایش نقشی دایمی بسته است. قطرات اشک روی صورتش، مثل جاری شدن جوی‌باری کوچک بر زمین پر خاک و خل، نشانی از مسیر خود به‌جا گذاشته است. خانه‌ی آن‌ها از دهانه‌ی قنات دور است. هر روز مادر بزرگش، با دو سطل پلاستیک به‌دست، آب مورد نیاز خانه را نفس زنان، با کمری خمیده تامین می‌کند. بچه‌ها باید هر روز در دهانه قنات، مشتی آب به‌سر و صورت بزنند. رضا گه‌گاه از این وظیفه کوتاهی می‌کند. آب کاریز در زمستان گرم و ملایم است، اما پس از شست-شو باددمه‌های خاک آلود، صورت را تا حد یخ زدن، می‌چاید. رضا به-محض شروع خواندن، گریه را سر می‌دهد. نهیب پدربزرگ از روی تخت آجری کلاس که خوابگاه او است برمی‌خیزد:

"می‌خونی؟ یا بیام نیه‌ات کنم؟"

سر من روی میز، صداها را با کشش و انعکاسش در چوب می-شنود. به‌چرت افتاده بودم. کلمه‌ی اول را بی‌هیچ قصد و نیتی به‌زبان آوردم. رضا به‌من نگاهی کرد. چشمانش پر از التماس و خواهش بود. کلمات دیگر را هم به‌او گفتم. او نیز ادامه داد. پدر بزرگ از حاضر بودن و درست خواندن رضا، به‌شک افتاد و تا کنار میز ما آمد. مرا دید. میان خواب و بیداری، تمام درس را از حفظ می‌خوانم. دستی به‌سرم کشید و گفت:

"بهزاد! این کار درستی نی. تو داری به‌رضا تقلب می‌رسونی."

تازه به‌هوش آمدم. بله من تمام کتاب اول و دوم را از حفظ بودم. سال‌ها کنار دانش‌آموزان نشسته و کار و تلاش آن‌ها را دیده و شنیده

و پذیرفته بودم. اما پدر بزرگ هیچ توجهی به‌این امر نکرد و مرا با دانش-آموزی درس‌خوان اشتباه گرفت. من هنوز در سن و سال مدرسه نبودم.. با دقت به‌کتاب رضا نگاه کردم. ستون پیش‌رونده‌ی سپاه سیاه مورچگان، مورچه نبودند. کلمات بودند و من همه‌ی آن کلمات را از حفظ شده بودم. همان کلماتی که رضا هر روز به‌خاطرشان کتک می‌خورد. کتاب را از جلو او پیش کشیدم. او خواندن را با دستورات شداد و غلاظ پدربزرگ قطع کرده بود، تا در خانه جریمه‌ی سنگین رونویسی، از اول کتاب تا درس حاضر را بنویسد. درس اول را باز کردم."آب، بابا ، بار. آی با کلاه، آی بی کلاه." چند بار کلمات را یکی‌یکی نگاه کردم. آن‌ها را با کشیدن صداها تکرار کردم. کوشیدم آن‌ها را در دفتر رضا بنویسم. دستم به‌نوشتن عادت نداشت. خطوط کژ و معوج می‌شد. بالاخره بعد از سیاه کردن یک صفحه از دفتر رضا، توانستم یک درس را بنویسم. انگشت اشاره را بلند کرده و گفتم:

"آقا ما می‌تونیم بخونیم."

"بخون ببینیم چه دسه‌گلی به‌آب می‌دی."

کتاب اول را از ابتدا تا انتهای کتاب خواندم. آب در دهان پدربزرگ خشک شده بود و با چشمانی گنگ و حیرت زده مرا نگاه می‌کرد. حالا متوجه من و وجود من شده بود. دیگر مرا با دانش‌آموزانش اشتباه نمی‌کرد. بله تمام کتاب را حفظ بودم. بچه‌ها سر جای‌شان چرخیده و با تعجب و تحسین به‌من خیره شده بودند. بی‌نفس تازه کردنی، کتاب را به-پایان رساندم. نفس از قفس سینه‌ی هیچ‌کس درنمی‌آمد. حتی آذر که یک دقیقه جایی بند نمی‌شود. با فخر و سربلندی مرا نگاه می‌کرد و چشمان سیاه کوچکش برق می‌زد. وقتی کتاب اول را تمام کردم، هنوز حیرت بر کلاس مسلط بود. پدربزرگ از تخت‌خواب آجری کاه‌پوشش پایین پرید و با غرور به‌میز ما نزدیک شد. دستی به‌سرم کشید و گفت:

"یقین داشتم پس این سکوت خفه‌کننده، چیزی پنهونه. تو بالاخره یه گهی از آب درمی‌آیی."

حالا نوبت من بود، به‌جای آذر که با کارهای دخترانه‌اش توجه همه را به‌خود جلب کرده بود، عرضه اندام کنم. دوباره انگشتم را مثل همه‌ی دانش‌آموزان بلند کردم، تا بی‌اجازه حرفی نزده و نظم کلاس را به‌هم

نریخته باشم. غرور و افتخار هنوز در دل پدربزرگ غلغله می‌کرد که با محبت بیش‌تری گفت:

"بفرمایید پسرم!"

"آقا ما کتاب دومم بلدیم ."

"می‌ترسم چشمت بزنن. باشه عصر خودمون همرا هم می-خوونیم."

وقتی خبر دسته‌گل به‌آب داده‌ی بهزاد، در ده پیچید؛ پسرک که تا آن وقت از چشم همه بچه‌ای زار و نزار، ساکت و بی‌بو و خاصیت بود، حرمت و مقامی یافت. حالا همه او را نابغه‌ای تازه به‌حساب می‌آوردند که بخشی خداداد دارد و مورد توجه نیروهای غیبی است. حاج "ممتقی" مالک بزرگ ده، برای این‌که از این نمد کلاهی برای آینده تدارک ببیند، خانواده‌ی سه نفری را به‌صرف شام دعوت کرد. ننه‌بلقیس که همه کاره و کدبانو کدخدای ده به‌شمار می‌رود، برای نظارت به‌کار آش‌پزخانه‌ی اربابی دعوت شد و هم او موظف بود، خبر را به‌مدیر مدرسه برساند. بچه‌ها که تا آن وقت پرتقال و نارنگی ندیده بودند، شگفت‌زده، برای اولین بار از این مرکبات نوبر کردند. حیرت آن‌ها وقتی افزون شد که برای شام پلوسبزی با ماهی دودی خوردند. ماهی دودی بر سفره چیده شد. آن‌ها ماهی دیده بودند، اما کوچک و لاغر و نازک که پدربزرگ از کاریز ده صید می‌کرد. هیچ-گاه ندیده بودند، ماهی دودی نمک‌سود باشد. به‌خصوص که ننه‌بلقیس تخم ماهی را به‌صورت کوکو درآورده و تکه‌ای بزرگ جلو بهزاد گذاشت و گفت:

"مخصوص تو. حافظه رو قوت می‌ده."

بعد از شام و نوشیدن چای، بچه‌ها با پرخوری حسابی، همان کنار سفره دراز به‌دراز خوابیدند. حاجی الطاف بزرگوارانه‌اش را کامل کرد و به‌پدر بزرگ گفت:

"حالا کی پسرت چنین قدرتی داره، بذار حافظ قرآن شه. پول خوب و جایزه بزرگی نصیبش می‌شه."

"دست چرب‌شون به‌سر گر خودشون. قرآن عربیه و بچه از اون سردر نی‌می‌یاره. فک کنم، گلستان سعدی بهتره. تو مدرسه به‌خود ما درس می‌دادن، متاسفانه، من هیچی ازش سردرنی‌آوردم. اولین وختی که ساوه برم برایش تهیه می‌کنم."

"ای بابا! توام مث ترازناهیدیا از خدا و پیغمبر به‌دوری. فک کردم اگه قرآن یاد بی‌گیره، می‌تونه بره حوزه‌ی علیمه و واسه خودش حجت‌الاسلامی، آیت الهی، پخی بشه."

"خود تو خوب می‌دونی، چه حرفایی پشت سر طلاب حوزه می-گن."

"کون دادن اگه چه درد داره، اما عاقبتش بخیره. نونش تو روغنه."

"ما به‌همین بخور و نمیر راضییم."

حاج ممتقی به‌اعتماد مالی که دارد و به‌اعتبار دستی که در عرب و عجم فروکرده، دماغش را در هر امری فرو می‌کند و برای هر کس تعیین تکلیف می‌کند. اگر کسی روی حرفش چیزی بگوید، نه عصبانی می‌شود و نه صدایش را بلند می‌کند. نگاهی عاقل اندر سفیه کرده و به‌لب‌خندی می‌گوید:

"من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم/ تو خواه پند گیر و خواه ملال."

اما پدربزرگ هم از آن بیدها نیست که با هر بادی بلرزد. البته رعایت حرمت بزرگ‌تر واجب است و لقمه‌اش هم تازه از گلو پایین رفته است. با رعایت همه‌ی جوانب گفت:

"حاج آقا! این پسر هنو شش هف سالش نشده. ضعیف و ناتوانم هس. از حالا تعیین تکلیف برایش زوده."

از جا برخاست و بهزاد خوابیده را بغل کرد. ننه‌بلقیس هم که گوش ایستاده بود، با سرعت آذر را بغل زد و پشت سر پدربزرگ، از اتاق بیرون رفت. سر پله‌ها بقچه پیچش را که به‌طور حتم، ته دیگ‌ها و بشقاب‌ها را لای نان تازه کرده و در سفره‌ی کرباسی پیچیده بود، به‌شانه انداخت و در تاریکی شب قدم به‌کوچه گذاشت. پدربزرگ چند سرفه‌ی

عصبی کرد و به‌تاریکی تف انداخت، نجواکنان جوری که ننه‌بلقیس بشنود گفت:

"پدر بیامرز واسه بچه من لقمه گرفته. بره قاری قرآن شه. می‌خواد او رم مثل پسر رمضان یه دس به‌حوزه‌ی آخوند سازی قم بفرسته."

"نباشه یه وخ چنین کنی. این پوفیوز جای حق ننشسته."

"حالا بیذار پسر رمضان پی دس آخوند شه، ببینیم چه پخی از آب درمی‌یآد، بعدش واسه ما لقمه بی‌گیره."

"هیچ گربه‌ای محض رضای خدا، موش نی‌می‌گیره. پسره رو برده قم، واسش یه اتاق گرفته و هر شب جمعه اورو رونه‌ی یه طرف می‌کنه کی خودش صیغه بیاره خونه."

"بترکی رو خبر کن."

"پس چی. زنش و زن مش‌جعفر مباشر کمه، می‌ره قم ضیغه بی‌گیره."

"یعنی زن مش‌جعفرم بله؟"

"بله! اونم چه‌جور. صیغه نود و نه ساله خونده. برا کلفتی دخترا و پسرش فرستاده ساوه."

"بوبا! دخترا و پسرش بزرگن. دبیرستان درس می‌خونن. جلو چشم اونا کی نی‌می‌شه."

"نه این‌که زنگوله به‌چیزش بسته، صدا می‌کنه؟ پس چه‌جوری توی خونه، خدمت ننه‌ی بچا می‌رسه؟"

"گفتن روباه تخم مله، یا بچه میذا؟ گفتن از اون پدر سوخته، هیچ‌کاری بعید نیس."

"تازه باسه پسر رمضون چلاقم چیزایی می‌گن که شرم آوره."

"پدر ناخوش چه اشتهایی داره!"

"همه کی مثل بعضی از مردا، بعد زنشون نی‌می‌خشکن."

پدر بزرگ زهر نیش‌های ننه‌بلقیس را از پیش چشیده بود. با عجله موضوع را عوض کرد:

"یعنی این‌قد جنس فراوانه که هر پنج شنبه جمعه آقا رو، رو به‌راه کنه؟"

"این همه زن شهید برا چی خوبن؟ کار تا جایی خرابه کی دستور دادن با زن شهیدا عروسی کنین. رییس شونم صیغه‌ی دختر باکره رو حلال کرده."

ننه بلقیس هنوز جوان بود که به‌لقب پر افتخار" ننه " در ترازناهید ملقب شد. گیرم کولی ترکمن بخارایی، با زبری و زرنگی خودش، با دانش عامیانه و سنت‌هایی رایج منطقه‌ی ورا رودها خیلی زود توانست سری در بین زن‌ها و مردها درآورد. او کولی طایفه‌ای از مغولان بود. نمی-دانم، چه‌طور و چرا راهش به‌این‌جا افتاده بود. مسلمن برای زیارت مشاهد متبرکه نبوده است. وقتی قبیله به‌ترازناهید رسید، بلقیس که شانزده هیفده سال بیش‌تر نداشت، عاشق جوانی شد و از قبیله‌اش جدا شد. زندگی زیبا و سرخوشی داشتند. اما ننه‌بلقیس اجاق‌کور بود و مردک پس از چند سال، به‌بهانه کار به‌قم رفت. آن‌جا زنی گرفت و چند میراث‌خور و گوینده‌ی الله اکبر برای خودش دست و پا کرد. ننه‌بلقیس خویی مردانه دارد، سر پا ایستاد و زندگیش را به‌زندگی ترازناهید گره زد. به‌زودی مورد مراجعه‌ی همگان قرار گرفت. هنوز مامای پیر ده زنده بود که جای او را گرفت. هنوز حکیم ده سرپا بود که نسخه‌هایش بهبود بیماران را تضمین می‌کرد. به‌خصوص، چون اهل طلسم و جادو نیز بود، جوانان دل باخته‌ی ده، به‌او محتاج بودند.

پدر بزرگ خوب می‌دانست، ننه‌بلقیس به‌کجا می‌زند و از سردی و خشکی کدام مرد و چه کسی می‌نالد. حتی خودش که شهری بود و خود را کم‌تر از ارباب و حکیم ده نمی‌دانست، نیز به او روی آورد. وقتی دوقلوها را به‌ده آورده بود، چند بار از او خواست‌گاری کرد. می‌دانست برای بزرگ کردن بچه‌ها به‌زنی نیاز دارد و چه‌کسی بهتر از ننه‌بلقیس که هنوز آب و رنگی هم داشت. روزی بعد از مدرسه، کفش و کلاه کرد و بچه‌ها را با خود برداشت و به‌خانه ننه‌بلقیس وارد شد. دم در، بعد از سلام و علیک پرسید:

"مهمون ناخوانده قبول می‌کنی؟"

"اگه نیت خیر باشه؟"

"صد در صد خیره."

"پس بفرما تو. قدم روی چشم."

وقتی به‌اتاق خانه رسیدند، هنوز پدربزرگ درست و حسابی جاگیر نشده بود که چای تازه دم، جلوش قرار گرفت. پدربزرگ از پذیرایی ننه‌بلقیس یقین کرد، از خداش است و چه‌کسی بهتر از او. هر دو تنها و آزاداند. هر مردی هم حق دارد، از زنی تنها خواست‌گاری کند. زن تنها، مثل پل است، هرکس می‌تواند از روی او عبور کند. ننه‌بلقیس هم چای به‌دست آمد و نشست. دوباره با هم چاق سلامتی کردند و ننه‌بلقیس پرسید:

"آقای مدیر! چه خیریه کی سر شبی بچا رو زابراه کردیی؟"

"آمدم ببینم، اگر مادری بچا رو قبول کنی، منم تو همین یه اتاق تو بمونم و زندگی کنیم. واگر خواسته باشی، به‌ساوه و آن خونه‌ی وامانده من کوچ کنیم."

"مگه من، تو مادری و نگه‌داری بچا، مخصوصن آذر که دختره کوتاهی کردم؟"

"نه! نکرده‌ای. اما رسمی باشه بیتره."

"یعنی طبق سنت شوما، تو مالک من باشی. خدا رو شکر دهاتی نیسی که خر و مال و مواش داشته باشی تا من جزو اموالت به‌حساب بیایم. تو که به‌چنین خلق و خو عادت نداری."

"کی حرف از مال و ملک و منال زد؟"

"نه نزدی. اما معنی اینا تو عقد و صیغه و ارث و میراث قایمه."

آب سردی بر سر پدربزرگ ریخته شد. او برای خودش کار را تمام شده می‌دانست و فکر می‌کرد ننه‌بلقیس باید از خداش باشد. حالا متوجه شد، این زن با خلق و خوی بیابان‌گردی و کولی‌وارش حاضر به‌هیچ قید و بندی نیست. او زنی است، رفیق و هم‌راه همه‌ی مردم. شانه زیر بار همه و همه می‌دهد، اما باربر هیچ کس نخواهد شد. مخصوصن حالا، همه‌ی مردم ده به‌او محتاجند و او خود به‌خوبی این را می‌داند. سکوت کرد و با نا امیدی پس دستی را که ننه‌بلقیس به‌دهانش زده بود، مزمزه کرد. آن‌قدر سکوتش ادامه یافت که ننه‌بلقیس خودش به‌زبان آمد:

"ببینم آقای مدیر! تو این چن ساله کی منو می‌شناسی، شده چیزی از من بخوای و من نه گفته باشم؟"

"تو با همه همین جوری."

"پس تو که معلم و اهل علم و فهم هسی، چرا باس دست مردمو کوتاه کنی؟"

"هر زنی حق سر و سامون داره؟"

"مگه من بی‌سر و سامونم. حتی خود تو، حاضری، تو خونه و لونه‌ی من زندگی کنی."

"خوبه! چونه درازی نکن. جووابت نه بود."

"بفرما! هنوز نه به‌بار نه به‌داره، آقایی و فرمون دهیت شروع شده. اگه مسئله بچاین، کی من آذر رو دختر خودم می‌دونم. شلوارای این شاشو رو هم مرتب شستم. اگه مشکل شب جمعه‌ی تویه؟ تو کی یا آللا گفته‌ای که من لعنت بر شیطان گفته باشم. بذار مث دو تا رفیق، همیشه رفیق باشیم."

ضربه‌ای را که ننه بلقیس زده بود، خورده بود و دم برنمی‌آورد. پدربزرگ از آن حرف دردش آمده بود و به‌روی خود نمی‌آورد. نمی‌توانست در برابر این زن لایق و دانا ایستادگی کند. هر حرف و سخنی بر زبان می‌آورد، خنجری می‌شد برنده و بریان که تن خودش را می‌سوخت. او پس از شنیدن چنان جواب سنگین و عاقلانه، دست و پای خود را جمع کرد. گیرم هفته-ای یکی دو بار به‌ساوه می‌رفت و در خانه‌ی "فاطمه عالیه کاشی" سر تپه و پشت کارگاه‌های نمدمالی، خود را خلاص می‌کرد. اما جرات و جسارت نزدیک شدن به‌ننه‌بلقیس را نداشت. پدربزرگ در میان سنت‌ها و رسوم دست و پاگیر شهرهای مذهبی رشد کرده بود و نزدیک شدن به‌زنان را فقط از طریق عقد و نکاح ممکن می‌دانست. اما حالا ننه‌بلقیس چنان ضربه‌ی مرگ‌آوری به‌او زده بود که مردانگیش را بی‌بها کرده بود.

طولی نکشید که به‌دعوت ننه‌بلقیس راهی خانه او شدند. ننه‌بلقیس خودش دیر وقت به‌در مدرسه آمد و آن‌ها را به‌خانه‌ی خود دعوت کرد. بچه‌ها خواب بودند. پدربزرگ بهزاد را بغل کرد. در راه سر بهزاد را که کژ افتاده و آب دهانش گردن پدربزرگ را خیس کرده بود، راست کرد. پایش در تاریکی بر سنگی فرود آمد، لغزید و نزدیک بود با بچه‌ای که حالا برایش سنگین شده بود، نقش زمین شود. ننه بلقیس به‌سرعت تنه‌اش را زیر بار

او داد و نگاهش داشت. بوی خوش زن، چیزی که در هیچ جا و به‌هیچ‌وجه حاصل شدنی نیست، مگر زنی خودش بخواهد و آن‌را در نسوج جان مرد فرو کند، سرپایش کرد و قدم راست گذاشت. بی‌هیچ سوال و اجازه‌ای به‌دنبال ننه‌بلقیس به‌خانه داخل شد. روی صندوق لباس‌ها نشست و بهزدا را هم‌چنان در بغل نگاه‌داشت. ننه‌بلقیس، آذر را نیز روی زانوهای او گذاشت و به‌سرعت برای بچه‌ها رخت‌خواب پهن کرد. بچه‌ها را یکی یکی از بغل او گرفت و در رخت‌خواب خواباند و لحاف روی آن‌ها کشید. رخت‌خواب پیچ دیگری، از پستو بیرون کشید و گسترد. لحاف ساتن سرخ و ملافه‌ی تشک، چلوار سفید سلک. هر دو کنار هم دراز کشیدند.
صبح طبق معمول با قوقولی قوی بلند و دل‌نواز خروس آغاز شد. اما پیرخروس آن روز به بام و خرپشته نرفت. از بوی آذر فهمیده بود، عروس به‌خانه آمده است. پشت در اتاق چنان صدایی کرد که هیچ خسته‌ای در سراسر ده در رخت‌خواب نماند. بچه‌ها بیدار شدند و از این که خود را در خانه‌ی ننه‌بلقیس یافتند، تعجب کردند. پدر بزرگ هنوز در رخت‌خواب بود و هیچ نگران کلاس و مدرسه نبود. ننه‌بلقیس سفره‌ی صبح‌هانه را انداخت و سماورش بُلق‌بلق در غلیان بود. رخت‌خواب بچه‌ها جمع شد، اما پدربزرگ، هم‌چنان زیر لحاف دراز کشیده بود. او نیز برخاست و همان‌جا نشسته لحاف را روی پاهای خود کشید. بچه‌ها سر سفره بودند و انتظار پدربزرگ را داشتند. بالاخره او هم برخاست و از در اتاق بیرون رفت که خروس دست‌پاچه و سراسیمه به‌اتاق پرید. حیوان با ملاحظه که چیزی را به‌هم نزند، تا کنار آذر پیش آمد و پهلوی او کنار سفره نشست. پدربزرگ آبی به‌سر و صورت خود زده و شادمان به‌اتاق آمد. آذر که همیشه برای یک تخم‌مرغ لانه‌ی مرغ‌های ده را زیر رو می‌کرد، وقتی دوری تخم مرغ‌های نیم‌رو شده را وسط سفره دید، با شادی کودکانه‌ای فریاد کشید:
"به‌به! تخم مرغ نیم‌رو."
ننه‌بلقیس چند پیازچه بهاری را تمیز و مرتب داخل یک بلبکی، کنار دوری نیم‌رو گذاشت و نان تازه‌ای را که همان صبح پخته بود، قسمت کرد. پاره‌های نان را جلو هر کس گذاشت. تخم‌مرغ‌ها را نیز با قاشق چوبی

یکی‌یکی قسمت کرد و روی نان نهاد. آذر بی‌هیچ تعارفی تخم‌مرغ داغ را از روی نان برداشت و به‌دهان فروکرد. پدر بزرگ صدایش درآمد:

"دختر داغه، دهنت می‌سوزه، باس با نون بخوری."

"من نونمو خالی می‌خورم."

"او باس، خودشو واسه زندگی سخ، میون این مردم، حاضر کنه. آقا مدیر بذار هر جور دلش می‌خواد، بخوره."

آن روز پدربزرگ بعد از مدرسه با دوچرخه‌اش تا ساوه رکاب‌کش کرد. صبح روز بعد جعبه‌ی مخملی گوشواره‌ها را برای ننه‌بلقیس به‌دست آذر داد که به‌او برساند.

چرت بهزاد یک‌باره پاره شد. دید چمباتمه بالای تخت روی بالش نشسته و سرش به‌دیوار تکیه کرده است. از بس خرناسه کشیده بود، گلویش درد می‌کرد و سرش به‌دوار افتاده بود. فکر کرد، چه وقت خوابش برده است که به‌خُرخُر افتاده است. او تمام مدت بیدارخواب و در حال چرت بوده است. دوباره تشنگی خفه‌کننده‌ای در خود احساس کرد. دلش برای یک پیاله چای پرکشید و دهن‌دره متوجه‌ی سیگارش کرد. از تخت پایین آمد و با بی‌حوصلگی تمام به‌طرف در رفت. می‌دانست باید منتظر توپ و تشر پاس‌دار نگه‌بان باشد. خود را آماده کرد، ننه من غریبم در بی‌آورد و دل پاس‌دار را نرم کند. به‌همین جهت بسیار آرام به‌در کوفت. دریچه‌ی یک وجبی پنجره‌ی در فلزی باز شد. پاس‌دار قبلی کشیکش تمام شده بود. فکر کرد، ممکن است، پاسدار جدید از مقررات چیزی نداند و نیاز او را برآورده کند. پس با لحن ملایم و برادرانه‌ای گفت:

"برادر دارم از تشنگی شهید می‌شوم، رحمی کن."

"نباس تشنگی هیچ‌کسو از پا درآره. ما که قوم اشقیا نیسیم. دیگه چی لازمته؟"

"یه استکان چای و یکی دو نخ سیگار. پدرت شاد..."

پاس‌دار بی‌خبر رفت و بعد از اندک زمانی با لیوانی آب و استکانی چای و دو سیگار بازگشت. حالا می‌توانست جشن بگیرد. سیگار را به‌لب

گذاشت و از پاس‌دار خواست آن‌را روشن کند. پاس‌دار جوان سیگاری نبود. فورن به‌دفتر زندان بازگشت و با فندک آمد. بهزاد به‌لبه‌ی تخت بازگشت و اول استکان چای را با لذت فراوان نوشید. پشت‌بندش سیگار را آتش زد. سیگار هنوز به‌نیمه نرسیده بود که نشئه بالا زد و کیفور شد. دلش هوای آزادی کرده بود. به‌یاد بیابان و صحرا شروع به‌زمزمه‌ای کرد که بعدن اوج گرفت و آوازی غمگین و پر سوز و سازی شد. آهنگ را از رادیو شنیده بود. "بنان" آن‌را در نهایت استادی در گوشه‌ی دیلمان خوانده بود:

"چنان در قید مهرت پایبندم
که گویی آهوی سر در کمندم
گهی از درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بی‌سامان بخندم
نه مجنونم که سر بردارم از دوست
مده گر عاقلی بیهوده پندم."

زمستان بود و برف و سرما امان همه را بریده بود. اهالی از ترس فروریختن بام خانه‌ها روزی دو تا سه مرتبه برف را پارو کردند. چوب و هیزم کم‌یاب شده بود. مردم برای گرم کردن کرسی‌ها از پهن و پشگل استفاده می‌کردند، آن هم به‌علت کوچک بودن گله‌ی حیوانات ده، کفاف سوخت را نمی‌کرد. آن‌چه خار و بوته و تیغ در اطراف سر از برف بیرون می‌آورد، طعمه حریق می‌شد که بسیار کم دوام بودند. بخاری خانه‌ی ما از صدقه‌ی سر وزارت آموزش و پرورش نفت سوز بود و نفت به‌قدر کافی در بشگه‌ی مدرسه ذخیره شده بود. پدربزرگ برای محافظت بز و بزغاله شب، آن‌دو را به‌داخل اتاق که همان کلاس مدرسه باشد، می‌آورد و در گوشه‌ای جایی برای‌شان معین کرده بود.

یک روز صبح زود، آذر طبق عادت همیشگی لب قنات رفته بود، دست و رو بشوید، چند لکه خون روی سنگ‌های چیده شده، بر پله‌ی قنات دید و با عجله به‌خانه آمد و بز را کنار فرزندش خوابیده ندید. ترسیده پدربزرگ را بیدار کرد. پدربزرگ خسته و خواب‌آلود کوشید، آذر را

از سر باز کند که با لجاجت او رو به‌رو شد. بالاخره مجبور شد، به‌حرفش توجه کند. نبودن بز واقعه‌ی کم اهمیتی نبود، هر چند ما کمی رشد کرده و به‌غذا افتاده بودیم. اما بز و بزغاله به‌قمیت خون پدرشان که یک چهارم حقوق پدربزرگ می‌شد، موضوع مهمی بود. پدربزرگ با لباس خواب، پالتوش را روی شانه گرفت و دنبال آذر به‌قنات رفت. راست بود. بز نبود و قطرات خون روی سنگ‌های لب قنات شاهد واقعه‌ای اسفناک بود. از همه بدتر بزغاله بیدار شده و مادرش را نمی‌یافت. هم‌راه بزغاله به‌لب قنات رفتم. پدربزرگ بعد از دوری کوتاه در میدان و سرک کشیدن به‌چند کوچه، به‌کنار کاریز آمد و با دقت به‌رد گیری پرداخت. بعد از قطرات خون، کشیده شدن لاشه روی زمین، رد خون را پاک کرده بود. در عوض جاده‌ی کوچکی روی برف یخ‌زده ایجاد کرد بود.

بزغاله با همه خردیش، واقعه را دریافته بود و با سر و صدای جان‌سوزی در کوچه‌ها می‌دوید و مادرش را می‌جست. آن‌قدر صدایش را بلند کرده بود که همه‌ی مردم زابراه شده، از خانه‌ها بیرون پریدند. از گفت‌گو و سر و صدای مردم، پیچیده در ناله‌ی دردناک بزغاله محشر کبرا شده بود. بچه‌ها هم‌نوای بزغاله جیغ می‌کشند و فریادکنان صدای گریه-شان بلند بود. چند زن کنار در خانه نشسته و اشک می‌ریختند و داستان گرگ دیوانه را که هرگز ندیده بودند، تعریف می‌کردند. بچه‌های مدرسه وظیفه‌ی خود می‌دانستند، بز را پیدا کرده و بزغاله را از پریشانی درآورند، به‌همین جهت پا به‌پای بزرگ‌ترها تمام ده را گشتند. اما وقتی نوبت گردیدن صحرا پیش آمد، به‌دستور پدربزرگ روانه‌ی مدرسه شدند. در کلاس باز مانده و سرما در اتاق بیداد می‌کرد که من با اخم پدربزرگ رو به‌رو شدم. گناه بی‌توجهی من بود. اما باید پرسیده می‌شد، من چه وقت، توجه لازم به‌چیزی کرده بودم. بچه‌ای سر به‌هوا و گیج که نمی‌دانست کیست و چه بر سرش آمده است. طفلکی وهم‌زده و خواب‌آلود که همیشه غرق خیالات خود بود.

نزدیکی‌های ظهر مردان ده مایوس و ناتوان از جستن بز به‌ده بازگشتند و خبر را به‌پدر بزرگ دادند. بزغاله از دیدن مردان دست از پا درازتر، دوباره صدای ناله‌اش بلند شد. گوشه‌ی کلاس کز کرده بود و

توجهش به‌درس پس‌دادن بچه‌های کلاس بود، اما دیدن مردان خالی دست، خیالاتش را یقینی کرد و ناله جان‌سوزی سرداد. پدر بزرگ از یکی از مردان پرسید:

"حالا با این یتیم مانده چه‌کنم؟"

اشک در چشمان مرد حلقه زد و هق‌هق‌کنان از در کلاس دور شد. مرد دیگری کنار در آمد و با صدایی گرد گرفته و پر غصه گفت:

"اقای مدیر سرت سلامت. انشا الله غم آخر باشه. واسه این طفل معصومم باس فکری کرد."

بزغاله از بس شیون و فریاد کرده بود، از خستگی و ناتوانی خوابش برد. زنگ نهار بود و بچه‌ها می‌بایست به‌خانه رفته و ساعت دوی بعد از ظهر به‌مدرسه بازگردند. پدر بزرگ دل‌سوزانه رو به‌کلاس کرد و بچه‌ها را نصیحت کرد:

"بچه‌های عزیز! گرگ دهنش تازه شده. این‌جا چیزی برا شکم گرسنه‌اش پیدا کرده. دوباره ورمی‌گرده. شوما باس از حالا مواظب هم دیگه باشین. هم‌را هم برید و هم‌را هم ورگردین. تنهایی خطرناکه."

همان روز عصر، وقتی زنگ پایان مدرسه نواخته شد و بچه‌ها با سر و کله به‌طرف در هجوم آوردند. پدر بزرگ دست روی شانه‌ی رضا ننه‌سکینه گذاشت و گفت:

"تو بمون!"

رضا از ترس قالب تهی کرد و اگر من به‌جای او بودم، خودم را نیز خیس کرده بودم. گریه را سرداد و بی‌خود می‌گفت:

"اقا گه خوردیم. غلط کردیم. آقا ترا خدا ببخشین."

"چی‌چی رو ببخشم. کره خر کارت دارم. می‌خوام هم‌رات بیام خونه تون. چیه هی عرمی‌زنی؟"

رضا ساکت شد و اشکش فورن خشک شد. پدربزرگ پالتو زیبا و سرخ رنگی را که تازه برای آذر خریده بود، به‌او پوشاند و به‌طرف در کلاس رفت. رو به‌رضا کرد و گفت:

"بزغاله رو بغل بی‌گیر. نی‌می‌خوام تو کوچه دنبالش بدویم."

آذر مثل برق از جا جهید و فورن بزغاله را بغل گرفت. هر چند بزغاله برایش سنگین بود، به‌هر زحمت او را در بغل داشت و رو به‌ما گفت:

"نه‌خیرم. آبجی خودمه و خودم بغل می‌گیرم."

"دختر جون چن دفه بگم! این بزغاله نره، دستکم دادشی صداش کن."

"نه‌خیرم. آبجی خودمه."

"خیلی خوب. خانم "دب دزمارا" را بیفت! شو شد."

به‌خانه‌ی ننه‌سکینه رسیدیم. پدر بزرگ بزغاله را به‌او داد. ننه-سکینه با کوری و کبودی روزگار می‌گذراند، مسلم است، از داشتن بزغاله‌ای نر که به‌فروش نزدیک‌تر است، شادمان شد. با کلی تعریف و تعارف از خیرخواهی و بخشندگی بابا بزرگ، به‌روح پدر و مادر ما دعا کرد. ننه‌سکینه فقط یک بز و بزغاله دارد. او با چند مرغ و خروس و بزش روزگار می‌گذراند. البته در فصل درو به‌خوشه چینی هم می‌رود و خرج دست‌کم یک ماهش را از آن‌طریق جمع می‌کند. پیرزن با همه‌ی سن و سالش، رخت‌شویی و کلفتی هم اگر پیدا شود، انجام می‌دهد. گاهی حاج ممتقی هم دستی زیر بالش فرو می‌کند. ننه‌بلقیس به‌عنوان زن کاردان و کارکن ده نیز نظری به-وضع و حالش دارد و اگر چیزی مضاف بر مخارج خود کاسب باشد، سهم بی‌نوایی را به‌او می‌رساند. به‌هر طریق زندگی سخت و پر ناله و آهی دارد. روزگار بی‌رحمانه به‌او سخت گرفته است.

گلستان سعدی نیز به‌من سخت گرفته است. تازه فهمیدم، آن-چه من از خواندن و نوشتن می‌دانم، در برابر این دریا مواج پر گوهر بید که هیچ، خار و خسی هم به‌حساب نمی‌آید که نیازمند وزیدن بادی باشد. بسیاری از کلمات را حتی با هیجی کردن و بخش کردن هم قادر به‌خواندن نبودم. پدر بزرگ هم در این زمینه کمیتش لنگ بود و باری از دوش من برنمی‌داشت. ننه‌بلقیس که خود کتاب "کشف الاسرار کیمیا و اللیمیا" و "الجفر و الطلسمات" را فوت آب است، در این کتاب که همه شعر و آهنگ است، به‌قول خودش مثل خر در گل می‌ماند. اما من دست بردار نبودم. می‌خواندم و باز می‌خواندم. کلماتی را که نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم به‌کمک پدر بزرگ و ننه‌بلقیس یک‌جوری تلفظ می‌کردم و معنیش را حدس

می‌زدم. در کنار گلستان کتاب فارسی سوم دبستان را به‌زودی تمام کردم. حالا نوشته‌های کتاب، صف ردیف شده‌ی مورچگان نیست و هر کدام کلمه‌ای و دارای مفهومی است. اما هنوز انگشتانم قدرت گرفتن قلم و نوشتن را نداشت. من هم کوشش زیادی در این زمینه نمی‌کردم.

کلاس درس ساکت و صامت مشغول رونوسی بود و آقای معلم مشغول حل مسئله‌ای برای دانش‌آموزان کلاس سوم که در دو میز آخر کلاس نشسته‌اند. مسئله حساب را روی تخته سیاه نوشته و می‌کوشید آن‌را حل کرده و به‌دانش آموزان توضیح دهد. اما از هر راهی می‌رفت تا مسئله را حل کند، جواب درنمی‌آمد. می‌نوشت و پاک می‌کرد. تخته پاکن از تکه پاره‌های کهنه‌ی معلوم نیست از لباس چه کسی تهیه شده، درست پاک نمی‌کرد و او مجبور بود با فشار و عجله، شرت و شورتی کرده و گچ-خاکه را به‌هوا بلند کند. کار حل مسئله کفریش کرده بود. ناچارن رو به "اکرم" حاج قلی خان قزلباش کرد، و او را به‌پای تخته برای حل مسئله صدا کرد.

اکرم حاج قلی خان قزلباش از طایفه‌ی شاهسون است. در ساوه کلمه‌ی شاه‌سون به‌عنوان فحش به‌کس و ناکس گفته می‌شود. البته باید در نظر داشت، حاجی قلی خان شاهسون با شاه هم شله نمی‌خورد. با افتخار خود را شاهسون قزل‌باش می‌داند و کلاه سرخ قزل‌باشان را بر سر می‌گذارد. اکرم دختری سرخ و سفید با موهایی حنایی است، برای خودش کله‌ای به‌حساب می‌آید. اندام درشت و گوشت‌آلودش زنی سوار کار و زحمت‌کش را به‌یاد می‌آورد که از صحرا بریده شده و تنگ دیگران در کلاس چپانده شده است. او همه‌ی توانایی‌های قبیله‌اش را در درس خواندن متمرکز کرده است. همه‌ی درس‌هایش خوب است و در ریاضیات جای معلم کار می‌کند. خطش در زیبایی نظیر و همتا ندارد. وجودش باعث سرکوفت دانش‌آموزان تنبل و درس‌نخوان است. از وقتی مادر و پدرش در خانه برای او جشن تکلیف گرفتند و مانند شهری‌ها مانتو به‌بر و روسری به‌سرش کردند، خود را از دیگران جداکرده و رفتاری زنانه یافته است. مثل سابق با همه بازی نمی‌کند. سنگین می‌رود و سنگین‌تر باز می‌گردد. تا همین دیروز مثل درس خواندنش، در بازی‌ها سرآمد بود و هیچ کس از عهده‌ی

برابریاو برنمی‌آمد. در بازی "گرگم به‌هوا" هیچ کس توان گرگ کردن او را نداشت و اگر گرگ می‌شد، در چشم برهم زدنی یکی را می‌گرفت و خودش در سلک بره‌ها درمی‌آمد. اما پس از جشن تکلیف، همه‌ی یخ‌هایش آب شد و مثل دریاچه‌ی حوض سلطان سنگین و رنگین برخورد می‌کند. هیچ کس حق نزدیک شدن به‌او و تقاضای بازی با او را ندارد. نمی‌دانم در آن دو فندق روییده بر سینه‌اش، چه خاصیتی وجود دارد که این‌همه تغییر در او ایجاد کرده است.

پدربزرگ اکرم را صدا زد تا پای تخته بیاید. آذر به‌سرعت از جایش، سر میز، در ردیف کلاس اول برخاست و جای اکرم در ردیف کلاس سوم نشست. یک‌هو و غفلتن بزغاله به‌کلاس جهید و کنار آذر خود را روی نیمکت جا داد. حیوان درست مانند دانش‌آموزان دو دستش را روی میز تحریر گذاشت که انفجار خنده‌ی بچه‌ها کلاس را روی سرگرفت. آقای معلم، چارچشمی مواظب راه حل اکرم بود، با عجله برگشت ببیند، چه اتفاق باعث چنین خنده‌ی پر سر و صدایی شده است. بزغاله را کنار آذر دید و از شکل و شمایل او و ساکت و صامت نشستنش به‌خنده افتاد و قهقهه‌اش به‌کلاس اطمیان داد، تنبیهی در کار نخواهد بود. همه‌ی کلاس می‌خندید، اما صدای گریه‌ی رضای ننه‌سکینه بلند شد. او هق‌هق می‌زد و بلندبلند می‌گفت:

"آقا به‌خدا یادمون رف. گه‌خوردیم. غلط کردیم."

صدای بابابزرگ برخاست:

"چیه؟ واس چی زر زر می‌کنی؟"

کلاس از صدای گریه‌ی رضا و پرسش‌های معلم آرام شد. اگر کسی هنوز می‌خندید، خنده‌اش بی‌صدا ادامه داشت. رضا هم‌چنان گریان گفت:

"آقا ننه مون گفته بود، باس پای حیوونو بس. منم هر روز می-بستم. امروز یادمون رف اورو ببندیم."

"خیله خب! اشکش در مشکشه. پاشو اونو ببر و پاشو ببند."

رضا با کله از ردیف کلاس دوم به‌طرف بزغاله جهید و با این حرکت او معرکه آغاز شد. بزغاله رضا را خوب می‌شناخت و ضرب شصتش

را چشیده بود. در چشم برهم زدنی، از جایش بالا پرید و از روی میزها این طرف و آن طرف دوید. همه‌ی بچه‌ها با کوشش و تقلا می‌خواستند به‌رضا کمک کنند، اما بزغاله با دیدن شادی و فرح بچه‌ها تشویق شده بود و به‌جست و خیز خود افزود، هیچ کس توان گرفتن او را نداشت. آذر از جای اکرم بیرون آمد و مانند فرماندهی کارکشته و توانا به‌هم دستور داد:

"دست از سرش وردارین. همه سر جای خودشون بیشنن."

بچه‌ها با این فرمان تند و تیز آذر ساکت شدند و سرجای‌شان بی‌حرکت ماندند. آن‌وقت او به جلو کلاس رفت و رو به‌پدر بزرگ گفت:

"آقا اجازه هس، من آبجی رو به‌خونه‌ی ننه‌سکینه ببرم؟"

بی‌آن‌که منتظر اجازه شود. بزغاله را صدا زد:

"آبجی بیا پیش من!"

بزغاله ساکت و آرام مثل بچه‌ای حرف شنو، رفت و کنار آذر جلو کلاس ایستاد. رضا هم به‌آنان پیوست و پدربزرگ گفت:

"برین! اما زود. مث برق و باد ورگردین."

من بی‌اجازه از جا برخاستم و به‌دنبال آن‌ها روان شدم. بابابزرگ جلو کلاس دستی بر سرم کشید و با چشمانی گشاده از خوش‌حالی و غرور گفت:

"باری کلا پسر با غیرتم. هیچ وخ خووارتو تنها نذار."

در کلاس ما همیشه باز است. هنوز بوی پهن شاه‌عباسی، ادرار حیوانات، بوی نم و کهنگی و هزاران بوی دیگر که این‌همه سال در طویله انبار شده، از بن هر آجر و ملاتش به‌مشام می‌رسد. به‌خصوص حالا بوی پاهای عرق‌کرده در کفش‌های لاستیکی و پلاستیکی، بوی بدن‌های نشسته در عرض هفته و بوی بخارهای معده از پایین و بالای بچه‌ها نیز به‌آن اضافه شده است. البته بوی سیگار بابابزرگ که رعایت حقش واجب است، را باید از همه برتر و بالاتر دانست. سیگار اشنوی بسته‌ای پنج ریال که اگر فرصت کند، بر سر چوب سیگار می‌نشیند. خود چوب سیگار را نگو که عمری است به‌این‌همه بو معتاد گشته است. فراموش نباید کرد. این آخرین باری نبود، و آخرین بار هم نخواهد بود، که رضای ننه‌سکینه بستن

پای بزغاله را فراموش می‌کرد و کلاس با نمایش دنبال کردن او به‌هم می-ریخت.

ننه‌سکینه بزش را همراه گله‌ی روستا به‌صحرا می‌فرستاد، تا شیر و ماست و پنیرش قاتق نان خالی‌شان باشد. چوپان هم او را رعایت کرده و برای کارش دست‌مزدی طلب نمی‌کرد. بز مثل همه حیوانات گله صبح می‌رفت و عصر بالای ده از گله جدا شده و یک‌راست به‌خانه بازمی‌گشت. ننه‌سکینه قبل از انداخت بزغاله به‌پستان بز او را می‌دوشید و شیر را یا به‌واره‌ی هم‌سایگان می‌داد و یا خودش هم‌راه واره‌ی هم‌سایگان ماست و پنیری دست و پا می‌کرد.

مردم ده از دست بزغاله‌ی ما، یا به‌قول آذر آبجی ذله شده بودند. آموخته بود، چه‌گونه گره‌ی طناب بسته شده به‌دست یا پایش را باز کند و به‌کوچه بزند. از آن بدتر برادرخوانده‌اش را نیز با خود هم‌راه کرده بود. هر دو بزغاله به چریدن و علف خوردن افتاده بودند و هرچه سبزی و جعفری و هویج در هر جا می‌یافتند، ریشه‌کن می‌کردند. وقتی هم سیر و پر می‌شدند، سری به‌کلاس و مدرسه می‌زدند و دلی از عزای تنهایی درمی‌آوردند. پدربزرگ زنگ مدرسه را ساعت هشت صبح به‌صدا درآورد و خود به‌توالت رفت. بچه‌ها یکی‌یکی و چندتا چندتا سر کلاس حاضر شدند. نُه نفر کلاس اول، پنج دختر و چهار پسر، سه میز اول را به‌خود اختصاص داده‌اند. کلاس دوم، چهار پسر و سه دختر تنگاتنگ هم نشسته‌اند. دو دختر و سه پسر کلاس سوم میزهای آخر را دارند. همه منظم و مرتب، پشت میزها نشستند و تکالیف شب را در دفترچه‌های‌شان بازکرده و روی میز قرار دادند، تا آقای معلم بیاید و آن‌ها را خط بزند. معلم دیر کرده بود، کم‌کم سر سخن و گفتگو بین بچه‌ها باز شد. ناگهان سایه‌ایی جلو در دیده شد و صداها یکی پس از دیگری قطع شد. سایه‌ها جلو کلاس متوقف شده و به‌کلاس داخل نشدند. بچه‌ها کنج‌کاوانه به‌در کلاس چشم دوختند که بز ننه‌سکینه هم‌راه دو بزغاله در دو طرفش، نمایان شدند. بچه‌ها متعجب و حیرت زده، آن‌ها را نگاه کردند. بز و بزغاله‌هایش گویی شاگردان تازه‌ای هستند و منتظر اجازه آموزگار جلو در توقف کرده‌اند. معلوم بود، بز مادر این‌پا و آن‌پا می‌کرد و بزغاله‌ها منتظر اشاره‌ی او بودند.

آذر یک‌باره از جا پرید و به‌طرف در کلاس دوید. اول آبجی را بغل کرد و بوسید. بعد سراغ بز مادر رفت. او را نیز بغل کرد و ناز کرد و گردنش را محکم در آغوش فشرد. روی زمین زانو زد و دست‌هایش را ستون بدنش کرد. سرش را زیر پستان بز فرو کرد و آن‌را مکید. شیر گرم و تازه در دهنش فوران کرد و از همان زیر برادرش را به‌صدای بلند خواند:

"بهزاد پر شیره. واسه ما نیگه‌داشته. بیا صبح‌هونه‌تو بخور."

بهزاد هم بی‌معطلی بیرون دوید و در طرف دیگر بز زانو زد. هر دو مانند کودکانی گرسنه به‌سینه‌ی بز چسبیده و مک می‌زدند. بالاخره پدربزرگ از مستراح بیرون آمد. همان جلو توالت از دیدن آن صحنه یکه‌خورد و در جا ماند. کمی مکث کرد و سر قدم تند کرد و به‌کنار بچه‌ها و بز و بزغاله‌ها که ساکت و صامت صحنه را نگاه می‌کردند، رسید. باز ایستاد و دو نوه‌های خود را نگاه کرد. می‌خواست دهن باز کرده و بچه‌ها را از نوشیدن شیر بز مردم بازدارد. اما هقی کرد و اشک از چشم‌های پیر و خسته‌اش روان شد. پس بهزاد عاقل و نابغه‌اش هنوز به‌مادر نیاز دارد و حاضر است بز را جای مادر، در کنار خود داشته باشد. چیزی نگفت. گریان و سرجنبان به‌طرف کلاس رفت. دست‌مال بزرگ چروکیده‌اش را از جیب بیرون کشید و بعد از فین محکمی در دست‌مال آن‌را به‌چشم‌هایش مالید و اشکش را پاک کرد. به‌کلاس آمد و رو به‌رضا فرمان داد:

"پسرجان! بپر! بزو به‌گله برسون که صدای ننه‌ات درنیاد."

رضا از کلمه‌ی جان، پشت سر پسر غرق لذت شد. نگاهش روی آقای مدیر با مهربانی چرخی زد و بلند گفت:

"چشم آقا!"

"باری کلا پسر جان."

بهزاد و آذر بی‌اجازه‌ی پدربزرگ هم‌پا و هم‌قدم رضا تا گله که به‌بالای اولین تپه‌ی پشت ده رسیده بود، رفتند. در بازگشت آذر پیش‌نهاد مسابقه‌ی دویدن کرد و رضا فورن از او اطاعت کرد. بهزاد نیز چیزی نگفت. او به‌جز هم‌راهی خواهرش فکر دیگری نداشت. خوب می‌دانست، هم به‌رضا و هم به‌آذر خواهد باخت. به‌راستی او در برابر آذر که هر روز رشد کرده و زیباتر می‌شد، دوک درازی بود که هر روز لاغرتر و نحیف‌تر می-

گردید. حالا شب‌ها که کم خوابی آزارش می‌داد و تنگ خلق‌ترش می‌کرد، به‌آذر در تکالیف و درس حاضر کردنش کمک می‌کرد. اما با استقبال چندانی رو به‌رو نمی‌شد. تنها عشق و محبت به‌برادر آذر را وادار به‌هم‌راهی و هم‌کاری می‌کرد.

ننه‌سکینه متوجه شده بود، شیر بزش هر روز کم و کم‌تر می‌شود، اما علت آن‌را نمی‌فهمید. یک روز ترکه به‌دست هوای بز را نگه‌داشت که به‌مدرسه ختم شد. او به‌گمان دزدیدگی مکیدن، بزغاله‌ها را کاملن از بز جدا کرد و خیالش از بزغاله‌ها آسوده بود. بز به‌در مدرسه آمد و درست مانند مادری وقت شناس، جلو در کلاس ایستاد. بهزاد و آذر جفتک انداز و بالا و پایین پران از کلاس جیم شده و شکمی سیر شیر بز را مکیدند. آن‌وقت سایه‌ی بلند و لندوک ننه‌سکینه مانند بیدی لرزان بر سر بز افتاد. چشم‌های بز از ترس دریده شد و بع کوتاهی کشید. ننه‌سکینه با ترکه‌ی دستش به‌سر و روی بز می‌زد و آن‌چه نا بدتر را حواله‌اش می‌کرد. بز هم‌چنان ایستاده بود و خیره او را می‌نگریست و دم برنمی‌آورد:

"لکاته‌ی شیر دزد. پتیاره هرجایی. ددری خانم. خورد و خوراکت گردن منه، شیر دادنت این جا. دنبال شور می‌گردی. شده‌ای تشک قلندرا."

عجیب که بز از جایش جم‌نمی‌خورد. فحش‌ها و ضربات ترکه بر سر و رویش فرود می‌آمد و آن‌را حق خود می‌دانست. از بس کلمات ننه‌سکینه تند و بی‌پروا شده بود و ممکن بود از پایین تنه هم اسمی به‌میان بیاورد، آقای مدیر پا در میانی کرد:

"چی شده ننه‌سکینه. چونه بزو می‌زنی؟"

"نی‌می‌بینی آقای مدیر؟ شیر دزده. نی‌می‌یله بچ‌اش سیر شه. نی‌می‌یله بیدوشمش. شیر می‌دزده کی به‌حلق اینا دوتا بی‌ریزه. آخه گناه من چیه کی یه چنین بزی خدا نصیبم کرده؟"

"حالا نزنش. جلو بچا د حرف بد نزن. من تلافی می‌کنم."

"چه‌جوری تلافی می‌کنی. شیر پستون خودتو واسم می‌دوشی؟"

"حساب کن! چقد شیرتو اینا خوردن، پولشو نقدن، جیرینگی می‌ریزم کف دستت."

با به‌میان آمدن پای حساب و کتاب و پول قابل پرداخت، صدای ننه‌سکینه فروکش کرد، شاخ بزش را محکم گرفت و به‌خانه رفت. همان روز، موقع مرخص شدن شاگردان و به‌خانه رفتن‌شان برای نهار، پدربزرگ یک پنج تومنی تا کرد و کف دست رضا گذاشت و گفت:

"مشتتو تا خونه وانی‌می‌کنی. اگر گمش کنی پول خونته."

"چشم آقا دسمو وانی‌می‌کنم."

"تا خونه بدو زودتر به‌دسش برسون."

رابطه‌ی بابابزرگ و ننه‌بلقیس چنان شد که ما هفته‌ای یکی دو شب مهمان او بودیم. پدربزرگ هر وقت به‌شهر می‌رفت، حسابی خرید می‌کرد. برنج، روغن، گوشت و مرغ. خلاصه با رفتن بابابزرگ به‌شهر، مهمانی حسابی و بخور بخوری کامل داشتیم. یک‌بار بابابزرگ با تیرکمان لاستیکی چند کبوتر چاهی و چندتایی گنجشک شکار کرد. آن‌ها را به‌دست ما داد، به‌ننه‌بلقیس برسانیم. خوب معلوم بود، شب مهمانی و بریز و بپاچ داریم. می‌دانستم پدر بزرگ طبق معمول، فردا صبح مرا بیدار می‌کند، تا برای سر و تن شویی به‌حمام برویم. ننه‌بلقیس، زیاد از من خوشش نمی‌آید. من برای او زحمت و درد سر تولید می‌کنم. اما همه‌ی پرندگان را جوشاند و آب آن‌را به‌خورد من داد، تا کمی قوت بگیرم. او هر هفته، باید چهار پنج شلوار مرا بشوید. یک‌بار که تعداد شلوارها زیاد شده بود، مرا شاشو خطاب کرد. کسی از ترس پدربزرگ، این لقب را زیاد به‌کار نمی‌برد. یک‌بار آذر با من قهر بود، حرف نمی‌زد، وقتی به‌منت‌کشیش رفتم، او هنوز بر سر غیظ بود و مرا شاشو نامید. پدر بزرگ آن‌را شنید. او هیچ وقت دستش را روی ما بلند نکرده است، با عصبانیت به‌سوی آذر خیزبرداشت. آذر به-فرزی و چابکی از دستش گریخت. پدر بزرگ چند بار لعنت خدا بر دل شیطان رجیم کرد. اما خشمش فرو ننشست و رو به‌آذر گفت:

"به‌جون خودت، اگه دفه‌ی دیگه چنین حرفی از دهنت دربیاید، قبر پدرتو به‌آتش می‌کشم. پدر سگ..."

"ننه‌بلقیسم می‌گه."

"گه خورده با دهن تو..."

بقیه‌ی حرفش را فروخورد، وقتی دور می‌شد، زیر لب گفت

"دختره‌ی بی‌حیا."

تنها این دو نفر نیستند که مرا با آن کلمه تحقیر می‌کنند. وقتی با یکی از بچه‌ها حرفم بشود، یا درشتی کنم، حتمن آن کلمه را به‌کار می‌برد. باور کنید، وقتی در خواب خودم را خیس می‌کنم، از شرم در همان نیم‌شب گریه می‌کنم. گاه آن‌قدر آن‌جا را می‌فشارم که دردم می‌گیرد. بیچاره پدربزرگ برای معالجه من هر کاری کرده است. هر جا تخم کفتر پیدا شده، حتمن به‌خورد من داده. هر وقت به‌شهر رفته دنبلان گوسفند یا بز برای من آورده است. آذر به‌آن‌ها نگاه نمی‌کند و هر وقت چشمش به‌آن‌ها بیفتد اق زده و به‌استفراغ می‌افتد. حتی ننه‌بلقیس چند بار کمرم را کُته کرد. آرد نخود و تمرهندی و جوز جرجانی و چشم مار. چقدر باید بود، مالیده‌ی خرما و پسته تکه‌تکه فرو دهم. نمی‌دانم، این چه درد و مرضی است که مرا چنین خوار کرده است؟

این روزها پدربزرگ، مرتب به‌شهر می‌رود. وقتی می‌خواهد برود، اول سر کلاس، همه را تهدید می‌کند که اگر کوچک‌ترین ناراحتی ایجاد شود، همه را تنبیه خواهد کرد. بعد اکرم حاج قلی‌خان قزل‌باش را از جایش بلند کرده، جلو کلاس نگه‌می‌دارد و می‌گوید:

"حکم اکرم، حکم منه. اگه کسی سرپیچی کنه، باباشو می-سوزونم."

بعد خیلی آرام مثل این‌که با یکی از هم‌کارانش حرف بزند، رو به‌اکرم ادامه می‌دهد.

"تو کاری به‌کار کسی نداشته باش. فقد اسم صاب مرده‌شو بنویس، ببین چه بلایی سرش می‌آرم."

پدربزرگ می‌خواهد، از اداره آموزش و پرورش، کلاس چهارمی برای مدرسه‌ی "دانش" تراز ناهید بگیرد و هر سال یک کلاس اضافه کند، تا مدرسه شش کلاسه شود. او به‌ادراه ثابت کرده است، دانش‌آموز به‌حد کافی در ده هست و همه‌ی آن‌ها استطاعت به‌شهر رفتن را ندارند. مخصوصن دهاتی جماعت، از فرستادن دخترها به‌شهر ترس و وحشت دارند. اداره هم موافقت کرده، سال آینده یک کلاس اضافه کرده و معلمی برای آن تهیه ببیند، به‌شرط آن‌که اهالی ده همت کرده و طویله‌ی دیگری

برای کلاس‌های بعدی مهیا کنند. پدر بزرگ در یکی از سفرهایش از انبار اداره، کتاب‌های کلاس چهار و پنج و شش را برای من هدیه آورد. همان موقع چند دفتر دویست برگ جلد مقوایی هم به‌آن افزود.

وقتی پدربزرگ به‌شهر رفت و اکرم جای او را گرفته بود، می-خواست که من و آذر را نیز زیر سلطه‌ی خود درآورد. برای من چندان فرقی نداشت و امرش را به‌راحتی پذیرفتم، اما آذر در اکرم موضوعی برای خصومت می‌بیند و نمی‌خواهد به‌حرفش برود. به‌همین دلیل به‌محض بیرون رفتن پدربزرگ، با جستی روی رخت‌خواب بابا بزرگ که عبارت از مشتی کاه بود و روی آن یک پتوی سربازی کشیده شده بود، پرید و آن‌جا نشست. اکرم توجهی به‌او و کار خارج از نظمش نکرد. اما آذر دست بردار نبود و از من خواست روی تخت به‌او پیوسته و آن‌جا به‌درسش کمک کنم. من کارها و اخلاق و رفتار او را خوب می‌شناسم، از اکرم اجازه گرفتم، نزد آذر رفته و به‌درسش رسیدگی کنم. اکرم خوش‌حال از اجازه خواستن من گفت:

"آقای مدیر شوما رو آزاد بشته، به‌شرط این‌که نظمو به‌هم نزنین."

وقتی من کنار آذر نشستم، با نگاه خشمگین او رو به‌رو شدم. زیر لب غرید.:

"زن ذلیل بیچاره."

لابد او در ذهنش، اکرم را هم‌سر من دانسته و اطاعت من از او را از روی حسادت خواهر شوهری مذمت و سرزنش می‌کرد. من لب‌خندی زده و کتابش را گرفتم که درس را شروع کنم. کتاب را از دست من قاپید و آهسته گفت:

"برو به‌او یاد بده."

هر دو ساکت و آرام نشستیم. او رویش را از من برگرداند. اکرم تنها دختری است که در کلاس ساعت مچی دارد. حتی گمان کنم، گردن‌بند طلایش، سنگی است که یکی از اقوامش روی او گذاشته است. از همین رو خیلی زود، شکل و قیافه‌ی زنان بزرگ‌سال را به‌خود گرفته است. او سر ساعت زنگ تفریح را به‌صدا درآورد و بچه‌ها به‌حیاط مدرسه هجوم

آوردند. هر کس در گوشه‌ای سیبی، گردویی، نخودچی کشمشی را که داشت، می‌خورد. آذر هم جلو در کلاس، تکه لواشکی را که ننه‌بلقیس به‌او داده بود، سق‌می‌زد. چنان ملچ و مولچی راه انداخته بود که آب دهان همه را جاری کرده بود. اکرم به‌کنار من آمد. می‌خواست چیزی بگوید. اول همه‌ی اطراف را برانداز کرد. بچه‌ها مشغول کار خودشان بودند و آذر مخصوصن رویش را برگردانده بود. یقین داشتم، خود را بی‌توجه نشان می‌دهد و همه‌ی هوش و حواسش به‌ما دو نفر است. من هم همه‌ی توجهم جلب این شده بود، ببینم آن دو فندق رسته بر سینه‌ی اکرم چه‌قدر بزرگ شده است. او گفت:

"منم خیلی دلم می‌خواد، مث تو، از رو کتاب سوم رونویسی کنم."

"پ چونه نی‌می‌کنی؟"

"مث تو دفتر رونویسی ندارم."

"من یکی بهت می‌دم."

"ای وای، اون وخ جوواب ننه مو چی بدم. مگه، می‌شه از یه پسر چیزی بی‌گیرم؟ من حالا شیرینی خورده‌ی پسر خان "هریسان" م."

آذر با دهن پر آب و سیاه رنگ شده‌اش با نوعی پدرسوختگی گفت:

"نه البته که نی‌می‌شه. چون من به‌ننه‌ات خبر می‌دم. اصن تو ده چو می‌ندازم"

اکرم زنانه کونی چرخاند و در حال دور شدن گفت:

"حالا کی خواسته بی‌گیره."

"واس همین باد کردیی."

تعطیلات تابستانی آن سال، کتاب‌های فارسی کلاس چهارم و پنجم و ششم را تمام کردم. به‌قول بابابزرگ، مثل بلبل هم آن‌ها را خواندم و تحویل دادم. اما مشکلم با حساب و هندسه هم‌چنان باقی بود. هر روز چندین مسئله حل می‌کردم و می‌کوشیدم مبانی ریاضیات را بفهمم، اما کسی نبود، آن‌را برایم شرح دهد. دانسته بودم، کار از جایی خراب است، چون من پایه‌های اولیه حساب و هندسه را نفهمیده‌ام. جدول ضرب را

ابتدا با آهنگ آن و سپس حفظ کردم. به‌همین جهت هر وقت از ضرب عددی در عدد دیگر سوال می‌شد، باید بود، از اول آن عدد شروع کرده تا به‌خود سوال برسم. نوشتن از ابتدای کار سخت پیش‌می‌رفت و من بدترین خط دنیا را داشتم. خوب معلوم است، کسی که نوشتن برایش مشکل باشد، املای کلمات نیز بسیار مشکل آفرین خواهد شد. این دانسته‌ها حاصل کارم با آذر بود. می‌کوشیدم نوشتن کلمات را به‌او بیآموزم. دیدم این مشکل از دخالت زبان عربی در زبان ما ایجاد شده و بزرگان ما با ارادتی که به‌زبان عربی و کتاب مقدس‌شان دارند، در اصلاح آن هیچ اقدامی نکرده-اند. مثلن چه فرق دارد، اسمی که معنی خاصی از آن‌ها اراده می‌شود، به-ساده‌ترین صورت نوشته شود. آیا صابون را اگر سابون بنویسیم کف نخواهد کرد؟

مشکل دیگر، اضافه شدن دروسی مثل تاریخ و جغرافی، علم الاشیاء و تعلیمات دینی و قرآن بود. با تاریخ و جغرافی خیلی زود اخت شده و آن‌ها را از حفظ کردم. نقشه‌ی جهان‌نما و ایران‌نما کمک بسیاری بود و مرا در سفرهای خیالیم کمک می‌کرد. تاریخ را هم دوست داشتم. اما قرآن به‌زبان عربی است، با کلمات قلمبه سلمبه و غیرقابل تلفظ، به-خصوص هیچ از معنی آن نمی‌دانستم، حسابی کفرم را درمی‌آورد. ولی به-قول بابابزرگ چاره نبود، می‌بایست آن‌را آموخت. جزیی از درس‌ها بود و باید بود از پسش برآمد. چند سوره‌ی عمه‌جزء را از حفظ کرده و طوطی‌وار می‌خواندم. اما حساب و هندسه رُسم را کشیده بود. اصلن برایم قابل فهم نبود. روزی از پدربزرگ پرسیدم:

"بابا! اگر بگویم من صفر تومن دارم، چقد دارم؟"

"هیچ بابا. هیچ نداری. چون صفر به‌معنی هیچه."

"خوب! اگر بگویم یک تومن دارم، چقدر پول دارم؟"

"خب فقط یک تومن داری."

"حالا اگه اون صفر کی هیچی نیس، جلو یک تومن من گذاشته شه. چقد پول دارم؟"

"معلومه، ده تومن داری."

"دیدیم، صفر هیچیه. وقتی جلو یک بیاید اون نُه تومن از کجا اومده؟"

بابا بزرگ کمی مرا چپ چپ نگاه کرد و گفت:

"راسی راسی، همون‌طو کی می گن، خُل شده‌ای."

با همه‌ی این احوال اول، شهریور ما را به‌ساوه برد و اسم مرا برای امتحانات متفرقه‌ی ششم ابتدایی ثبت نام کرد. امتحانات در یک روز و سراسری بود. من با نمره بسیار خوب قبول شدم. پدربزرگ بسیار خوش-حال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. نهار به‌بازار رفته و در چلوکبابی غذا خوردیم. هر چه از من پرسید: جایزه چه‌می‌خواهی، گفتم سلامتی شما را. تا صدای آذر درآمد:

"پس من چی؟ چونه از من نمی‌پرسی؟"

"خب خانم خانما! این تو امتحان قبول شده. باشه! تو چی می-خوای؟"

آن‌وقت آستین پدربزرگ را گرفت و او را کش‌کشان به‌فروش-گاهی بزرگ که همه‌چیز می‌فروخت برد. اول از همه، ساعتی مچی زنانه و بعد چند دست لباس انتخاب کرد. بیچاره پدربزرگ که از پس مخارج زندگی معمولی و خورد و خوراک ما، درست و حسابی برنمی‌آمد، آن‌روز مجبور شد، یک‌سوم حقوقش را با چشمی گریان خرج خورده فرمایش‌های زنانه‌ی آذر کند. وقتی از فروش‌گاه بیرون آمدیم، تازه به‌یاد ننه‌بلقیس افتاد و گفت:

"من دختر بدیم، همه‌اش برا خودم انتخاب کردم. اصلن یاد ننه-بلقیس نبودم."

دوباره پدربزرگ را که خودش هم بی‌میل نبود، به‌فروش‌گاه برگرداند و هدیه‌ای هم برای ننه‌بلقیس خرید. از جلو کتاب‌فروشی خیام که گذشتیم از پدربزرگ پرسیدم:

"پولیم برایت باقی مونده؟"

"واسه چی می‌پرسی؟"

"اگه می‌شد، یه دست کتاب اول دبیرستان می‌خریدم."

"چرا نشه پسرم؟ گور بابای کسی که نخورد و مُرد."

اول سال تحصیلی، کلاس چهارم حاضر شد. بچه‌ها هر روز سر کلاس می‌نشستند. اما معلم نیامده بود، پدر بزرگ مرتب به‌شهر سر می‌زد. به‌بچه‌ها قول حتمی داده بود، آموزگاری خواهند فرستاد. دو هفته از سال تحصیلی گذشته بود و من و اکرم کلاس را می‌گرداندیم. او با بچه‌ها حساب کار می‌کرد و من درس فارسی می‌گفتم. هر دو غرق غرور کودکانه‌ی خود بودیم. اکرم نشسته بود و به‌درس من گوش می‌داد. یک‌باره و بی‌مقدمه انگشتش را بلند کرد. من پرسیدم:

"خانم مطلبی هست؟"

از این که او را خانم صدا کرده بودم، صورت سفید برفیش مثل گل سرخ شد و می‌رفت از سوال خود صرف نظر کند. من تکرار کردم:

"بله خانم بفرمایید."

"می‌شه یکیی از شرای کتابو بخونین؟"

"هنوز به‌هیچ شری نرسیدیم."

"باشه بخونین."

من یکی از شعرهای کتاب را خواندم. شعر تمام شد و صدای موتور سیکلتی جلو مدرسه متوقف شد. من و اکرم از در کلاس سرک کشیدیم. جوان بیست و چند ساله‌ی پر پشم و پیال از موتور پیاده شد. وقتی ما را جلو در اتاق دید، پرسید:

"این‌جا مرسه است؟"

اکرم پیش دستی کرد و با کمی ناز و ادا گفت:

"بله آقا. شوما معلم ماید؟"

جوان به‌جای جواب به‌سراسر کاروان‌سرا چشم گرداند و زیر لب گفت:

"این جا که طویله‌اس."

من با پدرسوختگی گفتم:

"خوش آمدید."

جوان خندید و گفت:

"حقا که دهاتی و پدرسوخته‌ای. اتاق مدیر کوجاس؟"

باز اکرم پیش دستی کرد و کلاس سه‌گانه را نشان داد. جوان به‌طرف آن کلاس رفت. ما، همگی کلاس به‌تماشای موتور سیکلت آقا معلم پرداختیم. آن‌را مانند عروس زینت کرده بود. چند چراغ کوچک روی فرمان و نوارهای شب‌نما لای پره‌های چرخ جلو و عقب. دو پرچم به‌جاپای نفر عقب و دو پرچم به پیچ و مهره‌ی چرخ جلو. آن‌قدر که به‌موتورش رسیده بود، به‌سر و وضع خودش توجه نکرده بود. شلوار زرد بسیج و بلوز پاسداری که هیچ‌کدام برازنده‌ی او نبود. از همه بدتر کمربند شلوارش، سگکی بزرگ و فلزی به‌شکل کله‌ی آدمی‌زاد. چکمه‌های سربازی که بندهای آن بسته نبود و معلوم بود، به‌جهت دیر شدن مدرسه، سردستی و هول‌هولکی پوشیده و سوار موتور شده است. یقین داشتم، پدربزرگ با دیدن قیافه‌ی این آقا معلم لب و لوچه‌اش آویزان خواهد شد و از همین لحظه‌ی اول دشمنیش را به‌دل خواهد گرفت. ولی پدر بزرگ خوب می‌دانست، جوان تازه استخدام شده‌ای که می‌بایست به "دوخان" همدان یا یکی از کوره دهات‌های خرقان فرستاده شود، یک‌راست به‌مدرسه‌ای در چند کیلومتری شهر آمده، حتمن یکی از آخوندهای عن‌کلفت پارتیش بوده و باید با او به‌احتیاط رفتار کرد.

آقای معلم برعکس برخورد اول، مردی منظم و وظیفه شناس بود. هر روز پیش از همه به‌مدرسه می‌رسید و اگر لازم بود، جارو به‌دست گرفته و کثافت را از میان برمی‌داشت. به‌کلاسش سری زده و میز و نیم‌کت را مرتب می‌کرد. زنگ را به‌صدا درمی‌آورد و بچه‌ها را در صف مرتب می‌کرد. خلاصه نظمی سربازخانه‌ای برقرار کرده بود. اگر چه پدربزرگ را خوش نمی‌آمد، ولی برحق بود، می‌بایست نظم و نظافتی در مدرسه به‌وجود آید.
یک روز سر صف از بچه‌ها پرسید:

"چه‌کسی افتخار قرائت قرآن سر صف را نصیب خود خواهد کرد؟"

یقین دارم، بسیاری از بچه‌ها نفهمیدند، مقصد و منظور او چیست. همه به‌هم نگاه کردند و شانه بالا انداختند، تا او دوباره پرسید:

"کی می‌توانه سر صف قرآن بخوونه؟"

حالا همه فهمیدند و به‌یکدیگر نگاه کردند. اکرم به‌من خیره شد که چرا دست بلند نکرده‌ام. با چشم‌غره به‌او فهماندم، ساکت باشد و چیزی نگوید. من عمه جزء را خوب می‌خواندم و بعضی از سوره‌ها را از حفظ داشتم، اما از آن متنفر بودم. هر کلمه از آن کتاب برای من، مرد عربی بود، سر و پا برهنه، حمله کرده بر خانه‌مان ما و زندگی ما را بر باد داده. از هر کلمه‌ی آن بوی نفرت و خون و کشتار می‌آمد. از هر کلمه‌ی آن طعم زرد زردآب و ترس رنگ پریده برمی‌خواست. من نمی‌خواستم زبانم را به‌آن کلمات آلوده کنم. عاقبت آقا معلم خودش به‌ناچار آیاتی چند از آن کتاب را قرائت و صف‌های را به‌کلاس هدایت کرد.

آقا معلم سخت، به‌کارش چسبیده بود و به‌شدت بچه‌ها را قرآن‌خوان می‌کرد. گویی کلاس چهارم به‌جز تعلیمات دینی و قرآن درس دیگری ندارد. صدای اکرم به‌عنوان درس‌خوان‌ترین شاگرد مدرسه درآمد. او می‌گفت: هنوز لای کتاب حساب و هندسه باز نشده است. کتاب تاریخ را پرت می‌کند و قصه‌هایی موحش در باره شاهان و تاریخ ایران می‌گوید. از جغرافی هیچ حرفی تا کنون نزده است. شکایت‌های اکرم پیش بابا بزرگ، اگر نمی‌توانست در تعویض این آقا معلم موثر باشد، دست‌کم نفرت پدربزرگ را نسبت به‌او می‌افزود. خود آقا معلم هم با دخالت‌ها و ندانم کاری‌هایش به‌این انزجار و نفرت دامن می‌زد. روزی خیلی زودتر از موعد از راه رسید، در اتاق ما، همان کلاس سه‌کلاسه، را زد. با نوک پا در را گشود. پدربزرگ در رخت‌خواب نیم‌خیز شد و من هم زیر لحاف نشستم. سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

"آقای مدیر آفتاب زده است. اگر توجه‌ای به‌مدرسه ندارید به‌-فرمان خدا توجه کنید."

سرم را چرخاندم. او قدم به‌داخل اتاق گذاشته بود و مانند فرمانده‌ای دستور صادر می‌کرد. می‌دیدم خشم پدربزرگ چشمانش را شعله‌ور کرده است و هر آن ممکن است، منفجر شود. به‌آرامی رو به‌آقا معلم کرده و گفتم:

"یاد دارم در ایام طفولیت، متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز، شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده برهم نبسته، مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته، پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد، دوگانه ای بگزارد به‌درگانه یگانه‌ای، چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند، گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی."

چنان با صلابت و فصاحت این قطعه‌ی گلستان را خواندم که آذر برخاست و مرا بوسید. پدر بزرگ با فخر و افتخار رو به‌معلم گفت:

"نی‌می بینی! عیسای من در گهواره آیه صادر می‌کند."

آقا معلم از سجع و وزن و قافیه کلام سعدی به‌حیرت افتاد، خشکیده بر جای ماند و چشمانش به‌دو دو افتاد. از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست. آن‌روز پدربزرگ لج‌کرد و حتی با زنگ مدرسه بیرون نرفت. ما از خداخواسته در رخت‌خواب ماندیم. بچه‌های سه کلاس اول و دوم و سوم، پشت در کلاس مانده بودند و دم نمی‌زدند. بالاخره از رخت-خوابش پایین آمد و گفت:

"یالا بچه‌ها بجنبید. به‌قد کافی تنبیه شد."

من و آذر به‌سر چشمه رفتیم و دست و رو شستیم. آذر گوشه‌ی کلاس که حالا بچه‌ها ردیف و بی‌سر و صدا آرام گرفته بودند، سرش را شانه زد و گیس کوتاهش را بافت و کتاب و مدادش را برداشت و سر میز و نیم-کت نشست. پدر بزرگ سر شوق آمد و با چشمانی درخشان رو به‌کلاس گفت:

"برای آذر کف بزنید. زنان آینده، باید مثل آذر درس‌خوان، مرتب و منظم باشند. نه شلخته و نامنظم."

بچه‌ها با هیاهو کف زدند و آذر از خوش‌حالی بلند شد و رو به‌کلاس ایستاد و کمرش را خم کرد.

هنوز درس شروع نشده بود که زنگ تفریح به‌صدا درآمد. بچه-ها به‌حیاط مدرسه دویدند و حال و هوایی تازه مدرسه را با هیاهوی دانش-آموزان فراگرفت. پدر بزرگ از اتاق بیرون نیآمد. آقای معلم، دزدکی به-حیاط نگاهی کرد، وقتی از نبودن پدربزرگ در صحن مدرسه مطمئن شد، آرام بیرون آمد. همان جلو کلاسش به‌دیوار تکیه داد. با انگشت به‌من

اشاره کرد. پیش او رفتم. این‌پا و آن‌پا می‌کرد، نمی‌دانست چه‌طور مطلبش را زبانی کند. بالاخره برخود مسلط شد و پرسید:

"اون چی بود، تو در رخت‌خواب خوندی؟"

"شوما گلستان رو نخووندین؟"

"گلستان دیگه چه ضیغه‌ایه؟"

"نی‌می‌دانم صیغه‌اس یا عقدی. کتاب سعدیه."

" تو اونو از حفظ خواندی؟"

تازه به‌فکر افتادم، نکند گلستان را هم حفظ شده‌ام و خود از آن بی‌خبرم. بی‌جواب او نزد پدربزرگ دویده و از او پرسیدم:

"بابابزرگ! نکنه من گلستان رو حفظ شدم و خودم بی‌خبرم؟"

"نی‌می‌دونم بوبا جون. امشو امتحون می‌کنیم."

شب سرزده به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس رفتیم. کمی دست‌پاچه شد و بعد از گذاشتن چای جلو پدربزرگ، کمر راست نکرده، رو در روی پدر گفت:

"مهمون سرزده شومشو هم خودش می‌بره. باس امشو به دملمه رضایت بدین. اما پخت و پز به‌گردن آذر خانمه. من این‌جا می‌شینم و دستور می‌دم. او باس کارا رو انجام بده."

من ننه‌بلقیس را علی‌رقم اخم و تخم‌هایش دوست دارم. مثل این‌که چیزی گم شده یا نداشته، در او مرا به‌خود می‌خواند. اگر چه دلم نمی‌خواهد، مثل آذر دست سر و گوشم بکشد، اما دلم لک زده است، روزی کنار ایوان خانه‌اش بنشینیم و درد دل کنیم. حرف بزنیم. او هم مثل من گم‌شده‌ای دارد. او نیز مثل من گمشده است. وگرنه زنی ترکمن با آن چشم‌هایش که بیش از خطی نازک نیست، با آن صورتی که توحش و بربریت، درندگی و خون‌خواری از آن می‌بارد، در این بیابان بی‌فریاد، در این ساحل نمک‌بار نمک‌زار چه‌می‌کند؟ آیا او نیآمده، تنهاییش را با تنهایی من قسمت کند؟ پس چرا نمی‌فهمد، قلب کوچک من، برای یک لحظه نگاه او می‌تپد. ننه‌بلقیس کنار پدربزرگ نشست و کتاب را میان دست‌هایش جوری گرفت تا پدر بزرگ هم قادر به‌دیدن باشد. من بلافاصله شروع کردم. آذر کف‌گیر به‌دیگ می‌زد و با سر و صدا به‌کار پخت و پز مشغول

بود. ننه‌بلقیس مانند هر زن دیگر، می‌تواند حواسش به‌دو جا یا بیش‌تر باشد، هم مراقب کتاب و از حفظ پس دادن من بود و هم کار آذر را به‌دقت مراقبت می‌کرد. وقتی آذر دملمه را دم کرد و کف‌گیر را روی دم‌کنی دیگ گذاشت. صدای ننه‌بلقیس بلند شد:

"زنده باد کدبانوی تزارناهید. خودت یه تنه همه کارا رو سر و سامون دادی. حالا بساط سفره رم اون طرف‌تر پن کن!"

به‌باب ششم رسیده بودیم، پدر بزرگ دستی به‌دهان و سبیل-هایی که لب بالاییش را پوشیده بود کشید. رو به‌من گفت:

"این دو باب باشه، برا بعد شوم. تو یک نفره، کُنده‌ی ما دوتا رو کشیدی."

همه با هم خندیم. ننه‌بلقیس بلند شد و سر دولابچه‌اش رفت. مدتی آن‌جا کلنجار رفت و چیزی در مشتش پنهان کرده، به‌طرف من آمد. بالای سرم ایستاد و گفت:

"بهزاد پسرم..."

من مثل برق، روی دو پای خود بلند شدم، بازوان نیرومند و ستبر ترکمنیش به‌دورم حلقه شد و مرا سخت به‌خود فشرد. بقیه‌ی حرفش را هم‌راه گریه‌ای نزدیک به‌هق‌هق بر زبان آورد:

"پسرم تو سر همه‌ی ما رو بلن کردی. اگه مث پسرای ترکمن، اسب سواری و تاخت و تاز بلد نیستی. اگه پسرای ترازناهید تو گردو بازی و لیس پس لیس بازیت نمی‌دن. یه سر و گردن از همه بالاتری. روح بابا و ننه‌ات توی گور از شادی می‌رقصند. زنده باد پسر آقای من."

اشک مجالم را بریده بود. این چیزی بود، آرزوی همیشه‌گیم. نه به‌خاطر بی‌مادری. پدربزرگ، پدر و مادری را برای ما دو نفر تمام کرده است. آن‌چنان‌که گمان‌کنم، نیمی از پدربزرگ زن است و نیمی دیگر مرد. اما زن چیز دیگری است، مادر و خواهر بودن یا معشوق بودنش به‌کنار، زن معجونی است که خدا هم پیشش ایوالا آورده است. او بی‌دریغ همه‌ی محبتی را که از دل و جان می‌خواستم، در آن بغل کردن، به‌من بخشیده بود. به‌راستی آغوش زن مامن و پناه‌گاهی یکه و بی‌هم‌تا است.

اول تابستان دوباره پدر بزرگ شروع به‌رفتن و سر زدن به‌شهر کرد. دلش نمی‌خواست آدمی نه‌تراشیده و نه‌خراشیده، مثل آقا معلم برایش بفرستند. یک‌بار هنگام حرکت به‌شهر، اکرم دوان دوان خود را به‌او رساند و یک دو تومنی نو به‌دستش داد. خواهش کرد، برایش دفتر جلد مقوایی جهت کتاب نویسی بخرد. او بعد از تمام کردن کتاب سوم تصمیم گرفته بود، در ایام تعطیل تابستان کتاب چهارم را رونویس کند. آذر پرسید:

"مگه کتاب سومو تموم کردیی؟"

"بله اونو تموم کردم."

"دفترش رو از کوجا آوردی؟"

اکرم به‌من نگاهی کرد و من ترسیده اکرم را نگاه کردم. او بعد از من‌منی گفت:

"بوبام از قم واسم سوقات آورد."

"تو گفتی و منم بور کردم."

پدربزرگ زیر لبی خندید. او می‌دانست دفتر از کجا رسیده است. اما قول داده بود، باعث دعوا و قهر نشود. رو به‌آذر گفت:

"تو چشات خیلی تیزه، اما تو چیزایی کی به‌تو مربوط نیس، دخالت نکن. خال خانوم. حالا واس بابابزرگ پیرت بخند! بدونم صلحی."

همه با هم خندیدم و پدربزرگ رفت، تا دوست قدیمی و کبوترباز خود را راضی کند، به‌ترازناهید منتقل شود. محمدعلی سازگار از دوستان دوران جوانی پدربزرگ بود و او را ممدلی صدا می‌کرد. هر دو کفتربازهای یکه‌ی شهر به‌حساب می‌آمدند. پدربزرگ پیش از بنه‌کن کردن خانه و زندگیش از شهر، کبوترها را فروخت و همه‌ی این سال‌ها را بدون کبوتر سرکرد. او با یافتن دوست قدیمی خود که سرو سامان خود را در شهر بر سر کفتربازی از دست داده بود، با قول برپا کردن بزرگ‌ترین سعله و جمع-آوری کبوترانی خوش‌پرواز و جلد، امید جوانی را در او زنده کرد. محمدعلی با زنی شمالی ازدواج کرده بود و تنها یک پسر پس انداخته بودند. پسر در شانزده هفده سالگی با قایق به‌استرالیا گریخت. بعد از فرار پسر، زنش پا در یک کفش کرد و طلاق گرفت و به‌گیلان بازگشت. ممدلی تک و تنها،

در ساوه به‌عنوان یکی از بهترین معلم‌های کلاس ششم معروف بود. وقتی پدربزرگ، قول کبوتربازی بی‌درد سر ده را به‌او داد، یک‌سره به‌اداره آموزش و پرورش رفت و تقاضای انتقال کرد. در اداره او را به‌خوبی می‌شناختند و حاضر نبودند، از دستش بدهند، در برابرش مقاومت کردند. اما زور رفاقت پدربزرگ و کبوتربازی آزادانه پیش‌تر بود و او را به‌ترازناهید کشید، تا خیال پدربزرگ از معلم کلاس پنجم و ششم راحت باشد.

یکباره چرتم پاره شد. نمی‌دانستم چه شده و چرا به‌این حال و روز درآمده‌ام. وضع خودم را تشخیص نمی‌دادم. نمی‌دانستم، در کجا و چرا این جا هستم. چشم‌هایم را با کف دست مالیدم. به‌چراغ سقف نگاه کردم که زردی زردابه‌سانی به‌سیمان در و دیوار می‌پاچید. به‌در فلزی و دریچه‌ی یک وجبی آن نگاه کردم. هنوز به‌هوش نیامده بودم. فکر کردم، حتمن نشئه‌ی آن ماده تمام شده و از حالا گرفتار خماری خواهم شد. سرم را با شدت به‌چپ و راست تکان دادم، به‌نظرم رسید، مغرم در کدوی کله ول شده و با هر تکان مثل گردویی در یک قوطی می‌لغزد و می‌چرخد. سر جایم بی‌تکان و حرکتی باقی ماندم. حالا چشمم بازتر شد و سیمان دیوار را تشخیص دادم. به‌در نگاه کرده و دانستم در سلولی هستم که درآن زندانی شده‌ام. به‌یاد آوردم، فردا صبح پایان همه‌چیز است. ترس می‌خواست به-جانم نیش بزند که به‌فکر حقه و کلکی افتادم. برخاستم و به‌در کوفتم. پاس‌دار بلند قدی که هر لحظه می‌بایست خم شود، تا مرا ببیند؛ پنجره را گشود. تقاضای سیگار و چای و آب کردم. تشنه‌ام نبود، فقط می‌خواستم نسخه پیشین درخواست‌ها را تکرار کرده باشم. پاسدار گفت:

"این‌جا سیگار پیدا نی‌می‌شه."

"دونه‌ای می‌خرم. پولشو تموم و کمال نقدن می‌پردازم."

پاس‌دار دست در جیب خود کرد، اما چیزی از آن بیرون نیآورد و پرسید:

"یه بسته وینستون رو چن می‌خری؟"

"چند خطه؟ من سیگار اسراییلی نی‌می‌کشم."

"خطشو نی‌می‌دونم. اما خارجکیه."

"چن می‌خوای؟"

"بیرون چنده؟"

"من بیرون سیگاری نبودم."

"من ده تومن می‌دم. می‌خوای یالا."

"مفته به‌خدا. بده ببینم."

پاس‌دار پاکت سیگار را از جیب بیرون آورد و از لای میله‌های پنجره‌ی یک وجبی داخل کرد. فورن آن‌را گرفتم و کمی برانداز کردم و گفتم:

"خب باشه. می‌خرم ده تومن. به‌شرطی که یه استکان چای قند پهلو هم..."

"واست می‌ارم. اول پولشو رد کن بیاد."

"من که نی‌می‌تونم فرار کنم. برو چایی تو بیار، باشه پولشو با پول چایی حساب می‌کنم."

پاسدار آرام و آهسته دور شد. با استکانی چای داغ که هنوز از آن بخار برمی‌خواست، بازگشت. اول استکان و بعد نلبکی را به‌داخل فرستاد. قندها را توی مشتم گذاشت و گفت:

"خب حالا رد کن بیاد."

"چیو رد کنم بیاد؟"

"پولشو دیگه."

"اخه بنده‌ی خدا! زندانی، شب قبل از اعدام، پولش کوجا بود کی رد کنه بیاد، تو ببین؟ باشه تو جهنم یه جوری از گل هم درمی‌ریم."

آخ پاس‌دار بیچاره عصبانی نشده بود. کاردش می‌زدی خونش جاری نمی‌شد. بعد از کمی مکث گفت:

"داری شوخی می‌کنی؟"

"شوخی انگشتی یا حرفی؟ شوخی زیر لحافه."

"نی‌می‌فهمم."

"نه جون تو، شوخیم کوجا بود."

شروع به‌نوشیدن چای کردم. گرمای داغاداغ چای به‌جانم نشست. استکان خالی را به‌طرف پنجره دراز کردم. پاس‌دار از سر ناچاری استکان و نلبکی را گرفت و باز گفت:

"شوخی نکن. تور خدا! دس از سر من وردار."

"دس من این تویه. چه‌طو به‌سر تو رسیده؟"

پاسدار جان برکف، واقعن مستاصل شده بود. نمی‌دانست با این هفت‌خط سیگار مردم خور چه کند. با صدایی کلفت شده گفت:

"منو مجبور به‌کاری نکن که عاقبتش پشیمونی باشه."

"مثلن چی کارم می‌کنی؟ زندون یا اعدام؟"

"لامصب! بد کردم بهت رسیدم؟"

"نه بد نکردی، خیلیم خوب کردی. منتها کردن یه خورده درد داره."

"می‌آم اون تو، هفت‌چین نابدترتو پاره می‌کنم."

"خودت می‌دونی، باز کردن این در تا آمدن قاضی‌عسگر ممنوعه. اگه چنین کاری کنی، اونا هفچین خیلی بهترتو پاره می‌کنن."

"سیگار بهت دادم پولشو بده."

"نه این که عملگی کردی، برا پولش؟ حالا طلب‌کار شدی. مال یه بیچاره رو مصادره کردی و حالا می‌خوای، پول ازش درآری؟ خیلی زرنگی."

پاسدار دست از پا درازتر پنجره را بست و گفت:

"الهی کوفتت شه."

بعد از دودکردن سیگار اول، پشت‌بندش سیگار دوم را چاق کردم. تازه متوجه شدم، نه این‌که زمان خماری نرسیده، بلکه تازه نشئگی جا افتاده و سنگین شده است. برخاستم و در زدم. پاس‌دار با کنفی و دل-خوری پنجره را باز کرد. ساعت را پرسیدم. پاس‌دار با دق‌دلی فراوان پنجره را بست و جواب نداد. کیفور لب تخت نشستم. دلم هوای آهنگی کرد. هر چه فکر کردم، هیچ آهنگی به‌یادم نیامد. با تنگ خلقی دراز کشیدم و فورن به‌عالم خیال سقوط کردم. سیگار نصفه شده، از دستم افتاد و بوی پشم و موی پتوی سربازی برخاست . از جا جهیده و سیگار را برداشتم

جای سوختگی را چند بار دست کشیدم، تا مطمئن شوم، آتش زیاد جلو نرفته باشد. سیگار را خاموش کرده و دراز کشیدم.

با آمدن محمدعلی که پدر بزرگ او را ممدلی صدا می‌کرد و ما عمویی به‌آن اضافه کرده بودیم؛ سعله در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالای کاروان‌سرا، روبه‌راه شد و کفر آقا معلم بیش از پیش درآمد. چون آن‌دو را پشت در پشت هم می‌دید، و تیغش برایی نداشت. آن‌قدر از وضع جدید عصبانی بود که دست به‌نامه‌نگاری و خبرچینی زد. گزارشات متعددی علیه آن‌دو نوشت و به‌اداره آموزش و پرورش و نسخه‌ی رونوشت برابر اصل به‌سپاه پاس‌داران و کمیته‌ی امر به‌معروف و نهی از منکر فرستاد. در چنین موقعیتی عمو ممدلی با اشتباهی که مرتکب شد، سر و صدای نا مناسبی بر پا کرد.

عمو ممدلی به‌خیال خود شکارگر ماهری است. برای خود یک تفنگ دست ساز سرپُر دست و پاکرده، گاه‌گاهی آن‌را به‌شانه انداخته، کیف شکار را که از میدان گمرک تهران خریده، با قوطی باروت و ساچمه و چهارپاره برای حیوانات بزرگ‌تر پرکرده، به‌در و تپه، به صحرا و بیابان می‌زند. هر از گاهی خرگوشی، پرنده‌ای شکار کرده و مهمانی پر آب و تابی راه می‌اندازد. روز جمعه‌ای بود و هوا نسبتن خوش و خرم. صحرا پر شده بود از ریواس و کنگر و یالقوزک"مرزه‌ی وحشی" و آش‌گوبوله‌ی "قارچ" به‌راستی صحرا خود را برای اردیبهشت ماه تزیین کرده و سفره‌ای رایگان و قابل مصرف برای همه تدارک دیده بود. با اصرار پدر بزرگ را با خود هم‌راه کرد و ما هم بند و بیل او شدیم. کمی نان و پنیر و قمقمه‌ی چای و تنگ آب برداشتیم و به بیابان زدیم. کلی راه رفتیم و ریواس و کنگر فراوانی خوردیم. شکم همه باد کرده بود و پشت هر تپه و صخره‌ای شلوارها را پایین کشیده و کود حیوانی را مفت و مجانی در عوض به‌صحرا بخشیدیم. از ده بسیار دور شده و به‌تپه‌های "والمان" نزدیک شده بودیم. چشمه‌ی کوچکی از زیر تپه می‌جوشید و بیرون می‌آمد. دور و اطراف چشمه را مره "چمن" در خود گرفته بود و سبزی تندی بر سبزه‌ی صحرا که سرتاسر بیابان را پوشیده بود، می‌زد. لب چشمه نشستیم، پدربزرگ روی چمن‌ها دراز کشید. آذر

فورن صورت خود را شست و در آینه‌ی آب دستی به‌سر و وضع خود کشید. پدر بزرگ خوش‌خلق و خنده رو به‌او گفت:

"عروس خانوم! به‌قد کافی خوشگلی، چشمه‌ی بیچاره رو دنبال خودت به‌ده نکش."

" آدم باس مرتب باشه."

من خواندم:

"زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
عشوه بنیاد مکن تا نکنی بنیادم."

صدای عمو ممدلی بلند شد:

"هی، هیس! ساکت."

ما به‌صحرا و بیابان‌های اطراف چشم درانديم. چیزی نبود که توجه را جلب کند. پدربزرگ پرسید:

"جن دیدیی؟"

"کوری؟ سر تپه رو نی‌می‌بینی؟"

پدر بزرگ دستش را سایبان چشمش کرد و به‌اطراف نگاه کرد:

"خب چیه کی قراول رفتی؟"

"بز کوهی."

"پدر بیامرزا! بز کوهی این جو د چکار داره؟

"اون‌ها. سر اون تپه."

"نزنی یه وخ. اون بز دهاتیایه."

"بز دهاتی سر کو چکار داره؟"

"کدوم کو؟ اون تپه ام نیس.."

"خب حالا، بز وحشی."

"از تو وحشت کرده. اون بز دهاتییه. اگه دس بش بزنی، دهاتیا ننه تو...."

تیر عمو ممدلی خالی شد و بز به‌هوا پرید و نقش زمین شد. به‌ناچار تا کنار بز رفتیم. گلوله به‌سرش خورده بود و جا در جا کار بز بیچاره را یک‌سره کرده بود. عمو ممدلی تکه طناب از کیف شکارش بیرون آورد و دو دست بز را بست و روی زمین کشید. از ده خیلی دور شده بودیم. وقتی

به مدرسه رسیدیم، تمام موهای آن‌طرف بز که بر زمین کشیده شده بود، صاف و پوست کنده بود. خودش دست به‌کار شد و پوست بز را کند و دل و اندرونش را تمیز کرد. در چشم به‌هم زدنی آتشی بزرگ از شاخه و هیزم‌های موجود فراهم کرد و از کلاسش سیخ‌های کبابی را آورد. بوی کباب در مدرسه پیچید و از مدرسه به‌تمام ده رسید. ننه‌بلقیس هم رد بوی کباب را گرفته و به‌مدرسه آمد. عصر بسیار شاد و شادمانی برای ما فراهم شد. آن‌قدر کباب خوردیم که به‌دل درد افتادیم. کم‌کم غروب شد و سیاهی شب به‌مدرسه رسید.

صداهای هی‌هو و گچی‌گچی از دور و نزدیک شنیده شد. هنوز عمو ممدلی سیخ آخر را به‌دندان می‌کشید که سر و کله‌ی دسته‌ای دهاتی چاروق پوش، شلوار دبیت در جوراب زده، کلاه نمدی بر سر گذاشته و کفنک بر دوش، از در مدرسه داخل شد. اول همه با تعجب مدرسه و ما را که هنوز کنار آتش ایستاده یا نشسته بودیم، نگاه کردند. مدتی آرام و حیران به‌وضع آتش و نیمه لاشه‌ی آویخته‌ی بز بر درخت قاراقاچ "زبان گنجشگ" و سیخ کباب در دست عمو ممدلی خیره ماندند. یکی از آن‌ها که سن و سالی ازش گذشته بود، پا پیش‌نهاد و به‌پدر بزرگ نزدیک شد و گفت:

"سلام آقای مدیر!"

"سلام آقا. چی شده این‌وقت شب از خونه زدین بیرون؟"

"والا باس از شوما پرسید."

"چی رو از ما پرسید؟"

"بز اهلی رو کی صاحاب داره، کی شکار می‌کنه؟"

"ما چی می‌دونستیم صاحاب داره؟"

"وختی نی‌می‌دونستید، خیلی بی‌خود کردین تیر زدین."

"والا چی بگم؟"

عمو ممدلی جلو دوید و با شرم‌رویی گفت:

"من اونو شکار کردم. تقصیر آقای مدیر نیس. اون بیچاره خیلیم اصرار کرد. من گمون کردم بز کوهییه."

مرد خندید و رو به‌هم‌راهانش کرد و خندان گفت:

"آقای معلم خر نرو از خایاش می‌شناسه. آخ پدر ناخوش! بز کوہی تو بیابون بی آب و علف آمده، درس بخونه؟"

"والا اشتباه شده. اشتباه کردم. این پیرمرد گفت، اما من قبول نکردم."

"حالا تقصیر صاحاب بز چیه که مالشو خوردین؟"

همین موقع حاج ممتقی که از بوی کباب مست شده و از خانه بیرون زده بود، به‌وسیله دهاتی‌ها از موضوع مطلع شده بود. برای میانجی-گری پا به‌مدرسه گذاشت. با دهاتی‌های والمانی حرف زد و خوب که موضوع را فهمید، رو به‌عمو ممدلی کرد و با خنده‌ای لودهنده گفت:

"چاره نیس. باس دندون تیز شده‌ی والمانی‌ها را نوش جون کنی. ازین به‌بعدم بز گله رو که شاخ هم نداشته، تیز نزنی."

عموممدلی رو به‌پدربزرگ که چه‌قدر می‌تواند از او قرض بگیرد. متوجه شد، پول موجود دو آموزگار به‌دویست تومن قیمت بز نمی‌رسد. کباب کوفتش شده بود. هر چند همان اول کار هم قبول کرده بود، بز صاحب دارد و وحشی و بیابانی نیست، اما از آن‌جا که از دله دزدی بدش نمی‌آید و مدتی طولانی چنان کبابی نخورده بود، حاضر نشده بود، دست از کار بازدارد. از همه مهمتر مرغ‌هایی را که از دهات سر راه ساوه – ترازناهید خفه‌کش در خورجین ترک دوچرخه‌اش کرده و کباب کرده بود، همه بی‌سر و صدا ختم به‌خیر شده بود؛ چرا می‌بایست از چنان صیدی چشم بپوشد. دو آموزگار مجبور شدند، کم‌بود پول را از ننه‌بلقیس که همه می‌دانستند، چنته‌اش پر پول است، و رو نمی‌کند، قرض کنند.

این ماجرا با شهود بسیار هم‌راهش که تمام اهالی ترازناهید از آن با خبر شده بودند، دندان‌گیرترین موضوع بود. آقا معلم کلاس چهارم، می‌توانست دستک و دامبکی بزرگ و پر سر و صدا از آن دست و پا کند. چه بهتر از این، همه خون دل‌هایی را که از دست این لودهی خوش سر و زبان کشیده و نگاه‌های تحقیرآمیز مدیر را که به‌او به‌چشم یک جوان نادان تازه کار نگاه می‌کند، از هر دو بگیرد. آن‌قدر نامه‌ها روی هم تل‌انبار شد که حوصله‌ی اداره آموزش و پرورش سر رفت. در گزارش آمده بود:

1= مدیر مدرسه کاهل نماز است. صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شود.

2= مدیر مدرسه برای استماع کلام الله مجید سر صف حاضر نمی‌شود.

3= مدیر مدرسه با زنی در ده رابطه دارد و آن‌را مخفی نگاه داشته است.

4= مدیر مدرسه کفترباز است و به‌کمک دوستش بزرگ‌ترین سعله را در مدرسه بر پاکرده است.

5= مدیر مدرسه بین نواده‌های خود و دانش‌آموزان فرق می‌گذارد.

6= نوه‌ی دختری مدیر با آن‌که به‌سن تکلیف نزدیک است حجاب را رعایت نمی‌کند.

7= نوه‌ی پسری مدیر کتاب‌های ضاله می‌خواند و نماز را منکر می‌شود.

این اتهامات در اسلام ناب محمدی می‌توانست کسی را مفسد فی الارض کرده و مهدور الدم اعلام کند. رییس اداره از این که چنین امری در اداره‌ی تحت نظارتش پیش‌آید، به‌وحشت افتاد و اقدام لازم را به‌عمل آورد. یک روز سرزده و بی‌خبر برای بازرسی و بازدید مدرسه سوار بر لندرور انگلیسی اداره شد و یک‌سره به‌ترازناهید تشریف فرما شد. آقای معلم بوسیله ایادیش در اداره از موضوع با خبر بود، به‌محض ورود به‌مدرسه چشم به‌راه رییس اداره شد و هر دم از کلاس به‌حیاط مدرسه سرک می‌کشید. تا عاقبت موکب ریاست محترم از راه رسید. او بلافاصله از کلاس بیرون جهیده و مراتب جان‌نثاری و خاک‌ساریش را به‌عرض رساند. برای تماشا و شاهد تنبیه و مواخذه‌ی مدیر مدرسه، خود را به‌پشت ریاست محترم چسباند.

آقای رییس بی‌در زدنی، اهنی، گوشاخ وارد کلاس شد. هیکل یوقور و گنده‌اش را تکانی داد و فورن برای تکمیل ژست، دست در جیب شلوار کرد. شکم و کونش از پس و پیش ورقلنبیده و کتش را برایش کوچک جلوه می‌داد. از وضع کت و شلوارش معلوم بود، دوخت "کارخانه" در

محله‌ی "اگساری‌ای" استانبول ترکیه است. پیراهن سفید یقه آهاریش تا زیر گردن دکمه شده بود و گوشه‌های یقه از کلفتی گردن بالا پریده بود. از دو طرف شکمش شکنبه‌ای بزرگ بیرون زده بود. آقای توکلی راننده اداره که تا دیروز به‌انواع مفاسد آلوده بود و در قمار، عرق‌خوری و جنده‌بازی پای اصلی در شهر به‌حساب می‌آمد، ریش بلندی گذاشته و با همان فرنچ چرمی سابقش، زیپ کشیده شق و روق، پشت سر رییس به‌داخل آمد. آقای معلم هم خود را پشت او پنهان کرد.

پدربزرگ به‌کلاس برپا داد و دانش‌آموزان به‌یک خیز پر سر و صدا از روی نیم‌کت‌ها، پشت میزها بلند شدند. جناب رییس پس از لحظه‌ای برجا داد و بچه‌ها نشستند. رییس از بچه‌ها پرسید:

"برادران و خواهران! از اضافه شدن کلاس چهارم و پنجم به‌مدرسه خوشحالند؟"

"بله آقا."

"آقای مدیر به‌درس و مشق شما خوب می‌رسه."

"خیلی خوب آقا."

"شکایتی از مدیر یا معلمین ندارین؟"

"نه‌خیر آقا."

پس از این پرسش و پاسخ، آقای رییس به‌اتاق نظری انداخت و رو به‌مدیر پرسید:

"آن کاه و پتوی سربازی روی طاق‌چه برای چیست؟"

"رخت‌خواب منه آقا."

"یعنی شوما شبا تو کلاس مدرسه می‌خوابین؟"

"چه‌کنم آقا؟ تو تموم ده یه اتاق خالی گیرنمی‌آید. من دو تا بچه دارم."

"اونا کوجا زندگی می‌کنن؟"

"همین‌جا هم‌را من، روی میزای مدرسه می‌خوابن."

"ای آقا شوما کلاس مدرسه رو هتل مفتی کردین."

"گفتم اگه یه اتاق تو تموم ده پیدا شه، حتمن به‌اون جا اثاث می‌کشم."

"چرا عکسی از بزرگان و رهبران انقلاب به‌دیوار کلاس نیس."
"آقا این جا طویله‌اس."
"شما کاری به‌آنش نداشته باشید. بزنید."
"اگر شوما دستور می‌دین، چشم. عکس امامو می‌ذارم تو طویله، چرا نه."
"این زن کیه کی شوما پا بستش شدین؟"
"زنی در کار نیس. اگه زن و هم‌سری بود، از تنهایی به‌ممدلی متوسل نی‌می‌شدم."
"شما در امر نماز و قرآن و این‌جور چیزا چه‌قدر ساعی هستین؟"
"اون‌قدی که دل خود خدا رم بزنه. آقای رییس این یه چیز شخصیه، به‌هیچ کس مربوط نیس. امر به‌معروف و نهی از منکرم فقط تذکره و پشتش چماق و گزارشی به‌مقامات نخوابیده. این کلاسم هم کلاس درس منه، هم خونه‌ی من. چهار دیواریه و اختیاری."
"شما در مدرسه کفتربازی می‌کنید؟"
"اگه شوما جرات قدم گذاشتن به‌طبقه‌ی بالای این کاروان‌سرا را داشته باشین، منم کفتربازی می‌کنم. ما قدرت خرید گوشت نداریم، از خیرات و نذورات مساجدم تو این ده خبری نیس، کفترا رو برا خوراک بچه-ام جمع کردم."
رییس متوجه شد، چوبش کارگر نیست و تیغش پیش این کهنه معلم باران دیده برا نیست. می‌خواست بی‌آبرو ریزی ماستش را کیسه کند. از همین رو چشمش میان کلاس چرخی زد و پرسید:
"اون هف هش ساله پسر که تصدیق ششم ابتدایی رو پارسال گرفت پسر شما است."
آذر با رویی باز و برافروخت از جا برخاست و گفت:
"دادش منه. ما نوه‌ی بابابزرگیم. پدر و مادرمون تو انفجار کارخونه‌ی دوده‌سازی جوون‌مرگ شدن."
"دختر جون او حالا کوجایه؟"
"حتمن یه گوشه  نشسته و کتاب می‌خونه."

پدربزرگ سرش را از در کلاس بیرون کرد و با صدای بلند بهزاد را خواند. بهزاد انگشت لای کتاب به‌کلاس دوید. جلو کلاس با نگرانی پرسید:

"چیزی شده بابابزرگ؟ خبریه؟"

"نه پسرم. آقای رییس خواسه تورو ببیننه."

بهزاد آرام و با وقار پا به‌داخل کلاس گذاشت و به‌رییس سلام کرد. رییس پرسید:

"چی می‌خوونی پسرجون؟"

"تاریخ ادبیات کلاس چهارم دبیرستانو."

"آفرین! تو با این سن و سال می‌خوای کلاسای دبیرستانو امتحان بدی؟"

"عقل و شعور، کوشش و تلاش، هیچ ربطی به‌سن و سال نداره."

"می‌خواهی شعری برا ما بخوانی؟"

"اگه شوما بخواین البته با کمال میل."

"پس بخوان!"

بهزاد هم‌چون شاعری که شعر خود را برای شنوندگان می‌خواند، قدم پیش گذاشت و رو به‌کلاس و شاگردان چنین خواند:

محتسب مستی به‌ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زین سبب افتان و خیزان می‌روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هم‌وار نیست
گفت: می‌باید تو را تا خانه‌ی قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آن جا شویم
گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم

گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر درافتاد کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی‌کلاهی عار نیست
گفت: باید حد زند هوشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار این جا کسی هوشیار نیست.

آقای رییس دستی بر شانه‌ی بهزاد گذاشت و به‌آرامی از کلاس بیرون رفت. جلو در به‌آقای معلم که طبق اشاره مقام محترم با سری افکنده، پشت سر او راه می‌رفت، گفت:

"از این به‌بعد در نوشتن گزارشات دقت کن. این مرد معلمی کهنه‌کاره. بهتره به‌پر و پایش نپیچی. گمان نکنم از پسش بربیایی."

هنگ ژاندارمری ساوه، برای محافظت ایست‌گاه راه‌آهن ترازناهید بر سر راه تهران – اهواز پاس‌گاهی در ده بر پا کرده است. پاس‌گاه مرکب از چهار ژاندارم و یک درجه‌دار استواریکم است. از آن‌جایی که ژاندارم جماعت، مانند گربه‌ی مرتضا علی از هر جا رها شود، چهاردست و پا پایین می‌آید، با مهمانی‌های حاج ممتقی حسابی نمک‌گیر شده‌اند. حاجی هم از مرزعه‌ی کشت خشخاشش پشت تپه‌های والمان، دود و دم آقایان را سر موقع رو به‌راه می‌کند. اما هر کس، سبیل از بناگوش دررفته‌ی ژاندارم آدم را چرب‌تر کند، برنده‌ی دعوا و صاحب حق می‌شود. اما در ماجرایی که ننه‌بلقیس بر پا کرد، خودش بی‌هیچ حق و حسابی برنده ماجرا شد.

شبی در خانه‌ی ننه‌بلقیس مهمان بودیم. پدر بزرگ تنگ خلق بود و از روزگار و سختی معیشت گله می‌کرد. از همه‌جا حرف زده می‌شد. یعنی خودشان دو تا می‌گفتند و می‌شنیدند. آذر روی زمین دراز کشیده و مشق شبش را می‌نوشت. بعدش هم باید بود، من به‌او املا بگویم. ولی فعلن دماغم را لای کتاب تاریخ ادبیات سال چهارم دبیرستان، رشته‌ی ادبیات فرو برده بودم. راستی هم به‌حرف‌های آن‌ها توجهی نداشتم. آذر با آن‌که مشق را با صدای بلند می‌خواند و می‌نوشت، چند بار در میان حرف‌های پدربزرگ و ننه‌بلقیس مداخله کرد که اوقات پدربزرگ را تلخ کرد و سرش داد زد:

"حواست به‌کار خودت باشه. این‌جوری یه کلمه‌ام یاد نی‌می-گیری."

با همه‌ی این احوال شنیدم بابابزرگ گفت:

"امان از دست این ریشوی بی‌پدر و مادر. چنون گزارشایی برا من به‌شهر نوشته که اگه دماغ دوسای پاس‌دارش تیز بشه، کار من تمومه."

"چیا نوشته؟"

"گفته من هم تو رابطه‌ی نامشروع دارم. نوشته من نماز نی‌می-خونم. نوشته، محل سگ به‌قرآن خوندنش نی‌می‌ذارم."

"عجب پدر مادر سگیه؟ مگه از مال ننه‌ی او خرج تو می‌کنم."

"من کی اولش به‌تو گفتم. بهتره یه عقدی می‌کردیم و زبون سگای هوچی رو گل می‌گرفتیم."

"از اولشم به‌هیچ‌کس و ناکس مربوط نبوده و حالام نیس. تو پاتو از این جریان بکش بیرون. من خودم حقشو می‌ذارم کف دستش."

"چه‌جوری؟ تو چه‌طوری می‌تونی از پس او بربیای؟ صدتا رفیق و پارتی داره."

"هم‌چی می‌زنم کی از زیمین بلن نشه."

"تو با چه زوری اورو می‌زنی؟"

"گفتم تو پاتو از این موضوع بکش کنار. کاری به‌کار من نداشته باش. همین و بس."

راستی هم، پدر بزرگ با گرفتاری‌های روزمره‌ی مدرسه و معلمین و گذران زندگی، چنان موضوع را درزگرفت که به‌نظر می‌رسید، به‌کلی فراموش کرده است. من اما از فردای آن‌روز همه‌جا و همه‌وقت مراقب ننه‌بلقیس بودم. او چنان ماهرانه نقشه و برنامه‌اش را به‌اجرا گذاشت که کوچک‌ترین شک و تردیدی باقی نگذاشت. همیشه مراقب بود، به‌طور تصادفی، ناگهانی و یک‌باره سر راه آقا معلم قرار بگیرد، تا توجه او را به-صورتی خود به‌خودی، به‌خود جلب کند. البته در هر برخوردی از انواع نگاه‌های عاشقانه، ناز و کرشمه کوتاه نمی‌آمد. بعد از مدتی، لب‌خند و اشاره‌ی چشم هم به‌آن اضافه شد. حتی یکی دو باره به‌بهانه‌ی دیدن و کار داشتن با آذر، به‌مدرسه هم سرزد و جلو کلاس آقامعلم قر و قمبیله آمد.

تا آن‌که جلو بقالی عباس علحسین (علی حسین) در کنار هم قرار گرفتند. آقا معلم کار را تمام شده می‌دانست و اگر جسارت لازم را داشت، همان جلو مغازه او را بغل کرده بود. ننه‌بلقیس بی‌آن‌که او را پس زده باشد، گفت:

"این‌جوری کی نی‌می‌شه. باید بیایی و صحبت‌هامون هم‌را هم کنیم."

ننه‌بلقیس به‌عمو ممدلی، معلم کلاس پنج و شش سفارش کرده بود، وقت ملاقات آن‌ها، او فورن به‌طور سرزده و گذری به‌پاس‌گاه رفته و وقتی سر و صدا از خانه‌ی او بلند شد، ژاندارم‌ها را تشویق به‌عجله کند، تا سر بزن‌گاه در محل حادثه حاضر باشند. او دنبال فرصت مناسبی بود. می‌خواست پدربزرگ در ده نباشد، تا آقا معلم با خیال راحت به‌دامی که برایش پهن شده بود، قدم بگذارد. پس صبر کرد، روزی که پدربزرگ برای کارهای اداری به‌شهر رفته بود، با آقامعلم قرار گذاشت. آقامعلم از همه‌جا بی‌خبر سر ساعت، بعد از اتمام مدرسه خیلی خودمانی و دوستانه به‌در خانه ننه‌بلقیس رفت.

ننه‌بلقیس در نهایت مهربانی با کلی کرشمه و عشوه‌های زنانه او را به‌داخل خانه کشید. چای از قبل حاضر بود. بعد از نوشیدن چای به‌او پیش‌نهاد کرد، لباسش را درآورد. پسرک با نیم‌تنه لخت وسط اتاق ایستاده بود که ننه‌بلقیس به‌او نزدیک شد. فورن دماغش را گرفت و پف‌پف کنان از او دور شد، یعنی تنش بو می‌دهد. پیراهن و زیر پیراهن آقا معلم را برداشت و بو کرد. حوله‌ای را خیس کرده به‌دستش داد که سینه و زیر بغل‌هایش را با حوله‌ی نم‌دار پاک کند، تا خودش پیراهن و زیر پیراهن آقا را بشوید. آقا معلم که از شست و شوی لباسش نگران شده بود، خواست جلو او را بگیرد. اما ننه‌بلقیس اظهار کرد:

"با این آفتاب، لحاف خیسم به‌موقع خشک می‌شه."

وقتی ننه‌بلقیس در حیاط لباس‌های آقا معلم را در تشت خیس کرد، پسرک بینوا شورتش را هم درآورده و به‌حیاط انداخت که:

"پس زحمت بکش اینم بشور."

ننه‌بلقیس از خدا خواسته، شورت را هم به‌تشت پر آب اضافه کرد. بعد کمر راست کرد و به‌اتاق بازگشت، تا صابون رخت‌شویی بردارد.

آقامعلم حالا سراپا لخت بود، ننه‌بلقیس را از پشت بغل گرفت و خواست او را نگه‌دارد که ننه‌بلقیس یقه‌ی لباسش را از جلو جر داد و شروع به‌داد و فریاد کرد و از هم‌سایه‌گان کمک خواست. هم‌سایه‌گان از در و دیوار، از پشت‌بام و نردبان، خود را به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس رساندند. در همین موقع عمو ممدلی، هم‌راه یک ژاندارم و خود سرکار استوار سر رسیدند. در خانه را با لگدی باز کرده و داخل شدند. ننه‌بلقیس هم‌چنان جیغ می‌زد و از همه کمک می‌خواست. آقا معلم بهت‌زده و حیران گوشه‌ی اتاق کزکرده و پرده جلو گنجه را به‌خود پیچیده بود. سرکار استوار با سیلی محکمی که به‌گوش ننه‌بلقیس زد؛ او را ساکت کرد و پرسید:

"چه شده؟ این مردیکه این‌جو د چی می‌کنه؟"

"من چی می‌دونم از خود پدرسوخته‌اش بپرس."

آقا معلم ترسیده و رنگ باخته، آب دهان به‌گلویش جست و سرفه‌کنان چیزهایی گفت که هیچ از آن فهمیده نشد. تا سرکار استوار با فریاد او را ساکت کرد:

"تو فعلن خفه شو! از وضعت معلومه، می‌خواستی چه گهی بخوری."

رو به‌ننه‌بلقیس گفت:

"بی‌داد و فریاد و جیغ و هوار بیگو چه شده؟"

"این آقا به‌خونه‌ی من اومد، لباسشو داد بیشورم. وختی من تو حیاط لباسا رو خیس کردم، شورتش د برا من پرت کرد؛ کی، این د بیشور! وختی برا بردن صابون لباس شویی تو اتاق رفتم، او لخت و برهنه اونجو د وایستاده بود. سرمو زیر انداختم، صابونو ورداشتم. وختی بیرون می‌رفتم، منو از پش گرف. من کی داد و فریاد را انداختم، زیمینم زد و پیرونمو جرداد. به‌خدا این لباسو تازه‌ی تازه خریده بودم. دور حرم حضرت معصومه طواف داده بودم. نامرد لباس متبرکو پاره کرد."

سرکار استوار دور اتاق چرخی زد و کنار گنجه، پرده را کمی کنار کشید. آقا معلم را سراپا برهنه دید، رو به‌عمو ممدلی گفت:

"ظاهرن قضیه همین‌جوره که این ضعیفه می‌گه. شوما کی دس به‌قلم هستین، اونو صورت جلسه کنین و امضا کنین و بدین همه امضا

کنن. ما اینو می‌بریم پاس‌گاه. فردا اول وخت، می‌فرستیمش ساوه، بره دادگاه انقلاب تخماشو بکشن."

خبر به‌حاج ممتقی رسیده بود و او با دست‌پاچگی خودش را به‌مدرسه رساند، به‌خیال این‌که به‌کمک پدربزرگ قائله را یک‌جوری سر و سامان دهد. او خوب می‌دانست، سزای چنین جرمی اگر اعدام نباشد، چندین و چند سال زندان است. این برای جوانی تازه کار، اضافه بر رسوایی عظما، بی‌کاری برای ابد است. پدر بزرگ هنوز از شهر نیامده بود و عمو ممدلی رک و راست گفت:

"من تو این موضوعات مداخله نی‌می‌کنم. این کارا عاقبت خوشی ندارد."

حاج آقا سراسیمه خود را به‌پاسگاه رساند و دست‌مال‌های یزدیش را برای سرکار استوار به‌کار انداخت. آن‌هم فایده نبخشید. سرکار استوار می‌ترسید، لاپوشانی چنین قضیه‌ای، تمامن به‌ضررش تمام شود. حاج ممتقی به‌خانه ننه‌بلقیس رفت و با بزرگ‌واری همیشگیش وعده و وعیدهایی داد که چنین کند و چنان خواهدکرد، اما ننه‌بلقیس چنان حشر حشری راه انداخت که حاجی مجبور شد، دمش را لای پایش پنهان کرده و از نزد او جیم شود. پس از آن حاج آقا دوباره به‌مدرسه آمد و به‌من سفارش کرد:

"به‌محض رسیدن پدربزرگت، اونو رونه‌ی خونه‌ی ما کن. موضوع خیلی مهمیه."

وقتی پدر بزرگ به‌خانه رسید، از ماجرا با خبر بود. یعنی توی ده نمی‌شود، چیزی را پنهان نگاه داشت. پدربزرگ کینه‌ی شتریش تحریک شده بود، می‌خواست با توپ و تشر به‌خانه‌ی حاجی برود. من دلم می‌سوخت، او را که بی‌گناه به این چاه درافتاده بود، به‌دست این سگ‌هایی که دست قطع می‌کنند، سنگ‌سار می‌کنند و چوبه‌های اعدام‌شان در سر هر چهار راه برپا شده، بدهند. پدر بزرگ آماده رفتن شد که او را به‌کناری کشیده و حرف‌های آن شب ننه‌بلقیس را یادآورش کردم. به‌او گفتم:

"ننه‌بلقیس به‌خاطر تو این بلا را سر آن احمق درآورده و اصلن درست نیست، بیش از این گرفتارش کنید."

بابا بزرگ دوچرخه‌اش را به‌دیوار مدرسه تکیه داد و پناه درماندگی‌هایش، سیگار را درآورد. لب تخت آجری کلاس نشست و سیگار دوم را هم آتش زد. به‌او گفتم:

"دیر وقته و حاجی منتظر. آقا معلم را توی طویله‌ی ژاندارمری زندان کردن. سرکار استوار هم دندانش به‌خون آن احمق نشسته. بی‌خود معطل نکن."

پدر بزرگ برخاست و این‌بار پای پیاده راه افتاد. معلوم بود، می-خواهد، با قدم زدن افکارش را مرتب کند و همه‌ی جوانب قضیه را بسنجد. من دست آذر را گرفته و به‌تاخت سوی خانه‌ی ننه‌بلقیس دویدیم. او در خانه داشت جمع و جور می‌کرد و بلند بلند با خودش حرف می‌زد. لباس آقا معلم سربند بود و با نسیمی ملایم تکان می‌خورد. هر دو با هم سلام کردیم، نشنید و به‌کار خود ادامه داد. وقتی برگشت و ما را دید با تعجب گفت:

"د، شوما این‌جا چی‌کار دارین؟ کی آمدین."

"همین الان. سلام کردیم محل نذاشتی."

"جون خودت نشنیدم. چه‌خبر شده؟"

" بابابزرگ رفته خونه‌ی حاجی، ما تنها بودیم. عمو ممدلی بالای پشت‌بام با کفتراش بود. آمدیم پیش شوما."

"چرا آقا مدیر به‌خونه‌ی حاجی رف؟"

"حاجی دنبالش آمده بود."

"این حج کمر زده، تو این ماجرا چی واسه خودش بار بشته؟ من تا این پسره‌ی جولقو به‌خاک سیاه ننشونم، دس وردار نیسم."

"منم دل‌خوشی ازو ندارم. همش نگران درگیری آذر هم او هسم. تا حالا دو مرتبه آذرو از کلاس درکرده. اما..."

آذر میان حرف پرید:

"من کی از پسش برآمدم."

"می‌دونم. تورو با صدتا سگ در جوال کنن، حق با اون صد تاس."

آذر به‌کنار ننه‌بلقیس رفت و به‌او چسبید، تا پشت‌بانی او را در دست داشته باشد. به‌هر دو نگاه کردم. به‌راستی، اگر زنان پشت به‌پشت هم بدهند، می‌توانند دنیا را آن‌جور که دل‌شان می‌خواهد، رقم بزنند. آهسته دامن ننه‌بلقیس را گرفته و او را به‌گوشه‌ای بردم. حرف‌های آن شبش را یادش آوردم و با نرمی و آهستگی به‌او حالی کردم، بهتر است، قضیه را بیش از این کش ندهد. نه به‌صلاح خودش و نه به‌نفع آقامعلم است. همه‌ی ما دشمنی مشترک داریم؛ بهتر است، آب به‌آسیای آن‌ها نریزیم. ننه‌بلقیس از هوش‌یاری و زنده دلی من خوش‌حال شد و چند بار سرم را بوسید و گفت:

"من به‌شرط رازداری تو و رفتن اون پسر از این‌جا رضایت می‌دم. اما صلاح نیس تا اونا دهن واکردن من کوتا بیام."

حاج آقا و پدربزرگ آمدند. ننه‌بلقیس فورن بساط چای را علم کرد. اول حاج آقا شروع کرد، اما پدربزرگ میان حرفش دوید و ما را از اتاق بیرون کرد. خیلی حرف زدند و صدای ننه‌بلقیس بلند شد، شنیدم پدربزرگ گفت:

"صدایت را بلند نکن، همه‌ی هم‌سایه‌ها گوش وایستادن."

از آن به‌بعد صداشان دیگر شنیده نشد. پس از ساعتی که خواب سراغ آذر آمده بود، از اتاق بیرون آمدند. حاجی جلو در به‌ننه‌بلقیس گفت:

"چادر سرت بیندازی. این ژاندارما با چششون آدمو آبستن می‌کنن."

پدربزرگ جلو مدرسه ما را روانه‌ی خانه کرد. خودشان سه‌نفری تا پاس‌گاه کنار ایست‌گاه راه‌آهن رفتند. ننه‌بلقیس بقچه‌ی لباس‌های آقا معلم را که با لنگ حمام روانه‌ی ژاندارمری شده بود، زیر بغل داشت. من و آذر رخت‌خواب‌هامان را که تکه‌ای ابر با ملافه‌ی دوخته‌ی ننه‌بلقیس بود و یک پتوی سربازی که پدر بزرگ از بازار دست دوم فروشان خریده بود، روی دو میز مدرسه که کنار هم گذاشته بودیم، پهن کردیم. آذر به‌محض رفتن به‌رخت‌خواب نفس‌هایش آرام شد و به‌خواب رفت. من تازه

چشمم گرم شده بود، صدای موتور سیکلت آقا معلم را شنیدم که از ترازناهید می‌گریخت.

بهزاد چرخی زد. خیسی یقه‌ی پیراهن تکانش داد. آب دهانش آن قدر رفته بود، که یقه‌ی پیراهن و بالش را ترکرده بود. فکر کرد، سردیش کرده است. دلش هوس یک لیوان چای نبات‌داغ کرد. نبات‌داغ آن‌هم در زندان. نبات در این‌جا کجا پیدا می‌شود. همان بهتر که نباشد. با نبات‌های ساخت ساوه، به‌نظر می‌رسد، سنگ و ساقالو(سفال) در لیوان ریخته‌اند. با آن‌که قنادهای ساوه جام‌های بزرگ نبات درست می‌کنند و شاخه‌نبات هم در آن می‌کارند، اما مزه‌ی سفیده‌ی خام تخم‌مرغ، آدم را به‌یاد دنبلان گوسفند می‌اندازد که حال آذر را به‌هم می‌زد. نبات، نبات زرد زعفرانی یزد است. هوس سیگار کرد و روی تخت چمباتمه نشست. سیگار را آتش زد و دودش را حلقه‌حلقه به‌هوا فرستاد. نگاهش به‌دیوار سیمانی که با نور زرد رنگ لامپ، هم‌رنگ خاک ترازناهید شده بود، افتاد. نمای دور و گسترده‌ی ترازناهید را دید. دوربین فیلم‌برداری چشمش در میدان ده چرخی زد و به‌کوچه پس کوچه‌های آن سرازیر شد. جلو خانه‌ی اکرم توقف کرد.

شب عروسی اکرم حاجی‌قلی‌خان قزل‌باش بود. طفلک سال آخر مدرسه و یک‌ماه مانده به‌امتحانات آخر سال مجبور شد، مدرسه را ترک کند. خانواده‌ی داماد برای کار تابستانه ایل نیاز به‌دست نیرومند تازه‌ای داشت. مراسم حنابندان و عقد و عروسی در سه شبانه روز متوالی برقرار شد. ما هر سه روز را مهمان خانه‌ی حاجی‌قلی‌خان بودیم. روز عروسی از عصر مهمانی و ساز و دهل آغاز شده بود. عروس را روی ایوان خانه بر صندلی جهازش نشانده بودند. آذر از کنار ننه‌بلقیس جنب نمی‌خورد. دلش نمی‌خواست، با اکرم رو در رو شود. من تنها در حیاط با بچه‌های دیگر ده که دعوت داشتند، سرگرم بودم. آن‌ها انواع بازی‌های کودکانه را در حیاط بازی می‌کردند، نامردها مرا به‌عنوان نخودی هم به‌بازی راه نمی‌دادند. من همیشه تماشاگر بازی و تفریح آنان بودم. برعکس آذر که ننه‌بلقیس، دستی در سر و صورتش برده بود و رشک عروس و همه‌ی دختران

ده بود. با ناز و ادا و کمی فخرفروشی، خود را از دختربچه‌ها نیز جدا کرده بود. او می‌کوشید، از نگاه به‌ایوان و عروس نشسته در آن، پرهیز کند. نمی‌خواست، توجه او را جلب کند، مبادا یک وقت او را صدا بزند. من از تحمل بیکاری در کنار پسران خسته شده و یک‌راست به‌ایوان رفتم. اکرم با دیدن من از روی صندلی برخاست و سلام کرد. من هم سلام کردم. از او پرسیدم:

"اکرم خانم نی‌می‌شد صب کنی، امتحانات تموم شه؟"

"به‌اختیار من نیس."

"حالا امتحاتو چی می‌کنی؟"

"مجبورش می‌کنم واسه امتحان بیار مو این‌جا."

"امیدوارم."

پدر داماد در گوشه‌ی حیاط سیگار بر لب با شکل و قیافه‌ی خانان شاه‌سون با مردی که زیر دیگ‌ها را روشن می‌کرد، مشغول حرف‌زدن بود. با دیدن من در ایوان، یک‌باره خیز برداشت و به‌کنار ایوان آمد، با توپ و تشر سر من فریاد زد:

"اوهوی پسر! گمو شو از ایوان برو پایین."

من خجالت زده و شرم‌گین از پله‌ها پایین آمده و خود را به‌کنار ننه‌بلقیس رساندم. آذر منتظر رسیدن من پاشنه‌ی دهانش را کشیده و حاضر و آمده گفت:

"نوش جونت. تا تو باشی این‌قد محل این دختره‌ی شاسون نذاری."

"ننه‌بلقیس گیس بافته‌ی آذر را کشید و به‌تندی گفت:

"آدم با برادر بزرگ‌ترش این‌جوری حف نی‌می‌زنه."

"بزرگ‌تر! چه بزرگ‌تری؟ عقلش به‌هیچی نی‌می‌رسه. گیرم نیم ساعت زودتر به‌دنیا آمده باشه."

باز ننه‌بلقیس در برابر چانه درازی آذر ایستاد و گفت"

" برو برارتو بوس کن و با هم صلح کنین. یه روزم نوبت تو می‌شه اون بالا بیشینی."

هرگز نتوانستم دلیل دشمنی آذر به‌اکرم بدانم. البته او کاملن با من فرق داشت. باید بود غذایش مرتب و حتمن پختنی باشد. هیچ وقت نان و پنیر و پیازچه‌ی تازه را غذا نمی‌دانست. هیچ وقت تخم‌مرغ نیمرو برایش غذا به‌حساب نمی‌آمد. وقتی فهمید، پدربزرگ و ننه‌بلقیس در شهر از بازار دست دومی که کردها از کردستان قاچاق می‌آورند، خرید می‌کنند؛ دعوایی به‌راه انداخت که محشر کبرا. آن روز من برای پدربزرگ به‌اندازه‌ی مرگ پدر و مادر نداشته‌ام گریه کردم. بیچاره با حقوق معلمی نمی‌توانست مکلف خرج ما باشد. به‌هر در می‌زد، کمک خرجی به‌دست نمی‌آورد. بیچاره پیاز و سیب زمینی را از مزارع دهاتی‌ها کش می‌رفت. چوب سوختنی را از باغ‌های مردم می‌دزدید. کبوترهای مردم را مشتک کرده و به‌مصرف غذای ما می‌رساند. هفته‌ای یکی دو شب مهمان ننه بلقیس می‌شدیم و خرج‌مان گردن او می‌افتاد. اما آذر به‌هیچ یک از این امور توجهی نداشت و حاضر نبود، از هیچ دختری در ده عقب بماند. از همه بدتر روز به‌روز بزرگ‌تر می‌شد و شکل و شمایلی به‌هم می‌زد. وقتی کلاس پنجم بود، از حد همه دختران مدرسه بالاتر بود و زنی پخته و کامل به‌نظر می‌رسید. یک‌بار ننه-بلقیس به‌پدربزرگ گفت:

"آقای مدیر! بایس به‌فکر این دختر باشی. زنی کامل شده. فردا روزی پدرسوخته‌ای در خانه‌ات را می‌زند."

بهزاد با دوربین چشمش به‌در خانه‌ی حاج ممتقی رسید. این خانه و بنای قجری آن، حکایت از استخوان‌داری مالک آن می‌کرد. حاج ممتقی بزرگ‌ترین مالک ده است و دستش زیادتر از دهنش بالا می‌رود. زمین‌های گندم‌کاری و سیفی‌کاریش بسیار گسترده است و بیش‌ترین سهم آب قنات به‌او و خانواده‌اش تعلق دارد. او و خانواده‌اش از صاحبان اصلی کاریز به‌حساب می‌آیند. باغ‌های میوه‌اش طبق آخرین روش باغ‌داری و مهندسی کشاورزی که هر ساله برای سرکشی کشت و کارش می‌آیند، پرورش یافته و رو به‌راه شده است. البته با استفاده از موقعیت خانوادگی و خراجی‌های بسیارش، دست به‌کارهای پردرآمد دیگری نیز می‌زند. مثلن همه می‌دانند، در مزرعه‌ی پشت تپه‌های والمان که با سیم‌خاردار محصور

شده، تریاک کشت می‌کند و از حاصل آن، اضافه بردرآمد سرشار، دم و دود بزرگان شهر را می‌بینند. به‌همین جهت خرش در همه‌جا روان است.

حاجی در ماجرای آقامعلم مهم‌ترین نقش را به‌عهده گرفته بود. آقا معلم در سپاه به‌جهت دوبار به‌جبهه رفتن، صاحب اسم و رسمی بود و می‌توانست دست باز حاجی به‌حساب بیاید. اگر زرنگی و هوش‌یاری ننه-بلقیس نبود، خیلی زود می‌توانست ورق را برگرداند و آن‌را به‌حساب پدربزرگ و رابطه‌اش با ننه‌بلقیس بگذارد. اما ننه‌بلقیس هم از آن ساربان-هایی نبود که هر آبی بتواند زیر شترهایش جاری شود. حاجی می‌خواست، به‌کمک آقای معلم، مقدمات برپایی مسجد و منبر را در ده برقرار کند.

مردم ترازناهید از دید و نظر روستاییان اطراف، دهی لامذهب و دور از خدا به‌حساب می‌آیند. نه‌مسجد و منبری، نه امام‌زاده‌ای و نه حتی سید مستجاب الدعوه‌ای آن‌جا را متبرک کرده است. برعکس ده پایین دست "باغ‌شیخ" که از هر سه‌ی این مواهب بهرمند است و خلایقش در برپایی روضه، مصیبت، سینه‌زنی و دسته درکردن؛ حتی تعزیه که ممنوع به‌حساب می‌آید، هیچ کوتاهی نمی‌کنند. گاه می‌شد، پیرمردی از باغ‌شیخ با کامیون به‌ترازناهید آمده و مردم را به‌عزاداری آل‌عبا دعوت کند که به‌جز حاج‌ممتقی و آدم‌هایش، هیچ‌کس به‌این دعوت‌ها پاسخی نمی‌داد. بزرگ مالک باغ‌شیج، شیخی از اهالی قم است و املاکش از صد سال پیش، نسل اندر نسل به‌شیوخ فامیل رسیده است. شیخ کنونی ده پایین که در دین-داری و اسلام پرستی از هیچ‌کس کمتر نیست، به‌بی‌حرمتی و بی‌توجهی ترازناهیدی‌ها جواب‌های دندان‌شکن می‌داد و پشت سر مردم ترازناهید صفحه می‌گذاشت، اما در این ده ککی مردم را نمی‌گزید. شیخ باغ‌شیخ مالک و بزرگ ده، روز عاشورا بالای منبری که به‌میدان ده آورده شده بود، نعره برداشت:

"اهالی ترازناهید، باید حساب خودشان را روشن کنند، وگرنه، داد و ستد با آن‌ها را حرام می‌کنم. این مردم از وقتی اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن برای ریل‌گذاری و ساختمان ایست‌گاه به‌این ده آمدند، تحت تاثیر آن‌ها که خدا ناپرست بودند، از دین و ایمان برگشته‌اند. این اتمام حجت به‌همه‌ی آن‌ها ست."

بعد از این سخن‌رانی، ترس یقه‌ی حاج‌ممتقی را گرفت و به‌فکر چاره افتاد. اگر مردم برای عزاداری و مراسم سوگ‌واری به‌باغ‌شیخ بروند، ترازناهید سکه‌ی یک پول خواهد شد و بازارش از رونق خواهد افتاد. اگر این شیخ ملعون داد و ستدش را حرام کند، همه حاصل و زحمت مردم به‌خصوص مالک بزرگ روی دستش خواهد ماند. به‌همین جهت به‌دیدار "آسدحسن" پسر رمضان چلاق رفت. اتاق در یکی از حلبی آبادهای قم برایش کرایه کرد، تا اولن: سرپناه شب‌های جمعه‌اش باشد. دومن: او را مجبور کرد، در حوزه‌ی علمیه مشغول تحصیل شده و هرچه زودتر به‌مقام شامخ آخوندی نایل شود. ضمن در ده بی‌کار ننشست و با نزدیک شدن به‌آقامعلم، مقدمات افتتاح مراکز مذهبی را در ده راه اندازی کند.

به‌راستی اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن بر زندگی و مردم ترازناهید بسیار اثر کرده بود. کارگران از موتور برق ایست‌گاه، چند چراغ در بعضی نقاط ده روشن کرده بودند. در میدان ده که نقطه‌ی اصلی به‌حساب می‌آید، سه چراغ گذاشتند. با کندن حوضی پایین ده، سیمان کردن و محکم‌کاری آن لوله‌ای به‌آن‌طرف ده کشیدند، تا آب در دست‌رس مردم بالای ده باشد. در جایی، کمی دورتر از ده رخت‌شوخانه‌ای برپا کردند، تا مردم آب آلوده به‌کثافات لباس را مصرف نکنند. کارگران اتحادیه که اکثرن از شهرهای بزرگ آمده بودند، حمام خزینه‌ی ده را که سال‌های سال باعث کچلی، زرد زخم و سالک بود، لوله‌کشی کرده و آن‌را به‌صورت دوش درآوردند، چیزی که هنوز در ساوه شناخته نبود. آن‌ها اولین کسانی بودند که کاروان‌سرای شاه‌عباسی را مرتب کرده و به‌شکل مدرسه درآوردند. اتفاقن آسدحسن رمضان چلاق از اولین شاگردان مدرسه بود که بعد از اتمام سه کلاس مدرسه به‌قم گریخت.

آسدحسن را، از همان کودکی به‌واسطه‌ی سید بودن، آقا صدا می‌کردند. بعد از پایان تحصیلات سه‌کلاسه‌اش، مدت دو سه سالی در ترازناهید ول‌گردید. چون هیچ مراقبت و مواظبتی بالای سرش نبود، هر روز ماجرایی آفرید و مشکلی پیش‌آورد. پدرش رمضان چلاق. بی‌کاره و بی‌عاره‌ای تمام عیار بود. کارش، اگر دست به‌کاری می‌زد، خوشه‌چینی و گدایی بود. زنش در خانه "نون‌چایی"نان کوچکی به‌اندازه کف دست با روغن و

شکر می‌پخت و گاه رمضان آن‌ها را به‌مسافرین قطار می‌فروخت. گرسنگی دایم، آسدحسن را به‌تنگ آورده بود و از این رو دست به‌هر کاری می‌زد. از باغ‌های مردم میوه، از سیفی‌کاری‌ها خیار و گوجه و بامجان و هویج. دکان عباس علحسین پای‌گاه اصلی و غیرقابل چشم‌پوشی او بود.

عاقبت به‌فکر افتادند، دست این دله دزد قهار کوچک را به‌کاری بند کنند، تا از هرزه‌گردی‌هایش بکاهند. چوپان ده قبول کرد، او را با خود به‌صحرا ببرد. چیزی نگذشت، صاحبان بز و گوسفند و گاو صدای‌شان به‌آسمان برخاست که شیر حیوانات‌شان کم شده است. اما دزد ماهرتر از آن بود که به‌این زودی‌ها گیر بیفتد. تا روزی چوپان، او را در حین عمل گناه‌کارانه‌اش با یکی از بزها دست‌گیر کرد و با لگدی روانه‌ی دهش کرد. تخم‌مرغ دزد خیلی زود به‌جوجه و مرغ دزد بدل شد. هیچ‌کس جرات باز گذاشتن در دولاب و پستوی خانه‌ی خود را نداشت. البته هیچ‌چیز هم شکم گرسنه‌ی بچه‌ای که به‌نوجوانی رسیده بود، پر نمی‌کرد. روزی در میدان ده نشسته بود که مینی‌بوس "جوهر" مسافرکش ساوه به "باقرآباد" آخرین ده ساوه، بر سر جاده‌ی قم – تهران متوقف شد، تا مسافرینش پیاده شوند. آسدحسن جلو پرید و از جوهر پرسید:

"آقا شاگرد پارکابی نی‌می‌خوای؟"

جوهر در بین همه رانندگان ساوه به‌تقلب، هرزگی و نابکاری شهرت داشت و تمام عمرش جلو گاراژ و بین قوم "بنی‌هندل" سپری شده بود. با نگاهی به‌سراپای سید، او را خوب برانداز کرد. پسر جوانی حدود سیزده چهارده سال. صورتی صاف و بی‌مو. قدی متناسب و اندامی به‌-گوشت نشسته. به‌او گفت:

"چرخی بزن ببینم."

سیدحسن چرخید. تا پشتش به‌جوهر شد. صدای جوهر برخاست:

"حالا دولا شو."

سید خدا خم شد. جوهر کاملن او را برانداز کرد و گفت:

"روزی دو تومن. شوا د می‌تونی تو ماشین بخوابی."

آسدحسن روی رکاب پرید و از همان لحظه کارش را شروع کرد. دستش را بیخ گوش گذاشت و فریاد زد:

"باقرآباد فوری. باقرآباد."

کسانی که در میدان بودند، از رفتن و رها شدن از دست سیدحسن خوش‌حال شده وخوب خندیدند.

دو ماهی طول نکشید، اهالی با خبر شدند. سیدحسن پا رکابی جوهر در بیمارستان بستری است. اما کسی از مرض و علت بستری شدن، چیزی نفهمید و سردرنیاورد. تا آن‌که آقای مدیر به‌بیمارستان سر زده و احوال سید را پرسید. هرچند برای مدیر شکی وجود نداشت، کارکردن برای جوهر چندان سر و سلامت نیست، ولی از اظهار هر گونه نظری خود داری کرد، تا دکتر بیماری سید را به‌او بروز داد. بله. جوهر که گاو شاخش زده و به‌آخور پر از کاه و علفی افتاده بود، مرتبن مورد انتقاد هم‌کاران و رفقایش قرار می‌گرفت که تک‌خوری می‌کند و رسم رفاقت را درست به‌جا نمی‌آورد. او هم قول می‌دهد، روز جمعه که مسافر کم است، به‌باغی رفته و همه را به‌مراد دل برساند. معلوم است، فرد فرد خانواده‌ی بنی‌هندل هر یک بطری عرق و مزه‌ی عرق خوری با خود برداشته و پسرک را تا خرخره مست کرده و چند نفری کارش را ساخته‌اند. تنها آخرین نفر متوجه می-شود، تمام پر و پای سیدخدا خونی است. او را به‌در بیمارستان رسانده و خودش فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

آسدحسن بعد از این ماجرا، دیگر به‌ترازناهید پا نگذاشت. یقین می‌دانست، تا حالا کسی که در ده از این موضوع بی‌خبر است، خواحه حافظ شیراز است. با اتوبوسی از طریق جاده‌ی اسفالته‌ی "سلف‌چکان" راهی قم شد. معلوم است، در قم چه‌چیز در انتظار پسری بی‌سر و سامان، بی‌پشت و پشتی‌بان است. آن‌وقت که همه در این خراب مانده خوب بودند، قمی‌ها شمع‌دزد و تخم زوار به‌حساب می‌آمدند، حالا، با این وضع خر تو خر و شیر داخل شیر، همه جای خراب مانده، سر و ته یک کرباس شده است. مدتی جلو یک قهوه‌خانه پادویی کرد و از قضا متوجه دختر قهوه‌چی شد و دل در او بست. پدر دختر که از دست فصحت و وسعت زنش به‌تنگ آمده بود، هر بلایی بر سر پسرک می‌آورد، دم نمی‌زد و درد را

به‌جان و دل می‌خرید. اما استاد نابکار حتی در پرداخت مزد پادویی و شاگردی سیدخدا خست به‌خرج می‌داد و او را زرخرید خود تصور می‌کرد.

سیدحسن خیلی زود، با راه و رسم زیستن در شهر قم آشنا شد. شمع نیم‌سوخته که از سر قبور مسلمین دزدیده شود، کیلویی پنج ریال قیمت دارد و معامله همیشه نقد انجام می‌شود. هرچند دست در این کار بسیار است و تخم‌زوار شمع و صاحب شمع را یک‌جا می‌برند. اما می‌صرفد و میتوان در روز پول یک نان و دوسیر پنیر و گاه چند برگی سبزی را از کارکرد بازوان خود حاصل کرد. او خیلی زود هم دریافت، گروه پسران شمع دزد، وابسته‌ی یک‌دیگراند و اجازه نمی‌دهند، دست در این کار زیاد شود. پسری این اطلاعات را مفت مجانی در اختیار او قرار داد و صلاح دید، تا کار به‌جاهای باریک نکشیده، از این کار و درگیری با آن گروه قمی‌ها کنار بکشد. بیکار شده بود و روزش هم‌چون سگ‌های ول‌گرد می‌گذشت، تا آن‌که ترشی‌فروشی ورشکسته، کسب و کار مغازه‌اش را به‌انتشارات و چاپ کتاب تغییر داده بود و اختصاصن زیارت‌نامه منتشر می‌کرد، به او کمک کرد. با قرار نسخه‌ای دوزار او را برای زیارت‌نامه فروشی به‌کار گرفت. چون ناشر محترم سر و سامانی نداشت و خود شب‌ها در مغازه‌ی ترشی‌فروشی، به‌دفتر انتشارات بدل شده می‌خوابید، به آسدحسن هم لطف کرد و او را در مغازه یک‌متر در دومتر خود جا داد.

روزگار اسدحسن از صبح زود، جلو حرم مطهر سیده‌ی سادات مادر دنیا و آخرت، آغاز شده و تا شب ادامه داشت. نهار را تکه نانی سق می‌زد و شب شام را با کارفرمای مهربان خود انواع غذاهای مقوی و پرچرب سیراب‌شیردان، جگرک، کله‌پاچه و احتمالن دیزی سرمی‌کرد. البته آسدحسن زرنگ‌تر از آن بود که با نسخه‌ای دوزار راضی باشد. خودش دسته شمعی تهیه کرد و رفتن به‌حرم بانوی باکره را با شمع هم‌راه می‌کرد. بعدها سوغات فروش جلو حرم به‌او اعتماد کرد و دسته‌ای تسبح تربت سیدشهدا و یشم شاه مقصود، به‌دستش داد و تسبیحی دو ریال با او قرارداد بست. در این مدت آسدحسن خود را کاسبی با آب‌رو و معتبر می‌-دانست. فقط خوابیدن در مغازه در حضور ناشر محترم کمی برایش اُفت داشت.

در یکی از شب جمعه، حاج ممتقی در قم با حسن رو به‌رو شد. او را دید، قد کشیده و بالای بلندی به‌هم زده و کمی آب زیر پوستش افتاده و آب و رنگی یافته است. به‌خصوص شلوار جین امریکایی چسبان، به‌او جذابیت بیش‌تری بخشیده و تنه و پایین تنه‌اش را به‌خوبی آشکار کرده است. حاجی فهمید، در آسدحسن گنجی نهفته است و به‌زودی از زیر خاک درآمده و خود را به‌تماشا خواهد گذاشت. آن‌شب او را با خود به‌-مسافرخانه برد و تا صبح دلالت کرد و آینده‌ای روشن را برایش ترسیم کرد. حسن در رویاهای آفریده‌ی حاجی به‌خواب رفت. صبح زود، به‌جای دکان انتشارات به‌دنبال حاجی از دفاتر آیات عظام و حجج اسلام دیدن کرد. تا آن‌که نایب تولیه مدرسه‌ی حقانی او را به‌عنوان طلبه پذیرفت. حسن را به‌سلک طلاب علوم دیدنی به‌قبایی پوشید و دست به‌نقد سرش را از ته تراشید و عرق‌چینی بر آن نهاد، اما چون حجره‌های مساجد تمامن پر بود، فعلن جا و مکانی برای او وجود نداشت. حاجی این مشکل را با اجاره‌ی اتاق که سرپناهی برای شب‌های جمعه خودش باشد، حل کرد و حسن را در آن سر و سامان بخشید.

شهرت حسن در این مدرسه که اختصاص به‌پرورش طلاب ضد بهایی داشت، در اندک مدت آن‌قدر بالا گرفت که طلاب حوزه علمیه فیصیه به‌فکر ربودن او به‌مدرسه خودشان افتادند. طلاب علوم دینی مدرسه‌ی فیصیه که شهرت و اعتبار سراسری داشت، به‌زودی به‌خواست خود نایل آمدند، چون قرار براین شد، حسن در یکی از حجره‌های دو نفره، به‌صورت سه نفره سر کند، تا حجره‌ای خالی شود. به‌این طریق آسدحسن در طریق شریعت پا به‌راه شد. هر روز با یاری و معاضدت طلاب علوم دینی، به‌درجات برتر نایل آمد. حاج ممتقی، به‌راستی از هیچ کمک و یاری رساندن، در تمام مدت تحصیل آسدحسن کوتاهی نکرد. در ترازناهید هم خیلی پیش از بازگشت گهربار ایشان، زمینه را فراهم کرد. او می‌خواست با کمک آقامعلم زمینه برپایی مسجدی را فراهم کند. اما ننه‌بلقیس زیرآب هر دو را زد. حاج‌ممتقی کسی نبود که از زنی شکست خورده و دندان روی جگر بگذارد. دست به‌کارهایی چند زد، تا بازگشت آسدحسن را هرچه با شکوه‌تر برگذار کند.

حاج ممتقی از نخستین سفر شب جمعه به‌قم وانمود کرده بود، برای زیارت و شرکت در دعای کمیل و شب‌زنده‌داری در کنار حرم مطهر به‌قم می‌رود. این سنت سال‌ها سال او شده بود. صبح زود، روز شنبه باز می‌گشت و به‌کارهای کشاورزی خود می‌رسید و گاه برای سرکشی دختران و تنها پسرش به‌ساوه می‌رفت و شب را در کنار آن‌ها و بغل زن مباشرش که حالا صیغه‌ی نود و نه ساله‌ی او شده بود، سر می‌کرد. همه می‌دانستند، او زن مباشرش را صیغه کرده و به‌سرپرستی بچه‌های دبیرستانیش گمارده است. پس سفرهایش به‌ساوه نیز از لذایذ دنیوی خالی نیست. صبح شنبه‌ای که تر و تازه از قم بازگشته بود، از ما و ننه‌بلقیس دعوت گرفت، شب برای شام به‌خانه‌اش برویم. عوممدلی همان لحظه جواب داد:

"شکم ما به پیه و چربی عادت نداره و حوصله‌ی شب‌زنده‌داری در کنار احادیث و روایات نبوی هم ندارم."

ما رفتیم. پیش از رفتن، آذر به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس رفت و قرار شد، سر راه آن‌ها را با خود هم‌راه کنیم. وقتی من و پدربزرگ جلو خانه بلقیس منتظر بیرون آمدن زنان بودیم، یک‌باره چشم‌مان به‌جمال آذر روشن شد، از تعجب شاخ درآوردیم. آذر زنی به‌تمام و کمال بود. ننه‌بلقیس همه‌جوره به‌او رسیده و دستی در بر و رویش برده بود. من به‌راستی از دیدن او وحشت کردم. روزهای پایانی کلاس پنج بود، اما او به‌هیچ وجه به‌دختر بچه‌ای در چنان سن و سالی شباهت نداشت. هر دو، من و پدربزرگ، به‌فکر افتادیم. با وضعی که این دختر دارد، ماندن ما بیش از این در ده کوچک صلاح نیست. او کم‌کم آرامش ده را به‌هم می‌زند. البته پدربزرگ هم به‌سن و سال بازنشستگی نزدیک شده و خودش نیز به‌فکر اثاث کشی به‌شهر افتاده بود. چند باری هم فکرش را با ننه‌بلقیس در میان نهاده بود. اما ننه‌بلقیس روی خوش نشان نمی‌داد و حاضر نبود با ما به‌شهر اسباب کشی کند.

وقتی به‌خانه‌ی حاج ممتقی رسیدیم، اوضاع قابل ملاحظه‌ای بود. بوی پلو تازه دم و خورشت فسنجان، خانه را از جا برداشته بود. وقتی به‌اتاق داخل شدیم، سفره‌ای بزرگ پهن بود و انواع خوراکی‌ها از آجیل و پسته و بادام و کشمش سبز و چند جور میوه چیده شده بود. زن حاجی

که هیچ وقت جلو مردان غریبه ظاهر نمی‌شد، لباس نو کرده و روسری کشمیریش را انداخته و به‌ما خوش آمد گفت. شام فوری حاضر شد و عجیب که آن‌شب ننه‌بلقیس را برای آشپزی به‌خانه‌شان نخوانده بودند. ما، من و آذر کنار پدربزرگ به‌دیوار تکیه داده و نشستم. حاج‌ممتقی بالای مجلس به‌مخدع قالی‌چه‌ی نایین تکیه زده بود و زنش جلو دری که به‌اتاق-های دیگر و آشپزخانه باز می‌شد، به‌مخدعی دیگر تکیه داد. ننه‌بلقیس جلو در ورودی چهار زانو زد. اما آذر برخاست و دست ننه‌بلقیس را گرفت و کنار خودش نشاند. شام را خوردیم و هی‌هی آذر شروع شد که به‌خانه برویم. به‌خیال خودش ما را خر کرده بود که مشق‌های شبش را ننوشته است. آن‌قدر نق‌زد که صدای حاج‌ممتقی درآمد و رو به‌او گفت:

"دختر جون! همه‌ی این مهمانی واس خاطر تویه. کم هی‌هی کن."

"واسه چی برا من؟"

"خب هر بچه‌ای بزرگ می‌شه. هر پسری مرد و هر دختری زن می‌شه. تو کی خیلی وقته زن زن شده‌ای. هر زنی تکلیفی داره. باید تکلیفشو بهش گوش زد کرد. خانم برا تو هدیه‌ی کوچکی داره."

زن حاجی از جا برخاست و بسته‌ای را با خود تا کنار آذر برد. چسب‌های بسته را با دقت  که کاغذ را پاره نکند، باز کرد. اول کاغذ بسته-بندی را تاکرد و در طاقچه گذاشت، بعد روسری بزرگ را در هوا باز کرد. آن‌را تکانی داد و با دستش آذر را به‌زور از جا بلند کرد. روسری مشکی کرب را بر سر او انداخت. روسری آن‌قدر بزرگ بود که تا زیر شانه و روی پستانهای درشت و برجسته‌ی آذر را پوشاند. سنجاق طلایی پروانه شکلی از جیب لباسش بیرون آورد و زیر گلوی آذر سنجاق کرد. با صدای بلند گفت:

"مبارک باشه. جشن تکلیف به‌تو مبارک باشه. از امروز تو زن شده‌ای و دیگر نبایس سرباز در انظار ظاهر بشی."

"مگه من مرده‌ام که کفن سیا سرم کنم؟"

"این چه حرفیه دختر جون. زن باس حجاب داشته باشه."

حاج ممتقی پا در میانی کرد و گفت:

"رییس جمهور قبلی که دکترای خارجی داره، گفته تو موهای زن چیزاییه کی مرد رو تحریک می‌کنه."

"خب چشم رییس جمهور کور شه، نیگای زن مردم نکنه."

"دخترم! آدم به گه خودشم نیگا می‌کنه."

"پس رییس جمهور فک کرده چیز زن تو موهاشه."

پدر بزرگ ترسیده و حیران صداش را بلند کرد:

"آذر دخترم! بیش از دهنت حرف نزن."

"پدر بزرگ تو میگی، من باس این کهنه بی‌نمازی رو سرم کنم؟"

"بوبا جون! آدم مجبوره خیلی کارا کی دوس نداره، انجام بده. حالا بذار رو سرت باشه."

ننه‌بلقیس دست آذر را گرفت و کشید و او را نشاند. آهسته در گوشش گفت:

"حالا ساکت باش."

حالا رو سری کلی از اندام برجسته‌ی آذر را پوشیده بود. او غمگین و دل گرفته نشسته بود و بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری بود. آن چنان غم‌گنانه می‌گریست که چندبار به‌خود نهیب زدم، از جا پریده و آن کفن را از سرش گرفته و توی صورت حاجی بزنم. چنان منقلب بودم که بابابزرگ دست روی شانه‌ام گذاشت و رو به‌حاجی گفت:

" شو دیره، اجازه بدین مرخص شیم."

ما چهار نفر از جا برخاستیم. زن حاجی نیز بلند شد. اما حاجی سر جایش نشسته جوری که مخاطبش همه باشیم گفت:

"در این دور و زمونه به‌صلاح همه س."

هر چهار نفر با عجله، چنان به‌در اتاق هجوم آوردیم که نتوانستیم خارج شویم. بالاخره ننه‌بلقیس آذر را کنار کشید، تا پدربزرگ بیرون رود. بعد از پدر بزرگ ننه‌بلقیس به‌من نهیب زد که نوبت من است. اما من خودم را کنار کشیدم و آن‌دو را روانه کردم. از پشت سر به‌آذر نگاه کردم. گوهر شب‌چراغ افسانه‌ها بود که فتیله‌اش را پایین کشیده باشند. اسب رخشانی بود که بجای نعل‌های پّران، پایش را با کهنه پاره‌ای بسته باشند. این مادیان سرکش، عادت به‌رکاب دادن نداشت و حالا دهنه‌اش

کرده بودند. این زن یاغی، هرگز با زاری و اشک میانه نداشت و عزاداری را کار خاله زنیکیه‌ها می‌دانست؛ حالا اشکش بند نمی‌آمد. به‌خانه رسیدیم. عموممدلی نخوابیده بود. با دیدن آذر رویش را برگرداند و هقی زد. راه اتاقش را پیش گرفت و گفت:

"لعنت بر...."

یقین دارم اگر پدربزرگ رخصت داده بود، آذر آن پارچه‌ی گران قیمت را در همان مجلس تکه پاره کرده بود. اما خودش هم تا صبح دریافته بود، پدربزرگ، من و خودش فعلن چاره‌ای جز این نداریم. به‌همین دلیل وقتی عمو ممدلی بعد از زنگ کلاس به‌در اتاق آمد و دست آذر را میان بازو گرفت و با خود به‌کلاس برد، بهتی شگرف و عمیق صورتش را پوشیده بود. دیده می‌شد، های‌های گریه پشت مردمک‌های سیاه به‌ظلمت نشسته‌اش موج می‌زند. تنها لج‌بازی و پا در یک کفش کردنش، اجازه روان شدن اشکش را نمی‌داد. تا بغضش کی و در کجا بترکد و کوه به‌چرک درنشسته‌ی دلش کجا سر باز کند. عمو ممدلی که ذاتن آدم شوخ مسلکی است، آن‌روز کلاس را به‌دلقکی واداشت و بچه‌ها را از خنده ترکاند. اما نتوانست بغض این زن کوچک را بشکند.

از چند روز پیش، زمزمه‌ای در ده درگرفته بود، نداشتن مسجد و امام‌زاده ترازناهید را از سکه انداخته است. مالکان بزرگ ده هر چه زودتر باید دست به‌کاری بزنند. به‌خصوص شیخ بزرگ در ده باغ‌شیخ، با داشتن مسجد و منبرهای مفت و مجانی شب جمعه، در مسجد کهن سال آباء و اجدادیش، برای امام‌زداه‌ی ده و مقبره‌ی سیدعالی‌نصبش کسب اعتبار و معجزات کرده و با مکانیزه کردن باغ و مزرعه‌اش قصد دارد، بازار سبزی و تره بار قم و ساوه را قبضه کند. البته باید گفته شود، او از سال‌ها پیش، دست به‌تهیه و به‌کارگیری وسایل مدرن زده و حالا مزارع باغ‌شیخ همه پر حاصل و رو به‌راهند، ولی ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. با شایع شدن این موضوعات، درگوشی‌ها و پچ‌پچه‌ها هم به‌زبان آمدند که حاج ممتقی فکر پیش‌نماز و روضه‌خوان مسجد را پیشاپیش کرده است. نوکر حاجی به‌در مدرسه آمد و همه را دعوت به‌شام در روزی معین کرد. آن

روز از صبح در ده، همه دست به‌کار و آماده شدند. باید بود، خبر بسیار مهمی باشد. چند نوازنده‌ی روستایی هم از ده هریسان دعوت کرده بودند.

صبح روز مهمانی، صدای ساز و دهل و رقص و پای‌کوبی در کنار ایست‌گاه راه‌آهن ترازناهید برخاست. مردم از کوچک بزرگ در ایست‌گاه حاضر و آماده ایستاده بودند؛ تا قطار اهواز – تهران از راه برسد و در ایست‌گاه توقفی داشته باشد، تا مهمان ده پیاده شود. بهزاد بی‌اجازه پدربزرگ به‌ایستگاه رفت، چون شنید پدربزرگ به‌عموممدلی درگوشی گفت:

"حالا باس پیش‌واز یه بچه خوشگل بریم، چون عبا و عمامه داره."

"منو کشته باشی، چنین کاری بکنم. حتی اگه آدم حسابی باشه. این تخم عربا همه سر و ته یه کرباسن."

در ایست‌گاه خیلی خبرها بود. رمضان چلاق کت و شلواری پوشیده بود که کاملن برای او بزرگ و بر تنش زار می‌زد. حاج‌ممتقی از لباس-های کهنه‌ی خود به‌او بذل و بخشش کرده بود. اما چاروق‌هایش همان-هایی بودند که از پیش بود. زنش هم چادور مشکی که در ده نایاب است، بر سر داشت. آن‌هم از چادور کهنه‌های زن حاجی تامین شده بود. زنش برعکس کفش‌های بهتری داشت که هنوز رنگ و رویی برایش باقی مانده بود. حاجی ممتقی، تا کنون کت و شلوار می‌پوشید، حالا عبای پشم شتری که سال‌ها پیش در مکه خریده، بر شانه انداخته بود. چند نفر دیگر هم عبا داشتند. عبای آن‌ها سیاه و حنایی و کبود بود. خوب دیده می‌شد، همه‌ی این عباها تا کنون در بقچه بسته بوده و تای آن‌ها هنوز صاف نشده است.

بالاخره قطار رسید و در ایست‌گاه توقف کرد. بعد از اهن و اوهن بسیار آسدحسن از قطار پیاده شد. در اولین قدم امر به‌خاموشی ساز و دهل داد. حاجی‌قلی‌خان قزل‌باش، با وعد و وعید بسیار نوازندگان را از هریسان دعوت کرده بود، کمی تو لب شد که حاج ممتقی به‌او حالی کرد:

"برادر من! موسیقی در اسلام حرامه. او بایس، پیش‌نماز مسجد بشه. چه توقعی داری؟"

حاج قلی‌خان قزل‌باش با آن‌که نمی‌دانست چه‌طور باید نوازندگانی را که با پا در میانی دخترش آکرم دست و پاکرده بود، دست به‌سر کند، هم‌پا و هم‌قدم حاج‌ممتقی قدم پیش گذاشت، تا با پیش‌نماز مسجد نساخته رو بوسی کرده و خیرمقدم بگوید. آسدحسن برای آن‌که میخش را از همین اول خوب و محکم فروکند، با صدای بلند گفت:

"ازین به‌بعد به‌جای کف زدن و ساز و دهل، باس الله اکبر و صلوات جانشین بشه. ما مسلمانیم و باس آداب و فرامین اسلام عزیز رو درس رفتار کنیم."

جمعیت بی‌هیچ مقدمه‌ای سه‌بار الله اکبر گفتند و صلواتی ختم کردند. حاج ممتقی جلو افتاد و آسدحسن را با خود هم‌راه کرد. او را مثل گوسفندی نافرمان با خود می‌کشید. مردم به‌دنبال آن‌ها تا در خانه‌ی حاجی هم‌قدم شدند. حاجی به‌روی پیرنشین "سکو" پرید و گفت:

"مهمونای دعوت شده، شو واسه شوم دیر نکنن. حضرت آقای پیش‌نماز خستهن و باس شب زود بخوابه ."

باز دستش را پشت آسدحسن گذاشت و او را به‌زور داخل خانه کرد. مردم متفرق شدند. هر یک به‌طرفی سر کژ کردند. اما رمضان چلاق و زنش سرگردان بودند، آن‌ها باید چه‌کنند. مسلم است، در خانه نهاری وجود ندارد که آن‌ها بروند و پس از ته‌بندی درازی بکشند و شب زودتر از همه به‌مهمانی بروند. آن‌قدر این‌پا و آن‌پا کردند که نوکر خانه در را پیش کرد، تا ببندد. ناچار رمضان چلاق پایش را لای در گذاشت و به‌نوکر خانه گفت:

"از حاجی بپرس ما باس چی‌کنیم؟"

"من از طرف حاجی می‌گم. برید شو بیاین. همین."

"تو برو بپرس. تورو چه به‌جوواب."

نوکر برق‌آسا رفت و برگشت. بی‌هیچ جوابی در را بست. رمضان و زنش با سری فروافکنده و دلی پردرد، شکم خالی و گرسنه‌شان را با خود هم‌راه بردند. تازه آفتاب غروب کرده بود و شب آن‌چنان‌که باید و شاید سیاهیش را نگسترده بود. مهمانان لباس‌های نوشان را از بقچه‌ها درآورده و خود را آراستند. آن‌هایی که عبایی داشتند، بر شانه افکندند و برای آن‌که

بزرگی و شان منزلت خود را درست به‌رخ کشیده باشند، چراغ‌توری‌های ساخت آلمان‌شان را روشن کردند، تا دهکده را برای لحظاتی غرق نور کرده و عبور خود را از کوچه مشخص کنند. زنان هم با لباس‌های پلوخوری خود را آراستند و اگر کسی چادور مشکی داشت، به‌سر کرد و چند قدم پشت سر شوهران قدم‌کش کردند. همه‌ی آن‌هایی که به‌مهمانی دعوت داشتند، دست‌شان به‌دهان‌شان می‌رسید و محتاج شام شبی، آن‌هم در خانه و سرای کسی که مگس حق نشستن بر گهش را ندارد، نبودند. در حقیقت آن‌ها برای پیش‌تازی و پیش‌قدمی در امر بنای مسجد و دست در جیب کردن، دعوت شده بودند.

پدربزرگ در خصوص لباس پوشیدن و آراسته و مرتب جلوه کردن، بسیار سهل‌انگار و بی‌توجه است. کتی دارد، معلوم نیست کی و کجا دوخته شده است. آن‌قدر مصرف شده که بیش‌تر پیراهنی به‌نظر می‌رسد. شلوارش هیچ وقت، اطو به‌خود ندیده است. فقط چند پیراهن و یکی دو تا زیر شلواری دارد و هنوز تنکه ننه‌دوز به‌تن می‌کند. خوش‌بختانه موهای سرش آن‌قدر ریخته که از شانه‌کردن، بی‌نیاز شده است. سر کار و کلاس و سرزدن به‌اداره نیز، همین لباس‌ها را می‌پوشد. مهمانی، عروسی و عزا، نیز برایش بی‌تفاوت است. کفش‌هایش آن‌قدر واکس به‌خود ندیده که از چشم و چار افتاده است. عمو ممدلی با آن‌که از او جوان‌تر است، وضع چندان به‌تری ندارد. راستش من کفتربازی ندیده‌ام که تفاوت زیادی با این دو نفر داشته باشد. آن‌قدر در مورد لباس و سر و وضع خود بی‌تفاوتند که بسیاری از مواقع با همان لباس رسمی خود، هر جا برسد دراز کشیده و می‌خوابند.

وقتی وارد خانه‌ی حاج ممتقی شدیم، چندین چراغ توری در گوشه و کنار روشن بود. اتاق شلوغ و همه با هم مشغول بحث و گفت‌گو بودند. طبق رسم روستاییان با ورود ما همه از جا برخاستند و چاق سلامتی کردند. به‌جز من و آذر هیچ نوجوانی در مجلس نبود و همه حضور اجباری ما را، همیشه تحمل کرده‌اند. مخصوصن با بودن ننه‌بلقیس در این خانه که از کله‌ی سحر برای کمک به‌زن حاجی و کلفت و نوکرهاش در امر پخت و پز، بودن ما در کنار بزرگان اجباری به‌نظر می‌رسید. پدر بزرگ بعد از

دست دادن و روبوسی با همه‌ی مردان، به‌جلو در اتاق بازگشت و مخدع پشتش را روی زمین انداخت و گفت:

"همه بایس ببخشن. من پام درد می‌کنه و نی‌می‌تونم چهار زانو بی‌شینم."

روی مخدع نشست و اعتراض همه برخاست که آقای مدیر نباید کنار در بنشیند. حالا رمضان چلاق کنار دست پدربزرگ بود. او بی-توجه به‌اصرار دیگران، همان‌جا که می‌خواست نشست و عمو ممدلی هم کنار او جا گرفت. آذر از فرصت پیش‌آمده، استفاده کرد و کنار پدربزرگ روی مخدع نشست و مثل زمانی که روی صندلی می‌نشیند، پا روی پا انداخت. آذر با آن‌که مانتو و رو سری بسته بود، چنان زیبا و چشم‌گیر بود که حتی زنان پیچیده در چادر نگاه از او برنمی‌داشتند و پچ‌پچه‌شان در مورد او بالا گرفت. وقتی درست نگاه کردم، به‌نظرم رسید، پنبه‌ای چیزی تو سینه‌بندش اضافه کرده است، چون سینه‌هایش چنان از روی مانتو به-چشم می‌زد که گویی زنی بچه شیرده است. مردان نیز به‌او نگاه می‌کردند. اما آسدحسن چنان نگاه می‌کرد که به‌نظرم توهین‌آمیز می‌نمود.

من از آن دسته پسرانی نیستم، اگر کسی به‌خواهرم نگاه کند، یا حتی او را تحسین کند، ناراحت شده و رگ گردنم نی‌قلیانی شود و به‌غیرتم بربخورد. بر عکس خوش‌حال هم می‌شوم، چون خواهرم آن‌قدر زیبا است که توجه همه را جلب می‌کند. مگر نه که زیبایی خود جذاب همه‌ی حواس آدمی است؟ وگر نه چرا باید، چیزی پس از شش صد سال، این چنین توجه مرا به‌خود جلب کند. گلستان اگر زیبا نبود، هیچ وقت چنین علاقه و اشتیاق مردم را برنمی‌انگیخت. پس زیبایی خود جاذب نظر است. بگذار بگویند، من آدم بی‌غیرتی هستم. مگر غیرت، خودش یکی از صفات بد و ناپسند نیست. این‌که من دیگران را از خود جدا کنم، یا خود را از دیگران، و برای خود حقی قایل باشم و همان حق را برای دیگران انکار کنم. مگر همه‌ی زد و خوردها، دعواها و جنگ‌ها بر سر همین غیرت و غیر دانستن دیگران آغاز نشده است. من کنار عمو ممدلی روی زمین نشسته بودم و چون نمی‌توانم چهار زانو بنشینم اول دو زانو زدم و بعد خودم را ولو کردم. به‌عمو ممدلی گفتم:

"نیگا کن چه جوری نیگا می‌کنه."
"باشه. خوشگله، همه نیگاش می‌کنن."
"نگفتم چرا نیگا می‌کنه. گفتم چه‌جوری نیگا می‌کنه. مثل کفتار به‌لاشه."
"اینا عقلشون نی‌می‌رسه. واسه همین، اون‌همه پارچه رو دربسته دور کله‌اش کی عقلش از دماغش نریزه در. باس یه عمومه د دربنده دور اون‌جاش کی این‌همه هرزگی نکنه."
حاج ممتقی در بالای مجلس تکیه داده به‌مخدع نی‌قلیان را از لبش برداشت و رو به آسدحسن پهلو دستش با صدای بلند که همه بشنوند، گفت:
"خب حضرت حجت الاسلام شروع بفرمایید."
آسدحسن تکانی به‌خود داد و بی‌آن‌که چشم از آذر بردارد گفت:
"با این همه بزرگان جای بنده نیس، دهن باز کنم. آقایان بفرمایند."
"تعارف نکنید. از شما بزرگ‌تر در این مجلس نداریم. هم درس خوانده و هم نماینده خدا، بفرمایید!"
"خب حالا که تکلیف می‌کنید، چاره‌ای جز اطاعت ندارم."
با نگاهی پر از تمنا به‌آذر سرش را دورا دور مجلس گرداند و با صدای بلند گفت:
"من مامورم. از طرف خدا ماموریت دارم، تا مجلس نماز و روزه و عزاداری سیدالشهدا را در این ده که تا حدودی از شهرها و دهات دیگر عقب افتاده، بر پا کنم. اما اول از همه، باید مکانی به‌نام مسجد بر پا شود؛ تا همه‌ی مردم به‌آن روی آور شوند."
حاج ممتقی حرف آسدحسن را برید و گفت:
"من زیمین‌شو در راه رضای خدا می‌دم. اما کارشو اهالی باس دس به‌دس هم بدن و به‌سامون برسونن."
"بله! حاج آقا، همیشه بانی خیر بودن و هسن، زمین‌شو می‌دن. اما برای مخارج ساختمان، باس دس تو دس هم بذاریم و بنا را تموم کنیم."

"حضرت حجت الاسلام! در راه خدا تعریف و تعارف وجود نداره. زیمین مال خداس و مالکیتش دس من. مال خودشو به‌خودش پس میدم. اما مخارج باس هر وخ جنسی خریداری شد، حساب‌دار پولو جمع کرده و به‌طلب‌کار بپردازه."

"پس باس یه حساب‌دار تعیین کنیم."

"بله باس تعیین کنیم. اما من کسی رو در این کار بهتر از حاج قلی‌خان قزل‌باش نی‌می‌شناسم. البته اگه همه قبول دارن."

"گمان نکنم کسی رو حرف شوما حرفی بزنه. از اون طرف، کی بهتر از حاج قلی‌خان قزل‌باش؟"

"خوب، حالا که حساب‌دار تصویب شد؛ من آقای مدیرو به‌عنوان ناظر حساب‌دار پیش‌نهاد می‌کنم."

پدربزرگ غرق خیالات به‌ناکجا آباد سفر کرده بود. از این پیش‌نهاد، یک‌مرتبه از حال و هوای خود بیرون آمد و گفت:

"ای آقا! منو چه به‌این‌کارا. من همون توله‌هاتون دُرس نیگه‌دارم از سرم زیادتره."

عمو ممدلی به‌صدا درآمد:

"این بیچاره اگه بهزاد نباشه، تو حساب خودشم، کمیتش لنگه."

"راس می‌گه. من حساب کتاب سرم نی‌می‌شه. خود جناب حاج آقا حجت الاسلام به‌تر از هر کسه."

حاج ممتقی پرسید:

"حجت الاسلام قبوله؟"

"قبلت علی عینی و علی راسی."

عمو ممدلی گفت:

"حالا که به‌خیر و خوشی همه چی طبق برنامه پیش رف، برا کلنگ زدن، فردا باس یک بره یا بزغاله خون بیریزیم."

حضرت حجت الاسلام به‌طریق مزاح فرمودند:

"می‌گیم آقای ممدلی‌خان برن یه بز کوهی شکار کنن.""

همه با هم خندیدند و بعد از شام چای‌های بسیاری نوشیده شد. قرار برای فردا و کلنگ زدن پایه‌های مسجد گذاشته شد. مهمانان یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و به‌خانه‌های‌شان رفتند. باز رمضان چلاق این‌پا و آن‌پا می‌کرد که چرا پسرش از جا نمی‌جنبد، تا به‌خانه بروند. از ناچاری رو به‌او کرد و پرسید:

"شوما نی‌می‌یایید بریم خونه؟"

حاج ممتقی به‌جای حجت الاسلام جواب داد:

"در شان پیش‌نماز و امام جمعه‌ی ترازناهید نیس، توی اون خونه سر کنه. تا سر و سامونی بهش بدیم، بهتر همین‌جا پیش من بمونه."

رمضان دست از پا درازتر و پسر از دست داده، هم‌راه زنش روانه‌ی خانه خرابه‌ی خود شد. خدا خودش گفته، روزی سه چیز از پیش آماده می‌شود. اول بچه که فرمود: هر آن‌کس که دندان دهد، نان دهد. دوم عروسی که سنت مرضیه‌ی پیغمبر است. سوم: مسجد که خانه‌ی خدا است و از قرار معلوم، مقام اول را دارد. این دهاتی‌ها که خیلی‌ها آدم به‌حساب‌شان نمی‌آورند، آب زیر کاه تمام عیاراند. هر کدام چند دست دارند و این دست‌ها هر کدام، دست دیگر را می‌شویند، که دست برگردد و روی را بشوید. در آن موقعیتی که کم‌بود مصالح ساختمانی بی‌داد می‌کرد و انبارهای زمان شاه ته کشیده و انباری در زمان شیخ انبار نشده بود، همین دهاتی‌ها در عرض دو ماه، سالن مربعی به‌مساحت هفت صد متر مربع با تیرآهن و آجر بنا کردند. دور زمین سه‌هزار متری اهدایی حاج ممتقی را دیوار آجری بالا بردند. کار ساختمانی به‌پایان نرسیده بود، هنوز سنگ-کاران قمی روی نمای ساختمان کار می‌کردند و سیمان‌کاران حیاط را موزاییک می‌کردند که اسدحسن مردم را در میدان جمع کرد و همه با هم برای بازگشایی مسجد به‌راه افتادند. جلو مسجد، حاج ممتقی گوساله‌ای قربان کرد. حاج قلی‌خان قزل‌باش برای این‌که عقب نمانده باشد، گوسفندی زمین زد و چند نفر بزغاله یا بره‌ایی کشتند که گوشتش بی‌اندکی درنگ به‌خانه‌های‌شان ارسال شد. مسجد افتتاح شد. هر کس گلیم، قالی یا قالی‌چه‌ای به‌خانه‌ی خدا هدیه کرد. منبر را هم از ساوه خریدند، چون حسین نجار عرق‌خور قهار ساوه‌ای نذر کرده بود، اگر جگر سیاهش که در

اثر نوشیدن عرق دست ساز تقلبی خراب شده و تکه‌تکه از حلقش بالا می‌آمد، خوب شود، چنان منبری بسازد که ساوه‌ای‌ها حسرتش را ببرند. اما حاج‌قلی‌خان که خود یک‌پا عرق‌خور و نشمه‌باز است، او را مجبور کرد، با حال نزار منبر را تمام کند. با تمام شدن منبر حسین نجار هم عمرش سرآمد و ریق رحمت را سرکشید.

مسجد افتتاح شد و آن‌روز آسدحسن بلندترین و موثرترین نماز را با صدای بلند خواند. بعد از نماز بالای منبر رفت و چنان سخن‌رانی قرایی کرد و در روضه‌اش چنان گریزی به‌صحرای کربلا زد که آه از نهاد همه به‌در آورد. پدر بزرگ در هیچ یک از این مراسم شرکت نکرد. آن روز با عمو ممدلی یک بطری از حاج‌قلی‌خان تلکه کرد و به‌پشت‌بام کاروان‌سرا رفتند و تا دیر وقت مشغول شدند. آخر سر هم کارشان به‌آواز و تصنیف‌های هرزه رسید. به‌نظرم رسید، پدربزرگ حسودی می‌کند و دلش از همه‌چیز پر و گرفته است. به‌خصوص وقتی شنید، ننه‌بلقیس که در مسلمان بودنش هم شک است، چون هنوز اثری از آثار شمن و شمنان در خانه‌اش یافت می‌شود. البته بهزاد گفته بود، آن‌ها چیزهایی است مربوط جادوگریش، او هم به‌مسجد رفت و حاضر نشد، در مجلس آن‌دو شرکت کند. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند، عموممدلی کاملن مست بود و تلوتلو می‌خورد، به‌پدربزرگ گفت:

"تخصیر خودته! اگر همون اول، ترتیب آسدحسنو داده بودی، روش کم شده بود؛ حال این‌قد روداری نی‌می‌کرد."

"خفه شو! معلم با شاگردش، اولن من از نرینه جماعت بیزارم. دومن کونی مگر خجالت سرش می‌شه؟"

"خب دیگه. حالا غرامتشو بکش. کفتر بازی که بچه‌باز نباشه، باس بره خر هوا کنه."

هر دو قهقهه زنان گرفتند تا صبح خوابیدند. صبح با سر و صدای مینی‌بوس ساوه – باقرآباد جلو مدرسه آغاز شد. اداره‌ی آموزش و پرورش بعد از گذاشت زمانی دراز بالاخره به‌فکر معلم برای کلاس‌های چهار و پنج که تا کنون بارش بر شانه‌های عموممدلی بود، افتاد. دو زن با حجاب کامل، چادر چاق‌چور، روبنده، دست‌کش و عینک سیاه بر چشم از در

مدرسه داخل شدند. ما هنوز اتاق‌مان را برای کلاس آماده نکرده بودیم آن‌ها رسیدند. پدر بزرگ و آذر دست به‌کار شدند و در چشم برهم زدنی، اتاق صورت کلاس و دفتر مدیر یافت. بعد از معطلی نه‌چندان زیادی پدربزرگ آن‌ها را به‌حضور پذیرفت. یکی از آنان دختری بود تازه از دانش-سرای مقدماتی دختران فارغ التحصیل شده و در استخدام آموزش و پرورش بود. دخترک به‌زور بیست سالش می‌شد. آموزگار دیگر از طریق بسیج آموزشی در استخدام کنتراتی بود، بیست و چهار پنج سالش می‌شد. او در خطابه‌ی معرفی خود، پیش از همه متذکر شد، زن شهید است و حق و حقوقش بر همه مسلم و مبرهن است. عمو ممدلی تازه دست و رو شسته بود و هنوز آب از دست و صورتش چک چکان بود، بعد از معرفی زن شهید، چشمکی به‌پدربزرگ زد. پدربزرگ دختر دانش‌سرا دیده را به‌کلاس پنج و هم‌سر شهید را به‌کلاس چهارم فرستاد. ولی از آن‌جهت که بسیار زود رسیده بودند، پدربزرگ بساط چای را علم کرد و نان و پنیر را روی میز گذاشت. زن شهید پرسید:

"شوما تو همین اتاق زندگی می‌کنین؟"

"بله خانم. تو این ده هیچ اتاق خالی و اضافی به‌هم نی‌می‌رسه. آقا محمدعلی هم کی معلم با سابقه و یکی از بیترین مدرسین کلاس ششمه، تو همین طویله سر می‌کنه."

"طویله چرا؟"

عموممدلی با خنده‌ای زیرکانه گفت:

"قصر شاه عباسی. گاهی خودشم هم‌را مسافرین با خر و یابو اینجو د بوده."

"این دور از شان مدرسه و معلم و دانش‌آموزه."

"عوضش یه مسجد تموم عیار ساختن که بیا و ببین."

با طرف صحبت شدن عمو ممدلی که کمی جوان‌تر از بابابزرگ نشان می‌دهد، خانم شهید چادورش را از سردرآورد و شروع به‌تا زدن آن کرد. بدک نبود هیچ، اندامی بغل پرکن و دم و دست‌گاه فرمان‌رواییش خوب و تمام عیار بود. سینه‌های درشتش نشان می‌داد که شهید معصوم و مظلوم دست به‌مالش خوبی داشته و طرف را درست و حسابی به‌بار

نشانده است. اما شکمش هیچ علامتی نشان نمی‌داد. دخترک دانش‌سرا دیده، کمی محجوب و خجالتی بود. سرش پایین بود و اگر با خود یکی به‌دو نمی‌کرد، حساب تدریس در طویله را می‌کرد. خانم شهید باز شروع به‌سخن کرد، در حالی که لقمه‌ی نان بیات و پنیر مانده را با هورت چای پایین می‌فرستاد، رو به‌عموممدلی پرسید:

"پس خانم آقای مدیر کجا هستن؟"

"ایشون به‌رحمت خدا رفته. ببیند آن‌جا چه‌خبره."

"پ ایشون تک و تنها زندگی می‌کنن؟"

"نه‌خیر خانم، دو تا میوه‌ی بهشتی سهم ایشون بوده. دخترش قبل از مرگ تحویلش داده و هم‌را شورشون مرده."

"ای وای! جوون مرگ شدن؟"

"می‌خواسن صبر کنن، پیره مرگ بشن، اما عزاییل عجله داشت و اونا رو با خودش برد."

پدربزرگ از این طرز حرف‌زدن درباره‌ی زن و دختر و دامادش دل‌خور شد. معمولن وقتی عمو این‌طور حرف بزند، بابابزرگ به‌او می‌گوید:

"من ترا سگ محل کرده‌ام، هرچه دلت می‌خواد پارس کن."

حالا هم برای آن‌که نطق عمو را چیده باشد تا این همه خود نمایی نکند، گفت:

"خانوم جون! مقصد این سخن‌رانی بزرگ و بامزه اینه که خودشم عزبه و زن نداره."

گل از گل زن شهید شکفت و با عجله پرسید:

"پس شومم مث ما تنهایین؟"

"باس بگم تنها و متظر الهمرا؟"

همه با هم خندیدم و یکی از بچه‌ها زنگ مدرسه را به‌صدا درآورد. کلاس‌ها مرتب شد و حالا می‌بایست طویله‌ی دیگری از کاروان-سرای شاه‌عباسی را برای کلاس‌های جداگانه آماده کنیم. عمو به‌جای کلاس، هم‌راه زن شهید، برای این کار راه افتادند و دختر بچه‌ی دانش‌سرایی را روانه‌ی کلاس سه‌کلاسه‌ی چهار و پنج و شش کردند.

کار بنایی مسجد کم‌کم رو به‌اتمام داشت. ساختمان اصلی، یعنی شبستان مسجد، با روکاری سنگ مرمر و دو گل‌دسته از سنگ یک‌پارچه. چند حجره در طرف راست و چند حجره در طرف چپ که یکی را به‌رمضان چلاق دادند، تا به‌عنوان خادم، آب و جارو و نظافت مسجد را به‌عهده داشته باشد. دو حجره هم نصیب آسدحسن شد، تا سرپناهی از آن خود داشته باشد. از همه مهم‌تر مستراح مسجد بود، زیر زمینی به‌مساحت صد متر شامل، حمام و مستراح و دست‌شویی. به‌قول پدربزرگ با دیدن آن آدم هوس ریدنش می‌گیرد، تا همه جا را غرق گه کند. کف صحن را موزاییک کرده و با دیوارهای آجری. خلاصه مسجد، بنایی بود که با ساخت و بنای ده هیچ هم‌خوانی نداشت و مثل وصله‌ای ناجور در کنار ده سبز شده بود. حاج ممتقی، با بخشیدن سه‌هزار متر از نامرغوب‌ترین زمین‌ها در پهلوی راست خانه‌اش، خود را مالک مسجد می‌دانست و خیال داشت، آن‌را به‌نام خودش مسجد حاج تقی بنامد. اما آسدحسن که حالا سری در میان سرهای مجلس نشین برای خود دست و پاکرده بود و با دو بار رفتن به-آش‌پزخانه‌ی سپاه در اهواز خود را سردار جنگ هم می‌دانست و در سپاه هم برو بیایی داشت، در فکر نام دهان پر کنی بود، تا سر او را میان سران کشوری و لشکری بلند و بلندتر کند. او خبر شده بود، رییس مجلس که باغی به‌مساحت چندین کیلومتر در پرندک کنار خط آهن برای پسته‌کاری ایجاد کرده، امروز برای سرکشی به‌املاکش، به‌ده پرندک وارد می‌شود. پس شال و قبا کرد و خود را به‌پرندک رساند. دل رییس مجلس را برای افتتاح بزرگ‌ترین، زیباترین و گران‌ترین مسجد ربود. معلوم بود، در این کشمش با دعوتی که آسدحسن از رییس مجلس اسلامی برای افتتاح مسجد کرده بود، و انتخاب نام مسجد را به‌عهده‌ی او گذاشت بود، برنده اصلی چه-کسی خواهد بود. رییس مجلس هم که خودش را برابر رهبر انقلاب می-دانست و در خفا نیز چنین بود، نام خود "اکبر " را انتخاب کرد و کسی جرات روسفتی و مخالفتی نیافت. مسجد ترازناهید بنام نامی "مسجد الاکبر" شهرت یافت. چیزی نگذاشت، آسدحسن یک اتومبیل تاکسی برگشتی خرید و از سر تا ته  آن‌را رنگ کرد. از آن به‌بعد، یک پایش در قم و تهران بود و یک پایش در ترازناهید. در حقیقت ترازناهید و اهالی آن

تخته پرشی بود، تا آسدحسن از آن برای رشد و نمو خود، به‌ترین بهره را ببرد. مرتب مهمان‌های عالی رتبه از قم و ساوه و تهران دعوت می‌کرد و مهمانان را وادار به‌سخن‌رانی و وضع موعظه در مسجد الاکبر می‌کرد که شنوندگانی از ساوه و قم به‌پای منبرشان هجوم می‌آوردند.

آسدحسن از همان نگاه اول، دل در گرو خواست و آرزوی آذر نهاده بود. به‌هر شهر و دیار که می‌رفت، سوغات و مبراتی برای او می‌آورد. هر چند پدربزرگ جوابی دندان شکن به‌او داده بود. یک‌شب آسدحسن، با بسته‌ای زیر بغل هم‌راه حاج‌ممتقی و رمضان چلاق و مادرش در خانه و کلاس ما را زدند. یا اللهی گفتند و داخل شدند. چیزی در خانه‌ی ما نبود، جلو مهمانان بگذاریم. میزها را کنار زدیم و نیم‌کت‌ها را در چهار طرف طویله چیدیم که مهمانان روی آن نشستند. ننه‌بلقیس خبر شده بود، خبری هست. با سینی پر از شیرینی‌های خشکیده، نخودچی کشمش، مغز بادام و آجیل از راه رسید و فورن چای را دم کرد. سرش را از در بیرون کرد و عمو ممدلی را هم صدا زد. با آمدن عمو، حاج ممتقی آغاز صحبت کرد:

"ما امشو واسه‌ی امر خیر، خدمت رسیدیم. البته اگه از سن و سال من بیذریم، بزرگ مجلس آسیدحسنه که خودش بیتر از هر کس صحبت می‌کنه."

عمو به‌چشمان پدربزرگ که از خشم آتش گرفته بود، نگاهی کرد و دستش را توی جیبش فرو کرد. چاقوی ضامن دار دسته استخوانیش را برای پوست گرفتن خیاری که تا نیمه با پوست دندان زده بود، بیرون آورد و باز کرد. به‌من و آذر نگاه کرد و سرگرم کارش شد. آسدحسن به‌راستی خودش را بزرگ و عاقل همه‌ی ده می‌دانست، لب به‌سخن باز کرد.

" پیغمبر فرمود: النکاح سنتی."

عمو ممدلی گفت:

"یعنی سر نکاح سنتش کردن؟"

آسدحسن بی‌توجه به‌عمو و سخن تند بی‌ادبانه‌ای که گفته بود، ادامه داد:

" من هم‌را بزرگای خودم برای این‌که مرا به‌غلامی..."

پدر بزرگ که از آتش خشم می‌سوخت، حرف او را قطع کرد و تقریبن با فریاد گفت:

" برا خواست‌گاری من آمده‌ای؟ ما اینجو د دختر دم بخت نداریم."

"اختیار داری اوسا. آذر خانوم، الونی خانوم همه‌ی ترازناهیده."

نفهمیدم، پدربزرگ چه‌طور از جایی که نشسته بود، جلو آسدحسن سبز شد. ناگاه برق از چشم سید پرید و عمامه‌اش به‌طرف در اتاق به‌پرواز درآمد. اما صدای فریاد پدربزرگ چنان رسا و گوش‌خراش بود که کسی جرات جم‌خوردن نیافت و گفت:

"پدر سگ مادر قحبه! این دختر هنو عروسک بازیش تموم نشده. او کوجا و شورداری؟ بلن شو پیش از این‌که دهنتو مث دزر کونت پاره کنم، گورتو از اینجو گم کن."

حاج ممتقی بسیار سنگین از جا برخاست و پدربزرگ را به‌عقب راند و گفت:

"آقای مدیر! جواب خواسگار فقط یه نه کفایته. این کارا از شوما بعیده. اون آقا چاقوشو درآورده، تو تو گوش سید اولاد پیغمبر می‌-زنی. بیگو نه و جون همه رو خلاص کن."

صدای پدربزرگ دوباره به‌همان بلندی برخاست:

" نه! نه! خر وختی چاق می‌شه، گوشتش خوراکی نی‌می‌شه."

آسدحسن اما هم‌چنان با وقار سر جایش نشسته بود و عمامه‌-اش را که مادرش برداشته و دستش داده بود، بر سرش میزان کرد. با پر رویی ادامه داد:

"من می‌خوام زنم توی خونه‌ی خودم بالغ شه. درس مث پیغمبر و عایشه"

"پس برو دختر همون پیغمبرتو بگیر کی تا نه‌سالگی هم‌راش جلق بزنی."

حاج‌ممتقی پدر بزرگ را از جوانی خوب می‌شناخت، از همان دوره‌ای که پدربزرگ تازه استخدام شده بود و با کارگران اتحادیه کارگران روی هم ریخته بود و در مجالس عرق‌خوری پای اصلی آن‌ها بود گفت:

"آقای مدیر! دوره‌ی اتحادیه‌ی کارگران بیذشته. بساطشونو جمع‌کردن و فرارو برقرار ترجیح دادن. تو به‌فکر خودت نیسی، به‌فکر این دو تا یتیم مونده باش."

"من مرده‌ی بچمو رو شونه‌ی این پسره‌ی جولق نی‌می‌ذارم."

عمو تا کنون ساکت بود، چاقوش را کنار سینی انداخت و رو به‌حاجی با کلماتی شمرده و جاهل مابانه گفت:

"حاجی تو مجلسو شروع کردی، خودم تمومش کن. دمتو بذار رو کولت و راتو بکش برو. بیش ازین گند کارو بالا نیار."

حاجی ممنقی از خدا خواسته، همه را به‌برخاستن تشویق کرد. آن‌ها هم به‌دستور او رفتار کردند. وقتی از در خانه بیرون می‌رفتند، آسدحسن برگشت و رو به‌پدربزرگ گفت:

"به‌خدای احد و واحد، من خاطر خوای آذرم. تو گورم چشم ازش ورنی‌می‌دارم."

مهمانان ناخواسته رفتند و سکوتی خفه‌کش اتاق را فراگرفت. ننه‌بلقیس می‌رفت حرفی بزند که پدربزرگ به گمان این‌که قصد میانجی‌گری دارد، با خشم او را وادار به‌سکوت کرد. ننه‌بلقیس با آگاهی از یک‌دندگی پدر بزرگ  که همیشه مرغش یک پا دارد و در این مورد آن یک پا را هم به‌خاطر سابقه و کسب و کار کنونی سید قطع کرده است، سینی دست نخورده‌اش را جمع کرد و روی سرگذاشت و بی‌خداحافظی خانه را ترک کرد. عمو سرشکسته و مغموم سر جایش نشسته بود و چاقویش را با وسواس تمیز کرد و درون جیبش گذاشت. می‌خواست بلند شده و اتاق را ترک کند که صدای پدربزرگ بلند شد:

"تو کدوم گوری ما رو تنها می‌ذاری؟"

آذر با مهربانی و رفتاری خانمانه او را به‌نشستن دعوت کرد و پدربزرگ راضی از این کار به‌آذر گفت:

"دخترم من خیر تو رو می‌خوام."

"من کی چیزی نگفتم."

"حرفیم داری بزنی؟ یعنی توم چشت پیش اونه؟ تو تازه دوازه سالته. من به‌فکر یه عروسک تازه برات بودم."

"بچا از نظر پدر و مادر تا آخر بچین. من دلم پیش هیچ‌کس نیس. اما اگه شوما بخواین با هر خواست‌گار این‌جور تا کنین، هیچ‌کس جرات نیگا کردن به‌در خونه‌ی ما رو نخواهد کرد."

عمو با خنده به‌آذر گفت:

"ای پدر بیامرز. خوب جووابشو دادی. یعنی همه می‌گن، اینا سگ بستن. پدربزرگ سگم خوب چیزیه. نه دخترم؟"

خنده دوباره به‌خانه‌ی ما باز آمد. خلق پدربزرگ هنوز تنگ بود، اما خندید و خنده‌اش بالا گرفت و با رنگی از عصبیت به‌قهقهه افتاد و اشک از چشمش جاری شد. پس از آن، چنان تلخ گریست که همه ساکت شدیم. عمو خواست چیزی بگوید که پدربزرگ پیش دستی کرد:

"ممدلی من فردا می‌رم، تقاضای انتقال می‌کنم. پشیمونم که تا حالا این دو تا بچه رو توی این ده نیگه داشتم. می‌گفت: ده مرو! ده مرد خر می‌کنه. زندگی میون دهاتی جماعت، آدمو در حد دهاتی پایین می‌آره. باس هر چی زودتر به‌این فک می‌فتادم."

"البته این مثلو عوض کردی. ده مرو، ده‌مرد خر می‌کنه."

باز خنده همه را تکان داد. عمو ممدلی از جا برخاست و درگوشی چیزی به‌پدربزرگ گفت و خودش از در بیرون رفت. پدر بزرگ به‌ما دستور خواب داد و خودش کاسه‌ی ماست و یک گرده نان برداشت و به‌دنبال عمو از در بیرون رفت. چیزی طول نکشیده، صدای گرپ‌گرپ قدم‌هاشان بر سقف کاروان‌سرا شنیده شده. من آرام به‌کنار آذر رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. از بدن داغش، حرارت گرمای تابستان برمی‌خاست، موهای بافته‌ی روی شانه‌اش جرقه‌هایی می‌زد که به‌رعد آسمانی مانند بود، نفس‌هایش عمیق و سنگین بود. می‌خواستم بدانم، نکند دلش پیش آسدحسن است و پدربزرگ نادانسته همه‌چیز را به‌هم زده است. هرچند جواب سر راستی نداد، اما گفت:

"می‌دونی بهزاد! با هر خواست‌گار که از در خونه تو می‌آید، دختر به‌ارزش و قیمت خودش پی‌می‌بره. من از پدربزرگ ممنونم. من برا او از همه‌چیز گران بهاترم. حتی برای عمو ممدلی خیلی سنگینم. دیدی چاقوشو درآورد

که همه بدونن، اگه از حد خودشون خارج بشن، سر و کارشو با دوتا آدم کله شقه. اما خوب بود، جواب‌شو آرام‌تر و سنجیده‌تر می‌داد."

با این حرف‌ها و مخصوصن با رفتارش در حضور خواست‌گاران، فکر کردم عاقل شده و از فردا، توی ده مثل یک زن رفتار خواهد کرد. خنده‌هایش بی‌صدا و در حد لب‌خندی خواهد بود. دکمه‌های مانتوش را خواهد بست و پیراهن کوله کوتاه گل‌دارش را از چشم مردان هیز مخفی نگاه خواهد داشت. اما با آمدن دختران حاج ممتقی برای تعطیلات تابستانی که حالا کاملن شهری رفتار می‌کنند، همه‌ی امیدهایم بر باد رفت. دختران بزرگ شده بودند و یکی از آنان دیپلمش را امتحان داده و نتیجه گرفته بود. معلوم بود، او باید در ده بماند و در ردیف دختران منتظر الشوهر قرار بگیرد. دوستی آن‌ها با آذر پای او را به‌خانه‌ی آنان باز کرد. باز شدن پای آذر و سر زدن‌های مرتب آسدحسن به‌خانه‌ی آن‌ها را موجه و غیرموجه رقم می‌زد و چشم حاج ممتقی را بر روی واقع می‌بست. جواب رد پدربزرگ حاجی را متقاعد کرده بود که دختر بزرگش را به‌ریش سید خواهد بست. اما همه می‌دانستند رفت و آمد سید به‌خاطر آذر است.

یک روز عصر بعد از پایان درس مدرسه، محمد علی سازگار معلم ذوبده‌ی کلاس ششم، بی‌هیچ حرف و حکایتی، بی‌هیچ شور و مشورتی هم‌راه معلم کلاس چهارم خانم عفت پاکدامن، هم‌سر شهید و عضو بسیج سوادآموزی سوار مینی‌بوس شد و به‌شهر رفت. تا سه روز دو کلاس چهارم و ششم بی‌آموزگار به‌سر بردند. روز چهارم مینی‌بوس ساوه – باقرآباد جلو مدرسه توقف کرد. عمو زیر چمدان‌های عفت خانم، عرق ریزان و کلافه دست در دست خانم به‌مدرسه داخل شدند. عمو سرش را حنا بسته بود و سبیل‌های سفید شده اش را خضاب جمالیه زده بود و سیاه سیاه می-نمود. پدربزرگ و بهزاد و آذر به‌استقبال‌شان رفتند. به‌آن‌ها شادباش و مبارک باد گفتند. پدربزرگ برای سنگ تمام گذاشتن، به‌عمو ممدلی گفت:

"چرا مثل بز رنگ کرده شده‌ای؟"

"هر که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند."

آن‌ها زندگی شاد و شادمانی را با هم آغاز کردند. هر شب صدای خنده‌شان تا دیر وقت، خواب را از چشم هم‌سایه‌های طبقه‌ی زیرین طویله سلب می‌کرد. صدای گرپ‌گرپ پاشان آرامش را از بچه‌ها و پدربزرگ گرفته بود. اما همه شاد بودند که آن‌دو نفر زندگی به‌سامانی یافته‌اند.

بهزاد با رسیدن به‌سن بلوغ که خیلی دیر اتفاق افتاد، یک‌باره استخوان ترکاند و قد بلندش با عضلات رشد کرده، متوسط به‌نظر می‌رسید. شکل و شمایلی پیدا کرد، اما هیچ‌گاه به‌زیبایی آذر نرسید. هر چه آذر صورت و اندامش زیبا و متناسب بود، بهزاد درشت و نامتناسب شده بود و از همه مهم‌تر دماغش که در صورتش به‌شکل شصت ماغ درآمده بود. اما می‌نمود که از نظرها پنهان نخواهد ماند. این را از نگاه‌ها و طرز حرف زدن اکرم حاجی قلی‌خان قزل‌باش در یافتیم. او با بچه‌ای دو سه ساله در کنار و بچه‌ای یک‌ساله در بغلش برای دیدن آقای مدیر، به‌مدرسه آمده بود. عجیب آن‌که آذر دست از خصومت با او برداشته بود و به‌محض دیدنش روبوسی کرد و بچه را از بغلش گرفت و غرق بوسه کرد. اکرم به‌بهزاد گفت:

"کار دبیرستان را چی کردی؟"

پیش از این‌که او جوابی داده باشد، آذر شروع به‌مسخره بازی کرد:

"هیچی آقا پاک عرب شده. از صب تا شب یا زید و به‌جون عمر می‌اندازه، یا عمر و زیر دست و پای زید له و لورده می‌کنه."

"درس عربی رو می‌گه. بد نیس. اما خوب پیش نی‌می‌رم. می‌ترسم نتونم خوب تمومش کنم. حالا ببینیم چی می‌شه."

اکرم باز آن نگاه معنی دار را به‌بهزاد انداخت، اما خیلی زود پرده‌ای از یاس و نومید بر نگاهش خیمه زد و با کلی آه و واه گفت:

"خیال می‌کردم منم درسو ادامه می‌دم. حالا شدم ماشین جوجه کشی. تا یکی از شاش و گه درمی‌آد، یکی دیگه تو راهه."

سه دختر حاج ممتقی هم سرزده به‌مدرسه آمدند. آن‌ها هم سه کلاس اول را نزد پدربزرگ خوانده بودند. هر یک جعبه‌ای شیرینی، دست‌مالی یا بلوزی برای پدر بزرگ هدیه آورده بودند. آذر هدیه‌اش را همان روز

ورودشان گرفته بود. آن‌ها با آذر بسیار مهربانند و از خبر جواب رد پدربزرگ هم بسیار شاد می‌نمودند. اکرم به‌دختران گفت:

"بوبام می‌خواد واسه جشن تولد پسرم، مهمونی بده. همه رو دعوت می‌کنه. من آمدم آقای مدیر رو و معلم کلاسا رو دعوت کنم."

دختر بزرگ حاج ممتقی پرسید:

"آقای روحانی رو هم دعوت می‌کنه؟"

آذر پرید وسط

"آقای روحانی دیگه چه‌خریه؟"

اکرم با متانت خانمانه‌ای گفت:

"آسدحسن رمضون چلاقو می‌گه. آشیخ مسجد اکبر."

دختر حاجی گفت:

"آشیخ چیه؟ روحانی ترازناهیده."

صدای خنده آذر بلند شد و دختران دیگر هم خواسته یا ناخواسته خندیدند. اکرم بچه‌اش را که بین دختران دست به‌دست می‌شد، بغل کرد و در حین خداحافظی گفت:

"تو مهمونی شوما رو می‌بینم."

با رفتن اکرم، بدگویی از شوهر اکرم که هیچ‌کدام به‌درستی او را نمی‌شناختند، آغاز شد. غیبت وقتی دست بالا گرفت که دختر حاج ممتقی پاکت تخمه‌ی گلپر زده‌ی ژاپنی را روی میز گذاشت. من از در بیرون زدم. دختر دوم حاج ممتقی گفت:

"آقا بهزاد شوما تخمه دوس ندارین."

"دادشم خودش داره. ما باس بخوریم."

خنده‌ی دختران سقف طویله را ترکاند و عمو ممدلی جلو در به‌بهزاد اشاره کرد، بیرون برود. عمو می‌خواست، از موضوع مهمانی حاج قلی‌خان سردرآورد. بهزاد فقط حرف اکرم را تکرار کرد. عمو ممدلی بی‌هیچ خجالتی گفت:

"تو اون دخترو محروم کردی. باس بود همون موقع، ترتیب کارو داده باشی."

بهزاد جوابی نداد. یعنی جوابی نداشت بدهد. عمو عادت دارد، هر دختری را به‌او ببندد و سفارش کند به‌دختر برسد. همیشه هم بعد از چنین سفارشاتی تاکید کند:

"کلوا والشربوا و لا تسرفوا."

من باید بود به‌ننه‌بلقیس خبر بدهم، برای شام چند کفتر مشتک شده را کشته بودند و ته‌چین پرنده می‌پختیم، برای شام به‌خانهی ما بیاید. ننه‌بلقیس از شب خواست‌کاری به‌جهت تندروی و بدخلقی پدربزرگ با ما سرسنگین است. نمی‌رود و نمی‌آید. هر وقت از او پرسیده شود، چه‌خبر شده؟ جوابی سربالا می‌دهد. کار داشتن و مراجعه زنان برای جادو و جنبل و مردان برای دوا و درمان ضعف قوه‌ی باء را بهانه می‌کند. روزی به‌پدر بزرگ اعتراض کرد: کسی با خواست‌گار چنین رفتار نمی‌کند. یک دفعه هم رفتار پدربزرگ درباره‌ی زنان را مورد انتقاد قرار داد و گفت:

"زن برا خودش آدمه. جوری نباس رفتار کرد، فکر کنه، اگه تو نباشی او هیچی نیس. تو مالک بچه‌هات کی نیسی."

هر چند پدربزرگ از آن روز کمی دست و پایش را جمع کرده، اما ننه‌بلقیس دست از اخم و تخم برنداشته است. هم‌چنان کم آمد و شد می‌کند. پدربزرگ از این موضوع دل‌نگران است، اما به‌روی خودش نمی‌آورد. امروز هم شام شب را او روی دست عموممدلی گذاشت. هر چند من به‌مقام محترم آشپزی در خانه رسیده‌ام، چون آذر دست به‌سفید و سیاه نمی‌زند، اما کفترهای کشته شده همه از کبوترهای عموممدلی انتخاب شده است. راستش پدربزرگ دیگر دل و دماغ کفتربازی ندارد. از روزی که به‌فکر انتقال افتاده و به‌بازنشستگی فکر می‌کن،. بیش‌تر اوقات، وقتی کلاس و درسی در کار نیست، به‌گوشه‌ای خزیده و ساکت و آرام سیگار دود می‌کند. به‌درس و کلاس هم توجهش کم شده است. بیش‌تر امتحانات سه‌کلاس را عمو ممدلی انجام داد. بیش‌تر یاد بی‌بی هم‌سر جوان‌مرگش می‌افتد. دلش از دنیا کنده شده است. ننه‌بلقیس آن شب آمد و بی‌توجه به‌پدر بزرگ با همه خوش و بش کرد. حالا بیش‌تر از آذر به‌من توجه دارد.

آذر هم کم‌تر به‌او تکیه می‌کند. خودش را زنی برابر و مساوی ننه‌بلقیس می‌داند و حاضر نیست، به‌نصایح او گوش کند. اگر او سفارشی در مورد اخلاق و رفتارش بکند، با احترام می‌شنود و بعد شانه بالا می‌آندازد.

مهمانی حاج قلی‌خان قزل‌باش چنگی به‌دل نمی‌زد. از همان اولش معلوم شد، دامادش با پدر خودش حرفش شده و آمده، چند وقتی داماد سرخانه باشد، تا بعد پدرزنش میانجی‌گری کرده و او را به‌خانه‌ی پدری بازگرداند، اما حضور او به‌عنوان یک خان‌زاده‌ی اصیل النسب، نباید در ده کم گرفته شود. همه باید بدانند و آگاه باشند که آفتابه‌ی ایشان خیلی آب می‌گیرد، چون کون بزرگان خیلی گهی‌تر از آن است که با یک آفتابه پاک شود. حاجی قلی‌خان آن شب دو گوسفند زمین زده بود. همه‌ی بزرگان آبادی تا جا داشتند، کباب در حلق‌شان فرو کردند. اما خدا پدرش را بیامرزد. یواشگی به‌طوری که آسدحسن نفهمد، حاج ممتقی و پدربزرگ و عمو ممدلی را به‌زیر زمین برد و از عرق‌های لار و مسرقان که برادران ارمنی تهیه کرده و با بهترین عرقیات ساخت کارخانه‌های شاه‌نشاهی برابری می‌-کند، نوشاند. جلو پله‌های زیر زمین مرا هم آدم حساب کرد و بفرمایی زد. من از خجالت سرخ شده و گفتم:

"حاج آقا ما نخورده پرت و پلایم، بیذار در همین حد گیج و گنگ باقی بمونیم."

حاجی دامادش را صدا زد و از من دور شد. اکرم بلافاصله خودش را رساند و به‌اعتراض گفت:

"چرا نرفتی؟ من از بوبام خواهش کردم تورم ببره."

"اکرم جون من خیلی کوچیک‌تر از اونم کی واسه من خواهش کنی. تو زنده باشی."

"شاسونا می‌گن، مردی کی عرق نخوره، مرد نی‌می‌شه."

"باشه! من برار تو باشم، بیتره مردی مث خیلیا باشم."

با نگاه تحسین آمیزش دلم را قوی کرد. به‌من قوت بخشید و قبول کرد، خواهر و برادر باشیم. خودم خوب می‌دانستم، دوستی اکرم نه از جنس برادر و خواهری است، نه از جنس زن و شوهری. نمونه‌ی بارزش را جلو چشمم داشتم. ننه‌بلقیس نشانه و نمونه‌ی زنی بود که در هیچ

کتاب و دفتر نمی‌گنجد. همین امشب پدربزرگ با خوش‌رویی و لب‌خندی مهربان به‌او نزدیک شد و سلام کرد. ننه‌بلقیس کون چرخاند و از او دور شد، تا بقیه‌ی شب را با خلق گه‌مرغی سرکند. او مرد را برابر و هم‌راه و هم‌سر می‌خواهد، نه‌شوهر و آقا بالا سر. اگر مرد هنوز آن‌قدر رشد نکرده که زنی رشد یافته و عاقل و بالغ را هم‌سر و برابر خود ببیند، از نظر او تفاوتی با سگ هرزه‌ی ول‌گرد ندارد که دنبال هر ماچه‌ای له‌له‌زنان می‌دود. او خود را ماچه نمی‌داند، او زن است و زن فضله‌ی هر کسی را دوست ندارد و بو نمی‌کشد. ننه‌بلقیس زنی است کولی و آزاد به‌دنیا آمده و آزادوار زیسته است. مثل گلی در گوشه‌ی سنگی در میانه‌ی صحرا، مثل پلنگی که برای ماه زوزه می‌کشد. برای خودش ارزش قایل است و نمی‌گذارد کسی روی قوانینش پا بگذارد. هیچ تعجبی ندارد، اخلاق و قوانینش را در دل و جان آذر هم فرو کرده است. مگر یک معلم جز این می‌کند.

وقتی مردان سرحال و شنگول از زیر زمین بالا آمدند، آسدحسن که او را آدم حساب نکرده بودند، دل‌خور و دل‌گیر در گوشه‌ای نشسته بود و چشم از جمع دختران که دور آذر حلقه زده بودند، برنمی‌داشت. با دیدن مردان که اندکی مست می‌نمودند، برخاست و به‌جمع ایشان پیوست. گفت‌گو میان‌شان درگرفت. عمو ممدلی که هیچ وقت از شیخ و ملا خوشش نیآمده، گفت:

"حضرت حجت الاسلام و المفسدین! شنیدم، در دوران طاغوت چند تا شیخ به‌سیزده به‌در رفته بودند. عرقو تو سماور و شرابو تو قوری ریخته بودند و مخلوط بالا می‌دادند. این راسته؟"

"مگه شیخ و ملا آدم نیسن؟ اونام مث همه دل دارن."

"آخه، مگه حرام نیس؟"

"کیه که تا حالا مرتکب فعل حرام نشده باشه؟"

"خود حضرت عالی. ما الحق و الانصاف چیزی از شوما ندیدیم."

"خدا پدرتو بیامرزه. مام آدمیم. از خیلی چیزا بدمون نی‌می‌آد."

معلوم بود از این که در صف مردان ده جای نگرفته است، به‌کلی دل‌گیر است و از دعوت من که رو در روی او انجام پذیرفته بود، خود

را حقیر و کوچک می‌شمرد. اما او آدمی نیست که به‌این زودی‌ها قافیه‌ی زندگی را ببازد و از میدان دربرود. صبر می‌کند، دندان خشم بر جگر لطمه دیده‌اش می‌بندد، تا روز و روزگارش برسد و حق هر کس را کف دستش بگذارد. مگر او همان کسی نیست که با ماشین مشتی ممدلیش، تا پرندک راند و رییس مجلس شورای الاسلامی را برای افتتاح مسجد آورد و از این راه خود را به‌رییس مجلس شناساند که قادر است بزرگ‌ترین مسجد را در دهش بنا کند. پس کارهای بسیاری از دستش ساخته است که هیچ‌وقت برابر یکی دو استکان عرق نیست و این مردان خیلی کوچک‌تر از آنند که در برابر برنامه‌ها و بلندپروازی‌های او ایستادگی کنند.

دو سه ماهی از ازدواج عمو ممدلی، با عفت خانم نگذشته بود، که تلاپ‌تلوپ شب‌ها و گرپ‌گرپ دنبال هم دویدن‌ها پایان یافت و آرامشی نسبی بر شب‌ها مستولی شد. اما درعوض غر و لند عفت خانم شنیده شد که نزد دختر دانش‌سرایی شکوه می‌کرد. مدت زیادی لازم نبود که عفت خانم حیا را کنار گذاشته، ماهیت اصلی خود را ظاهر سازد. این روزها، بیش‌تر وقت عمو ممدلی، بالای بام و کنار سعله‌ی کبوتران می‌گذرد. کم‌تر توجهی به‌زن و زندگی دارد. همین اسباب خاطر عفت خانم شده است. آن روز چند مرتبه عمو را صدا زد و عمو محلی به‌او نگذاشت. عفت هم یک‌باره صدایش را سرش انداخت و جیغ‌زنان آن‌چه نابدتر بود، به‌عمو حواله کرد. عمو دنده پهنی کرد و هیچ جوابی نداد. اما شب باز صدای خنده و گرپ‌گرپ از اتاق‌شان شنیده شد. صبح زود، عمو بقچه به‌بغل از پله‌ها پایین می‌آمد که پایش سرخورد و چند پله را فرو غلتید. پدربزرگ با عجله به‌سویش دوید و از زمین بلندش کرد. زخم‌های کوچکی در حد خراش و کبود شدگی در بدنش بود. پدربزرگ پرسید:

"اشکالی در کار پیش‌آمده؟"

عمو با دل‌خوری گفت:

"این پدرسوخته به‌خیالش من ماشین آبپاچم و کمر رستم دستان دارم. سیرامانی ندارد."

راستی هم، چند وقتی بود که جیب‌های عمو پر از پسته و بادام و خرما بود و دهنش از جویدن باز نمی‌ماند. حتی از گوشه و کنار شنیده شد که به‌ننه‌بلقیس هم رجوع کرده است.

اتفاقن در همین زمان، یکی از طلاب علوم دینی که به‌پیش‌نمازی شهر تازه شهر شده‌ی آوه نایل آمده بود، از آسدحسن برای چند مجلس روضه‌خوانی به‌آن شهر دعوت کرد. سگان در خوردن لاشه همه‌ی ول-گردان را شریک می‌کنند. اخیرن با تصویب فرمانداری ساوه،آوه که یکی از بخش‌های ساوه به‌حساب می‌آمد، برای خود شهر شد و شهرداری و فرمانداری و شهربانی به‌دست آورد. شهری را که کی‌خسرو پیش‌دادی آوه بنام یکی از پهلوانان کشورش نامیده بود، به‌این ترتیب شهر آوه به‌صحنه‌ی کشور و کشورداری فایق آمد. آسدحسن در مدت روضه‌خوانیش در آن شهر سنگ تمام گذاشت. چنان گریه‌ای از خلایق گرفت که آن‌ها در مرگ پدرشان هم چنان نگریسته بودند و یک دل نه، صد دل عاشق و جان-باخته‌ی او شدند. از آن سپس رفت و آمد آسدحسن، به‌آوه آن‌قدر زیاد شد که مردم شیخ و پیش‌نماز خود را از یاد برده و او را همه‌کار می‌دانستند. سید بعد از توفیق در آوه که حالا شهری شده است، در ترازناهید زمزمه‌ی شهریت و شهرشدن سرداد. مسجدی که او در ده بنا کرده بود، از همه‌ی مساجد خود ساوه بزرگ‌تر و گران‌بهاتر بود. اگر چه در ساوه بیلش چندان آب برنمی‌داشت و ساوه‌ای‌ها کسانی نبودند که بگذارند، یک دهاتی گوی سبقت از شهریان برباید، او در آوه موفق و موید بود. چرا نباید بلند پروازیش شهر شدن روستایش باشد. رییس مجلس را می‌شناخت و می-دانست جناب رییس، رییس جمهور آینده است و بسیار کارها می‌توان از این طریق به‌انجام رساند.

آسدحسن، به‌قول عمو ممدلی، گربه‌ی مرتضا علی است، از هر جا رهایش کنی، چهار دست و پا به‌زمین می‌رسد. آدمی نیست که با یک‌بار نه شنیدن پا پس بکشد و باخت را قبول کند. به‌همین جهت دست به‌کار شد، همه‌ی بزرگان و پیرمردهای ده را بسیج کرد، هر وقت پدربزرگ را هر جا دیدند، موضوع را پیش‌کشیده و او را دلالت خیر کنند. او می‌خواست، به‌این وسیله حوصله‌ی بابابزرگ را سر برده و او را به‌ازدواج آذر راضی کند.

از طرف دیگر، هیچ از این قضیه به‌حاج‌ممتقی نگفت و او را در حال شش و بش نگاه داشت، مبادا از هر دو سر ضرر کند. خودش خوب بو برده بود، پس از رد درخواستش از طرف پدربزرگ، حاجی برای دزدیدن منار چاه و چاله کنده است. فقط منتظر است، روی سیدحسن کم شده و کسی برای خواست‌گاری دخترش بفرستد. آسدحسن با خیالات بزرگ و برنامه‌های جاه طلبانه‌اش نمی‌خواست، بذر در زمینی بکارد که حاصلش فقط چند خروار گندم و جو است. او می‌رفت به‌جای بزرگان تکیه زند و باید بود اسباب بزرگی همه آماده کند. آذر زنی بود که در چنان جای‌گاهی می-توانست، نه تنها زن خانه‌دار خوب و مناسب باشد، قادر بود پشتی‌بان شوهرش نیز باشد. اگر کمی جلو زبان و تندی سخن گفتش، گرفته می‌شد، سخنوری کامل و قادر بود. مهمانی‌های شاهانه‌ی آینده، فقط از دست زنی چون او برمی‌آمد. فقط آن‌طور که شنیده بود، زبانی تند و تیز دارد. او فکر می‌کرد، این‌که چیزی نیست، با یکی دو سیلی و مشت و لگد سر جایش قرار خواهدگرفت.

خانه‌ی حاج ممتقی درش به‌روی آسدحسن باز بود. او با آن‌که در حجره‌ای از حجرات مسجد ساکن شده بود، ولی سرش را می‌گرفتی دمش در خانه‌ی حاجی بود و دمش را می‌گرفتی سرش آن‌جا بود. زن حاجی هم که آفتاب و مهتاب زیارتش نکرده بود، با انداختن لچکی بر سرش همه جور اسباب رفاه داماد خیالی را فراهم می‌کرد. دختران حاجی هم پایی در مدرسه داشتند و آذر را چون خواهری عزیز می‌داشتند. آذر هم با آنان خوب تا می‌کرد و از تجارب شهری آن‌ها بسیار می‌آموخت. آسدحسن که همه‌ی زندگی و جوانیش با خواری و ذلت گذشته بود، خود را به‌نقش قهرمانی بی‌باک و پر دل و جرات ارتقاع داده و داستان‌هایی از ایام قم و ساوه و جبهه‌های حق علیه باطل و سفرهای نکرده‌اش تعریف می‌کرد. دختران با به‌به و چه‌چه داستان‌ها را تاییده کرده و به‌رویاهایی دور و دراز فرو می-رفتند. تنها آذر بود که گاه و بی‌گاه مچ سید را می‌گرفت و باعث می‌شد قهقهه‌ی خنده خانه را به‌لرزه درآورد. سیدحسن ضربات چپ و راست آذر را تحمل می‌کرد و در آرزوی وصال این زن کولی صفت، آه می‌کشید و از بازی دو جانبه‌اش لذت می‌برد. او در سفرهایش به‌قم که حالا تهران هم

به‌آن اضافه شده بود، مجبور بود، برای همه‌ی دختران به‌طور مساوی سوقات بیاورد، اما می‌دانست چه‌گونه سوقات آذر را جداگانه و آمیخته به‌عطر محبت به‌او تقدیم کند.

آسدحسن در یکی از سفرهایش به‌تهران دل به‌دریا زد و با رییس مجلس دیدار کرد. رییس او را در آب‌دارخانه‌ی مجلس، وقتی برای صرف چای رفته بود، به‌حضور پذیرفت. سید درخواست شهرشدن ترازناهید را با او در میان گذاشت. رییس مجلس به‌او فهماند، درخواستش نامعقول است. اگر او در فکر نمایندگی مجلس است، به‌ترین کار قبضه‌ی شهر آوه است. او می‌تواند نمایندگی آن شهر را برایش تضمین کند. فکر بسیار پسندیده‌ای بود، اما پیش‌نماز آوه دوست و رفیق هم‌راه او بود. رییس مجلس او را متقاعد کرد، کار سیاست با رفاقت و اخلاق حسنه سازگار نیست، اگر خواهان ترقی و مراتب بالا است، باید آماده شود، از نردبان خلق بالا رود. در این صعود ای‌بسا مجبور شود، پا روی سر و چشم و چار نزدیک‌ترین کسان خود بگذارد. البته اگر انسان رقیق القلبی باشد، بعدن از دل آن‌ها درخواهد آورد. مردم به‌سر شکسته زیاد توجهی ندارند، اگر گردویی به‌دامن‌شان ریخته شود. آسدحسن از این سفر مسرت‌بخش با دست پر بازگشت و می‌رفت برای آینده‌ی شهر آوه خود را آماده کند.

آذر به‌هر زحمت بود، با پشت‌بانی پدربزرگ و عمو ممدلی، تصدیق کلاس ششم را گرفته بود و کاری به‌جز رسیدن به‌سر و صورت و آرایش خود نداشت. گاهی اگر طالب چیزی یا کاری بود که بهزاد برایش انجام دهد، کتاب گلستان را به‌دست گرفته از بهزاد می‌خواست:

"بهزاد! این چیه؟"

"باز دندانت برای چیزی گرد شده؟"

"نه به‌خدا! می‌خوام مث تو اونو تموم کنم."

"باری کلا! منو دیگه رنگ نکن!"

"حالا می گی یا..."

"لابد بری از آسدحسن به‌پرسی؟ او گوزو از شقیقه تشخیص نی‌می‌ده."

"می گی؟ یا باهات قر کنم؟"

"ها! حالا این شد. می‌گم، چشمم کور. اما می‌خوام ببینم، یعنی تو تا این‌جوی کتابو خوندی و بلدی بخونی کی اینو می‌خای بی‌بینی چیه."

"به‌خدا اگه هم‌رات قر کنم، دیگه صل نی‌می‌شم."

"خب حالا! یا ملائکتی! قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له. حالا اصل حرفتو بزن"

"هم دوچرخه بوبا برو ساوه، می‌گن مغازه زنونه فروشی یه مانتو تازه بیارده، هر چن بود، بخر و بیار واس من."

"من چنون پولی از کوجا بیارم؟"

"مگه حاج آقا مزدتو نداده؟"

"همه‌اش یه هفته اس من واسش کار می‌کنم، تا سر ما سه هفته‌ی دیگه کار داره."

"من پول‌شو تهیه می‌کنم."

"از کوجا؟"

"تو چی‌کار داری."

آخ که این زن‌ها توان گشایش هر در بسته‌ای را در خود نهان دارند. کوه در برابر عزم و اراده‌ی آن‌ها پرکاهی بیش نیست. اگر به‌شیطنت و بد ذاتی بی‌افتند، خدا را هم در نهایت قدرت شه‌مات می‌کنند. می‌دانستم دختر دوم حاجی، نرگس، نظر خوبی نسبت به‌من دارد. بیچاره دخترک درد دلش را پیش چه‌کسی گشوده و رازش را نزد چه شیطانی برملا کرده است. در چشم برهم زدنی به‌خانه‌ی حاجی دوید و از دختر حاجی به‌نام من قرض کرد. مرا روانه شهر کرد تا بعد، خیلی بعدتر از بدکاریم با خبر شوم. به‌او گفته بود:

"بهزاد به‌کتابی نیاز دارد و باید هرچه زودتر آن‌را تهیه کند. رویش نمی‌شود از پدربزرگ قرض کند. از تو تا سر برج قرض می‌خواهد. وقتی مزدش را از پدرت گرفت، به‌ت پس می‌دهد."

من از همه‌جا بی‌خبر با دوچرخه‌ی بابابزرگ به‌ساوه رفتم و لباس مورد نظرش را خریده و باز گشتم. حاجی ممتقی برای آن‌که از شیخ بزرگ باغ-شیخ عقب نماند و بازار خود را از دست ندهد، تراکتوری خرید و کمباینی.

شرکت تعهد کرده بود، کسی را بفرستد، تا راهنمایی کرده و طرز کار را بی-آموزد. حاجی بعد از قرار داد با شرکت فروشنده، مرا صدا زد و گفت:

"حاضری سرتو از توی این کتابا درآری و برا خودت مردی بشی؟"

با خنده گفتم:

"مگه حاج آقا تو مردی ما عیبی می‌بینن؟"

"حالا اگه مث اون پیر مرد حاضر جوابی نکنی، زبونتو مار می-خوره؟

"نه حاجی شوخی نکردم، گفتم شاید..."

"نه بوبا، من به‌اون یه تیکه گوش کاری ندارم. می‌خوام تورو استخدام کنم."

"واس چه کاری حاج آقا؟"

"از شرکت یه مندس بیامده تا کار تراکتور و کمباینو نشون بده. بیا شاگردیشو کن. ماهی دویست تومن مزد هاشت هامی‌دم. یه کمک خرجی باس بوبات باشه."

"چی از این بیتر!"

کار راندگی تراکتور چندان مشکل نبود، اما به‌کار بردن بیل‌ها و خود کمباین کمی پیچیده بود. همین موقع حاجی به‌کمک آسدحسن اجازه چاه عمیق گرفت و موتور دیزیلی هم به ده آمد. در ساوه یک مکانیک خبره‌ی ارمنی مغازه داشت، پسر یک ارمنی فراری از روسیه. پیشش رفتم و از کتاب مکانیک موتور و تراکتور پرسیدم. گفت:

"خود شرکت باس این چیزا رو داشته باشه، که حتمن انگلیسی یا آلمانیه. کتابی به‌فارسی سراغ ندارم".

از راه نمای شرکت پرسیدم. معلوم شد همه کتاب‌ها و نقشه‌ها نزد حاجی و در منزل او است. آن‌ها را گرفتم. نماینده شرکت آلمانی نمی-دانست، اما می‌توانست نقشه‌ها را بخواند. خیلی زود به‌اسرار ساختمان ماشین‌ها آشنا شدم. آن‌قدر که وقتی نماینده تعهدش تمام شد و آماده‌ی بازگشت به‌شهر می‌شد، نزد حاجی به‌من گفت:

"هر وقت بخوای، می‌تونی بیایی شرکت و به‌اسم راه‌نما هم‌را اجناس بری."

به‌راستی، کار را به‌درستی آموخته بودم. یک چیز را هم دریافتم که به‌یک زبان خارجی نیاز دارم. حالا دیگر راه و پایم به‌خانه‌ی حاجی باز شده بود. گاراژ ماشین‌ها توی خانه‌اش بود، موتور آب را هم کنار خانه‌اش کارگذاشته بود. هر روز می‌بایست، کارم را از خانه‌ی او آغاز می‌کردم. به‌جز دختر بزرگ حاجی، دو دختر دیگرش به‌شهر رفته بودند، اما دختر دوم نرگس خانم مرتبن، به‌هزار بهانه، پنج‌شنبه و جمعه به‌ده می‌آمد. حاجی با تمام مقدس‌نمایی مرد چندان متعصبی نیست. خودم عرق خوریش را دیده بودم و زن‌بارگیش زبان‌زد همه‌ی اهالی بود. نرگس با آمدن از شهر، مرتبن برای من کتاب هدیه می‌آورد. هر بار هم در حیاط خانه، یا کنار موتورخانه او را دیدار می‌کردم. اما تنها چیزی که به‌فکر من نمی‌رسید، عشق و عاشقی و از این حرف‌ها بود. من غرق خیالات خود، هر روز نقشه‌ی تازه‌ای برای آینده می‌کشیدم. رفت و آمد من به‌خانه‌ی حاجی گاه با آسدحسن که حالا خانه زاد شده، مواجه می‌شد. روزی مشغول مرتب کردن موتور آب بودم که به‌در موتورخانه آمد.

با سلام و علیکی بسیار قراء داخل شد. اتاق موتورخانه که من بسیار مرتب کرده بودم. ابزار و آچارها روی تخته، با شکل‌های خاصشان، بشکه‌ی روغن موتور سرجایش. خلاصه همه اثاث مکانیکی موتور مرتب و منظم چیده شده و موتور تمیز و مرتب شده بود. آب از لوله‌ی چاه عمیق فواره‌زنان حوضک جلو مورتوخانه را پر می‌کرد و در باغ‌ها و مزارع حاجی و شرکا جاری می‌شد. به‌همه‌چیز بادقت نگاه کرد و شکل و شمایل متخصصین را به‌خود گرفت و گفت:

"کارتو خوب انجوم دادی."

"نظر خوب شوماس."

شنیدم نقشه‌های موتورو خوب می‌خونی! مگه زبون خارجی بلدی؟"

"ای آقا..."

می‌دانستم این‌ها مقدمه‌ی حرفی است که در دل و زبانش پنهان کرده و نمی‌خواهد یک‌سره به‌مطلب اصلی بپردازد. با بی‌حوصلگی گفتم:

"سید! مطلب اصلی چیه؟ ز تعارف کم کن و بر مطلب افزای."

"توم آدم بی‌حوصله‌ای هان."

"آخه تو با این چیزا سر و کار نداری. داری وخت خودتو تلف می‌کنی."

"خیل خب. حالا کی می‌خوای اصل مطلبو می‌گم. چونه تو و بوبات هم من مخالفید؟"

" من هیچ دشمنی هم شوما ندارم. اونم از بابابزرگ بپرس."

"راس می‌گی؟ تو هم من مخالفت نداری؟"

"گفتم کی.؟"

" یعنی اگه من پا پیش بلم، تو پشتمو می‌گیری؟"

"من هم تو دشمنی ندارم، اما دوستم نیسم. به‌منم هیچ ربطی نداره کی تو می‌خوای چیکار کنی. زندگی خودته و هر جور دلت می‌خواد رفتار کن."

"خب او آبجی تویه."

"اونم زندگی خودشه. اگه عاقل و فهمیده باشه، را شو پیدا می‌کنه. وگرنه من هرچی بگم، عرض خود برده و زحمت دیگران داده‌ام."

"پس تو، اگه من، قدم پیش بلم، بی‌طرفی؟"

"دخالت نی‌می‌کنم، اما اگه بخواد دلالت چرا."

"پس سنگ می‌ندازی؟"

"وقتی ماشینت پشت چراغ قرمز رسید، چراغ سنگ می‌ندازه؟"

"تو خیلی زرنگی، نی‌می‌شه چیزی از زبونت بیرون کشید."

"تو نی‌می‌فهمی. کار من بی‌عیبه."

"اگه منم بخوام دلالت می‌کنی؟"

"پس چی! چو بینی که نابینا به‌چاه است/ اگر خاموش نشین خود گناه است."

"کار من از کوجا عیب کرده؟"

"تو مث هزار سال پیش، رفتی کدخدا رو دیدی که دهو بچاپی. وحال آن‌که خود شوما رفتید، مردمو دیدید که بوبای کدخدا رو درآردید. ما مث شوما بزرگ نشدیم. ما مث همه صاحب حق خودمونیم. تصمیم کارا با خودمونه و خوبی و بدیش گردن خودمونه."

"پس تو می گی من بای..."

"مسلمه! اگه آذر تورو بخواد، هیچ‌کس، کاری از دسش برنمی-یاد. اگه ام تورو نخواد هیچ کی نی‌می‌تونه زورش کنه."

"حالا فهمیدم. تو به‌اونچه می گی ایمون داری. من از این به‌بعد تور رفیق خودم می‌دونم."

"این بستگی به‌خودت داره. من چی فک می‌کنم، به‌خودم مربوطه."

ننه‌بلقیس برای آذر خبر آورده بود، آسدحسن می‌خواهد با تو در جایی خلوت حرف بزند. هر جا که تو بخواهی. من گیج گول، فقط به‌واسطه‌ی مهرخواهری توقع او را ضرب الاجل انجام دادم. او می‌خواسته در نظر آسدحسن که حالا مورد توجه دختر بزرگ حاج ممتقی است، شاهانه جلوه کند. وسایل آرایش را که دختر بزرگ حاجی از شهر برایش سوقات آورده بود، با خود برداشت و به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس رفت. نمی-خواست، تنها با سید رو به‌رو شود. ننه‌بلقیس سنگ تمام گذاشت و چنان او را آراست که خودش نیز حیرت کرد. وقتی با پاک کردن آرایشش به‌خانه آمد، همه‌ی ما از تعجب شاخ درآوردیم. آسدحسن در ملاقاتی که در حضور ننه‌بلقیس انجام شده بود، گردنبند طلای بسیار زیبایی به‌او هدیه کرده بود، که تا مدت‌ها آن‌را از دید ما مخفی نگاه داشت. بعد از دادن هدیه گفته بود:

"من خواطرخواه تو هستم. همان‌طور که قبلن در خانه‌ی خودتان گفتم، در قبرم چشمم دنبال تو خواهد بود. قصدم ازدواج است. می‌دانم تو در کنار من، باعث موفقیت و پیش‌رفتم خواهی شد. بیا زندگی آینده را دست در دست هم شروع کنیم. قسم می‌خورم، به‌هر چه بخواهی، من اصلن دنبال زن و این‌جور چیزا نیستم. اما اگر بخواهی قسم می‌خورم تا آخر عمر نوکر و حلقه به‌گوش تو باشم. بیا و مرا خوش‌بخت کن. من از

بدترین جای دنیا آمده‌ام، هرگز روی خوشی ندیده‌ام. اما تو گوهر شب-چراغی و مرا خوش‌بخت می‌کنی."

وقتی ننه‌بلقیس این حرف‌ها را که مثل آیات قرآن حفظ کرده بود، برایم گفت: پیش خود فکر کردم. ننه‌بلقیس یک کلاغ چهل کلاغ کرده است. این‌ها حرف‌هایی نیست که از دهن آسدحسن درآمده باشد. ولی بعدها آذر هم همین حرف‌ها را تکرار کرد. آذر هم در جواب گفته بود:

"آقای سید حسن! من محبت شما را می‌دانم. اما به‌شیخ و ملا اعتماد و اطمینانی ندارم. از همه مهم‌تر، پدربزرگم با شما خصومت دارد. باید ببینم شما در برابر این گرفتاری چه‌خواهید کرد و من چه‌طور می‌توانم، بر این مشکلات پیروز شوم. به‌شوما قول نمی‌دهم. اما سعی خود را می‌کنم که دشمنی را اگر نه به‌دوستی، بلکه به‌بی‌تفاوتی تبدیل کنم. شوما هم سعی کنید، به‌آن‌چه من می‌خواهم نزدیک شوید. من آب دست ننه بلقیس را خورده‌ام. به‌فکر طلا و زر و زیور نیستم. آن‌چه می‌خواهم حقوقی برابر و انسانی است. اگر توانستید، به‌این راه قدم بگذارید، که بسیار برای شما و امثال شما مشکل است، راجع به‌آن فکر خواهم کرد."

من از جواب‌های آذر سرافراز و خوشنود شدم. نه پدربزرگ و نه‌من، آذر را برای خودمان نمی‌خواهیم. به‌فکر سعادت و خوش‌بختی او هستیم. اگر چه سیدحسن و هم‌گنانش چیزی از این موضوع نمی‌فهمند، آن‌ها زن را ماشین جوجه‌کشی و زمین زراعی خودشان می‌داند، انسانیت زن را اصلن و اساسن نه قبول دارند و نه‌می‌فهمند. اما این دو زن، ننه‌بلقیس و آذر در گوشه‌ی این ده دور افتادی عقب مانده‌ی خراب، ندایی درداده‌اند که شاید در بزرگ‌ترین و پیش‌رفته‌ترین پایتخت‌های جهان شعار داده می-شود. با خود فکر کردم، چنین زنی هرگز قافیه را نخواهد باخت. باید او را پشت‌بانی کرد، باید به‌او یاری رساند. نباید به‌خاطر باورهای پیشین خود پافشرد و از او جلوگیری کرد. گیرم با سیدحسن نسازد، چه اهمیت دارد. از او جدا می‌شود. آن زمان گذشت که زن با چادر سفید به‌خانه‌ی شوهر می‌رفت و باید بود با کفن سفید بیرونش بی‌آورند. جدایی زن و مرد از هیچ-کدام چیزی نمی‌کاهد.

دستش را روی تشک تخت‌خواب فلزی سلول مالید. پاکت سیگار به‌غنیمت گرفته را یافت، اما هرچه دنبال فندک گردید، نتوانست آن‌را به‌دست بیاورد. برخاست روی تخت‌خواب نشست. فندک روی زمین کنار تخت افتاده بود. سیگاری به‌لب گذاشت و دستش را برای فندک دراز کرد. اما پشیمان شد و همان‌طور که یک‌وری شده بود، باقی ماند. زرداب تلخی از معده‌اش بالا کشید و مذاقش را تلخ کرد. چندین بار آب دهانش را فرو داد، بلکه چاره‌ی کار کرده باشد. لیوان آب را ننوشیده بود و لیوان زیر لبه‌ی تخت روی زمین بود. به‌جای فندک آن‌را برداشت و لاجرعه سرکشید. اگر لبه‌ی نانی یا حبه‌ی قندی بود، یقین از آب به‌تر علاج تلخی دهان و سوزش گلویش را می‌کرد. سیگاری آتش زد و دود را به‌انبوهی در سینه فرو کرد. دود را درون سینه نگاه داشت، بلکه نشئگی بالا بیاید و از شر زرداب خلاص شود. احساس کمی آرامش در خود دید. نمی‌خواست دراز بکشد، می‌ترسید چرتش برده و باعث آتش سوزی شود. مرگ با آتش بسیار دردناک است، مدت‌ها طول می‌کشد، تا آدم خلاص شود. تازه به‌پدربزرگ قول داده است، فردا آب‌روداری کند. حیف که قبر آذر را به‌آن‌ها نشان نداده‌اند، وگرنه پدر بزرگ حتمن هر دو را یک‌جا چال می‌کرد. علی‌رقم این فکرهای غم‌بار، بی‌هیچ دلیل و برهانی لب‌خند زد و به‌خنده‌ای بلند کشید و صدای قهقهه‌اش بلند شد.

این ممدلی هم صیغه‌ی عجیبی است. چه کارها که نمی‌کند. بگو آخر آدم عاقل یک مرد پنجاه و هشت ساله با دختری بیست و چند ساله ازدواج می‌کند؟ هیچ فکر چند سال دیگر که زن سی ساله شد و تازه گل خیکش تازه شد، تو از پس بچه‌داری برمی‌آیی؟ زنگلوله پای تابوت برای خودت دست و پاکرده‌ای؟ یک زن تنها در این وانفسای غریبی که پیش‌آورده‌اند، چه‌طور توله‌های تو را بزرگ کند. من که مردی گهن‌سال و کاردان هستم، از پس این دو تا جقله برنیامدم، او سگ کی باشد که از پا درنیاید؟ این حرف‌ها را پدربزرگ به‌عمو ممدلی گفته بود و هر دوی ما، آذر و من شنیدیم. حرف‌های پدربزرگ منطقی و کاملن درست بود، اما یک‌جای آن، مثل پای استدلالیان چوبین بود. عمو زنده بود و هنوز توانایی لازم زندگی را

داشت. مرد بدون گرمای زن و زندگی، هر چند نیرومند و توانا و خردمند باشد، مانند درختی تناور در میانه‌ی دشت، تو سری خورده و کوتوله می-شود. جانورهای بیابانی با دندان‌های زهراگین‌شان به‌جانش می‌افتند و از درون پوکش می‌کنند. بدبختی در شرح و تفسیر ما از زندگی است. زنان تازه پی‌برده‌اند که حق و حقوق انسانی‌شان پای‌مال نظام پدرسالاری شده است. به‌دنبال خواست‌های بر حق خود برخواسته‌اند. ولی آن‌قدر پس پسکی رفته‌اند که از آن‌طرف پشت‌بام پایین خواهند افتاد. برای به‌دست آوردن حق و حقوق نباید حق و حقوق دیگران را پای‌مال کرد. آیا جواب خشونت و پرخاش‌گری پدرسالاری باید با انتقام جویی و بدرفتاری مادرسالاری جای‌گزین شود؟ آیا برابری و مساوت به‌معنی انکار حقوق دیگری است. فکر می‌کنم، تنها زنی که در این میان، هیچ‌گاه حقوق خود را با آزادی‌های پدربزرگ اشتباه نکرده است، تنها ننه‌بلقیس است. او تنها کسی است که حقوق پدربزرگ را در برابر خواست‌های انسانی خود، زیر پا ننهاده است. وقتی هم با خشونت‌ها و بدرفتاری‌های پدربزرگ رو به‌رو شده است، بی‌هیچ دعوا و بحث و حدیث و حکایتی دوستیش را با او محدود کرده است. اما حق و حقوق هم‌سایگی و دوستی ساده را هم چنان ادامه داده است. چنان‌که پدربزرگ در جنگ خشونت‌بار میان عموممدلی و عفت خانم پاکدامن، اولین چاره‌ای که به‌نظرش رسید، خبرکردن ننه-بلقیس بود، چون او هرگز شانه از زیربار دوستی و یاری رساندن به‌رفیقش شانه خالی نکرده است.

عفت خانم پاکدامن، پس از شهادت شوهرش، تازه و ترگل و ورگل به‌دعوت بسیج سوادآموزی از خانه بیرون آمد و به‌زودی و سرعت بسیار مراحل و مقامات معنوی را در آن سازمان طی کرد. چنان شیفته و شایق شده بود که یکی دوبار برای رفتن به‌جبهه‌های حق علیه باطل ثبت نام کرد. در آن‌جا، به‌او گفته شد: جنگ شما زنان در پشت جبهه و آماده سازی مردان برای جان‌فشانی در راه اسلام عزیز است. حضور زنان در جبهه و جنگ پسندیده نیست؛ زیرا اگر به‌دست دشمن اسیر شوند، خدا می‌داند چه بلایی بر سرشان نازل می‌شود. دشمن در دامن طیب و طاهر مادران اسلام شاش سفت می‌کنند. پس او آموزش بچه‌ها را پیش گرفت.

البته باید گفته شود: خواهرمان در تشویق جوانان تازه بالغ و پسران آب ندیده‌ی بسیجی برای جان‌بازی در جبهه‌های جنگ، برای نوشیدن شربت شهادت یا شاف مماتت بسیار کوشا و موفق بود و از این طریق صاحب اعتباری فوق العاده شده بودند. با تکیه بر همین اعتبار، فکر می‌کرد دهنه-ی سفت و محکمی بر سر عموممدلی خواهد زد. اما عموممدلی که عمری را در بی‌خیالی، ول‌انگاری، سبک‌سری و کفتربازی گذرانده بود، آهنش آب-دیده شده و سنگ‌جوش گردیده بود. مسلم است که فشار زیاد بر چنین موجودی، او را هم‌چون فنر از جا می‌جهاند، از دست در رفته و سر و صورت آدم را زخم و زیلی می‌کند. اما عمو فقط به‌کون اندازی بسنده کرده بود.

عفت خانم دامن پاک از دوستی و رفاقت پدربزرگ و عموممدلی بسیار نگران و ناراحت بود، می‌کوشید به‌هر طریق شده، آن‌دو را از هم جدا کند. به‌راستی آن‌دو، وجوه مشترک بسیاری داشتند. هر دو تارک الصلات و آت الزکوات بودند. گه‌گاه دمی به‌خمره می‌زدند. دست هر دو کژ بود و اگر لازم می‌شد، از باغ و جالیز مردم کش می‌رفتند. هر دو سبک‌سر و بی‌خیال بودند. هیچ یک تره هم برای دین و مذهب خرد نمی‌کردند. عفت خانم پاکدامن پیش از همه، عمو را تحت فشار قرارداد که باید سروقت نماز بخواند و سر صف با قرائت قرآن، دعا برای شفاعت شهدا بنماید. هر چه بیش‌تر در این زمینه کوشید، از آن‌جا که نرود میخ آهنین در سنگ، به‌گوش عموممدلی فرو نرفت. حتی کار به‌تهدید عمو رسید، که بی‌نمازی و بی‌توجهیش به‌دین را گزارش خواهد کرد. عمو داستان آقامعلم دین‌دار قبلی را برایش نقل کرد و سفارش کرد شاخ به‌شاخ آن پیرمعلم نگذارد که دستش چندان خالی نیست. عفت خانم تهدید را جدی گرفت، زیرا استخدامش در اداره آموزش و پرورش بستگی تام و تمامی به‌گزارشات مدیر دبستان داشت. هر چه سمبه‌ی بسیج پر زور باشد، در برابر قلم و گزارشات مدیر بی‌نتیجه خواهد بود. اما عفت خانم از رو نرفت و قدرت بسیج را به‌پشت‌بانی سپاه به‌رخ کشید و دست از تحریکات شیطانی خود برنداشت. پس از ناکامی در امر اصلاح عمو ممدلی، به‌پدر بزرگ پیله کرد و مدتی با او کلنجار رفت. خوب می‌دانیم، پدر بزرگ با سن و سالی که دارد،

با تجاربی که به‌دست آورده است، با دستی که در عرب و عجم دارد؛ می-تواند، گلیم خود را از آب بیرون بکشد، پس به‌ناچار عفت خانم به‌آذر گیر داد، بی‌خبر از این که آذر پشتش به‌کوه قاف گرم است و زنی است که از پس صد تا سگ برمی‌آید. همین‌طور هم شد. در یک درگیری لفظی بین آن‌ها، آذر چنان او را شست که هیچ آفتابی با همه حرارتش نتواند، به-زودی خشکش کند.

پیری و ناتونی عموممدلی در بعضی مسایل زن و شوهری مستمسک مناسب را به‌دست عفت خانم پاکدامن داد. عمو بعد از دو سه ماه که ادای جوانان را درآورده و خوب ترک‌تازی کرده بود و عفت خانم را به‌حمام دم سحر روانه کرده بود، کف‌گیرش به‌ته دیگ خورد و هر چه در جویدن بادام و پسته و خرما کوشید، نتوانست؛ معرکه‌ای را که برپا کرده بود، ادامه بدهد. این ماجرا اگر چه قابل بیان در جمع نبود، اما کوچک‌ترین اشاره می‌توانست، همه‌ی گوش‌ها را تیز کند. عفت خانم، می-توانست، به‌بی‌نمازی و متلک‌ها و گوشه و کنایه‌های عمو به‌دین و مذهب چشم بپوشد، اما در برابر خارخاری که جانش را به‌تنگ می‌آورد و تا صبح باید بود، در رخت‌خواب غلت و واغلت بزند، هیچ از دستش برنمی‌آمد. با ظاهر الصلاحی و خداپرستی ظاهری که داشت، زیر آبکی رفتن محال می‌نمود. تازه در ده چه‌کسی از پس چنان زنی که همه می‌گفتند:سنققور خورده و از گادن سیری نمی‌داند و بسیار حشری است، برمی‌آمد. از همه بدتر گول ظاهر آن دو سه ماه اول را خورده بود و زندگیش را به‌ده منتقل کرده بود و خود را از دست‌رسی به‌برادران بسیجی محروم کرده بود. همه چیز برای یک انفجار بزرگ آماده بود و فقط می‌بایست عمو یک جوری درز بدهد تا فتیله‌ی عفت خانم روشن شود. در چنین مواقعی همه‌چیز کارساز می‌شود. "چرا در دیزی وازه؟ چرا دم گربه درازه؟" شد آن‌چه نباید می‌شد. غر و لندهای زن بالا گرفت و گاهی فحشی هم به‌زمین و زمان از دهنش می‌پرید. در یکی از همین فحش‌کاری‌ها، عفت خانم عکس پسر دور از وطن و در غربت عمو را از سر آینه گرفت و پاره کرد و با صدای بلند گفت:

"امیدوارم خبرش را برایت بیاورند"

عمو تسلط خود را از دست داد و سیلی محکمی به‌صورت زن زد. عفت خانم از اتاق بیرون پرید و با فریاد، آخ مرا کشت، آغاز کرد. دنده عوض کرد و هنوز کلاژ را رها نکرده، انواع و اقسام دشنام و ناسزا از فحش-های چارواداری گرفته تا موضوعات رایج زیر لحاف را دایره ریزی کرد. هر چه پدربزرگ خواهش التماس کرد، صدایش را پایین بیاورد، چاره نشد. ننه‌بلقیس گذری از حوالی مدرسه می‌گذشت، داخل شد و عمو را به‌اتاق ما کشید. حالا عفت خانم ننه‌بلقیس را به‌عمو بست. ننه‌بلقیس محلش نگذاشت. او چون هیچ‌کس را با خود طرف ندید، به‌اتاقش پناه برد. اوضاع کمی ساکت شد. فکر کردیم خسته شده و حتمن در رخت‌خواب دراز کشیده است. اما یک‌باره دیدیم، چمدان به‌دست از در مدرسه بیرون رفت. ننه‌بلقیس رو به‌عموممدلی گفت:

"بیتر که خودش شر شو کم کرد."

"این وخت روز کوجا می‌ره؟"

"به‌تو چه ربطی داره؟"

"اگه بره سر به‌نیست شه، پا من گیره."

"نه‌خیر! به‌پای تو هیچ ربطی نداره. این‌همه شاهد این‌جا نشسته. من و آذر دوتایی یه شاهد به‌حساب می‌ایم. سه تا شاهد این‌جو د حاضره."

"خدا پدرتو..."

"بسه! بسه، مث پیرزنای ساوه‌ای نباش. اون وختی کی می‌باس فکر کنی، به‌امر چیزت عمل کردی. حالا درس و حسابی به‌حرف گوش بده. تنها کاری کی ازت برمی‌آد، جداشدن از اویه. نباید بود، بذاری کار تا این‌جو خراب شه."

"مهر شو چی کنم؟"

"باس چنین زنی مهرم دادی؟ او می‌باس واسه هر شو، یه سکه د هاده."

پدر بزرگ تا حالا ساکت بود و به‌گفت‌گوی آن‌ها گوش می‌داد، به‌خصوصن که ننه‌بلقیس با او مثل غریبه‌ها رفتار کرده بود و خلقش را

تنگ‌تر از آن‌چه بود، کرده بود. دیگر نتوانست خودش را نگه‌دارد و با تمسخر و گوشه و کنایه پرسید:

"چقد باسش سرفیدی؟ تیری چن حساب کرده؟"

ننه‌بلقیس چشم‌غره‌ای به‌پدربزرگ رفت و گفت:

"این‌جو د دو تا زن یا به‌قول پسرم بهزاد دو تا خانم نشسته. حف زدنت نباس مث چارودارا ساوه‌ای باشه. آقای مدیر!"

پدربزرگ به‌سختی تو لب رفت و پاکت سیگارش را برداشت و می‌خواست از در بیرون بزند که باز ننه‌بلقیس جلوش درآمد.

"همون قد کی بد دهن و عصبانی هسی. همون قدم زود رنج و بچه ننه‌ای. بگیر بیشین! ما به‌دود سیگارت عادت کرده‌ایم."

عمو ممدلی با آه و ناله و پشیمانی گفت:

"پنجاه سکه‌ی بهار آزادی."

بابابزرگ با خنده و تمسخر گفت:

"پس واس آزادیت باس بهار رو بذاری تو دسش."

باز ننه‌بلقیس نگاهی اخم‌آلود به‌پدربزرگ کرد و با سرفه‌ای ادامه داد:

"غصه‌ی مهر شو نخور! قاضی خانواده که از زنای از ما بهترون هم بهتره، قسط بندی می‌کنه و سر هر ما از حقوقت کسر می‌کنن. اونوخ تو باس نون خشک سق بزنی و او همرا برادران بسیجی هر شو فسنجون بخوره. اما باس هرچی زودتر حسابشو از زندگیت جودا کنی."

آسدحسن چنان زیرکانه و دقیق عمل کرده بود که به‌نظر می‌رسید، آذر را رام کرده است. آذر روز و شب به‌فکر بود. به‌تر دید روابطش را با ننه‌بلقیس محکم‌تر و بیش‌تر از پیش کند. حالا باید کم‌تر به‌دیدن دختران حاج‌ممتقی برود. مسلمن آن‌ها به‌عنوان زن از کوچک‌ترین حرکتش ماجرا را حدس زده و پی‌گیر می‌شوند. ننه‌بلقیس هم او را مثل دختر خودش پذیرفت و رفتار سرد اخیرش را به‌حساب جوانی و سبک‌سریش گذاشت و قدم به‌قدم او را پیش برد. آخر سر هم به‌او گفته بود:

"حاج ممتقی راست می‌گه. دوره‌ی پدربزرگ و اتحادیه کارگران به‌پایان رسیده. به‌نظر می‌رسه، این تخم‌عربا مایه‌ی زیادی دارن و در آینده کارایی خواهن کرد. اگر قابلیتش را داری، زمینه برا توم آماده می‌شه. باید خودت رو برا زندگی پر شر و شوری آماده کنی."

راستی هم ننه‌بلقیس خوب حدس زده بود، سید آدم پرمایه‌ای شده بود. روزگار او را در کوره‌ی خود خوب پخته بود و اگر بادی، نسیمی موافق می‌وزید، توان سوارکاری درست و حسابی را داشت. حالا باد موافق وزیده بود. او در سفری به‌آوه رفیق خود را راضی کرد، جایش را با او عوض کند. پیش‌نماز آوه، آدمی آرام و سر به‌زیر بود. بیش‌تر وقتش در مطالعه کتب و تحقیق سپری می‌شد. مرد این روزگار نبود و از همه‌ی جریانات خود را کنار کشیده بود. از قضای اتفاق، آخرین تحقیقش در مورد حجاب زنان که ترجمه و برداشتی از کتاب خانم فاطمه مرنیسی، محقق برجسته‌ی تونسی است، سر و صدا و مخالفت حوزه‌ی علمیه قم را درآورد. او از ترس جانش از خدا می‌خواست، به‌محل پرت و دور افتاده‌ای رفته و از انظار دور بماند. این کار برای او دو بهره داشت. اولن جانش را برداشته و از دست عمله‌ی ظلمه نجات داده بود. دومن با تعریف و اخبار لازم از محیط، ممکن بود، در خانه‌ی حاج‌ممتقی جای خالی آسدحسن را پرکند. به‌همین جهت تبدیل و تعویض به‌سرعت شکل گرفت و قرار شد، برای این جانشینی زیاد معطل نکنند.

عفت خانم چه‌طور خود را آن روز تنگ غروب به‌شهر رساند، کسی سر درنیاورد. صبح روز بعد هم در کلاس حاضر نشد. زنگ نوبت عصر را زده بودیم که سر و گله‌ی عفت هم‌راه دو بسیجی سوار بر جیپ بسیج، جلو در نمایان شد. تا میان مدرسه پیش‌آمدند و صدای یکی از بسیجی‌ها بلند شد که اسم عمو ممدلی را فریاد زد و گفت:

"هرچی زودتر خودتو تسلیم قانون کن."

با شنیدن صدای بسیجی پدر بزرگ آذر را صدا کرد و گفت:

"با عجله خودت را به‌ننه‌بلقیس برسون و او را خبر کن. بگو تنها نیاید. زنای ده رو پشت سرش را بندازه."

خودش هم‌راه من به‌حیاط رفت. جلو بسیجی فریادکش ایستاد و پرسید:

" این چه بساطیه که از خودتون درآوردین؟ این‌جو مدرسه یه. بچای مردم وحشت می‌کنن."

بسیجی با خشونت ساختگی که تا حدی با گردن کلفتی آمیخته بود و با لهجه داش مشتی پرسید:

"شوما چی‌کاره این؟"

عفت گستاخ و دریده گفت:

"همه‌ی آتشا از گور همین پیرسگ بلند می‌شه. مدیر مرسه اس."

بسیجی کمی نرم‌تر شد و با لحن ساده‌تری گفت:

"باس شور این خانمو دس‌گیر کنیم."

"شوما از کوجا بیامده ین و مامور کی هستین."

"خانم شیکات دارن."

"خب این به‌بسیج چه ربطی داره. می‌باس بره دادگاه و از شهربانی دنبالش بیان. نه شوماها."

"تو کار قانون دخالت نکن. به‌ضرر خودت تموم می‌شه."

"من از خود این د شیکایت دارم. نماز نی‌می‌خونه."

"تو ساکت باش. بذار برادرای جون جونیت حف بزنن."

"خب حالا صداش می‌کنی، یا خودم برم و از تو کلاس مثل میت بیارمش پایین."

"نه من این‌کارو می‌کنم. نه‌شوما حق چنین کاری رو دارین. من معلم مو به‌دس دوتا بچی جولق نی‌می‌دم. برین بزرگ‌ترتو بفرستین."

"چی گفتی؟"

"خوب شنیدی."

"یه دفه دیگه تکرار کن."

"بچ جون! از خودت بچبازی درنیار. برو! هم‌سن و سال خودتو گیر بیار. تو هم این خانوم رفیقی، آمده پیشت که شورش یه چک زده تو

گوشش. توام علم کردی، بیای او رو کی جای بوبای تویه، ببری تو بیابون هزارتا بلا سرش در بیاری. خانم ناراضیه؟ بره طلاقشو بیگره. همه‌ی ما به‌نفع او شاهدت می‌دیم."

سر و صدای ننه‌بلقیس که زنان را آرایش جنگی داده بود و به‌هر یک سفارشات لازم را کرده بود، در چهار چوب در کاروان‌سرا پدیدار شد. از همان جلو در فریاد زد:

"کی می‌خواد معلم خوب ده مارو دس‌گیر کنه؟ تا من حقشو کف دستش بذارم."

ماست هر دو پسر بسیجی کیسه شد. حالا این اهالی ده بودند که با آن‌ها طرف بودند، نه یک مدیر لقه‌ی مدرسه‌ای در ده. بسیجی فریادکش گفت:

"حالا مردمو علیه نیروهای جان بر کف بسیج تحریک می‌کنی؟ شورش را می‌ندازی؟؟"

"پدر بیامرز! من کی این‌جو د جلو تو د وایستادم. حرف از دهنت گنده‌تر نزن."

نمی‌دانم چه کسی؟ چون آذر قسم می‌خورد، او را ندیده و همه‌ی راه، هم‌راه ننه‌بلقیس بوده است. ولی هر طور بود، آسدحسن سراسر ملبس به‌لباس روحانیت از در مدرسه داخل شد و رو به‌بسیجی‌ها گفت:

"برادران حکم شما را ببینم."

"حکم چی رو حاج آقا؟"

"حکم دست‌گیری عمو ممدلی رو، کی به‌شوما حکم کرده؟ دادگاه، شهربانی؟ یا فقط این خانم؟"

طفلکی‌های بسیجی چوب‌شان افتاد و حالا به‌التماس و زاری خواهش کردند، این‌بار نادیده گرفته شود. اما آسدحسن که خوب عمل کرده بود. لب‌خند رضایت را در چهره پدربزرگ دید، گفت:

"مدیر مدرسه‌ی ما از محترم‌ترین و محبوب‌ترین آموزگاران است. خود من شاگردیش را کرده‌ام. عمو ممدلی به‌ترین معلم کلاس ششم است. هر سال صد در صد قبولی داده، آن‌وقت دو تا بچه جقله پا شده آمده، برا یه دعوای خانوادگی او را جلب کنه؟ همین کارا آب‌روی انقلاب

الهی انساتی مارو پیش بزرگ و کوچیک می‌بره. نه من از تقصیر شوما نی-می‌گذرم. خودم با پای خودم، به‌بسیج آمده از سرداران جان‌باز سوال می-کنم."

هر دو بسیجی دست از پا درازتر به‌طرف در مدرسه رفتند. عفت خانم کمی این‌پا و آن پا کرد و آخرالامر به‌دنبال دو جوان از در بیرون رفت. عمو ممدلی در ایوان کاروان‌سرا ایستاده بود و بی‌هیچ دم‌زدنی تماشا می‌کرد. آذر لب‌خندی بر لب کنار پدربزرگ ایستاده بود و چشم از سیدحسن برنمی‌داشت. سید جلو آمد و با پدربزرگ سلام و علیک کرد. نمی‌خواست زیاد بماند و شیرینی کارش را از دهان بیندازد. رو به‌پدربزرگ گفت:

"من همیشه در خدمت استاد عزیزم پا به‌جفت ایستاده‌ام. با اجازه باید به‌مسجد سری بزنم."

فورن از مدرسه خارج شد. پدر بزرگ رو به‌ننه‌بلقیس گفت:

"چه مار مرده‌ایه؟"

ننه‌بلقیس هم برای آذر ابرو بالا انداخت و گفت:

"امشو خونه‌ی من د به دملمه، هم‌را سیب زمینی و لیته‌ترشی دعوتید."

"منم دعوتم، به‌قول بهزاد بلقیس خانم؟"

"میون همه‌ی مردای این ده، به‌خصوص شوما دو نفر مرد شهری، بهزاد یک آقاس. تو کی حتمن دعوتی خوش اخلاق آقا"

آسدحسن دوباره دست به‌دامن ننه‌بلقیس شد. از او خواست برای آخرین‌بار آذر را ملاقات کند. ننه‌بلقیس با آن‌که در امر نماز و روزه و این‌جور چیزها آدم مقیدی نیست، از آسدحسن هم زیاد مطمئین نبود، می‌ترسید، این آدم کاری کند که او پیش خودش شرمنده شود، اما از طرفی هم می‌خواست، آذر هرچه زودتر سر و سامانی پیدا کند و از سر سفره پیرمرد بیچاره برخیزد. سید هم این روزها سخت به‌او رسیده بود و ننه-بلقیس نمک‌گیرش شده بود. به‌هر جهت معلوم بود، روی سید را زمین نمی‌اندازد و دیدار را مهیا می‌کند. آذر تمام راه مدرسه به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس را در فکر واندیشه‌ی آینده بود و دست و دلش می‌لرزید. با کوچک‌ترین خطایی همه عمرش بر باد رفته است و پیش پدربزرگ که پا در یک کفش

کرده، شرمنده خواهد شد. اما به‌راستی چه از دستش برمی‌آمد. از یک‌طرف ماچه گرگی باران شهر خورده، مثل دختر حاج ممتقی کمین کرده بود و از طرفی پچ‌پچه‌ی انتقال سید را شنیده بود. از طرفی می‌دید، سید هنوز نه به‌بار است، نه به‌دار است؛ دستش حسابی به‌دهنش می‌رسد و دایمن به‌تهران و قم و شهرهای دیگر سفر می‌کند و خواب‌های دور و درازی برای آینده می‌بیند. آذر اگر چه در ده بزرگ شده بود و تا کلاس ششم ابتدایی بیش‌تر نخوانده بود، اما در کنار بهزاد و پدربزرگ از چیزهایی سردرمی‌آورد که خیلی از شهری‌ها از آن بویی نبرده‌اند. از همه مهم‌تر زبان گشاده و تواناییش به‌او چنان قدرتی در میان جمع داده بود که می‌توانست در همه‌جا سر بلند کند. او یقین داشت، سید برای اتمام حجت او را خواسته است. می‌دانست همه حرف‌های سید در خاطرخواهی و عاشق بودنش اگر راست هم باشد، طبق خوی و اخلاق مردان، زن دیگری می‌تواند، به‌سرعت جای محبوبه‌ی از دست رفته را پرکند.

هنگام ورود به‌خانهی ننه‌بلقیس با خود اندیشید، نباید عنان اختیار از دست داده و صدایش را بلند کند. همه زود خشم بودن او را به‌بابابزرگ نسبت می‌دهند. باید عاقلانه بر هر حرفی فکر کرده، سنگین و سبک کرده و جواب را مزمزه کند. سید با ورود آذر از جا برخاست و سلام کرد. آذر با مهربانی جواب سلامش را داد. با آن‌که سید و ننه‌بلقیس روی زمین چار زانو نشسته بودند، او روی صندوق لباس ننه‌بلقیس نشست. اما به‌سرعت از جا برخاست و برای همه چای ریخت. با ادب و کمالی زیاده از حد به آن‌دو تعارف کرد. خودش هم استکانی برداشت و یک حبه قند به‌دهان گذاشت. چای را جرعه‌ای نوشید و پرسید:

"سید! خواسته بودی مرا ببینی؟ آیا چای هندی خوش مزه‌تر از منه؟"

لب‌خندش زهر سوالش را گرفت و سید با خوش‌رویی گفت:

"هندوستان با همه‌ی افسانه‌ها و چای‌کاری‌هایش مزه‌ی شما را ندارد."

"پس بفرمایید چه امری داشتید؟"

"خانم آن‌جا که عیان است چه حاجت به‌بیان است؟"

فورن دست در جیب ردایش کرد و بسته‌ای بیرون آورد. خم شد و کمی با زانو پیش رفت و آن‌را جلو پای آذر گذاشت. گفت:

"من زندگی خوشی نداشته‌ام، اما فکر می‌کنم، خدا سهم مرا درست کرده است. من از این به‌بعد، پیش از مرگ در بهشت خواهم بود."

آذر ته استکان را نوشید و استکان را کنار سماور گذاشت. رو به‌ننه بلقیس کرد و گفت:

"ننه‌بلقیس تو جای مادر منی. شوما چی داری بگویی؟"

"ننه من چی می‌توانم بگم؟ تو ماشالا خودت هفت سری. اینم مسئله‌ای نیس کی کسی بتونه حرف بزنه. اونم زنی مث من."

سید پیش دستی کرد و گفت:

"به‌خدا! به حرمت این زنی که ننه‌ی همه‌ی ده ماست. من تورو دوس دارم و همیشه حلقه به‌گوش تو می‌مونم."

" خب پس خودم می‌گم."

آن‌وقت در کیف زنانه‌اش را باز کرد و بسته‌ای بیرون آورد و گفت:

"حاج آقا! احتیاج به قسم و آیه نیس. کدوم قسمیه کی نشکنه؟ اما من، نه نادانم نه بچه خالیکی که با قاقالیلی و آل‌جیجیشک گول بخورم. زنم و مث هر زنی از زیور و زینت خوشم می‌آد. اما گاهی همه‌ی طلاهای دنیا پیشم از خاک بی‌ارزش‌تره. بیبینید الان چه‌جوری حرف می‌زنید و خواهش می‌کنید. البته اشتباه نکنید، می‌دانم تهفه‌ای هم نیستم، زنم به-اندازه‌ی مرد، زیمین د ریخته، اما من منم و برا خودم حق و حقوق قایلم. اینارو که می‌گم درس روش فک کن. بی‌خودی جوواب بدی، بده‌کار می‌شی. من نی‌می‌خوام همه‌ی عمر، شوما مث پسربچا رفتار کنین و قربون صدقه من برین، اما باس بدونین، که نه زن، نه متعه و نه عقدی شوما می‌شم. من همسر و برابر و رفیق شوما می‌شم. یعنی اگه تو یه سری، منم یه سرم. اگه کاری کنی که به‌حرمت من بربخوره، نه گیریه می‌کنم، نه‌شیکایت می-کنم، نه د ناله و آه و زاری. به‌موی این ننه‌ام، کاری می‌کنم نتونی سرتو حتی پیش خودت بالا کنی. احترام من احترام تویه. اگه اونو بشکنی خودتو

شیکسته‌ای. بدترم هس. چون آب‌روی مردای ما لای لنگ زن‌شونه. خودت بقیه‌شو حدس بزن."

"من قرآن برات مهر می‌کنم."

"به‌چیزایی که من زیاد بهش اعتقاد ندارم، بن نکن. می‌دونم این حرفم بی‌فک گفتی. اما وقتی فکراتو کردی، به‌من جوواب بده. رضایت بابابزرگم با خودم. من نه مهریه می‌خوام، نه شیر بها و نه‌مهمونی عروسی. عقد می‌کنیم و السلام."

سید با خیزی خود را جلو پای آذر انداخت و پای برهنه‌ی او را به‌دست گرفت:

"من پاتو می‌بوسم. اما همه‌ی اینا رو کی نی‌می‌خوای، خودم دو دستی تقدیمت می‌کنم. جشن عروسی روم خودم رو چشمم انجام می‌دم."

"توی ترازناهید؟"

سید متوجه‌ی چرایی سوال آذر نشد. با شتاب گفت:

"صد البته. هر کوجا کی شوما بخوایین."

"توی ترازناهید کمی سخ به‌نظر می‌رسه."

ننه‌بلقیس با خنده‌ی عاقل اندر سفیه به‌سید گفت:

"به‌تو گفتم! با یه ماده پلنگ هم‌نیشین شده‌ای. او فکر همه جاشو کرده."

سید تازه به‌یاد آورد که هدیه‌های تقدیم شده، به‌دختر بزرگ حاج‌ممتقی مشکل ساز خواهد شد. چنان‌که روز بعد از عروسی، پدرش، رمضان یک‌دست از خدمت مسجد الاکبر ترازناهید معاف شد.

# آذرخش بر فراز شهر

## بخش دوم

# شهرها

رسیدن ما به‌آوه با استقبال بی‌نظیری رو به‌رو شد. بزرگان و اهالی شهر به‌پیش‌وازمان آمدند. صاحب مسجد پیامبر که بزرگ‌ترین تاجر بازار و مالک چند مغازه و فروش‌گاه است، همان روز در برابر جمع گرد آمده، خانه‌ای را که برای ما حاضر و آماده کرده بود؛ پیش‌کش قدم کرد. بعد از مراسم پیش‌واز، اول سری به‌مسجد زده و نماز ظهر و عصر را به‌امامت شوهرم، آقا سیدحسن به‌جا آوردیم و بعد از خطبه‌ای که خواند، به‌راه‌نمایی حاج ظفر مظفری روانه خانه جدید شدیم. خانه مبله و همه‌چیز از پیش آماده شده بود. عجیب این‌که این بازاری ده‌کوره‌ی آوه‌ای اتاق خواب را طبق مدل پیش‌رفته‌ترین خانه‌های تهران تزیین کرده بود. خانه مرتب و منظم چیده شده بود و نیاز به‌هیچ زحمتی از طرف من نداشت. چلوکبابی بازار کوچک شهر، دو دست چلوکباب سلطانی به‌در خانه آورد و مرا از پخت و پز که هیچ آشنایی با آن نداشتم، آسوده کرد. البته باید بگویم، در خانه‌ی پدربزرگ آن چنان هم کف‌گیر به‌ته دیگ نمی‌خورد که من با آن آشنایی به‌هم زده باشم.. هر چند در پخت و پز همه‌ی آن‌چه برای نهار و شام نیاز داشتیم، به‌دست بهزاد انجام می‌شد و هیچ گله و شکایتی هم از کار خانه نداشت. وقتی مورد سرزنش و شماتت مردان دیگر قرار می‌گرفت که مثل زنان کار خانه می‌کند، طفلک می‌گفت:

"بهترین آشپزهای جهان همه مردند، چرا باید از این کار شرمنده باشم."

اصلن او با همه‌ی مردان از زمین تا آسمان تفاوت داشت. در شستن لباس هم، شانه به‌شانه‌ی پدربزرگ می‌نشست و رخت می‌شست. لباس مرد و زن هم برایش فرقی نداشت.

می‌خواستم گربه را دم حجله بکشم و سیدحسن را مجبور کنم، در کارهای خانه با من شریک باشد. اما به‌زودی متوجه شدم، زن آقا نباید دستش به‌سیاه و سفید بخورد. زیرا خداباوران به‌طریقی خود را نوکر و کلفت این گروه به‌حساب می‌آورند. من هم از خدا خواسته، از این فرصت استفاده کرده و خودم را سرگرم کتاب‌ها کردم. از این راحتی و آسانی که برای من به‌وجود آمده بود، سیدحسن هم راضی بود، زیرا می‌دید، من با مطالعه‌ی کتاب‌های او، خود را برای مواجهه با مشکلات آینده آماده می-کنم. او صاحب انبوهی از کتاب‌های مذهبی است که هیچ یقین ندارم، همه‌ی آن‌ها را خوانده باشد. التذهیب اثر خواجه‌ی طوس، اصول کافی به‌قلم نحر نحریر ابو یعقوب کلینی، بحار انوار ملا تقی مجلسی، تفسیر رازی به‌خامه‌ی ابوالفتوح رازی، تفسیر گازر، تاریج یعقوبی، تاریخ طبری و همه‌ی کتب و رسائل آشیخ عباس قمی و صد البته همه‌ی آثار چاپ شده-ی آخرین امام امت همیشه در صحنه. اگر بخواهم فهرستی از کتاب‌های سید بیان کنم، باید از صبح تا غروب آفتاب فقط اسم کتاب شماره کنم، زیرا بودن این کتب با جلد زرکوب و احیانن چرمی، در خانه دلیل سواد و فرهنگ است و به‌قول خودشان اینان صاحب علم اولین و آخرینند. خواندن این کتاب‌ها سرگرمی خوبی بود، اصلن حوصله‌ام سرنمی‌برد. بر عکس از خواندن آن‌ها سرگرم می‌شوم. باور کنید! گاهی که دل‌تنگ و کم حوصله‌ام یکی از آن‌ها را برداشته می‌خوانم و می‌خندم. به‌طوری که برای من به‌ترین مشغولیات به‌حساب می‌آید. نمی‌خواهم با تعریف چیزی از آن-ها وقت کسی را گرفته باشم؛ چون مطالبی در آن‌ها است که عقل جن هم به‌آن نمی‌رسد. از شما چه‌پنهان در سفری هم‌راه سید به‌قم، او برای کاری به‌حوزه‌ی علمیه رفت و قرار گذاشتیم کنار ماشین پارک شده در توقف‌گاه حضرت، هم‌دیگر را ملاقات کنیم. خیلی زود از حرم بانوی هر دو عالم بیرون زدم. بیرون، در خیابان، مغازه‌ها برای خالی کردن جیب زوار تنگ هم چیده شده‌اند. شلوغ و درهم و برهم. در اطراف قدم زدم. تا به‌سر بازار بزرگ رسیدم. در این‌جا شلوغی در حد کمال بود. جلو دهنه‌ی بازار جوانکی زیبا، تمیز و مرتب، شلوار جین چسبان، پیراهن سفید آهاردار چینی با گلدوزی بالای جیب پیش سینه. پیراهن به‌طور کامل گشاد بود و هیکل

متوازن او را درشت‌تر نشان می‌داد. جوان بی توجه به آمد و رفت و ره‌گذران مشغول مطالعه‌ی کتابی کهنه و زوار در رفته بود. چند کتاب کهنه و جلد پاره روی زمین چیده بود. کتابی را برداشتم، بی‌آن‌که بدانم چیست و در چه خصوص نوشته شده است. نام کتاب "سپید دندان" بود. با آن‌که چادر مشکی سنگینی به‌سر داشتم، در گرفتن رو چندان دقتی نکرده بودم. پسر جوان، با دیدن اندام آزاد و رهای من و کتابی که به‌آن خیره بودم، گفت:

"از این نوع کتابا تا دلتون بخواد، فراون دارم. بایس همه رو بفروشم."

فهمیدم باید کتاب مهمی باشد، اما نخواستم خود را لوداده باشم. با کمی مکث پرسیدم:

"چنده؟"

"هرچی دل‌تون بخواد. کتاب دس دومه."

"خب! قیمتش چنده؟"

"هرچی بدین، می‌گم دس شوما درد نکنه."

"تو در رای رضای خدا کاسبی می‌کنی؟"

جوان به‌زیبایی تمام خندید و دندان‌های سفید درشت و ردیفش را به‌نمایش گذاشت و گفت:

"خیلین! باس بفروشم و راحت شم."

"می‌شه اونارم ببینم؟"

"خودتون که به‌تر می‌دونین... می‌دم دستون تو خونه ببینین."

"خب قیمت همه‌شون چنده؟"

"این‌همه نگران پولش نباشین، زیاد ازتون نی‌می‌گیرم."

"خب! باشه بدین."

"همه‌اش روهم بیست تومن. اما را بیف، از پشت سر می‌دم دستت."

اول شک کردم. یعنی برای بیست تومن می‌خواهد، سر من کلاه بگذارد؟ چی فکر کرده؟ چرا از پشت سر می‌آورد؟ بالاخره دل به‌دریا زده و بیست تومنی را به‌دستش دادم. می‌خواستم حرکت کنم که گفت:

"خیلی تند نرین. کتابا رم فقط تو خونه واکنین."

به‌آرامی راه افتاد، در دهان مغازه‌ای فرو رفت. من هم یواش از جلو مغازه رد شدم، اما او را ندیدم. کجا رفته بود، درست متوجه نشدم. صدای بسیار آرامش را از پشت سر شنیدم:

"خانم خریدتون یادتون نره."

خیلی با احتیاط که توجه کسی را جلب نکند، بسته‌ی کاغذ پیچ شده‌ی کتاب‌ها را به‌دستم داد. حالا متوجه شدم، کتاب‌ها باید ممنوعه باشد و در دست داشتن‌شان خطرناک است. دل توی دلم نبود. به‌یاد آوردم بهزاد هم، بعضی از کتاب‌ها را همین‌جور پنهان می‌کرد و در پسه پیله می‌خواند. گاهی برای آن‌که خیالش راحت باشد، به‌بادگیر کاروان‌سرا رفته و قایم می‌شد. هیچ‌وقت، آن کتاب‌ها در دستش دیده نمی‌شد و بعد از خواندن غیب‌شان می‌زد. بسته را زیر چادر مشکی مخفی کرده و به‌سرعت به‌طرف توقف‌گاه حضرت دویدم. در راه فکر کردم، وقتی بهزاد آن کتاب‌ها را از ما که هیچ توجهی به‌آن نداشتیم، آن‌طور پنهان می‌کرد، من هم باید از سیدحسن قایم کنم. در توقف‌گاه دوچار همان دل‌شوره‌ی کودکانه شدم که بدانم چه کتاب‌هایی به‌دستم داده است. اما باید بود، تا آمدن سید صبر می‌کردم، تا در ماشین باز شود. فرصت دیدن کتاب‌ها تا چند روز بعد هم دست نداد. عجیب! با عجله‌ای که داشتم، توانستم آن‌قدر صبر کنم. کتاب کوچک‌تر نامش "بیست و سه سال" بود. نام نویسنده نداشت. کتاب بزرگ‌تر و زخیم‌تر "نقد قرآن " نوشته‌ی دکتر "سها" بر روی کاغذ خشتی پلی‌کپی شده و بسیار ناشیانه صحافی و جلد شده بود.

می‌گویند: اگر دهاتی لقمه نانی برای سد جوع در دهان تو گذاشت، باید حاضر باشی برایش سفره‌ی هفت رنگ بیندازی. آقای ظفر مظفری نیز در برابر خانه و وسایل معیشت حاضر و آماده، نمایندگی تیرآهن و فلزات ساختمانی را تقاضا کرد، که بی‌هیچ معطلی آن‌را تصاحب کرد. چلوکبابی که روزگارش چندان به‌خوبی و خوشی رونق نداشت، زیرا آوه از راه اراک و ساوه به‌قم کنار افتاده و شهر دور افتاده‌ای به‌نظر می‌رسد. او در کنار آش‌پزخانه‌ی همیشه دایرش که شام و نهار ما را تامین می‌کند،

نمایندگی سیمان را صاحب شد. من تازه به‌این امور آشنا می‌شدم و معنی روابط را می‌فهمیدم. گاهی هم یاد حرف‌های پدر بزرگ می‌افتم که می‌خواند:

"خوابند وکیلان و خرابند وزیران؟ بردند به‌سرقت همه سیم و زر ایران/ ما را نگذارند به‌یک خانه‌ی ویران/ یا رب بستان داد فقیران ز امیران."

حالا می‌فهمم چرا پدربزرگ و بهزاد با سیدحسن موافق نبودند. او هم از جمله‌ی دزدها و چپاول‌گران است. مسلم است، در این وضع و اوضاع کاری از من برنمی‌آید، هرچند ناراضی باشم و با دل‌خوری زندگی را تحمل کنم، باز خودم را مقصر می‌بینم. به‌اصطلاح شریک دزد و رفیق قافله شده‌ام. اما قبول دارم، تازه شروع کرده و به‌عنوان نهالی تازه روییده، در این بستان سبز شده‌ام. باید تحمل کرده و خود را برای بسیاری چیزها که فعلن به‌عقلم نمی‌رسد، حاضر و آماده کنم.

حالا مرتب دلم برای بهزاد تنگ می‌شود. نمی‌توانم بدون او و حرف‌ها و نصیحت‌هایش نفس بکشم. او و پدربزرگ چراغی بودند که کوچه‌های تاریک ده را برای پیش رفتن من روشن می‌کردند. حالا از آن‌ها دور افتاده‌ام و در قفس طلایی، زندگی بخور و به‌خواب راحتی به‌سر می‌برم. به‌فکر افتادم، من و بهزاد از یک شکم و یک کمر بیرون آمده‌ایم، چرا او با چنان سرعتی رشد کرد و مانند نابغه‌ای سرش میان سرها سبز شد؟ اما من خنگ و خل با کارهای بی‌ارزش زیبایی و خودآرایی مشغول شدم و هنوز در همان حال و هوا نفس می‌زنم. از این به‌بعد باید چشم و گوشم به‌خوبی و آمادگی باز باشد. بهزاد با آن‌که مرد بود، گوشش به‌حرف‌های پدربزرگ بود و هوشش به‌درس و مشق، پس حالا باید گوش و هوشم به‌سیدحسن باشد، تا دست کم در این زمینه برای خودم چیزی بشوم. می‌دیدم آقای مظفری و آقای قریشی چلوکبابی شهر در چشم برهم زدنی آن‌چنان رشد کردند که مال و ثروت‌شان با پارو بالا می‌رود، من هم می‌توانم از طریق شوهرم ترقی کرده و به‌درجات عالی برسم. اما پیش‌آمدی که فکرش را هم نمی‌کردم، نظرم را تغییر داد و به‌شک افتادم. از خودم پرسیدم، چه‌قدر می‌شود، به سید آدمی و رفتارش اعتماد کرد؟ آیا او به‌راهی درست می‌رود؟ آیا همان‌طور که پدربزرگ گفت: "او مرده را پاک نمی‌شوید."

شهر آوه که بعضی‌ها آن‌را "آبه" می‌گویند، شهری است بسیار قدیمی. هر آوه‌ای در خانه‌ی خود بیل و کلنگی دارد. به‌هزار عنوان، ساختن آب‌انبار ، کندن چاله‌حوض. حفر چاه مستراح، دست به‌حفاری و کند و کاو می‌زنند. حفاری آثار باستانی به‌حکم اداره‌ی باستان‌شناسی ممنوع است. تپه‌ی برزگی بیرون شهر قرار دارد که طبق افسانه و روایات تاریخی معبد بزرگ "مهرپرستان" باستان بوده و سرشار از دفینه‌های زیرخاکی است. مردی هم‌راه دو پسر و تنها دختر و هم‌سرش به‌تپه که در حفاظت دولت است و به‌دور آن سیم‌خاردار کشیده و ژاندارمی روز و شب آن‌جا کشیک می‌دهد، زد و گویا چیزی یا چیزهایی به‌دست آورد. ژاندارمری به‌فوریت آن-ها را در حین کار دست‌گیر کرد و در طویله‌ی چارپایان اداره، قبل از موتوریزه شدنش، محبوس کرد. مامورین بی‌فوت وقت، خانه آن بابا را تفتیش کرده و چند ظرف سفالی شکسته و یک سینی قلم‌کار با نقش زنی بسیار چاق و برهنه به‌دست آوردند. ژاندارم‌ها به‌هنگام دست‌گیری خانواده‌ی حفار یک شمشیر مرصع و خنجری جواهر نشان هم ضبط کردند.

شب قبل از حرکت ما به آوه، بهزاد داستانی تاریخی، به‌یاد ندارم از چه کتابی نقل کرد و پدر بزرگ که خودش هم دستی در حفاری دارد، آن‌را تایید کرد.

"این شهرها، ساوه و آوه به‌دستور کی‌خسرو کیانی، شاه افسانه-ای ایران بنا شده است. وقتی او – کیخسرو- از این نواحی می‌گذشته، آب دریاچه‌ی حوض سلطان تا کنار این دو شهر ادامه داشته است. او در فرمانی چنین فرموده" آبی صافی است، شایسته است؛ دو شهر به‌نام پهلوان ایرانی آوه و پهلوان خوب تورانی ساوه در کنار این آب بنا شود." به‌این ترتیب این دو شهر به‌دوران افسانه‌ها می‌رسد."

مردم این دو شهر ممکن است، از این روایت تاریخی - افسانه‌ای بی‌خبر باشند، اما همه یقین دارند، گنجینه‌های گرانبهایی در آن‌ها وجود دارد. این خبر وقتی به‌گوش ما رسید، سید فورن شال و کلاه کرد و خودش را به‌ژاندارمری رساند. مرد و خانواده‌اش چنان فقیر و بی‌نوا بودند که هرکس با دیدن وزاریات آن‌ها از گناه‌شان چشم پوشیده و اشیاء به‌دست آمده را

به‌آنان می‌بخشید؛ تا گشایشی در زندگی‌شان رخ دهد.. اما من دیدم، سیدحسن با رییس ژاندارمری چشم و چره می‌کند. هر یک از آن‌ها چیزی از غنایم را به‌خود حق دادند؛ تا آن‌جا که فقط ظرف‌های شکسته‌ی سفالی نصیب خانواده‌ی حفار شد و با چشم اشک‌بار روانه‌ی خانه شدند. خیلی دلم می‌خواست، آستین بالا زده و گزارشی از این دزدی آشکار به‌مقامات بنویسم. تنها یک چیز، آن‌هم زیاد شدن دست دزدها، از این کار بازم داشت. از این‌جا فهمیدم، دزدان متحد و دست در دست یک‌دیگراند، تا مردم بیچاره و فقیر را چپاول کنند. چیزی هم که هرگز به‌جایی نرسد ناله و فریاد است.

سیدحسن آدم زرنگی است. علی‌رقم همه‌ی بدبختی‌هایی که کشیده است، مردی توانا و نیرومند در برابر مصاعب و مشکلات است. آب ندیده، ولی آب بازی ماهر و پرتوان است. او هم به‌اندازه‌ی کاسبان محل، کاسب‌کار است و رد پول را در هوا می‌زند. پول برایش بسیار مهم است، اما برای من هیچ خست و تنگ دستی نمی‌کند. بازی‌های زمانه را خوب آموخته و خودش قاپ قمارخانه شده است. می‌داند چه‌گونه باید بازی کرد و در همین دوره‌ی کوتاه پیش‌نمازی مسجد الاکبر ترازناهید راه و رسم بزرگان را به‌خوبی آموخته است. مرتب به‌قم و تهران که مراکز اصلی تصمیم گیری و برنامه ریزی است، سرمی‌زند و مانند گربه‌ای که بوی گوشت را از آن‌طرف شهر تشخیص می‌دهد، سوراخ‌های اصلی دعا را پیدا کرده و می‌کند. رییس مجلس که حالا به‌مقام ریاست جمهوری رسیده است، به-مناسبت افتتاح مسجد الاکبر ترازناهید رابطه‌ی مستحکمی با سیدحسن به‌هم زده است. چناکه در اولین فرصت، ما را به‌خانه‌ی دخترش که در ریاست جمهوری او دست اول را بازی کرد، دعوت و برای برنامه‌ی انتخاب سیدحسن به‌نمایندگی مجلس شورای اسلامی چهارنفری نشسته، شور و مشورت کردیم. رییس جمهور گفت:

"آسدحسن! تو مرد لایق و توانایی هستی، باید از همین حالا خود را برای کارهای مهم آماده کنی."

راضیه دختر رییس جمهور با نگاهی معنی‌دار و پرنفوذ به‌من، رو به‌سیدحسن گفت:

"البته ما هم از دور، دستی بر آتش شما خواهیم داشت؛ اما کار باید فقط از طریق خودتان انجام پذیرد."

من رو به هر سه‌ی آنان و خطاب به‌دختر رییس جمهور گفتم:

"خانم! با مشک خالی، پرهیز آب معنی ندارد. اگر قرار است آقا سیدحسن، رای مردم را به‌دست بیاورد، اول باید دل مردم را به‌دست آورده باشد. شوهرم در ترازناهید بزرگ‌ترین مسجد را که شاید اصلن به‌درد آن ده‌کوره نخورد، بنا کرد. اما در این شهر، هنوز مردم از دست او آب خنک هم ننوشیده‌اند."

رییس جمهور نگاه عمیقی که به‌سختی مرا سنگین و سبک می‌کرد و همان نگاه را به‌سیدحسن دوخت، سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد. رو به‌دخترش گفت:

"عجیب است! زنان روستاهای ما چنان حرف می‌زنند، که آدم خیال می‌کند، با سیمون دو بوار طرف است. خانم شما کجا تحصیل کرده-اید؟ فرانسه بوده‌اید یا انگلیس."

من با لب‌خندی آرام گفتم:

"ترازناهید. تا کلاس ششم ابتدایی."

"پدر و مادرت چه‌کاره‌ان."

باز با لب‌خندی که تمسخر را به‌خوبی نشان دهد و مکث کوتاهی که معنی جملات را کامل بیان کند، گفتم:

"آقا ما بی‌پدر و مادریم... آن‌ها در انفجار کارخانه مردند. پدربزرگم ما را بزرگ کرده است."

سیدحسن که از گفت‌گوی من، آن‌هم به‌این صراحت با رییس جمهور ترسید بود، دخالت کرد، بلکه رشته‌ی کلام را خودش به‌دست گیرد، گفت:

"پدربزرگش معلم ده ماست."

راضیه گل از گلش شکفت و رو به‌پدرش گفت:

"حالا، شما هی بگید: زن‌ها هنوز برای مقامات بالا حاضر نیستن. قرار نیس، ما زهرا رختشو رو به‌کار بگیریم. این خانم اگر فرصت و امکان تحصیلات عالی را داشت، مسلمن حالا سیمون دو بوار بود."

"خب حالا، شمام بُل نگیرین. با یه گل بهار نمی‌شه."
راضیه با شادمانی رو به‌من کرد و خواهرانه پرسید:
"لابد بعد از بررسی‌های لازم، متوجه شدید؛ شهر آوه به‌چه چیزایی نیاز داره؟"
"خانم عزیز! بررسی و تحقیق لازم ندارد. آدم کور هم به‌نیازهای آن شهر آگاه است. گاز شوروی از کنار شهر گذشته و ما هنوز نفت سوزیم. حمام شهر خزینه‌اس و حمام طرازناهید دوش و بهداشتی، کوچه‌ها خاکی و پر گل و لای. فقط یک دبیرستان در شهر وجود دارد و آن هم فقط برا پسرا. شب، شهر به‌قبرستانی تاریک بدل می‌شه، هر کس در این زمینه دستی از آستین درآره، می‌شه گل سر سبد شهر."
رییس جمهور با خنده‌ای بی‌حیا و دریده گفت:
"و شما می‌خواین شورتون اون دسته گل باشه؟ اون‌وقت که شلوارش دو تا شد و هوس تجدید فراش کرد، چی‌می‌خوای بکنی؟"
"این دست شوما بزرگ مرداس. باید حقوق حقه‌ی زنا رو به‌شون برگردونین. قانون برای راحتی آدمه، نه برا خفه‌کردنش. من به‌اسلامی بودنش حرفی ندارم، ولی سنی‌ها حق صیغه رو از مردا گرفتن."
"حق چهار عقدی را اما به‌ایشان هبه کرده‌اند."
"خطاکار هر کارش بکنی، خطاکاره. قانون باید به‌فکر نیمی از مردم باشه."
رییس جمهور خنده‌ی بلندی کرد و به‌سیدحسن گفت:
"سید! این از اون زناییه که اگر فکرش رو هم بکنی، خایه تابت می‌کنه."
حالا دو مرد خندیدند. ولی راضیه اخم‌هایش را درهم کشید و برخاست. بی‌خدا حافظی از در اتاق بیرون رفت و تا وقتی صدایش برای نهار بلند شد، به‌اتاق نیامد.
روز در تهران گرفتار بودیم و به‌کارها و برنامه‌هایی که می‌بایست پرداختیم. وقتی به‌شهر آوه بازگشتیم، بودجه کاملی به‌حساب شهر ریخته شده بود و به‌هریک از مقامات اداری شهر گوش‌زد شده بود، این بودجه‌ی آسدحسنی است و حتی قرانی نباید بی‌نظر و مشورت او مصرف شود. حالا

دوره‌ی ما شروع شده بود. در رسیدن به‌شهر و خبر رسیدن بودجه، دفتری تهیه کردم و نیازها و کارهای لازم را یکی بعد از دیگری یاداشت کردم. بعدن دفاتر دیگری خریده و به‌هر برنامه دفتری جداگانه اختصاص دادم. حساب و کتاب هر برنامه را از قران اول تا انتهای مخارج یاداشت می‌کردم. هر دفتر حساب ریزه‌کاری‌ها و مخارج را جداگانه و مرتب در خود داشت.

سیدحسن با آن‌که به‌قول بابابزرگ آخوند و شیخ و ملا است، اما آدمی ملایم و حرف شنوی دارد. مثل مردان دیگر زن را مرغ خانه یا بز خودش نمی‌داند. مرا پا بست خانه نکرد و اجازه داد، دوش به‌دوشش در کارها مداخله کنم. من هم از راضیه فهمیدم، بزرگی و شخصیت در لباس و تظاهر نیست. زن نباید، مانند بازار مسگرها خود را زیر بار طلا و جواهر پنهان کند. احترامی که با چنین چیزها به‌دست می‌آید، همان‌قدر ظاهری است که خود این چیزها هستند. با آن‌که در انتخاب لباس و زیبایی آن دقت داشتم، اما همه‌ی کوششم این بود، ظاهرسازی نکرده باشم. مانتوهای زیبا و گران قیمت، روسری‌های نایاب و بی‌نظیر تهیه می‌کردم و هرگز رنگ و روغن‌های مصنوعی برای زیبایی خود به‌کار نمی‌بردم. چون همه ظواهر را رعایت می‌کردم، شوهرم نیز از حضور من در شهر و میان مردم هیچ نگرانی از خود بروز نداد. من توانستم به‌راحتی در همه‌ی کارهای شهرسازی دخالت مستقیم داشته باشم. کار به‌جایی رسید که به‌زودی صاحب اتومبیل شده و رفت و آمدم آسان شد.

کار با کارگران و معمار و مهندس زیاد مشکل نمی‌نمود. خیلی زود با رفتار و کردار و اخلاق آنان که خیلی از رویه‌ی پدربزرگ دور نبود، اخت شدم. در عین دوستی، فاصله‌ی معین خود را با همه رعایت کردم. کوچک-ترین اختلاف در حساب و کتاب، به‌شدت عصبانیم می‌کرد و سر طرف داد می‌زدم. چند کارمند شهرداری را به‌همین جهت از کار اخراج کردم. شهردار و فرماندار که به اخلاق طاغوتی عادت داشتند و همیشه نوکر خانه‌زاد و فرمانبر جان‌نثار بودند، به‌زودی تحت فرمان من درآمدند. خلاصه با چنان سرعتی شهر را به‌صورتی مدرن و آب‌رومند آراستیم که در افتتاح آن از پس بزرگ‌ترین مهمانی‌ها برآمدیم. خیابان‌ها اسفالت شدند. دو حمام عمومی شهر طبق آخرین نظرهای بهداشتی برپا شد. همه‌ی خانه-

ها به‌گاز ارزان قیمت برای سوخت مجهز شدند. مرکز مخابرات، شهر تازه بنیاد را با همه‌ی جهان مرتبط کرد. دو پارک سبز و باغ شهر ، جایی راحت برای مردم شد. دو دبیرستان، دخترانه و پسرانه احداث گردید. خلاصه ده کوچک به‌شهر آوه تغییر یافت.

سید به‌تهران رفته بود، کاری داشت. به‌من چیزی نگفته بود. غروبی از راه رسید. یک‌سره به‌چلو کبابی آقای قریشی سیمان فروش رفته و شام شب را گرفته بود و دستی هم اضافه گرفته بود. وقتی به‌خانه رسید، هم‌راه جوانکی بود که در دبیرستان‌های شهر ریاضی درس می‌داد. جوانی سفیدرو و لاغر که به‌نظر دراز می‌رسید. موهای فرفریش را بسیار کوتاه کرده بود، برعکس سبیل بلند و پر پشتی که داشت. ترک بود و با لهجه‌ی فارسی - ترکی حرف می‌زد. بسیار خجالتی و سر به‌زیر بود. اهل مراغه و حالا در این شهر به‌تدریش ریاضی مشغول بود. سید او را معرفی کرد و همه‌ی پیش‌آمدهای روزش را تعریف کرد. من سفره را چیده و غذا را آماده کرده بودم که سید از خانه بیرون رفت و پس از لحظه‌ای بازگشت، جعبه‌ای را روی میز گذاشت و به‌من گفت:

"وازش کن."

فهمیدم هدیه‌ای برای من است. باز کردم دست‌گاهی بود که تا آن‌روز ندیده بودم و فکرش را هم نکرده بودم. از پشت میز غذاخوری گفت:

"برای تو که همه‌ی زحمات این شهر گردن تو بوده. از این به-بعد، همه‌ی دفتر دستک‌هایت را با این انجام بده."

"ماشین حسابه؟"

"ماشین حساب کدومه؟ کامپیوتره. این آقای زنجانی هم آمده، درس‌های اولیه‌ی اونو برایت بگه."

به‌کنارش رفتم و رویش را بوسیدم. سید پیش آقای دبیر خجالت کشید و گفت:

"تشکر نداره. حقته."

"پس درسش باشه برا بعد شام. غذا سرد می‌شه."

سید رو به‌آقای زنجانی گفت:

"خانم بایس سر وخت غذا بخوره."

دور میز نشستیم. من از وقتی به‌آوه آمده‌ایم، مواظب غذا خوردنم هستم. هر روز و شب غذای پرچرب چلوکبابی، به‌معده‌ام سازگار نیست. معمولن از یک بشقاب برنج فقط چند قاشق و نیمی از کباب کوبیده و دو گوجه فرنگی برمی‌دارم. بقیه‌ی بشقاب که کله‌کوت است، به‌ننه‌سکینه‌ی رخت‌شوی می‌دهم که هر روز برای نظافت به‌خانه می‌آید. البته سید هم به‌او مواجب اندکی می‌دهد، اما غذای اضافی من، شام و نهار او را تامین می‌کند.

آقای زنجانی مردی خجالتی و سر به‌زیر است. تمام مدت سرش پایین است و به‌چیزی یا کسی نگاه نمی‌کند. معلوم است از خوردن در مقابل دیگران خجالت می‌کشد. منتظر است، سید که یک‌بند می‌خورد و حرف می‌زند، حواسش کمی به‌طرفی دیگر باشد، تا لقمه‌ای به‌دهن بگذارد. من زیاد به‌او نگاه نمی‌کنم، اما طرف سخن سید است و این امانش را بریده است. گمان کنم، نیم‌سیر از سر میز برخاست. بعد از شام چای آوردم. وقتی فنجان را از داخل نلبکی برمی‌داشت، دستش به‌وضوح می‌لرزید. سر درس و راهنمایی کامپیوتر هم خود را آن‌قدر دور از من نگاه داشته بود که گاه حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. او خودش کامپیوتر ندارد، فقط چند ساعت در دانش‌گاه با این دست‌گاه کار کرده است. آن‌را خوب می‌شناخت و به‌خوبی راهنمایی کرد. وقتی می‌خواست خداحافظی کند، در پوشیدن کفش آن‌قدر عجله کرد که چند بار نزدیک بود، زمین بخورد.

موسم انتخابات فرارسید، سخن‌رانی‌های و چسباندن عکس‌های سیدحسن در گوشه و کنار شهر، محلات و مساجد آغاز شد. رقیب چندان پر اهمیتی نداشت، تنها دبیری که یکی دو بار به جبهه‌های حق علیه باطل رفته بود، با اتکا بر سوابق خود، می‌کوشید بر رقیب قدرش سیدحسن پیروز شود، که از محالات می‌نمود. روز رای گیری، آذر با اتومبیلش به‌همه‌ی مراکز رای‌گیری سر زد و مردم را تشویق کرد. معلوم بود، در کوره دهاتی که پالانش فقط عوض شده، صاحب خر بر کرسی

وکالت خواهد نشست. وکیلی که از هم‌سری زنی زیبا و حراف بهرمند است. زنی که توان یک مبلغ خوب را دارد. از همین روز زندگی سیدحسن و آذر شکل و نمای دیگری یافت.

بهزاد به‌ناگاه از روی تخت بالا پرید. چیزی را در هوا بغل گرفت و جایی از آن چیز را دست مالید و نوازش کرد. هیچ صدایی از او شنیده نمی‌شد. فقط اشک اگر صدای پایی داشت، چیزی بود که روان بود. بهزاد به‌پهنای صورت گریه می‌کرد، ولی اشکش از روی درد و ناراحتی نبود. چیزی بود هم‌چون اشک شوق که مادران به‌هنگام روانه کردن دخترشان به‌حجله می‌ریزند، گریه‌ای بود که پدران به‌هنگام روانه کردن پسرشان به‌سربازی از دیده روان می‌کنند. همان وسط سلول ایستاده بود و چیزی نامریی را در آغوش داشت. گریه‌اش هق‌هقی هم‌راه نداشت و سوزی در آن نهان نبود. عاقبت با همان شخص خیالی روی در روی شد و صدایی از گلویش جهیدن گرفت:"آذر جان". دلش برای خواهر، هم‌شیره، هم‌پستانش تنگ شده بود. آذر نیمه‌ی دیگر وجودش بود، در حقیقت دلش برای خودش تنگ شده بود. با رفتن آذر او نیمی از خود را از دست داده بود، چیزی در او گم شده بود. حالا آذر به‌سویش آمده بود. به‌خصوص که خودش تنها آمده بود و هیچ سر خری باعث نشد، پدربزرگ لب به‌تو بنشیند. گل از گلش شکفته بود و با او مثل بزرگ‌ها رفتار می‌کرد. آذری که از دوران گذشته آرام‌تر، متین‌تر و زنانه‌تر شده بود. آن حرکات کودکانه و دخترانه را از خود بروز نمی‌داد. مثل زنان سنگین و رنگین شده بود. از حرف زدنش با پدربزرگ می‌شد فهمید، کسی است و حرفی برای گفتن دارد. آذر در مدت کمی که در ده ماند، به‌جز ننه‌بلقیس به‌هیچ کس سر نزد. همه مدت در خانه، مدرسه یا با پدر بزرگ حرف زد و یا با بهزاد درد دل کرد. همه‌ی وقایع مدتی را که پیش آن‌ها نبود، قلم به‌قلم از قلم نینداخت. جوری حرف می‌زد و تعریف می‌کرد، جوری ماوقع را شرح می‌داد، مثل این‌که صحنه آرایی می‌کند و همه در همان لحظه در جایی که اتفاقات رخ داده است، حاضر و ناظراند. وقت رفتنش بهزاد تلخ گریست و پدربزرگ به‌آذر گفت:

"آذر جان! مواظب همه‌چیز باش. این مار مرده‌ها به‌مادر خودشان هم رحم نمی‌کنند. محبت چشم‌هایت را نبندد. به‌خصوص در جمع‌هاشان. چشم این مارها مثل دندان‌شان پر از زهر است. این‌ها پستان مادرشان را هم گاز گرفته‌اند. به‌رفاقت‌شان اصلن اعتماد نکن. این‌ها با خودشان نیز دشمنند."

از سر پا ایستادن میان سلول خسته شد. رفت قدمی بردارد، لقی خورد و می‌رفت نقش زمین شود. دستش را برای شانه‌ی پدر بزرگ دراز کرد و با همان دست روی تخت ولو شد.

ما دیگر در آوه بند نبودیم. یک پای‌مان تهران بود و یکی دیگر در قم. هفته‌ای اگر می‌شد، سری به‌آوه می‌زدیم. ما حق شهر را داده و حق خودمان را گرفته بودیم. معلوم بود سیدحسن به‌شهری مثل آوه پا بند نخواهد ماند. دورخیر مقامات بالاتر را کرده بود. در تهران آپارتمانی اجاره کرده و اجاره بها از هزار طریق تامین می‌شد. خانه فقط اسمش آپارتمان بود. زیربنایش چهارصدمتر، با آب و هوای خوب لویزان چیزی نبود که تحت نام آپارتمان که خانه‌ای چهل متری را در نظر مجسم می‌کند، بگنجد. از بدو ورود به‌تهران مهمانی‌های ریز و درشت آغاز شد و مسلم، می‌بایست در جواب مهمانی داده شود. من از برپا کردن مهمانی در آپارتمان خودمان ناراضی بودم. زیرا به‌هر جا دعوت می‌شدیم، باغ بود و کاخ و سرای پر تجملی که مصادره شده بود. مهمانان همه در ظاهر به‌درویش مسلکی و زهد و تقوا تظاهر می‌کردند. خانه‌ی ما را کاخ امید و آمال خود تلقی می‌کردند. در ابتدا من معنی این تعرفات را نمی‌فهمیدم، گمان کنم، سید هم زیاد از آن سردر نمی‌آورد، یا اگر دوزایش صاف بود و گیرنمی‌کرد، به‌روی خودش نمی-آورد. باید بگویم، سید واقعن مانند مردان دیگر نیست. نه زیاد حشری است که آدم را هفته‌ای هفت شب تکان بدهد، نه آن‌قدر سرد است که گمان بد در مورد او برود. راستش تا من اظهار نیاز نکنم، او به‌خود اجازه نزدیکی نمی‌دهد. شاید اندکی سرد مزاج باشد. اما رفتارش بسیار بامهربانی و قدر دانی هم‌راه است. اوایل مجبور بودم، برای نیازهای خود درخواست

پول تو جیبی کنم، ولی از وقتی به‌تهران آمدیم و او دست بازتری یافته است، خودش مقرری معینی برای من تعیین کرده است.

کارهای خانه هم با رفاقت و صمیمیت فیصله پیدا کرد. من که از ابتدا دست به‌سفید و سیاه نزده بودم و در آوه چلوکبابی سیمان فروش تامین غذای‌مان را می‌کرد، در این‌جا هم یا حاضری و یا رستوران ما را تغذیه می‌کرد. اغلب رستوران‌داران از این که نماینده مجلس آنان را مفتخر کرده است، از دریافت پول خودداری می‌کردند. یقین دارم، آن‌ها همگی، همه‌ی حساب‌ها را دقیقن یادداشت کرده و برای روز مبادا ذخیره کرده‌اند. مردم به‌هم محتاجند. با یک‌دست باید بدهی تا با دست دیگر طلب کنی. به‌این ترتیب، من وقت زیادی داشتم و می‌توانستم کاری را که باید بود، مثل بهزاد در کودکی انجام داده باشم، انجام بدهم. اما متاسفانه متوجه شدم، اگر بهزاد آهسته آهسته هم‌پای شتر راه می‌رفت، من باید چهار اسبه بدوم. خودم در برابر دیگران احساس حقارت می‌کردم. هر چند تا کنون هیچ کم نیاورده‌ام، اما این هفت خط‌های مارخورده از روی کلماتم به‌حدود دانایی من نقب می‌زنند.

در خانه تنها بودم. هفت دانگ حواسم در مرکز حرف‌های کتاب‌ها فرو رفته بود. دکتر سها که به‌نظر می‌رسد، باید تعلیمات دینی داشته باشد، بسیار ساده، مدلل و به‌شکلی منطقی با اشاره به آیات، احادیث و تواریخ مسئله‌ای را طرح کرده و جواب می‌دهد. صدای زنگ در برخواست. با حول و هراس کتاب را مخفی کرده و در را باز کردم. راضیه خانم بود. همه می‌گفتند و می‌دانستند، او می‌کوشد، رییس جمهور بعدی یا بعدهای باشد. فعلن قانون جلوش را گرفته است. اما او از زیر و رو مشغول نفوذ کردن و به‌دست گرفتن افسار مردان دست اندر کار است. بی‌هیچ تعارفی آمد و نشست. کیف دستیش را کنار مبل گذاشت و چادر سیاهش را تازد و روی مبل، کنار دستش انداخت. بعد از نفس تازه کردنی بلند شد و در آشپزخانه وسایل چای را حاضر کرد و دو فنجان قهوه به‌جای چای، بی‌آن‌که مثل همه‌ی زنان تشریفاتی در سینی بگذارد، با خود آورد. یکی را به‌طرف من دراز کرد و گفت:

"در خانه‌ی کمتر شیخی قهوه، اونم از جنس خوب پیدا می‌شه."

بی‌آنکه منتظر جواب من در مورد قهوه شود، ادامه داد:

"ما وقت زیادی نداریم. ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزای. من به‌تو مثل خواهر کوچکم نگاه می‌کنم. تو واقعن می‌توانی، خواهر کوچک من باشی. نباید بی‌کار در خانه بنشینی و وقت را تلف کنی. باید از خانه بیرون بیایی و سری در میان سرها برای خودت دست و پاکنی. ما همه می-دانیم، انتخاب آسدحسن بیش‌تر به‌خاطر کوشش‌ها و دویدن‌های تو بوده است. البته حساب مخارج را کنار بگذاریم. پس چرا باید چنین نیرویی در کنج خانه هدر شود؟ چرا نباید از همین حالا نقشه‌ی انتخابات آینده و وکالت ترا در نظر بگیریم؟"

از حرف‌هایش گریه‌ام گرفته بود. یاد و خاطر پدربزرگ از جلو چشمم دور نمی‌شد. بیچاره پیرمرد چه‌قدر می‌کوشید، من هم‌پا و هم‌شان بهزاد پیش بروم و من با سرکشی‌ها و ادا و اطوار دخترانه، فقط در جلب محبت او می‌کوشیدم. مدتی است، که بر عمر تلف کرده، تاسف می‌خورم و سنگ سراچه‌ی دل به‌آب دیده می‌سایم." صدای بهزاد به‌وضوح و روشنی در گوشم زنگ می‌زند. از پس اشگ و آه گفتم:

"خانم...!"

حرفم را برید و گفت:

"وقتی زورت نمی‌رسد، باید خود را هم‌رنگ آن‌ها کنی. خواهر! خانم دوره‌اش تمام شده."

"خواهر! اما چه ناچسب است، این کلمه. خواهر جان. من چیزی نیستم که شما تصور می‌کنید. سواد چندانی ندارم. البته این تقصیر خود من است."

"تو خیال می‌کنی مردا علامه‌ی دهراند؟ کسی که سر و زبان ترا داشته باشد، از هزار درس‌خوانده‌ی بی‌سر و زبان بهتر است. من سخنرانی-های تو را در آوه شنیده‌ام. درست است، تو مدرک تحصیلات عالی نداری، اما از فرهنگی غنی و پرباری بهرمندی، نمی‌دانم از کجا آن‌را بلندکرده‌ای، اما صاحب چیز خوبی هستی. مخصوصن سر و شکلت در وحله‌ی اول، همه توجهات را به‌تو جلب می‌کند. می‌توانیم پشت به‌پشت هم کارها را پیش ببریم."

"چه‌کار بایست بکنم."

"باید در آوه تشکیلات زنان مسلمان را علم کنی. چند نفر از زنان پر سر و صدا و دوبه‌هم زن پیدا کنی و در چنته داشته باشی. زنانی که توی دهن شیر بروند. چند نفری هم برای اداره تشکیلات از معلمین و کارمندان دولت که رییس روسای کار باشند."

"این که کاری ندارد."

"من هم همین را گفتم. اگر به‌قدرت و توانایی تو اطمیان نداشتم، چنین چیزی به‌تو پیش‌نهاد نمی‌کردم. یک‌چیز دیگر. در مهمانی‌ها خجالتی نباش و با همه سلام و علیک داشته باش. کسی لولو خورخوره نیست که فی‌المجلس ترا قورت بدهد. با آشنایی‌ها می‌توانی راه آینده را هم-وار کنی."

همان‌گونه که سرزده و بی‌مقدمه آمده بود، برخاست و آماده‌ی رفتن شد. چادرش را سرکرد و رویش را خوب گرفت. از پشت شیشه پنجره نگاه کردم. سوار بنز ضد گلوله‌اش شد، چادر را انداخت و روسریش را پایین کشید. کمی راجع به‌برنامه و کارهای پیش‌نهادیش فکر کردم. چیز زیاد مهمی نخواسته بود. من در کارهای شهرسازی و انتخابات شوهرم، تجربه‌ی کافی برای برپایی سازمان و اداره‌ی آن‌را به‌خوبی آموخته‌ام. بایست صبر می‌کردم، سیدحسن به‌خانه بیاید و مسئله را با او در میان نهم. دوباره کتاب را به-دست گرفتم و صفحه‌ای از آن‌را خواندم، متوجه شدم، حرف‌های او و برنامه‌های آینده نمی‌گذارد، چیزی از مطلب کتاب دریابم. کتاب را کنار گذاشته و به‌حرف‌های او اندیشیدم. یک‌مرتبه یاد نمایندگی خودم در دوره-ی بعدی مجلس افتادم. هرچند او خلاصه و زودگذر به‌این مطلب اشاره کرده بود، اما چنان بزرگ و دور از واقعیت بود که ترسیدم. قهوه‌ی سرد شده را یک‌نفس بالا کشیدم و کوشیدم فکر آن موضوع را از ذهنم برانم. اما مگر می‌شد، از چنان چیزی صرف نظر کرد. درست دقت کردم، اگر از معلومات مذهبی سید بگذریم، من اگر بیش از او ندانم و از مسائل و مشکلات سردرنیاورم، کمتر از او هم نیستم. پس چرا باید خود را به‌جهت نداشتن مدرک سرزنش کنم.

معلوم بود، سیدحسن با پیشنهاد راضیه مخالفتی نخواهد کرد، اما رضایتش چنان بود که می‌خواست از هول حلیم توی دیگ سقوط کند. با کلی تعریف و تمجید و سوفار در پالان چپاندن، مرا تشویق کرد و به‌هنگام حرکت به‌سوی آوه، از من خواست، در طول راه رانندگی کنم، تا چشمم از ترس درآمده و از این به‌بعد وقتی لازم است، بتوانم تنهایی سفر کنم. من در کارهای بدنی اگر چه بسیار تنبل و از زیر کار در رو هستم، اما وقتی تنه به‌کار بدهم، خوب از پسش برمی‌آیم. رانندگی من به‌چشم شوهرم خوب آمد و مرا تشویق کرد. با هم می‌رفتیم که کار تشکیلات زنان را در شهر سر و سامان بدهیم. اما همان‌گونه که گفتم، کار مشکلی نبود و من به‌یاری سید، بزرگان شهر از زن و مرد را دعوت کردم و بعد چندین و چند سخنرانی، همه را به‌یاری خود خواندم. آن‌ها هم به‌جهت کلمه‌ی اسلام به‌دُم تشکیلات مخالفتی نکردند. هر چند غرغر بعضی از مردان شنیده شد، اما با یک روضه‌ی جانانه‌ی سید در مورد زینب دختر علی و فاطمه دختر پیغمبر صدای‌شان از بیخ برید. مدیر دبیرستان دخترانه را به‌عنوان مدیر تشکیلات برگزیدم و برنامه‌ی کار را که در دفتر راضیه تنظیم شده بود، به‌دستش دادم.

جالب این‌که به‌همین سرعت که تشکیلات را بر پا کردم، فهمیدم این یک بازی و ظاهرسازی بیش نیست و قرار نیست هیچ آبی از آب تکان بخورد. همه‌ی زنانی که قدم به‌سازمان گذاشتند، از زن بازی شوهران‌شان در عذابند و رنج می‌بردند. شکایت داشتند، هیچ مردی نیست که تنها به‌قم سفر کند و دنبال صیغه نرود. یکی از زنان که به‌شدت کتک خورده بود و کبودی صورت و زیر چشمش آن‌طور که خودش می‌گفت: نشان کوچکی از سیاه شدن تن و بدنش دارد، مچ شوهرش را در کار صیغه گرفته بود و خواسته بود گوش مالی و تذکری بدهد، اما با چنان خشونتی مواجه شده بود که کار به‌طلاق و طلاق کشی رسیده بود و از تشکیلات می‌خواست پا در میانی کرده و دست کم از طلاق جلوگیری کند. حتی وقتی نماینده‌ی تشکیلات با آن مرد تماس گرفت و سرزنش کرده بود، کسی حق زدن انسانی را ندارد. او از قرآن شاهد آورده و به‌سخن رییس جمهور استناد کرده بود که صیغه برای مرد آزاد است و حتی می‌توان، دختر باکره را نیز

صیغه کرد. زن بیچاره از کتک و ضرب و شتم شوهرش هیچ شکایتی نداشت و می‌گفت: زدن حق مرد است، در قرآن هم آمده است. اما نمی-توانم تحمل کنم زن دیگری جای من خوابیده باشد.

با مدیر کل تشکیلات، یعنی راضیه خانم این مطلب را در میان گذاشتم و حتی پرده دری کرده و گفتم:

"پدرت موضوع دختر باکره را مطرح کرده است."

او بی‌هیچ شرم‌ساری گفت:

"از قورباغه پرسیدند: چه از دستت برمی‌آید؟ گفت: رکاب داری. حالا حالاها بهتر است ما به مسایل بزرگ دست نزنیم. طرح این نوع قضایا به‌ضرر خودمان تمام می‌شود، مردان از رسول خدا گرفته تا آب‌دارچی یک شرکت دهانش برای صیغه می‌چاید. اگر این مشکلات را پیش بکشیم، کلی از مردان دست از پشتیبانی ما برمی‌دارند. اگر بتوانیم، فعلن کتک زدن زن را قدغن کنیم و قانون درست پشت آن بایستد و رشوه و زیر میزی کار را خراب نکند، قدم مثبتی برداشته‌ایم. هنوز نود و نه در صد زنان ما از شوهران‌شان کتک می‌خورند و جیک‌شان درنمی‌آید."

"من مشکل زنان را می‌دانم. باید برای هر زن، در هر گوشه و کنار، کاری دست و پا کنیم. زن تا وقتی نان خور شوهر است، آزاد نخواهد شد. زنان باید به‌قدرت و نیروی کار، استقلالی برای خود دست و پا کنند."

"در آن صورت مشکل بزرگ دیگری پیش خواهد آمد، نرخ طلاق بالا می‌رود"

"حالا که همه‌ی قوانین بر اساس اسلام طرح ریزی شده، باید حرمت طلاق شکسته شود. قانون این حق را برای زن و مرد در نظر گرفته که هر وقت زندگی مشترک امکان ناپذیر است، طرفین از هم جدا شوند. اما رسوم و سنن ما این امر را نادرست می‌داند و جایز نمی‌شمارد. حالا که همه‌چیز تغییر کرده، باید، با این قباحت نادرست درگیر شد و حرمت آن‌را شکست."

"یعنی تو با طلاق موافقی؟ کم‌تر زنی به‌طلاق راضی می‌شود."

"این هم دلیل خودش را دارد. زن در زندگی همیشه متکی به‌مرد بوده، پس از طلاق همه او را مطلقه که برابر جنده است، می‌دانند. اما اگر

روی پای خودش بایستد و با هر کسی خوش و بش نکند. مردان خواست-گار را سنگین و سبک کند، یقینن این تصور عوض خواهد شد."

"تو کمی تند می‌روی. خاصیت جوانی و تندخویی توست. اما می-بینم، مثل زنی دانا و آگاه مسایل را بررسی و حلاجی می‌کنی؟ من از دوستی تو خوش‌حالم. تو آینده‌ای روشن و پرافتخار خواهی داشت"

آذر به‌سرعت در میان جمع دوستان تازه جا افتاد و جای خود را گشود. توانست دستی در عرب و عجم به‌دست آورد. برای پیش‌برد کارها و برنامه‌های تشکیلات زنان شهر آوه از جان و دل می‌کوشید و از هرکس درخواست کمک می‌کرد. بارها فکر کرده بود، راضیه درست می‌گوید، باید بتواند کتک خوردن زنان را دست کم در شهر خود ریشه‌کن کند. هر روز با دعوت از زنان صاحب نام و کوشندگان حقوق زنان، در سالن اجتماعات شهرداری آوه برای آنان جلسه سخن‌رانی و آموزش برقرار می‌کرد. در شهر مهمانی برپا کرده و اغلب از زنان فقیر و تهی‌دست دعوت به‌عمل می‌آورد. حالا گه‌گاه با سیدحسن بر سر موضوعی بگو مگو می‌کرد. مثلن وقتی سیدحسن شنید، او از زنان خواسته به‌محض دعوا و جدال با شوهرشان موضوع را به‌پلیس گزارش کنند، گفت:

"تو دست به‌تخریب اساس خانواده زده‌ای. مردم از فعالیت تو شکایت دارن."

"می‌خواهند زن‌شان را کتک بزنن و هیچ‌کس جلودارشان نباشه؟"

"فایده‌اش چیست؟ کارشان به‌طلاق می‌کشد."

" طلاق در اسلام همان‌قدر حق است که کتک زدن. کسی که می‌خواهد انسانی را بزند، چشمش کور در انتظار طلاق هم باشد."

"آن‌وقت زن بی‌کس و کار باید برود فاحشه بشه."

"مگر همین حالا در قم صیغه نی‌می‌شن. صیغه‌ی دو ساعته چه-فرقی با فاحشگی داره."

"تو قانون اسلام را فحشا خطاب می‌کنی؟"

"کلاهت را قاضی کن. مشکل فقط یک جمله‌ی عربی است؟"

این مباحث با تندروی‌های آذر کم‌کم بالا می‌گرفت و استدلال قاطع و صریحش کفر آسدحسن را درمی‌آورد. اما تیغش پیش آذر کند بود. آذر زنی بود که او با خواهش و التماس راضی به‌ازدواجش کرده بود. زنی بود کاردان و کاربر، مگر در انتخاب او کم کار کرده بود. مگر بسیاری از مشکلات کارها به‌دست او حل نشده بود. از قضای اتفاق به‌محض رسیدن به‌تهران به‌مهمانی یکی از بزرگ‌ترین کله‌گنده‌های دست‌گاه دعوت شدند. آشیخ مذکور، اگر چه در ظاهر به‌هیچ یک از نیروها، مقامات و افراد وابسته نیست، اما همه می‌دانند، کارها روی شاخ سبیل او می‌گردد. حتی خورشید هر صبح با اجازه‌ی او طلوع می‌کند. باغ و ویلای حضرت آخوند، در کنار سد کرج بنا شده است. پل آهنین روی رودخانه و جاده‌ی اسفالته-ای که از راه تهران -- چالوس منشعب می‌شود، تنها به‌مستغلات او متصل است. چند کیلومتر راه خانه‌ی آقا، به‌وسیله وزارت راه و پل‌سازی، اسفالت شده است. تا در آن‌سوی سد کرج به‌باغ ایشان برسد. باغ که ویلای شاهانه‌ای در آن بنا شده، چیزی در حد چندین کیلومتر مساحت، با درختان میوه و گل‌های کم‌یاب زینت شده است. ساختمان با نقشه‌ی یک مهندس ایتالیایی و تحت نظارت مهندسین انگلیسی ساخته و پرداخته شده و با تازه و مدرن‌ترین وسایل اسباب خانه آماده‌ی بهره‌برداری شده است. آش‌پزخانه‌ی ویلا از خانه حاج ممتقی ترازناهیدی به‌مراتب بزرگ‌تر و چندین آش‌پز و مهمان‌دار در خانه خدمت می‌کنند. غذاها چند نوع و از لیست خوراک چندین کشور تهیه شده. اما به‌خوبی از روی مهمانان دعوت شده پیدا بود، این یک مهمانی رفیقانه نیست و برای برنامه ریزی و شغل آفرینی و رفیق‌بازی بر پا شده است.

جلو در باغ، دو برادر پاس‌دار تفنگ به‌دست کشیک می‌دادند. دم در، باغ‌بانی پیر خم شده بنفشه‌های چیده شده در جعبه‌ی چوبی را در باغ‌چه می‌کاشت. نمی‌دانم سیدحسن برای چه ترمز کرد. پیرمرد، پشت خمیده را راست کرد و به‌آذر سلام کرد. با لب‌خندی که تمام صورتش را شکفت و رنگ و لعابی داد گفت:

"به باغ شداد خوش آمدید."

آذر هم به‌مهربانی خندید و گفت:

"پدر جان اگر چایت دم بود، خودمو به یه چای لب‌سوز، لب-دوز لب‌ریز و گپی شیرین با شوما دعوت می‌کردم."

"ای دختر جون! شوما به قصر فرعون دعوت شده‌ای. من حق پاگذاشتن تو پاگرد انو جو رو ندارم. شما کجا و چای پیرمرد.!"

سیدحسن از این گفت و شنید، دل‌خور شده بود، پس گاز داد و از او دور شدند. با تندی به‌آذر گفت:

"تو نی‌می‌خوای دس ازین دهاتی بازیت ورداری؟"

"که مثل تو لندنی بازی یا پاریسی بازی از خودم دربیاورم. پدر بیامرز! ما هر دو سر و ته یک کرباسیم. زود از جلقه‌ی خودت دررفته‌ای."

سیدحسن از وقتی در کموسیون بندی مجلس به‌اشاره‌ی رییس کنونی مجلس به کموسیون امنیت ملی راه یافت، یک‌باره از زمین تا آسمان تفاوت کرد. آذر دلش نمی‌خواست، از همین اول تغییر رفتارش را به‌رخش بکشد، ولی از نشست و برخاستش با بعضی از آدم‌ها به‌راستی دل‌خور بود و کی‌کی می‌کرد، وقتی و مناسبتی پیش آید تا بتواند درد دلش را برای او باز کند. متاسفانه فرصتی پیش نیآمد. سفر به‌آذربایجان روسیه هم شوهرش را برای مدتی از خانه دور کرد. برای چه و به‌چه منظوری به‌این سفر فرستاده شد، آذر نتوانست چیزی از او دربیاورد. او چنان شکل و قیافه‌ی اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی به‌خود گرفته که باورش شده است، یکی از مهره-های امنیت کشور است. اسرارش را از همه پنهان می‌کند و به‌آذر اصلن بروز نمی‌دهد. آذر هم موضوعی را که در مهمانی باغ بزرگ عمامه‌داران پیش آمد، به‌او خبر نداد که تلافی کرده باشد.

در باغ آخوندی بلند بالا که از خودش بسیار ممنون و مطمئین بود، به‌کنار او خزید و آهسته گفت:

"خانم شما از راه نرسیده همه‌ی شهر را قبضه کرده‌ین. مبارکتون باشه. کارای بزرگ از دست شما برآمده و فکر می‌کنم، استطاعت بزرگ-ترشم دارین."

"منظور شوما رو نی‌می‌فهمم."

"خیلیم خوب می‌فهمید و خود را به‌کوچه‌ی علی‌چپ می‌زنید. هنوز در خانواده‌های روحانی کشور زنی دوشادوش شوهرش در کارهای اجتماعی شرکت نکرده. شوما انتخاباتو به‌نفع آسدحسن تمام کرده‌ین و حالا هیچ نشده، تشکیلات زنان راه انداخته‌اید. نکند جادو و جنبلی مثل چشماتون، حضورتون مردم رو سحر و افسون می‌کنه؟"

"عیبی داره به‌شوهرم کمک کرده باشم؟"

"عیبی که ندارد هیچ، خیلیم پسندیده‌اس. اما وقتی خود شوما دارای چنین قدرت و صلابتی هستین، چرا بایس در سایه‌ی شور و آقا بالاسر قرار داشته باشین؟"

"یعنی شوهر داشتن عیبه؟ باید از آن کناره کرد؟"

"مقصود مرا بد تعبیر نکنید. هدفم اینه که چرا خود شوما، صاحب منصبی عالی نشین؟"

"لیاقتش رو دارم؟"

"قدریم زیادی دارین."

"مثلن چه‌کاری از دست من برمی‌آید؟"

"شهرداری آوه، برای شروع کار مناسب شما است، یا شهر بزرگ‌تری را در نظر دارید؟"

"آن‌وقت در برابرش چه‌کار باید انجام بدهم؟"

"به‌مردم خدمت کنید. مردم از زن و مرد شما را دوست دارند. من هم دوست دار دوستان مردمم. البته اگر لیاقتش را داشته باشم، این خدمت کوچک را برای شما انجام بدهم."

"من حتمن باید با شوهرم در این زمینه صحبت کنم. نظر او برای من بسیار محترم است. اگر او راضی با کار زن نباشد، من یقینن به‌آن نزدیک نمی‌شوم."

"این هم بسیار عالی است. شما به‌عنوان یک زن مسلمان، درست‌ترین راه را انتخاب کرده‌اید. ولی ایشان در انتخابات با کار شما و سر و کله‌زدن با مردم رضایت داده و ثمره‌اش را هم چشیده است. این شماره تلفن من است. اگر آسدحسن مخالفتی نداشت، خواهش می‌کنم با من تماس بگیرید."

آخر شب وقتی از مهمانی بازمی‌گشتند، او را به‌سیدحسن نشان داد و پرسید:
" او کیست؟"
"چه‌شده؟ برای چه می‌خواهی او را بشناسی؟"
"هر جا می‌رود، به‌هر کس نزدیک می‌شود، از او دوری می‌کنند."
"رییس اطلاعات و ضد اطلاعات است. می‌ترسند، آتویی از ایشان بگیرد و بعدن حساب‌شان را تصویه کند."

"عجب! پس آدم خطرناکی است؟"

"کارش را درست انجام می‌دهد. می‌گویند: حتی به‌زنش هم مشکوک است."

"پس واقعن خطرناک است. به‌تر است، با چنین آدمی، نشست و برخاست نداشته باشی."

"مگر تو چیزی داری که از او بترسی."

"خب بله! ترا از دست دختر حاج ممتقی دزدیده‌ام."

"نه عزیزم. من پدر خودم را درآوردم، تا تو را راضی کردم. کی به‌دختر حاج ممتقی نگاه می‌کند."

به‌این ترتیب خیالش را راحت کرد که خبری نیست و سرش به‌کارهای خود گرم است. اما خوب می‌دانست پشت آن پیش‌نهاد سفره‌ای پهن شده است. از مهمانی‌ها و نشست و برخاست با این دسته از مردم، به‌خوبی دریافته بود، اینان چون به‌خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند. در مهمانی‌ها بی‌هیچ رعایتی که زن و بچه‌شان حضور دارند، با دختران جوان نشسته، شوخی‌ها و متلک‌هایی در حد کثیف‌ترین محلات به‌زبان می‌آورند. عجیب که پیران‌شان در این خصوص حریص‌تر از جوانان هستند. تمام لطیفه‌ها و بذله‌هاشان مربوط به‌پایین تنه و آمیخته به‌بدترین توهین‌های رکیک به‌زنان است. تعجب این‌که، زنان نیز از این شوخی‌ها غش و ریسه می‌روند. حتی یکی از زنان که مداح و سخن‌ران مذهبی زنان است، در حضور مردان شکل و شمایل پایین تنه زنان را با لب‌های خود نشان می‌داد و می‌گفت: در سنین مختلف چه شکلی پیدا می‌کند. وقتی اولین بار با چنین مجلسی رو به‌رو شد، بلافاصله به‌یاد سفارشات پدربزرگ افتاد. او تنها

مردان را دارای چنین صفات می‌دانست و حالا خودش میدید، زنانی نیز هستند که در آن ردیف صف‌بندی می‌شوند. حالا پیش خود فکر کرد، آیا آن زن کتک خورده‌ی آوه که از طلاق می‌ترسید، فقط برای شکم خود و بچه‌هایش نگران بود، یا چیز دیگری در آن دخالت دارد؟

همین که آذر دهن باز کرد، متوجه شدم، اوضاع به‌شکل سابق نیست و اختلافات زن و شوهری شروع شده است. گرچه پدربزرگ می گوید:

" زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند"

اما از آن‌جا که آذر را خوب می‌شناسم و اخلاقش را می‌دانم. ته‌دل نگران شدم. نمی‌خواستم با سوال‌های پی در پی ذهنش را هوش‌یار کرده باشم، ولی اگر می‌توانستم شمه‌ی کوچکی از اختلافات را بدانم، شاید راه حلی به‌او، پیش‌نهاد می‌کردم. خودش تنها آمده بود. می‌گفت: شوهرش برای تبلغ اسلام به‌تاجیکستان رفته است. من از این سفرها و از این تبلیغات به‌خوبی آگاهم و می‌دانم جنگی بی‌سرانجام را تدارک می‌بیند. همان-طور که با عراق و مداخلات امام پیش‌آمده بود. ولی نه سر پیاز بودم و نه ته آن. آذر کار تشکیلات زنان را آن‌قدر بزرگ کرد و برای آن منم زد که اعتراض پدربزرگ را برانگیخت و به‌او گفت:

"نکند فتح خیبر کرده‌ای، ببم؟"

همین یک کلمه کافی بود، خشم و اخم ننه‌بلقیس را درآورد:

"چرا تو ذوق بچه میزنی."

خلاصه آمده بود و چمدانش پر بود از سوقات‌هایی که برای همه آورده بود. گردن‌بند زیبایی را یواشکی توی دست من گذاشت و درگوشی گفت:

" این هدیه‌ی نرگس دختر حاج‌ممتقی است. باید خودت به‌او برسانی."

هر چه اعتراض کردم و دلیل آوردم، به‌گوشش نرفت. من گردن-بند را داخل جعبه‌ای پنهان کردم.

سیدحسن به‌سفر تاجیکستان رفته بود و در خانه تنها بودم. نمی‌دانم چرا بخت کتاب نقد قرآن دکتر سها باز نمی‌شود، هر وقت آن‌را دست می‌گیرم، هنوز چند صفحه نخوانده یکی در می‌زند؛ یا تلفن صداش بلند می‌شود. یکی از زنان نماینده مجلس لطفی کرد و سری به‌من زد. سفارشات چنین و چنان که تنها ننشینم و حالا که فرصت دست داده است و کاری در خانه ندارم، به‌تر است به‌دیدن دوستان بروم و از طریق گفت‌گو از مسایل پشت پرده سردرآورم. وقتی اظهار ناآشنایی و ناشناسی کردم، گفت:

"دوستان که نمرده‌اند. همین الان، مهمانی ائمه‌ی جمعه در حسینیه ارشاد برقرار است. اگر دستی بجنبانی، با هم می‌رویم. شبی خوش است و دوستان همه جمعند، به‌ما هم خوش خواهد گذشت."

پیش‌نهاد بدی نبود و خانم نماینده مجلس را هرچند به‌درستی نمی‌شناختم، اما بارها او را کنار سیدحسن دیده بودم. با هم بحث و مذکره داشتند و او می‌کوشید، سیدحسن را با خود برای رای دادن درباره‌ی مسئله‌ای هم‌راه کند. دوشی سردستی گرفتم و خود را از هر لحاظ آماده کردم. باید بود برای مجلس چیزی هدیه ببریم. به‌فروشگاهی سر زده و چیزهایی خریدیم. به‌جانب مهمانی به‌حرکت درآمدیم خواهرانه مرا نصیحت کرد:

"از مردان نباید ترسید. به‌خصوص در مهمانی‌های دوستانه، نزدیک شدن مردان به‌زنان ایجاد رابطه‌ای دوستانه است. تنها از این طریق، سهمی از این سفره‌ی گسترده به‌ما خواهد رسید."

"من فکر می‌کنم، همه‌کس قابل اعتماد نیست. باید دوست را با چشم باز، بلکه دریده انتخاب کرد. مردان ما هنوز به‌بلوغ فکری نرسیده‌اند. از دوستی تنها به‌فکر بهره‌های ناسنجیده و ناروای خود هستند."

"تو چه‌قدر برای آن نیم سیر گوشت بز که هم ناپز است و هم نم‌دار ارزش قایلی. کنار خیابان‌ها به‌جای درخت، امروزه زن ایستاده است. چرا مرد باید خود را آن‌قدر خوار و خفیف کند، که به‌زنی ناراضی نزدیک شود؟"

"تو خودت حاضری به‌هرکس بله بگویی؟"

"به‌شرطی که خوش سر و وضع باشد و دستش توی جیبش با شپش‌ها نجنگد."

"آن‌وقت جواب شوهرت را چه می‌دهی؟"

"جواب ندارد. اولن از کجا خبرخواهد شد؟ دومن: مگر او وقتی صیغه‌ی دو ساعته می‌گیرد، هیچ به‌من فکر می‌کند و توضیح می‌دهد."

"یعنی جواب خیانت، خیانت است؟"

"پس نه‌خیر. خوب ریده، قند و گلاب هم لازم داره؟"

" نه! من اصلن با چنین چیزهایی از بنیاد مخالفم."

به‌در حسینیه‌ی ارشاد رسیدیم، در محاضری برادران پاس‌دار بود و تا اشخاص را شناسایی نمی‌کردند، اجازه دخول نمی‌دادند. جلو در معطل شدیم. دعوت نامه‌ای در کار نبود، فقط آشنایان حق ورود داشتند. خانم نماینده، کارت شناساییش را درآورد و مشکل ورود حل شد. داخل سالن غلغله بود. گروه زیادی از شیخان، حجج اسلام و آیات عظام جمع بودند. عده‌ی زنان به‌تعداد مردان نبود، اما کمتر از ایشان هم به‌نظر نمی‌رسید. در آن سالن بزرگ و درندشت، میز و صندلی به‌سبک رستوران چیده شده بود. شاید هر میز به‌زن و شوهری اختصاص داشت. من و زن‌نماینده دور یک میز نشستیم. ورود ما چشم‌ها را خیره به‌سوی ما کشید. ما دو زن جوان بین این‌همه مرد بودیم. زنان دیگر، به‌جز یکی دو نفر، همه کارکرده و مستعمل بودند. هر یک از شیوخ می‌کوشید، خطی از آشنایی یافته و به‌ما نزدیک شود. اما رییس اداره اطلاعات که مرا از مهمانی شیخ‌الشیوخ می‌-شناخت، مهلت نداد و شیخ شایق را کنار زد و خودش چهار دست و پا به‌ما نزدیک شد. سلام و علیکی کرد و با زن نمایند آشنایی کامل داشت. اضافه بر سلام و احوال پرسی با اشاره‌ی سر و چشم چیزهایی به‌هم گفتند. زن نمایند اندکی پس از چاق سلامتی ما را تنها گذاشت. آقای رییس بسیار سنجیده رفتار می‌کرد. سر پا کنار صندلی خالی زن نماینده ایستاد و دستش را به‌صندلی تکیه داد. با لب‌خندی که به‌نظر من مزورانه و آب زیر کاه آمد، گفت:

"امیدوارم با شوهرتان شور و مشورت کرده باشید و فی‌المجلس جواب مثبت بدهید."

"متاسفانه به‌جهت مشغله‌ی فراوان او فرصتی پیش نیامد."

"خب همین حالا می‌توانید با او در میان نهید."

"باز متاسفانه او غایب است."

"اگر حسن غایب است حسین که نمرده، حاضر است."

"قاعدتن شما باید از ماموریت او با خبر باشید."

"راست می‌گویید! فراموش کردم. ایشان در ماموریت تاجیکستان هستند."

"خب غیبت غیبت است. شما هم خوب کردید که تنها در خانه نماندید. بالاخره این‌جا هم‌دم و هم‌صحبتی گیر می‌آورید."

"من برای هم‌راهی دوستم، به‌این جا آمدم. وگرنه از چنین برنامه‌ای هیچ خبر نداشتم."

خوش‌بختانه امام جمعه‌ی مشهد که چشم راست دولت و بیوتات رهبری کننده‌ی جریان است، آقای رییس را از کنار من فراخواند. شام بسیار سنگینی روی میزها چیده شد و زن نماینده به‌سر میز بازگشت. به‌نظرم آمد، دعوت من از جانب خانم نماینده‌ی مجلس، به‌اشاره‌ی رییس اداره اطلاعات صورت گرفته بود. اما هیچ نگفتم و گذاشتم او بی‌هیچ حرف و سخنی مانند کسی که از سال‌های قحطی فرار کرده، چنان با عجله بخورد که ترسیدم خود را خفه کند. قاشقش را چنان از برنج و کباب پر می‌کرد که کم از کوهه‌ی شتران دو کوهانه نبود. دیگران نیز کم از او نداشتند. آن‌چنان با سرعت و ولع می‌خوردند که ترک دوغ ندیده به‌تغار دوغ رسیده باشد. حرص و طمع این مردم با آن‌که از حقوق و مزایای بسیار بیش‌تری از دیگران برخوردارند، چنان بود که ترکان خوان یغما را. هنوز خوردن خانم نماینده تمام نشده بود و دهانش هم‌چنان پر و خالی می‌شد که یکی از امامان جمعه با ادب فراوان به‌سر میز ما آمد. صندلی خالی میز کناری را به‌کنار میز ما کشید و دنبال سخن رها شده‌اش را با او آغاز کرد. من برای آن‌که مزاحم نبوده باشم، صندلیم را کمی کنار کشیدم. آن‌دو اضافه بر آن‌که آهسته حرف می‌زدند، با چشم و ابرو نیز به‌هم اشارات

گویا نیز داشتند. در مهمانی نوبت به‌جوک و لطیفه رسید. پسرجوان پاس-داری مکروفون را به‌دست یک‌یک افراد می‌داد، تا چیزی بگویند. یکی از شیخ‌ها که چندان هم جوان نبود، مکروفون را گرفت:

"لاتی پسری را به‌کاری گرفته بود. پسرک از درد به‌زمین چنگ می‌زد. جاهل به‌او گفت: پسر جان خاک بازی نکن. دل به‌کار بده، ببینیم چه می‌کنیم."

امام جمعه‌ی دیگری مکروفون را گرفت که به‌زحمت نفس می-کشید، تعریف کرد:

" دو نفر با هم قرار عوض بدل گذاشتند. اولی پرسید: حال بدهم یا معمولی؟ دومی: گفت خب باحالش بهتر است. اولی که زانو زده بود، داد زد، فشار بده، خاک بپاچ، خاک آره بپاچ کی سفت شه. دومی شلوارش را بالا کشید و پا گذاشت به‌فرار. اولی پرسید: پس چرا فرار می-کنی؟ دومی گفت وقتی تو با سوراخ خوت چنین کنی، چه بلایی سر من خواهی آورد؟"

پسرک مکروفونچی به‌کنار میز ما رسید و داشت از من عبور می-کرد. یک‌باره صدای همه‌ی شیوخ برخاست. "خانم باید جوگ بگه. خانم باید جوک بگه." من با شرم‌ساری از آن‌کار تن‌زدم. اما جماعت دست بردار نبود و نمی‌خواست دست از سر من بردارد. پس مکروفون را گرفته و چنین گفتم:

"موذنی بر مناره اذان می‌گفت. در دم اجابت مزاجش گرفت. بر پاره سفالی رید. وقتی سفال را فرو افکند، بانگ برداشت: یا اول الاولین.. بر سر ره‌گذری فرود آمد. سر برکرد و گفت:اول الاولینت که چنین باشد، آخر الاخرینت چه‌خواهد بود؟"

جمعیت سخت تو لب شدند. بدجور زده بودم. خودم هم نمی-دانستم چه کرده‌ام. من این طنز را از زبان برادرم و از کتاب عبید ذاکانی شنیده بودم. فکر کردم به‌تر از این چه می‌توانم گفت. اما از کجا می‌دانستم، عبید دشمن سرسخت شیخ و ملا و حجج اسلام است. از کجا می‌دانستم اول الاولین به‌معنی خدا است. اصلن چه‌طور می‌توانستم شباهتی را که عبید در این طنز ساخته است، به‌چه معنی ساخته است. زنی که در

مهمانی شیخ الشیوخ پایین تنه‌ی زنان را با لب و دهن خود نشان داده بود. به‌فراست قدم پیش نهاد و مگروفون را از دست پسر پاس‌دار گرفت و گفت:

"حالا که کار به‌عبید رسیده، بگذارید من هم چیزی از او تعریف کنم. زن و مردی در راه‌رو خانه جماع می‌کردند. زن آرام آرام به‌صورت شوهرش سیلی می‌زد. گدایی بر در خانه گفت: به‌من چیز دهید. زن گفت: چیزی به‌خانه نیست. گدا گفت: می‌شنوم شما چیزی می‌خورید. زن گفت:آری من کیر می‌خورم و شوهرم سیلی."

به‌زن نماینده‌ی تازه آشنایم رو کردم. امام جمعه صندلیش را به‌صندلی او چسبانده بود و تنه‌هاشان به‌هم چسبیده بود. از هر دو خجالت کشیدم، هم از جوک آن زن و هم از بی‌پروایی خانم نماینده. از او با شرم پرسیدم:

"این زن کیست؟"

"تو پری بلنده، گریه کن بهشت زهرا را نمی‌شناسی؟"

"پری بلنده را نمی‌شناسم."

"از سر دسته‌های شهرنو بود. حالا توبه کرده و مبلغ اسلام شده است."

مثل این‌که تمام برف کوه‌های شمال تهران روی من انبار شده باشد، سرما سرمایم شد. به‌راستی می‌لرزیدم. دلم سخت به‌هم می‌خورد و استفراغ تا پشت زبان کوچکم بالا آمده بود. از جایم بلند شده و به‌هم‌راهم گفتم.

"من می‌روم، شما با من می‌آیید؟"

"نه عزیزم، حاج آقا زحمت مرا خواهد کشید. خودش قول داده است."

دیوانه‌وار از در بیرون جهیدم. اتومبیل را روشن کرده و با آخرین سرعت به‌طرف خانه راندم. من تا آن وقت چنین وقاحتی ندیده بودم و نشنیده بودم. خانم نماینده که مرا راهنمایی می‌کرد، خودش پیش از این دست به‌کار شده بود. جنده‌ای با نام و نشان که کارش سردستگی فاحشه خانه بوده است و ماما‌ن جون شهرنو بوده است، حالا مبلغ اسلام است

و به‌جلسات داخل و خارج فرستاده می‌شود. من در کجای این جمع قرار دارم؟ رییس اطلاعات از من چه‌می‌خواهد؟ من باید چه‌گونه با این جماعت رفتار کنم. به‌یاد حرف‌های پدربزرگ افتادم. او می‌گفت:

"هیچ زنی فاحشه به‌دنیا نمی‌آید، شوهرش و مردان دیگر دست به‌یکی می‌کنند، تا از او فاحشه بسازند."

آیا سیدحسن هم کسی و چیزی در همین حد است؟ آیا او می‌داند، در جمع و جماعت بزرگانش چه‌می‌گذرد؟ آیا او هم با مردان دیگر، دست به‌یکی کرده، تا از من چیزی مناسب کارش فراهم کند؟به‌خانه رسیدم. فورن فنجانی قهوه بسیار قوی دم کرده و چنان هوس سیگارهای بابابزرگ را کردم که چیزی نمانده بود، بیرون پریده و از کیوسک روزنامه‌فروش پاکتی سیگار اشنو بخرم. ولی برخورد نهیب زده و به قهوه اکتفاء کردم.

وقتی کشیشان مسیحی در سرزمین‌های متمدن و پیش‌رفته‌ی جهان از بچه و بزرگ نمی‌گذرند و به‌صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند، از مشتی گیج و گول روستایی که بالاترین رشدشان طلبگی مدارس علمیه‌ی قم بوده‌است، چه توقع می‌توان داشت؟ در مدارس علمیه به‌قول خودشان، مرتکب هزار جور فسق و فجور می‌شوند. پسری دهاتی، چشم و گوش بسته، با حفظ فقط یک کتاب، به‌چنان مدارسی جلب شده، نوجوانی را زیر دست کهنه‌کارها سرمی‌کنند. وقتی کهنه‌کار شد، با نوجوانان همان رفتار را پیش می‌گیرد. زمانی هم که به‌جامعه وارد شد، هر چه از دستش برآید، در راه رضای خدا انجام می‌دهند و برای هر عملی آیه‌ای، تفسیری، روایتی دست و پا می‌کند. شکر خدا قرآن و احادیث و روایات دست در دست فقها و سلاطین، همه‌گونه دست‌آویزی برای اعمال خود و پیروان‌شان فراهم آورده‌اند، تا برای همیشه سرش دستش خودشان باشد و به‌هر طرف که باد بیاید باد بدهند. بسیاری ادعا می‌کنند: اسلام ندارد در ذات خود خللی، هرچه عیب است در مسلمانی ما است. اینان فراموش کرده‌اند اگر در اسلام رخنه‌ای، سوراخی و منفذی نبود؛ قوم عمامه به‌سر چه‌طور می‌توانست با انگشت به‌آن سوراخ کردن، این‌همه راه فساد و فتنه بگشاید، که حتی هیاکل گنده‌بک خودشان نیز از آن عبور کند. بهزادم! بهزادکم، برادر خوبم تو چه‌قدر بزرگوارنه مرا در دانش خود شریک می‌کردی! یادت هست آن‌روز من گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم تا از دست تو کتاب‌هایت بگریزم. تو مرا با چشم اشکبار مجبور کردی داستان را بشنوم و دوباره بازگو کنم. با همه‌ی نفرتی که از انوشیروان دادگر قاتل هزاران

مزدکی داشتی. اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / بر آورند غلامان او درخت از بیخ / به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد/ زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ. درست گفته‌است، این همه جنگ و جدل حاصل کوته نظری است. اینان کور چشم زاده شده و صم و بکم چشم از جهان فرو می‌بندند.

در خانه باز تنها بودم و به‌خود و زندگیم فکر می‌کردم. آیا درست بود، فقط در رقابت با دختر حاج ممتقی ترازناهیدی این مرد را انتخاب کنم؟ آیا درست بود، در میان این جمع هرزه‌چشم قد علم کرده و برای انتخابش خود را به‌چشم و چار مردم بکشم. چرا باید بود، آن‌قدر زمان زندگی خود را صرف چانه زدن و در جوال رفتن با عمله و اکره کرده باشم. آیا من از این زندگی راضی هستم؟ حوزه‌ی گسترش و پرورش من محدوده‌ی روستایی کوچک بود، چرا پای خود را تا این حد از گلیم خود درازتر کردم. آیا پدربزرگ که بزرگ‌وارنه مرا در تصمیم خود آزاد گذاشت، درست نمی‌گفت که این طایفه هنوز خون اجدادی در رگ‌هاشان جریان دارد. اجدادی که آمدند، کشتند، خوردند و نرفتند. این به‌قول پدربزرگ از بیخ‌عربان چندین و چندبار از اجدادشان بدتر بر سر ما درآورده‌اند. عجیب است که این روزها مرتبن به‌یاد گفته‌ها و سخنان پدربزرگ می‌افتم! آیا این، به‌این معنی نیست که تازه چشم و گوشم دارد باز می‌شود! آیا این، به‌این معنی نیست که تا کنون چشم و گوش بسته قدم برداشته‌ام؟ پس باید با دقت بیش‌تری، از این به‌بعد اقدام کنم.

راضیه خانم تلفن زده بود، برای کاری مهم نزد او بروم. او و تلفنش را به‌کلی فراموش کردم. پریشان حالی، ذهن و حافظه‌ام را مغشوش کرده است. به‌نظرم می‌رسد، این مردان و زنان که دور و بر مرا گرفته‌اند، همه به‌یک قصد و نیت با من رفت و آمد می‌کنند. چرا زن نماینده چنان حرف‌هایی زد؟ دیدم که با رییس اطلاعات آشنایی کاملی دارد، آیا با آن سفارشات نمی‌خواست، به‌من بفهماند، کمی دست از لجاجت برداشته و آسان‌تر بگیرم. آیا نمی‌خواست، مرا هم مثل خودش به‌دامن این و آن بیندازد؟ آیا با سفارش خود رییس اطلاعات، به‌دیدن من نیامده بود؟ به‌نظر می‌رسد، اینان مانند گرم‌های درون مرداب می‌کوشند، همه‌چیز را لایق زندگی در منجلاب کنند. اگر کسی در راه و طریق ایشان نباشد، موجودی

است که پلیدی و پلشتی آنان را دایمن به‌رخ‌شان می‌کشد و ایشان از چنین موجودی در رنج و عذابند. سوسک خلازی هیچ تمایلی به هم‌زیستی پرندگان ندارد. وقتی به‌یاد تلفن راضیه افتادم، غرقه در این افکار، لباس پوشیده و عازم دفتر او شدم. دفترش زیاد از خانه‌اش فاصله ندارد. فکر کردم، اگر در دفتر نباشد، سری به‌خانه‌اش می‌زنم. دست کم باید بود، برای فراموشی و غفلت خود، عذرخواهی کنم. شاید هنوز موضوع تلفن تمام نشده باشد.

خوش‌بختانه در دفترش بود. با دیدن من به‌یادش آمد، سراغ قهوه برود. با سلامی سرسری و از روی اجبار، به‌طرف وسایل چای رفت. مخصوصن خود را سرگرم می‌کرد، تا مرا معطل کند. من حالا همه این‌ها را خیلی خوب می‌شناسم و با یک چوب می‌رانم. اهداف و نیات‌شان را حدس می‌زنم و حدس‌هایم اغلب درست درمی‌آید. دو فنجان به‌دست آمد و کنار من روی مبل نشست. اخم‌هایش را درهم کرد و با بزرگ‌واری ناچسبی گفت:

"خانم کجا تشریف داشتند؟ فکر نکردی کار مهمی باشد و من به‌تو نیاز داشته باشم؟"

"آن‌قدر پریشان و مشوشم که فراموش کردم. به‌راستی مریض شده‌ام."

"این که موضوع مهمی نیست. شاید حامله شده‌ای؟"

"وای خدا نکند."

"چرا؟ آبستن شدن زن شوهردار امری حتمی است."

"نه! تو رو خدا نگین."

"خب اگر نمی‌خواهی آبستن شده باشی، باید بود، هرچه زودتر به‌آزمایش‌گاه سر بزنی و آزمایش کنی."

"به‌تنها چیزی که فکر نمی‌کردم حاملگی بود. آخر حالم چندان خوب نیست."

"دوستی دارم آزمایش‌گاهش همین نزدیکی است. اما ترا برای این کار صدا نکرده بودم."

"ترا خدا منو ببخشید. پریشان حالی سخت ناراحتم کرده."

"پس تو ام خبرا رو شنیدی؟"
"چه خبری؟"
"تشکیلات زنان در آوه دچار مشکل بزرگی شده."
"این به‌من مربوطه؟"
"پس به‌کی مربوطه؟"
"چه اتفاقی افتاده؟"
"زنی با کارد شوهرشو کشته. مردم اینو نتیجه‌ی تبلیغات و تعلیمات تشکیلات قلم‌داد کردن."
"چرا این همه قتل ناموسی کی به‌دست مردان، برادران و حتی پدران اتفاق می‌افتد، به‌گردن هیچ کسی حواله نی‌می‌شه."
"اینو باس از مردم پرسید."
"مخالفت مردان با حقوق زنا چیزی نیس کی امروز باب شده باشه و تشکیلات اونو تعلیم داده باشه."
"قاضی پرونده رو به‌دادستانی کل ارجاع کرده. دلایل زن خیلی جان‌سوزه، اما محکمه پسند نیس."
"محاکم ما همیشه، تو دس کسایی بوده کی روابط رو به‌ضوابط ترجیح دادن. باس در برابر چنین محاکمی ایستاد و اونو اصلاح کرد."
"معلومه تو چی می‌گی؟ محاکم ما فی‌الحال اسلامیه، قانون قرآنه. متدین‌ترین افراد بر آن حکم می‌کنن."
"قانون دست رنج مردمیه که انو وضع می‌کنن. اگه در آن صلاح و رفاه مردم وجود ندارد، باس دور ریخته شه."
"یعنی قوانین اسلام به‌درد امروز نی‌می‌خورد؟ تو مسلمانی و چنین حرفی می‌زنی؟"
"نی‌می‌دونستم اشکال و خرابی چیزی به‌گردن کسی می‌افته که اون خرابی رو دیده. چرا این زن شوورش رو کشته؟"
"نصف شب شوهرش رو بغل خواهر کوچیکش که سال‌ها با اونا زندگی می‌کرده دیده.. بعد از جنگ و دعوا معلوم شده، مرد مدتا پیش خواهر زنشو صیغه کرده."
"چند بار به‌او کارد زده؟ کاش تیکه‌تیکه‌اش می‌کرد."

"دختر خانم! تک هم‌سری یک تجاوز فرهنگیه. سوقات غربه. ما از ابتدای تاریخ چند هم‌سری بوده‌ایم."

"و من تحت تاثیر فرهنگ وارداتی تک هم‌سری را قبول کرده و مرگ مرد رو قبول دارم؟"

"از هر کس دلت می‌خواد اینو بپرس. جواب یه چیزه و بس. تک هم‌سری سوقات غربه."

"والا نی‌می‌دونستم، حضرت محمد هم ستون پنج غرب بوده. چون او تا وقتی با اربابش خدیجه زندگی می کرد، به‌هیچ زنی نزدیک نشد. وقتی زنش سرش را زمین گذاشت، هر چه خواست کرد. اما بعد از او فقط با عایشه عقد کرد. از آن مهم‌تر، وقتی دخترش را به‌علی می‌داد، شرط کرد، تا فاطمه زنده است، حق گرفتن عیال دیگری ندارد. اینان هم تحت تاثیر غرب بوده‌ان؟"

"والا من که از پس زبون تو برنمی‌آیم. حالا می‌خوای چه‌کار کنی."

"به‌زنا مراجعه می کنم. از زنا کمک می‌خوام. امضا جمع می کنیم و دادگاه رو تحت فشار قرار می‌دیم. به‌مراجع و مراکز حقوقی جهان شیکایت می‌کنیم. فراموش نشه، داشتن دو خواهر در یک زمان ممنوعه. این که حکم شرعه، خودت بیتر می‌دونی."

"گفتم، من از پس تو یه نفر برنی‌می‌آم. اما اگر خواستی چنان کنی، منو در همه‌ی مراحل در جریان بذار. اما همین حالا گفته باشم، بسیاری از زنام مخالف تویند. اونا قوانین شریعت را جاودانی و همیشگی می‌دونن. اما خواهش می کنم، اول تکلیف این پریشان حالی و درماندگیت رو با یه آزمایش بکن! تا از دس فراموشی خلاص بشی."

از در دفترش بیرون زدم. پریشان‌تر و دست‌پاچه‌تر. نفهمیدم چه‌طور به‌آزمایش‌گاه رفته و کارت او را نشان داده و خارج از نوبت آزمایش شدم. خودم می‌دانستم، چنین اتفاقی نیفتاده است. من به‌شدت در آن مورد مراقب بوده‌ام. ولی یک آزمایش، دردسر چندانی ندارد. در خیابان‌ها بی‌هدف و سرگردان رانندگی کردم. بعضی از خیابان‌ها را چند بار بالا و پایین رفتم. اصلن حواسم جمع نمی‌شد. نمی‌توانستم بر چیزی، حتی رانندگی

تمرکز کنم. فکر کردم، درست‌تر است به‌خانه بروم و باعث تصادفی نشوم، اما خانه کور گوری بود سخت ظلمانی، چاهی بود وارونه و من در آن زندانی. بیش‌تر از پیش خود را تنها و بی‌کس می‌دیدم. به‌راستی در این شهر شلوغ چند میلیونی، هیچ‌کس را نداشتم. هیچ‌کس هم‌دم و هم‌نفس من نبود. به‌مردم نگاه می‌کردم. آن‌ها هم به‌من نگاه می‌کردند. در نگاه هیچ‌کس، ذره‌ای عطوفت و مهربانی به‌چشم نمی‌خورد. سرم به‌دوران افتاده و گریه امانم را بریده بود. در پارکینگ یکی از فروش‌گاه‌های بزرگ توقف کردم. نمی‌خواستم با خرید پشت شیشه خود را مشغول کنم. می‌دانستم همه‌ی گول‌زنک‌های جهان، موادی مدت دارانذ و همین که مدت‌شان سرآمد، غم‌ها و غصه‌ها به‌مراتب سنگین‌تر و دشمنانه‌تر به‌آدم هجوم می‌آورند. می‌رفتم با خرید سوقات، خود را از تنگ‌نای شهر رهانیده و به‌دیدار بهزاد و پدربزرگ بروم. شب شده بود که به‌خانه رسیدم. پیام‌گیر تلفن را روشن کردم. تنها گزارش آزمایش‌گاه بود که مرا از سلامت و نداشتن نطفه آگاه کرد. روی تخت دراز کشیدم. اشتهایی برای هیچ‌چیز در خود ندیدم. حتی نتوانستم لیوان آبی را که از بطری یخ‌چال پر کرده بودم، بنوشم. روی تخت‌خواب غلتی زدم. کوشیدم افکارم را منحرف کنم و به‌چیزی نیندیشم. اما فکر و خیالات از کسی اجازه نمی‌گیرد. وقتی به‌کسی هجوم می‌برد تا او را از پا نیفکند، دست برنمی‌دارد. اشباح، غول‌ها، حیوانات ماقبل تاریخ، یک‌باره هجوم آوردند. هر چه غلت و واغلت زدم، چاره نکرد. عقرب جرار، مارغاشیه، روز هراز سال تاریخ، طبقات جهنم. انسان‌های شاخ‌دار، آدم‌های دم دار. سیخ و میخ و بیل آتشین. مارهایی که خوارک‌شان مغز آدم است. یکی بعد از دیگری از تخت‌خوابم بالا می‌کشیدند و مرا می-بلعیدند. نتوانستم طاقت بیاورم. برخاسته چمدان‌ها را در صندوق عقب اتومبیل جاداده و روان شدم.

می‌دانستم این کار و روش همیشگی آن‌ها است. وقتی بخواهند، جریانی یا دار و دسته‌ای را از میان بردارند، به‌کوچک‌ترین چیر تمسک می-کنند. از هر امری یاری می‌گیرند. وای بسا خود در پیدایش و آفرینش موضوع و مسئله دخالت مستقیم می‌کنند و آن‌را به‌وجود می‌آورند. اول طرف اصلی را محاکمه کرده و از میان برمی‌دارند. بعد تازه به‌سراغ مامورین

و مسئولین درجه دو و سه می‌روند. آن بیچارگان را به‌محکمه کشیده، با هزار تهمت و اتهام و وصله‌ی ناجور متهم‌شان می‌کنند. آن‌قدر آزار و اذیت می‌کنند، تا مامور فلک‌زده، برای رهایی جانش از آن‌همه عذاب و شکنجه تمام اتهامات را بپذیرد و به‌اقرار و اعتراف بی‌افتد. گه‌خوردن نامه‌ای به‌دستش داده در مصاحبه‌های رادیو تله ویزیونی مجبورش می‌کنند، خود و شخصیت و هویتش را انکار کند. خود را خرد و گم‌راه و گناه‌کار تلقی کند، تا از چنگ و دندان خون‌ریز آنان نجات یابند. تا بعد در چنگال و دندان‌های به‌عفونت نشسته‌ی قضاوت عامه که بدترین و ددمنشانه‌ترین رفتار را دارند، گرفتار شود.

آمد. صبح زود بود، برای رفتن به‌سر کار داشتم، از اتاق بیرون می‌رفتم. در اتاق را که همان کلاس درس باشد، باز کردم. دیدم به‌زحمت خود را تا میان حیاط کاروان‌سرا کشیده است. قدم از قدمم پیش نمی‌رفت. دیدم رنگ از رویش پریده و می‌رفت نقش زمین شود. با سرعت پیش دویده و بغلش کردم. سفت بغلش کردم. به‌نظرم رسید، آذر کم‌کم ذوب شده و در تن و بدن من فرو می‌رود، فرو رفت. یکی شدیم. استخوان‌هایش با فشار در استخوان‌هایم فرو می‌رفت و یکی می‌شدیم. یکی شدیم. سرش را روی شانه‌ام گذاشت. گریه نکرد. اما آه‌های جگر سوزش گردنم را می‌سوخت. چیزی نپرسیدم. نباید بود چیزی پرسیده باشم. آدم‌ها وقتی این چنین به‌هم نزدیکند، نیاز به‌سخن و کلام احساس نمی‌شود. او را هم‌چنان بغل کرده به‌اتاق بردم. پدربزرگ از سر و صدای بی‌صدایی ما حدس زده بود. برخاسته در رخت‌خوابش نشست و سیگارش را آتش زده بود. آذر روی یکی از میزهای کلاس که همشه رخت‌خوابش را پهن می‌کرد، نزدیک پدربزرگ نشست. بلافاصله از پاکت سیگار پدربزرگ سیگاری برداشت و آتش زد. معلوم بود، سیگاری نیست و نمی‌تواند درست بکشد. گاه چنان دود و دمی راه می‌انداخت که مطبخ حاج ممتقی را به‌نظر می‌آورد. گاه با سرفه و عطسه آب دماغش را پاک می‌کرد. اما دست از کشیدن سیگار برنداشت. فتیله‌ی علاالدین را بالا کشیدیم. آب جوش بود، من چای خود را خورده بودم.

پدربزرگ از چای لیوانی آن‌هم با"تی بگ" متنفر است. فکر می‌کند، همه‌ی تی بگ‌ها ساخت انگلیس است. چایش را باید در قوری دم کرده و با استکان و نلبکی بنوشد. هنوز چای دم نکشیده بود، که سر و کله‌ی ننه‌بلقیس پیدا شد. او از صدای ماشین و ترمز آن در صبحی به‌آن زودی، یقین کرده بود، باید آذر باشد. دو نان لواش تازه و گرم یک پیاله سرشیر و یک کاسه مربای آلوبالو، قدم به‌اتاق گذاشت. وقتی آذر را به‌چنان حالت دید. همه‌چیز را به‌دست من داد و آذر را بغل کرد. سر او را با فشار میان پستان‌هایش فرو کرد که صدای گریه‌ی هر دو بلند شد. طول کشید، تا پدربزرگ از رخت‌خوابش بیرون آمد. ننه‌بلقیس را هم‌راه خود تا لب کاریز برد. دست و رو شسته و آب‌چکان به‌اتاق بازگشت. پیدا بود، چیزهایی به‌ننه‌بلقیس گفته و سفارش‌هایی کرده است که ننه‌بلقیس به‌اعتراض گفت:

"خوبه! تو یاد من می‌دی.".

صبح‌هانه هر جور بود، خورده شد. ننه‌بلقیس برای آذر لقمه می‌گرفت و به‌زور چای بخوردش می‌داد. حالش کمی بهتر شد. بعد از صبح‌هانه، او را تا لب قنات برد. دست و رویش را شست. من می‌بایست سرکارم بروم. دیر هم کرده بودم. اما حاجی هیچ وقت، دیرکردن‌های مرا به‌رویم نی‌آورده است. کار با ترکتور خوب پیش می‌رود. ما حالا برای خرده مالک‌ها هم زمین شخم می‌زنیم و مزدش را حاجی به‌جیب می‌زند. مزد مرا هم اضافه کرده و تکه زمینی هم کنار خانه‌اش به‌من بخشیده و کی‌کی می‌کند، کی بنای آن‌را آغاز خواهم کرد.

عصر از سرکار بازگشتم، اوضاع فرق کرده بود. می‌دانستم گفت‌گوها و نصیحت‌های پدر بزرگ، بزرگ‌ترین مشکلات را حل می‌کند. آذر خلقش باز شده بود. می‌گفت و می‌خندید، اما در پس همه‌ی این‌ها هنوز یاد و خاطرات پیشین به‌روح و روانش نیش می‌زد. پدربزرگ و ننه بلقیس لحظه‌ای او را به‌حال و هوای خود رها نمی‌کردند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که سه دختر حاجی سرزده داخل شدند. آن‌ها از دیدن اتومبیل آذر جلو در کاروان‌سرا به‌حضور او آگاه شده بودند. دختر بزرگ حاجی، با جانشین آسدحسن ازداج کرده و بچه‌ای چند ماهه را در بغل داشت، خواهر دومش را به‌جلو هل داد و خودش روی نیم‌کت نشست. دختر

سوم حاجی، حال کلاس‌های پایانی دبیرستان را می‌گذراند. او کنار خواهر بزرگش نشست و بچه را از بغل او گرفت. اما دختر دوم، دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. به‌همین جهت ننه‌بلقیس خیرخواهانه به‌او گفت:

"عروس خانم چرا نمی‌فرمایید؟"

نرگس رنگ به‌رنگ شد و ملتمسانه به‌من نگاهی کرد. آذر یک‌باره خیزبرداشت طرف من و گفت:

"بهزاد! گردن‌بند نرگس را گردنش نمی‌بینم."

نرگس دختر دوم حاجی باز رنگ به‌رنگ شد و سر به‌زیر افکند. من بی‌صدا من و منی کردم که باز آذر با خشم و صدای بلند گفت:

"وای به‌حالت اگه گم کرده باشی."

ننه‌بلقیس برای آن‌که اوضاع را آرام کند، کمی اسفند روی صفحه‌ی حرارت‌گیر علاالدین ریخت و صدای ترکیدن اسفند و دود آن صدای گریه‌ی بچه را بلند کرد. ننه‌بلقیس فورن بچه را از بغل خاله‌اش گرفت و روی دود چرخی داد. آذر مثل بچگیش آدم بدپیله‌ای ست. وقتی به‌چیزی بند کند، تا آن‌جور که می‌خواهد نشود، دست بردار نیست. رو به‌من با تحکم گفت:

"اگه نی‌می‌خواهی به‌دست خودت بدی، اونو به‌من پس بده."

ناچار گردن‌بندی را که همان روز اول در جعبه‌ی ابزار کار خود پنهان کرده بودم، به‌دستش دادم. او فورن به‌گردن نرگس بست. به‌نرگس گفت:

"بعضی از آدم‌ها لیاقتش رو ندارن."

پدربزرگ با قهقهه‌ای مجلس را به‌هم ریخت. می‌رفت وضع آرام-تر شود که گفت:

"یکی سال‌های سال خواهش تمنا می‌کند، طرف مرغش یک‌پا داره. یکی را ازش خواهش می‌کنند، او هم اصلن مرغ ندارد که یه یا دو یا اصلن پا داشته باشه. آذر جان! بهزاد آه ندارد، با ناله سودا کنه."

نرگس تا کنون ساکت و سر به‌زیر کنار در ایستاده بود، برفروخته و سرخ شده، به‌پدر گفت:

"پدربزرگ! آقا مدیر خوب من! چه کسی از بهزاد آه خواسته. اگر منظورت منم. خدا می‌دونه، یکی از اتاق‌های همین کاروان‌سرا از سرمم زیادتره . اما علف بایس به‌دهن بزی خوش بیاید. کی نمی‌آید."

بد مخمصه‌ای گیرم انداخته بودند. در برابر شهامت زنانه‌ی نرگس، سنگ و کلوخ شده بودم. بدیش این است، من تا کنون به‌فکر زن و زندگی نیفتاده بودم. آذر مثل هر خواهری به‌فکر سر و سامان دادن من بود، اما من می‌دانستم، اگر به‌چنین جایی قدم بگذارم، راه اصلی خود را از دست خواهم داد. به‌یاد اکرم حاجی قلی افتادم. او هرگز نتوانست تصدیق کلاس ششم را بگیرد. زندگی زناشویی بارهای خودش را دارد، گرفتاری‌های خودش را دارد، و من خود را برای چنین اموری آماده نکرده بودم. اما نرگس حرفی زده بود که بی‌جواب گذاشتنش بی‌حرمتی و نادیده گرفتن جسارت زنانه‌ی او بود. از این رو گفتم:

"سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب/ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن. عمرهای باید که تا یک کودکی از روی طبع/ عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن. البته من به‌این همه لطف و مهربانی نرگس خانم احترام می‌گذارم و در برابرش تعظیم می‌کنم.

پدربزرگ نگاهی کرد و لب‌خندی زد. فهمیدم لُب حرف‌های من را گرفته است. ننه‌بلقیس هم همان خنده‌ی زیر جلکی را کرد. زیر لبی مثل این‌که با خودش حرف می‌زند، اما به‌طریقی که همه‌ی ما بشنویم گفت:

"بر پدر و مادر هر چه شاعر و نویسنده و سخن‌ران، لعنت که اگر نخواد جواب رک و راست و مستقیم بده، طرف را هزار بار چرخ می‌ده. اما امید رو در او زنده نگه می‌داره، بی‌اون‌که تکلیفی برا خودش قایل شده باشه."

هر چند دلش رضا نمی‌داد و ترس از برخورد ناشایست مردم آزارش می‌داد، فکر کرد، حالا که تا نیمه‌ی بیش‌تر راه را آمده است، به‌تر است سری به‌آوه بزند. سر و گوشی آب‌داده و خبرهای تازه را دریافت کند. بعد از خدا حافظی با همه، به‌راه افتاد. پدربزرگ موکدن سفارش کرد، یک

قدم هم پس نگذاشته و سر موضع خود بایستد. دعوایی خانگی بود و نتیجه بر عکس همیشه از آب درآمده. اگر مقامات بالا خواسته باشند، تشکیلات زنان را به‌هم بزنند، او کاری از دستش ساخته نیست، اما پشت-بانی راضیه که آغازگر و شروع کننده‌ی جریان است، به‌راحتی از دست نباید بدهد. پدربزرگ هم‌چنان بر عقاید خود پافشاری کرده و از آذر خواست هر چه زودتر خود را از این مخمصه بیرون بکشد. اما حالا ناچار است، تا پایان این پاپوش که برایش دوخته‌اند، به‌سختی مقاومت کند. آذر خودش هم با خلق و خوی لجباز و یک دنده‌اش، حاضر نبود، به‌هیچ وجه پا از جریان بیرون بکشد. می‌دانست در این بازی دست‌تنها و بی‌پشت‌بان است، حتی راضیه هم که خود را انقلابی معرفی می‌کرد، هر وقت لازم شده بود، تن به‌سازش داده و موضع خود را ترک کرده بود. با خود اندیشید، با همه‌ی این زمینه‌ها نباید کاری کند، دختر ریاست محترم جمهور، پشت او را حتی اگر شده به‌ظاهر، خالی کند. در شهر آوه به‌همه‌ی مقاماتی که در این مسئله دخالت داشتند، از قاضی و دادستان و ریاست شهربانی و بعضی از کسبه مانند آقای ظفر مظفری سر زد و دیدار کرد. برای محکم‌کاری و در دست گرفتن نبض بازار، یک‌سره به‌منزل مظفری داخل شد. مظفری مانند هر کاسبی با ظاهری باز و گشاده، اما دلی سخت نگران و محافظه کار با او برخورد کرد. اما از دادن همه‌ی اطلاعات لازم و رایج شهر هیچ کوتاه نیامد. آذر متوجه شد، مردان شهر دست به‌دست هم داده و خواهان اعدام زن قاتل هستند. دادستان هم که تازه از جبهه بازگشته است، دندانش برای خون زن تیر می‌کشد. اما قاضی پرونده را جوری به‌تهران و دادستانی کل ارجاع کرده است که شاید بتوان با وکیل یا وکلای خبره و از جان‌گذشته، دفاع زن را به‌عهده گرفت. آذر خیلی زود متوجه شد، قتل شوهر به‌دست زنش، حرف‌ها و درگوشی‌هایی زیادی برای تشکیلات زنان هم‌راه داشته است و جای مناسبی برای عرضه اندام او در شهر باقی نگذاشته است. این بود که بعد از گذراندن یک شب مهمانی آقای مظفری به‌عزم تهران حرکت کرد.

وقتی در تهران به‌خانه رسید، بر عکس روز قبل از حرکت با شوق و ذوق تازه‌ای در خانه با بستن یک روسری به‌سبک ارامنه بر سر، مشغول

رفت و روب و شستشو شد. خانه را از بالا تا پایین گردگیری کرد و به‌خرید مایحتاج خانه رفت. وسایل خریداری شده را در کابینت و یخچال و کمدها قرار داد. فنجانی چای با تی‌بگ مورد نفرت پدربزرگ، سرگرم پذیرایی از خود شد که زنگ در به‌صدا درآمد. گوشی آی‌فون را برداشت و دو مرد را جلو در منتظر دید. وقتی از هویت آن‌ها پرسید، یکی از آن‌ها با خشم و خشونت گفت:

"در را باز کنید."

"شما کی هستین؟"

"بعدن خواهید فهمید."

"من تا ندانم شما کی هستید و برای چه به‌در خانه‌ی من آمده‌اید، چنین کاری نمی‌کنم و الان به‌پلیس خبر می‌دم."

"برا این‌که به‌پلیس زحمت زیادی ندین، بگین از سازمان ساواما آمده‌ان. اونا خودشون راهنمایی تون می‌کنن."

دکمه‌ی کلید را فشار داد و پس از لحظه‌ای دو مامور به‌خانه داخل شدند. یکی از آن‌ها جلو در دستش را روی اسلحه‌اش گذاشت و منتظر ایستاد. اما نفر دیگر مثل آشنایان صد ساله در خانه چرخی زد و قفسه‌ی کتاب‌ها را با دقت نگاه کرد. روی کاناپه نشست و دستور داد:

"خانم حاضر شید با ما به اداره اطلاعات تشریف بی‌آرین."

"برا چی باس این کارو بکنم."

"ما ماموران جلب هستیم. از چند و چون پرونده خبری نداریم . در آن‌جا همه چیز معلوم می‌شه."

"ممکنه کارت شناسایی و حکم دادگاه را بی‌بینم."

مرد با صدایی بلند زیر خنده زد و هم‌راهش که مثل چوب خشک کنار در ایستاده بود، خندید. مرد از روی کاناپه برخاست و در مقابل آذر ایستاد:

"خانم اداره اطلاعات از دادگاه حکم نی‌می‌گیره، به‌اون حکم می‌کنه. خواهش می‌کنم، بدون مقاومت را بیفتین."

آذر به‌ناچار به‌اتاق خواب رفت که لباسش را عوض کند. کمی معطل کرد، تا شاید بر اعصاب خود مسلط شود. آیا پرونده‌ی قتل و

مسئله‌ی تشکیلات زنان، باعث چنین جلب و دست‌گیری شده است؟ یا مسئله و موضوع دیگری پیش آمده است؟ هر چه با خود کلنجار رفت، دلیلی برای احضارش آن‌هم از سازمانی مثل ساواما پیدا نکرد. حوصله‌ی مامور سخن‌گو سر رفت و با صدای بلند گفت:

"خانم برای مجلس عروسی دعوت نشدین. بزک و توزک لازم نیس."

آذر او را بی‌جواب گذاشت و با پاهایی که رمق راه رفتن نداشت، از در اتاق بیرون آمد. مانتو اسلامی را پوشیده بود و روسریش را زیر چانه گره زده بود. مرد سخن‌گو باز به‌حرف آمد:

"برای پوشیدن همین دو تکه این‌همه معطل کردین؟"

قدم پیش‌نهاد و پارچه‌ی سیاه چشم‌بند را بر چشم‌های آذر بست. قلم خودکاری از جیب درآورد و سر آن‌را به‌دستش داد و گفت:

"هم‌قدم من قدم وردار کی زمین نخوری"

مرد دست به‌کمر از جلو و مرد سخن‌گو هم‌راه آذر پایین رفتند. دو برادر پاس‌داری که در صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند، هر دو پیاده شدند. آذر را به‌صندلی عقب فرو کرده و خودشان در دو طرف او نشستند. تا اداره امنیت هیچ حرفی از هیچ‌طرف شنیده نشد. دل آذر سیر و سرکه جوش بود. کف یکی از دستانش را با دست دیگر، آن‌قدر مالیده بود که سرخی می‌زد. سرش پایین بود و هجوم افکار ضد و نقیض کله‌اش را داغ کرده بود. ترس عضلاتش را چنان منقبض کرده بود که دردی تند و تیز و شکننده در ران‌های خود احساس کرد. فکر کرد کاش سیدحسن در خانه بود، یا حداقل در شهر بود. بعد به‌یادش آمد، چنین دست‌گیری و احضاری از سازمان امنیت باعث می‌شد، او فورن شلوارش را خیس کرده و بوی گندش حالی برای کسی باقی نگذارد. با این فکر بر خود نهیب زد:

" زن ترا چه شده؟ حالا چه پیش آمد، چنین خود را باخته‌ای؟"

این هم نتوانست او را کمی آرام کرده و بر ترس و لرزش فایق آید. بالاخره از در سازمان امنیت داخل شدند و او را پیاده کرده و به‌داخل ساختمان هدایت کردند. پشت در اتاق چشم‌بند را از چشم‌هایش باز کرده و از در اتاق داخل کردند.

چشم‌هایم برای مدتی چیز درستی نمی‌دید، تا این‌که به‌نور عادت کرد و هیکل گنده و پشم‌آلود رییس را پشت میز پت و پهنش که به‌میز شاه‌نشاه بیش‌تر شباهت داشت تا میز یک کارمند درویش مسلک مسلمان، تشخیص دادم. دانستم این نمایش مضحک خنده‌آور دست‌پخت ایشان است. ترسم یک‌باره محو شد و نیرویی شدید و سرکش در درونم شعله کشید. می‌خواستم چاک دهن را کشیده و آن‌چه از آب و آتش عمل آمده، نثارش کرده و حالیش کنم، من زنش نیستم و با این دلقک بازی‌های آخوندی پایم نخواهد لغزید. او بلند شد و تا نیمه اتاق پیش‌آمد و تعظیم کوتاهی کرد. با اشاره‌ی دستش مرا به‌مبل گران‌قیمت اتاقش راهنمایی کرد. کمی برخود مسلط شده و فهمیدم همه بهزاد من نیستند که هرچه به‌گل و گوشش بزنم، چیزی نگوید. این‌جا باید مناسب خودش و از راه خودش عمل کنم. روی مبل نشستم. او گفت:

"امیدوارم مامورین ما با خانمی با شخصیت و زیبا که دل همه را ربوده، درست رفتار کرده باشن."

"هر کس بنا به‌شخصیت خود و خانواده‌اش رفتار می‌کند. مامور هم معلوم است که همیشه مامور است و معذور."

"با هر کلمه که شما به‌زبان می‌آورید، به‌عجب و خرق عادت آفرینش خدا بیش‌تر پی می‌برم. راستی شما را از چه‌جوهری آفریده است؟"

"شما درباره من غلو می‌کنید. زن‌ها این‌طور از راه به‌در می‌روند. نکنید! مردم را خراب نکنید."

با صدای بلند خندید و پشت به‌من، به‌طرف میزش رفت. بی‌آن‌که حرفی بزنند، پیش دستی را از روی میز برداشت و از جعبه‌ی شیرینی یک رولت و یک نان خامه‌ای در پیش‌دستی گذاشت و کارد و چنگال پلاستیکی را درست کنار آن قرار داد. فنجان قهوه را نیز برداشت و با قدم‌هایی شمرده و منظم به‌طرف من آمد و گفت:

"شما آن‌قدر اعتماد به‌نفس دارید که رییس امنیت کشور را تعلیم می‌دهید، چگونه با مردم رفتار کند. خوب است. بیچاره سید از

دست شما چه می‌کشد؟ من اگر بودم مثل شاگردی سر به‌فرمان شما بودم."

"همه‌ی مردان قبل رسیدن به‌مقاصدشان، دُم بر زمین می‌مالند، اما پس از آن، با مرکز فرمانده‌ی مخالفت می‌کنند، تا در همه‌ی جبهه‌ها شکست بخورند."

"آفرین بر شما. معلوم است در روانشناسی اجتماعی شاگرد دکتر امیرحسین آریانپور بوده‌اید."

"این شخص را نمی‌شناسم. تحصیلات بالایی هم ندارم. اما با مردم زیسته‌ام و از مردم آموخته‌ام."

"می‌دانید! خیلی می‌شود، آدم شخصی را نشناسد، اما غیر مستقیم تحت تاثیر او باشد."

"حالا این آدم کیه و چی‌کرده؟"

"از این مقوله بگذریم، سر دراز دارد. البته به‌آن هم خواهیم رسید. اما به‌وقتش."

"یقین مرا برای احوال پرسی، به‌این جا نیاورده‌اید؟"

"یقین برای حاضر جوابی‌های شما هم نیاورده‌ام."

"شما باید تندی مرا ببخشین. دهاتی‌ها رک و راس حف می‌زنن."

" کاش شهریان ما هم به‌اندازه شما..."

" به‌اندازه‌ی من چی... بی ادب بودن؟"

"بگذریم. شما دست به‌فنجان‌تان نزدین. سرد می‌شه."

فنجان را برداشته تا دهانم بالا بردم و فکری به‌ذهنم رسید، مکثی کرده و او را نگاه کردم. خیال کرد، از نوشیدن فنجان قهوه ترسیده‌ام. گفت:

"نترسید! قهوه‌ی قجر نیس."

همه‌ی فنجان را که سرد شده بود، یک‌باره سر کشیدم. او خندید و با چرخشی، به‌خیال خودش بسیار هنرمندانه و نمایشی، از جایی که تاکنون بالای سر من ایستاده بود، به‌طرف میزش رفت. پشت آن نشست و دو دستش را با ژستی که اصلن به‌او نمی‌آمد، روی میز گذاشت و دست راستش را زیر چانه قرار داد، یعنی متفکر است و فکر می‌کند. با حرکات

بی‌ریخت و بی‌نمکش، قیافه‌اش به‌نظرم کت و شلوار پوشیدن سیدحسن آمد. یک‌بار بلوزی دست‌بافی برایش خریده بودم و قرار بود، کت و شلوار بپوشد که ناشناس به‌جایی مهمانی برویم. بلوز دست‌باف را داخل شلوارش زد. من از خنده مرده بودم و نمی‌توانستم نادانیش را با خنده تمسخر کنم. برایش شرح دادم، بلوز باید روی شلوار باشد. اما او پایش را در یک کفش کرد که نباید. وقتی به‌مهمانی رسیدیم، صاحب خانه که یک بازاری شوخ و زبان بازی بود. جوک گربه نره را تعریف کرد. او هم خندید و بلوزش را از توی شلوارش درآورد. حالا قیافه‌ی آقا به‌نظرم رسید که تمام دامن عبایش را در شلوارش فرو کرده است. با خنده‌ای که جهتش را تغییر داده بودم گفتم:

"شما اهل این‌کارها نیستید. هر چند ماموران همیشه معذوراند."

"پس می‌دانی، در این جا به‌کسی رحم نمی‌کنن."

"باید این را تهدید یا گوش‌زد تلقی کنم؟"

"انتخاب مزه‌اش را به‌عهده‌ی خودتان می‌گذارم. شما نوش و نیش را آمیخته از لبان خود جاری می‌کنید. مثل ونوسی شمشیر به‌دست."

"گل خار دارد، زنبور نیش."

"پس برای خوردن عسل باید منتظر نیش باشم."

"ما عسل را از زنبور غصب می‌کنیم. قاصبان در ردیف گنه‌کارانند."

"گمان نمی‌کنم از پس زبان شما برایم. ولی حیفم می‌آید، این‌همه زیبایی در کنج خانه بماند و بپوسد. چرا از این‌همه حسن و ملاحت نباید همه بهره ببرند. همان ونوس را نگاه کنید، هرکس در خانه‌ی خود مجسمه کوچک گچی او را دارد. در شهرهای اروپا او را در میدان‌ها می‌گذارند تا همه از زیباییش لذت ببرند."

بی‌پروا پیش‌نهادش را مطرح کرده بود. مرا زنی در حد مادر و خواهر خودش فرض کرده بود و می‌خواست مال مشترک همه باشم. از کوره دررفته و جوابش را از بیخ به‌ریشه زدم.

"آقا شما و هم‌راه‌نتان زن را در کیسه، چادر و کفن سیاه کرده‌اید، حالا که به‌چپاول و تطاول رسیده، او را در حد کام‌جویی تحقیر می‌کنید."

به‌وضوح معلوم بود، ترسیده و چند سنگر عقب نشسته است. متوجه شده بود، اگر در این زمینه پافشاری کند، کار به‌جاهای باریک خواهد کشید، آب دهانش را قورت داد و فورن موضوع را عوض کرد.

"خانم مشتبه نشود! من شما را برای پیش‌نهاد کاری به‌این جا دعوت کرده‌ام."

"دعوت با چشم بسته."

"به‌قول خودتان مامور معذور است. آن کار برای مخفی ماندن اداره‌ی امنیت بود. بگذارید یک‌سره به‌سر مطلب اصلی بروم، حاشیه‌های همیشه باعث گم‌راهی شده‌اند."

"حرف‌تان را قبول دارم. به‌خصوص وقتی با تعریف و تمجید بی‌مناسبت و نادرست هم‌راه شود. امیدوارم درخور کار پیش‌نهادی شما باشم."

"هستید کمی هم زیادی هستید. اما برای پیش‌نهادم، باید مقدمه‌ای بگویم که مربوط به‌کار است."

"من در خدمت شما هستم."

"خدا کند که چنین باشد. ببینید خانم. برای امنیت کشور لازم است، ما از همه‌چیز، درست و دقیق با خبر باشیم. این اطلاع به‌کمک مخبرین ما ممکن و در دست‌رس قرار می‌گیرد. هیچ آدمی بالذاته بد نیست و قصد بد کردن ندارد، اما در راه‌هایی قرار می‌گیرد، با اشخاصی تماس پیدا می‌کند، کتاب‌هایی می‌خواند که او را گم‌راه می‌کنند. ما باید علاج واقعه را قبل وقوع کرده باشیم؛ ورنه نیروهای صادق و پرکار و خدمت‌کارمان را از دست می‌دهیم."

"در این زمینه چه‌کاری از دست من برمی‌آید؟"

"صبر کنید..."

"هنوز در مقدمه تشریف دارید."

"مسخره نکید. جای شوخی و مزاح نیست. بگذارید حرفم را بزنم. ما اصطلاحی داریم. می‌دانید پرستو چه حیوانی است. نه! نمی‌خواهد

جواب بدهید، می‌دانم که آن‌را می‌شناسید. پرستو پرنده‌ای است که در گوشه‌ی ایوان یا مهتابی لانه می‌کند. همه‌چیز خانه و زندگی صاحب خانه را می‌بیند و می‌داند. اتفاقن در شهر شما به‌آن پرنده"قال‌قالی‌چک" گفته می‌شود. قال قال کردن یعنی حرفی را بازگو کردن. ما پرستوهایی هم‌راه مردان بزرگ و کارسازمان می‌کنیم که او را از راه‌های خطا باز داریم. چه کسی به‌تر از زنی که همه‌ی شئونات خانه در دستش قرار دارد. به‌خصوص با حقوق و مزایای بسیاری هم‌راه باشد."

"امیدوارم، مقدمه‌تان تمام شده باشد؟ از این همه گفتار مقصودتان این است که من جاسوس هم‌سرم باشم؟"

"جاسوس که نه. مراقب و مواظب."

"مگر الان نیستم؟"

"الان ایشان در سفر اند و شما در این‌جا."

"ایا امکان دارد، شما وقتی برای کشف یک خانه تیمی می‌روید، هم‌سرتان را با خود ببرید."

"اگر لازم باشد. و اگر او توان مبارزه با معاندین و مخالفین را داشته باشد، چرا که نه؟"

" و اگر نداشته باشد؟"

"گفتم. شما دارید و زیاد هم دارید."

"من تا حالا تفنگ به‌دست هم نگرفته‌ام."

"سید هم به‌شکار دشمنان نرفته. کار او زمینه سازی دوستی است."

"بسیار خوب، وقتی مراقبت و نگه‌بانی به‌درستی انجام شد، باید کجا قال‌قال کنم؟"

" با من، یا هر ریيسی که برایتان معین شد."

" و این جاسوسی هم‌سرم نیست. خانه‌ای که آدم نتواند، حتی به‌هم‌سرش اعتماد کند، خانه نیست؛ جهنم است. آقا این دام بر مرغ دگر نه. به‌همان قال‌قالی‌چک‌ها. من اهل خیانت به‌هم‌سرم نیستم."

"خدمت به اسلام است."

"خدمت به‌خود خیانت است. وقتی قبح خیانت شکست و خدمت به‌حساب آمد، خیانت، خدمت می‌شود."

"با این حساب به‌هیچ وجه حاضر به‌هم‌کاری نیستید!"

فنجانی را که تا کنون در دست داشتم، روی میز کوچک جلوم گذاشته و بلند شدم. حالا چهره‌ی اصلی خود را نشان داد. آن قصابی را که پشت ظاهرسازی و کلمات شیرین پنهان کرده بود، نشان داد. سر من دادکشید:

"به‌تو اجازه برخاستن و رفتن ندادم، سر خود نیامده‌ای که به‌دل‌خواه خود بروی. بنشین."

به‌اجبار روی مبل فرو رفتم. چنان دلش را آزرده بودم که سرش را پایین انداخت و مدتی نسبتن طولانی مکث کرد. وقتی سرش را بالا آورد، چهره‌اش باز شده بود. پیدا بود از تندی و خشونتش شرمنده شده است. تغار ماستی را که به‌خیالش برای خود به‌کیسه کرده بود، . با پای خود زده و شکسته بود. پشیمانی از تمام وجناتش می‌بارید. من تازه به‌قدرت خود پی‌برده بودم. مردان وقتی دست به‌داد و فریاد می‌زنند، وقتی دست‌شان برای ضربه زدن بالا می‌رود، یعنی چاره‌شان ناچار شده‌است. تسلیم شده و تیردان حجت‌شان بی‌تیر شده است. اگر قبل از فرود آمدن اولین ضربه، کمی عقب بکشی، از سر ذلت و خواری، حتی حاضر به‌هم خوابی می‌شوند که نوعی فرار از خویشتن است. حالا باید بود، از توان زنانه‌ام بهره بگیرم. نه! گریه نه! مردان این حقه را خوب می‌شناسند و از آن بدتر وقتی ضعف نشان بدهی، بر قدرت‌شان افزوده می‌شود. ای بسا گریه ایشان را وادار به‌زدن کند. نشستم و رویم را از او برگرداندم. لب‌خندی دوستانه زدم که چهرهش شکفت و او هم لب‌خند زد. دام را گسترده بودم و او مانند توله سگی که قدر نوازش را می‌داند، جلب شده بود. گفتم:

"قصد فرار نداشتم، جناب رییس! در این اداره حضرت خضر راهنما هم گم می‌شود، من چه‌طور می‌توانم از آن خارج شوم؟"

این بار به‌جای لب‌خند، خندیم و گذاشتم سپیدی دندان‌هایم کار خودش را از پشت لب‌های کمی سرخ کرده‌ام، انجام بدهد. که داد.

"گفت شما باید ببخشید! یک لحظه اختیار از دستم دررفت. شما را جای شخص دیگری فرض کردم. شما در این امر مختارید. می‌توانید قبول کنید، می‌توانید، همان‌طور که آن‌را خیانت می‌انگارید، خیانت بدانید. اما من مجبورم کسی را به‌جای شما بگذارم."

"شما هم در کار و برنامه‌ی خود مختارید. از نظر من هیچ اشکالی ندارد. دو هم‌کاراند که با هم کار می‌کنند. من حتی اگر خدمت‌کار شما هم بودم، در آن هیچ مشکلی نمی‌دیدم. اما جاسوس و بغل‌خواب نه!"

چوبش افتاده بود. در برابر عقل و منطق کم آورده بود. حالا با بی‌تفاوتی من در کارکردن زنی با شوهرم شاخ درآورده بود. پدرسوختگی و دام‌گستریش، شروع به‌دانه پاشی کرده بود. گفت:

"اگر روابط آن‌دو، بیش از حد معمول رییس و کارمند شد، چه-خواهید کرد."

خوب می‌دانستم، این زمینه چین مطلبی است که از اول فکرش را کرده بود. آسان‌یاب است و تیرش به‌سنگ خورده است. حالا آغاز به-برنامه‌چینی برای طولانی مدت کرده است. گفتم:

"آیا هر کارمندی باید با رییسش رابطه پیدا کند؟"

"نه خانم! بر فرض محال گفتم. اما سید هم آدم است."

"من هم آدمم. پیش‌نهادهای دهن پرکن و وعده‌های سرخرمن هم کار ساز نبوده است."

"فرق دارد. مرد با زن فرق می‌کند."

"بند شلوارش شل‌تر است؟"

"اگر چنین باشد، چه‌خواهید کرد؟"

"از او جدا می‌شوم."

"و اگر طلاق نداد، چه‌خواهید کرد؟"

"کاری می‌کنم، مجبور به‌طلاق شود و دست‌خوش هم بدهد."

"مثلن چه‌کار؟"

"اینش باشد، برای وقت خودش."

فکر کرد، به‌مرادش رسیده و با پیش برد برنامه‌ی پرستو می‌تواند، امیدوار باشد. باز آغاز به‌تعریف و تمجید بی‌هود از من کرد. بیچاره آخوند

ملاپشم نمی‌دانست، هر قدر مرا بزرگ‌تر کند، دور از دست‌رس‌تر کرده است. من با امید به‌توانی‌های خود او را بیش‌تر دوچار رنج و عذاب خواهم کرد. مردی که به‌من، به‌شکل وسیله‌ای برای آب کمرش نگاه کرده است. گفت:

"خانم! من یک‌نفر پیش شما ایوالا آورده‌ام. شما سرآمد همه‌ی زنان هستید. همیشه فکر می‌کردم، چه‌طور زنان بزرگ، برای اهداف خود جهانی را به‌جنگ و نابودی کشیده‌اند؟ حالا به‌چشم خود به‌عینه می‌بینم. شما معجون خاصی هستید. با آن‌که تحصیلات آن‌چنانی ندارید، مثل بزرگ‌ترین فرهیختگان عمل می‌کنید."

"من واقعن به‌کلاس و مدرسه و دانش‌گاه راه نیافته‌ام. اما از شما که همه‌ی این‌ها را داشته‌اید، می‌پرسم. ابن‌سینا، فردوسی و حافظ در کدام یک از این مدارس درس خوانده‌اند. فرهنگ عامیانه خودش بزرگ‌ترین دانش‌گاه است."

از این‌که به‌مقام شامخ حوزه و مدرسه و تحصیلاتش توهین کرده و او را کم شمرده بودم، جاخورد و به‌رگ غیرت مردانگی و شیخوختش برخورد. خواست تلافی کند. در پوشه‌دان روی میزش کنکاشی کرد، چیزی را که می‌جست نیافت. کشو میزش را بیرون کشید و آن‌جا هم نبود. با عصبانیت فحشی داد و به‌جست‌جو ادامه داد. آن‌را در پوشه‌دان قفسه‌ی پشت سرش پیدا کرد. پوشه‌ی کم حجمی بود. با سنگینی روی صندلی گردانش نشست و با آه و افسوس آن‌را گشود. رو به‌من گفت:

"نه خانم این‌طورها هم که می‌گویید نیست. یادتان می‌آید از شناخت دکتر امیر حسین آریان‌پور اظهار بی‌اطلاعی کردید؟ شما دست پخت آن مکتب و مسلک هستید."

رفتم چیزی بگویم. نگذاشت. خشونتی در گفتارش نبود، اما نگذاشت حرفم را بزنم. ادامه داد:

"بله! شما ممکنه او را نشناسید، اما پدربزرگ یقینن او را می‌شناسد و خیلی کسان دیگر که نام بردنشان صرف وقت است. آن پیر مرد، در دوران جوانی رفیق و هم‌دم و هم‌راه اتحادیه کارگرانی بوده که همه پیرو جریانی الحادی اشتراکی بوده‌اند. پدربزرگ، شما را بنا به‌سبک و سلیقه‌ی

خود و به‌پیروی از آن مکتب بارآورده است. همه‌ی ترازناهیدی‌ها با آن‌که خود چندان خداپرست هم نیستند؛ به‌این مطلب اذعان دارند. پیرمرد بعد از انحلال اتحادیه و دست‌گیری سرکردگانش، مدت چند ماهی، در آن رابطه زندان کشیده است. این است که شما تافته‌ی جدا بافته‌ای از آب درآمده‌اید."

"جالب است. شما از یک‌طرف مرا بی‌سواد و عامی تلقی می‌کنید و از طرفی الحدادی... چی‌چی؟ چه گفتید... اهان الحادی...یعنی کافر. خب کافر هم حکمش در اسلام معلوم و معین است. دستور بدهید، همین جا مرا اعدام کنند."

"نه خانم! به‌خودتان نگیرید. نخواستم شما را بترسانم. پرونده‌ی پیرمرد بسته شده است. کسی گناه او را به‌پای شما نمی‌نویسد."

"باز جای شکرش باقی است. اگر از فضل پدر مرا حاصلی نیست از شرش هم نباشد. ولی به‌شما بگویم. به‌شما قسم ندارم. ولی پدربزرگ یک کلمه از این حرف‌ها را برای ما نگفته است."

"بله! ولی به‌آن عمل کرده است. حسنش هم در همین است. شما را یکه و بی‌نظیر بار آورده است."

اتومبیل ساواما در خیابان‌ها پیش می‌رفت. احساس کردم، پاس‌دار طرف چپ، رانش را به ران من نزدیک کرده است. نمی‌دانم چه شد، دلم برایش سوخت، بیچاره تا این حد تنگی و نداری کشیده که چنین با حقارت از گرمای ران زنی خرد شده، تحقیر شده و لهیده؛ گرمای زندگی می‌جوید. به‌روی خودم نیاوردم، اما به‌صدای بلند گفتم:

"آقا مرا همین‌جاها، در یکی از این خیابان‌های شلوغ پیاده کنید."

صدایی در جوابم گفت:

"خانم ما دستور داریم، شما را به‌در خانه برسانیم."

بی‌اختیار به‌یاد بهزاد افتادم و بلند بلند خواندم:

"خانه گوری است سخت و ظلمانی؟ چینه‌ها چاه باژگونه پنداری/ کس نکوبد دری سرای به‌هیچ/ زآن‌که تنها ست مرغ ویرانی."

یکی دو خیابان دیگر رفتیم. با چشم‌های بسته، نمی‌توانستم بگویم، در کجا هستیم. دلم گرفته و هوای گریه کرده است. صدای تحلیل رفتن خود را می‌شنوم و اشک از زیر چشم‌بند روان است. صدای مرد دوباره برخاست:

"همین گوشه کنارا پیاده‌اش کنید. خانم راه خونه را از این‌جا باید بلد باشید. میدان انقلاب است، جلو دانش‌گاه."

دانستم هنوز اشک قدرت بیانش را از دست نداده است. هنوز اشک می‌تواند، دل سخت‌ترین دشمنان را نرم کند. در خیابان راه افتادم. بی‌هدف و سرگردان. از میدان تا دانش‌گاه را پیموده بودم، اما نه‌چیزی دیده بودم، نه کسی را رویت کرده بودم. جهنم درونم با شعله‌های سرکش بی‌داد زبانه می‌کشید. باز به‌یاد بهزاد افتادم. در میخانه ببستند خدایا مپسند. چرا دنیای ما چنین کثیف و آلوده و گندآباد است. چرا زهرابه‌ی کمر مردان از عزت و شرف یک انسان بیش‌تر و قدرتمندتر است. نه! امکان ندارد، کسی مدبر و دانا آن بالا نشسته باشد و همه‌ی این‌ها را ببیند و دم برنیاورد، مگر این‌که او نیز جاکشی در حد هم اینان باشد. به‌جلو کتاب فروشی‌ها رسیدم. همه کساد و از رونق افتاده. من پیش از این، این محل را ندیده بودم. اما می‌گفتند، از هر ده مغازه، نُه تا کتاب‌فروشی بوده است، حالا بیش‌تر مغازه‌های کتاب‌فروشی تعطیل است، چندتایی هم که هنوز باز است، پشت ویترینش از قرآن پوشیده است. جلو یک آب‌میوه فروشی توقف کردم، از او یک لیوان آب‌میوه خواستم. در دست‌مال چرک و آلوده دماغش را فین کرد و هویج را در ماشین چپاند. دوباره دست خالیش را بالا آورد و دماغش را مالید. انگشتش را در سوراخ آن کرد و محصول به‌دست آمده را از نوک انگشت به‌دور پرتاب کرد. لیوان از آب‌میوه پر شده بود. آن‌را روی پیش‌خان به‌طرف من هل‌داد. پولش را روی پیش‌خان گذاشته و لیوان را جلو چشمش روی زمین خالی کردم. چشم‌هایش درید و با صدای نکره‌ای گفت:

"تو جبهه‌ها یک لیوان آب به‌قیمت خون آدمه."

"امید خدا که هرچه زودتر نصیب همه‌تان شود. اگر شربت شهادت هم تمام شده، یقین شاف شهادت را همه برادران دارند."

قدم زنان به‌جلو تئاتر شهرداری رسیدم. من تاکنون تئاتر ندیده‌ام. فیلم چرا، تله‌ویزیون مرتب شاه‌کارهای خر رنگ‌کنی امریکا و هند را نمایش می‌دهد. جلو رفتم به‌عکس‌های داخل ویترین‌های تئاتر نگاه کردم. نمایش "دشمن مردم" اثر "ایبسن" را نمایش می‌داد. خیلی دلم می‌خواست، الان زمان شروع نمایش بود، حتمن به‌دیدن تئاتر می‌رفتم. برایم جالب بود، به‌دور از فیلم و سینما که اساسش حقه و عکاسی و فتو شاپ است، کسانی را در حال نقش آفرینی و هنر زنده تماشا کنم. به‌طرف دیگر خیابان رفتم. پشت دبیرستان دخترانه فیروز بهرام زرتشتی، مغازه‌های لباس که طبق آخرین مدل‌های اروپایی می‌دوزند، برایم جالب بود. اکثرن لباس‌های مردانه بود. مردان را در آن لباس‌ها قیاس کردم. مردان ما شکل و شمایل خود را عوض کرده‌اند. به‌جر مشتی شیخ که هنوز لباس دوران صفویه را می‌پوشند، بقیه مردان شکل و شمایل متمدن و مترقی به‌خود گرفته‌اند، اما در درون هم آنی هستند، که بودند. در حقیقت خر همان خر است، پالانش عوض شده. سوار اتومبیل‌های آخرین سیستم، مغز کوچک بدوی‌شان را این‌طرف به‌آن‌طرف می‌برند. کنار میدان فردوسی ایستادم. عظمت و بلندی بالای آن مرد را نگاه کردم. رشادت و شهامتش از همان سنگ سفید بیرون می‌زد و مانند خونی تازه و زنده در رگ و پی آدم جریان می‌یافت. به‌یاد پدربزرگ و قصه‌ی شب‌های سرد زمستان که بخاری پرت پرتی مدرسه، ما را گرم نمی‌کرد و نان و سیب‌زمینی پخته و ترشی لیته جواب شکم‌های رو به‌رشد ما را نمی‌داد، افتادم. او همه‌ی شاهنامه را، البته قصه‌های آن‌را، به‌یاد داشت. وقتی با نود تومان، یک سوم حقوق ماهانه‌اش، از انتشارات گوتمبرگ نه‌جلد چاپ مسکو به تصحیح عبدالحسین نوشین پدر تبعیدی تئاتر ایران را برای بهزاد خرید، او را بارها مجبور کردم، داستان گردآفرید را جدا از همه‌ی داستان‌ها برایم بخواند. خودم به‌تنهایی بد و ناجور می‌خواندم. خجالت می‌کشیدم، پیش پدربزرگ و بهزاد مثل بهزاد با صدای بلند بخوانم. اما به‌هر طریق می‌خواندم و جانم از کلام پیر خراسان لب‌ریز عشق و شهامت می‌شد. من از میان همه زنان کتاب، دل در گرو عشق گردآفرید نهادم و هیچ‌گاه آن دختر غیور و غیرتمند را از خاطر نبردم. معلوم است که در جنگ‌آوری توانسته ساعت‌ها برابر پهلوانی مثل سهراب، پسر

رستم ایستادگی کند. معلوم است که با هر ضربه بر تن سهراب، دل و جانش خراشیده شده، اما عشق خانه و خان‌مان، عشق به‌مردم از زن و مرد او را از خواسته‌ی خود دور کرده بودا.

بعد از ملاقات پیر سرخ رنگ خراسان، دیگر تحمل دیدن هیچ‌کس را نداشتم. گفتم به‌خانه می‌روم و می‌کوشم بخوابم. تنها خواب داروی آرام بخش چشم‌های ملتهبی است که از رنج دوران گریان شده است. تاکسی گرفتم و یک سره به‌خانه رفتم. جلو در آپارتمان چرخی زده و نگاهی به‌خیابان ساکت و آرام خودمان انداختم. دلم از تنهایی و بی‌کسی خیابان، بی‌صدایی که آدم‌هایش را در خود غرق کرده و به‌جز نفسی از حیات در وجودشان باقی نمانده است، گرفت. تا نانوایی بربری آن‌طرف خیابان رفتم. احساس سختی از گرسنگی و نیاز به‌هم‌نفس، هم‌زبان و هم‌درد جانم را برای نان، مانند سگان گرسنه به‌له‌له انداخته بود. دو نان خریدم و از همان جلو نانوایی شروع به‌خوردن کردم. وقتی کلید را در قفل خانه چرخاندم، نیمی از یک نان را خورده بودم. هنوز معده‌ام فریادکشان بیش‌ترش را می‌جست.

در خانه را باز کردم. سید آمده بود. میان نشیمن ایستاده و پشتش به‌در بود. همان‌جا هقی زده و اشکم روان شد. برگشت و بازوانش را برای من گشود. مانند بچه‌ای که بعد از مدت‌ها پدر یا مادرش را دیده باشد، کودکانه و گریان به‌سویش دویدم. بغلم کرد و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. هق‌هق گریه‌ام بلندتر شد و سخت به‌او پیچیدم. اشک و آب دماغ و آب دهانم پشت شانه‌اش را خیس کرد. از ایستادن و تحمل وزن من خسته شد و مرا در بازوانش به‌سوی مبل بزرگ کشاند. هر دو روی مبل فرودآمدیم. باز خود را به‌او چسباندم. دلم می‌خواست مثل همیشه عبای آخوندی به‌شانه‌اش بود، تا خود را زیر آن پنهان کنم. لرزه‌ی چایشی تند در اندام پیچید و به‌حال استفراغ درآمدم. به‌سرعت سطل آشغال را از کنار آش‌پزخانه آورد. چند بار اُق زدم. همه‌ی نانی را که خورده بودم، بالا آوردم. کمی ساکت شدم. عرق سردی صورت و همه‌ی اندامم را پوشید. لرزه از سرم دست برنمی‌داشت. حالا اُق‌های خشک می‌زدم. سید دستش را روی پیشانیم گذاشت و حیرت زده گفت:

"تو تب داری. تبت خیلی بالا است."

تنم به‌شدت درد گرفته بود و همه‌ی عضلاتم می‌لرزید. دندان-هایم به‌سختی به‌هم می‌خورد. سید بلند شد. مرا محکم بغل گرفت و به-درمان‌گاه رفتیم. دکتر اول از همه پرسید:

"شما حامله هستید؟"

"نه‌خیر دکتر! همین چند وقت پیش آزمایش دادم."

بعد به‌معاینه‌ام پرداخت. معلوم بود، چیزی دست‌گیرش نشده است. بیماری خاصی در من نبود. دکتر به‌این نتیجه رسید، شوک بزرگ عصبی به‌من وارد شده است. به‌تر است، مدتی استراحت کنم. تا ببیند، بعد چه‌باید کرد. آمپول مسکنی تزریق کرد. نشئه آمپول به‌زودی در من اثر کرد و خوابی آرام مرا درربود. وقتی بیدار شدم، دیدم سیدحسن مانند بچه‌ای مادر مرده، کنارم نشسته و چرت می‌زند. تا مدتی چیز نگفتم تا چرتش را بزند. حوصله‌ام سررفت، خواستم ببینم چه‌مدت در خواب بوده‌ام. از او ساعت را پرسیدم. نزدیکی‌های صبح بود. من تمام عصر دیروز و شب را خوابیده بودم. خواستم روی تخت بنشینم. گیجی دارو منگم کرده بود، قادر نشدم درست روی تخت قرار بگیرم. سید کمکم کرد و بالش پشتم گذاشت. نشسته از او خواهش کردم، لیوانی آب به‌من بدهد. گفت:

"دکتر قدغن کرده چیزی بخوری یا بنوشی. باعث دل به‌هم-خوردگی می‌شود."

"بالاخره چه تشخیص داد."

"گفت دچار شوک عصبی شده‌ای. یعنی بازگشت من ترا چنین عصبی کرده؟"

"اگر نیامده بودی، حتمن مرده بودم."

سپاس‌گذارانه نگاهی کرد و گفت:

"چیزی غیر مترقبه پیش‌آمده؟"

"حالا وقتش نیس. در خانه برایت تعریف می‌کنم."

طول کشید. خیلی هم سخت به‌درازا انجامید، تا دکتر بیاید و مرا معاینه کند. تقریبا ساعت به‌ده صبح رسیده بود، پس از بررسی‌های بسیار، بی‌آن‌که تشخیص درستی داده باشد، به‌همان حمله‌ی عصبی بازگشت و چند قرص و کپسول آرام بخش برایم نوشت و به‌خانه آمدیم.

سیدحسن با اصرار زیاد، حتی  در راه،  می‌خواست علت بیماری را بداند. توان تحمل و صبر  کردن را نداشت تا من سر فرصت ماوقع را برایش تعریف کنم. راستش نمی‌خواستم، همه‌ی ماجرای سازمان امنیت و برخورد با رییس آن‌جا را برایش بگویم، اما سرزده رسیدن او نگذاشت، به‌موضوع فکر کرده و حرف‌هایم را مرتب کنم. درخواست‌های نامشروع رییس هم چیزی نبود که بتوان پیش هر کس بازگو کرد. می‌ترسیدم با وهم و گمان خود به‌نتیجه رسیده و قضاوت کرده باشم. از آن بدتر او به‌راحتی می-توانست، زیر همه‌چیز زده و مرا از خود راضی و متوهم جلو دهد. به‌ویژه او پیش‌نهاد کاری در اداره‌اش را کرده بود و می‌توانست در همان حد، آن‌را نگاه دارد. تازه سیدحسن کسی نبود که از عهده‌ی چنان پست و مقامی برآید و مجبور بود گناه را از اصل و اساس به‌گردن من بیندازد. برعکس او که با همه‌ی پافشاریش برای به‌حرف آوردن من به‌جایی نرسیده بود، من توانستم از برنامه‌های آینده‌ی او با خبر شوم. سید صبح همان روز، از راه رسیده و اول به‌مجلس و بعد به‌اداره‌ی امنیت سرزده بود. در مدتی نه چندان دور، می‌بایست به‌آلمان سفر کند. در مجلس هم هیچ خبر قابل ذکری نبوده است.

به‌خانه رسیدیم. برای آن‌که او را از پی‌گیری بیماریم منصرف کرده باشم، چمدان‌های سفریش را باز کرده و سوقات‌های بسیاری را که برای من از تاجیکستان آورده بود، بیرون کشیدم. همه لباس‌های سنتی و معمولی آن‌جا بود که بیش‌تر به‌درد مادر خودش و ننه‌بلقیس می‌خورد. راستش من از چیزهای سنتی و رنگ‌های تند و یک‌نواخت دهاتی، خوشم نمی‌آید هیچ، از آن نفرت دارم. مردمی که به‌سنت و رسوم کهنه‌ی خود چسبیده‌اند، از تمدن به‌دوراند و چیزی برای برابری با تمدن جدید را ندارند. درست مانند آخوندهایی که با آن لباس مسخره‌ی مضحک سوار بنز آخرین مدل می‌شوند، مثل کسی است که وصله‌ی پارچه‌ای ابریشمین را وسط خشتک شلوار کرباس یا دبیت سیاه خود بدوزد. جای تابلوهای کمال الملک، مطبخ ننه‌قمر نیست. جای تدریس استاد پرویز شهریاری، دبستان سه کلاسه‌ی ترازناهید نیست. لباس‌ها و زینت الات تاجیک آن‌قدر با زندگی ما، یا به‌تر بگویم من، ناخوان است که نقاشی کمال‌الملک و مطبخ.

اما تاجیکستان حُسن بزرگی دارد و برای سیدحسن هم داشته است. به‌حکم حکومتی، در آن‌جا هرکس ریش بلند داشته باشد، در خیابان دست‌گیر شده و فی‌المجلس ریشش را می‌تراشند. این نیکوکاری را در حق سید هم رعایت کرده بودند. در همان جا سفیر ایران به‌او گفته بود:

"برای مشخص نشدن در شهر بهتر است کت و شلوار بپوشید."

حالا با همان کت و شلوار به‌خانه آمده است. دیدم وقتی به‌صورت همه‌ی آدم‌ها درمی‌آید، چندان بد هم نیست و شاید اندکی هم زیبا باشد.

آن روز به‌عناوین مختلف، از تعریف آن‌چه مرا تا آن حد بیمار کرده بود، طفره رفتم. شب هم خیلی زود به‌رخت‌خواب رفتیم. او قبل از سحر بیدار شد و حمام کرد که نمازش را بخواند. می‌بایست برای رای‌گیری مسئله‌ای مهم در مجلس حاضر باشد، پس برای گریز از ترافیک دهشت‌ناک تهران باید بود، صبح زودتر حرکت کند. من هنوز در رخت‌خواب بودم که او یک فنجان چای نوشید و خانه را ترک کرد. برخاستم و تمام لباس‌ها و زیور الات تاجیکی را در چمدانی گذاشته و آماده‌ی بردن به‌ده کردم. هنوز چندان اشتهایی نداشتم. لیوانی چای به‌سبک بهزاد نوشیدم و چند حبه قند زیادتر از همیشه با آن خوردم. نمی‌دانم چه‌طور شد، یک‌باره هوس شیرینی‌های جناب رییس امنیت به‌دلم چنگ انداخت. حالا می‌توانستم، حرف‌های او را سنگین و سبک کنم. از طرفی خوب می‌دانستم، جاسوسی در این مرحله بسیار کم اهمیت است و هر وقت لازم بشود، جاسوسه را، یا به‌قول خودشان پرستو را از سر راه برمی‌دارند. از طرف دیگر، پیش‌نهاد شغل نان و آب‌دار امنیتی بود. راستی هم می‌شد، از بالای آن به‌خیلی چیزها رسید. اما در این میان، کار من تنها مراقبت و مواظبت از سید نیست. او و همه‌ی اطرافیانش با نظر خاصی به‌من نگاه می‌کنند. من آدمی مذهبی نیستم و به‌گفته‌ها و احادیث و روایات آن‌ها اصلن باور ندارم. اما پاکدامنی و سلامت نفس خود را از همه‌چیز بیش‌تر دوست دارم. درست است که دلایل بچه‌گانه‌ای در ازدواج من و سیدحسن وجود دارد، اما از وقتی زن او شدم، کم‌کم به‌او و زندگیش علاقمند شده و حالا به‌معنای

واقعی به‌عنوان هم‌سر، او را دوست دارم. پس هیچ راهی برای نزدیک شدن، به‌پیش‌نهادهای جناب رییس وجود ندارد. به‌یاد آوردم، دوست نماینده مجلس را که با تمام تعهدش به قانون ازدواج با امام جمعه‌ای، چنان رابطه‌ای دارد. من از گناه این‌کار نمی‌ترسم، اما خود را بسیار بالاتر از آن می‌دانم که به‌چنین کارهایی آلوده شوم.

می‌گویند: طلبه‌ای بوده، است به‌نام اخفش، آن‌قدر کودن بوده که هیچ‌کس با او هم‌درس نمی‌شده است. به‌ناچار بزی خریده، ریسمانی به‌گردنش بسته و موقع پس‌دادن درس سر حیوان را پایین و بالا می‌کشیده که درستی و نادرستی جواب را تایید کند. در مجلس اسلامی نام سیدحسن را بزاخفش گذاشته‌اند، چون به‌جز تایید، کاری انجام نمی‌دهد. چند روزی است، در خانه نیز بز اخفش شده است. لام تا کام دهن باز نمی‌کند. صبح زود، به‌مجلس می‌رود و تا دیر وقت آن‌جا می‌ماند. نهار و شام و شاش و وضویش را هم همان‌جا انجام می‌دهد. سیدحسن امربر خوبی است. از خودش هیچ نظر و عقیده‌ای ندارد، اما تحت امر رییس و روءسا خوب می‌دود. از آن دسته امربرانی است که اگر گفته شود کلاه بیاورد، سر طرف را می‌آورد. یقین دارم، از آن‌چه پیش آمده، با خبرش کرده‌اند و او مانند موش آزمایش‌گاه در لابیرنت گیرکرده و راه خود را پیدا نمی‌کند. از آن‌جا که مرا خوب می‌شناسد، جرات و شهامت در میان گذاشتنش را هم ندارد. خوب می‌داند، جواب من چه‌خواهد بود. از طرف دیگر سخت دل‌بسته و عاشق من است. من هم او را دوست دارم، اما عنان عشقم به‌دست احساسم نیست. عقلم همه‌چیز را مرتب می‌کند و در طبقه‌ی خاص خودش قرار می‌دهد. زیرا هیچ‌وقت امربر خوبی نبوده‌ام.

چند روزی، شاید هفته‌ای گذشته که سید چنین رفتاری داشت. متوجه شدم، جسارت قدم پیش گذاشتن ندارد، پس خودم پیش‌قدم شدم. شبی دیر وقت به‌خانه آمد. رو به‌روی تلویزیون نشست و چند بار کانال‌ها را عوض کرد. ریموت کنترل را محکم روی مبل زد و گفت:

"اه. این راس راسی شده، پشم و شیشه. حتی اخبار را درس نمی‌گه."

رفتم، کنارش نشستم. دستم را دور گردنش حلقه کرده و رویش را بوسیدم. او هم بوسه‌ای به‌صورت انجام وظیفه به‌صورتم زد. او را پیش کشیده و بغل کردم. آن‌چنان ذهنش مشغول بود که می‌خواست از من بگریزد. نگاهش داشتم. آرام و مهربان به‌او گفتم:

"حسن جان! بیا دو تایی به‌ده برگردیم. این‌قدر داریم، تکه زمینی به‌قدر حاجت بخریم. رزق و روزی‌مان را از آن زمین درآریم. زندگی بین این‌ها خیلی سخته. ما برای این زندگانی آماده نشده‌ایم. قول می‌دهم مثل یک زن روستایی کار کنم و زحمت بکشم. بچه می‌آورم و دور و برمان پر می‌شه. سرمان با بچه‌ها گرم می‌شه. خودمان هم مثل آدم زندگی می‌کنیم." نگاهی منفی و سنگینش به‌من دوخت. دوباره ریموت تله‌ویزیون را برداشت. آن‌را از دستش گرفته و روی مبل پرت کردم و گفتم:

"من با تو حف می‌زنم. نی‌می‌خوای جواب بدی، یا می‌ترسی جواب بدی."

افروخته شد و چشم‌هایش در چشم‌خانه چرخی زد و با عصبیت گفت:

"من می‌ترسم؟ من از تو می‌ترسم؟"

"آره تو می‌ترسی. تو آدم ترسویی هسی، از من می‌ترسی. مرد چن روزه به‌قول هم‌ریشات مثل بزاخفش می‌ری و برمی‌گردی و لالمانی گرفته‌ای؟ خیال می‌کنی نی‌می‌دونم، همه‌چیو بهت خبر دادن و تو جرات بازخواست منو نکرده‌ای؟ تو خیال می‌کنی منم مث تو فقط ضرب زید عمر بلدم؟"

آن چنان ضربه‌ها را یکی پس از دیگری فرود آوردم که صدایش را بلند کند و اگر اعتراضی دارد جواب بدهد و اگر ندارد، مشکل را با من در میان نهد. اما با اتکا به‌زور و قدرت مردانه‌اش شروع به‌گردن کلفتی کرد و گفت:

"خیال می‌کنی من به‌خارجه می‌رم آش نذری بپزم که تو چادر شلختگی سر می‌کنی و به‌هر در و پیکر می‌زنی؟"

"اولن چادر شلخته‌گی را ننه‌ات سر می‌کنه که گدایی کنه. دومن رفیقت، نه‌خیر رییست که خایه تو تنبانش نداشته، راستشو بگه، منو دس

گیر کرد. ریختن تو خونه و همه‌جا رو وارسی کردن و منو چشم بسته به‌پای میز فرماندهیش کشید. سومن پول وکیل زن قاتل را از تو جیبی خودم داده‌ام و دست به‌سکه‌های ذخیره کرده‌ای بچه گدا نزده‌ام."

حالا متوجه شد، من همان آذری هستم که همه می‌گویند. از آن مهم‌تر او با کوشش و سختی فراوان از یاد برده بود، کیست و از کجا آمده است. سومن به‌او حالی کردم در مجلس هم سکه‌اش را به‌پشیزی نمی‌خرند. ترس ذاتی این‌گونه افراد با اولین حمله رخ‌نموده و ایشان را به‌سنگرهای عقب جبهه هل‌می‌دهد. سیدحسن هم به‌دنبال سوراخ موش به‌جست‌جو افتاد. دلم برایش سوخت، با مهربانی به‌او گفتم:

"حسن جان! روز ورودت را از یاد بردی، وقتی از همه‌ی ماجرا بی‌خبر بودی، چه‌طور قربان صدقه‌ی من می‌رفتی. سال‌های پیش را هم فراموش کرده‌ای، من همانم که چادر شلختگی به‌سر کرده و ترا با همه‌ی بی‌دست و پاییت روانه‌ی مجلس کردم. چرا حالا نتوانیم مثل دو دوست، مثل زن و شوهری مهربان با هم حرف بزنیم که یکی مجبورن، فقط برای یک کلمه‌ی شلخته‌گی بیچارگانی مثل پدر و مادر ترا که هیچ گناهی جز فقر ندارند، آب‌رو ببرد؟ ما هنوز زن و شوهریم."

فهمید من سر جنگ و دعوا ندارم. من همان آذر مهربان و سر بازی هستم که در راه درست و سر راست خود راه می‌سپازم. از خر شیطان پایین آمد و با لحن ملایمی که هنوز قهرآلود بود پرسید:

"چرا پیش‌نهاد رییس را قبول نکردی؟"

یک‌باره خون از تمام بدن به‌جانب مغزم یورش برد و سرم از داغی به‌ترکیدن نزدیک شد. از جای برخاسته به‌کنار یخ‌چال رفتم، لیوانی آب پرکرده و با سرعت و یک‌نفس نوشیدم. می‌خواستم لیوان را روی یخ‌چال گذاشته و برای جواب به‌کنارش باز گردم. اما کوشیدم، تا می‌شود از جواب پرهیز کنم. می‌دانستم، اگر دهن باز کنم، آتشی بر پا می‌شود که همه‌ی ترازناهید را خواهد سوخت. دوباره لیوان را از آب پر کرده و با تانی به‌طرفش رفتم. کمی آرام شده بودم. می‌توانستم بر اعصابم مسلط شوم. آب را از دست من، تحت فرمان "آب نطلبیده مراد است" گرفت. به‌لب

زد و روی میز پایه کوتاه کنار مبل گذاشت. دستم را روی رانش کشیده و از قامتش بالا رفته و به‌سر و ریشش کشیدم. به‌آهستگی پرسیدم:

"تو می‌خواسی من به‌چنون پیش‌نهادی جواب مثبت بدم؟"

"تو چه‌گزارشی می‌تونسی بدهی که به‌ضرر ما باشه؟"

"به‌ضرر ما نه، به‌ضرر تو. چون  من به‌عنوان جاسوس سعی می‌کردم، خوش خدمتی کنم، تا مورد توجه باشم. اما تو چه ضرری می-دادی؟ یادت هس؟ وقتی لباسای تاجیک رو نشون دادی، با چه لحن و زبانی از زیبایی زنای اونجا تعریف کردی؟..."

"من با نظر بد اون حرفا رو..."

"می‌دونم! حتم دارم اونام زیبا بودن. زیبایی زیبا اس و لذت‌بخش و شادی آفرین، هر کس باس قدر زیبایی رو بدونه و تو حقت بوده که ارزش بیذاری.. اما فکر کن، من همون تعریفا رو درباره‌ی تو بنویسم. کی هیچ کار بدیم نکردم. فردا از آلمان هم لباسای زیبا بر تن زنای اون‌جا ببینی و برای من بخری و از آنان تعریف کنی و منم اون گزارش کنم. فورن تورو در ردیف مردای، اگر نگویم زن‌باره، دست کم در طبقه‌ی مردای چشم-چرون طبقه‌بندی می‌کنن. آون وخ این ظاهرسازای متقلب با تو چی می-کنن؟"

چشم‌هایش چهارتا شده بود. مرتب آب دهانش را با صدای گلو قورت می‌داد. نفس بلندی کشید و گفت:

"فکرشو نکرده بودم."

"این فقط یه فقره‌ی معمولیش بود، کی تو بی‌غرض و مرض گفته بودی، حالا فکرش رو بکن اگر چیزای دیگه پیش بیاید. از همه‌ی اینا گذشته، تکلیف من به‌عنوان جاسوس چیه. من ترا به‌نمایندگی مجلس رسوندم، تو منو به‌سخن‌چینی و نمامگی. یک زن کارمند در کمیته‌ی مسجد، از دست مسئولین و فرماندهاش در امان نیست، یک زن جاسوس با رییسی که تخم پدر و مادر خودش نیست، چه باید بکنه؟"

سیدحسن نفسش بند آمده بود. جوابی به‌ذهنش نمی‌رسید. در برابر پرسش‌های من آچمز شده بود. دلم برایش سخت می‌سوخت، اما ناچار بودم چشمش را باز کنم. گفت:

"یعنی تو منو این‌قد دوس داری؟"

"البته که دوس دارم. تو شوهر منی. اما بیش‌تر برا خودم حرمت قایلم. حاضر نیستم در هر مبالی نفس بکشم. به‌جون خودت برنامه‌ی برگشت به‌ترازناهید رو از جون و دل گفتم. مثل وقت عروسی‌مون قول می‌دم، پش به‌پشت تو کار کنم."

"برگشت‌مان محاله."

"یعنی تو به‌این وضع رضا دادی؟"

"ناچارم رضا بدم."

"چرا.."

"خروج از اداره امنیت محاله. تقاضای خروح، مث تقاضای مرگه، مثل خودکشیه."

"با برنامه‌ی پرستو و فرستادن زنی نزد تو چی می‌کنی."

"تو گفتیی اگر در حد رییس و مروس باشه از نظر تو عیبی نداره."

"آره من این‌طو گفتم. ولی او گفت: نه هیچ‌وخ رابطه در اون حد نمی‌منونه. یعنی نمی‌تونه بمونه."

کمی من و من کرد، دوباره دستش برای ریموت کنترل دراز شد، خنده‌ی بی‌مزه‌ای کرد و گفت:

"فراموش نشه! من مرد مسلمانم. حق دارم..."

نگذاشتم حرفش تمام شود. مانند چلچله‌های ساخت روس زیر رگ‌بار گلوله‌اش گرفتم. به‌سرعت یک ضبط صوت با سرعت تند حرف-هایم را بر سرش باریدم."

"توم به خاطر داری، من آذرم. با تو قول و قرار گذاشتم. از حقوق مزایای جاسوسی چشم پوشیدم. اما شرافت خودمو با هیچی عوض نمی‌کنم. مگه خودم بخوام. من به‌حضور هیچ زنی در زندگیم رضایت نمی‌دم. تو اینو قول داده‌ای."

"قول باد هوا یه. نوشته‌ای چیزی داری ثابت کنی؟"

"در آن‌صورت من طلاق می‌گیرم."

"من طلاقت نمی‌دم."

"کاری می‌کنم، طلاقم بدی و دست خوشم بدی."

"من چنون کسیو مثل سگ می‌کشم."

"با کسی می‌کنم که جرات نزدیک شدنشم نداشته باشی و کاکایش هم بگی."

آب پاکی را روی دستش ریخته بودم و می‌دانست، چاره‌ای ندارد و روی حرفم خواهم ایستاد. بلند شد و پتویش را از روی تخت برداشت و روی کاناپه دراز کشید. رفتم برایش بالش آوردم. زیر سرش گذاشتم و رویش را برای شب بخیر بوسیدم. به‌اتاق رفته و در را قفل کردم. از پشت در با صدای بلند گفتم:

"فردا به‌دادگاه می‌روم و تقاضای طلاق می‌کنم. اگر هنوز از مردی و جوان‌مردی چیزی در تو باقی مونده می‌آیی و دوستانه از هم جدا می‌شویم. وگر نه..."

چیزی نگفت و وانمود کرد خوابیده است. می‌دانستم، تا صبح پلک برهم نخواهد گذاشت، چنان‌که من هم نخوابیدم و نتوانستم پلک برهم بگذرم.

خبرهای بد، همیشه زودتر از هر خبری می‌رسد. نمی‌دانم کلاغ خبرچین، گل‌های قاصد، باد هرزه‌گرد، یا حال و هوای خود آدم موضوع را خبر می‌دهد. ما هم به‌زودی از دعوا و بگومگوی آذر و آسدسن با خبر شدیم. پدربزرگ مثل مار زخم خورده، به‌خود می‌پیچید و با عصبانیت سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. دندان خشم روی هم می‌فشرد و به‌زمین و زمان بدمی‌گفت. بدترین فحش‌ها را آن روزها از زبان او شنیدم. دوباره با ننه‌بلقیس که حالا هم‌دم و نفس هر دوی ما شده است، دعوا و جار و جنجال به‌راه انداخت که اگر خانمی ننه‌بلقیس کارساز نبود، باید بود تک و تنها با همه‌ی مشکلات رو به‌رو شود. ننه‌بلقیس، با همه‌ی راست قامتی و سرکشی و استقلالش پشت او را خالی نکرد و می‌گفت:

" پیر مرد ناتوان شده. تنها و بی‌کس شده."

من هم وضعی بهتر از او ندارم. نمی‌دانم چه برسر ما آمده. تندخو و عصبانی. زود رنج و تنگ خلق، تنها چیزی که به‌ذهنم رسید، بروم و کار

را یک‌سره کنم. چند بار به‌این موضوع فکر کردم. با آن‌که خوب می‌دانم، در بازی شطرنج با بازی‌گری قدر و همه سر حریف، زدن یک مهره هر چند بالاترین مهره باشد، کار چندانی نیست و کارساز به‌حساب نمی‌آید. طرف با یکی دو حرکت آدم را مات می‌کند. بیرون کردن مهره‌ای هر چند درشت، کار را به‌خیر و خوشی نخواهد کشید. همیشه بعد از رفتن سگ، سگ‌توله جایش را گرفته است. یک نظام اگر چه روی شانه‌ی مهرهایش قرار دارد، اما خود به‌خود حرکت می‌کند و ای بسا مهره‌ها را نیز با خود به‌حرکت درمی‌آورد. برداشتن شخصی، زیانی به‌چرخش نظام نخواهد زد. اما پس از این افکار آن‌قدر خود را ناتوان دیدم که تنها کار و راه چاره را از میان برداشتن سیدحسن می‌پنداشتم. در خیال به‌طرح نقشه‌ای که در کجا قصد خود را عملی کنم، فکر کردم. انواع و اقسام سلاح‌ها را از نظر کاربرد در نظر گرفتم. کوشیدم بتوانم راحت‌ترین وسیله را پیدا کرده و به‌کار بردنش را تمرین کنم. واقعن، نمی‌دانم چه بر سرم آمده بود. غرغرهای دایمی پدربزرگ که پیری و درماندگی و ناتوانی دستش را بسته بود و چیزی غیر از...

"به‌او گفتم: این نان گدایی خورده آدم نمی‌شود."

بر زبان نمی‌آورد و گاه آذر را مقصر اصلی می‌شمرد، این روحیه را در من به‌وجود آورد و رشد داده بود، یا معصومیت و رفتار دردناک نرگس به‌این روزم کشانده بود؟ هر روز صبح که برای برداشتن ابزار به‌انبار خانه-شان می‌رفتم، او را پشت پنجره، غم‌زده و گریان می‌دیدم که به‌من چشم دوخته است. عصر خاک‌آلود و عرق‌کرده و بوی‌ناک از سر کار برمی‌گشتم، آفتابه به‌دست کنار برکه ایستاده بود، تا من سر و گردنم را شستشو کنم و او با آفتابه آب بریزد. از وقتی برای خواهر سومش خواست‌گار آمده، امیدش را از دست داده و نومیدانه روز و شب می‌گذراند. حاج ممتقی و زنش هم دیگر به‌کار او کاری ندارند. هر چند وقت، بلوزی پشمی می‌بافد و مرا از سرمای گزنده‌ی کویر محافظت می‌کند. گاه پیراهن و زیر شلواری می-خرد و هدیه می‌کند. هیچ توقعی هم از من ندارد. هیچ نمی‌گوید و آن‌قدر غذایش کم شده که هر روز لاغرتر می‌شود. حالا به‌جای آذر او هم‌دم و هم‌نفس ننه‌بلقیس شده است. رفت و آمدش به‌مدرسه تقریبن هر روزه شده است. گاه سهم نهار و شامش را داخل نان یا کاسه و بشقابی، در

سفره‌پیچ برای پدر بزرگ می‌آورد. با او و ننه‌بلقیس در دم گرم خورشید می‌نشیند و به‌گفت‌گوی آن‌دو گوش می‌دهد. مرا که می‌بیند، لب‌خند می‌زند و من هم با او می‌خندم. نمی‌دانم چه کسی یا چه مطلبی این خلق و خوی تازه را در من رقم زده است.

برای مدتی که شماره‌ی روزهایش از دستم در رفته است، در خانه صلح مسلح برقرار بود. سیدحسن روی کاناپه می‌خفت و آذر در اتاق خواب، اما دیگر در اتاق را قفل نمی‌کرد. به‌خصوص که خانمیش گل‌کرده بود و دست به‌پخت و پز می‌زد. از روی کتاب خانم رزوا منتظمی غذایی دست و پا می‌کرد. اوایل سهم سیدحسن را روی میز می‌گذاشت و سهم خود را می‌خورد، کمی بعدتر غذا را روی میز می‌چید و منتظر سید می‌ماند که اکثرن سیر و پر از مجلس به‌خانه می‌آمد. آن‌قدر اوضاع ساکت شد که شبی سید، بعد از حمام به‌اتاق خواب آذر رفت و خواست با زنش هم‌بستر شود. آذر متوجه شد، او بی وسیله‌ی بهداشتی قصد نزدیکی دارد. فهمید، این نزدیکی از روی نیاز و خواست واقعی نیست و می‌کوشد با حامله کردنش، او را مجبور به‌سارش کند، به‌همین جهت از او جلوگیری کرد و سید را دمغ و پشیمان روانه‌ی اتاق نشیمن کرد. فردای همان روز او را دید که چمدانش را مرتب کرده و کت و شلوار پوشیده و ریشش را تیغ‌تراش کرده است. چای نخورده زنگ تلفن هم‌راهش صدا کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. چمدانش را برداشت و بی‌خداحافظی خانه را ترک کرد. آذر به‌پشت پنجره دوید، زنی را کنار تاکسی فرودگاه دید که منتظر سیدحسن ایستاده است. وقتی سید به‌کنار او رسید، یک‌دیگر را بغل کرده و روبوسی کردند. هر دو در صندلی عقب، کنار هم نشسته و به‌فرودگاه رفتند.

آذر از دیدن این صحنه سخت تکان خورد. حیرت کرد و با نگرانی قدمی پس نشست. بغض گلویش را گرفته بود و حال و هوای گریه دلش را به‌ریسه انداخته بود. به‌خود نهیبی زد:

"بس است! سر قبری باید گریست که مرده‌ای در آن خفته باشد. اینان نه‌زنده‌اند و نه‌مرده. ارزش هیچ‌چیز را ندارند."

از پشت پنجره با قدم‌های سست و لرزان دور شد. می‌رفت روی کاناپه دراز بکشد، منصرف شد و به‌طرف کمد لباس‌هایش رفت. به‌سرعت لباس پوشید و کیف زنانه‌اش را به‌شانه انداخت. سویچ اتومبیل را از چنگک رخت‌کن جلو در برداشت. دست‌گیره‌ی در را چرخاند. پشیمان شد و همان‌جا روی صندلی، کنار رخت‌کن جلو در نشست. خم‌شد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. هقی زد، می‌رفت گریه کند، از جا بلند شد و کلید اتومبیل را سرجایش آویخت. کلید در خانه را برداشت و به‌اولین مغازه‌ی خیابان جلو خانه داخل شد و یک پاکت سیگار خرید که با تعجب و حیرت فروشنده رو به‌رو شد. علی‌رقم نگاه‌های خیره‌ی فروشنده، همان‌جا سیگاری از پاکت بیرون کشید و به‌لب گذاشت، تازه به‌یاد فندک افتاد. فندکی خرید و می‌رفت سیگار را روشن کند که صدای فروشنده برخاست:

"خانم در مغازه سیگار نکشید. در خیابان هم سیگار کشیدن زنان ممنوع است. از شما تعجب دارد. شما سیگاری نبودید."

آذر از دست نصیحت‌های پدرانه‌ی فروشنده به‌خیابان گریخت و همان جلو مغازه سیگار را روشن کرد، اما برای فرار از دست مزاحمین و ماموران گشت ارشاد آن‌را در دست حلقه شده‌اش پنهان کرد. پک‌های محکمی به‌سیگار زد و دود را به‌زحمت به‌ریه‌های خود فروکرد. دوباره به‌خانه رسید. داخل شد. فنجانی قهوه برای خود آماده کرد. سیگار دیگری با قهوه دودکرد. سرش سنگین شده بود و بوی تند سیگار حالش را به‌هم می‌زد. می‌خواست روی مبل دراز بکشد، برعکس برخاست و به‌سراغ کمد لباس‌های سیدحسن رفت. می‌دانست، سید از همان روزهای اول نمایندگی مجلس، برای روز مبادا پس انداز می‌کند. پول نقد به‌خانه نمی‌آورد، ماهی چند سکه بهار آزادی می‌خرید و در قلکی سفالی که از قم خریده بود، پس انداز می‌کرد. سید با جدیت و کوشش بسیار می‌کوشید، این موضوع را پنهان نگاه دارد. آذر هم در تمام زمان گذشته، نه به‌قلک و نه به‌سکه‌های پس‌انداز شده، نگاهی نکرده بود. با خود اندیشید، با بیرون رفتن از در این خانه روزگار چندان مناسبی نخواهد داشت و زندگیش با سختی‌ها و مشکلات بسیار رو به‌رو خواهد شد. پس از جهت مالی، باید فکری درست و حسابی کند. به‌سراغ قلک رفت، در جای همیشگیش نبود. سید همیشه

قلک را زیر لباس‌های فصل پنهان می‌کرد و چون هیچ‌گاه توجهی از جانب آذر به‌آن ندیده بود، با خیال راحت سرجایش آمن و امان بود، ولی بگو مگوی این هفته‌های آخر که از تاجیکستان بازگشته بود، نگرانش کرده و جای قلک را عوض کرده بود.

آذر خانه را زیر و رو کرد و نشانی از قلک ندید. فکر کرد شاید در این مدت آن‌را در حساب سپرده‌ی بانک گذاشته است. در کشو میزکار سید، دنبال دفترچه حساب بانکی او گشت، خیلی زود و راحت آن‌را یافت، چیزی به‌حسابش واریز نشده بود. چندان چیزی هم در حساب جاری نمی‌شد، مخفی کرد. پس در کجا می‌توانست، آن‌را پنهان کرده باشد. دوباره سیگاری روشن کرد. با شکم خالی بی‌هیچ صبح‌هانه و ناشتایی، سه سیگار کشیده بود. دلش از بوی سیگار به‌هم می‌خورد و توان فرودادن دود را نداشت. به‌آشپزخانه رفت و تکه‌ای نان در بشقاب خورشت‌خوری ترید کرد، بطری شیر را آورد و بشقاب را لب به‌لب کرد. چند قاشق به‌زحمت فرو داد و دلش کمی آرام گرفت. سیگار در زیر سیگاری تا نیمه سوخته بود. آن‌را خاموش کرد و سیبی از کاسه‌ی میوه‌خوری روی میز برداشت و دندان زد. حالا حالش خوش شده بود و توانست افکار مغشوش را کمی سر و سامان بدهد. برخاست و لباس‌ها و وسایل ضروری خود را در چمدان گذاشت و بعد از کمی استراحت، چمدان‌ها را به‌صندوق عقب اتومبیلش و روی صندلی عقب ماشین منتقل کرد. مجبور بود برای آن‌همه اسباب و وسایل چند بار به‌گاراژ رفته و برگردد. در این رفت و آمدها، به‌هیچ‌چیز توجه نکرده بود. وقتی به‌خانه بازگشت، سویچ‌های ماشین سید را بر جا رختی آویخته دید، آن‌را برداشت و باسرعت به‌گاراژ باز گشت. اول داخل اتومبیل شاسی بلند " کیا"را نگاه کرد و دستش را تا حد ممکن زیر صندلی‌ها فروکرد. در داخل ماشین چیز نیافت. سراغ جا سگی ماشین رفت. اسباب و ابزار بسیاری آن‌جا روی هم تلانبار شده بود. حتی جعبه ابزاری که هیچ‌وقت به‌کار نیامده بود و سید حتی نام‌شان را نمی‌دانست، دست نخورده و درش باز نشده، آن‌جا بود. آذر آن‌را نیز زیر و رو کرد. مایوس و دل‌زده می‌رفت از ماشین دور شود که یک‌باره به‌یاد تایر اضافی ماشین افتاد، اول همه‌ی آت و آشغال‌های داخل سگ‌دانی را بیرون ریخت و بعد موکت کف

ماشین را بلند کرد. قلک در داخل چرخِ زاپاس داخل کهنه‌ای پیچیده شده بود. فورن آن‌را برداشت و به‌خانه بازگشت. قلک را همان‌طور در لباسی پیچید و داخل چمدان سردستیش جاداد.

به‌قدر کافی وقت داشتم. باید بود فکر کرده و درست عمل کنم. در تهران هیچ‌کس و هیچ‌جایی ندارم که بتوانم اعتماد کنم. نگه‌داری قلک هم در این‌جا اصلن صلاح نیست. آدم چه می‌داند، شاید دوباره از اداره امنیت به‌سراغم بیایند. آن پدر سوخته دست بردار نیست. رفتن به ترازناهید و سوال و جواب پدر بزرگ هم رُس آدم را می‌کشد. به‌خصوص اگر بخواهم رفته و بالافاصله برگردم، شک و سو ظنش را برمی‌انگیزد. نگرانش می‌کند. بعد از کمی فکر به‌یاد بهزاد افتادم. می‌توانم برای راست و ریس کردن کارها از بهزاد کمک بگیرم. پس بهتر است، هرچه زودتر این وسایل را از این خانه خارج کنم. از جاده‌ی قم نرفتم. از این شهر دشمنی و عدواتی در دلم پینه بسته است. از جاده ساوه رفتم و یکسره تا خانه راندم. در ده به‌جای رفتن پیش پدربزرگ که معلوم است در مدرسه بود، به‌سراغ مزرعه‌ی حاج ممتقی رفته و بهزاد را گیر آوردم. طبق معمول از دیدن من یکه‌خورد و می‌رفت سوال پیچم کند. حالیش کردم، وقت زیادی ندارم و کمی گرفتارم. آمده‌ام این وسایل را پیش شما بگذارم و به‌سرعت برگردم. باید لباس‌ها را به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس برسانی و این قلک را جایی مخفی کنی. از او خواهش کردم، بابابزرگ را هر طور شده ساکت کن. می-دانم که دل و گوده‌اش از این خبر به‌هم خواهد ریخت، ولی کار من و سیدحسن به‌جدایی رسیده است. طفلک بهزاد جر قبول چاره‌ای نداشت. کسی در ده مرا ندیده بود و به‌بهزاد سفارش کردم، اگر آن کبوتر محافظت پرسید، بگو یکی از دوستانت از ساوه آمده بود. من باید برگردم، تا کسی متوجه غیبت من نشود.

وقتی به‌خانه رسیدم، تازه متوجه شدم، همه‌ی لباس‌هایم را به-ده برده و هیچ لباسی ندارم. باید فردا به‌خرید بروم. اما نگران آن نبودم. سید پول حسابی برایم گذاشته بود و عابر بانگ، جلو خانه‌ی ما شعبه‌ای

دارد. خرید خانه را هم تازه انجام داده بودم و همه‌چیز در خانه حاضر داشتم. با همه‌ی حواس پرتی و پریشان خیالی به‌فکر نوشتن نامه‌ای به‌راضیه افتادم. می‌دانستم ماجرای سفر سید هم‌راه پرستویش حالا لق‌لقه‌ی زبان هر مجلسی است. از همه بدتر تیز شدن دندان رییس امنیت است که با اتکا به‌خلق و خوی من و انتقام زنانه، خود را به‌مقصود نزدیک می‌بیند. نمی‌دانم چه‌طور شد، از نوشتن نامه منصرف شدم. مقاله‌ای به‌صورت نامه‌ای شکواییه برای یکی از مجلات نوشتم. ماجرای زن قاتل آوه را از اول تا به‌آخر تعریف کردم. اما وقتی آن‌را دوباره خواندم، نپسندیدم. نوشته‌ام مانند درد دل خاله زنیکه‌ها شده بود. هرچند مدت‌ها بود، خود را با خواند کتاب سرگرم می‌کردم، اما این اولین بار بود، دست به‌قلم می‌بردم. نوشته را پاره نکردم. کنار گذاشته و کوشیدم مانند سخن‌رانی‌های انتخابات سید آن‌را بنویسم. هر چند در آن زمان، من هیچ ننوشته بودم و همه‌ی حرف‌ها را حاضر یراق بیان کرده بودم. یکی از آن سخن‌رانیها را از سر تا ته برای خودم بازگو کردم. دیدم زیاد بد نیست، با چنین لحن و بیانی نوشته شود. نوشتم و باز آن‌را خواندم. اواسط کار باز لحن زنیکه‌ای پیدا کرده بود و نحوه‌ی درد دل به‌خود گرفته بود. آن‌را نیز کنار گذاشتم و این بار کوشیدم تا آن‌جای نوشته که به‌نظرم بد نبود، پاک‌نویس کرده و بقیه را اصلاح کنم. این کار را هم انجام دادم. چشم و دستم که به‌چین کارهایی عادت نداشت، خسته شدم. نگاه کردم، ساعت نزدیک نیمه‌شب بود. خستگی تازه خود را نشان داد. روی کاناپه، در جای سید حسن خوابیدم. بوی او خیلی زود به‌خوابم برد.

صبح وقتی از خواب برخاستم، همان‌جا زیر پتو هر سه نوشته را باز خوانی کردم. لیوانی چای دست و پاکرده، پشت میز کامپیوتری که سیدحسن در ایام ساختمان شهر آوه برایم هدیه خریده بود، نشستم. حالا کار با کامپیوتر برایم آسان‌تر شده و تایپ کردنم سرعت گرفته است. مشغول تایپ هر سه نوشته شدم. اما وقتی کار آن‌را تمام کردم. از فرستانش منصرف شدم. نوشته‌ها هرچند موثر و اشک‌انگیز بود. هر چند دل آدم را به‌درد می‌آورد، مانند نوشته‌ی کتاب‌ها نبود. به‌دلم نمی‌نشست. چهره‌ی خود را در پس آن نوشته‌ها دختری دهاتی می‌دیدم که لباس آخر

مد جین پوشیده باشد. نوشته به‌قامت من زار می‌زد. همان جا با کامپیوتر مشغول نوشتن نوشتن شدم. بدکی از آب درنیامد. آن‌را با چاپ‌گر تکثیر کرده و یک نسخه برای خود و یک نسخه برای یکی از مجلات زنان. نسخه‌ی ارسالی را با خود برداشتم و به‌فکر خرید لباس از خانه بیرون زدم. تا مرکز شهر یک‌سره راندم. اسم و آدرسی از مجلات و نشریات زنان نداشتم، به‌یکی از کیوسک‌های فروشنده‌ی روزنامه مراجه کرده و دیدم سه مجله مخصوص زنان منتشر می‌شود. هر سه را خریدم. به‌روزنامه صبح که تازه منتشر شده بود و مردم با سر و دست آن‌را می‌خریدند، نگاه کردم. عکس وکیلی که برای زن قاتل گرفته بودم، درشت در صفحه اول چاپ شده بود. از روزنامه فروش پرسیدم:

"این آقا چی شده؟"

"اگه بگم دیگه روزنامه رو نی‌می‌خری.."

فورن پول روزنامه را از بقیه‌ی پولی که به‌من پس داده و از کهنه‌ترین اسکناس‌ها بود و نوترین‌شان چشم‌های امام بر روی اسکناس را با آتش سیگار سوخته بودند، پرداختم. شوخیش گل کرد و گفت:

"خانم این اسکناس‌های برگشتی را کدام پدر سوخته به‌شما انداخته؟"

هر دو به‌صدای بلند خندیدم.

فهمیدم آدمی عجول و ندانم‌کارم. ندانسته کارهایی می‌کنم که اگر شانس نیاورم، دردسر ساز خواهد شد. به‌فروش‌گاه‌های لباس سری زدم و سرسری دو دست لباس مناسب خریدم. به همان سرعت به‌خانه بازگشتم. مانتویی را هم که همیشه با نفرت می‌پوشم، درنی‌آوردم و روی صندلی کنار در ورودی نشسته و خبر وکیل را خواندم. به‌حکم دادگاه او را که با یقین به‌قتل موکل، وکالتش را قبول کرده، دست‌گیر و زندانی کرده‌اند. به‌سختی ترسیدم. یقین پای من هم، در این مورد به‌میان کشیده می‌شود. سیدحسن پدرسگ هم هزارها کیلومتر از من دور است. هر چند او در چنین مواردی پشت‌بان من نخواهد بود، دست‌کم شوهرم است و نفسی در کنارم خواهد بود. ناخواسته به‌فکر رییس امنیت افتادم. ترس آدم را ذلیل می‌کند. به‌یاد آوردم، همین چند لحظه قبل، به‌عجله‌کاری و ندانم‌کاری خود

خرده گرفته‌ام. کمی تامل کرده و از جا برخاستم. گرسنه‌ام شده بود. دو تخم‌مرغ و تکه‌ای کالباس اسلامی که طعم و مزه‌ی صابون برقانی می‌دهد، برداشته و در ماهی‌تابه انداختم. دوباره به‌روزنامه بازگشتم و مطلب را با دقت خواندم. بله درست متوجه شده بودم. بیچاره وکیل را دست‌گیر و روانه‌ی زندان کرده‌اند.

بعد از خوردن غذای حاضری، روی مبل نشسته و مجلات را نگاه کردم. مجلات ما هم مثل زیارت‌نامه و اذن دخول امام‌زاده‌ها شده است. پر از عکس شیوخ و ملاهای غرقه در ریش و پشم است. یکی دو تا از مقالاتش را خواندم، چنگی به‌دل نمی‌زد. در همه‌ی نوشته‌ها کوشیده بودند، حقوق زنان را از طریق آیات و روایات ثابت کنند. این در حالی است که اینان خدا را منحل کرده و خود جای او نشسته‌اند. کدام زن یا مردی از پس دهان دریده و یاوه‌سرای شیخ و ملا و حجت الاسلام و آیت‌الله برمی‌آید. چه‌کسی در حد ایشان حدیث و روایت می‌داند. علامه ملا باقر مجلسی شش میلیون حدیث روایت کرده است که نقل آن‌ها از عمر پیغمبر هم بیش‌تر است. تازه مگر این خود اسلام نیست که حقوق انسانی انسان را به‌حکم ابدی و ازلی بودن احکامش، انکار، پای‌مال و منهدم کرده است. اینان می‌کوشند با سلاح دشمن، به‌جنگ دشمن بروند. همان‌-جا یکی دو مقاله دیگر را خواندم. فریادم درآمد. امان از دست این کت و شلواری‌های از آخوند، آخوندتر. اینان از خود پیغمبر هم قانون‌گذارتر و کینه‌توز تراند. با کت و شلوار پوشیدن خود را آدم وانمود می‌کنند و با ریش و پشم، مذهبی و جان‌باز راه اسلام. ملی مذهبی چنان چیزی است که از هر کجا رها شود، چهار دست و پا به‌زمین می‌رسد.

بر مبنای آن‌چه در این رنگین‌نامه‌های سیاه و سفید خواندم، مطلب تازه‌تری نوشتم. به‌نظرم قابل چاپ‌تر از سه نوشته‌ی قبلی بود. نوشته‌های قبلی را هم دوباره ویراستاری کردم. حالا چهار نوشته در دست داشتم. حیفم آمد به‌درد نخورها را پاره کنم. هر چه بود زحمت من بود و به‌نظرم تخم دو زرده‌ای بود که گذاشته‌ام. آن‌ها را مرتب کرده و در پاکت جای دادم. روی پاکت آدرس مجله‌ها را نوشتم. سه‌پاکت برای سه مجله. در پاکت‌ها را چسباندم و روی کیفم گذاشتم که هر سه را به‌دست پست

بسپارم. می‌رفتم سر و تنی به‌آب بزنم و خود را بعد از دو روز حمام نکردن تر و تازه کنم. در حمام به‌یاد آوردم، من برای هر سه مجله، اسم و آدرس و همه‌ی نشانی‌های خود را نوشته‌ام. باز عجله‌کاری، باز ندانم‌کاری. از هول و حراسی که داشتم، خود را گربه‌شور کرده و بیرون آمد. می‌ترسیدم، هم اکنون به‌دست آن‌ها رسیده و نام و نشانی مرا به‌اداره امنیت بدهند. پاکت‌ها را پاره کرده و نامه‌ها را بیرون آوردم. حوله پوشیده پشت کامپیوتر نشسته و آدرس‌ها را دوباره بدون نام و نشانی خودم چاپ کردم. با دقت نگاه کردم، مبادا اثری از من در آن‌ها باشد. لباس پوشیده و سرگذر به-صندوق پشت سپردم.

هفته‌ای طول کشید، تا شماره‌ی تازه مجله‌ها درآید. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. دو نوشته از چهار نوشته‌ی من چاپ شده بود. اولی و چهارمی. عجیب آن‌که اولین نوشته، با آن‌که از نظر خودم بسیار سطحی و ساده نگاشته شده بود، را چاپ کرده بودند. خودم چند بار آن‌ها را خواندم، به‌عیب‌ها و نقص‌هایی در هر دو نوشته برخوردم که باید بود، اصلاح می‌شد. ولی حالا چاپ شده و از دست من خارج شده است. از این کار بسیار خوش‌حال و سرافراز بودم و مجله‌ها را نگاه‌داشتم، تا برای بهزاد ببرم. اما شادیم چندان نپایید. عکس‌العمل مخالفان بسیار تند و شدید بود. هر روزنامه و مجله‌ای به‌دستم رسید، در برابر نوشته‌ی من جبهه گرفته و با زبانی کوبنده و آتشین جواب داده بود. روزنامه‌ی کیهان، چشم و چراغ اسلام ناب محمدی و صدای صاعقه‌وار مقامات جمهوری، با کلامی زشت و ناروا، همه‌ی نوشته‌ی مرا به‌فحش و ناسزا کشیده بود. حتی از دادن نسبت‌های ناروا به‌خود من نیز پروا نکرده بود. عجیب این‌که سردبیر آن ننگین‌نامه توانسته بود، بین دو نوشته، ارتباط برقرار کرده و هر دو را اثر یک نویسنده بداند. از بدگویی‌هایش نسبت به‌نوشته‌ای که از زن قاتل آوه دفاع شده بود، زیاد دل‌گیر نبودم، می‌دانستم و منتظر بودم، این تخم بیابان‌گردان عرب، چنین برخوردی، نسبت به‌زنی که از حق خود دفاع کرده و کارش به‌آدم‌کشی رسیده بود، داشته باشند. دادگاه تجدید نظر هم حکم دادگاه بدوی آوه را تایید کرده و می‌بایست زن در ملاء عام در همان شهر به‌دار آویخته شود. اما نسبت‌های ناروایی که

مرا به‌زنان فاسد غرب‌گرا منتسب کرده بود، سخت دلم را به‌درد آورد. عصبانیتم تا آن‌جا بالا گرفت که شروع به‌نوشتن جوابیه‌ای کردم. چند سطری هم مستقیمن در کامپیوتر نوشتم.

اما دست از نوشتن کشیدم. به‌یادم آمد، پدربزرگ همیشه می‌گفت: نباید با آخوند جماعت دهن به‌دهن شد، مگر آن‌که به‌اندازه‌ی خود آنان دهن دریده و بی‌حیا باشی. البته به‌شرط آن‌که خزعبلات‌شان را از قبل شناخته باشی، به‌طرز حرف زدن و استدلال کردن‌شان آگاه باشی. می‌دانستم نه آن دهن دریدگی را دارم و نه آن تسلط بر موضوعات و احادیث و روایات‌شان. دیده بودم، چه‌طور می‌کوشند، طرف مقابل را مات کرده و به‌ریش‌خند بگیرند. آخوند الاخانید باغ‌شیخ آمده بود، از پدربزرگ اجازه بگیرد، بهزاد در روز عاشورا نقش "علی‌اکبر" را در تعزیه روز شهادت به‌عهده بگیرد، چون علی‌اکبر خوان‌شان، سر قمار دعوایش شده و برای چاقوکشی در زندان است. پدربزرگ با ادب تمام گفت:

"این پسر از خود علی‌اکبر هم شهیدتره. بایس به‌مصیبتش گریه کرد."

آخوند باغ‌شیخی دست از اصرار برنداشت و بایدش بود بهزاد را با خود ببرد. پدربزرگ هم که مرغش یک‌پا دارد. هرچه از او اصرار از پدربزرگ انکار. عاقبت آخوند باغ‌شیخی افسار دهنش را رهاکرد و پدربزرگ را به‌کفر و زندقه متهم کرد. پدربزرگ معنی و بازتاب این نسبت‌ها را خوب می‌دانست، دست پایین گرفت و آخوند را به‌طویله‌ی بحث کشید. یادم می‌آید از او پرسید:

"آقا! این که در اول نماز و آیه‌ی فاتحه می‌گوییم"قل هو الله الاحد" به‌چه کسی می‌گوییم؟ به‌خود خدا می‌گوییم، بگوید؟ یا به‌خودمان می‌گوییم؟ یا نه به‌دیگری سفارش می‌کنیم، بگوید؟ اگر به‌خدا می‌گوییم که فضولی است و ما در حدی نیستیم که به‌او امر کنیم. اگر به‌خودمان می‌گوییم که دیوانگی است، چون ما در حال گفتن هستیم، نیازی به‌امر نیست، تازه هیچ‌کس به‌خودش امر نمی‌کند، هرچه باید انجام می‌دهد. و اما اگر به‌شخص دیگری سفارش می‌کنیم که در سر نماز حرف زدن جایز نیست."

آخود الاخانید باغ‌شیخ کاملن بی‌جواب مانده بود و حیران که چرا هیچ‌گاه به‌چنین مسئله‌ای فکر نکرده است. مدتی نسبتن طولانی ساکت ماند. پدربزرگ برای آن‌که او را مستاصل‌تر کرده باشد، مرتب سیخونکش می‌زد و هی‌هی می‌کرد که جواب بدهد. آخر با نهایت سرشکستگی گفت:

"تو شیطونم درس می‌دی. راستش نی‌می‌دونم. تو برام بی‌گو."

"حضرت حتی نمایشنامه‌های یونان باستان را ندیده و از آن بی-خبر بوده. در نمایش چیزایی هس که داخل پرانتز می‌نویسن. اونا رو نباس گفت، بلکه باید عمل کرد. خدا یا جبراییل به‌حضرت گفته بیگو و بعد گفته، او خدایی است یگانه. اما جناب از اون‌جایی که بی‌سواد بوده، کلمه‌ی بیگو رو که امر به‌خودش بوده، جزو قرآن به‌حساب آورده."

"لعنت به‌تو. خدا زبونتو از بیخ بکشه بیرون."

"و بعدم بچپونه تو کون تو. می‌خوای بازم برات بگم، یا همین قدرش برا رفتن به‌جهنم کفایتت می‌کنه؟ ببین آخوند ملا پشم و المو. ایشان فرموده‌اند، هیچ تر و خشکی نیست که در این کتاب نباشد."

"مگه چیزی هست؟"

"ارواح عمه‌ات. برف، بانک، اتم، رادیو...بازم بگم؟"

"مرتیکه‌ی مسخره‌ی دله دیوانه."

"آخه عاقل هفت صناری کارگر هست؟"

"این کتاب در کل جهان نظیر و همتا ندارد. اگر همه‌ی جهان پشت به‌پشت هم بدن قادر نیستن یه آیه، فقط یک آیه مثل اون بیارن."

"این دفعه ارواح خیک عمه‌ات و بعدش آب‌دانی خاله‌ات. این استدلال، به‌قول شوما آخوندا مصادر به‌مطلوبه. چون اگه کسی آیه‌ای بیاره؛ از سه حالت خارج نیس. یا بهتر از اونه، یا بدتر از اون، یا مث اونه. حالت بدترش رو کار نداریم، چون بد است. به‌ترش رو چه‌کسی قبول داره؟ هیچ مسلمانی هس که به‌تر شو قبول کنه. اگر مثلش را بیاره، کی می‌شه خود آیه. پس این حرف به‌تخمت، دروغی بیگو کی زیمینی باشه و مام بتونیم قبول کنیم."

"دیدی که هیچ‌کس هیچ‌چیز نی‌آورده."

"آورده و تو از اون خبر نداری. مسیلمه کذاب آورد. کتابشم نوشت، شوما مسلمونا یه ورق از اونو باقی نذشتین. می‌خوستین بذارین باشه، تا مردم ببینن و خودشون قضاوت کنن. هم خودشو کشتین، هم کتابشو نابود کردین."

پدربزرگ به‌راستی شیخ باغ‌شیخ را عصبانی کرده بود، تا حدی که اگر کاردش می‌زدی خونش جاری نمی‌شد. برخاست و بعد از نفرین‌های بسیار عبایش را بر دوشش گرفت و رفت. تعزیه آن سال علی‌اکبر خوان نداشت. برای من که به‌قول نویسنده‌ی گیهان سواد اکابری دارم، جواب آن‌ها غیرممکن است. در همین حیص و بیص بودم که راضیه خانم دختر رییس جمهور سرزده در خانه را به‌صدا درآورد.

آمد و نشست. اما در نگاهش آن شور و شوق اوایل نبود. سراغ چای و قهوه هم نرفت که خودمانی جلوه کند. اگر نگویم طلب‌کارانه نشست، باید بگویم منت بسیار سر من داشت که مرا به‌حضور پذیرفته است. پا شدم و چای دم کردم. کمی هل و دارچین هم به‌قوری اضافه کردم. جعبه‌ی شیرینی دست‌پخت خودم را که نون‌ماستی بود آورده و جلوش گذاشتم. به‌هیچ چیز لب نزد. مدتی به‌سکوت برگذار کرد. این‌طرف و آن-طرف را نگاه کرد. به‌نظرم دنبال تغییر چیزی می‌گردید. رفتارش را خوردم و دم نزدم. هرچه باشد، دختر رییس جمهور است، حق‌دارد، کون تو سر ما پایین دستی‌های فقیر و فقرا بزند. آن‌قدر شروع نکردم و حتی از خوش-آمدگویی هم زبان نگاه داشتم، تا صدایش درآمد. با لحنی محاکمه کننده و سرزنش بار گفت:

"این‌چه دسته گلیه که به‌آب دادی؟"

"کدام یک. این‌روزها من باغبان شده‌ام."

"حاضر جوابی نکن. تو حق نداری سر خود عمل کنی."

"نمی‌دانستم برای نوشتن مطلبی باید اجازه بگیرم. همه‌ی نویسنده‌ها از کسی اجازه‌ی نوشتن می‌گیرند؟"

"مثل این‌که سر جنگ داری؟ تو به‌عنوان یک عضو تشکیلات، نمی‌توانی خودسر عمل کنی. باید در هر مورد به‌شور گذاشته بشه."

"یعنی از شما اجازه بیگیرم؟"

"اگر این‌طور ترجیح می‌دهی، باشه."

"از روزی که مرا به‌عضویت تشکیلات امر فرمودید، تا حالا کدام دستی زیر بال من بردین؟ هیچ به‌ملاقات آن زن بیچاره‌ای که با تبلیغات ما، خودشو گرفتار کرد، رفته‌این؟ وکیل برایش، از وکلای تحت امرتان گرفته‌این؟ مشک خالی و پرهیز از آب که نمی‌شود، خانم."

"به‌تو گفتم. خانم منسوخ شده. باید کلمه‌ی خواهر را به‌کار برد."

"من با هیچ کس صیغه برادر خواهری نخوانده‌ام. در ضمن از مادرم هم مطمئنم"

"این اصطلاح اسلامی است. کل مسلمین و مسلمتین اخوه."

" من عرب نیستم و عربی هم نمی‌دانم و به‌آن افتخار می‌کنم. به‌زبان آدم حرف بزنید."

"من از دست تو کلافه شدم."

"من برعکس از منتی که سرم می‌گذرین و تشریف می‌آرین، بسیار به‌خود می‌بالم. اما نمی‌دونم کوجای این کار بالیدن داره؟"

"تو از حد خودت خارج شده‌ای. چرا بی‌اجازه به‌آوه رفتی؟"

"مثل این‌که فراموش کردین، من رییس تشکیلات آن‌شهرم. شوهر من نماینده آن خراب مانده است."

"شوهر شما الان کجا است؟"

"خودتان بهتر می‌دانید. حتمن خبرش رو به‌شومادادن."

"مقصود تو چیه؟"

"این‌ها به‌همه‌ی زن‌ها بند می‌کنن."

"من به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهم، بیش از حد به‌من نزدیک شه."

"خوبه! دست کم شوهر شوما رو مرتب به‌ماموریت خارج نمی-فرستن. از حق نگذریم، من هم به‌هیچ کس حق دخالت در کار و زندگیم را نمی‌دم."

"این حرف آخر ته؟"

"از مدتا پیش چنین بوده. شما خیال کردید، من خر بار کش شومایم؟"

آن‌قدر عصبانی شد که مثل جرقه از جا پرید. فکر کردم الان است که با کیف یا دستش سیلی محکمی به‌صورتم بزند. خود را حاضر کرده بودم، یکی را دو تا جواب بدهم. اما او با همه‌ی عصبانیتش در خانه را باز کرد و بیرون رفت. با خط و نشانی که کشیده بود، دیگر تهران برای من جای امنی نبود. همین امروز و فراد است که سر و کله‌ی آن مرتیکه‌ی زن‌باز هم پیدا شود و روزگارم را مانند آخرت یزید کند. اما هنوز در این شهر کار داشتم و بهترین جا برای مقاصد من همین جا است. باید هرچه زودتر به‌دادگاه خانواده مراجعه کنم، تا تکلیفم را با سیدحسن روشن کنم. می‌دانستم، طلاق از چنان شوهری تقریبن غیر ممکن است. نه معتاد است، نه ترک نفقه کرده، نه به‌زندان طویل المدت محکوم شده. نه باعث آبرو و شرف شده است و مسافرت‌های گه‌گاهیش نیز همه تحت امر قانون بوده است. تازه سید کسی نیست که مرا طلاق بدهد. او مرا دوست دارد و من هم او را دوست دارم، ولی حاضر به‌چنین زندگی نیستم.. خروجش از اداره‌ی امنیت غیر ممکن است، این را می‌دانم. فورن از سر راه برش می‌دارند، اما چرا در آن زمان که پیش‌نهاد سفر را به‌او دادند، چیزی به‌من نگفت و مشورتی از من نخواست؟ ای بسا همان موقع، نگاه‌ها و گوشه کنایه‌های رییس امنیت را به‌او گوش زد می‌کردم. ماموریتش یک دام بود که برای او و من چیده شده بود. من هم کسی نیستم، به‌این کور چشمی در هر دام‌چاله‌ای درغلتم. باور کنید، زیاد هم برای آن عمل و آن تکه گوشت بز ارزش قایل نیستم، اما عزت و شرفم را بالاتر از هر چیز می‌دانم. حاضر نیستم، دست‌مال یک‌بار مصرف باشم، فینشان را در من خالی کنند و ببینند، همه‌ی تخم‌مرغ‌ها یک زرد و یک سفیده است.

آری آذر خوب می‌دانست، طلاقش چندان آسان نیست، آن هم وقتی زنی بخواهد از شوهرش طلاق بگیرد، باید از هفت خوان رستم و قلعه‌ی الهاک دیو گذر کند. اصلن شوهرش می‌تواند، او را طلاق نداده و ناشذه کند، در حد سگی به‌او خرجی بدهد و از همه‌ی حقوق انسانی و حیوانی او را محروم کند. قوه‌ی قضاییه، قوانین عهد بوق را قبول دارد و

قضاوتش بر پایه و اساس حقوق غار است. ولی چاره دیگری در دستش نبود. صبح از خانه بیرون زد. در حوالی دادگستری جایی برای اتومبیلش نیافت. چند خیابان دورتر پارک کرد. حوصله‌ی پیاده روی و گذر از خیابان‌های شلوغ پایین شهر را نداشت. با تاکسی خود را به‌دادگاه رساند. شهری بی‌سر و ته، دریچه‌ی جهنمی که به‌دست آدمیان بر پا شده است. از نامه‌نویس نشسته بر پله‌ها تا آب‌دارچی و نگه‌بان همه دزدان گردنه‌گیر و شریک قافله. همه جیب‌بر و کلاه‌بردار. مردم بینوا و درگیر، آدم‌هایی بیچاره و بی‌تقصیر، اشخاصی که از ناچاری به‌این پناه‌گاه دزدان و آدم-خواران پناه آورده‌اند. شهری به‌معنی واقعی جهنم ثانی. جهنمی مجسم. روز همه در این‌جا قیامت است، همه یک لنگه پا و منتظر، چشم به‌راه و دل‌نگران. همه سردرگم و ناشناس. به‌هر دری می‌زنند. قلعه‌ی سنگ‌باران است و پناه‌گاه دیوان. کسی جز خود را نمی‌شناسند و پناهی ندارند. پشیمان شد و از در بیرون زد. باید بود سراغ وکیلی برود. دست کم پرونده را تشکیل داده و مرجع مورد نظر را بداند. او هیچ‌چیز در این شهر سدوم و گمرا نمی‌داند. از در بیرون رفت. همان جلو تاکسی گرفت و به‌سراغ وگیل دعاوی رفت. اما کدام یک از اینان با این تابلوهای رنگارنگی که ادعای حق و حقوق انسانی دارند، می‌تواند به‌او سرپناهی نشان دهد. به‌خانه بازگشت. یادش آمد، در مجلات زنان، تبلیغات فراوانی برای وکلای درجه یک دیده بود، بهتر است از آن مجلات اسم و آدرسی برداشته و از آن‌جا شروع کند.

اسم و آدرسی یاداشت کرد. اول تلفنی با وکیل قرار ملاقات گذاشت. از طرز حرف زدن جناب وکیل به‌نظر می‌رسید، طرف باید اواخواهر باشد، چنان با ناز و کرشمه حرف می‌زد که دل و روده‌ی آذر به‌هم می‌ریخت. هنوز گوشی تلفن دستش بود که خنده امانش را برید. سرفه و عطسه را بهانه کرد و کلی دور از گوشی خندید. در شهری که زنان مانند توده‌های گوشت روی هم ریخته و در حال گندیدنند، این یکی سوراخ دعا را گم کرده است. جناب وکیل چنان دست پایین گرفت که دل آذر به‌رحم آمد و قبول کرد، همان روز بعد از ظهر به‌دیدارش برود. سردستی چیزی آماده کرد و نهارش را خورد. یک لیوان چای هم روی آن سرکشید و دوباره عازم بیرون شد. دفتر وکالت در یکی از محلات بالای شهر بود و به‌راحتی

آن را یافت. با آسانسور خود را به‌طبقه‌ی پانزدهم عمارت رساند و تابلو آپارتمان وکیل را یافت. وقتی به‌در زد، جناب وکیل خود در را گشود. چشمان آذر از حیرت در نوک دماغش میخ‌کوب شد. جناب وکیل نره‌غولی بود، نه‌بین و نپرس. کله‌ای گنده در حد و اندازه‌ی کدو تنبل، چشمانی درشت و از حدقه بیرون زده. دماغی به‌درازای خرطوم فیل. سبیل‌هایش را از کودکی نتراشیده بود و دسته جارویی بود، برای خاک روبه برداری. سینه-ای ستبر که زره رستم برایش تنگ می‌نمود. با پاها بلند و ستون‌وار در برابرش ایستاده بود. اما وقتی دهان گشود و تعارف کرد، باز آذر نتوانست، خنده‌اش را کنترل کند، با لب‌خندی که به‌زور جلو قهقهه را می‌گرفت؛ به تعارفش پاسخ داد و روی مبل چرمی گران قیمت نشست. جناب وکیل همه‌چیز را از پیش آماده کرده بود، پیش‌دستی پر شیرینی و فنجان قهوه را جلو او روی میز پیش مبل نهاد. خود مانند عروسک "باربی" به‌طرف میزش چرخید و مانند پر قویی پشت آن قرار گرفت. تازه زمان سخن‌رانی ایشان آغاز شد. آذر دلش می‌خواست او سکوت کرده و اجازه دهد، موضوع و مشکل خویش را مطرح کند. از آن بدتر لحن و صدای وکیل، باعث خنده-اش می‌شد و حالا هیکل نامتناسبش به‌آن اضافه شده بود. بالاخره نوبت به‌آذر رسید و مطلبش را عنوان کرد. جناب وکیل با آن‌که پوشه‌ای از کشو میز شاهانه‌اش بیرون کشید و برگه‌ایی را به‌آن اضافه کرد، آب پاکی را روی دست آذر ریخت و الا و للا این کار شدنی نیست. آن‌قدر آذر اصرار کرد و پافشرد که وکیل گفت:

"ببینم چه می‌توانم بکنم. ولی برای تکمیل پرونده لازم است، شما چند جلسه به‌دفتر تشریف بی‌آورید."

او قرار ملاقات بعدی را ساعت پنج عصر که زمان تعطیل دفترش بود، قرار داد و گفت:

"شاید میل داشته باشید، بعد از گفت‌گو درباره‌ی پرونده، شام یا عصرانه‌ای در یکی از به‌ترین رستوران‌های شهر با هم صرف کنیم."

"متاسفانه دوست محترم! زمان ملاقات‌ها را باید با وقت من تنظیم کنید. من مسئول کارهایی هستم که شانه خالی کردن از آن مسئولیت دارد. فقط روزها از نه تا ده صبح امکان مراجعه دارم."

آذر موقع گفتن این مطلب، نگاهش را به‌انگشتان فربه و درشت مرد دوخت که حلقه‌ی ازدواج در آن جا نیداخته بود. وکیل تیرش به‌سنگ خورده بود، با شرم‌ساری انگشتان دستش را با دست دیگر مالش داد و گفت:

"شاید تا فردا پرونده را جور کرده و خدمت‌تان بدهم تا به‌دادگاه مراجعه کنید."

با همه‌ی ظاهر مضحک و خنده‌دارش راست گفته بود. پرونده را حاضر کرده بود و شماره‌ی اتاق و محل اداره قاضی را روی پاکت نوشته بود. خطش بسیار زیبا و مانند خطاطان، خطاطی کرده بود. اسم قاضی را چنان "رحمانی" نوشته بود که آدم با خود خدا اشتباه بگیرد. آن‌را به‌دست آذر داد و گفت:

"خانم شما تنها و یکه زنی هستید که این‌قدر هوش‌یار با ذکاوتید. من قصد بدی نداشتم. فقط خواستم ارادتم را به‌شما نشان داده باشم"

آذر به‌حلقه انگشتش که حالا سر جایش نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

"صداقت شما امروز کاملن ظاهر است."

هر دو خندیدند. وکیل باز پیش‌دستی شیرینی و فنجان قهوه را از روی میز برداشت که برای آذر ببرد. آذر از روی مبل بلند شد و گفت:

"اگر حق الزحمه را بفرمایید، من زودتر رفع زحمت می‌کنم."

"ای بابا! سر پل صراط طلب‌خواهی نخواهم کرد. کار کوچکی بود و کمتر از یک ربع به‌پایان رسید. بگذارید من از شما طلب‌کار باشم. اما تقاضا می‌کنم، اگر به‌مشکلی برخوردید، باز منت سر من گذاشته و جای دیگری نروید."

وکیل پیش‌دستی را روی میز خود گذاشت و تا دم در به‌دنبال آذر آمد. لای در ایستاد و گفت:

"فراموش نکنید. گفتم، این پرونده کارساز نیست. شما نمی‌توانید از چنین مردی طلاق بگیرید. یعنی قانون به‌نفع اوست."

غروب دست از کار کشیده و آماده‌ی رفتن به خانه شدم. نرگس کنار برکه ایستاده بود و آفتابه در دست و حوله در دست دیگرش. حاج ممتقی و زنش کارهای نرگس را می‌دیدند و دم نمی‌زدند. به‌آن‌ها گفته بود، یا بهزاد یا هیچ‌کس. آن‌ها نگران بودند و نمی‌توانستند، دخترشان را به‌من پیش‌نهاد کنند. پدربزرگ، هم چنان نگران و پریشان آذر بود و به‌چیز دیگری فکر نمی‌کرد. من اما همه وجودم در گرو درس و کتاب و مطالعه گیرکرده بود. دانستن و آگاهی برای من وظیفه‌ای شده بود که همه نیروی جوانیم را در خود پیچیده بود. نرگس را دوست داشتم ولی به‌ازدواج فکر نمی‌کردم. از کنار او گذشتم و صدایش را درآوردم:

"با یک خروار خاک روی سر و گل و گردنت کجا می‌ری؟"

"نرگس خانم! کار لازمی دارم، وقت شستشو ندارم. باشه برای فردا."

"می‌شود از تو خواهشی کنم؟"

"امر کنید."

"دیگه منو خانم صدا نزن. همون نرگس برای من کافیه."

"روی چشمم، اما حرمت حاجی چی می‌شه."

"حرمت حاج بابام به‌اسم من مربوط نیس."

"چشم..."

از در خارج شدم. در خانه قلک را برداشته و تا آسمان هنوز روشن بود، در یکی از اتاق‌های خرابه‌ی طبقه‌ی بالای کاروان‌سرا خاک کردم. برای آن‌که جای کلوه‌ی دیوار آوار شده، معلوم نشود، مشتی برگ و بار بادآورده را روی جای دفن قلک ریخته و کلوخ بزرگی روی آن قرار دادم. لباس‌ها را به‌خانه ننه‌بلقیس بردم. او با دیدن لباس‌ها شیون و زار کرد و به‌سینه‌اش کوفت و سید را نفرین کرد. رو به‌من گفت:

"کاش منم خبر می‌کردی تا از رفتنش جلوگیری کنم."

"هر جا باشه و لازمش داشته باشن، زیر قله‌ی قافم باشه، پیدایش می‌کنن، بهتره عادی رفتار کنه. حالا خبری نشده. چرا داری قصاص

قبل از جنایت می‌کنی. زن و شوهر دعواشان شده. فردا که برگردد از کون هم درآرده و دهن هم می‌ذارند."

"الهی خبرش بیایه. دختره رو خون جیگر کرده."

"ننه‌بلقیس! هنوز هیچ خبری نشده. تو آذر رو خوب می‌شناسی، از کاهی کوهی درس می‌کنه. سید بالاخره از آلمان ورمی‌گرده."

"نه پسرم! پدربزرگ، از اول راست می‌گفت. ما دس به‌دس هم دادیم و دختره رو تو آتش انداختیم. پسره کون نشور شکمش گوشت نو بالا داده. اگه ورگرده خودم حسابشو کف دستش می‌ذارم.."

شب با بابا بزرگ تنها در اتاق کلاس یا کلاس اتاق شده نشستیم. پدربزرگ اشتها نداشت. یک مشت سیب زمینی ریزه پخته بود و برای هر یک تخم‌مرغی کنارش گذاشته بود، یک کاسه ماست‌خوری هم از ترشی لیته‌ی دست‌ساز خودش. نان هم از نان نوبه‌ی خانه‌ای خریده بود. من لقمه‌ی بزرگی گرفته به‌دهانم نزدیک کردم که متوجه پدربزرگ شدم. او با تکه نانی بازی می‌کرد. از لقمه‌ی خودم خجالت کشیدم. آن‌را زمین گذاشته و چند پاره‌اش کردم. صدایش بلند شد:

"پسر شامتو بخور. تو مثل گاونر کار کرده‌ای، به‌پیرمردی مث من چی‌کار داری؟ آخه تخم سگ! تو هم در این دنیا آدمی؟ این مردم ترا قورت می‌دن."

جوابش را خندیدم. از قوری روی علاالدین برای خودم چای ریختم. استکان را داخل نلبکی ریخته و فوت می‌کردم. متوجه شد. استکان و نلبکی را از دست من گرفت و با تحکم گفت:

"شامتو بخور. چای اشتها را کور می‌کنه."

چند لقمه‌ای هر طور بود خوردم. من هیچ وقت نتوانسته‌ام، جلو دیگران که نزد سفره از خوردن کنار کشیده‌اند، چیزی بخورم. اما هرجور بود شکمم را سیر کردم و دوباره چای ریختم. با دل‌سوزی گفت و اشک را از چشمش سترد.

"تورم از خوردن انداختم. باشه. موضوع آمد و رفت آذر چی بود؟"

می‌دانستم هر دروغ و دغل بسازم، با چشم‌های پر اشک و شکاکش نخواهد پذیرفت. باید بود، همه‌ی موضوع را همان‌طور که آذر گفته بود، برایش تعریف می‌کردم. راحت آن‌را پذیرفت و با ترس پرسید:

"فک می‌کنی تو خطر افتاده؟"

"بعید نیس. اما داره اونو لاپوشانی می‌کنه. امیدوارم کار به‌اون جاها نکشه."

"به‌این راحتیا طلاقش نخواهند داد. اینا سر قانونم تو دس خودشونه."

به‌راستی این‌ها سر همه چیز را به‌دست خود گرفته‌اند و هرطور بخواهند، می‌چرخانند. پشت در اتاق قاضی دادگاه رسیدم. آهسته در زدم. جوابی نی‌آمد. فکر کردم نشنیده‌اند. محکم‌تر در زدم. باز جوابی نی‌آمد. درز در را آهسته باز کرده و آرام وارد شدم. قاضی، آقای رحمانی مردی درشت اندام و بسیار چاق است. آن‌چنان چاق، که روی صندلی بزرگ اداری جا نمی‌گرفت و مرتب خود را این‌ور و آن‌ور می‌کرد.

سلام کردم. جوابی نیامد و سرش را بلند نکرد. مشغول خواندن پرونده‌ای وانمود می‌کرد و در همان حال با قلم‌تراش ناخن‌هایش را مرتب می‌کرد. صورت پهن و بزرگ و پرگوشتی داشت. دماغ کوفته برنجیش در میان آن‌همه گوشت صورت، چیزی به‌نظر نمی‌آمد. با ریش تنکی که به‌کوسه نزدیک بود، از دور با چنین و چروک زودرسش، بیش‌تر شبیه سگ‌های بولداگ انگلیسی بود. فشار خون آن‌چنان بالا بود که صورت سیاه‌توش سرخ می‌زد. همه‌چیز صورتش با پهنی و گندگی آن متناسب بود، فقط آلاله‌های گوشش آن‌قدر بزرگ و آویزان بود که به‌نظرم آمد، باید مصنوعی باشد. هر کدام بزرگ‌تر از شصت من. شکمش برآمده، تا حدی بود که روی میز قرار داشت. خلاصه دویست کیلویی گوشت می‌شد که آن‌جا نشسته بود. خواستم روی یکی از صندلی‌ها بنشیم که سرش را بالا گرفت و گفت:

"بله بفرمایین."

"سلام عرض کردم."

"خب علیک سلام. بفرمایین."

پرونده را به‌طرفش دراز کردم. با سرعت آن‌را گرفت و گشود و نگاهی تند و سرسری به‌آن انداخت و با صدایی که از ته‌چاه به‌گوش می-رسید، گفت:

"نی‌می‌شه. حتمن وکیلتم گفته، نی‌می‌شه."

"آقا من نی‌می‌تونم با او زندگی کنم."

"برا چی؟"

"دلیل شخصی داره."

"لا حیاء فی الدین. در مسایل دینی شرم و خجالت جایی نداره. عنینه؟"

"یعنی چی؟"

"مامله اش بلن نی‌می‌شه؟ هیچ مرض لاعلاجی نداره. خرجیم کی می‌ده. مقام و مرتبه‌ی عالیم کی داره. پس چه‌مرگته؟"

"می‌خوام آزاد باشم."

"مگه حالا در بند و ریسمون گرفتاری؟ حالام آزادی."

"نه‌خیر آزاد نیسم. می‌خوام اختیارم دس خودم باشه."

حالا نگاه آن چشم‌هایی که لای گوشت‌های صورت پنهان بود، برقی زد و دگرگون شد. تکان محکمی خورد و صندلی را به‌جق‌جق و فریاد انداخت. دستش را روی میز دراز کرد و گفت:

"گفتم دختر جون. همین حالام آزادی. هر کاری دلت خواس، انجام بده. کسی جلوتو نی‌می‌گیره. او هم هزار کیلومتر از تو دوره. چشمش از گوشش خبر نداره."

"می‌خوهم از نظر شرعی آزاد باشم."

"باری کلا، به‌فکر شرع و اسلامم هسی. در آزادی شرعی چی‌می-خوای کنی؟"

"هر کاری کی همه می‌کنن."

"یعنی صیغه می‌شی؟"

"یه رام اونه."

"آفرین به‌زن عاقل و با فهم و شعور. حالا مسئله طور دیگیه‌ایه. پرونده‌ی تو مشکل داره و پر از دست‌اندازه. اما با نیت خیری که تو داری، شاید کاری از دس من برآیه. منتها توقع نداشته باش، همین فردا کار تموم شه. می‌دونم زنی وظیفه شناسی و دلت نی‌می‌خواد، از راه غیر شرعی عمل کنی. اما وقتی طلاقتو صادر کردم، باس دس مزد، حسابی و پر آب و تابی نصیب این بنده‌ی خدا کنی."

"اوا حاج آقا! شما جای حق نشسته‌این و من باس حسابی از خجالت‌تون درآم."

"خدا پدر آدم چیز فهمو بی‌آمرزه. وقتی خبری شد، تلفنی به‌شوما خبر می‌دم و جای ملاقات رو تعیین می‌کنم. برو به‌امید خدا."

هیچ چاره‌ای جز آن‌که او را دل‌خوش کرده و امیدوارش کنم، وجود نداشت. ضمنن یک داماد دست به‌نقد، نم‌کرده تو آب‌نمک کنار گذاشتم. در چنین شرایطی باید گفت: کاچی به از هیچی و لنگه کفش در بیابان غنیمت است. چون خودم به‌خوبی از چگونگی قانون و پرونده‌ام با خبرم.

اما کور خوانده بودم. داماد از آن حشری‌هایی بود که از خر نر هم نمی‌گذاشت. از فردا وقت و بی‌وقت صدای زنگ تلفن گوشت تنم را لرزاند. به‌هر مناسبتی زنگ می‌زد و به‌ظاهر می‌خواست، خبری راجع به‌پرونده که خودم خوب می‌دانستم، هیچ قدمی برای آن برنداشته و نمی‌تواند بردارد؛ به‌من بدهد. اما از کلمه‌ی دوم حرفش، قربان صدقه شروع می‌شد و با صدای من حال می‌کرد. آن‌قدر مزاحمت‌هایش بالا گرفت که به‌فکر تعویض سیم‌کارت تلفن افتادم، ولی دندان روی جگر گذاشته و گفتم بهتر است، کمی تحمل کنم. راستش بعد از به‌مهمانی رفتن با زن نمایند مجلس، فیروزه خانم و حرف‌هایی که زده بود، کمی سر عقل آمده بودم و بی‌خود و بی‌سبب، پاچه‌ی هرکس و ناکس را نمی‌گرفتم. یاد گرفته بودم، صبور باشم و کمی عاقل، شاید از نادانی این جماعت دست به‌تنبان استفاده‌ای ببرم. به‌قول پدربزرگ، مار تا خم نشود، به‌سوارخ داخل نمی‌شود. یاد گرفتم، با صدا و کلمات آقای رحمانی بخندم و لحظه‌ای از دل‌تنگی خود را نجات دهم. با تجسم قیافه و صدای او به‌یاد وکیل غول پیکر

افتادم. هر دو را در حال عشق‌بازی با خود تصور می‌کردم که هیچ کمدی کلاسیکی این‌چنین خنده‌دار و مضحک نمی‌شد. مخصوصن صدای هر دو در گوشم تا زمانی بعد از آن طنین می‌انداخت و بی‌دلیل خنده بر لبم می‌نشاند. در تنهایی خانه به‌فکر نوشتن مطلب دیگری، در خصوص این‌همه آزار و اذیت‌های اداری و مسولان افتادم. فورن پشت کامپیوتر نشسته و دست به‌کار شدم که زنگ در خانه به‌صدا درآمد. گوشی ای‌فون را برداشتم، تمام تنم به‌لرزه درآمد.

باورم نمی‌شد. ترسیدم و آب دهان به‌گلویم جست و به‌سرفه افتادم. خودش بود، رییس اداره‌ی امنیت. صورتش را پشت دسته گلی که در دست داشت، پنهان کرده بود. باورم نمی‌شد. پلک‌هایم مرتب به‌هم می‌خورد و برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام تنگ شد. بالاخره برخود مسلط شده و وقتی دستش دوباره به‌سوی شصتی "ای‌فون" رفت، در را باز کردم و به‌سرعت جن پشت در خانه بود. آن در را نیز باز کردم. متعجب بین در ماند و نگاهی به‌من کرد. هیچ وقت مرا با چادر مشکی ندیده بود. به‌او تعرف کردم، لب‌خندی زد. پا به‌داخل خانه گذاشت و جلو در کمی مکث کرد. کفش‌هایش را کند و با سنگینی بیش از حدی، پیش‌آمد. هنوز دسته‌ی گل سرخی که اگر از اداره بلند نکرده باشد، حتمن از گل‌فروشی آشنایی گرفته است که ارزان در حد مفتی تمام کرده باشد، در دستش بود. به‌کنار مبل رسید. احساس کردم با همه توانایی و بی‌رحمی و خون‌خواریش دست‌پاچه شده است. چادر مشکی من چنان ضربه‌ای وارد آورده بود که هنوز در گیجی آن قرار داشت. مثل زن خانه‌داری فورن به‌آش‌پزخانه رفته و کتری برقی را روشن کردم و گل‌دان بلور ساخت ایتالیا را با خود آوردم. گل‌ها را از دستش گرفته و در گل‌دان جا دادم. باز به‌آش‌پزخانه رفته و گل‌دان را کمی آب کرده و جلو او، روی میز وسط اتاق گذاشتم. منتظر بود من روی خوش نشان بدهم تا بر دل‌هره و نگرانیش مسلط شود. گفتم:

"باید بود از گل‌ها فورن تشکر کنم. اما چون صاحب آن‌ها در ماموریت است، اجازه بدهید، از طرف او گفته باشم."

حالا به‌قدرت خود پی‌برد و به‌یادش آمد که قدرت‌مندترین مرد است و با اشاره‌اش چه بزرگانی سر به‌نیست شده‌اند. با چرخاندن زبان، دهانش را تازه کرد و گفت:

"مرا لایق نمی‌دانید."

"چه‌کسی برتر از شوما؟اما چون شورم در خانه نیس و در انتظار کسی نبودم، باید بود فور ی حاضر می‌شدم."

"شما حتی کم‌ترین اشاره را درست سر جاش می‌گذارید. شما را هیچ وقت..."

"با کفن سیاه..."

"خانم حجاب دستور پیغمبره. کفن کدومه؟"

"اما شوما از دیدنش تو لب شدین."

"در مورد شما حیرت داره. فکر می‌کنین چادر مشکی، می‌تونه شوما رو مخفی کنه؟ گوهر اگه در خلاب افتد باز گوهر است."

"خوبه! شوما یه دفه اونو امر فلان و بهمان می‌گین، همین که به‌سهم خودتون می‌رسه، می‌شه خلاب!"

"باید از دس شوما و این حاضرجوابی‌تان به‌شیطان پناه برد."

"آقا ! شیطانی که شما همه‌ی زنان را شاگرد او می‌دانین، آدمو را گمراه می‌کنه. پس این‌قد پا پی‌ش نباشین."

"من چشم به‌راه شیطان بزرگم."

"کاش شوما اون‌چه در منبر ارائه می‌کنین، در مورد من، زنی تنها رعایت می‌کردین. شوهر من زنده و حی و حاضر است و شما سرزده به‌خونه‌ی او هجمه کرده‌اید."

حالا می‌بایست عقب نشینی کند. حمله درست صورت گرفته بود و تیردان جناب مدعی از حجت خالی مانده بود. ضربه را درست سرجای خود و کاری زده‌بودم. دلم می‌خواست توان و قدرتش را داشتم، تا این مرتیکه را تکه‌تکه کنم. اما می‌دانستم آن‌چنان قدرتمند است که در گور هم برمن فایق خواهد شد. درست حدس زده بودم. سکوتش کاملن نماینده‌ی شکستش بود. با عذرخواهی گفت:

"شما با روحانیون مذهب اسلام سر جنگ دارین و همه را گناه-کاران حرفه‌ای می‌دونین. من آمده بودم، ببینم در غیاب آسدحسن، شما در عسرت نمانده باشین. می‌توونین از حقوقش مساعده بگیرین."

"این بزرگواری شوما رو نشون می‌ده. ای‌کاش همه‌ی روسا به‌شما اقتداء کنن. اما سیدحسن خرجی مرا قبل از سفر پرداخته. او یک مومن تمام عیاره."

"پس من به‌وظیفه‌ی شرعی خود عمل کرده و نباس بیش از این مزاحم بشم."

از روی مبل با عجله برخاست و با سرعت خود را به‌در خانه رساند. آن‌جا از عجله‌ی خود شرمنده شد و می‌دانست، این شتاب کاملن به‌معنی نیت ناپاکش تلقی خواهد شد. کفش‌های نعلین مانندش را سر پا انداخت و دوباره رو به‌من گفت:

"خواهرم. هر گاه به‌چیزی نیاز بود، یا امری پیش‌آمد که به‌کمک من احتیاج شد، شما را به‌خدا قسم می‌دهم، مرا غریبه به‌حساب نیارین."

می‌دیدم، دستش از نگرانی می‌لرزد. به‌زحمت در را باز کرد و به-سرعت از آن خارج شد. می‌دانستم، حالا که سرشکسته و مغموم، دست به‌سر شده است، به‌ریسمان پوسیده‌ی دشمنی چنگ خواهد زد. از این به‌بعد، باید منتظر کارهای کودکانه مردی باشم که خود را سنگ روی یخ دیده است. با صدای بلند به‌خود گفتم:

"مرگ یک‌بار و شیون یک‌بار."

هنوز آب کتری به‌حد کافی داغ بود، می‌توانستم یک لیوان چای برای خود دست و پا کنم. به‌فکر دور انداختن گل‌ها افتادم. خشم‌آلود به-جانب آن‌ها قدم برداشتم. جلو گل‌دان ایستاده و به‌زیبایی گل‌ها خیره شدم. همین چندی پیش، خود را عاقل و صبور یافته بودم و به‌سفارشات فیروزه نماینده مجلس فکر کرده بودم، اما همین که به‌عمل رسیده بودم، عنان اختیار از دستم رها شده بود. پس صبر و تحمل ننه‌بلقیس، تفکر و اندیشه-های پدربزرگ کجا رفته‌اند؟ چرا من چنین زودخشم و زودرنج و بی‌تحملم؟ چرا نمی‌توانم از حماقت و نادانی این موجودات کوته‌فکر به‌نفع خود بهره ببرم؟

با لیوان چای پشت میز نشستم. آخرین کلمه‌ی فکر خود را نوشتم. "بهره" آیا بهره همان چیزی نیست که حاج ممتقی از نیرو و کار برادرم، دهاتی‌ها و همه‌ی آشنایان ده می‌برد. آیا بهره با اشکال مختلفش روا و مناسب و درست است؟ بهره همان ربا و سوء استفاده از سهم و کار دیگران نیست؟ نمی‌دانم؟ آیا در فکر توجیح زود خشمی خود هستم؟ یا فکرم مسیر درستی را پیموده است؟ ای لعنت بر آن بهزاد لعنتی که همه‌ی سواد و دانایی را برای خود برداشت و مرا دست خالی رها کرد. ای‌کاش من هم مثل او... یا دست کم، او همیشه در کنار من بود و پدربزرگ همیشه آن چراغ روشنش را سر راه من می‌گرفت. فکر می‌کردم، یا بهتر گفته باشم، غصه می‌خوردم و جرعه جرعه چای را می‌نوشیدم، آن‌چنان‌که متوجه تمام شدن لیوان چای نشدم. تا آن‌که تی‌بگ خیس و سرد به‌لب بالاییم خورد. چند حبه قند با یک لیوان چای خورده بودم. کی لیوان به‌پایان رسیده بود؟ یادش به‌خیر بهزاد، وقتی چیزی به‌من یاد می‌داد و من سرکشی می‌کردم. تنگ حوصله کتاب را می‌بست و دل‌شکسته می‌گفت:

"باشد خودت ضررش را می‌دهی."

ای یادت به‌خیر همه‌دان خوب من. ای برارکم. بی‌شما چه تنها شده‌ام.

تنهاییش را حالا بیش از همه، این‌جا، روی تخت‌خواب سلول و رو در روی مرگ احساس می‌کنم. ای‌کاش پدر بزرگ، مثل جعفر جنی همین الان ظاهر می‌شد و تکه‌ای دیگر از آن نوش‌دارو را در دهنم فرو می‌کرد. هر وقت به‌یاد و خاطره‌ی آذر می‌رسم، غمی سوزنده و جان‌کاه گلویم را می‌گیرد و می‌فشارد. نفسم تنگ می‌شود و فریاد سینه‌ام را خرد می‌کند. چه تنها بود. چه‌قدر بی‌کس و بی‌یار و یاور شده بود. یک‌بار که مثل دفعه‌ی پیش سرزده آمد و سرزده‌تر رفت، زیبا شده بود. غمی تیره و تار صورتش را پوشیده بود. گمان کردم، آبستن شده‌است. این سنگینی و وقار تنها در مادران که تازه به‌اهمیت حیاتی زنده و جان‌دار در خود پی‌برده‌اند، دیده می‌شود. دلم نمی-خواست، با پرسش‌های کودکانه شیرینی دایی شدن را زود در مذاق خود

تحلیل ببرم. از رفتار خانمانه و پرشکوهش یقین کردم، حامله است. صبح زود بود که رسید. هوا سرد بود و برف سنگینی همه‌ی دشت را پوشیده بود. کار من در صحرا لنگ شده بود. می‌بایست تا آب شدن برف‌ها دندان روی جگر بگذارم. با هم از خانه بیرون زدیم. پدربزرگ فورن دخالت کرد:

"دختر جان گل و گردنتو درس بپوش. سرمای این‌جا دزده. سرما نخوری."

فکر کردم بابابزرگ هم به‌یقینی که من رسیده‌ام، دست یافته است. بیرون رفتیم. آذر در پالتو بسیار زیبایش، برای خودش ملکه‌ای شده بود. با هر قدم بر زمین و برف و سرما فخر می‌فروخت. مدتی پیش رفتیم و چیزی برای گفتن نداشتیم. یعنی آدم با خودش حرف نمی‌زند، بلندبلند حرف نمی‌زند، ما حرف‌های‌مان را فقط فکر می‌کنیم و جوابش را خودمان به‌خودمان می‌دهیم. دیدم آذر هم همه‌چیزهایی را که من فکر می‌کنم، می‌شنود و جوابش را در دل می‌دهد. تمام دشت، سفید چشم آزاری بود. هیچ‌چیز به‌چشم نمی‌آمد جز برق سفید برف. حتی گنجشگان برای پیدا کردن نوک‌گیری از لانه بیرون نیامده بودند. آن‌ها هم بی‌حاصلی جست‌جو را فهمیده بودند. دلم گرفت. کمی نان در جیب لباس کارم داشتم، بیرون آورده و زیرزیر کرده و در جاهای متفاوت پخش کردم. هنوز چند قدم نرفته بودیم، سر و صدای چند گنجشک شنیده شد. آذر رو به‌من کرد و چند لحظه مکث کرد. تا چیزی بگوید، گنجشکان با رضایت پریدند تا نوک‌گیرشان را به‌لانه برسانند. گفت:

"تو هنو دلت خوشه؟"

"آدم‌های ساده با خنده‌ی گنجشکی شاد می‌شن."

به‌سر تپه‌های با خطوط رنگ شده‌ی گچ والمان، به‌تخته سنگی بزرگ که با برف پوشیده بود، رسیدیم. برف‌ها را با دست از روی آن پاک کردم. به‌او نشان داده و به‌نشستن دعوتش کردم. چشم از او و قامتش برنمی‌داشتم. نشست و آهی کشید. گفتم:

"آذر جان. پیداس، زحمت کشیده و مرا دایی کرده‌ای."

گل از گلش شکفت. خنده‌ی کودکیش که شیرین‌تر از قند و نباتی بود، بر صورت و لب‌هایش نشست. دستش را به‌طرف من دراز کرد، خیال

کردم، عزم برخاستن کرده است. دستش را محکم در دست گرفتم. دست سرد و یخ‌زده‌ی مرا به‌صورتش چسباند و اشگی یخ‌زده به‌سفیدی برف از چشمش روان شد. دستم را بیش‌تر به‌صورتش مالید. آتش‌فشانی از مهر و محبت، گرم و سوزنده در دستم جاری شد. دوباره آهی کشید و دستم را رها کرد. سرش را زیر انداخت و زمین دور سنگ را نگاه کرد. یک‌باره از جا پرید و کنار سنگ، روی زمین زانو زد. مرا صداکرد، نرگسی کوچک بود، با دو برگ ظریف و ضعیف که جرقه‌ای مهتابی از آن بیرون زده بود. هر دو زانو زده، یک‌صدا و هم‌نفس گل کوچک نرگس را ستایش کردیم. نیایش کردیم. آری حیات با همه‌ی سخت‌گیری و ناهمواریش هنوز جریان دارد و گلی با ظرافت و رعنایی از دل سنگی زمخت و درشت، رشد کرده بود. باز سکوت بین ما همه‌ی حرف‌ها، درد دل‌ها و شکایت‌ها را یکی به‌یکی غم-گساری کرد. نزدیک ده، نرگس سراسیمه و دوان خود را به‌ما رساند. آذر را غرق بوسه کرد. او را از آغوش خود رها نمی‌کرد. کنار دهانه‌ی کاریز روی سنگ‌هایی که برای نشستن گذاشته‌اند، نشستیم. آذر رو به‌من، با تحکمی که در صدایش بود گفت:

"تو چرا تکلیف این دخترو روشن نمی‌کنی؟"

به‌جای من نرگس در جوابش گفت:

"آذر جان! ما بهزاد را نمی‌شناسیم. او هم مرا دوست دارد. اما در عوالم خودش غرقه. نه! اون‌جور کی تو فک می‌کنی نیس. تکلیف من روشن روشنه. ما حالا مثل دو رفیق با هم زندگی می‌کنیم. او همه‌ی اون‌چه رو به‌تو آموخت به‌منم یاد می‌ده."

برقی در صورت آذر جرقه زد که هیچ‌گاه آن‌را در هیچ‌کس و هیچ‌وقت دیگر ندیده بودم. صورتش سرخ شد و لب‌های به‌آب دهان تازه شده‌اش، مانند غنچه‌ای شکفت. رو به‌من گفت:

"پس آقا طبق عقاید خودش دس به‌کار شده!"

"آذر جان. فکر بد نکن. ما زن و شوهریم. فقط هیچ خطبه‌ی عربی، ما را به‌هم وصل نکرده. ما قلب‌هامان را به‌هم گره زدیم."

"نرگس جون! این چیزی بود کی من از سیدحسن می‌خواسم، ولی او هیچ‌وخ اونو نفهمید و خیال کرد من اون‌قد حشریم کی می‌خوام قبل از

ازدواج خودمو باد بدم. این چه جهنمیه کی قدرت عشق به‌قد و اندازه‌ی چن کلمه‌ی عربی نیس؟"

در همین حیص و بیص، اکرم با بچه‌اش که حالا بزرگ‌تر شده و خودش دنبال مادر شنلک تخته می‌اندازد، رسید. بعد از ماچ و بوسه و قال مقالی که بر پا کرد. به‌آذر گفت:

"بالاخره دختر مالک بزرگ ده، صاحب به‌ترین پسر ده شد. اما حرف‌ها و حکایت‌هایی به‌پا کرده که اگه به‌گوش آخوندا برسه واجب-القتله. نرگس می‌گه با هم ازدواج سفید کردن. والا ازدواج رنگی ندیده بودیم که در گوشه‌ی این ده خرابه پیدا شده."

"اکرم جون! بهزاد حالا دیگه صاب داره و بهتره خیالات دوره‌ی بچگی را فراموش کنیم."

"تو خیال می‌کنی، من هنو چشمم دنبال برادرته؟"

"خدا نکنه اکرم جون. تو حالا سه تا دسته‌ی گل داری و این فکرا نادرسته. آذرم از سر خواهری سفارشت کرد. او مثل من ترا خواهر خودش می‌دونه."

از قدیم گفته‌اند: بخت کز آدمی برگردد، اسب در طویله خر گردد. به‌راستی بخت از آذر برگشته بود. او در دنیای رویایی خود، پری‌زادی بود، به‌زمین سقوط کرده و در میان کوتوله‌های گورزاد اسیر شده. دنیای درون او مالامال از خوبی و روشنایی بود، از نور زاده و نورانی‌تر به‌اطراف می‌تابید. همه و همه به‌او به‌عنوان چیزی ظریف نگاه می‌کردند که فقط برای ارضای پست‌ترین حوایج‌شان مناسب بود. به‌هر کس و هر جا روی آورده بود، تنها جسم او را دیده و پسندیده بودند و رفتاری در همان حدود و ثغور با او کرده بودند. هرکس و ناکس هم با چراغ خرد پیه‌سوزش تنها راه گنداب ارضاع هوس‌ها را به‌او نموده بود. نه‌این‌که آذر به‌نیازهای تن، به‌لذت‌های جسم بی‌توجه بوده باشد، یا دامن تقاعد فراهم چیده و در گوشه‌ای سر به‌زانوی عزلت نهاده باشد. بر عکس خیلی هم شایق و طالب زندگی و همه‌چیزهای مربوط به‌زندگی بود. هرچیز داری اهمیت و ارزش

والایی، در موقع و مکان و زمان خود بود. همه‌چیز برای او با ظرافت و نظافت و پاکی سر جای خود قرار داشت، هیچ‌گاه گل‌دان بلور پر گل را در طاقچه توالت قرار نمی‌داد و فرچه‌ی توالت شویی را به‌جای مسواک نمی-گذاشت، هر چند، هر یک از آن‌ها ارزش و مقام خود را دارند. دور و برش پر شده بود، از موجوداتی که از تشنگی و برهنگی شور و سوزنده‌ی بیابان-های بربر گریخته و از بد حادثه دم خری به‌دست آورده و حالا به‌ترک‌تازی پرداخته بود. موجوداتی که در حد گوگلان‌ها از پس‌مانده‌ی به‌خاک سپرده-ی آدمی تغذیه می‌کنند و افکار و اذهانش تا همان حد رشد کرده و در پیله‌ی حماقت‌های اجدای به‌قضاوت همه‌گان نشسته‌اند. از وقتی پا از ده کوچک‌شان بیرون نهاده بود، به‌جر خلا، مبال و مستراح ندیده بود. حتی این مکان‌ها نیز به‌مقام و منزلت توالت، اتاق استراحت و کنارآب رشد نکرده بوند. از این‌همه کثافت و گه‌کاری و نجاست دلش به‌درد آمده بود و در پی مفری که بتواند نفسی تازه کند، به‌هر در و دیوار سر می‌کوفت.

درست از وقتی دادگاه عدل اسلامی را در وسط شهر ترک کردم، تلفن حضرت قاضی شرع آغاز به‌کار کرد. با خود گفتم:

" دیدی چه به‌روزم آمد؟ غوز بالا غوزم آمد."

از دست او لحظه‌ای امان نداشتم. خوب می‌دانستم با قوانین این بدویان غار نشین امکان خلاصی من بسیار کم است. او به‌زبان بی‌زبانی آزادی دل بخواهی برای من سفارش داد، اما تعویض سیم‌کارت هم راه گشای مشکلی نبود و ای بسا خبری یا راهی برای من پیدا می‌کرد. با به‌یاد آوردن سفارشات فیروزه خانم نماینده مجلس کوشیدم، از او مضحکه‌ای بسازم و خود را کمی شاد کنم. اما من از این هنر بی‌بهره‌ام و توان دست انداختن دیگران را ندارم. تازه زشتی ظاهر، هیچ دلیلی بر ناپاکی باطن شخص نمی‌شود. مزاحمت‌های او آن‌قدر ادامه یافت، تا یک‌بار مطلب را به‌او گوش‌زد کردم. با بی‌حیایی تمام جوکی برایم نقل کرد. گفت:

"لوطی پسرکی را برای عمل خیر می‌برد. راه دراز بود و لوطی مرتب به‌پسر انگشت فرو می‌کرد. پسر گفت: چند لحظه بعد تو به‌مراد

خود می‌رسی، پس چرا چنین تعجیل می‌کنی؟ لوطی گفت: می‌خواهم فراموش نکنی، ترا برای چه‌کار می‌برم."

راستی از چنین وقاحتی شرمم آمد. مرا در حد آب‌ریزگاه و توالت فرض کرده است. مهم نیست، زنی با طالبان بسیار، طرف صحبت او است. مهم نیست که من آن‌قدر زیبایم که رییس اداره امنیت، مرا با ونوس، خدای زیبایی مقایسه می‌کند. شیخک بدبخت، مرا در حد خلای خانه‌ی پدریش می‌خواهد. چه باید بکنم. با چند نفر و با چه قدرتی باید پنجه در پنجه شوم.

او و رییس اداره امنیت کم بودند، درست وقتی شش دانگ حواسم را متمرکز کرده بودم، تا درباره‌ی مفاسد اجتماعی چیزی بنویسم که با سرزده آمدن رییس امنیت، ناتمام مانده بود، زنگ گوشی هم‌راه به-صدا درآمد. آن‌چنان زنانه، زنانه‌وار سلام کرد که نزدیک بود در گوشی تلفن استفراغ کنم. بله! جناب وکیل دعاوی بود. خود را به‌ناشناسی زدم. مدتی کلنجار رفتم تا چیزی بی‌آفرینم و بتوانم خود را از شر این یک‌نفر که حالم را به‌هم می‌زند، خلاص کنم. با وقاحت تمام خود را معرفی کرد.

"هلو! بنده منتظر الظهورم. وکیل مدافع شما. کارتم را در پاکت ادعانامه‌ی دادگاهی شما گذاشته بودم. سید جعفر منتظر الظهور. به-یادتان آمد؟"

"اقای وکیل گمان نکنم، کسی بتونه شوما رو با این زبان سخن-ران زیبا فراموش کنه. شوما منو به‌یاد دمستن و سیسرون می‌اندازین. باور بفرمایید! شما از به‌ترین آواز خوان‌هام بهتر حرف می‌زنید. آدم، به‌خصوص خانوما حس خویشی و یگانگی با شوما پیدا می‌کنن. اما من مهمون دارم و فعلن گرفتارم. باشه، وخت دیگه."

"باشه خانم. کور از خدا چی می‌خواد، به‌جز دو چشم بینا؟ وشما برای من گوهر شب‌چراغید."

"شما لطف دارین. فعلن...."

"پس بفرمایین چه روزی خود را برای تشریف فرمایی شوما آماده کنم؟"

"قبل از حرکت، حتمن به‌شوما زنگ می‌زنم. فعلن خدا حافظ."

نمی‌دانم، به‌راستی حرف‌های مرا تعریف و تحسین تلقی کرد، یا دریافت که بی‌هیچ رو دربایستی او را آن‌کاره خطاب کرده‌ام. چند نفر دیگر این هنر او را به‌رخش کشیده بودند؟ آیا هیچ‌کس به‌او گفته، اگر آن‌کاره نیستی، پس از مدتی تمرین حرف زدنت درست می‌شود. ولی فعلن آقای منتظرالظهور خود را اواخواهر معرفی می‌کند و شاید در کارش موفق هم باشد. سیدحسن جوکی تعریف می‌کرد:

"می‌گفت مردی زن‌باره بود. دوستی ناگسستنی با قاضی شهر داشت. قاضی می‌خواست، پرونده را یک‌جوری ماست مالی کند. مرد زن-باره برعکس خواهان عدالت بود و سفت و سخت برای شلاق خوردن در میدان شهر خود را عرضه می‌کرد. پس از تعذیر روزی قاضی به‌او گفت: تو چه کرده‌ای که همه‌ی زن‌ها از جمله زن خود من، از تو تعریف و تمجید می‌کنند. زن‌باره گفت: تو با شلاق زدنت، به‌همه‌ی زن‌ها فهماندی، من این‌کاره‌ام. آن‌ها هم محل رجوع خود را یافته‌اند."

حالا فکر می‌کنم، اگر جناب سید جعفر منتظر الظهور این‌کاره باشد، به‌مردان اهل کار، خود را معرفی کرده است. اگر این‌کاره نباشد و این‌طور حرف زدن را برای خود انتخاب کرده است، می‌خواهد به‌زنان بفهماند، کبریت بی‌خطر است و راحت در تارهای عنکوبتی او گرفتار شوند.

این‌ها همه، از بزرگ و کوچک، از معمم و مکلا، همه و همه جاسوسند. همه دارای چشم‌هایی کاونده و گوش‌هایی شنوا هستند. به-همه‌چیز و همه‌کس با شک و تردید نگاه می‌کنند. در همه‌کس و همه‌چیز دشمنی قدر قدرت و توانا جستجو می‌کنند. می‌دانند آن‌چه را به‌ناحق غصب کرده‌اند، به‌جز از راه کشتن و کشتار، قادر به‌نگهداریش نیستند. پسر از پدر مطمئین نیست و پدر از پسر. زن دشمن خونی شوهر و شوهر خواهان همه‌ی زنان، اضافه بر زن خودش. اینان از غار برآمده و در منجلابی لایق ریش‌شان گرفتار آمده و از آن لذت می‌برند.

نمی‌دانم چه‌طور یا به‌چه‌وسیله‌ای از در ورودی عمارت وارد شده بود که یک‌سره پشت در آپارتمان ما ایستاده بود و بر در زد. گمان کردم، سید از سفر بازگشته و شاید با خلق و خوی سابق روز و شبی خوش و خرم در کنار هم داشته باشیم. او بود، فیروزه خانم نماینده که مرا به-

مهمانی ائمه‌ی جمعه برده بود و سفارشات انسانی اسلامیش را یایسین وار به‌گوشم خوانده بود. از تعجب شاخ درآوردم. چه‌مدت پشت در گوش ایستاده بوده است؟ چه‌خوب که حتی صدای رادیو یا تله‌ویزیون یا گرام و ضبطی در خانه بلند نبود. با شک و ترید بفرمایی زدم. داخل شد و کفش-هایش را جلو در کند. یک‌سره تا مبل پیش رفت و تا خرخره در آن فرو رفت. من به‌کنار او نیامدم. بلکه طبق معمول هر خانه‌داری به‌آشپزخانه رفته و بساط چای را رو به‌راه کردم. شیرینی تازه‌ای را که خریده بودم، در ظرف جای شیرینی قرار داده و کاسه‌ی بزرگ میوه‌خوری را هم با آن آوردم . روی میز گذاشتم که تعارفات خشک و خالی و بی‌هدف آغاز شد. برای دم‌کردن چای از او دور شدم. در همان چند لحظه متوجه شدم، چشم-هایش بیکار نیست و همه‌چیز و هر طرف را زیر نظر دارد و کنکاش می‌کند. چای را آورده و جلوش گذاشتم. برای خودم چای نریخته بودم. می‌خواستم به‌هر بهانه، از نفوذ چشم‌های کاونده‌اش بگریزم. بعد از تعارفات خنک و بی‌مزه پرسید:

"خب ! حالا در چه وضع و روز و روزگاری هستی؟"

به‌نظرم آمد از همه‌چیز، از سیر تا پیاز با خبر است و برای مزه‌ی دهان من می‌پرسد. می‌خواهد عمق مطالب را از زبان خودم بشنود، تا چند برابر روی آن نهاده و به‌مراجع ذی‌صلاح برساند. نه از سر شکوه و شکایت، و نه از سر شادی و خوش‌حالی، کوشیدم، توجهش را از ادامه مطلب باز دارم. گفتم:

"ای می‌گذره."

"چی‌چی می‌گذره؟"

"خب روزگار."

"ای خانم جان! سفره‌ای پهنه، همه‌ام مشغول چپو، تو با نون خشکیده‌ی خودت. با او که همیشه در سفرهای دور و دراز سر می‌کنه، دلتو خوش کرده‌ای. از همین، ای گفتنت، پیدا است که روزگارت خیلیم بد می‌گذره."

"من به‌همین زندگی با نان خشکیده راضییم اگر دیگران بگذارن."

"چه کسی خواسته نان خشکه را از دستت درآره؟"

"چنان نان خشکش کرده‌ای که هیچ‌کس رغبت نکنه، نامش را ببره."

"خیلی بیش‌تر از نون خشکه‌اس؟"

"برای من شوهره اگه از نظر دیگرون..."

"خوب باشه. کسی کاری به‌کار او نداره. اما دلیلم نی‌می‌شه، تو گوشه‌ی عزلت بیگیری. خبر داری با چه‌کسی هم‌سفره؟"

"مامور زیر دستش."

"نه عزیز دلم، تو با باورای خودت دل‌خوشی. اونا الان در آلمان کیف دنیا را می‌کنن و تو روزه گرفته‌ای."

"چه باید کرد؟ اگه اونا به‌همه‌ی قوانین پشت کردن، منم باس مث اونا پا رو همه‌چی بگذارم؟"

"تو اصلن متوجه نیستی. زندگی همین یه دفه‌اس. اگر بهشت و جهنمی درکار باشه، اونایی که لذتشو بردن تو صف اولند."

"به‌همین راحتی. مثل کاسبی و بده بستان.

"به‌خداوندی خدا از اینم بدتره ."

"چه باس کرد؟"

"توم زندگی خودتو بکن. الان چه چشم‌هایی به‌تو دوخته شده، از حضور و مصاحبت با اونا هم زندگی کن، هم زندگی و آرزوها رو برس."

"مث آیت الله امام جمعه."

"مث هر پدر سوخته‌ی دیگه ک‌ی دم چک بیاد. تو خیال می‌کنی، همه‌ی اینا چیزشان را دس گرفته و دنبال سوراخن؟ پس این‌همه خواهر زنیب و فاطی کاماندو واسه چیه؟ این همه دخترایی که برای درست کردن نمازشان به‌اینا رجوع می‌کنن برا چی خوبن؟

"پس اینا به‌عنوان ختم قران و دعای کمیل به‌دنبال زنای مردمن؟"

"بذار برایت چیزی تعریف کنم که بخندیم. دوستم می‌گفت: امام جمعه سبزوار مدتا دنبال من بود. آخرش منو از رو برد. قبول کردم. اولن یک باغ تو همون شهر پشت مهرم انداخت، تازه صیغه‌اش بودم. منو می‌برد باغ. از سر شب، سرش رو می‌ذاش روی دامنم و تا صبح می‌خوابید.

گاهی بیدار می‌شد، وضو می‌گرف و دعای جوشن کبیر و جوشن صغیر برام می‌خوند. یا نمازم را درس می‌کرد. منم اون باغو دیدم. انواع انگورهای دنیا را پرورش می‌دن. سیب‌های تموم عالمو کاشتن . درآمد باغش از حقوق مجلسی من بیشتره.

"کسیم هس کی به‌این‌همه شانس پشت کنه؟"

"بله خر فراونه. مث تو."

"خانم شما از حد خودتان خیلی خارج شده‌اید. نماینده مجلسید، پیش دست پدرتون. من هنو نام و نام فامیل شوما رو نی‌می‌دونم و شوما هرچه به‌دهن گشادتون می‌رسه بار من می‌کنین."

"آذر جان! من نی‌آمدم قهر کنم برم. باشه. اسم من فیروزه مهربانیه. من امروز چه بخوای چه نخوای نهار مهمون تویم. عصرم باس با من به‌مهمونی بیایی."

"نهار مهمونی رو چشمم قبول. اما من دیگه با تو به‌هیچ جایی نی‌می‌آم."

"حالا نهار چی می‌خوای به‌من بدی؟"

" ما وقتی تو خونه نهار می‌خوریم حاضریه. نون و پنیر و گردو و سبزی تازه."

"البته چلوکباب سلطانی با کوبیده‌ی اضافه و گوجه فرنگیم، غذای حاضریه و می‌شه تلفن زد، به‌در خونه بیارن."

بعد از نهار از او خواهش کردم، برود و مرا تنها بگذارد. می‌خواستم همه‌ی آن‌چه از او شنیده بود و از پیش می‌دانستم، روی کاغذ بیاورم. حضور او نه‌تنها مزاحم که افکارم را پریشان می‌کرد. از وجود او رنج می‌برم. راست می‌گفت، کسان بسیاری، چه مرد چه زن، از این سفره بار خود را بسته‌اند و هریک سر و ته خود را جمع کرده، به‌عنوان پناهنده در گوشه‌ای از این جهان سر به‌لاک خود فرو برده‌اند. اما همه‌ی این‌ها، به‌من چه ربطی دارد؟ اگر همه مردم جهان دزد و هیز و بی‌چشم و رو شوند، دلیل می‌شود من هم برای آن‌که از قافله عقب نمانم، هم‌رنگ آن‌ها شوم. پس اصول اخلاق و انسانیت و صدای خفه‌شده‌ی پدربزرگ و آن‌همه وفادرای و از جان گذشتگی چه می‌شود؟. آیا می‌توان چشم بر همه چیز بست و فقط

به‌گلیم خود فکر کرد. در چنین موقعیتی گیرم گلیمت را از آب بیرون کشیدی کجا خشکش خواهی کرد که در امان باشد؟

با آن‌که آذر می‌دانست، کرایه‌ی خانه مستقیم از حقوق نمایندگی سیدحسن کسر می‌شود، باز نگرانی دست از سرش برنمی‌داشت. می‌دانست، این خانه زیر نظر مزاحمین او است و همه‌ی سوراخ سمبه‌های آن را می‌شناسند. از کجا معلوم، تا کنون شنود و دوربین مخفی در خانه کار نگذاشته باشند؟ از همه بدتر، خانم فیروزه‌ی مهربانی بود، که سرزده هم می‌توانست، در بزند و زبانش هم بلندگوی اخبار همه‌ی محافل است. دومن اگر آقای رحمانی قاضی شرع اسلام سوراخ یا منفذی پیدا کرده و بتواند صیغه‌ی طلاق را جاری کند، ماندنش در این خانه، هیچ مجوزی نخواهد داشت. اگر بخواهد، همین خانه را به‌نام خود اجاره کند، چنین استطاعتی ندارد که از پس کرایه‌ی آن برآید. مسئله‌ی مسکن اگر چه نه به‌ضرب الاجلی که او نگرانش بود، به‌هر صورت مطرح بود و می‌بایست علاج واقعه را قبل از وقوع بنماید. خوب می‌دانست، گرفتن خانه‌ای در این محلات برای او امکان پذیر نیست و محلات دیگرهم اجاره چندان پایین نیست. حقوقی هم برای خود ندارد، تا روی آن حساب باز کند. از همه بدتر این که نمی‌توانست در محلات خیلی پایین هم سرکند. همان قدر که بزرگان در فکر ربودن او بودند، مردم عادی هم از این نظر کم‌تر از ایشان نبوده و طرف شدن با آنان سخت‌تر و بدتر از بزرگان است. چون بزرگان به‌خاطر آب‌روی جمعی‌شان، باید مواظب بسیاری چیزها باشند و مردم عادی چیزی ندارند که از دست بدهند. فکرش در این زمینه به‌جایی قد نمی‌داد و خود را در برابر این مشکل ناتوان و درمانده می‌دید. دوست و آشنایی هم نداشت که دست نیاز به‌جانب او دراز کند. اما هنوز امکان خریدهای آن‌چنانی را داشت و برای تهیه‌ی لباس و کیف و کفش که لازمهی رفتن به‌مهمانی و جلسه‌های تشریفاتی است، به‌فروش‌گاه‌ها و بوتیک‌های اسم و رسم‌دار مراجعه می‌کرد.

تنها راه تماس با دنیای بیرون از خانه برای آذر مجلات زنانی بود که آبونمان شده بود و سر وقت به‌در خانه‌اش می‌رسید. از طریق همین نشریات آدرس و نشانی بوتیک‌های قابل ملاحظه را می‌یافت. روزی فقط از راه وقت گذرانی، مثل اکثر خانم‌ها به‌خرید پشت ویترین در خیابان‌های بالای شهر قدم می‌زد. به‌چند بوتیک و فروش‌گاه معتبر سرزد و چیزهایی پسندید، اما به‌ملاحظه‌ی قدرت جیبش از خرید آن‌ها چشم پوشید. در یکی از بوتیک‌ها زنی جا افتاده‌ی ارمنی دید. به‌اعتبار آن‌که او باید انسانی دور از دوز و کلک‌های مردم باشد، با او سلام و علیکی کرد. زن ارمنی اول به‌خیال دزدان حرفه‌ای که به‌لباس اعیان و اشراف به‌مغازه‌های بالای شهر دست برد می‌زنند، محل چندانی به‌او نگذاشت و مراقبتش را بیش‌تر کرد. اما پس از چند لحظه، سر درد دل آذر باز شد و از سیر تا پیاز خود را با اشک و آه برای زن ارمنی تعریف کرد، دل زن به‌رحم آمد و به‌او توجه بیش‌تری کرد. حالا زن کاسب نگران تقاضای کار بود که از آن هم خبری نشد. آذر در تعریف زندگی خود بسیار پیش‌رفت و اشکش هم‌راه سرنوشت تلخش، دل‌سوز شد. یک‌مرتبه از گشودن راز خود پیش غریبه‌ای ناراحت شد و احساس شرم کرد. پس بی‌خدا حافظی مغازه را ترک کرد.

در خیابان با آن‌که هنوز از باز کردن در دل خود شرمنده بود، احساس راحتی کرد و غم و بارش سبک شده بود. جلو یک آب‌میوه فروشی ایستاد و خواست سفارشی بدهد، اما همین‌که به‌دستان فروشنده نگاه کرد، پشیمان شد و راه خود را کژ کرد. به‌آهستگی و سبک‌بالی قدم می‌زد. به‌یک هم‌نفس، یک هم‌دم، خواهری که به‌تو و دردهایت گوش بدهد و غم‌گسار تو باشد، انسان چه‌قدر محتاج است. بعضی از آدم‌ها مثل این که دکتر یا مددکار اجتماعی هستند، تا دهنت باز شود و از کوچک‌ترین غم و غصه‌ی خود بگویی، چراغ به‌دست ترا به سرمنزل عافیت راهنمایی می‌کنند. هنوز دهن باز نکرده، آن‌ها داروی درد ترا یافته و نسخه‌های یکی صدغاز صادر می‌فرمایند. یکی نیست به‌ایشان بگوید: برادر یا خواهر عزیز! من هم به‌قدر تو به‌رمز و رموز کار آشنا هستم، از تو نخواستم مرا دلالت کنی، دلم داشت می‌ترکید و از فشار درد، درد دلی با تو کردم. ترا خدا بس کن و مرا بیش از این که با تو راز دل گفته‌ام، پشیمان نکن. زن ارمنی پناه

امنی بود و ناشناس بودنش کمک خوبی به‌آذر کرد و حالا با دلی راحت پیش می‌رفت. به‌خانه رسید و باز مجلات را زیر رو کرد. می‌خواست راهی برای آینده و زندگی بی‌سامان خود در آن نوشته‌ها بیابد. اما هرچه بیش‌تر گشت، کم‌تر یافت و تصمیم گرفت از آن زن ارمنی به‌عنوان راهنما چیزی بپرسد، پس با این خیال به‌رخت‌خواب رفت.

این روزها آذر از اتومبیل استفاده‌ی چندانی نمی‌کند. می‌خواهد، در خرج صرفه‌جویی کرده و مخارج خود را به‌حداقل برساند. با این که سال‌ها در شهر زیسته بود، به‌جهت نحوه‌ی خاص زندگیش، هیچ‌چیز از زندگی شهری و برخورد مردم نمی‌دانست. می‌بایست این نقیصه را هرچه سریع‌تر جبران کند. معمولن از اتوبوس و ترموای استفاده می‌کرد. سوارشدن و پیاده شدن، پیداکردن جایی خالی برای نشستن، همهمه و شلوغی مسافران، مراقبت از کیف و جیب خود، او را عذاب می‌داد، ولی می‌باید همه‌ی هنرهای زیستن در شهر را بی‌آموزد. صبح زود از خانه خارج شد و با اتوبوس به‌سفر خیابان گردی و خرید پشت ویترین رفت. چند خیابان اصلی و شلوغ را پرسه زد. هنوز شهر آرام بود و خمیازه‌های پس از بیداری را می‌کشید. هنوز این‌جا و آن‌جا رُفت‌گرانی که دیر دست به‌کار شده بودند. سطل‌های ذباله را روی چرخ‌های دستی به‌جلو هل‌می‌دادند. مغازه-ها به‌جر خوارو بار فروشی‌ها و نانوایی‌ها بسته بودند. شهر آرامش و سکوتی را تجربه می‌کرد، که آرامش قبل از طوفان نامیده می‌شود.

قدم زنان راه زیادی را طی‌کرده بود. جلو نانوایی بربری ایستاد. نگاهی به‌مردان نانوا کرد و زحمت آنان را در مقابل کوره‌ی آتش دید. نصفه نانی خرید و کم‌کم مشغول خوردن شد. نان داغ بربری به‌هیچ قاطی نیاز ندارد. صبح‌هانه‌ی شاهانه‌ای است که با اشتها صرف می‌شود. به‌جلو قهوه خانه رسید، هوس یک استکان چای در دلش زبانه کشید. می‌دانست قهوه-خانه، جای زنان نیست. زنی به‌آن‌جا برای صرف چای نمی‌رود. به‌خود نهیب زد و از آن‌جا دور شد. یاد کودکی و جوانیش افتاد که چه راحت و بی‌دغدغه به‌هر خانه و کوچه و محله‌ی ده سر می‌زد و از هیچ چیز واهمه نداشت. در خیابان پیش می‌رفت و تلاش مغازه‌داران را می‌دید که صبح با دعا و قرائت قرآن مغازه را گشوده و دعاشان را به‌اطراف مغازه فوت می-

کنند. از کنار مغازه‌ی کله‌پاچه‌ای گذشت، بوی این مغازه دلش را به‌هم زد و با خود گفت:

"خدا را شکر، حامله نیستم، لابد در آن‌صورت به استفراغ می-افتادم. حال به‌بوتیک خانم ارمنی رسید که با چوب‌دست چنگک‌دار می-کوشید، در کرکره را بالا بزند. خانم ارمنی اگر چه جوان نبود، چندان پیر هم نبود که از پس کارش برنیاید. اما آذر جلو دوید و به‌او کمک کرد. زن ارمنی با شک دیروزیش که آذر به‌دنبال کار و شغلی می‌گردد، از کمک او جلوگیری کرد.

زن داخل مغازه شد و جاروی دسته بلندش را برداشت. باز آذر پیش‌دستی کرد و جارو را از دست زن گرفت. مشغول تمیز کردن زمین شد، زن گفت:

"خانم جان! اگر دنبال کار هستی، من خودمم این‌جا زیادیم."

"نه خانم عزیز! من کار دارم. فقط از صحبت با شوما خیلی خوش‌حال شدم. اینه که امروزم به‌دیدن شوما آمدم. اگر مزاحم کسب و کارتونم بی‌رودربایستی بهم بگیین."

"دیروز خودت دیدی، مشتری زیادی ندارم. فقط خانم‌های ارمنی از من خرید می‌کننن. مسلمونا خرید از ما رو حروم می‌دونن."

"دنیا پُر از خره. فقط دم و گوششونو بریدن."

"مث این‌که شومام دل پردردی دارین."

"دل کی پر نیس؟"

پسرک روزنامه فروش با سلامی سرسری، وارد مغازه شد. یک روزنامه صبح، روی پیش‌خان گذاشت و بیرون رفت. خانم از کمک آذر خشنود شد و به‌روزنامه نگاهی کرد. فریادش بلند شد:

"این مردم چه مرضشون شده؟"

"خبر تازه‌ایه؟"

"یک نفر در مشهد هیفده زنو به‌جرم گناه‌کاری کشته. تازه دیروز دست‌گیر شده."

"مردم خودشون قاضی، وکیل مدافع، دادستان و آجان شدن."

"همین؟ هیفده زن را بکشی که چرا کنار خیابان ایستادن؟ آخر کار دارند و چنین کاری می‌کنن؟ آخر نان دارن که دس به‌دزدی می‌زنن؟ هیچ‌کس مسئول جواب دادن به‌این سوالا نیس."

آذر پیش‌رفت و روزنامه را با دقت نگاه کرد. در این دنیا و زندگی اطراف او چه‌خبرهایی بوده و او چشم و گوش بسته از کنار آن‌ها رد شده. از خانم پرسید:

"چرا اینا کنار خیابون وامی‌ایستن؟"

"یعنی تو نی‌می‌دونی؟"

"من یک دهاتی چشم و گوش بسته‌ام. از این چیزها سر درنی‌می‌آرم. تازه امروز اولین روزیه که قدم به‌شهر گذاشتم و نیگا کردم."

"دخترم! دهاتی بودن جرم نیس و شرم نداره. همه‌ی ساکنین این شهر و شهرای بزرگ دهانی هایی هستن که برای یه لقمه نون، به‌این شهرها ریختن. اون زنام برای کار ایستادن. تا یکی بیاید و بلندشون کنه تا آخر شب چیزی کف دستشون بذاره."

"یعنی جنده‌ان؟"

"آره! فقط یک زن خوب و با شخصیت این کلمه رو به‌کار نی‌می‌بره."

"پس چی می‌گه؟"

"زنای کارگر، زنای تن‌فروش. حتی اگر بخواد اون کلمه رو به‌کار ببره می‌گه، فاحشه. جنده کلمه‌ی لاتی و بی‌ادبانه‌ایه."

"از شوما ممنونم که این رو به‌من یاد دادین. راستی اسم شما چیه. من آذرم. آذر نیک اندیش."

"اسم منم ژانته. ارمنیم از محال خرقان. از ده چناغچی، وقتی بچه بودم به‌تهرون آمدیم. شوهرم فراریه. از زمان دکتر مصدق به‌ارمنستان فرار کرده. من باید بود، سه تا بچه رو بزرگ کنم. این مغازه، قبلن تعمیرگاه اتومبیل بود. شوهرم اونو می‌گردوند، خوب من مکانیکی از دستم برنمی‌آمد، اونو لباس فروشی کردم."

آذر کتری را سر والور گذاشت و آن‌را روشن کرد. قوری و استکان نلبکی را در سینی چید و تازه متوجه شد، خانم قهوه‌خور است و چای فقط

برای مهمان دم می‌کند. استکان نلبکی را کنار گذاشت و دو لیوان در سینی قرار داد و قوطی شکر را هم کنار آن‌ها گذاشت. قاب‌دستمال را پیدا کرد و ویترین کهنه و خاک گرفته را دستمال کشید. حتی داخل ویترین را کمی تمیز کرد. خانم ارمنی گفت:

"خیلی به‌خودت زحمت نده، این‌جا گرد و غبار بیوگی بی‌داد می‌کنه. با این چیزا نو و نوار نی‌می‌شه."

"گفتم تا آب جوش بیاید، کاری کرده باشم."

آذر دوباره به‌پستوی مغازه رفت و لیوان‌های قهوه را پرکرد و سینی را روی پیش‌خان گذاشت. هر دو از دیرشدن چای بعد از صبح‌هانه کاملن دمق بودند و بی‌هیچ تعارفی مشغول جرعه‌نوش شدند. آذر هورت بزرگی از قهوه نوشید که دهانش را سوخت و مجبور شد به‌زبان و لب‌های خود فوت کند. با خنده از دست و پا چلفتی خودش گفت:

"خانم! همه‌ی این لباسا رو خودتون می‌دوزین؟"

"نه دختر جان! من خیاطی بلد نیسم، فقط دکمه‌ای، دم‌پاچه‌ی شلواری چیزی در همین حد. دخترم! سالا اس، تخم کارتولیدی را ملخ در این مُلک خورده، چه‌کشبافا و خیاط‌خونه‌هایی که یکی بعد از دیگری تعطیل شدن. حالا هرکس پولی توی جیبش باشه، به‌ترکیه، دبی یا حتی همین جزیره‌ی کیش خودمون سفر می‌کنه. خوشش رو می‌گذرونه و چند دست لباس هم می‌آره که خرج و مخارجش صرف کنه. دیگه کی به‌فکر تولیده!"

"یعنی سفر به‌خارج به‌این آسونیه؟ زبون‌شونو چه‌جور می‌فهمن؟"

"کاسب جماعت، برا فروش زبون خرم یاد می‌گیره. این همه فراری توی کشورهای خارجی چی می‌کنن؟ همه کاسب شدن دیگه."

"لابد پول زیادی می‌خواد؟"

"هان! توم از این کار خوشت اومد؟ پول چندانی هم لازم ندارد."

"شبا کجا می‌خوابن؟"

"هتل، مسافرخونه‌م هس. جا برا خوابیدن. به‌خصوص اگه زن باشی و آب و رنگیم داشته باشی، فراونه."

"به‌زن تنهام اتاق می‌دن؟"
"خارج مث این‌جا نیس. اونا مث مرده‌شورن، به‌بهشت و جهنمش کاری ندارن."
"باز خدا پدر اونا رو بیامرزه. اینا که می‌خوان به‌زور آدمو راهی بهشت کنن"
" این لباسا رو از ارمنستان برا من می‌فرستن. شوهر سابقم این-کارو می‌کنه."
"چرا خودش پیش شوما برنی‌می‌گرده؟"
"اون‌جا زن گرفته و بچه‌دارم شده. سر من بی‌کلاه مونده."
نزدیک ظهر شده بود و هنوز یک مشتری هم به‌سراغ ژانت نیامده بود. کاسبیش واقعن کساد است. شوهرش را هم نمی‌دانم، به‌تر یا بدتر از او در ارمنستان است. اگر مرتیکه غیرت داشت، برمی‌گشت و دستی زیر بال این بیچاره‌ی درمانده می‌برد. ظهر شده بود و آذر فکر کرد بهتر است، هرچه زودتر بارش را از دوش این زن بردارد. شاید بخواهد مثل خودش نان خالی بخورد و رویش نشود. خداحافظی کرد و آماده‌ی رفتن شد، ژانت به‌او گفت:
دختر جان! هر وقت، وقت کردی و حوصله‌ات از دست زندگی و این مردم تنگ شد، سری به‌من بزن. خوش‌حال می‌شم."
دوباره قدم به‌خیابان گذاشت. بی‌هدف و مقصدی پیش رفت. حال و حوصله‌ی خانه را نداشت. کسی در خانه منتظر او نبود. او هم چشم به‌راه کسی نبود. از همان روزی که با سید یک به‌دو کرد و سنگ‌هاش را واکند، خود را آزاد می‌دانست و نسبت به‌هیچ‌کس تعهدی نداشت. خودش بود و تنها خودش. به‌جلو کیوسک روزنامه فروشی رسید، به‌یاد قاتل مشهدی افتاد. قاتلی که زورش فقط به‌زنان بی‌پشت و پناه خیابانی رسیده بود، زنانی که در هفت آسمان یک پیه‌سوز هم برای آن‌ها سوسو نمی‌زند. به‌روزنامه فروش گفت:
"آقا یه روزنامه بدین."
"هنوز نیومده."
خودم دیدم آمده."

"آهان روزنامه‌ی صبح می‌گین! تتمه‌شو بسم که پس بفرستم."
"من یه دونه لازم دارم."
"صب کن فردا تازهشو برات می‌آرم."
"شوخیت گرفته؟ من این شماره رو لازم دارم."
"خیلی خوب."

روزنامه فروش بسته‌ی بزرگی را از زمین کیوسک بلند کرد و جلو آذر گذاشت. او گرهی نخ قیطان را باز کرد و یک روزنامه برداشت و دوباره نخ را گره کرد. روزنامه فروش صدایش بلند شد:

"پولش یادت نره."

آذر پول را پرداخت و روزنامه را تا زد و داخل کیف دستیش گذاشت. باز قدم زدن آغاز شد. ویترین مغازه‌ها را نگاه می‌کرد و پیش می-رفت. از جلو شیرینی فروشی گذشت. شیرینی‌ها را با دقت نگاه کرد. هرچه بیش‌تر نگاه کرد، چیزی باب طبع خود در آن‌جا ندید. می‌رفت حرکت کند که مغازه‌دار به‌جلو در پرید و شروع به‌تعارف کرد. دل آذر از آن‌همه کرنش و خاک‌منشی به‌هم خورد و با غیظ از او دور شد. جلو سینما توقف کرد و ویترین‌های آن‌را با ولع نگاه کرد. تا کنون سینما ندیده بود. به‌ساعتش نگاه کرد. متوجه شد، ساعت دوی بعد از ظهر است. بلیط خرید و پیش خود عهد کرد، حتمن به‌دیدن تئاتر هم برود. نمی‌شود آدم در شهر زندگی کند و از مواهب شهری بی‌بهره بماند. فیلم سینما "خانه‌ای بر روی آب" ساخته-ی بهمن فرمان‌آرا بود. وقتی از سینما بیرون آمد، با خود اندیشید، همه‌ی این هفتاد و چند میلیون آدم قصد نابودی زنان را دارند. صحنه‌ای که زن پا به‌ماه از استیصال و درماندگی به‌دکتر نگاهی کرد، دلش گرفت و اشک به‌چشمش دوید. اما به‌خود یادآور شد که حتمن باید تئاتر هم ببیند و از این به‌بعد هفته‌ای یکی دو فیلم خوب تماشا کند.

از وقتی با آسدحسن اختلافش بالا گرفت، کم‌کم بیش‌تر به‌ما سرمی‌زد، اما معلوم بود، دستش تنگ است و دیگر از آن سوقات و هدیه-های رنگارنگ خبری نبود. هرچند مهربان‌تر شده و مثل زنان عاقل به-

صحبت می‌نشست و حرف و درد دل آدم گوش می‌کرد، ولی هم‌چنان تندخو و زودرنج و عصبانی مزاج می‌نمود. به‌اندک ناملایمی از کوره در می-رفت و بعد از عصبانیت شدید و پر سر و صدا، آرام می‌گرفت و اشکش جاری می‌شد. بسیار نازک‌دل شده بود. وقتی رسید، ما برای شام مهمان ننه‌بلقیس بودیم و عازم خانه‌ی او. او را با اصرار زیاد هم‌راه خود بردیم. می‌گفت:

"بیچاره پیرزن برا شوما تهیه دیده، مهمان اضافی سربارش می‌شه و مجبوره آب دیگو اضافه کنه."

ننه‌بلقیس کوفته‌نخودچی درس کرده بود. .بسیار خوش‌مزه و جاافتاده بود. مخصوصن با سرکه‌انگبین مزه‌ای عالی به‌آن داده بود. سهم هر کس را در کاسه‌ی روی جلوش گذاشت. او معمولن هر وقت مهمانی بدهد، قدری اضافه درست می‌کند که پدربزرگ فردا نهار نخواهد، دست به‌پخت و پز بزند. سهم آذر را که جلوش گذاشت گفت:

"به‌من وحی شده بود، تو امشب مهمون من می‌شی."

وقتی با آذر وارد خانه‌ی او شدیم، چنان سوز و بریزی راه انداخت که نزدیک بود، اشک همه را درآورد. راستی ننه‌بلقیس آذر را دختر خودش می‌داند و خلق و خوی و تند مزاجیش را حاصل تعلیم و تربیت مغولی خود می‌داند. آذر شب را نزد ننه‌بلقیس ماند و ما به‌خانه‌ی خودمان، کاروان‌سرای شاه‌عباسی باز گشتیم. صبح فردا حاج ممتقی که از آمدن آذر خبر شده بود، همه‌ی ما را به‌مهمانی خانه‌ی خودش دعوت کرد. او برای آن‌که سنگ تمام گذاشته باشد، دو داماد دیگرش را نیز فراخوانده بود. پیش‌نماز ترازناهید شیخ مصطفا مجیدی، ذاتن آدمی سر و ساکتی است از همان اول جای خود نشست و از جایش تکان نخورد. زن حاجی که خود را پیر می‌نماید، توقع داشت دامادها ترتیب مهمانی را بدهند، اما به‌جز من هیچ کدام از جا نجنبیدند. دختر بزرگ حاجی که به‌جای آسدحسن زن پیش‌نماز کنونی شده، کاری به‌جز پس‌انداختن بچه ندارد، حالا چهارمینش در راه است. نرگس پا به‌پای من می‌جنبید و کار می‌کرد.

دیدم حاج ممتقی آذر را به‌گوشه‌ای کشیده و با او درد دل می‌کند. فردا هرچه اصرار کردم، آذر چیزی از حرف‌های حاجی برای من بازگو نکرد، فقط گفت:

"از رفتن تو به‌شهر نگرانه."

"برای کارش می‌ترسه. من داماد سومش رو برا کار روی ماشین‌ها آماده کردم. بی‌خود نگرانه."

"بالاخره دخترشه. می‌ترسه گرسنگی بکشه."

"مگر تا امروز گرسنگی کشیده؟ من یک مکانیک تمام عیارم. همین حالا دو شرکت ایراناسیونال و پراید سر استخدام من با هم رقابت می‌کنن."

بعد از این حرف‌ها به‌من گفت:

"بهزاد مجبورم، کمی از اون سکه‌ها را بفروشم. اما هیچ از این کارا نمی‌دونم."

با هم یواشکی به‌سر وقت قلک خاک کرده رفتیم. آن‌را بیرون آوردم و شکستم. دوبار با هم سکه‌ها را شمردیم. نود و هفت سکه بود. از من پرسید:

"یعنی همه‌ی اینا چقد پول می‌شه؟"

"نمی‌دونم. باس نرخ سکه رو از بازار به‌دس بیآریم."

"اون وخ اینا رو چطوی خرد می‌کنن؟"

"اینا رو خرد نمی‌کنن، عوضش پول معمولی می‌دن."

"من نمی‌تونم پول زیادو بشمرم."

"این کارو تو نباس انجام بدی، از تو قبض خرید می‌خوان. فعلن یکی دو تا رو پدر بزرگ تو بازار ساوه آب می‌کنه و خودمون دقت می‌کنیم، یاد بی‌گیریم."

پدربزرگ نه از سکه‌ها پرسید و نه این‌که از کجا آمده سئوال کرد. سکه‌ها را با هم به‌بازار بردیم و او پیش زرگری که می‌شناخت، آن‌ها را خرد کرد. چیز مهمی نبود. باید بود قیمت سکه را بدانیم که خود زرگر از روی ورقه‌ی بانکی نشان‌مان داد و در عوض پول‌ها را شمرد و تحویل داد. آذر از بازنشستگی پدربزرگ خوش‌حال شد و از این که می‌خواهد به‌ساوه

نقل مکان کند، خوش‌حال‌تر. از این که من پدربزرگ را تنها نخواهم گذاشت، چند بار مرا بوسید. نرگس را دل‌داری داد که شهر بهتر از ده است. درست است که از پدر و مادرت دور می‌شوی، اما شهر برای بچه-هایت خیلی به‌تر است. تو که خودت در شهر بوده‌ای. چیزهایی در شهر است که آدم خوابش را نمی‌بیند. مثلن تو تا به‌حال سینما رفته‌ای؟ می‌دانی تئاتر چیست؟ بچه‌ها در شهر به‌تر ترقی می‌کنند. در شهر راه بروی چیز می‌آموزی. با این‌بار رفتنش، دلم واقعن تنگ شد. او هم خود را به‌ما نزدیک کرده و دیگر از آن سرکشی‌های دخترانه‌اش خبری نبود. هر وقت فرصتی دست داد، با هم درد دل کردیم. یاد بچگی‌هامان افتادیم و شاد شدیم.

هر روز نگران‌تر از روز پیش، از خانه بیرون می‌رفتم. نگران خانه و سرپناه آینده بودم. از گردش در شهر خسته نشده بودم. به‌راستی شهر در هر گوش و کنارش، چیز تازه‌ای به‌آدم می‌آموزد. از نگاه کردن به مغازه‌ها خسته شده بودم. اولین برنامه‌ای که در نظر گرفتم، رفتن به‌تئاتری بود، در پارکی کوچک. تئاتر شهرداری. گروهی نمایش "دشمن مردم" اثر ایبسن را نمایش می‌دهند. حتمن باید آن‌را تماشا کنم. خوبیش نزدیکی آن تئاتر به‌مغازه‌ی مادام ژانت است. می‌توانم اول سری به‌او زده و ساعتی با هم حرف بزنیم و بعد به‌نمایش بروم. وقتی به‌مادام گفتم، برنامه‌ی تئاتر دارم، خیلی خوش‌حال شد. او در جوانی هم‌راه شوهرش تئاترهای بسیاری دیده بود. می‌گفت:

"آن‌وقت‌ها چند تئاتر بزرگ به‌رهبری هنرمندان واقعی برقرار بود. شوهرم با یکی از بازی‌گران که ارمنی بود، آشنایی داشت و مرتب از او بلیط مجانی می‌گرفت. چه نمایش‌هایی. بعد از دکتر مصدق همه را آتش زدند و تعطیل کردند. هنرمندان مجبور به‌فرار شدند. همه در خاک غربت از دنیا رفتند."

"اگر لطف کنی، با هم به‌تماشای این نمایش بریم."

"می‌خوای منم با خودت به‌تماشا ببری؟"

"دوست نداری مهمان من باشی؟"

"از خدا می‌خوام. من عاشق تئاتر و نمایشم."

بعد از تئاتر با هم قدم زدیم. خیابان را بالا و پایین رفتیم. او گفت:

"آن وقت‌ها بازی‌گران یا کارگردان نمایش جلاسات بحث و گفتگو دایر می‌کردن. با تماشاییان در مورد نمایش بحث می‌کردن. حالا من با تو درباره‌ی اونچه دیدیم، حرف می‌زنم."

درست مانند آدمی کارکشته و هنرمند، صحنه‌ها را از یک‌دیگر جداکرد و دلیل این‌که چرا مردم دکتر استوکمان را دشمن شهر تلقی کردند، باز گشایی کرد و مشت کاسبان و سرمایه‌دارانی که به‌خاطر حمام‌های آب-گرم‌شان، آب شهر را مسموم می‌کردند، باز کرد که چه‌طور مردم عامی را علیه دکتر شوراندند. من حتی فکرش را هم نمی‌کردم، پس از دیدن فیلم یا نمایش می‌توان راجع به‌آن بحث و گفت‌گو کرد. خیال می‌کردم، این‌چیزها فقط برای سرگرمی است. مثل قصه‌هایی که برای خواباندن بچه می‌گویند. حالا چشمم به‌این هنر باز شد، مثل یک آموزگار به‌آموزش و پرورش فکر یاری می‌رساند. حالا با خیال راحت هر روز، به‌دیدن مادام ژانت می‌روم. ساعت‌ها با او هم‌دم و هم‌صحبت می‌شوم. این عاقله زن، یک آموزگار تمام عیار است و برای آموزش‌هایش هیچ دست‌مزدی دریافت نمی‌کند.

آذر راست می‌گفت. برای ژانت ارزشی برابر پدربزرگ قایل بود. او دست کم امروز قیمت و بهای پدربزرگ و بهزاد را شناخته بود. آذر کسی نیست بُلف بزند، پیزوری لای پالان کسی بچپاند. بعد از جدایی از ژانت، دلش برای روزنامه‌ی صبحی که بعد از ملاقات ژانت خریده بود، تنگ شد. روزنامه را نخوانده در خانه رها کرده بود. می‌خواست بداند، این قاتل در مشهد، چرا این تعداد از زنان بیچاره و ناتوان را کشته است. به‌خانه رسید، با شتاب روزنامه را گیرآورد. هیفده زن به‌دست شخصی کشته شده بود. در تصویر مردی که به‌عنوان قاتل چاپ شده بود، هیچ خشونت و بد ذاتی مشاهده نمی‌شد. قیافه‌ای بسیار معمولی و تا حدودی معصوم و بی‌گناه داشت. به‌قول خودش دیده بود، فساد شهر را گرفته است و به‌خیال خودش با فساد مبارزه کرده بود. مردک نادان متوجه نشده بود، اگر بدنی

جوش زده و کورک شود، با گذاشتن پماد اگتیول و چسب زخم مداوا نمی-شود، مرض در خون یا عضله نهفته است، باید جای دیگری را معالجه کرد. روز نامه را ورق زد. در صفحات پایانی روزنامه، عکس زنی که شوهرش را کشته، چاپ شده بود. زن را صبح امروز در میدان شهرداری آوه به‌دار آویختند. آذر به‌عکس نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. از خوش-بختی، وکیلی که او برایش گرفته بود، در زندان بود و در چنین موقعیتی از او دست‌مزدی مطالبه نمی‌کرد. کمی فکر کرد. برخاست و در اتاق قدم زد. حالا ارزش ژانت برایش هویدا شد. پس مسئولین و مامورین ما با قاتل مشهدی هیچ تفاوتی ندارند. برای پاک شدن گناه از دامن شهر و روستا فقط، رویه زخم را بسته‌بندی می‌کنند. فقط به‌ظاهر قضایا رسیدگی می-کنند، و گرنه کسی به‌فکر مداوای دردهای کشنده‌ی مردم نیست. قاتل زنان را می‌کشد که فحشا نکنند. امرا و بزرگان قاتل را می‌کشند که قتل کرده است.

آذر پس از مطالعه روزنامه به‌فکر افتاد، مجلاتی را که روی هم انبار شده است، دست کم ورقی بزند، ای بسا در همین رنگین‌نامه‌هایی که مانند طبل، صدایش از دور خوش است، چیزی باشد لازم توجه  و دقت. پس یکی از آن‌ها را برداشت.

مکتب‌خانه‌ی خوبی یافته‌ام. به‌راحتی و بسیار دوستانه از آن می-آموزم. با من هم‌دلی می‌کند. دیگر هوس خیابان‌گردی و شلنگ تخته انداختن ندارم. می‌روم که روزم را پر بار کنم و از این زن جهان دیده بی-آموزم. وقتی به‌مغازه‌ی ژانت رسیدم، او آب و جارو کرده بود و بساط قهوه‌اش بر پا بود. بی‌هیچ تعارفی به‌پستو رفتم و برای خودم فنجانی قهوه درست کردم و کنار او جا گرفتم. بی‌مقدمه آغاز کردم:

"من دی‌شب به‌روزنامه‌ی آن روز نیگا کردم."

"کدام روز؟"

"همان که خبر قتل هیفده زن را داش."

"آن‌که مال خیلی قبله."

"بله اما با دقت اونو نخونده بودم. دی‌شب که شوما منو به‌مقصد و هدف نویسنده‌ی تئاتر آگاه کردین، خواستم ببینم، چه منظوری نویسنده و قاتل از این‌همه آدم‌کشی داشتن."

"آفرین دختر. چه زود و فوری می‌آموزی؟"

"چندی پیش از این، فیلمی در همین سینمای دور فلکه‌ی بالا دیدم. به‌نظرم جالب بود، اما سنگین، خیلی چیزها را نفهمیدم. مثلن زن پا به‌ماه نگاه مرگ‌باری داشت، اما چرا آن نگاه به‌دکتر بود، نفهمیدم."

"چه فیلمی بود؟ من هم گاه گاه‌ی به‌سینما می‌روم، آخر فیلم خوب، بسیار کم است."

"اسم فیلمش خانه‌ای بر روی آب بود، نتوانستم بفهمم چرا خانه بر روی آب است؟ اصلن در فیلم دریایی وجود نداشت."

"من این فیلمو ندیدم، چه کسی اونو کارگرانی کرده؟"

"نمی‌دانم. به‌آن توجه نکردم. آخر من تا آن‌وخ سینما نرفته بودم. بیش‌تر می‌خواسم، سینما رو ببینم"

"باید اول دید فیلم رو چه کی ساخته و بعد اونو دید. هر کسی فیلمش دیدن نداره. حالا قهوه‌تو بنوش سرد می‌شه."

قهوه را نوشیده بودم. به‌موهای سفید شده‌ی ژانت نگاه کردم. افسوس که برف پیری آغاز به‌باریدن کرده و تاب و توان او را تحلیل برده است. وقتی روی صندلی می‌نشست، حال و هوای بلند شدن نداشت. حتی وقتی مشتری می‌آمد و مغازه را زیر و رو می‌کرد، او هنوز همان‌جا نشسته بود و جواب‌های سربالا می‌داد. برایش مهم نبود، چیزی خریده شود. بچه‌هایش بزرگ شده و هر یک سی خود رفته بودند. او حالا خودش تک و تنها زندگی می‌کند. حتی اگر یک دست لباس بفروشد، خرجش را درمی‌آورد و به‌همان بسنده می‌کند. مغازه مال خودش، یعنی مال شوهرش بوده است. حالا سی سال بیش‌تر است، شوهرش از دست پلیس و سازمان امنیت فرار کرده است. می‌دیدم چیزی می‌خواهد بگوید و آن‌را مزمزه می‌کند. حرف به‌نوک زبانش می‌رسد و آن‌را فرو می‌دهد. عاقبت نتوانست برخود مسلط شود و نگوید:

"آذر حالا که به‌این جور خبرها علاقه‌مندی بگذار خبری به‌تو بدهم."
"چیست؟ چرا تردید می‌کنی؟"
"این خبر توی روزنامه‌های فارسی نیامده، روزنامه‌ی ما اونو چاپ کرده."
روزنامه را از کشو پیش‌خان بیرون کشید و روی ویترین انداخت:
"حیف کی تو زبان ارمنی نی‌می‌دونی."
"حالا چی نوشته؟"
"می‌گویم. ولی باس از من نشیده بگیری. فردا دردسری پیش نی-آید."
"اگر به‌من اطمیان نداری، بهتره اصلن نگی."
"به‌تو اطمیان دارم، اما به‌کسی که تو خبرو به‌او بگی اعتماد ندارم."
"می‌تونم خبرو برا خودم نیگه‌دارم."
"این از محالاته. آدم خبرو به‌دیگران می‌گه، فقط باید مواظب باشه، به‌کسی که یقین نداره، نگه."
"مادام جانم را گرفتی. می‌خوای بگی یا نه؟"
"می‌خوام بگم. اما باید قول بدی، به‌همه کس نگی. خبر اینه. تروریستای اسلامی سه‌نفر از نمایندگان مخالف کرد رو در کافه‌ای تو اتریش کشتن. همه‌گی اونا فرار کردن و یکی‌شون که پاش به‌عباش گیرکرده و زمین خورده، گیرافتاده. او همه‌چیو با سیلی اول اقرار کرده."
قلبم یک‌باره به ته شکمم سقوط کرد. پس سیدحسن اسیر و گرفتار شده است. رنگم پرید و سرم چنان گیج رفت که از روی صندلی به‌زمین افتادم. نفسم بند آمد و به‌سختی نفس‌نفس زدم. ژانت به‌شدت دست‌پاچه شده بود و نمی‌دانست چه‌کار باید بکند. لیوانی آب آورد و به‌صورتم گلنم زد. یکی دو قاشق چای‌خوری شکر ته لیوان ریخت و با قاشقک هم‌زد و بخوردم داد. چند لحظه‌ای گذشت. ترسیده مرتب تکرار می‌کرد:
"آمبولانس صدا کنم. آمبولانس صدا کنم؟"

با سر علامت دادم، نیازی نیست. با کمی استراحت حالم به‌تر خواهد شد. دوباره فنجانی قهوه دست و پاکرد و یک پیراشکی که از خوردنی‌های مخصوص ارامنه است، آورد و مرا مجبور به‌خوردن کرد. وقتی حالم کمی به‌تر شد، به‌او گفتم:

"اگر می‌دانستم پیراشکی چنین‌چیز خوش مزه‌ای است، تا حالا صدبار غش کرده بودم"

"تو که منو نصف عمر کردی دختر. چی شد؟ خبر چه‌ربطی به‌تو داش."

از زمین بلند شده بی‌حال و ناتوان روی صندلی نشستم. گفتم:

"برایت تعریف کردم شوهرم، هم‌راه یه زن به‌آلمان سفر کرد. این شوهر منه."

"تو از کجا یقین داری شوهر تو باشه؟"

"کسی دیگه‌ای تو اون دار و دسته، لباس آخوندی نداشت. همه‌ی اونای دیگه پاسدار و بسیجی و آدم‌کش بودن. "

"حالا تو برا مردی که تو رو ترک کرده، غش و ضعف می‌کنی؟"

"بالاخره شوهرم بوده ."

"زیاد هم مطمئن نباش. تا عکسشو ببینی."

"چه‌طور می‌شه عکسشو دید؟"

"اگر کامپیوتر داشتیم، خبرگذاریای جهان با عکس و تفضیلات، خبرو بیان می‌کنن."

"من کامپیوتر دارم. ولی چنین چیزایی رو نشون نی‌می‌ده."

"باید "این تر نت" داشته باشی، تا بتونی ایست‌گاهای خبری جهان رو بگیری."

"من این چیزها را نی‌می‌دونم."

"منم کامپیوترو فقط تو مغازه‌های کامپیوتر فروشی دیدم."

"پس چه‌طو می‌شه به‌اون دس رسی پیدا کرد؟"

"دخترم چیزهایی از اون می‌دونه. ازو خواهش می‌کنم، با من به‌خونه‌ی تو بیاید و یادمون بده."

"اگه یقینن او شوهرم باشه، من باس هر چی زودتر خونه رو خالی کنم. به‌تو گفتم: من تقاضای طلاق کردم."

"او حالا تو زندون تخم و توشه‌ی هیتلره، کجا بود کِی بیاید، تورو طلاق بده."

"مردی که بیش از پنج سال زندانی بشه، رنش می‌تونه، خودش طلاق بیگیره."

"تو با این مشکلات، قانون دانم شدی! من با دخترم راجع به-کامپیوتر حف می‌زنم. تا فردا به‌تو جواب می‌دم."

از در مغازه بیرون آمد و با اتوبوس خود را به‌فروشگاه تره‌بار محل که دو ایست‌گاه تا خانه فاصله دارد، رساند. کمی سبزی آش و یک-دست سبزی خورشتی. چند بادمجان قلمی و یک بسته سیر تازه. گوجه فرنگی که خوراک محبوب خودش بود، یک بسته. از گوشت فروشی همان‌جا دو کیلو گوشت گوسفند و یک مرغ بزرگ خرید. بارش سنگین شده بود و به‌زحمت می‌توانست، آن‌را با دست حمل کند. تاکسی صدا کرد. از همان لحظه، اسکناسی درشت در مشت گرفت، زیرا می‌دانست تاکسی برای راهی به‌این کوتاهی غرمی‌زند و به‌سوار و پیاده کردنش نمی‌ارزد. روی صندلی عقب بارها را جاداد و به‌راننده گفت:

"مستقیم"

اسکناس را به‌طرف او دراز کرد. راننده غُرش بلند شد.

"خردترش را نداشتی"

با خنده‌ای عذرخواهانه و کمی چشم و ابرو گفت:

"این برای شما اس. راهم کوتاهه .

" دست شوما درد نکنه."

وقتی پیاده شد، راننده با عجله پیاده شد، بارش را تا جلو آسانسور حمل کرد و تمام مدت از او تشکر کرد. تصمیم گرفته بود، برای مهمانی کوچک سه زن سنگ تمام بگذارد و حسابی کف‌گیر به ته دیگ بزند. خورشت قورمه سبزی که همه مردم از جان و دل دوست دارند.

میزاقاسمی که تا حالا ندیده‌ام، کسی از آن روبرگرداند. یک‌مرغ هم برای سوخاری کردن در فر خانه که تا حالا روشن نشده بود، گذاشت. ابزار و وسایل کار را حاضر کرد و مشغول پاک کردن سبزی‌ها شد. تلفن زنگ زد و ژانت خبرداد، دخترش فردا عصر بیکار است، می‌تواند، همراه او بیاید. آذر اصرار داشت، آن‌ها را جلو مغازه سوار کند، تا تاکسی آن‌ها را نچاپد. اما ژانت قرص و محکم پیش‌نهاد او را رد کرد. پس از حالا تا فردا عصر وقت کافی برای مهمانی شاهانه‌اش داشت و لزومی برای عجله و دست‌پاچگی نبود که باعث خرابی پخت و پزش شود. سر صبر سبزی‌ها را پاک کرد و مرغ را تمیز کرد و آماده گذاشت. بادمجان‌ها را پوست کند تا کمی خشک شده و روغن زیادی مصرف نکند. وقتی همه‌ی کارها رو به‌راه شد، کمی با کامپیوتر وررفت، اما بیش از آن‌چه می‌دانست، نتوانست از آن سر درآورد. خسته شد، به‌طرف مجلات و روزنامه‌هایی که از جلو بازار روز خریده بود، رفت. کمی آن‌ها را روق زد، شوری در دلش سر برداشت. دلش می‌خواست، به‌ژانت تلفن زده از او بخواهد، همین حالا به‌خانه‌ی او بیاید، اما می-دانست، آن زن اضافه بر خستگی سن و سالش از شور و ذوق چنین کارهایی افتاده است و ممکن نیست، دعوتش را قبول کند، چاره نداشت تا عصر فردا دندان بر جگر ببندد.

برخاست و به‌پختن قورمه سبزی پرداخت. بیش‌تر می‌خواست خود را سرگرم کند، در ضمن به‌یاد آورد قورمه سبزی شب مانده، حسابی جا می‌افتد و به‌تر می‌شود. در حین کار تکه نانی کند و به‌دهن گذاشت. آذر هیچ‌وقت نتوانسته است، خود را از طعم و مزه‌ی خوش نان دور کند. هر وقت، تکه‌ای به‌دهن گذاشته، تا حد سیری و دل درد، نان خورده است. بو و مزه‌ی نان او را به‌خوردن وسوسه می‌کند و اختیار از دستش می‌رباید. این عادت را از کوکی داشت و گاه پدربزرگ مجبور می‌شد، او را از خوردن باز دارد. اما برای آن‌که فکر نکند، نان را از دستش گرفته‌اند، معمولن تخم‌مرغی، پنیری یا کاسه‌ی ماستی را جلوش می‌گذاشت، اما آذر نان را خالی دوست داشت و حاضر نبود با هیچ خورشتی مزه‌ی آن را از دست بدهد. پدربزرگ ناچار به‌غرغر می‌گفت:

"دختر جان! نان خالی نخور. نان خالی فقر می‌آورد."

اما آذر در برابر نان حرف هیچ‌کس را به‌گوش نمی‌گرفت. چندمین تکه را به‌دهن گذاشت که با خود گفت:

"لعنت بر پدر کسی که نان خالی بخورد."

دیگ قورمه سبزی را هم زد و زیر و رویی کرد. بی‌اختیار تکه نانی کند و فورن در دهان گذاشت. وقتی درست جویده و آماده‌ی فروددادن لقمه بود، به‌یاد پدرش و لعنتی که فرستاده بود افتاد. لحظه‌ای صبر کرد و حتی رفت نان را از دهان بیفکند، ناگاه خنده‌ای سبک‌سرانه سرداد و لقمه را بلعید.

"حالا خدا همان‌جا بیکار ایستاده که فورن نفرین مرا عمل کند. دست وردار دختر احمق بددهاتی. خدای به‌این بیکاری حتمن کون‌گشادتر از اونه کی حوصله کنه نفرینی را بر سر مرده‌ای بیست و چند ساله بیآره."

با خوش‌حالی زیر دیگ را خاموش کرد و به‌طرف رخت‌خواب رفت.

ساعت از دو و سه‌ی بعد از ظهر که گذشت، دل‌شوره و دل-واپسی آذر هم بالا گرفت. کی‌کی می‌کرد برخیزد و برنج را دم کند، اما می‌ترسید دیر کنند و برنج خشک یا وابرود. دلش می‌خواست، برنجش دانه‌دانه و قدکشیده باشد. دل‌نگرانی از همان صبح به‌دلش چنگ انداخته بود. از کله‌ی سحر بیدار شده بود و همه‌ی خورشت‌ها را پخته بود. با عجله و شتاب سه‌بار هم از خانه بیرون دویده بود. اول فکر کرد، مهمانی بدون شیرینی چه معنا دارد. پس به‌شیرینی فروشی رفت و یک جعبه شیرینی تر خرید. آن‌را در شیرینی خوری چیده و درون یخچال گذاشت. خورشت‌ها قوام آمده و حاضر شده بودند. زیر دیگ‌ها را خاموش کرد و روی مبل لمید. نگاهی میز نهارخوری انداخت و سراسیمه از جا پرید. مهمانی بدون آجیل اصلن صفایی ندارد. آن‌هم وقتی خانم‌ها از کار اصلی فارغ شده و برای درد دل دور هم بنشینند، تخمه دل و روح را صفا می‌دهد. پس به‌-مغازه‌های جلو عمارت شتافت. آجیل را در ظرف آجیل خوری ریخت و پیش‌دستی‌های آن‌را آورد و وسط میز قرار داد. می‌رفت خیالش راحت شود. روی مبل نشسته بود و سیگاری بیرون آورده و فندک را به‌آن نزدیک کرده بود:

"ای وای! میوه به‌قدر کافی برای مهمانی در خانه نیست."

سیگار را روی میز کنار فندک گذاشت و باز کفش و کلاه کرد و به‌خیابان دوید. میوه فروش که کاملن معلوم است، ربطی به‌این محله ندارد و خود را به‌زحمت با وانت بارش به‌این‌جا می‌رساند، چشم‌هایش از دیدن دوباره‌ی آذر گشاد شد. او با نگاه به‌قد و قامت خوب و خوش اندازه-ی آذر به‌خود حالی می‌داد، با ورودش به‌مغازه‌ی خود، گل از گلش شکفت و به‌شیرین زبانی درآمد:

"خدا را شکر! شوما کم یاد و هوشید و مجبورید، هی برید و ورگردین. مام از دیدن شوما حظ کنیم."

"مگه تو، خودت زن و بچه نداری؟"

"زن ما کوجا و شوما کوجا؟ او همون آب‌گوشت شب جمعه‌اس کی دل و روده‌ی آدمو به‌هم میریزه."

"پس یاد من باشه، دیگه قدم به‌مغازه‌ی تو نذارم."

"چرا؟ چون راس می‌گم؟"

"نه برا این‌که هیز و بدچشم و هرزه‌ای."

"خانم خدا خودش چهارتاش رو حلال کرده. شا می‌بخشه، شیخ‌علی خان نی‌می‌بخشه؟"

"اگه مهمون نداشتم، همین حالا از خرید صرف نظر می‌کردم و از مغازه‌ی مرد کثیف و ناپاکی مث تو بیرون می‌رفتم. امیدوارم کور شی و از دیدن محروم شی."

"خانم جان! نفرین کن از پا چلاق و از دس شل شم، اما این دو چشم هیزو خدا از ما نگیره. لازمش دارم."

آذر به‌سرعت خریدش را انجام داد و از میوه‌فروشی بیرون زد. میوه‌ها را در میوه‌خوری چید و کنار آجیل، وسط میز گذاشت. خود به-انتظار نشست و نگاهی به‌ساعت دیواری انداخت. سیگار را برداشت و روشن کرد.

ساعت پنج عصر، مهمان‌ها آمدند. دختر ژانت دو دخترش را هم‌راه آورده بود. ژانت آن‌ها را معرفی کرد"

"دخترم ایرن! فارسا اونو "شیرین" تلفظ می‌کنین. نوه‌ام اوفیلیا و مدآ. ایرن دست و دلش برای دختراش می‌لرزه. هیچ‌وخ اونا رو تنا رها نی‌می‌کنه. تو باید ببخشی! ما خونه‌ی تورو مث خونه‌ی خودمون دونسیم."

"ژانت عزیز! این نهایت محبت شوما س. من هیچ فرقی با خانم ایرن ندارم."

"می‌بینم، حسابی کف‌گیر به ته دیگ زده‌ای. اتفاقن من از صبح هیچ نخوردم. دستت درد نکنه، ولی یه جور غذا کافی بود. نباید مث اعیانا رفتار کرد. درسته! تو بالای شهر خونه‌داری، اما مث خودمونی."

ایرن جلو آش‌پزخانه آمد و هم‌چون خواهری که به‌مهمانی خواهرش آمده باشد، سر دیگ‌ها را برداشت و هر کدام را مزه کرد. رو به‌مادرش گفت:

"مامان! آذر معرکه کرده، ببین چه غذاهایی پخته. بو و مزهاش آدم را حال می‌آره."

"فقط خدا کنه زودتر سفره رو پهن کنه."

"همه‌چیز حاضره. برنجم دم‌کشیده."

"تو لباس مهمونیم پوشیدی. اگر اجازه بدی، به‌قول مامان، منم این‌جا رو خونه‌ی خودم بدونم و دک و پوز تو رو به‌هم نزنیم. تو هم مث خانوما اون جا، کنار مامان بنشین. من و دخترا سفره را می‌اندازیم و غذا رو می‌کشیم."

"آخه زحمت می‌شه. دخترا مثلن مهمونی آمدن. بذار حداقل این‌جا کار نکنن."

"دخترا سرنوشت شونو تو این خراب مونده می‌دونن. اگه دکتر و مهندسم بشن، باس تو خونه‌ی شوخر کلفتی کنن."

"دختر جون این‌طو حرف نزن. حداقل پیش آذر این‌طو نگو. این ماچه ببر به‌ملکوت اعلام رکاب نی‌می‌دهد. برات تعریف کردم. چه‌طو شوهرشو طلاق داده."

"راستش زن، اونم زن مسلمون، چنین‌شو ندیده بودیم. باس خودت همه رو تعریف کنی."

ایرن با دخترانش میز غذا را مرتب و منظم چیدند. یک‌بار هم از آذر جای اسباب و ابزار غذا را نپرسید. مثل این که صد سال است، در این خانه زندگی می‌کنند. پارچ آب را هم سر آخر از یخچال آوردند و می‌رفتند بنشیند که صدای زنگ در بلند شد. مدآ، دخترکوچک ایرن فورن گوشی آی‌فون را برداشت و در را باز کرد. آذر از او پرسید:

"کی بود؟"

"نفهمیدم فقط درو باز کردم."

"من منتظر کسی نبودم. کسی رم در این شهر ندارم، این موقع وارد بشه."

ایرن به‌دخترش چشم‌غره رفت که بی‌اجازه کاری کرده است. آذر گفت:

"هر کسه، چه به‌موقع رسیده. غذا به‌قدر کافی هس."

تقه‌ای به‌در خورد که باز دخترک طبق معمول خانه‌ی خودشان پشت در دوید. از آن‌جا گفت:

"مامان یه آشیخه."

آذر سراسیمه از جا پرید و به‌طرف در دوید. وسط راه بهت‌زده خشکید و متوقف شد. قاضی دادگاه بود. با هندوانه‌ای تقریبن به‌قد نیمه تنه‌ی بالایی خودش، شاید بیش از ده کیلو. از همان جلو در گفت:

"السلام. خوب جمع‌تان جمع است. یکی‌تان کم بود که من هم آمدم. البته قدمم خیر است."

یک راست پیش آمد و کنار میز روی صندلی نشست. بشقابی جلو کشید و می‌رفت با دست برای خودش پلو بکشد که ژانت کف‌گیر سر سفره را دستش داد. در حال پر کردن بشقاب گفت:

"خدا روزی هرکس را جایی قرارداده که تخلف از آن ممکن نیست. فرموده است" هرچه نصیب است همان می‌دهند/ گر نستانی به‌ستم می‌دهند." بله این چنین است، نیت خیر و عزم اراده‌ی باری. خوب شوما چرا شروع نمی‌کنین؟. اما باید بگویم: مادر زنم مرا دوست داره، سر سفره‌ی باز و گسترده رسیدم. من اشتهای زیادی ندارم، اما حرمت سفره

واجبه. معارفه هم باشه برا بعد از غذا که فرمود: سر سفره حرف زدن از اعمال شیطان رجیم است."

بعد از این روضه‌ی پنج تن آل عبا، چنان قاشق‌کش پیش رفت که آذر ترسید اگر دیر بجنبد، مهمانانش گرسنه بمانند. دست به‌کار شد و خودش برای همه غذا کشید. زنان مشغول خوردن شدند و زیر چشمی آخوند را نگاه می‌کردند که با نداشت اشتهاء سفره را در طرف خودش سیاه کرده بود. چنان با ولع و حرصی پیش می‌رفت که گویی از سال‌های قحط شعب ابی‌طالب در رفته است. مهمانان اول با احتیاط و خجالت هر قاشق را به‌دهان می‌گذاشتند و وقتی دیدند حاج آقا سرش پایین است و به‌چیزی جز غذا فکر نمی‌کند، آن‌ها هم بی‌هیچ عذر و معذوری مشغول خوردن غذای خود شدند. تا مدتی ژانت فکر می‌کرد، این موجود خارق‌العاده شوهر آذر است، اما آذر گفته بود، این قاضی دادگاه است، پس شوهر او نیست و اگر شوهرش نیست، به‌چه مناسبت سرزده به‌خانه‌ی یک زن تنها آمده است؟ بی‌شک ایرن هم در این افکار می‌کوشید، همه‌چیز را مدلل کند، چون هیچ توضیحی برای دخترانش نداشت و نگران بود حضور این مرد را چه‌گونه توجیح کند. بالاخره غذا تمام شد و حاج آقا به‌ظرف میوه حمله برد. مشغول پوست کندن پرتقال بود که آذر پرسید:

"حاج آقا! این هندونه برای چیه؟"

"عزیزم نمی‌شد، دس خالی به‌زیارت خانم زیبایی مث شوما بیام."

"پس این هدیه برای منه؟"

"البته اگر منت سر این بنده گذاشته و قبول بفرمایین."

"پس چرا این‌قدر خارج از اندازه؟"

"گفتم مستوره‌ای دستت داده باشم. دومن: گفته‌اند: آخوندی نشسته بود و مقدار زیادی پوست هندوانه و خربزه و پوست خیار و دسته‌ای سبزی جلوش بود. کسی پرسید: حاج آقا این‌ها برای چیه؟ آخوند گفت: دکتر به‌من گفته: باید خوراک بره بخورم."

زنان خندیدند. اما دختران چیزی از این جوک نفهمیدند. دختر کوچک از مادرش پرسید:

"شما چرا می‌خندین؟"

حاج آقا تشویق شده از خنده‌ی زنان و خوش‌حال از پرسش دختربچه با خنده‌ای تا ته گلویش را نشان داد و گفت:

"یعنی طرف خر است. به‌جای کباب بره، علف را که خوراک بره است، می‌خورد. راستی که بعضی ذاتن از مادر خر به‌دنیا آمدن."

آذر با عجله میوه‌ها را در پیش‌دستی هر کس جا داد و خواهش کرد، آن‌ها را بخورند. ایرن برخاست و به‌آشپزخانه رفت. چای را دم کرد و فنجان‌ها را پر کرد و قندان را کنار آن گذاشت. اول به قاضی تعارف کرد. او گفت:

"خانم عزیز و زیبا! تا میوه هست کسی چای نمی‌خورد."

دختر کوچک با خنده گفت:

"کسی چای را نمی‌خوره. می‌نوشه."

"بله دخترم. البته. مگر کسی که خوراک بره خورده باشه."

باز همه با هم خندیدند. حضرت آخوند، نیمی از نارنگی تازه پوست کنده را به‌دهان گذاشت، آب به‌گلویش جهید و او را به‌سرفه انداخت. دست‌مال بزرگ یزدی از جیب حاج آقا بیرون آمد و آب دهان و بینیش را از روی صورتش جمع کرد. حاجی چنان سرفه می‌کرد که گویی در حال خفه شدن است، اما در همان‌حال، نیمه‌ی دیگر نارنگی را به‌دهانش چپاند. سرفه‌کنان به‌خوردن ادامه داد. دخترک با خنده و بسیار دوستانه به‌قاضی گفت:

"پدر بزرگ اجازه بدین نفستون سر جاش بیاد."

"دختر جان! میوه از ثمرات بهشته. خوردنش از اوجب واجباته. نفس خودش را شو پیدا می‌کنه."

زنان در حال نوشیدن چای باز خنده امان‌شان را برید که دوباره صدای در برخاست. دخترک از رفتن به‌جلو در خودداری کرد که مادرش به‌او فرمان داد:

"شاید از بهشت کسی برامون میوه آورده باشه. درو برایش وازکن."

مدآ لی‌لی‌کنان تا دم در رفت و برگشت و رو به‌مادرش پرسید"

"اگه آشیخ بود، درو واز کنم؟"
"مدآ! این چه‌طو حرف زدنی است؟ درو واز کن."
دخترک در را باز کرده و حیرت زده تا وسط اتاق دوید. دست-هایش را تا بالای سرش به‌علامت چیزی بزرگ از هم باز کرد و من و منی کرد. آقای وکیل خودش به‌داخل خانه آمد. قاضی به‌محض دیدن او سری تکان داد و گفت:
"به‌به! گل بود و به‌سبزه نیز آراسته شد. جناب وکیل...؟"
در این موقع چشم قاضی، به‌سبد دسته‌دار در دست وکیل افتاد با میوه‌های نوبرانه که فقط یکی دو جا در این شهر به‌فروش می‌رسد :
"خوبه! نوبرانه هم آمد. معلومه، این روزا جناب وکیل محترم دعاوی کاسبی‌تان حسابی رو به‌راهه. بیارید بگذارید این‌جا روی میز. خانم صاحب خانه از دیدن ما خف کرده."
وکیل هم جلو آمد و سبد دستش را روی میز گذاشت. جناب قاضی بی‌تعارف شروع کرد:
"عجب شاتوتهای خوش‌مزه‌ی قرمزی."
"حجت الاسلام آن‌ها توت فرنگیند."
"هر گهی هستن، بسیار خوش‌مزه‌ان. این انبه‌های سرخ را از کجا گیرآورده‌اید؟"
"منگوی افریقایی است."
"چی‌چی گه افریقایی؟"
"من...گو."
"ما از اولش یقین داشتیم. حالا اقرار به‌لفظ می‌فرمایید."
"چی‌چی رو اقرار ..."
"همین که خودتون فرمودید. چی‌چی گه؟"
"من... آقا منگو.نه گه."
"والا من که این چیزها سرم نی‌می‌شه. خودتون فرمودین. من..."
"دست بردارین آقا. این‌جا مسجد نیس."
"کی گفته این‌جا مسجده؟ ما با مسجد سر و کاری نداریم. صبر کن برات بگم. این قصه از محروم عبید خودمونه. خادم مسجدی سگی را

گرفته و بسته و چوب می‌زد. دانایی پرسید: چه کرده؟ چنین عقوبتش می‌کنی؟ گفت سگ است و نجس، به‌مسجد آمده. دانا گفت: حیوان است، عقلش نمی‌رسد. ببین! ما که عاقلیم هرگز پا به‌مسجد نمی‌نهیم."

"خوبه! خودتون اقرار می‌کنین."

"حالا شومام اقرار کنین، این‌جا به‌چه‌کار آمده‌ای؟"

"همون کاری که شوما واسش آمده‌اید."

"من با این خانم طلب و تنخواهی دارم. برا این‌که روی شوما را کم کنم. الان طلبمو وصول می‌کنم."

از جا برخاست و دست در جیب عبایش کرد و دفترچه‌ای را بیرون آورد و به‌طرف آذر که در کنار مهمانانش گوشه‌ای جمع شده بودند، دراز کرد و گفت:

"بفرمایین خانم. اینم طلاق‌نامه‌ی شوما."

آذر از جایش تکان نخورد و دست حاجی در هوا دراز ماند. مدآ دخترک هشت نه ساله‌ی ایرن جلو دوید و دفترچه را از دست قاضی گرفت و گفت:

"عمه، دس به‌دس نامحرم نی‌می‌زنه."

خنده به‌مثابه‌ی بمبی ترکید و حاجی انبه‌ای را که سوراخ کرده و سر می‌کشید پاره کرد و هسته‌اش را به‌دندان کشید و آب منگو از دست و دهن و صورتش جاری شد. رو به‌آذر گفت:

"خانم مبالتون کوجا اس، باس دس و دهنمو از این ایشان‌گه پاک کنم."

آذر دفترچه‌ای را که در دست داشت، به‌کف دست خود کوفت و با صدای بلند رو به‌آخوند فریاد کشید:

"شما شرم نی‌می‌کنین؟ کی شوما رو به‌خونه‌ی من دعوت کرده. چه‌کسی به‌شوما اجازه داده، این ادبیات بالای شصت سال و پایین‌تر از بندتنبان را در حضور سه‌زن و دو دختر بچه مثل نقل و نبات مصرف کنین؟"

بعد با همان عصبانیت در توالت را به‌او نشان داد و باز فریاد کشید:

"حرف‌هاتون همون‌جا خالی کنین. هر چی زودتر از خونه‌ی من برین بیرون. باید به‌هر دوی شما عرض کنم. من پرستوی یکی از سرداران بسیار مهم شده‌ام. هر آن ممکنه سر برسه و هر دوی شوما رو به‌درک واصل کنه."

جناب قاضی که تا کنون از خوش‌مزگی‌های خودش و خنده‌ی زنان خود را در مقام مرتبه‌ی بزرگ‌ترین طنزپردازان می‌دانست و از خود بسیار متشکر شده بود، با شنیدن نام سردار و آن‌هم از نوع مهمش پلک چشم چپ باباغوریش پریدن آغاز کرد و رو به جناب وکیل دعاوی گفت:

"وکیل جان نه دیگه! این‌جا جای بارانداختن، دیگه نیس. سردارا برهان برنده دارن. می‌ندازن و اونچه از پدرت به‌ارث بردی از بیخ درمی‌آرن."

آن‌گاه با دست‌مال مچاله‌ی آلوده به آب بینی، دست و روی خود را پاک کرد و به‌جای توالت به‌طرف در رفت. اما برگشت و هندوانه‌ی غول‌خورش را بغل کرد و با خود نالید:

"باشه باجی! در سید خدام مالیدی. بمال که خوش می‌مالی."

از در بیرون رفت و وکیل به‌دنبال او روان شد. ژانت غم‌زده روی صندلیش به‌چرت افتاده بود. آذر به‌ایرن اشاره کرد. ژانت بی‌آن‌که چشم باز کند گفت:

"دلم می‌ترکد وقتی می‌بینم باید در چنین قبرستانی خاک شوم."

"مامان فکرکردیم خوابی."

"بیدارم نبودم. اگر بیدار بودم این به‌روزم نمی‌افتادم. وقتی پدرت فرار کرد، تو بغلی بودی، می‌شد به‌دندونت کشید و به‌سر و سامونی رسید. ولی احمقانه ماندم و هر روز پایین‌تر رفتم و سه‌نفر رو با خودم غرق کردم. وگر نه چرا باس بود، امشب با چنین کسایی رو به‌رو بشم. این دخترو ببین چه بدبختیایی داره؟"

"مامان انوجام مشکلات خودشو داره، مگه اون‌جا کشیش نداره. مگه کشیشا خیلی بهتر از اینا هستن؟"

"آره داره مادر! بدش را هم داره، ولی این‌طوم نیستن در خونه‌ی یه زن بی‌پناه رو بزنن و داخل شن، اگر آذر طرف‌شون نبود، معلوم نیس کار به‌کوجا می‌کشید."

"مامان تو دل‌تنگی. حقم داری. اما اجازه بده تا دیر نشده کامپیوتر آذر رو راه‌اندازی کنیم."

"من به‌شما کاری ندارم. برین دنبال کارتون."

"آذر جان! تلفن‌هم‌راهت چه مدلیه؟"

"نی‌می‌دونم. تا حالا نیگاش نکردم. بیا! این‌جاس."

"نه! خودت نیگاه کن و بیگو!"

"انگلیسی نوشته."

"الف با رو کی بلدی. نیگا کن."

"اوا. آره سامسونگ هشته."

"خوب دیدی. دقت نکرده بودی. حالا ببین! چه‌قد (این تر نت) داره."

"کوجاش باس نوشته باشه؟"

"گوشه‌ی صفه‌ی اول."

"آهان سیزده M G."

"سیزده مگا بایت. خیلیم زیاده. خوبه! از همین می‌شه، استفاده کرد. فعلن لازم نیس، این تر نت بخری. اما سیمش رو کوجا گذاشتی؟ یادت می‌آد؟"

"آره همه‌ی وسایل اضافی رو، توی جعبه‌ی خودش گذاشتم. الان برات می‌آرم."

"خوب! با این سیم باس تلفنتو به‌کامپیوتر وصل کنیم. نوک کوچک برای تلفن و بزرگش برای این. بفرما اینم این تر نت خواهر جونم."

"به‌همین راحتی؟"

"قرار نبود کوه بکنیم. فقط می‌باس بدونیم چی‌کار باس کرد. حالا باس (گوگل کروم) رو نصب کنیم."

"این دیگه چیه؟"

"مث خنگا نباش! بیا این‌جا و خودت کارا رو انجام بده."

"باس چی‌کار کنم؟"

"باس انگلیسی تایپ کنی گوگل کروم."

"اسپلش می‌کنی؟"

"خودت با تلفظش سعی کن. اگر نادرس بود، برات اسپل می-کنم."
" گ وگ..."
"نه این شد. گُگ، باید بنویسی گو دوتا اُ لازم داره."
"آهان گوگل..."
"حالا درست شد. اینتر را فشار بده."
"آهان. صفحه سرشه؟ "
"بله! حالا بزن رادیو بی بی سی."
"رادیو بی بی سی."
"حالا هر رادیو دیگه رم بخوای همین جور."
"من می‌خوام راجع به‌قاتل مشهدی چیزی بدونم."
"می‌بینی که همه‌چیز کامپیوترت فارسیه. همونو بنوسی پیدا می-کنی."
"راست می گی؟"
"به‌حضرت عباس بی‌دس."
صدای خنده ژانت همه را به‌خنده انداخت. دختران جوان خندان به‌طرف مادر بزرگ رفتند و مدآ پرسید:
"مامان بزرگ چرا خندیدی؟"
"مادرت قسمی خورد که خنده‌دار بود."
"قسم چی خورد؟"
"حضرت عباس بی‌دس."
"او کیه؟"
"اولین کسی که در اسلام برای دزدی آب دستاشو قطع کردن."
"دزد بوده؟"
"آخوندا این‌جوری می‌گن. از من اصول دین نپرس، من خیلی مسلمون نیسم."
"یعنی عمه آذر می‌دونه؟"
"گمان نکنم. اما اون شیخی که از ترس عمه آذر فرار کرد می-دونس."

"کاش از او پرسیده بودم."
آذر و ایرن به‌کنار مادر آمدند و روی صندلی‌ها نشستند. ژانت گفت:
"آذر جان! اون کوف خورده نذاشت غذا به‌دل‌مون بچسبه، چیزی هس ته‌دلو بیگیره؟"
"خوب شد گفتی. شیرین تازه خریدم. از دس اون پدر سوخته فراموش کردم. مدآ جان آن ظرف شیرینی را از یخچال بیار مامان جان."
"اما به‌شرطی که نوه‌ی خوبی باشی تو را ناخنک نزنی."
"مامان جان! دختر من اهل این‌کارا نیس."
"تو این مملکت حضرت عباسم دزدی می‌کنه، تا چه رسه به‌یه ارمنی نجس."
"مامان! دل پُریتونو سر همه‌چی خالی می‌کنی؟"
مگه این‌جور نی‌می‌گن؟ حالا چی شده؟ به‌اسب شا یابو گفتم؟"
"بفرمایین مامان بزرگ! اینم شیرینی بدون ناخنک."
"اون چیه تو دس اون طرفیت؟"
"رولت خامه‌ای فرد اعلا."
"نشون مامان جونت بده."
"خونه‌ی عمه آذره، دزدی به‌حساب نی‌می‌آد."
آذر عقدنامه‌ی باطل شده را که حال طلاق‌نامه نام دارد. از روی میز برداشت و چندبار آن‌را به‌کف دستش زد و گفت:
"این سند آزادی منه. اما سند گرفتاریمم به‌حساب می‌آد."
"سر گله و شیکایتو باز نکن. گرفتاری برا چی؟"
"از فردا باید چادر و توبوق کنم، دنبال خونه بگردم. باس این خونه رو خالی کنم. من که توان اجاره بهای این‌جا رو ندارم."
"خواهر! مگر سازمان جاسوسی به‌تو حقوق نی‌می‌ده."
"این چه حرفیه می‌زنی ایرن جان. آذر برا این‌که اون دو الدنگ رو بتارون اون حرفو از خودش درآورد. این بیچاره از پدرسوختگی رییس اداره امنیت به‌این روز افتاده."

" آشیخ جماعت ارزش آذر را نداره. همون به‌تر که طلاقش داد."
"مادر جان! مردکه آذر رو طلاق نداده. آذر اون آخوندو سنگ قلاب کرده."
"حالا هم آلمانا پانزده سال زندان برایش بریدن. تا پای او به‌این جا برسه من پیر شدم."
"من که خواهر! تابوت تور رو شونه‌ی او نی‌می‌ذارم. برای خونه‌م فک می‌کنیم. چند روز وقت داری؟"
"کرایه‌ی این ماه رو حتمن از حقوقش کم کردن."
"خوب پس یه ماه وخ داری."
"نه زیاد! وختی نمانده. این دو پدر سوخته، خونه‌ی منو حرم-سرای خصوصی فرض کردن، اون روز خوش ندیده‌م، حتمن این‌جا رو عشرت‌کده و خونه‌ی فساد می‌دونه. بهتره، هر چی زودتر، از این‌جا اثاث کشی کنم. این وسایل، همه مال صاحب خونه اس. ما این‌جا رو مبله گرفتیم. اما لباسای سید هنو این‌جا اس. باس اونا رو به‌دس پدر و مادرش برسونم."
"ای بابا. یک سمسار صدا کن! همه رو به‌چن غاز بار کن، ببره."
"نه درس نیس. هر چی باشه، چن سال با هم زندگی کردیم."
"خودت می‌دونی. اما..."
"نه ایرن جان. مادر! آذر درس فک می‌کنه. او واسه خودش اعتقاداتی دارد. بذار طبق باورش عمل کنه."
"آخر مامان جون! همین حالام به‌قد کافی گرفتاری داره. پیدا کردن خونه، تو این شهر کار حضرت فیله."
"درسته. تو راس می‌گی. آذر جون خونه‌ی من کهنه و قدیمیه. به‌اصطلاح کلنگیه. اما سه‌تا اتاق اضافه دارم. بیا ببین اگر طبعت گرف، با هم زندگی می‌کنیم."
آذر از روی صندلیش چنان پرید که صندلی پرت شد و به‌دیوار اتاق خورد. با سرعت به‌طرف ژانت دوید و سر او را بغل گرفت و غرق بوسه کرد:

"جایی که شوما زندگی می‌کنین، واسه من بهشته. من کی مادر به‌خود ندیدم. بیذار از این به‌بعد شوما رو مادر صدا کنم."

"هر طور دلت می‌خواد صدا کن. فردا با هم می‌ریم و اون‌جا رو ببین."

"مادر اجازه می‌دی همین امشب بیایم. من از امشب برای خودم مادر دارم."

صورت ژانت، ایرن و دو دختر بچه غرق آشک بود و می‌خندیدند. همه با هم خندیدند و قرار شد، آذر یک چمدان از وسایل لازمش با خود بردارد و همین امشب به‌خانه ژانت اسباب کشی کند. وقتی در خانه را قفل می‌کرد، گفت:

"همین فردا لباس و وسایل سید رو به‌دس مادرش می‌رسانم و خونه رو تحویل می‌دم."

آذر اول ایرن و بچه‌ها را به‌خانه رساند و بعد هم‌راه ژانت روان شدند. خانه در بزرگ اتومبیل رو داشت و حیاط بزرگ و درندشت بود. حوض آب وسط حیاط بود و دور تا دور آن چهار باغ‌چه با درختان سیب و خرمالو و انار زینت شده و سبزی‌کاری سنتی آن‌را سر سبز کرده بود. آذر اتاق رو به‌آفتاب را انتخاب کرد و ژانت یک تشک ابری و یک پتو برای شب به‌او داد. وقتی آذر به‌اتاق خود می‌رفت، ژانت دست‌شویی و حمام را به‌او نشان داد.

آذر به‌ده آمد. آمده بود، لباس‌ها و وسایل بازمانده‌ی آسدحسن را به‌دست پدر و مادرش برساند. پیش از رفتن به‌خانه‌ی رمضان چلاق، نزد حاج ممتقی رفت و از او خواهش کرد، به‌عنوان شاهد هم‌راهش برود. حاجی هم، پدربزرگ و من و ننه‌بلقیس را هم‌راه خود کرد. وقتی آذر به‌حضور جمع اعتراض کرد، حاجی گفت:

"دختر جان! شهود باید چهار مرد باشد. به‌نرگس هم گفته‌ام بیاید، تا با ننه‌بلقیس یک‌نفر حسابشن و شاهد چهار نفر بشه. بهزاد هم باید، میرزا بنویس باشه. من کاغذ و قلم آوردم."

آذر خودش چمدان‌ها را به‌خانه‌ی رمضان چلاق آورده بود. در حضور جمع یک‌یک آن‌ها را گشود و لباس‌ها را نشان داد. من به‌سرعت می‌نوشتم و شماره می‌کردم. اول نامه، به‌دستور حاج‌ممتقی، خطبه‌ای به‌زبان عربی گفت و من نوشتم. شاید آیه‌ایی از قرآن بود. درست نمی‌دانم. همه‌ی لباس‌ها و ابزار و وسایل شماره شد و یاداشت گردید. بعد آذر کیف خود را باز کرد و دسته‌ای اسکناس درشت که چند میلیون می‌شد، جلو حاج ممتقی گذاشت و گفت این پول ماشین سید است، مجبور بودم بفروشم. چون جای نگه‌داری و اصطحلاک به‌ضرر بود. مشتری هم خوب بود و پول اصلی ماشین را پس داد. این‌هم رسید بنگاهی است که ماشین را فروخته است. والسلام از ما به‌خیر و از ایشان به‌سلامت. مادر سید پرسید:

"می‌گن در ولایت غربت زندانیه؟"

"بله پانزده سال محکوم شده."

"پسرم را خوش‌بخت کردی."

"من خوش‌بختش نکردم آدم‌کشی سرشو به‌باد داد."

رمضان چلاق گفت:

"گفتن تو طلاق گرفتی؟"

"من قبل از همه‌ی این اتفاقات، پیش از رفتنش، تقاضای طلاق کردم. او نامردانه با زن دیگه‌ای رفت و دس منو توی حنا گذاش. من غیابی، بدون حضور او طلاقش دادم."

"نمی‌شد، صبری کنی ورگرده."

"کی او منو طلاق بده؟"

"آخر چونه طلاق؟"

"گفتم با زن دیگه‌ای...."

" این که خلاف شرع نیس. زن گرفته دیگه."

"خلاف انسانیته و منم فقط انسانم."

حاج ممتقی نوشته را از من گرفت و اول به‌دست پدربزرگ داد. او کمی، چند سطری از آن‌را خواند و حوصله‌اش سر رفت. قلم را از دست

من گرفت و امضا کرد و تاریخ گذاشت. حاج ممتقی برای محکم‌کاری به‌پدربزرگ گفت:

"خواهش می‌کنم.آسم و فامیلتو بنویس. یعنی همه بنویسن. پول کمی نیس و همه وضع رمضون رو می‌دونیم."

وقتی از خانه‌ی رمضان چلاق بیرون آمدیم، آذر گریه می‌کرد. کمی جلوتر از دیگران می‌رفت و هق‌هقش شنیده می‌شد. پدر بزرگ می‌خواست خود را به‌او برساند، حاجی جلوش را گرفت و گفت:

"بیذار دل‌شو خالی کنه. امشو د برا شوم، از همین جا یه سره به‌خونه‌ی ما بریم. قبلن به حاجیه خانم دستورشو دادم. آذر به‌طرف کاروان‌سرا می‌رفت که حاجی سرقدم تند کرد و شانه به‌شانه‌ی او شد. کمی با او حرف زد. آذر نمی‌خواست برای شام بیاید. می‌گفت:

"من که اصلن اشتهاء ندارم. می‌رم و کمی می‌خوابم. خسته‌ام."

"من دوست جوانی بابا بزرگت بودم. خیر تو رو می‌خوام. پدر زن برارتم، خوبی و سلامت تو رو می‌خوام. دور همی، کمی ساکت‌تر می‌شی. فردا حالت بهتر می‌شه."

خلاصه راضیش کرد، همراه ما به‌خانه‌اش بیاید. سر شام کاملن معلوم بود، هیچ میلی ندارد و به‌زور سر سفره نشسته است. با غذا بازی می‌کرد و نمی‌خواست کسی متوجه شود. با آن‌که تمام سعی و کوشش خود را به‌کار بسته بود، آخر توانش تمام شد و با صدای بلند زد زیر گریه و به‌سرعت از اتاق بیرون رفت. نرگس به‌دنبالش به‌حیاط رفت و حاجی باز نگذاشت، کسی به‌دنبال آن‌دو برود. شام خورده و نخورده سفره جمع شد و به‌خانه رفتیم. نرگس برای آذر واقعن خودکشان می‌کند. یک لحظه تنهایش نمی‌گذارد. بابا بزرگ را اتاق ما فرستاد و خوش با آذر در اتاق کلاس خوابید. آذر می‌گفت تا صبح درد دل کردیم و گریستیم و خندیدم.

صبح دیدم کفش و کلاه کرده و آماده‌ی رفتن است. پدربزرگ هنوز در رخت‌خواب بود. با عجله از طبقه‌ی بالای کاروان‌سرا پایین دویدم و گفتم:

"آذر جان! من هیچ وخ به‌تو دستور ندادم، اما حالا می‌خوام خواهش کنم، امروزو واسه خاطر من بمونی."

طفلک دیوانه‌وار به‌طرف من دوید و مرا بغل کرد و باز گریه‌اش شروع شد. گفتم:

"آذر می‌خوام امروزو به‌خاطر تو تعطیل کنم. با هم صحرا می-ریم. قارچ و یالغوزه می‌چینیم. جایایی رو کی بچگی رفتیم، به‌نرگس نشون بدیم. تو برا لباسای سید این همه را رو آمدی، به‌خاطر من یه امروزو پیش ما بمون."

"بهزاد کاش به‌من دستور داده بودی. تو اون‌قد منو دوس داشتی، کی لوسم کرده بودی. اگر دستور می‌دادی، مث خودت درسخون و چیز فهم شده بودم، امروز خیلی برام خوب بود. باشه می‌مونم. به‌دستور تو می‌مونم. به‌خاطر نرگس می‌مونم."

بابا بزرگ هم پایین آمد. حرف‌های ما را شنیده بود و از ماندن آذر خوش‌حال بود. من دوان دوان به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس رفتم و او را از ماندن آذر خبر کردم. بساط صبح‌هانه‌اش را جمع کرد و با هم برای صبح-هانه به‌مدرسه آمدیم. ننه‌بلقیس پنج تخم‌مرغ، کاسه‌ای سرشیر و یک قالب پنیر در سفره پیچید و به‌دست من داد و گفت:

"تا تو برسی من از زن مش‌جعفر چندتا نون قرض کنم و خودمو به‌تو می‌رسونم."

راستی هم، با آن‌که راهش دو برابر راه من بود، به‌موقع جلو کاروان‌سرا به‌من رسید. صبح‌هانه‌ی شاهانه‌ای بود. با شادی و خوش‌حالی دور هم خوردیم و گفتیم و خندیدیم. چای مرتب تازه می‌شد و هرکس سه تا چهار پیاله چای خورد. به‌دیوار تکیه داده بودم و به‌سر و شکل آذر نگاه می‌کردم. به‌سیدحسن حق می‌دهم؛ خود را به‌آب و آتش زد، تا توانست او را به‌دست بی‌آورد. آذر یک‌سر و گردن از همه‌ی زنان برتر و زیباتر است. نگاه‌کردنش قند در دل آدم آب می‌کند. آذر به‌سبکی و سرزندگی دوران بچگیش از جا جهید و گفت:

"قول صحرا دادی. پس چرا زوارت دررفته؟"

"منظر امر بودم. قبله عالم."

"پس را بیفتیم. لنگ ظهره. نرگس جان بجنب. باس را بیفتیم.

راه افتادیم. به‌طرف چشمه زیر تپه‌های والمان به‌راه افتادیم. آذر و نرگس هر کدام تکه چوبی دست گرفته و سنگ‌ریزه‌ها را به‌جلو می‌پراندند. هر کدام بیش‌تر و به‌جلو می‌پراند، برنده بود و فریاد شادیش بلند می‌شد. از خوش‌حالی آن‌ها واقعن شاد بودم. فکر کردم، اگر دو سه روز آذر را همین‌جا نگاه دارم، حالش خوب می‌شود. آرزو کردم زودتر خانه‌ای پیدا کند. خانه به‌زن تنها نمی‌دهند. سخت پیدا می‌شود و اگر پیدا شود، پول خون پدرشان را مطالبه می‌کنند. حالا با مخارج زندگی چه‌خواهد کرد. چه‌کسی کاری برایش پیدا خواهد کرد. پشت سرشان می‌رفتم و به‌قد و قامت هر دو نگاه می‌کردم. ای‌کاش خوش‌حالی‌شان ادامه داشته باشد. قدم تندتر کرده و به‌آن‌ها رسیدم. گفتم:

"آذر! اگه بتونی ساوه بیایی، خونه پدربزرگ اتاق به‌قد کافی داره."

"تو غصه نخور خونه پیدا کردم؟"

"به‌این زودی؟"

خانمی به‌اسم ژانت، عاقله زنیه. تو خونه تنها زندگی می‌کنه. بچاش بزرگ شده و دنبال کار خودشون رفتن. یک اتاق از او گرایه کردم."

نرگس با شادی ورجهید و آذر را بغل کرد و بوسه بارانش کرد و گفت:

"بهزاد شب و روز نداره، دایمن به‌تو فک می‌کنه. همه‌ش نگران بود، خونه رو چه‌خواهی کرد."

"مبارک باشه آذر. خوش‌حالم کردی. خیالم راحت شد."

"خانم مغازه‌ای تو یه‌خیابون پر رفت و آمد داره. لباس زنانه می‌فروشه، شایدم با او کار کنم."

"چه به‌تر. خانم خارجیه؟"

"نه ایرانی ارمنیه."

نرگس پرسید:

"مسیحیه؟"

"آره. چه‌طور مگه؟"

"آخه همه‌ی ارمنیا مسیحین."

"تو از کوجا می‌دونی؟"

"یه دفه هم حاجی آقام رفتیم خرقان. چن تا ده کلیسا داشتن. گفتن اینا ارمنین."

به‌چشمه رسیدیم. آذر از وقتی من حوضی برای چشمه درست کرده و چند چنار کاشته‌ام، این‌جا را ندیده. وقتی حوض پر آب و چنارهای قد کشیده را دید. بالا پرید و مرا سفت بغل گرفت و بوسید. گفت:

"یقین دارم کار تویه."

"آره! با تیغه‌های ماشین شخم، گود کردم و بعد سنگ چینش کردم. درختا رم نی‌می‌دونم بابابزرگ از کوجا کش رفته."

"دس هر دوی شوما مبارک بشه. اسمشو بیذاریم بهزاد چشمه."

"بیذار هر کس هر طو دلش می‌خواد صدا کنه."

سر تپه را نشانش دادم و پرسیدم:

"اون‌جا چی می‌بینی؟"

"بز وحشی کوهی عمو ممدلی رو. چه کبابی خوردیم!"

"بیچاره پدربزرگ اون روز زهرش شد."

"تا آخرش منتظر حمله‌ی والمانیا بود."

نرگس گفت:

"اون روز خدا رحم کرد."

"خانم چه ربطی به‌خدا داره؟. اگه حاج‌ممتقی طراز ناهیدی، پا در میانی نی‌می‌کرد و بابا بزرگ رو از مخمصه نجات نی‌می‌داد. عمو اصلن آدم بی‌فکریه."

آذر بین سنگ‌ها و کناره‌ی درختان را با دقت می‌گشت. دنبال چیزی بود. رو به‌من گفت:

"بهزاد اون گل نرگس یادته؟"

"خواهر جان! حالا من خودم بزرگ‌ترین گل نرگس رو دارم."

"آره تو به‌کام شدی. من باید دنبال گل نرگس باشم. امیدوارم همیشه خوب و رفیق و هم‌راه باشین."

از من کنار کشید و خودش را به‌نرگس چسباند. دست روی شکم نرگس گذاشت و پرسید:

"هنو خبری نیس؟"

نرگس خجالت زده خندید و رویش را برگرداند. ولی آذر شیطنتش گل کرده بود. نرگس را محکم گرفت و دستش را دوباره روی شکم نرگس فشار داد:

"پس کی می‌خوای منو عمه کنی؟ می‌دونی عمه‌ها بچه‌ی برادر رو خیلی دوس دارن."

من به‌جای نرگس جواب دادم:

"هنوز خیلی زوده. اول باس اثاث کشی کنیم. تو شهر جاگیر و پاگیر شیم. بعد به‌فکر بچه بیفتیم. بچه درد سرش زیاده. خیلی خوش‌حالم اون پدر سوخته یه عرعرو تو دامنت نذاش."

"هفت پدرشو درمی‌آوردم. اول باس بود، خودش لایق بشه، تا حق بچه‌دار شدن داشته باشه."

در آب چشمه هر سه دست و رویی صفا دادیم. وقت بازگشت به‌ده بود. آذر درخت بزرگ شده‌ی چنار را بغل گرفت و رو به‌ما گفت:

"امیدوارم سبز باشید."

قدم زنان به‌طرف ده راه افتادیم. هنوز مسافتی به‌ده مانده بود که حرف دلم را به‌زبان آوردم:

"آذر کاش بتوانی، چن روزی پیش ما بمونی. حالت خیلی بهتر شده."

"غم منو نداشته باش. من سیب زمینی بی‌رگم. کارای زیادیه، باس به‌همه برسم. وختی کارا رو به‌راه شد، می‌آیم، اون‌قدر مزاحمتون می‌شم کی بیرونم کنین."

دوباره نرگس با چشمان اشک‌آلود آذر را بغل کرد و گریان گفت:

"خواهش می‌کنم، حرف از بی‌وفایی نزن. من تورو از بهزادم بیش‌تر دوس دارم. خیال می‌کنی چشمای نگران تورو برای کار من و بهزادو از یاد بردم؟"

"نه خواهر جان! تو زن با ارزشی هسی، حیف بود، سر بهزاد من بی‌کلاه بمونه."

نرگس با فخر و غرور از این تعریف و ستایش خواهر شوهر، شادمان شد و برای این‌که خودش را بیش‌تر در دل خواهر شوهر فرو کند گفت:

"آذر جان! ما نوشته‌های تورو تو مجله‌ی زنا خوندیم. من حتی برای خواهرام خوندم و حسابی خودنمایی کردم. البته داشتن چنین خواهرشوهری باعث افتخاره.

بهزاد گفت:

"آره ما هر دو رو خوندیم. اما من دومی رو بیش‌تر می‌پسندم."

"من برعکس بهزاد با اولی موافقم. خیلی خودمونی و با مهربونی نوشته شده. مثل درد دل دو خواهر. خیلی موثرتر از دومی بود. به‌دل آدم می‌نشست."

"اما دومی سنگین‌تر و متین‌تر نوشته شده بود. دلیل آورده بود و منطقی به‌نظر می‌رسید."

"منم دومی رو بیش‌تر می‌پسندم. اولی مثل یک درد دل از آب درومد. راستش اولین بار بود کی دس به‌قلم می‌بردم. اتفاقن روزنامه‌ی گیهان، چشم و چراغ آخوندام به‌اولی خیلی بیش‌تر بندکرده بود. معلومه، ضعیف‌تر بود و قابل حمله."

"به‌نظر من همه‌ی اینا کمک به‌فهم ساده‌ی اون می‌کرد. اما تو باید مواظب نوشتنت باشی. زبان نوشتن میراث بزرگانی است که خاک و خون‌شون به‌درد و زحمت آغشته شده. حق نداری حاصل کار اونا رو هیچ حساب کنی. فکرش را بکن: مردی در جوانی شروع به‌کاری کرده و سی سال بعد از اون، با گرسنگی و بینوایی دست به‌گیربان شده و دست از کار نکشیده، تا هستی فرهنگی ما را روشن کنه. نباس زبان گفتار رو سرسری و راحت در نوشتن به‌کار برد."

نزدیک خانه کوشید از نرگس جدا بماند. به‌من هم اشاره کرد و پا سنگین کردم. گفت:

"باس مقدار زیادی از پولا رو نقد کنم. در ساوه نمی‌شه. کسی این‌قد سکه تو این شهر نداره. اما ژانت مغازه‌داره و کمک می‌کنه. بهزاد جان به‌من مدیونی اگر نیاز داشتی از اون پولا مصرف نکنی. من و تو نداریم.

خیلی نارحت می‌شم، بدونم احتیاج داشتی و به‌اونا دس نزدی. پول مال هر دوی ماست."

"این مهریه تویه."

"پنجاه سکه‌اش مهر منه. چهل و هفت سکه‌ی دیگه از مصادرات پدربزرگیه. حلال تو باشه."

من سکه‌ها را دیگر خاک نکردم. آن‌ها را نزد پدربزرگ به‌امانت گذاشتم. پنجاه سکه از او گرفته و به‌آذر دادم. نزدیک ظهر به‌خانه رسیدیم. ننه‌بلقیس آن‌جا بود. از صدای بابابزرگ فهمیدیم، باز بگومگوشان شده است. پدربزرگ با فریاد گفت:

"ایهاالناس به‌این مغول زبان نفهم حالی کنین، بلن شه هم‌را من به‌شهر بیاد."

"صداتو سرت ننداز."

وارد که شدیم هر دو دست و پاشان را جمع کردند. آذر به‌ننه‌بلقیس گفت:

"مادر من! آخر چرا حاضر نیستی، به‌خونه‌ی راحت شهر بری؟"

"دختر جون! این‌جا خونه‌ی منه."

پدر بزرگ باز فریاد زد:

"چهارتا خشت و گل کی هر آن رو سرت فرو بریزه، شد خونه؟"

"نه! قصر شدادی کی تو ساوه‌داری، شد خونه!"

ما سه‌نفر باهم خندیدم و پدربزرگ عصبانیتش گل‌کرد و سر من فریاد زد:

"بله! شب زنت رو بغل می‌گیری می‌خوابی. من پیرمرد تنها..."

"وقتی به‌شهر رفتیم، خودم دست بالا می‌زنم و برات زن می‌گیرم."

"من پدر سوخته زن برا چیمه؟"

"پس چی می‌خوای؟"

"ننه‌بلقیس خودمو می‌خوام."

"من می‌دونم تو باس بری سر خونه و زندگیت. حقم داری، مگه می‌شه، همه‌ی عمر تو کارون‌سرا زندگی کنی. منم سر خونه و زندگی خودمم."

"همین؟"
"همین و السلام."
"پس من چه خاکی تو سرم بی‌ریزم؟"
"آهان! حالا این شد حرف حساب. من تو خونه‌ی خودم می‌شینم. تو توی خونه‌ی خودت. هر وخ دلت تنگ من شد و هوای منو کردی، دو تومن می‌دی مینی‌بوس و قدمت سر چشم من. من کی ترا دور ننداختم."
"نه‌خیر. مرغ خانوم یه پا داره."
"اون یه پاشو تو خوردی."

در رسیدن به‌خانه، به‌اتاق خود نرفتم. عصر هنگام بود و ژانت از سر کار آمده بود. همه‌اش تقصیر بهزاد بود. دست از سرم برنمی‌داشت. نگران بود و می‌ترسید بلایی سرم بیاید. اصرار داشت مرا پیش خودشان نگه‌دارد. من از زندگی آن‌ها خیلی خوش‌حال و راضی هستم. اما دلیل ماندن من در آن‌جا نمی‌شود. اولن در زندگی آن‌ها فردی اضافی هستم و دومن خودم، دیگر در آن محیط نمی‌گنجم، دهاتی که پایش به‌شهر رسید، مثل ترکی است که به‌دوغ رسیده باشد. آن‌قدر می‌نوشد تا بترکد. به‌اتاق ژانت رفتم. با کژ خلقی گفت:
"معلومه، بهت خیلی خوش گذشته!"
"خیلی وخ بود، ندیده بودم‌شان. برارم نمی‌ذاشت بیایم."
"دلش برات تنگ شده بوده."
"خب می‌دونید، ما دوقلویم. معلومه، دلش تنگه می‌شه."
"خب چه‌خبر شده؟ از را نرسیده سراغ من آمدی."
"خبری دارم که شاید خوش‌حال بشید. البته اگر موافق نبودید، هیچ رودر بایستی نداره. رک و راس بگین!"
"چه‌قد شرط و شروط می‌ذاری، حرف اصلیتو بگو."
"چشم. اول شوما یه فنجون چای به‌من بدین. تا زبونم واشه."
"قهوه می‌نوشی؟"

"گرم باشه! کوفت باشه."

"بفرمایید. حالا دیگه بگو."

راستش اگه موافق باشین، با هم شریک شیم."

"تو چی، با هم شریک شیم؟

"تو مغازه. یه دکوراسیون زیبا و درس حسابی. جنسای جدید و زیاد. کاسبی رو را بندازیم."

ژانت به‌فکر فرو رفت. راستش خسته‌تر از آن است که دوباره زندگی را از سر نو شروع کند. با همین وضع، نک و نالی می‌کند و زندگیش را می‌چرخاند نیاز به‌نیرو و انرژی تازه بود که دست و دلش نلرزد و حاضر به‌دریا زدن باشد. فنجان سرد شده‌ی قهوه‌اش را برداشت و هورتی کشید. روی مبل کهنه و زوار در رفته حسابی فرو رفت و عمیقن به‌فکر پرداخت. سرفه‌ای کرد و از جایش بلند شد.

"باید به‌فکر شام باشیم. تو چی دوس داری؟"

"برای شام به‌اتاق خودم می‌رم. از ده قدری خوراکی بار من کردن. با اونا سیر می‌شم"

"حالا کی از ده سوقات و نوبرونه آوردی، اتاق من و اتاق تو می‌کنی. باشه به‌هم می‌رسیم."

"فک کردم چنون چیزایی را دوس نداشته باشی."

"بنده‌ی خدا اگه تو الان دهاتی شدی، من سی سال پیش دهاتی بودم. به‌من فخر ده‌تونو می‌فروشی."

از حرفش خنده‌ام گرفت. همه تو سر دهاتی می‌زنند و دهاتی فحش به‌حساب می‌آید و او به‌دهاتی بودنش افتخار می‌کند. با عجله از اتاق بیرون دویده و چمدانم را که جلو در اتاق گذاشته بودم، با خود آوردم. درش را باز کردم. قیماغ (سرشیر خشک) و نان باجلماج " نانی که بر تابه پخته شود) و چند تخم‌مرغ پخته و کمی پنیر خیکی را از سفره پیچ ننه‌بلقیس بیرون کشیده و روی میز گذاشتم. آهی کشید و کنار میز نشست. به سفره جاجیمی پهن شده، نگاه کرد و دوباره آه کشید و اشگ در چشمان درشت عسل رنگش حلقه زد و همان‌طور که سرش پایین بود، با صدایی بغض کرده گفت:

"حالا شدی دختر خونه. غما رو باهم شیریکیم، باس شادیا رم شریک باشیم."

هنوز تا وقت شام مانده بود. گفت:

"این غذا بی‌چای مزه نی‌می‌ده. تا من پیازچه‌ها رو تمیز کنم، تو چای را دم کن. چای توی کمده. پیدایش می کنی."

تا من چای را حاضر کنم، کارش با پیازچه را تمام کرده و دستش را صابون زده و به‌سراغ گرامافون کهنه و قدیمش رفت. آن‌را به‌برق زد و خمیده پرسید:

"آهنگ ارمنی دوس داری؟"

"موسیقی ارمنی و فارسی نداره. من حتی با اون‌که از عربا متنفرم، موسیقی‌شونو دوست دارم. برای آهنگای ترکیم غش می‌کنم."

"خیلی خوش سلیقه تشریف داری. ولی گمان نکنم، آهنگ ارمنی را شنیده باشی."

"گمان نکنم. اما خیلی زود به‌هر چیزی عادت می‌کنم."

او هم نامردی نکرد و از موسیقی سنتی ارمنی گذاشت که به‌موسیقی خود ما نزدیک است. از استادی بهنام(سایات نوا) کمانچه می‌نواخت و می‌خواند، اشعارش را هم خودش سروده بود. بسیار دل‌نشین بود، اما پر از اشک و آه و سوختگی دل. باز هم اثرش را گذاشت و من عاشقانه دل‌بسته‌ی او شدم. ژانت با کمی فخر و خودنمایی گفت:

"البته موسیقی ما خیلی فرق کرده، متحول شده، حالا کم‌تر موسیقی تک‌صدایی می‌سازند، کارها همیشه با ارکستر بزرگ اجرا می‌شه. بعدن از (آرام خاچاطوریان) برات می‌ذارم. شومام باس روزی ترقی کنین."

در دل منتظر جواب بودم. چیزی، حتی اشاره‌ای به‌مطلب من نمی‌کرد. من هم نمی‌خواستم، به‌عجله وادارش کنم. منتظر ماندم، تا خودش سر مطلب را باز کند. یا احتمالن اگر ناراضی است، با سکوتش جواب را گرفته باشم. بساط سفره جمع شد، تکه‌ای از باجلماج و کمی از قیماغ و چند دانه از پیازچه‌ها را برایش گذاشتم. می‌رفتم سفره را گره بزنم که گفت:

"البته پنیر خیکی با سیاه و سنوج بر روی نون باجلماج مزه‌ی خوبی داره."

دلم می‌خواست، سفره را یک‌باره پیشش بگذارم، ترسیدم فکر کند، قهر کرده‌ام. آدم چه می‌داند، مردم چه فکر می‌کنند. کمی هم در یک نلبکی پنیر برایش گذاشتم و پیش‌ترش را برای خودم برداشتم. بلنکی را در سفره‌ی من گذاشت و قسمت بیش‌تر را برای خودش برداشت و گفت:

"سهم کسی که تقسیم به‌نسبت برابر نکند، کمتره خواهد بود، نه قسمت بیش‌تر."

از کارش خوشم آمد. هم دوستی و صمیمیتش را نشان می‌داد و هم به‌من می‌آموخت، یک حساب کتابی درکار است که من زیاد از آن سردرنمی‌آورم. با خنده و شوخی گفت:

"وقتی دماغت بسوزد، بهتر یاد می‌گیری. باید با هم برابر و مساوی باشیم."

این حرف را بارها از پدربزرگ، وقتی چیزی را بین ما قسمت می‌کرد، شنیده بودم. نمی‌دانستم این حرف و چنین کاری مبنایی فکری دارد. حالا او با تکرار این حرف، مرا به‌یاد پدربزرگ انداخت. با تعجب و نادانسته گفتم:

"ژآنت جان! من این حرفو بارها از پدربزرگم شنیده بودم. اون وخت بچه بودم و به‌اون توجهی نکردم. حالا شما صدکیلومتر آن‌طرف‌تر، همین جمله رو، عین او به‌کار می‌برین. این چیست که شما با پدربزرگ من شریکید؟"

"عجله نکن دخترم.! آب را لیوان لیوان می‌نوشند. کسی کوزه‌ی آب را سرنمی‌کشد. خودت در آینده بهتر از من خواهی فهمید. می‌دانم، در دلت کی‌کی می‌کنی، چرا جواب شرکتو نی‌می‌دم. من هم مثل تو صد دفعه اونو تو دلم زیر و رو کردم. این چیزی نیس کی بی‌حساب و کتاب انجام بشه. خودت می‌دونی، من به‌دردِ چنان کاری نی‌می‌خورم. قدرت و نیروی جوان می‌خواد. پول به‌قد کافی لازم داره. می‌دونم، تو می‌خوای مهریه‌تو سرمایه‌گذاری کنی. جوری نشه که مهریه‌ی زنی بیوه به‌باد فنا بره. بیذار ایرن را

هم داخل در جریان کنیم. او هم از کار در شرکت ایران خودرو راضی نیس. وقتی هر سه با مشورت هم فک کنیم، حتمن به‌نتیجه‌ی بهتری می‌رسیم."

خوشحال شدم. اولن معلوم بود با پیش‌نهاد من موافق است، دومن ایرن زنی دانا و کاردان است. به‌زیر و بم کارها در این شهر خارج از اندازه آشنا است. در این شهر بزرگ شده‌است. یار خوبی خواهد بود. البته او هم بی‌شک، حساب زندگی خودش را می‌کند. باید هم چنین باشد. شرکتی است و هرکس سهمی دارد. من از ژانت مطمئنم. درست است، ایرن را فقط یک‌بار دیده‌ام. اما از دوستیش راضیم. درست مثل خواهری رفتار کرد. باشد تا نظر او را هم بدانیم. باز صدایش بلند شد:

"بایس قراردادی نوشته شه، دفتر و دستکی داشته باشیم. همه حساب و کتاب‌ها باید معلوم و روشن باشه. هیچ‌چیز نبایس، دست دستی و ناروشن بماند. حتا اگر لازم شد، قرارداد باید محضری بشه." "

باشه هر سه دور هم بنشینیم."

برخاسته، شب به‌خیر گفته و به‌اتاقم رفتم. حالا تنها شده‌ام. دوری دور اتاق زدم. هنوز به‌آن عادت نکرده‌ام. جای چیزها را نمی‌دانم. چمدان را باز کرده و وسایل داخل آن‌را سر جای‌شان گذاشتم. چند مجله‌ی زنان، سرراه خریده بودم. توی ماشین جا مانده بود. به‌حیاط رفتم و از ماشین آن‌ها را برداشتم. ژانت سرش را از در اتاق بیرون کرد و با خنده گفت:

"بعضی چیزا رم تو ماشین قایم کرده بودی که بعدن یواشکی برای خودت تنها برداری."

"نه! چندتا مجله‌اس، فراموش کرده بودم. رفتم اونا رو وردارم."

"می‌فهمم. شوخی کردم. شب به‌خیر."

به‌اتاقش رفت و من هم به‌اتاقم باز گشتم. سرسری و بی‌حوصله مجله‌ها را ورق زدم. اعدام زن اهل آوه بدجور روی دلم مانده و آزارم

می‌دهد، مخصوصن اعدام او با قتل هیفده زن در مشهد یک‌جور و مثل هم انجام گرفته بود. به‌نظرم هر دو قتل است. یکی با اسم قانون و دیگری به‌عنوان تعصب مردی دیوانه. بلند شده و قلم و کاغذی برداشتم. جملاتی پشت سرهم آمد و آن‌را نوشتم. به‌یاد حرف بهزاد افتادم. به‌نظرم، بهزاد اگر آموزگار می‌شد، به‌ترین معلم جهان بود. چه ساده و صافی شرح داد و با اشاره به‌فردوسی موضوع تعهد نویسنده را روشن کرد. حالا فکر می‌کنم، چرا روزنامه‌ی گیهان بیش‌تر به‌مقاله‌ی اولم بندکرده بود. ضعیف بود و حمله‌پذیر. با آن‌که دشمنی گیهان و تمام ننگین نامه‌های این ردیفی با فردوسی دشمن خونیند، هیچ‌گاه جرات و جسارت نزدیکی به‌او را ندارند. چون همه‌چیز او مثل خودش بزرگ و برجسته و حمله‌ناپذیر است. باید چنان زبانی را یافت و به‌کار برد. موضوع تساوی قتل و قانون باید مطلب خوبی باشد، هرچند بسیار تند خواهد شد و لبه‌ی تیز آن به‌قانونی که این‌ها تحت نام اسلام آن‌را مقدس کرده و تقدس بخشیده‌اند، بسیار مشکل و دررفتن از تیغ تیز ممیزی امکان ناپذیر است، اگر راهش را یاد بگیرم، در این‌تر نت خواهم گذاشت. باز کوشیدم مطلب را بنویسم. قلم پیش نمی‌-رفت و چیزی در چنته برای نوشتن نداشتم. روی تخت دراز کشیده و مجله را به‌دست گرفتم.

بی‌آنکه چیزی خوانده باشم، خوابم برد. صبح با سر و صدای ژانت که سر کارش می‌رفت، بیدار شدم، اما نه پایین پیش او رفتم و نه دل و دماغ حرف زدنT با او را داشتم. همین‌طور ساکت و آرام در رخت‌خواب باقی ماندم. فکر روزی نو ، کاری تازه و زندگیی از صفر شروع شده، به‌فکرم انداخت و نگرانم کرد. اما خیلی زود از این حال و هوا بیرون آمده و به‌یاد چهره‌ی زن قاتل آوه‌ای افتادم و زنان کشته‌شده‌ی مشهدی در برابرم رژه رفتند. از رخت‌خواب بیرون آمد. از بقایای شام شب، چیزی برای صبح-هانه آماده کرده و لیوان بزرگی چای کنار آن گذاشتم. بی‌آن‌که به‌صبح‌هانه لب بزنم، تلفن‌هم‌راه را به‌کامپیوتر وصل کردم. فیلتر شکن را به‌کار انداخته و زنان کشته‌شده در قتل‌های زنجیره‌ای مشهد را جست‌جو کردم. اولین مقاله از ویکی پدیا بود. آن‌را باز کردم، هفت قاتل در مناطق مختلف را معرفی کرد بود:

"1 = سعید حنایی، با شانزده فقره قتل از مشهد. 2 =غلام‌رضا خوش رو کوران کردیه، معروف به(خفاش شب) نه فقره قتل و تجاوز به‌عنف و سرقت.3 = محمد بسیجه، معروف به(بیجه) هیفده فقره تجاوز و قتل کودکان و سه زن 4 = اسماعیل رنگ‌رز، پنج فقره قتل و آدم ربایی. 5 = صادق مرادی، معروف به (عقرب سیاه) سی فقره قتل و تجاور و آدم ربایی. 6 = مجید سالک محمودی، بیست و یک فقره قتل، او به‌خاطر خیانت زنش فقط زنان شوهردار را می‌کشت. 7 = فرید بغلانی، پانرده فقره قتل زنان و پسر بچه‌ای در اهواز."

یعنی صد و شانزده زن، در عرض چند سال، به‌وسیله فقط هفت مرد، در این سرزمین که مهد اسلام و به‌قول خودشان عطوفت و رافت الهی است، به‌قتل رسیده‌اند. آن‌وقت ادعا می‌کنند، زنان در سایه‌ی اسلام به‌مقام شامخ انسانی رسیده‌اند که در هیچ یک از ادیان و نظام‌های متمدن جهان، چنان مرتبه‌ای نداشته، ندارند و نخواهند داشت. حالا از زنان کتک خورده، توهین شده و تحقیر دیده، چشم بپوشیم، فقط صد و شانزده نفر به‌مقام و مرتبه‌ی بلندی که اسلام برای‌شان تهیه دیده، رسیده-اند، یعنی به‌گور رفته‌اند. راستی را اگر کسی به‌این‌ها توجه نکند، اگر کسی این‌ها را فریاد نزند. اگر خود را به‌کور چشمی بزند، چه کسی باید ارزش و بهای زندگی این زنان را بپردازد؟ چه‌کسی موظف است، حقوق حقه‌ی این زنان را که فقط زیستن ساده باشد، به‌آن‌ها پس بدهد؟

قلم و کاغذ را رها کردم. می‌بایست خود را به‌نوشتن با کامپیوتر عادت بدهم. به‌خصوص در نوشتن با قلم و مداد بسیار کندم. به‌هنگام نوشتن، برای بد خطی و بد شکلی حروف، حواسم پرت می‌شود. گاه قلم را چنان بر روی کاغذ فشار می‌دهم که نوک قلم می‌شکند و کاغذ پاره می‌شود. اما با کامپیوتر، می‌توانم همه‌ی حواسم را روی کار متمرکز کنم. دایره لغات من بسیار محدود است، می‌ترسم باز به‌صورت نامه اول درآید. یادش به-خیر بهزاد، می‌توانست یک جمله را به‌چندین صورت با کلماتی تازه بیان کند. من فقط می‌توانم آن‌چه را در ذهن دارم، به‌زبان خودمانی بگویم. باید از این به‌بعد بیش‌تر کتاب بخوانم، تا قدرت او را در به‌کار بردن کلمات پیدا کنم.

شکمم شروع به‌غار و غور کرد و ضعف رفت. گرسنه‌ام شده بود. به‌ساعت نگاه کردم، یک بعد از ظهر بود و صبح‌هانه کنار دستم روی میز بود. خواستم چند لقمه‌ای به‌دهن بگذارم، تلخی نوشته، اشتهایی برایم باقی نگذاشته بود. بالاخره مطلب را با زبانی شکسته و بسته نوشتم. آرزو کردم ای‌کاش بهزاد این‌جا بود و آن‌را برایم صاف و صوف می‌کرد. از پشت میز برخاستم. پاکت سیگار را نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام. پیدایش نمی‌کنم. یعنی پیش از رفتن به‌ترازناهید با هول و ولایی که داشتم یک‌جایی انداختم. نمی-خواستم با خود ببرم. آهان یادم آمد، در داش‌پورت ماشین، زیر کتاب شناسنامه ماشین گذاشتم. با عجله پله‌ها را یکی دو تا پیموده و خود را به‌سیگار رساندم. سیگار کشیدن را از خواص روشن‌فکری می‌دانم، اما بیش‌تر، وقتی درونم تهی می‌شود و چیزی به‌ذهنم نمی‌رسد، هوسش را می-کنم. سیگار را روشن کردم، می‌خواستم برخاسته چای صبح را گرم کنم، اما وقتی سیگار می‌کشم، دلم می‌خواهد، جایی نشسته باشم. حرکت کردن و سیگار کشیدن، مناسب هم نیستند. سیگار را تا ته کشیدم. بلند شده و بی‌مقدمه لباس پوشیدم. دستی به‌سر و صورتم بردم و از خانه بیرون زدم. می‌خواستم، تا مغازه‌ی ژانت پیاده بروم. راه زیادی نیست. خود او هم برای ورزش صبح‌گاهی، پیاده می‌رود و عصر چون خسته‌است، با اتوبوس برمی-گردد. خانه در خیابان قوام السلطنه است. این جا محله‌ی ارامنه‌ای است که دست‌شان به‌دهن‌شان می‌رسد و از محلات معتبر شهر است. خیابان حافظ را تا بهجت‌آباد و در آن‌جا به‌طرف چپ که حالا اسمش را نمی-خواهم به‌زبان بیاورم. چون حتی از اسمش بی‌زاری و نفرت می‌بارد. به‌چهار راهی می‌رسم، مقابل تئاتر شهرداری به‌سمت شمال می‌روم. چند مغازه بعد، ژانت آن‌جا است. راه زیادی نیست. مخصوصن در خیابان حافظ، تئاتر فرهنگ و تالار رودکی قرار دارد که من عاشق هر دوی آن‌ها هستم. تالار رودگی الان اپرای کارمن اثر بیزه را نمایش می‌دهد. یک گروه آلمانی آن‌را اجرا می‌کنند. باید خیلی تماشایی باشد، حیف که زبانش فارسی نیست. باید ژانت را سر تشت بنشانم که مرا به‌تالار ببرد. خودم رسم و رسوم آن‌جا را نمی‌دانم و می‌ترسم، مرا دهاتی عقب مانده بدانند و بیرونم کنند.

وقتی رسیدم، ژانت یک‌دست کت و دامن که فکر می‌کنم از جنگ جهانی اول در مغازه‌اش بوده است، به‌زنی ارمنی هم‌سن و سال خودش فروخته و بسته‌بندی کرده و دستش می‌داد. زن راضی بود و شادی در چهره‌ی ژانت موج می‌زد. وقتی زن از مغازه بیرون رفت، ژانت گفت:

"بالاخره مام کاسب شدیم."

"ژانت جان! منم بالاخره نویسنده شدم. مقاله‌ای نوشتم، اگه حوصله کنی برات می‌خونم."

"اگه به‌آخوندا بد گفته باشی این‌جا، جایش نیس. می‌ترسم..."

"نه بابا! به‌آخوندا چی‌کار دارم؟"

"پس بخوان!"

من هم شروع کردم و با خواندن مطلب، دستم را هم بالا و پایین می‌بردم که آهسته گفت:

"نه بابا! به‌آخوندها بد نگفتی، ریشه‌شان را زدی. حالا دیگه به‌اسلام بندکرده‌ای. حتم دارم، با این مقاله شرت را از سر کاسبی من کم می‌کنن."

بدجور توی ذکم زده بود. میان مطلب مرا متوقف کرده بود. سردم شد. حالا دیگر گرسنگی معده‌ام را به‌درد آورده است. خواستم از مغازه بیرون بروم. می‌خواستم به‌یک ساندویچی سر بزنم، اما به‌یاد آب‌میوه‌فروش آن‌روز افتادم، از ژانت پرسیدم:

"شما نهار خوردین؟"

"بله! دو و نیم بعد از ظهره."

"من گرسنه‌ام. خیلیم...."

"لابد صبح‌هانه‌م نخوردی؟"

"حتی چایم نخوردم. می‌رم چیزی بخرم. شوما چیزی لازم دارین؟"

"حالا دیگه وخت شامه. اما خوب تو گرسنه‌ای. نه من چیزی لازم ندارم."

به‌یاد نان بربری گرم آن روز افتادم. یک بربری پزی سرکوچه‌ی فروهره. می‌رم و نصفی نان می‌خرم. اما نانوایی پختش تمام شده بود و نان‌ها

سرد بودند. نیمی خریدم، چاره‌ای نبود و از همان جا شروع به‌سق زدن کردم. وقتی وارد مغازه شدم، ژانت با صدای بلند خندید و گفت:

"شده‌ای مث کارگران ساختمانی. فقط اونا این‌طو غذا می‌خورن."

"مقصودت عمله‌ها س."

"مقصودم کارگران ساختمانیه. این لغت از دوره‌ی قجره که فهم‌شون از خرشون بیش‌تر نبود. نباس به‌کارگرا توهین کرد."

"قصدم توهین نبود. تو شهر ما اونا رو... به‌این اسم صدا می‌زنن."

"اگر شهرتون خیلی خوب و پیش‌رفته‌اس، برگرد برو همون‌جا. حالا کی این‌جا هستی، زبون مردم متمدن‌ترو به‌کار ببر. خانم نویسنده"

به‌فهمی نه‌فهمی از این که شهر مرا تحقیر کرده بود، بدم آمد. اما به‌یاد بهزاد و سفارشش درباره‌ی نوشتن و زبان درد دل و نوشتار افتادم. به‌بهانه خرید دفترچه‌ای، از مغازه بیرون آمدم. دفترچه لازم داشتم، تا قمیت سکه را در بازار بدانم و یاداشت کنم. از آن‌جا هم یک‌سره به‌خانه رفتم. ژانت بعد از بستن مغازه همراه ایرن به‌خانه آمد. معلوم بود، از خداش است. ایرن را در کارخانه ایران خودرو به‌جهت غیر مسلمان بودن، پاک‌سازی کرده‌اند و چند روزی است، بیکار است، البته ژانت این را به‌من نگفته بود، ایرن خودش در ضمن حرف‌ها از دهنش پرید. قرار گذاشتیم، نزد وکیلی رفته و قرارداد را ثبت و موارد آن را مشخص کنیم. من همان وقت حرفم را زدم. سرمایه را من می‌گذارم. آن‌ها ملک کسب و کار را. وقتی به‌هر جهت مرا نخواستند، یا من دیگر قادر به‌ادامه‌ی کار نبودم، باید سرمایه‌ی مرا با اصل و فرعش پس بدهند. من و ژانت به‌عنوان کارگرهای مغازه، باید از حقوق و مزایای استخدامی بهرمند باشیم. وقتی من شرایط خود را گفتم، ایرن موضوع کرایه اتاق و پارک ماشین را مطرح کرد. درست و به‌جا بود. باید بود، همه‌ی مواد قرار داد روشن شود و من نمی‌خواستم بی‌کرایه در خانه‌ی ژانت زندگی کنم. همین که به‌من سرپناهی داده بود، از سرم زیادتر بود. این را به‌روشنی برای هر دو شرح دادم. اما به‌من برخورد

که ایرن صبر نکرد، شرایط من تمام شود، وگر نه خودم قصد داشتم، این موضوع را هم در ضمن شرایط روشن کنم.

فکر می‌کردم، حالا باید سراغ بنا و کارگرهای ساختمانی برویم. درست مثل شهر آوه. اما ایرن به‌یک دکوراسیونی زنگ زد و با او قرار گذاشت، فردا بیاید و مغازه را دیدزده و اگر به‌توافق رسیدند، کار را شروع کند. ایرن زنی پخته و کارکشته است. همه‌چیز این شهر را می‌شناسد و به‌همه‌چیز وارد است. وقتی فکر بازار یابی و ارزیابی مسایل را برایش گفتم، خوش‌حال شد و گفت:

"پس توم به‌دس و پا افتادی."

لب‌خندی زدم و چیزی نگفتم. کمی نازک دل شده‌ام. وقتی مرا از خودش کم‌تر می‌بینند، بهم برمی‌خورد. هرچند خودم به‌خوبی آگاهم که از او کم‌ترم، اما دلم نمی‌خواهد، مرتبن آن‌را به‌رخم بکشند. یادم می‌آید، پدربزرگ هر وقت من در درسی می‌ماندم، هیچ‌وقت از بهزاد سوال نمی‌کرد. یک‌بار هم که بهزاد دخالت کرد و با صدای بلند آن‌را گفت، پدربزرگ دعوایش کرد که چرا دانایی خود را به‌رخ خواهرت می‌کشی. خوب، آدم‌ها هر کدام یک جوراند. شاید ایرن هم از این‌که من از سرمایه‌ی خودم دم زدم، احساس حقارت کرده و خواسته و ناخواسته از جلو من درآمده. نباید از اول کار، هر چیز را به‌دل گرفت و کار را با دل‌خوری آغاز کرد.

آذر صبح زود از خانه بیرون رفت. اول سری به‌میدان و خیابان فردوسی زد. فکر می‌کرد، مغازه‌ها هنوز باز نشده و خیابان خلوت است. وقتی رسید، تازه ساعت هفت صبح بود. خیابان و میدان و اطراف آن از جمعیت پر بود. همهمه و غلغله‌ای بر پا بود. پادوها و کارچاق‌کن‌ها، راه را بر هر کس می‌بستند و صحبت از دولار و یورو و سکه بود. هر یک از این فروشندگان دوره‌گرد می‌خواستند، آدم را از دست هم‌کارش ربوده و به‌مغازه‌ی خود ببرند. گمان نکنم، کسی به‌هیچ یک از این افراد اعتماد کند. اما مغازه‌ها بسیار شلوغ بود و وارد شدن به‌آن بی‌هم‌راهی یکی از این کارچاق‌کن‌ها غیرممکن بود. من قصد فروش یا خرید چیزی را نداشتم. فقط می-

خواستم نرخ روز را به‌دست بیاورم. با زحمتی بسیار به شیشه‌ی یکی از مغازها نزدیک شدم. نرخ روز آن‌را خواندم. اگر دفترچه یاداشت را بیرون می‌آوردم، پادوها رهایم نمی‌کردند. آن‌ها آن‌قدر زرنگ و تیز و بز هستند که از روی چشم آدم حدس می‌زنند. به‌کناری رفته و نرخ را یاداشت کردم. از میدان تا خیابان منوچهری که خدا را شکر، این اسم را عوض نکرده و مثلن شیخ بهایی، علامه‌ی عاملی یا قصاب جوان‌مرد نگذاشته‌اند، فقط صرافی بود. بازار دولار و یورو و سکه. بیش‌تر این مردم کاسب‌کارانی هستند که این پول‌ها را می‌خرند تا کاسبی کرده باشند. قیمت دولار دایمن در حال ترقی است، امروز آن‌را می‌خرند و فردا با قیمتی بالاتر می‌فروشند. من هم با ماشین سیدحسن، همین کار را کردم. ماشین دو برابر قیمت خریدش به‌فروش رفت. راستی، در سرزمین عجایب زندگی می‌کنیم. وقتی شیخ‌ها از مرده‌خوری و روضه‌خوانی به‌مقام ریاست جمهوری و رهبری مردم برسند، یقینن اوضاع چنین می‌شود. چند جای دیگر هم، نرخ‌ها را یاداشت کردم. اول خیابان استانبول، بوی قهوه هوش از سرم ربود. هوسم را برانگیخت. اما آن‌جا قهوه‌خانه یا جایی که به‌مشتری چیزی بفروسد، نبود. به‌طرف خیابان نادری پیچیدم. نزدیک قوام السطنه قبل از سینما ایفل پیرزنی ارمنی، پیراشگی فروشی دارد، قهوه هم می‌دهد. به‌مغازه او رفتم، یک پیراشگی با فنجانی قهوه سفارش دادم. پیرزن نگاهی پرسنده به‌من انداخت و سرگرم کارش شد. از نگاهش فهمیدم مرا سنگین و سبک می‌کند. از او پرسیدم:

"مادام مشکلی هس؟"

"نه دخترم. اما گمان نکنم تو ارمنی باشی!"

"نه نیستم."

"آخه مسلمونا از ما خرید نمی‌کنه."

"گور پدرشون."

"بهایی هستی؟"

"من هیچ گهی نیسم."

"خدا پدرتو بیامرزه."

"برود، پدر خودشو بیامرزد که پدر همه رو درآورده."

خندید و با خنده پیراشگی داغ و فنجان قهوه را روی پیش‌خان گذاشت. با فرزی و چابکی از پشت پیش‌خان بیرون آمد و چهارپایه‌ای که گوشه‌ی مغازه‌اش مانده بود، پیش‌کشید و گفت:

"بفرمایید. ایستاده به‌دل آدم نمی‌چسبه."

خودش به‌پشت پیش‌خان باز گشت و از توی ویترین، پاکت سیگارش را درآورد و یک سیگار از آن برداشت و به‌جلو مغازه رفت که دود سیگار در مغازه نپیچد. سیگار را روشن کرد و پک‌های جانانه‌اش شروع شد. پاکت سیگار را در خانه گذاشته بودم. خوب من سیگاری نیستم، گه‌گاهی یکی یا دو تا می‌کشم، ولی دودکردن او مرا هم تحریک کرد. پیراشکی را خورده بودم و هنوز به‌فنجان لب می‌زدم. با خواهش به‌او گفتم:

"مادام می‌شه منم یه سیگار وردارم."

"روی پیش‌خونه، بردار! اما اگه پاسداران ببینن، زنی سیگار می‌کشه، دست‌گیرش کرده و جریمه‌اش می‌کنن."

"مگه از مال بابای اونا دود می‌کنم؟"

"بدیش اینه کی مال باباشون همه‌جا ولوه."

سیگار را برداشته کنار او فنجان به‌دست سرگرم شدم. در راهی که آمدم، چند مغازه لباس فروشی بود، هوس پیراشکی و قهوه نگذاشت، به‌آن‌ها توجهی کنم. گمان کنم، مردانه فروشی یا مختلط بود، باید به‌آن‌ها سری بزنم. با آن‌که شهر در دوران حکومت این‌ها از دانش‌گاه به بالا انتقال یافته، اما هنوز استانبول و نادری سکه‌ی خود را دارد. سه مغازه بیش‌تر لباس فروشی نبود و دو تای آن‌ها مردانه فروشی بود. یکی هم مختلط بود که چندان بهتر از وضع مغازه‌ی ژانت نبود. به‌هر جهت، قیمت‌های چند دست لباس را پرسیدم. فروشنده گمام کنم، مثل آقای جان‌علی قریشی، چلو کبابی بود که از بد روزگار سیمان فروش شده بود، اول سیراب شیردان فروش بوده، با لحن کسی مانند آن‌ها قیمت‌ها را می‌گفت. معلوم بود می‌داند من اهل خرید نیستم و صرف وقت می‌کنم. با تندی گفت:

"خواهر تو خریدار نیستی و داری ما رو اذیت می‌کنی. ترا خدا از ما بکش بیرون."

فورن از مغازه بیرون آمدم. فکر کردم، باید به‌بالای شهر بروم. تاکسی صدا کرده و گفتم کریم‌خان. راننده‌ی تاکسی گفت:

"خواهر در بست می‌رم، مسافر از این‌جا به‌اون‌جا نی‌می‌خوره."

"باشه برو."

کریم‌خان، خیابانی بسیار پت و پهن است و مغازه‌هاش دور از هم، ولی خوب و شلوغ و کاسب و کار پررونق. به‌چند مغازه سر زده و قیمت‌ها را یاداشت کردم. یک وقت متوجه شدم، تا بلوار کشاورز پیاده رسیده‌ام. از خیابان ولی‌عصر سرازیر شده و به‌سوی مغازه‌ی ژانت رفتم. با کمک دختر و دو نوه‌ی دختریش اسباب و اثاث مغازه را در کارتون‌های مقوایی بسته بندی کرده بودند. همه را روی هم در پستو چیده بودند. کارگر دکوراسیون قفسه‌های کهنه را جاکن کرده و در خیابان کنار نهر آب چیده بود و هنوز تمام نکرده بود. روی صندلی نشستم. ایرن گفت:

"خانم رییس ما رو دس تنها گذاشتن."

"می‌بایس بازار یابی می‌کردم."

مخصوصن روی کلمه‌ی بازار یابی تاکید کردم و آن‌را حسابی دهن پر کن بیان کردم که نفسش را ببرم. دیدم فورن به‌مادرش نگاه کرد. به‌نظرم رسید، توپ مرا نگرفته است، ادامه دادم:

"می‌دونم ژانت به‌رسم قدیم آگاهه و توم پشت میز نشینی. باید آدم واردی دس به‌این کار بزنه. کلی پیاده روی کردم. از فردوسی تا نادری، از کریم‌خان تا این‌جا که می‌بینی. بیکار ننشستم."

صدایش برید. فهمید، من آن‌جور که او تصور می‌کند، یک بچه دهاتی نیستم که از این به‌بعد کلفت و خانه‌زاد او و مادرش باشم. رییسم و از پس ریاستم به‌خوبی برمی‌آیم. شاگرد دکوراسیون زیر بار یکی از قفسه‌های چوب گردو مانده بود، صدای آخش بلند شد. فوری پیش دویده و سر قفسه را گرفته و با او کمک کردم، تا بیرون ببرد. ژانت به‌دخترش چشمکی زد که معنایش خوب معلوم بود. او را به‌رعایت من خوانده بود. شاگرد از من تشکر کرد. از او پرسیدم:

"این قفسه چوب گردویه؟"

"بله خانم. کنده کاریشم خیلی قدیمیه. من خودم خراتم."

"اوستای تو با این چی‌کار می‌کنه؟"
"درس نی‌می‌دونم، تو کار دکوراسیون تازه‌کارم."
"خب این قفسه خیلی قیمت داره، مبادا اونو خرد کنه."
"گمان نکنم. ممکنه به‌سمسار بفروشه."
"من هم همین حدسو می‌زنم. چرا خودمون به‌سمسار نفروشیم؟"
ژانت پیش دوید و گفت:
"دختر تو چه‌قد حواست جمعه. من یه سمسار با مروت سراغ دارم. توی خیابون خودمون مغازه داره. الان به‌ش زنگ می‌زنم. از آشنایان قدیمیه."
تقریبن تمام اثاث کهنه را از مغازه بیرون برده بودیم که سر و کله‌ی سمسار پیدا شد. با آن‌که آشنا و از ارمنه بود، مثل همه‌ی سمسارها می‌خواست، به‌قیمت مفت بخرد تا به گرانی خون پدرش غالب کند. خودم را سر قیمت به‌میان انداختم. ژانت معتقد بود، آشنا است و مراعات ما را می‌کند. من معتقد بودم، مال ماست و باید آن‌را به‌قیمت بفروشیم، نه هرچه سمسار می‌گوید. او می‌خواست با همان قیمت پیش‌نهادی سمسار آن‌را بفروشد، من چک و چانه زدم. نظر کارگر خرات را به‌او گوشزد کردم. آخر به‌دو برابر قیمتی که سمسار گفته بود، رضایت دادم. سمسار با نهایت بی‌ادبی گفت:
"حقا مسلمونی."
"اگه صرف نی‌می‌کنه، نخر!"
"من روی ژانتو زمین نی‌می‌اندازم."
"من مال ژانتو مفت نی‌می‌دم."
"پس مواظب مالش باش."
ژانت به‌حرف سمسار خندید. من به‌او چشم غره رفتم که خنده در دهانش ماسید. ایرن عذر خواهانه به‌مادرش گفت:
"مامان! کاسبیه. اگه قرار باشه، همه چیز رفیق بازی باشه، چرا او به‌رفاقت عمل نکرد. ما باید مواظب ده‌شاهی دوزار خودمون باشیم. دستت درد نکند آذر جان. من از رفتار قبلی خود معذرت می‌خوام."

از معذرت خواهیش دلم پاک نشد. او می‌خواهد، گربه را دم حجله بکشد و من خوب متوجه‌ی این معنا شده‌ام. اگر کمی وادداه بودم، سوار شده بود و مثل آل پایین بیا نبود. چه خوب، خودش، پیش‌نهاد قرار داد و وکیل را پیش‌کشید. کار هرچه محکم‌تر بهتر. قرار کرایه خانه گذاشته شده بود و قرار من بر اساس سرمایه و کار بسته شد. همین امروز پیش وکیل می‌برمشان. او باید بداند، فهم و درایت چیزی نیست که توبره کرده و به‌گردن شهریان بسته باشند. دهاتی جماعت، اگر کسی به‌مرغ‌شان چپ نگاه کند، چشمش را درمی‌آورند. با همه‌ی بی‌سوادی و کم دانشی‌شان مردمی زیرک و حساب‌گرند. خسته و کوفته دست از کار کشیدیم. ژانت حسابی زوارش دررفته بود. دلم سوخت که مجبورش کنم نزد وکیل برویم. مغازه فردا تعطیل است و دکور ساز در آن کار می‌کند. می‌توانیم فردا قرارداد را تنظیم کنیم. با ایرن برای رفتن به‌نزد وکیل قرار گذاشیتم و به‌خانه رفتیم.

بیش‌تر شب را صرف دوباره خوانی و تصحیح نوشته‌ام کردم. چند بار خواندم و از نو خواندم. چندین و چند کلمه را عوض کردم و باز به‌یاد بهزاد افتادم. طفلک هر وقت در درسی می‌ماندم. یواشکی برایم می‌گفت و دانش-آموزان را به‌خنده می‌انداخت. بابابزرگ می‌فهمید و به‌روی خودش نمی-آورد. یک‌بار که مچش حسابی گرفته شد، بابا بزرگ سر او را بغل گرفت و بوسید. رو به‌همه‌ی شاگردانش کرد و گفت:

"به‌این می‌گن برادر خواهری. اما پسرکم! بیذار خودش تکانی بخوره. باس خودش از پس کارش بربیاد."

"بابابزرگ اگه بدونه تنبل و نادونه، اونو قبول می‌کنه و از اون به‌بعد دیگه جنب نی‌می‌خوره. مثل خری که تو گل مونده باشه، هرچی بزنیش، نی‌می‌تونه تکون بخوره. چون قبول کرده ناتوانه."

من زدم زیر گریه. پدربزرگ دست‌پاچه شد. نمی‌توانست گریه مرا ببیند. بهزاد اصلن گریه نمی‌کرد. اشک چشمش خشک شده بود. من صدای گریه را بلندتر کردم. پدربزرگ دست و پایش را گم‌کرده بود و نمی-دانست این یکی از حربه‌های زنانه است، پرسید:

"چی شده چرا گریه می‌کنی. اورو دعوا کردم تو گریه می‌کنی؟"

"چرا او رو بوسیدی، منو نبوسیدی؟"

خنده کلاس را از جا تکان داد. مرا بغل کرد و از پشت میز بلند کرد. روی نیم‌کت ایستادم. مرا بوسید. مرا بویید. بر سرم دست کشید و با صدایی گریه‌آلودی گفت:

"نه بابا! زنان نباید گریه کنن. مرده باد مردی که گریه زنش را درآورد."

خوشم آمد و با شوخی طبعی گفتم:

"من کی زن شوما نیسم."

باز خنده کلاس را منفجر کرد. پدربزرگ مرا سر جایم نشاند و می‌خواست وقت کلاس را بیش‌تر از این هدر نکند. پس گفت:

"من یه نفر کی از پس زبون تو یه وجب دختر برنی‌می‌آم."

حالا با هر کلمه، به‌یاد محبت بهزاد و راهنمایی پدربزرگ می‌افتم. کاش من هم مثل بهزاد به‌درس و مشق توجه می‌کردم. چه عیبی داشت، من هم یک کاره‌ای بودم. من که می‌توانم بنویسم، چرا باید این‌قدر بی‌سواد باشم که نتوانم، مقصودم را به‌به‌ترین زبان بیان کنم. همه‌ی ایراد من از سعدی لعنتی خدا نیامرز است. اگر من هم گلستان را خوانده و تمام کرده بودم، حالا مثل بلبل حرف می‌زدم. چند دفعه شروع کردم، بخوانم. خواندم و از بعضی قصه‌ها لذت بردم، ولی هیچ وقت دل به‌کار ندادم. راستی من چه‌عیبی دارم. چرا به‌یک کار نمی‌چسبم. چرا وقت خود را این‌همه هدر می‌دهم. اگر به‌قول حاج ممتقی، این پول را در حساب پس انداز یکی از بانک‌ها می‌گذاشتم، به‌قدر حقوق یک کارمند، بهره می‌دادند و من می‌توانستم، بی درد سر زندگی کنم. شاید آن وقت به‌خودم می‌پرداختم و پخی از آب درمی‌آمدم. از کلمه‌ی پخ که پدربزرگ زیاد به‌کار می‌بُرد، خنده‌ام گرفت. پس از خنده از خودم پرسیدم: آن‌وقت، واقعن مثل بچه‌ی آدم می‌نشستی و عقب ماندگی خودت را جبران می‌کردی؟

بهر حال بعد از بارها خواندن و تصحیح کردن، چهار نسخه از آن تکثیر کرده و برای مجله‌های زنان فرستادم. دو هفته گذشت و خبری از چاپ آن نشد. دندان بر جگر بستم و دو هفته‌ی دیگر صبر کردم. هیچ خبری از مجلات نیامد. یعنی اگر هم می‌خواستند، رد آن‌را به‌من اطلاع بدهند، راهی نداشتند. چون بی‌اسم و امضا نوشته‌هایم را می‌فرستادم. از

آن‌ها مایوس شدم. اما روزی در جلو کیوسک روزنامه فروشی، شاهد مشاجره‌ی دو دوست بودم. یکی از آن‌ها روزنامه‌ی گیهان را برداشته بود و دوستش روزنامه‌ی دیگری، فکر کردم می‌خواهند، با هم شریک باشند؛ این روزنامه‌ی آن‌را بخواند و آن روزنامه‌ی این را. مثل وقتی به‌رستوران می‌رویم. هر کدام غذایی سفارش می‌دهم که با هم فرق داشته باشد، آن‌وقت با هم شریک می‌شویم تا دو نوع غذا خورده باشیم. اما من کور خوانده بودم. مردی که روزنامه‌ی گیهان را برداشته بود، به‌طعنه و سرزنش به‌دوستش گفت:

"شما چپی‌ها! این چه آسمان و ریسمانی است که می‌بافید. همه‌اش دروغ و دغله."

"نه این‌که شوما راستی‌ها، هر روز آیه و سوره نازل می‌کنین. آخه این آقازاده که دمش به‌انگلیس بنده."

"شوما از کی حقوق می‌گیرین؟"

"الحمد و لله، هیچ کس تو این دنیا با اسلام و ما رابطه‌ی خوبی نداره."

"د نه! نه این‌که اوباما از ما طرفداری کرده؟ حالا هیچ کی به‌شوما دس‌خوش نی‌می‌ده."

"اوباما برا این‌که ما رو درچشم ملت ضایع کنه، اون چرت و پرتا را بلغور کرد. وگر نه باباش مسلمان بوده یا ننه‌اش؟

وقتی آن دو دعوا کنان از کیوسک دور شدند، به‌فروشنده گفتم:

"آقا یه روزنامه‌ی چپیم به‌من بده."

جوانک نگاهی به‌من کرد و گفت:

"خانم پدر سوخته‌ها سر و ته یه کرباسن. آخوند گوشت آخوند را بخوره، استخوونشو دور نی‌می‌ندازه. این بازیا برا من و شوما اس. بفرما چن تا چپی و چند تا راستی لازم داری؟

"مگه فرقم می‌کنه؟"

"د پس چی؟ اینا خودشون، خودشون رو قبول ندارن. هر کدوم ادعای پسر پیغمبر بودن دارن. هر کدوم پیغمبرو باطل کرده و خودشون نماینده‌ی مستقیم خدا شده‌ان."

"باشه! از هر کدوم یکی بده؟"

"معلومه ناواردی. چند وخت دیگه هیچ کدومو نی‌می‌خوونی. بفرمایین"

پولش را دادم و به‌خانه رفتم. شاخ درآورده بودم. یک پیغمبر و یک خدا و یک قرآن، این‌همه جنگ و دعوا بر سر چه‌چیز، به‌جز لحاف ملا می‌تواند باشد. از روزنامه‌های چپی آغاز کردم. واقعن با راستی‌ها فرق می‌کرد. حرف‌شان مثل حرف‌های خود من بود. از چیزهایی می‌نالیدند که من هم نالیده بودم. خبرهایی در روزنامه‌هاشان بود که ستون مهره‌ی پشت آدم را به‌لرزه می‌آورد. فکر کردم، این روزنامه‌ها جای نوشته‌های من است. فورن یک نسخه تهیه کرده و به‌یکی از آن روزنامه‌ها فرستادم. باز خبری نشد. روزنامه‌ای بود و هر روز چاپ می‌شد. هفته‌ای گذشته بود، و نوشته‌ی من پیدایش نبود. شده بودم، نویسنده‌ای که از جان و دل مایه گذاشته. آن نوشته مانند بچه‌ای به‌سینه‌ی من چسبیده بود و تا شیرمست‌ش نمی‌کردم، دست بردار نبودم. آدرس روزنامه را از روی آن پیدا کردم. یک نسخه هم از نوشته، با خود برداشتم. شاید نوشته گم شده باشد. در آن‌صورت دیگر معطل پست نشوم. به‌دفتر روزنامه رسیدم.

از چند نفر پرسیدم، تا مسئول کار را پیدا کردم. آخرین نفری که او را به‌من نشان داد، گفت:

"پس بالاخره پیداتون شد؟"

"چرا؟ مگه کسی منتظر من بوده؟"

"بله! آقا وقتی نوشته‌ی شوما رو خوندن، خیلی پسندیدن. اما شما قوانین ما را رعایت نکرده بودین. او هم چشم به‌راه شوما بود."

"از کوجا می‌دونس من دنبال نوشته‌م می‌آم؟"

"کسی که چنان چیزی می‌نویسه، اونو به‌امون خدا رها نی‌می‌کنه. معلوم بود، آدم پیگیری هستین. میز خودش اونجاس. الان پیدایش می‌شه. حتمن دنبال کاری رفته. بنشیند، خواهد اومد."

واقعن هم زود آمد. جوانی در حدود بیست و پنج شش ساله می‌نمود. تقریبن هم‌سن و سال خودم. بلند و قد کشیده و متناسب. چشم و ابرو مشکی و موی سرش فرفری بلند، نه وزوزی، فرهای بلند و گیسوانی

آویخته. صورتش را خوب تراشیده بود و سبیل نازکی داشت. پشت سبیلش تیغ نخورده بود، خود سبیل نازک بود. لب‌های درشت و قلوهای که زیر لب پایین و بالای چانه‌اش گودی کوچکی می‌افتاد؛ به‌فهمی نه‌فهمی به‌زیبایش کمک می‌کرد. جمعن جوان معقول و مقبولی بود. به‌محض رسیدن سلام کرد و گفت:

"خیلی منتظر موندین؟ معذرت می‌خوام."

"حاجت به‌معذرت نیس. تازه رسیدم و رفیقتون خوب راهنماییم کرد."

"خب با چای موافقین؟"

"بله البته! اونم از دس شوما."

فورن نگاهی به‌من کرد و وقتی صلابت و استحکام مرا دید، سرش را زیر انداخت و به‌آب‌دار خانه‌ی روزنامه رفت. دو فنجان چای به‌دست، به‌کنار میزش باز آمد و گفت:

"خواهش می‌کنم چای را بنوشید که اگه حرفای من کام شوما رو تلخ کرد، قبلن با قند شیرین شده باشه."

نمی دانم چه‌چیز باعث شده بود، زبانم بی‌اختیار به‌گفتن حرف‌هایی می‌رفت که بوی خاصی از آن به‌مشام می‌رسید. گفتم:

"مگه مردی مثل شوما می‌تونه حرفای تلخ بزنه؟"

باز آن نگاه پرسنده به‌من دوخته شد، موجی گرم و لذت‌بخش در تنم دوید. هیچ حدس نمی‌زدم، با چنین صحنه‌ای رو به‌رو شوم و در این جا چنین زمینه‌ای چیده شود. اندکی رسمی‌تر گفت:

"حتمن رفیقم به‌شما گفته، منتظرتون بودم."

"بله فرمودن. اما نفهمیدم منو از کوجا می‌شناختین که منتظرم بودین؟"

" از نوشته‌تون. اون به‌من گف، شوما چه‌کسی و چه‌شخصیتی دارین."

"اما از نوشته‌ی من راضی نبودین، چون چاپ نشد."

"خیلی تند نرید. حرفام رو مرحله بندی کردم."

"پس با من در غیاب من حف زدید. خوب بفرمایین."

"شوما اسم و آدرس خودتو ننوشتید. می‌دونم! خودتون متوجه هستین، چی نوشتین. اما نشریه ما مطالب رو به‌عهده‌ی نویسنده چاپ می‌کنه."

"این دیگه چه مقرراتیه؟"

"دست‌گیری یه نویسنده، چیز بسیار مهمی در این سرزمین نیس. چندتا نویسنده می‌شناسید کی زندان ندیده باشه؟ اما تعطیلی یه نشریه چیزی است که اونا از خدا می‌خوان. با تعطیلی یه نشریه، چن نویسنده بیکار می‌شه؟"

"یعنی ممکنه منم برا این نوشته بیگیرن؟"

"پشیمان شدین؟ حاضرین سکوت کنین و درد سر نداشته باشین؟ هر کدوم از ما حداقل چندین و چند بار این ماجرا را تحمل کردیم. نیگا کنین، این چمدون منه. حاضر و آماده که هر وخ به‌سراغم آمدن، کم و کسری نداشته باشم."

"یعنی منم..."

"زیاد خوف نکنین. شوما رو ممکنه، به‌اداره امنیت صدا کنن. چون دفه اولتونه، ممکنه فقط سفارش کنن. اگه‌م حرفشون خوب گوش کنین، ممکنه، ستونی در روزنامه‌ی گیهان به‌تون پیش‌نهاد کنن. بالاخره شوما زنید و اونم زنی کاملن استثنایی. اما در نوشته‌ی شوما مسایل مرتب و دارای سلسله مراتب نیس. رعایت اصول منطقی را نکردین، جایی چیزی به‌خاطرتون رسیده و قلم‌انداز، همون‌جا نوشتین. این یه دستی مطلبو خراب می‌کنه."

"من اصول منطقی رو نی‌می‌دونم."

"چه‌طو چنین چیزی ممکنه؟ نوشته‌ی شوما یه شاه‌کاره. دید شوما بسیار عالی و دقیقه."

"اینا رو که گفتین به‌حساب تعریف می‌ذارم. من تحصیلات خوبی ندارم. فقط تا کلاس ششم ابتدایی خواندم."

"پس دانش‌کده‌های ماکسیم کورکی رو تموم کردین؟"

"من پایمو از این خراب مونده بیرون نداشتم، زبان خارجی نی-می‌دونم، تا به‌دانش‌گاه ماکسیم گورکی رفته باشم."

"مرا دست نیندازین. یعنی شوما کتاب دانش‌کده‌های من اثر گورکی رو نخوندین؟"

"ای بابا من می‌گم نره. شوما می‌گین بدوش."

"پس در دانش‌کده‌های او بزرگ شدین. پدر و مادرتون چه‌کاره‌ان؟"

"من بی‌پدر و مادرم. اونا وختی من شیرخوره بودم، تو انفجار کارخونه‌ی دوده‌سازی کشته شدن. پدر بزرگ ما را نگه‌داری کرد."

"شوما رو؟"

"ما دوقلویم من و برادرم بهزاد."

"عجب روزگاری! باید به‌شوما بگم، ذاتن نویسنده‌اید. کارتون بسیار عالی است. ولی بدون اسم و آدرس از چاپ اون معذورم."

نوشته را به‌طرف من دراز کرد. دلم نمی‌خواست از روی صندلی بلند شوم. دلم می‌خواست این جوان رعنا با این استدلال قوی و صدای دل‌نشین را تماشا کنم. اما نوشته را به‌دستم داده بود. نیمه‌ی چای سرد شده را سرکشیدم که گفت:

"سرد شده. اجازه بدین گرمش رو بیارم."

خجالت می‌کشیدم باز حرفی معنی‌دار و بودار بزنم. می‌ترسیدم، مرا رد کند، نپذیرد. گفتم:

"شما محبت رو نسبت به‌من به‌کمال رسوندین. از شوما ممنونم. آب شکم پرکن نیس."

با آن‌که نمی‌خواستم، اما مرتکب چیزی شده بودم که بعدن خودم را برای آن سرزنش کردم. جوری حرف زده بودم که مرا برای صرف غذا دعوت کند. اما او به‌روی خودش نیاورد و وقتی به‌سختی خود را تا جلو در کشیدم، گفت:

"کار شوما رو ویراستار دیده؟"

"من او رو نمی‌شناسم"

"خوب حداقل اجازه بدین، من به‌عنوان ویراستار کارتونو اصلاح کنم."

از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. او راه را برای نشستن من باز کرد. برگشته تا کنار میزش رفتم. ایستاده دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

"به‌شرط این‌که کنار دست شوما بنشینم و کار کردن شوما رو از نزدیک ببینم، چون هرگز معلمی.... چی‌چی بود ویرا.... نداشته‌ام."

"گفت هیچ اشکالی نداره."

به‌راه افتادم، تا اما، ولی و اگر را نگفته است، جای خود را باز کرده باشم. سخت به‌گرمای تن او نیاز داشتم، دلم می‌خواست بوی تنش را از نزدیک بوییده باشم. شاید یک‌جوری دستش به‌دستم می‌خورد. اما او صاعقه‌وار گفت:

"خانم من اونجا رو به‌روی من نشسته. قصد ندارین، ایشون منو کور و عاجز از دو چشم کنه. زنی مث شوما کنار من بنشینه، حکم طبقه‌ی هفتم جهنم برایم صادر شده. شما این کنار بنشینید و من بلند برایتان شرح می‌دم."

در این موقع هم‌سرش هوای اتاق را از عطر حضور خود که به‌راستی رایحه‌ی بهشت داشت، انباشت. کنار میز جایی که آقای مسئول نشان داده بود، کنار من قرار گرفت و بی‌مقدمه از شوهرش پرسید:

"همون خانمه؟ چرا مرا معرفی نکردی؟"

"تازه رضایت دادن، با هم نوشته را تصحیح کنیم."

"بسیار خوب."

خانم رو به‌من کرد و گفت:

"اصلن به‌شوما نمی‌آد، چنین قلمی داشته باشین. شما مانند زنان سالن‌های اشراف فرانسه قبل از انقلاب هستین. خدا اشتباه کرده، به‌درد این‌جا نمی‌خورین. راستی نویسندگی را پیش کی آموختین."

"عزیزم این حرفا بماند، برای بعد. گمان کنم خانم به‌زودی از دوستان ما بشه."

خانم از برخوردی چنین قاطع و تحکم‌آمیز، دامن‌کشان همان‌طور که آمده بود، رفت و او به‌کار خود مشغول شد. حسی در درون من فریاد می‌کشید، می‌خواست دفتر این مرد جوان را به‌هم بریزد. چرا باید بود، به‌این زودی ازدواج کرده باشد؟ چرا منتظر من نمانده است؟ اگر زن

نداشت، اگر ازدواج نکرده بود، همین جلسه اول از او خواستگاری می کردم. عاشق صدا و حرف زدنش شدم. آقایی و متانتش مرا جذب کرده و در خود گرفته بود. چرا آدم همیشه دیر می‌رسد؟ چرا پس خدا در و تخته را جور نکرده بود. هنوز مشغول تصحیح نوشته‌ی من بود که گفت:

"این نوشته شایسته‌ی چاپه. اگر نمی‌خواین، من حاضرم به‌نام خودم اونو چاپ کنم. پای همه‌ی گرفتاری‌هاشم خواهم ایستاد."

"یقین دارین با چاپ اون گرفتار می‌شم؟"

"مسلمن بی‌درد سر نخواهد بود."

"پس به‌نام خودم چاپ کنین."

سرش را بالا آورد و با مهربانی مرا نگاه کرد. هر چند فقط به‌این نگاه راضی نبودم. ولی آن هم غنیمتی بود.

تمام راه را در هوا پرواز کردم. اگر چه کاملن راضی نبودم، ولی یک نفس هوای پاک ریه‌های خسته از دود گارویبل مرا تسکین داده بود. در خانه مجبور شدم، به‌حمام بروم. لباس زیرم کاملن خیس شده بود. بعد از شست‌شو، روی تخت، هم‌چنان لخت دراز کشیدم و سیگار را روشن کردم.

کار دکورآسیون خوب پیش می‌رفت. ژانت می‌خواست همان کهنه کلات‌ها را دوباره به‌عنوان لباس در مغازه بگذارد، اما آذر با پافشاری آن‌ها را به‌یک دست دومی فروخت. در یک تور مسافرتی بلیط خرید و آماده‌ی سفر به‌جزیره‌ی کیش شد. ژانت بعد از فروش لباس‌ها به‌دست دومی سخت غمگین شده بود و کم‌تر حرف می‌زد و کم‌تر با او می‌جوشید. آذر فکر کرد، بیچاره زن را تک و تنها رهاکرده است. خستگی و بی‌دل و دماغی داشت، او را از پا می‌انداخت. باید بود برای او کاری می کرد. چه‌بهتر از یک سفر چند روزه، با قطار و کشتی و گردش در اطراف جزیره و دریای نادیده. به‌شرکت مسافربری دوباره تلفن زد و بلیط را دوگانه کرد. برای خوش رقصی به‌اتاق او رفت و چمدانش را بست. تا چمدان‌ها بسته شد، ژانت از قصد و نیت آذر خبری نداشت، وقتی فهمید، از شادی روی پا بند

نبود. آذر درست تشخیص داده بود، او از خستگی و تنهایی به‌تنگ آمده بود و به‌سفری ناشناس و تازه نیاز داشت.

وقت حرکت سر پا بند نبود و دلش می‌خواست پرواز کند. بالاخره سفر آغاز شد و آذر برای راحتی او سنگ تمام گذاشت. در جزیره هم به‌ترین چیزها را برای او نهیه دید، بهترین جاها را به‌او اختصاص داد. حتی کار به‌جایی رسید که ژانت از رفتن به‌بازار و چانه‌زدن با فروشندگان مار خورده‌ی افعی شده، تن‌می‌زد. ولی آذر برای آسودگی از پیش‌نهادهای نامناسب و غیر اخلاقی فروشندگان او را هر طور بود، با خود هم‌راه می‌کرد. بعد از کار بازارگردی، پتویی برداشته و کنار ساحل می‌نشستند و از هر دری حرف می‌زدند. گاه ساحل را قدم زنان تا مسافتی دور می‌رفتند و برمی‌گشتند. برنامه‌های تفریحی تور مسافرتی به‌مذاق هیچ‌کدام از آنان خوش نمی‌آمد و در آن شرکت نمی‌کردند. اما کار خرید، داشت به‌تعویق می‌افتاد. روزی صبح زود از تور مسافرتی جدا شده و از اول روز در بازار به‌دنبال اجناس مورد نیازشان به‌گردش پرداختند.

بعد از چند دوری در بازار بزرگ جزیره و بررسی دقیقی آذر، متوجه شدند، همه‌ی لباس‌های موجود، یا دوخت مالزی و یا تهیه شده در ترکیه است. قیمت‌ها هم چندان مناسب نبود و با بازار داخلی چندان تفاوتی نداشت. فروشندگان که دست‌پخت بازارهای داخلی بودند، در درآوردن چشم و چار زنان بی‌رقیب و یکه‌تاز به‌نظر می‌رسیدند. ژانت خسته شده بود و به‌نک و نال افتاده بود، جلو فروش‌گاهی بزرگ توقف کرد و خواست بنشیند. فروشنده به‌فوریت خود را رساند، او را به‌داخل مغازه برد. صندلی راحتی را پیش کشید و او را نشاند. آذر هنوز مشغول دید زدن اشیای مغازه بود. فروشنده لیوانی پر از نوشابه به‌ژانت تقدیم کرد ودر نهایت ادب در برابر او خم شد، در چشم برهم زدنی خود را به‌آذر رساند و بعد از تعارفات صد تا یک غاز، پیش‌نهاد عجیبی به‌او کرد، اگر پیرزن را به‌هتل برسانند؛ حاضر است، او را دور جزیره با قایق خود به‌چرخاند. آذر چنین پیش‌نهادی را به‌اندازه‌ی خود عمل زشت می‌دانست، با ادب کامل و تشکر از مهربانی مرد، پاسخ رد داد و فکر کرد، کار تمام شده است. اما مرد جسارت را به-حدی رساند که او را از پهلو در آغوش کشید. چشمت روز بد نبیند. سیلی

چنان در صورت مرد صدا کرد که ژانت از روی صندلی بالا جهید و مغازه دار بغل‌دستی که به‌دیدن آذر برای چشم‌چرانی خود را به‌در مغازه‌ی هم-سایه‌اش کشیده بود، از ترس به‌طرف مغازه‌اش دوید.

فروشنده هیچ منتظر چنین عکس‌العملی نبود، ترسیده صورت خود را در دست گرفت و غذرخواهانه تکرار می‌کرد. قصد بدی نداشته و هدفش راهنمایی آذر به‌سوی قسمت دیگر مغازه بوده است. آذر خود را آماده‌ی حرکت دیگری کرده بود که ژانت خود را رساند و به‌فروشنده حالی کرد:

"جای سنگی شاشیده‌ای و دست و روی خود را نجس کرده‌ای."

هر دو عصبانی و برافروخته بازار را ترک کردند. آن روز دل و دماغی برای‌شان باقی نمانده بود که به‌ساحل گردی بروند. ژانت روی تخت دراز کشید و آذر مرتب دور اتاق قدم می‌زد. دلش به‌درد آمده بود. سیگاری برای خود روشن کرد و کنار ژانت روی تخت نشست. واقعه دفتر روزنامه-ی چپی اسلامی را تعریف کرد و بی‌هیچ خجالتی همه‌ی قصه، حتی خیس شدن لباس زیرش را تعریف کرد و اشک ریخت. مردان در این سرزمین، حتی حق بغل کردن زنی را به‌خود می‌دهند و برای زن هیچ حقی قایل نیستند. مرد نویسنده، چه‌قدر آقا بود و با چه متانتی پیش‌نهاد آذر را ردکرده بود. چه‌قدر انسان درستی بود که به‌کوچک‌ترین اشاره به‌متاهل بودن خود اعتراف کرد. این پدر کاسب‌ها خیال می‌کنند، زن مطلقه یعنی فاحشه. زنی که بی‌شوهر به‌سفر رفته، یعنی کسی که به‌همه باید بله بگوید. ژانت به‌خنده گفت:

"اگر این رسم بازار ایرانه! پس باید من و تو باید در مغازه تدارک یک لحاف جای سرپایی ببینیم که هر کس آمد، بهش پیش‌نهاد یک دست حمام گرم بکنیم."

هر دو خندیدم. من میان خنده گریستم. های‌های گریه‌ام دلش را به‌درد آورد و گفت:

"گور پدر هر چی کاسبه. پاشو بریم ساحل گردی خودمون..

رفتیم و از هتل هم خیلی دور شدیم. چند ماهی‌گیر بومی کیش، داشتند تورهاشان را از دریا بیرون می‌کشیدند. همه باریک، سیاه سوخته و

خسته. وقتی تور روی زمین آمد و ماهیان به‌جست و خیز خاکی رسیدند. کنار ما توقف کردند. یکی از آن‌ها ماهی بزرگی برداشت و به‌طرف من دراز کرد. باز از مهربانی این مرد ساده و روستایی اشک به‌چشمم آمد. ژانت به‌او گفت:

"مسافریم و وسایل پخت و پز نداریم."

"اسم‌تونو بیگو! می‌دم زنم بپزه و برایتون می‌آرم."

"نه! نه به‌خودت و نه‌به‌زنت زحمت نده. به‌یکی از هم‌سایه‌های نیازمندت بده، مثل اینه که ما خوردیم."

روز بازگشت رسید و آن‌ها دست خالی در کشتی نشستند. ژانت از این سفر به‌راستی خشنود بود و آن‌را اتفاق بی‌سابقه در زندگی خود می‌دانست. مخصوصن سفر دریا و کشتی مسافربری برایش تازگی داشت. کار دکوراسیون تمام شده بود، مغازه از هر جهت حاضر، اما جنس برای فروش نداشتند. ژانت غرغرش درآمد، چرا لباس‌هایش را به‌دست دومی فروختند، هر چه بود، بهتر از مغازه‌ی خالی بود. آذر به‌او فهماند، کمی دیرتر بهتر که با همان وضع سابق آغاز به‌کار کنند. حالا مغازه باید برای جلب مشتریان سطح بالا کوشش کند. مغازه هیچ کم ندارد و برابر مغازه‌های بالای شهر است. مخصوصن جلو ایست‌گاه تاکسی شمیران است و مردم بالای شهر در این جا سوار تاکسی خطی می‌شوند. بهتر است، چند روزی مغازه تعطیل باشد، تا او از ترکیه خرید کند. ژانت وقتی فهمید، آذر در فکر سفر ترکیه است، با آن‌که از ترکیه متنفر بود و از سفر به‌آن‌جا وحشت داشت، به‌او حالی کرد، من هم‌راه تو خواهم آمد. این بار خودم عهده‌دار خرج و مخارج خودم هستم و نمی‌خواهم تو جورکش من باشی. سفر به‌ترکیه مستلزم پاسپورت بود و هیچ‌کدام آن‌ها گذرنامه نداشتند. پس دست به‌اقدامات لازم زدند. پس از چند روز دو زن چمدان‌های خود را بستند.

آذر بی‌هیچ اطلاع خاصی از تاریخ شهرهای سر راه، فقط با اتکا به‌داده‌های تاریخ مدرسه، به‌هر شهر می‌رسیدند، اطلاعات خود را با شور

و هیجان به‌رخ ژانت می‌کشید و نشان می‌داد چه‌قدر سرزمینش را می‌شناسد و چه تاریخ پر افتخاری دارد. البته جای پای تبلیغات سلطنت طلبان و شاه‌پرستان در آگاهی او بی‌تاثیر نبود. مقالاتی هم که در روزنامه‌ها و مجلات هفتگی بانوان منتشر می‌شد، در این دانایی‌ها دخالت مستقیم داشت. طول راه مجبورشان کرد، در تبریز شب را سرکنند و شام شب را در چلوکبابی بلمبانند، درازای راه محاسبه‌ی بزرگی کشور به‌حساب آمد. سر مرز هم با همه‌ی تلاش‌های شرکت مسافربری برای خلاصی از تشریفات گمرکی با معطلی و جست‌جوی چمدان‌ها و ارایه مقدار پول خارج شونده از کشور، حسابی دمغ‌شان کرد. پا نهادن به کشوری خارج، خود اهمیت پزدادن فراوان داشت. اما رسیدن به‌شهر ارزنجان حسابی آذر را توی لب برد. رو به‌ژانت با حسرت و سرشکستگی گفت:

"این شهر رو زمون امیرکبیر از دس دادیم."

حال نوبت ژانت بود که تلافی فخرفروشی‌های و احساسات ملی‌گرایانه‌ی آذر را بدهد. گفت:

"من نمی‌دونم شهر وان و دریار بکر و نصیبن و حران کجا است؛ اما از آن شهرها تا همین ارزنجان و سیواس و قازان و تا جمهوری ارمنستان در روسیه، کشور پر عظمت من بوده است. شاهان شوما، و بعدن مسلمونای عثمانی بعدم روسیه، سرزمین‌های ما را گرفتن و امپراطوری بزرگ و با فرهنگ "اوراسیا" را نابود کردن. میدونی اوراسیا یعنی چه؟"

"نه! نی‌می‌دونم."

"به معنی آسیای مقدس. اور همون کلمه‌ی ارد در اردبیل و اور در ارومیه است، به‌معنی مقدس."

"کدوم پادشاه ما چنین عمل زشت و پلیدی رو انجام داده ."

"کدوم نداده؟ کورش کبیر."

"چی کورش آزادکننده‌ی ملتا."

"آره همو. آزادکنندایی که همه رو در بندگی خودش می‌خواس."

"کورش اولین شاهیه که لوح آزادی بشر رو نوشته."

"اولین نه! حمورابی شاه آشور همون گه را قبلن خورده. دومن ایشون برای گشودن سرزمینا، در هر خونه یه خروار گندم و یه راس گاو و

چن تا گوسفند می‌داده؟ یا مردم شهرو تار و مار کرده و غنیمت جمع کرده. دختر جون مث کبک سرتو تو برف فروکرده‌ای. چشمتو واز کن. مگه می‌شه سرزمینی رو بدون خون‌ریزی فتح کرد؟"

"نه! نی‌می‌شه."

"البته که نی‌می‌شه. امریکا مدافع حقوق بشره، چه‌قد تو عراق و افغانستان کشته تا این مردک عبا به‌دوش رو سر کار بیاره؟"

"یعنی اگه امریکا بیاید، ما از دس آخوندها راحت نی‌می‌شوم."

"فراموش نکن. همیشه بعد از سگ، نوبت سگ‌توله‌اس. اونا اول مردمو علیه شوروی شورودند، بعد طالبانو به‌یاری عربستان که الهی نابود بشن و پاکستان به‌سر مردم هوار کردن. بعد اونا رو روندن و حکومت کاپوت پوش رو آوردن، حالام با طالبان مذاکر می‌کنن کی به‌حکومت برگردون."

مردی با کت و شلوار اطوزده، کراوتی به‌گردن آویخته و ریشی به‌بلندی یک قبضه از صندلی پشت سر، سرش را از فاصله‌ی میان دو صندلی جلو آورد و با لحن مسخره‌ای گفت:

"مذاکره یعنی ذکر به‌ذکر مالیدن."

بعد هم با خنده‌ای آب دهانش را بر سر و موی ژانت و آذر پاشید. ژانت که از موضوع گفتار خود خشم‌گین بود، به‌تند روی گرداند و با توپ و تشر گفت:

"هر دویش تو دهان شما آدم فضول بی‌ادب."

مرد از خشم و خشونت ژانت حسابی ترسید و خود را با فشار به‌پشت صندلی چسباند و خفه شد. اما ژانت تازه کسی یافته بود تا خشمش را بر سر او خالی کند، دست بردار نبود. روی صندلیش چرخی زد و رو به‌مرد گفت:

"شما کت و شلواری‌های ریشو، صد مرتبه از آخوندها بدترید. هم از توبره می‌خورین و هم از آخور. ملی مذهبی هستین. اما نه ملت و نه مذهب پشمش هم نیست. دم دهنتو گل بی‌گیر وگرنه اونو خره مال می‌کنم."

مرد بیش‌تر و بیش‌تر در صندلیش فرو رفت. خوب می‌دانست، اگر این خانم صدایش را بلند کند؛ مردان غیرتی، بی‌آن‌که از اصل ماجرا چیزی بدانند، برای خودنمایی، به‌طرف‌داری زنان دخالت کرده و آن‌چه نباید بشود، خواهد شد. عذرخواهانه گفت:

"خانم ببخشید. قصدم توهین و بد دهنی نبود، فقط خواستم نفرتم را از این قوم بیان کنم."

"برای بیان بیزاری بهتره، دست و روتون صبح بشورید و این پشم‌ها را از صورتتون پاک کنین که حال دیگرونو به‌هم نزنین."

مجبور بودند، شب را در شهری اطراق کنند، هنوز فاصله تا استانبول بسیار بود. انکارا شهر تازه سازی است که در دوران قجر، ما به‌آن آنقره می‌گفتیم، چون شاهان ما همه ترک بودند و از قبیله‌ی (داشق باش). هتلی که با این شرکت مسافربری قرار داد داشت، از ستاره و ماه هیچ اثری نداشت و از مسافرخانه‌های ناصرخسرو تهران حداقل ظاهرش تمیزتر بود. شام و نهار هم به‌پای خود مسافران بود. خوش‌بختانه غذاهای ترک تفاوت چندانی با غذاهای خودمان نداشت. اما ژانت اصرار داشت، برای سلامت و رعایت بهداشت، بهتر است سراسر سفر را به‌نان و پنیر و سبزی بسنده کنند، تا دوچار اسهال و یبوست و بیماری‌های گوارشی نشوند. آذر فکر کرد، این پیش‌نهاد، باید برای رعایت و صرفه‌جویی مالی باشد، به‌همین جهت شروع به‌تعارفات شابدوالعظیمی کرد. اما ژانت او را قانع کرد، به‌غذاهای ساده اکتفا کنند.

وقتی به‌استانبول رسیدند، آذر نتواست از اعجاب و حیرت خود جلوگیری کند. عظمت این شهر او را خیره کرده بود. به‌هر طرف نگاه می کرد، آب تا داخل شهر پیش آمده بود و شهرسازی در نهایت زیبایی و استواری بود. پرندگانی که در شهرهای ما به‌خصوص ساوه، همه نشانه‌ی تیر و کمان لاستیکی است، این‌جا به‌راحتی و امنیت در پروازاند. بناهای قدیمی و آثار باستانی به‌خوبی حفظ و حراست شده است. اما می‌ترسید، دهان باز کند و نفرت و انزجار ژانت پوزه‌بندی از نمد بر دهانش ببندد. نمی‌دانست چرا ژانت، این‌چنین از ترک‌ها بی‌زار و متنفر است، چرا از ترکیه بدش می‌آید. آذر در میدان ایاصوفیه و مسجد آن نتوانست جلو خود را

بگیرد و با صدای بلند، آن مکان را تحسین کرد. حیرت و اعجاب خود را با صدای بلند به‌صورت جیغی اظهار کرد:

"وه! این‌جا صورت آسمانو بر زمین نقش کردن. شکوه و عظمت روح انسان را به‌خوبی نشون دادن."

با این حرف توقع داشت، ژانت حرفش را تصدیق کرده و این گفتار شاعرانه‌ی او را تمجید کند. اما ژانت اخ تف بزرگی به‌دهان آورد و دست‌مال کاغذی مچاله شده‌اش را از جیب بیرون کشید و وسط آن تف کرد. دسته‌ای گل از دخترک "چیچک" فروش که با صدای دخترانه‌اش بسیار دل‌ربا گل‌هایش را جار می‌زد، خرید و سکه‌ای به‌او داد. با قدمی آهسته و شمرده به‌طرف ایاصوفیه پیش‌رفت. سر اولین پله، دسته گلش را روی پله‌ی سنگی گذاشت و به‌خود علامت صلیب کشید. آذر به‌این کارها و حرکات او با دیده‌ی اعجاب و حیرت می‌نگریست و هیچ از آن نمی‌فهمید، اما نمی‌خواست چیزی هم پرسیده باشد، مبادا صدای او را درآورد. ژانت در داخل مسجد هم، بی‌هیچ حرف و صدایی که از خود درآورد، در هر گوشه و کنار علامت صلیب می‌کشید، تا به‌محراب بزرگ مسجد رسید. آن‌جا زانو زد و دعایی زیر لب تکرار کرد. آذر دست از او و کارهایش کشیده و به‌تماشای زیبایی‌ها و شکوه بنا قناعت کرد. ژانت از زیارت خود فارغ شد. رو به‌جانب در قدم نهاد. آذر از دیدن آن‌همه زیبایی سیر نمی‌شد، خیلی مایل نبود، به‌این زودی بنا را ترک کند. ولی رعایت پیرزن او را مجبور به‌ملاحظه می‌کرد. حتمن به‌آب یا دست‌شویی نیاز پیداکرده است. پس به‌ناچار دنبال او روان شد. ژانت زودتر بیرون رفته و سر دیواره‌ی سکویی سنگی، جایی که کبوترهای هزار رنگ دانه برمی‌چیدند، نشست. سرش را میان دو دست گرفت و تکانی سخت خورد. آذر رسید و کنار او نشست. دلش نمی‌خواست حرفی بزند. کبوتری شده بود که دانه‌ای را به‌نوک گرفته و به‌چینه‌دان می‌فرستاد. دانه می‌بایست به‌چینه‌دان برسد، در آن‌جا خرد و نرم شود، تا درخور هضم و گوارش باشد. هنوز چشم از عظمت و شکوه بنا برنمی‌داشت. هنوز دانه در رچینه‌دانش زیر رو می‌شد. ژانت دوباره آهی کشید و رویش را به‌طرف دریای اژه برگرداند. تکانی خورد که برخیزد، نا و توان برخاستن را نداشت. مثل این‌که پاره‌ای از تنش، از وجود و هستیش

این‌جا در گوشه‌ای، کناری، درزی، بیرنه‌ای از این بنا گیر کرده و جدا نمی-شود؛ تا او تکه پاره‌های تنش را سر هم کرده و قدرت برخاستن بیابد. آذر با دیدن و احساس این ناتوانی و از هم گسیختگی، دلش به‌درد آمد و حیفش آمد، این خلوت دردناک را برهم بزند. اما ژانت دوباره نهیبی برخود زد و از جا کنده شد. تا کنار نرده‌کشی صحن مسجد پیش رفت و با دست بر نرده‌ها تکیه کرد. حالا دریای اژه تمام رخ در برابرش بود. چرخی زد و پشتش را به‌نرده‌ها داد. از زاویه باز و دور دوباره به‌ایاصوفیه خیره شد و همان آه سرد و دل‌سوز از سینه‌اش تنوره کشید. برگشت و رو به‌دریا اشکش را پاک کرد. آذر خود را رساند و او را محکم در بغل گرفت. با صدایی که از مهربانی و عطوفت غم‌گین می‌نمود، پرسید:

"مادر! چی شده؟ گمان نکنم، شوما مرده‌ای در این‌جا داشته باشین."

"چرا! برعکس، درست گفتی. من، همه‌ی ما در این‌جا مرده‌ای، مرده‌هایی سر زده و خون‌ریز داریم."

"آخه چه‌طو ممکنه؟"

"این بنا، نه به‌دست برادرای تو و نه برای شکوه و عظمت الله تو، بنا شده است. خدای این‌جا خدای مهربانی، پدر آسمانی ما، عیسای مسیحه. این بنا را یونانیان و رومیان ساخته‌ان. وقتی اسلام خانه و کاشانه-ی ما را ویران کرد، این کلیسا رو به‌مسجد تغییردادن. همه‌ی ما را کشتند. به‌همه‌ی ما تجاوز کردن و از لونه و کاشونه، ما رو روندن."

"ژانت عزیز خدای شما، خدای ما نداره. یه خدا، که بیش‌تر نداریم."

"این چه حرفیه که می‌زنی. این‌همه خدا تو عالم وجود داره، خداها هم با هم فرق دارن. اگه قرآن رو بخونی، اگه انجیل و تورات را بخونی، خواهی دید؛ این سه خدای ابراهیمی چه‌قد با هم فرق دارن. متفاوتند. هزاران خدای دیگه هم هس. خدای المپ، خدای آتش، خدای هندو، خدای ... نمی‌دونم چه؟ چه دلیلی که خدای شوما بر خدای من برتر باشه؟"

"اصلن نی‌می‌دونسم، خداهای دیگه‌ای هم هس. خیال می‌کردم، همه یه خدا داریم."

آذر بعد از این حرف، به‌طرف ایاصوفیه برگشت. خدایان را دید که بر علیه هم شمشیر کشیده و می‌کوشند، آن دیگری را مغلوب کنند. آن عظمت و شکوه، آن زیبایی و جلوه‌ی خدایی از بنا رخت بر بسته بود و به‌جز انبوهی از آجر و سنگ و سیمان در آن‌جا انبار نشده بود. برای ستایش و نیایش خدایی خون‌ریز و جبار و قسام این‌همه زحمت، این‌همه رنج که انسان‌ها برده‌اند. حالا احساس می‌کرد، چه‌قدر به‌سیگار نیاز دارد و این خلطی که از سینه‌اش بالا آمده است، به‌تف کردنی پر صدا و محکم نیاز دارد. نه نمی‌توان چنان تفی را در دست‌مال یک‌بار مصرف انداخت که به‌زودی در سطل ذباله خاموش شود.

گردشی چنین غم‌بار، برای هر دو زن بسیار سنگین بود. ژانت هم خسته بود و هم اندوه درونش سرریز کرده بود. دستش را به‌مهربانی زیر دست آذر فرو کرد و آن‌را محکم حلقه کرد. با لحنی خواهش‌بار از او خواست، به‌هتل رفته و استراحت کنند. آذر جوان و پرتوان، اما دل‌گرفته و چرکین روح بالافاصله موافقت کرد. سر راه دو نان بزرگ (اکمک) خریدند و قالبی پیر. فروشنده اصرار داشت کاسه‌ای ماست هم به‌آن‌ها بفروشد، ژانت به‌شدت مخالفت می‌کرد، حاضر نبود، حرف فروشنده‌ی ترک را که به‌لهجه‌ی بسیار بد و زننده‌ای فارسی حرف می‌زد، بپذیرد. فروشنده هم دست بردار نبود. آذر پا در میانی کرد و قیمت ارزان ماست را بهانه کرد، تا ژانت کوتاه بیاید. بعد نوبت کره خیکی شد. ژانت رویش را برگرداند و کمی به‌طرف در مغازه رفت. آذر آن‌را هم خرید. ژانت جلو مغازه دسته‌ای سبزی جداکرد و به‌طرف پیش‌خان مغازه رفت. فروشنده خنده‌ای کرد و گفت:

"دوهتر به‌این مهربانی ، آننه سخت‌گیر."

ژانت به‌جای جواب، تک ابرویی انداخت که فروشنده غش و ریسه رفت و بی‌اختیار دستش به‌میان پایش پرید و چیزی را مالیدن گرفت. زنان به‌خانه بازگشتند. ژانت از آذر خواهش کرد:

"حالا که دل مرتیکه‌ی ترک رو بردی، برو ازش آب‌جوش بگیر. تو قمقمه چای دم کنیم."

"چای یا قهوه؟"

"هر دو رو بخر. هیچ‌کدوم رو نداریم. چای سر جای خودش، قهوه هم سر جای خودش."

آذر با آب جوش برگشت و به‌ژانت گفت:

"نمی‌فهمید آب‌جوش برای چه‌مانه است. خودش نداش، پرید جلو قهوه خونه و اونو پرکرد. هرچی اصرار کردم، پول نگرفت. باید از این پس، از خود قهوه‌خونه بخرم."

"خوشگلیم برای تو درد سر شده."

"مامان! برا من نه! مردک چشم از شوما ورنی‌می‌داشت. آخرم که دیدی."

"مرده شور اون‌جاشو ببره. ترک دیگه."

"نه بابا. خواس بگه هنو کارسازه."

"بیل به اونجای کارسازش بخوره. زودتر بساطو جور کن. از گرسنگی مردم."

" شمام بدتون نیامد. سبزی را بونه کردین کی یه نیگای دیگه..."

"بسه دختر جون. حالا ببین می‌توانی منو با این سن و سال تحریک کنی؟"

بساط نهار حاضری حاضر شد و سفره‌ی روزنامه‌ای بر میز کوچک چوب سپیدار پهن شد. هتل آن طور که بنگاه مسابری حرفش را می‌زد، نبود. از مسافرخانه‌های ناصرخسرو بهتر بود، اما نام هتل برایش خیلی زیاد بود. از قضای اتفاق این هتل رو به‌روی یکی از هتل‌های اعیانی پر ستاره بود. وضعیت مسافرخانه، به‌زنان موقعیت‌شان را به‌عنوان کاسبی که دست نیاز پیش هم‌سایه دراز کرده است، به‌خوبی نشان می‌داد. اولین لقمه‌ها از گلوی ژانت پایین رفت، ابتدا کمی مکث کرد و در دومین لقمه آن‌را مزمزه کرد و سومین لقمه صدایش بلند شد:

"مرتیکه راس می‌گفت. عجب ماست و کره‌ایه؟ خیلی وخ بود، کره‌ی خیکی نخورده بودیم. مزه‌اش از یادم رفته بود. اما ماستش واقعن معرکه‌اس، چه‌خوش طعم و خوش بوییه."

"مامان! همه‌ی مردا کی بد نیستن. بیچاره با چه اصرار می‌خواس شما مشتریش بشین."

"حالا واقعن مشتریش شدم... اما اگه بفهمه من ارمنییم حتمن پس می‌کشه."

"حالا نگیید ارمنی‌اید. زمین به‌آسمون نی‌می‌رسه. چرا فکر می‌کنین با ارمنییا مخالفه؟"

"باشه بعدن برات تعریف می‌کنم. منو به‌حف می‌گیری تا همه‌ی ماست و کره رو خودت نوش جون کنی؟"

در حالی که پاره‌ی نان را مانند ناودان شترک کرده بود، بیش از یک قاشق ماست را بالا داد. آذر خنده‌اش گرفت. او هم مانند ژانت لقمه را شترک کرد و ماست زیادی از کاسه برداشت. ژانت دست او را گرفت و خندان گفت:

"ماس سهم منه. درسه تو اونو خریدی، اما او می‌خواس به‌من بندازه."

"نه مامان جون! نذار چنین کنه. هر چی باشه ترکه و دوغ ندیده، ممکنه کاری دستمون بده."

"گرگو از بارون می‌ترسونی؟"

بعد از نهار چای با لیوان بزرگ خیلی چسبید. نهار بسیار خوب و سبکی خورده بودیم. شوخی و خنده هم بسیار کارساز بود. به‌راستی لذت بردیم. ژانت روی تخت دراز کشید و روزنامه‌ی ترکی را به‌دست گرفت. معلوم بود، به‌عکس‌های آن نگاه می‌کند. تبلیغ فیلمی سینمایی توجهش را جلب کرد. به‌زنان و مردان عکس نگاه می‌کرد. من هم روی تخت خوابیدم. به‌سقف نگاه می‌کردم و به‌حرف‌های ژانت جلو ایاصوفیه فکر می‌کردم. بلافاصله به‌یاد بهزاد و کتاب‌هایش افتادم. این حق او بود، به‌چنین سفرهایی برود، چه‌قدر چشم او باز بود، بی‌دیدن هیچ جایی به‌غیر از ترازناهید و ساوه مثل این‌که همه‌جا بوده است و همه‌چیز را می‌داند. تاریخی می‌خواند. تاریخ یکی از آخرین پادشاه‌هان عثمانی. وقتی به‌حکومت رسید،

تمام زنان حرم‌سرای پدرش را با بچه‌هاشان در حدود هزار و سیصد و چند زن را نیمه‌شب به‌دریای اژه یا مرمره، یادم نیست کدام، ریخت تا حکومتش بلا منازع باشد. یک‌باره بی‌هیچ مقدمه‌ای گفتم:

"ژانت بریم دریای اژه و مرمره رو ببینیم."

"من بعد از کمی استراحت می‌خوام حمام کنم."

"یعنی آب لازمت شده؟"

"شما بعد از عشق‌بازی غسل می‌کنین. ما قبل از سکس به‌حمام می‌ریم. خودت را دست بینداز."

"دست نینداختم. این حق هر زنی اس. حق هر آدمی."

"دیگه از من گذشته."

"از مردک بقال که نگذشته، تقصیر او چیه که تو یائسه شدی؟"

"بره همون کاری رو که رو به‌روی هر دومان کرد، با خودش بکنه. من حوصله ندارم. تو هم هی این موضوع رو پیش نکش. من مثل تو جوون نیسم. رگ و پی من خشکیده."

"خوش به‌حالت."

برای این که از دست پیگیری من در موضوع سکس خلاص شود، برخاست و حوله‌ی حمامش را از چمدان بیرون آورد و به‌طرف حمام رفت. روی تخت غلتی زدم. یعنی من در این سن و سال به‌روز و روزگار ژانت مبتلا شده‌ام. باید برای هر عشق‌بازی، به‌هر کس و هر چیز بند باشم. چه‌قدر می‌شود، آدم پا روی امیال و شهوات خود بگذارد و برای چه باید بگذارد. آدم یک‌بار زاده می‌شود و یک‌بار هم می‌میرد. چه‌کسی حق‌دارد، در این میان، چنین قانون ظالمانه‌ای وضع کند؟ او خواسته و گذاشته است، من چرا باید رعایت کنم؟ این موضوع به‌دیگران چه ربطی دارد؟ از مال مادر آن‌ها که مصرف نمی‌کنم. بدن خودم است و نیازهایش دارد، عقلم را به‌جوش می‌آورد. آیا از این بابت به‌سیدحسن رضایت دادم. بیچاره سیدحسن، خودش آدم بدی نبود، در دست‌گاهی به‌کارش گرفتند، که به‌صغیر و کبیر رحم نمی‌کند. اما همه‌ی این‌ها، چرا باید مرا از یک زندگی معمولی و عادی محروم کند؟ در این افکار غوطه‌ور بودم، یک‌باره صدای ژانت که مرا می‌خواند، برخاست. فکر کردم چه‌کار دارد؟ آیا می‌خواهد

پشتش را بکشم. آیا مثل بچه‌ها کف به‌چشمش رفته و چشمش می‌سوزد؟ با همه‌ی این افکار به‌در حمام رسیدم، از پشت در پرسیدم:

"چیه؟ چه‌کار داری."

با خشونت فریاد زد:

"می‌ترسی نامحرم باشی. در رو واز کن. می‌خوام چیزی نشونت بدم."

در را باز کردم. لخت و برهنه وسط حمام ایستاده بود. بدنش با همه‌ی پیری، سفت و محکم بود. شکمش قدری بزرگ بود و باسنش هم مانند شکمش برآمده بود. اما سینه‌هایش سفت و محکم مانند انار سربالا بود. هنوز به‌اندام او نگاه می‌کردم. هنوز در جست‌جوی زنانگی گم شده او بودم که باز فریاد زد:

"چی رو نیگا می‌کنی؟ چی رو می‌بینی؟"

"خب چیکا داری؟ چیزی نمی‌بینم."

"آخه این حمامه؟"

"چه‌عیبی داره؟"

"مث زنای دهاتی که می‌رن سر قنات، باس کاسه‌کاسه آب از این چاله، حالا سنگش مرمره باشه، باس ورداشت و سر و بدن را شس. حالا کی آب‌گرم تموم می‌شه، خدا می‌دونه. یعنی همه‌ی حمومای اینا این طوره؟"

راستی تعجب آور بود. این مدل حمام ندیده بودم. در ده ما، کارگران اتحادیه، حمام دوش ساخته بودند. می‌گفتند، ده‌های دیگه حمام خرینه داره. من ندیده بودم. این حمام خرینه هم نیس. به‌ژانت گفتم:

"ژانت ما توی ده حمام دوش داشتیم. کسی جلو قنات خودشو نی‌می‌شست. اینا ادعای اروپایی بودن دارن و حمومشون از ده ما پست‌تره."

"خب حالا در رو ببند. خوب دیدی. به‌کل و کون من بیش‌تر توجه داشتی تا به‌حموم."

"باید منو ببخشی، هرچی زن تو سن و سال شوما دیده بودم، از جلو شکم و از پشت باسن چنان بیرون زده بود که کوهی. چربیا از همه‌جاشون آویزون. شما حتی دست‌گیره‌ی محبتم ندارین. حواسم پرت شد."

خندید و گمانم خوشش هم آمد. با اشاره خواست در را ببندم. بستم و باز روی تخت‌خواب دراز کشیدم. دوباره مور موری که در حضور نویسنده‌ی روزنامه چپ اسلامی گریبان گیرم شده بود، باز آمد. روی تخت، سخت به‌خود می‌پیچیدم و غلت و واغلت می‌زدم که باز صدای ژانت برخاست. به‌در حمام رفتم، باز فریادش بلند شد که در را باز کنم. میان در ایستادم. او گفت:

"اگر از تماشای من خسته شدی، این لیف و به‌کمر من بکش. خارش گرفته."

مشغول مالیدن لیف به‌بدنش شدم. بی‌هیچ خجالتی از آن لذت می‌بردم. دست دیگرم را هم‌راه لیف بر بدن او می‌مالیدم. ناگاه و بی‌اراده، دستم پستان چپش را لمس کرد. نتوانستم دستم را پس بکشم. اول چیزی نگفت و یا به‌روی خودش نیاورد، اما وقتی دید که من به‌کار خود ادامه می‌دهم، دستم را پس زد و گفت:

"خوب شد. دستت درد نکنه. پشتم خارش گرفته بود."

از در حمام به‌زور و فشار بیرون آمدم. دلم می‌خواست، جیغ بزنم. دل می‌خواست هر چه سر راهم قرار دارد، به‌دور انداخته و بشکنم. سیگاری به‌زور آتش زده و چمباتمه روی تخت نشستم. ته قمقمه را توی لیوانم خالی کرده و داغاداغ سرکشیدم. سیگار بدجور بر اعصابم اثر کرد. بلند شده و از پنجره به‌هتل مقابل نگاه کردم .کسی در آن اطراف نبود. به‌سنگ‌ها و آجرها خیره شدم. ژانت با حوله‌ای که برایش کوچک بود، از حمام بیرون آمد. به‌او هیچ نگاهی نکردم و عافیت باشدی هم نگفتم. امر کرد:

"ممکنه ته‌قمقمه رو برا من تو لیوان بریزی."

"منو ببخش! قبلن اونو نوشیدم."

"آره دخترم. تو بیش‌تر احتیاج داشتی."

نگاهش جوری بود که متوجه مالیدن پستانش شده است. خودم را سرزنش کردم. اما آن‌را گناه خود نمی‌دانستم. درمانده و مستاصل شده بودم. دوباره سیگاری آتش زدم. همان‌طور لب تخت نشستم. نمی-دانستم باید چه‌کنم. آیا آن‌را به‌روی خود آورده و معذرت بخواهم، یا

اصلن خود را به‌آن راه بزنم. قمقمه را برداشته و تکان دادم. چیزی در آن نبود. مانتو اسلامی را پوشیده و قمقمه را برداشتم. با عجله خود را از اتاق بیرون انداختم. جرات نگاه کردن، به‌رو و چشم‌های پرسنده‌ی او را نداشتم. یک سره به‌قهوه‌خانه رفتم و از قهوه‌خانه‌دار آب‌جوش خریدم. پولش چیزی نمی‌شد. اما هرچه بود، بقال محل آقایی کرده بود. وقتی از جلو مغازه‌اش رد می‌شدم، باز از او تشکر کردم. پرسید:

"مادرت از ماست خوشش آمد؟"

"خودش حتمن به‌شوما خواهد گفت."

وقتی به‌اتاق هتل وارد شدم، لباس پوشیده بود و مشغول شانه زدن سرش بود. چای را برایش در لیوان ریختم. بلافاصله برداشت و شانه را روی تخت انداخت. مشغول نوشیدن شد و گفت:

"من عادت دارم، وقتی به‌حمام می‌رم، بعدش چای می‌نوشم."

خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم. اما لحن مهربانش از بی‌تفاوتی و آسان‌گیری خبر می‌داد. به‌همین جهت جسارت کرده و باز موضوع بقال را که او دستور تمام شدنش را صادر کرده بود، پیش کشیدم. به‌او گفتم: بقال از خوبی و بدی ماست و از خوش آمدن یا نیامدن شما پرسید. با مهربانی گفت:

"یه معذرت به‌او بده‌کارم، به‌شرط این‌که نخواد دوباره بند کنه."

سرش را شانه و لباسش را مرتب کرد. از من پرسید:

"چه‌چیزی تورو به‌دریا اژه یا مرمره علاقمند کرده؟"

داستان پادشاه عثمانی و زنان و کودکان حرم‌سرای پدرش را تعریف کردم. باز پرسید:

"اینا رو از چه منبعی نقل می‌کنی؟"

"برارم از کتابی که می‌خوند، برام تعریف کرد."

"این برار تو، برا خودش در آن ده‌کوره کسیه، هان. بایس او را ببینم. چند سال از تو بزرگ‌تره؟"

می‌دانم حال و هوای شوخی، به‌خصوص شوخی‌هایی که درباره جنسیت باشد، علاقه‌ای ندارد و آن‌را توهین به‌خودش می‌داند. وگرنه می‌خواستم، بگویم یقینن به‌درد تو نمی‌خورد، ولی گفتم:

"ما دو قلوایم."

"پس برا همینه کی این‌قد، دوسش داری؟"

"نه! بیش‌تر واسه فهم و داناییش او رو دوس دارم."

"پس بلند شو تا شب نشده، بریم قتل‌گاه زنان بیچاره رو تماشا کنیم."

خدا پدر این لباس‌های اسلامی را از کون به‌پایین بیامرزد. آدم هر قدر شلخته باشد، با پوشیدن یک مانتو همه‌ی عیب‌های خود را می‌پوشد. شاید هم اصلن چادور و مانتو را برای همین خلق کرده‌اند. حوصله‌ی رسیدن به‌سر و وضع خود را نداشتم. اصلن حرف حمام را نزن. شب موقع خواب حمام خواهم کرد. مانتو را پوشیده و کفش‌ها را ورکشیدم. به‌شوخی گفت:

"خاله ددری، همیشه حاضر یراقه."

"نخواسم شوما رو معطل کنم."

کنار دریا از باجه‌ی کشتی‌رانی بلیط خریدم و در صف مسافران ایستادیم. این کشتی حکم اتوبوس را دارد و دایم در دریای بین سه‌بخش استانبول در حرکت است. شهر استانبول سه‌قسمت بر سر سه تپه بنا شده است. کشتی تا به‌ساحل دیگر برسد، نیم‌ساعتی روی آب حرکت می‌کند. چیز زیادی از این سفر دریایی نفهمیدم. وقتی در ساحل مقابل پیاده شدیم. غروب بود. جلو قهوه‌خانه‌ای که صندلی‌هایش را در پیاده‌رو چیده بود، نشستیم. او قهوه و من چای نوشیدم. کنار استکان چای، یک شیرینی هم قرار داشت. بسیار خوش‌مزه بود. من آن‌را با ژانت که دهانش برای چس نذری باز است، قسمت کردم. خیلی خوشش آمد و از قهوه‌خانه‌دار یکی دیگر را طلب کرد. قهوه‌خانه‌دار گفت: آن‌را فقط با چای می‌دهد. هر دو، دوباره چای نوشیدیم. وقتی کنار صندو.ق برای سه چای و یک قهوه رفتیم؛ فهمیدم، این‌ها از آن دسته‌اند که سر مسافر را خوب از ته می‌تراشند و اسمش هم هست، ترکیه مهمان‌پذیر همه‌ی جهان است. وقتی برای بازگشت در کشتی نشستیم، شب شده بود.

هیچ قطعه ابری، اخمی بر پیشانی آسمان ننشانده بود. هوا صاف و بی‌لک و پیس. تنها نسیمی ملایم، آن‌قدر که گیسوان رهای زنان را

برآشوبد، می‌وزید. دریا اما با موج‌های سنگین و غول پیکر، آشفته می‌نمود. کشتی با همه‌ی عظمت و سنگینی بارش، که مسافرنی بودند از ساحلی به‌ساحلی دیگر، به‌چپ و راست می‌غلتید و وامی‌غلتید. عجیب در هوایی چنین ساکت و آرام، طوفانی چنین سهم‌گین تلاطم کشتی و مسافران را باعث شده بود. آسمان صاف و یک‌دست، باز تاب آبی دریا را در پرده‌ی سیاه شب از دست نداده بود، ستارگانش را به‌رخ زمین خاکی و دریای آبی می‌کشید. ستارگان چشم‌های نقره‌شان را باز و بسته می‌کردند و شوخ چشمانه بر ماه مادر، فخر می‌فروختند. از فاصله‌ای چنان بعید، نور خود را فانوس شب تار کرده بودند. ماه در بعدی نه‌چندان دور از دل فرو تن خاک، بر همه غرور ستارگان، آرام‌تر، پله‌ی مهتابیش را تا زمین گسترده بود که اگر کسی را یارای عروج از خاک باشد، بر پله‌های بی‌شمار نقره‌اش صعود کرده و تا دور دست کهکشان پرواز کند. ماهیان پرنده، بر عظمت و سنگینی موج‌ها فایق آمده، فاصله‌هایی دور را پرواز می‌کردند. درشت‌ترین اندام فلس‌کاری ماهی تاب می‌خورد و از دماغه کشتی فراتر می‌پرید و در آب غوطه می‌خورد. صدایی از دریا برنمی‌آید؛ مگر زاری، گریه و اشک و آه. کسانی در قعر سنگین این‌همه آب، تعزیت مرگی دردناک را به‌سوگ‌واری نشسته اند. کسانی به‌تلخی زارمی‌زنند. نوحه می‌کنند و اشک‌های شورشان در پرده‌ای از شتک‌های آب بر سر روی مسافران خاک خیمه می‌زد. گوش-های ناتوان، گوش‌های آگنده، گوش‌های ناشنیدن و کر گوشی، گوش‌های صامت و خاموش، به‌گریه هیچ وقعی نمی‌کند. با سرهای افکند در آخور، به‌راه خویش می‌روند و جسارت شنیدن را از دست داده‌اند. می‌شنوم. صاف و ساده و آسان می‌شنوم، این گریه‌ی زنانی است که در پس سال‌های سال، هنوز در پی حق ناحق گشته‌ی خویش صیحه می‌زنند.

ژانت بازویم را می‌کشد. به‌ساحل و پایان راه رسیده‌ایم. باید پیاده شویم. می‌پرسد:

"توی راه چی به‌سرت آمده بود؟ بلن‌بلن با خودت حف می‌زدی؟

"چیزی نیس، خیالات آدمی از جنس خاک نیس، همیشه میل پرواز صاحبشو از زمین می‌ربایه , و با خودش می‌بره."

تعجب کرده، با چشمانی گشاده پرسید:

"این دیگه چه‌نوع حرف زدنه؟ چرا این‌جوری حف می‌زنی؟

به‌خانه می‌رسیم. خسته‌ام، به‌نظرم کوهی را جا به‌جا کرده‌ام. چیزی در درونم غلغله کرده و آرامشم را برهم زده است. روی تخت دراز می‌کشم. دلم می‌خواهد، خواب همین کنار باشد و چشم برهم زدنی مرا برباید. خوابی سنگین و بی‌رویا. خواب مرگ و بی‌خویشی. ژانت دنبال چیزی می‌گردد که بخورد. میل هیچ‌چیز را ندارم. سرم سنگین است و هر صدایی ضربه‌ی پتکی است بر سرم. چیزهایی می‌گوید، نمی‌شنوم یا نمی‌خواهم بشنوم. سرم را میان بالش فرو می‌کنم. گمان کنم، خواب آمده است و من از خود بی‌خود شده‌ام. صدای ژانت به‌هوشم می‌آورد:

"خوابت برده بود. شب بی‌خواب می‌شی."

"نمی‌دانم خواب بود یا بیداری. خودم نبودم."

"حالت خوش نیس. عادت شده‌ای؟"

"گمان نکنم."

"پس چه‌ات شده؟ در کشتیم مث این‌که باکسی حرف می‌زدی. یا داشتی دعا می‌خوندی. بیا چیزی بخور حالت عوض شه."

"می‌رم آب‌جوش بخرم. چای بعد از شام لازم می‌شه."

"برو دخترم."

با قمقمه‌ی آب‌جوش برمی‌گردم. دلم می‌خواهد، ژانت این‌جا نباشد، یا باشد و سرش به‌کار خودش باشد. آب‌جوش را روی میز، کنار خرت و پرت‌هایی که او گذاشته، می‌گذارم و دفتر و دستکم را از چمدان برمی‌دارم. باید واقعه‌ای را که دیده‌ام، بنویسم. ژانت دو باره گفت، بلند بلند با خودم یا کسی حرف می‌زده‌ام. باید آن‌چه را گفته‌ام، به‌یاد آورده و روی کاغذ ثبت کنم. می‌دانم با حضور ژانت که علی‌الاتصال حرف می‌زند، این‌کار ممکن نیست، به‌طرف در می‌روم. جلو در به‌او می‌گویم:

"باید چیزی رو یاداشت کنم. به‌سکوت و حضور قلب نیاز دارم. می‌روم زیر چراغ برق بنویسم."

"اگه من مزاحمتم می‌تونم حف نزنم."

"مسئله شما نیستین، مشکل خودمم."

"هر طو دلت می‌خواهد، ولی زیاد زیر تیر چراغ برق نمان. برات حف درمی‌آرن."

بعد از این جمله خندید. من نخندیدم. فکر می‌کردم از کجا باید آغاز کنم. چه‌گفته‌ام و چه باید بنویسم. لب جدول جوی نشستم و کمی فکر کردم. مشکل بود، چنان حالتی را که در کشتی به‌من دست داده بود، دوباره بازیابم. هر چه فکر کردم، به‌یادم نیامد، چه گفته‌ام. چند قطره باران درشت و آب‌دار به‌سر و رویم ریخت. سرم را بلند کردم. باران نبود. آسمان صاف و یک‌دست بود و ستارگان...

همه چیز ماشین‌وار و خود به‌خود نوشته شد. پس از آن، یک‌باره از آسمان به‌زمین پرتاب شدم. دیدم ژانت، از دوری و دیری من نگران شده و با لباس خانه روبدوشامبرش را پوشیده و بالای سر من ایستاده است. گفتم:

"تمام شد. نوشتم. همین الان به‌خانه می‌آیم. شما چه مدت این‌جا ایستاده‌ای؟"

انگشتش را روی خط چهارم کاغذ گذاشت و گفت:

"این‌جا بودی که آمدم. نفس نکشیدم تا خلوت تورو به‌هم نزده باشم. هر چن تو حتا صدای پا و مردمی رو که می‌گذشتن، نشنیدی. بقال عاشق پیشه هم اومد، به‌خونهش بره. می‌خواس شروع کنه که خفه‌اش کردم. حتمن فردا شیکایتشو به‌تو خواهد کرد. حالا می‌فهمم، چرا نوشته‌هات چنون آتشین می‌شه، مث این که از این دنیا بیرون می‌ری."

صبح زود از هتل خارج شدند. آن‌قدر زود بود، که مجبور شدند، ساعتی در اطراف قدم بزنند. به‌قهوه‌خانه‌ای که میز و صندلیش در پیاده رو خیابان چیده شده بود، رفته و صبح‌هانه‌ای خوردند. باز راه افتادند، از تماشای اطراف لذت بردند، تا فروش‌گاهی بزرگ در آن نواحی شروع به‌کار کرد. آن‌دو از اولین کسانی بودند که به‌آن داخل شدند. ژانت می‌خواست، خرید سوقاتش را در همان جا شروع کند. آذر با تاکید خواست، فعلن دست نگه‌دارد. آذر خوب می‌دانست، این فروش‌گاه‌ها با

آن جلال و جبروتی که آفریده‌اند، برای تراشیدن سر مردم، شرط‌بندی کرده‌اند. این چنین جاهایی نه‌پدر دارند و نه‌مادر. پدرشان ممکن است، از آن‌طرف آب‌های جهان آمده باشد و مادرشان معلوم نیست از کدام قحبه‌خانه. بی عقد و بیع و شراع با هم یکی شده و تنها هدف‌شان خالی کردن جیب مردم است، تا آخرین شاهی. خودش دفترچه‌اش را بیرون آورد و قیمت لباس و چند چیز دیگر را نوشت. همین گردش، ژانت را از پا انداخته بود و بازار یابی را برای آذر تا ظهر طول داد. هر دو خسته و کوفته، از پا افتاده و تشنه، از فروش‌گاه بیرون آمدند. باز به‌همان قهوه‌خانه بازگشتند. ژانت خود را روی صندلی لهستانی ترک‌ساز رهاکرد و کمی خود را از زیر درکرد، تا ذق‌ذق کمرش آرام شود. آذر دستور غذا داد و ژانت از فشار گرسنگی، بی‌هیچ تعارفی آغاز به‌خوردن کرد. بعد از چندین و چند لقمه که با عجله فرو داده بود، خنده‌اش گرفت. به‌آذر حالی کرد، نتیجه کاسبی گرسنگی کشیدن است. آذر هم در جواب به‌او فهماند، صبر کند، تا آن‌ها هم جیب مردم را خالی کنند، حتمن کارشان به‌پر خوری خواهد رسید. ژانت به‌چنان قهقهه‌ای خندید که نزدیک بود خفه شود. او به‌یاد اولین شب مهمانی خانه آذر افتاده بود و جوکی که قاضی شرع گفته بود. با خنده گفت:

"یعنی ما هم یه روزی به خوراک بره می‌رسیم؟"

نهار خوردند و چای پشت‌بندش را هم نوشیدند. آذر از قهوه‌خانه‌دار که اصلن فارسی سرش نمی‌شد، آدرس بازار را گرفت. قهوه‌خانه‌دار فقط کلمه‌ی بازار را که در ترکی هم همان است، فهمید و با دست اشاره کرد. آن‌ها مجبور شدند، در راه نیز از چندین و چند نفر بپرسند، تا به‌بازار اصلی برسند. ژانت خسته شده بود. این‌همه راه برای او بسیار زیاد بود و طاقتش طاق شده بود. از آذر خواست او در گوشه‌ای بنشید و منتظر باشد. آذر به‌یادش آورد، قصد خرید سوقات برای فرزندانش را دارد، اما ژانت خسته‌تر از آن بود که او را هم‌راهی کند. پس به‌ناچار خریدش را به‌فردا موکول کرد. جلو مغازه‌ای با اجازه فروشنده که مثل بلبل فارسی می‌دانست، بر چهارپایه نشست. آذر پیش از جدا شدن، سفارش کرد، مواظب مرد ترک باشد و ژانت به‌خیال شوخی‌های روز قبل اخم‌هایش را

درهم کشید. آذر نمی‌خواست، حرفش را صریح و بی‌پرده بگوید، ترک فروشنده فارسی خوب می‌دانست. با اشاره و کنایه  به‌او فهماند، تو از ترک‌ها می‌ترسی. مبادا او بفهمد، ارمنی هستی. ژانت تازه به‌یاد خودش و قومش که در این سرزمین چه‌ها کشیده‌اند، افتاد. مرد فروشنده آذری بود و از میهن خود به‌تبعید آمده بود. بیرون آمد و رو به‌آذر گفت: ایرانی است و هیچ دشمنی با ارامنه ندارد. آذر در نهایت خوش‌حالی، از او راهنمایی‌های لازم را گرفت و ژانت را به‌او سپرد. حالا با خیال راحت، از ملاحظه‌ی پیری ژانت، با سرعت بیش‌تری، شروع به‌بررسی مغازه‌ها کرد. به‌چند زنانه فروشی سرزد. بیش‌ترشان اسلامی فروشی شده بودند و لباس‌های مدل قدیم و عقب افتاده داشتند. به‌یاد آدرس‌ها و مغازه‌هایی که مرد آذری داده بود، افتاد و از چند نفر نشانی پرسید. عاقبت به‌یکی از فروش‌گاه‌های مورد نظر رسید.

به‌مغازه وارد شد. چند دختر به‌عنوان فروشنده و پادو در مغازه می‌چرخیدند و هر کدام پیش‌نهاد کمک کردند. آذر خود مشغول بررسی لباس‌های زنانه شد. چندتایی را همین‌جوری و سرسری انتخاب کرد و از فروشندگان قیمت را پرسید. قیمت به‌نظرش آن‌چنان ارزان بود که می‌-خواست مغازه را بار کند. تا چشمش به‌قیمتی  آویخته به‌لباسی افتاد و دید کنار قیمت حرف "اس" انگلیسی اضافه شده‌است. از فروشنده رمز آن حرف را پرسید و او کلمه‌ی دلار را به‌زبان آورد. تازه متوجه شد، قیمت‌های این مغازه به‌دولار است. پس ماشین حساب کوچک را از کیفش بیرون کشید. از دختری تقاضای یک صندلی کرد. دختر او را به‌کنار میز صاحب مغازه راهنمایی کرد. روی صندلی نشست  و برابری دولار و پول خودش را حساب کرد. باز هم قیمت‌ها به‌نسبت بازار تهران بد نبود. از دختر دیگری خواست، مدها و مدل‌های دیگری به‌او نشان دهد. دختر او را به‌طبقه‌ی بالای مغازه راهنمایی کرد.

طبقه بالای مغازه با نگاه اول، قابل دیدن نبود، پله‌ای فلزی تنگ و مارپیچ، پشت انبوه لباس‌ها او را به‌طبقه بالا هدایت کرد. در این جا لباس‌ها بهتر و زیباتر بودند، کاملن پیدا بود، این لباس‌ها را از دید مسلمانان جانشین خدا، پنهان کرده‌اند. بعضی از لباس‌های طبق آخرین مدل‌های

پاریس تهیه شده بود و قیمت‌شان هم باز به‌نسبت بازار تهران خوب بود. آذر تلفن هم‌راهش را بیرون کشید و از لباس‌ها چندین عکس از زوایای مختلف گرفت. وقتی دختر فروشنده، علت عکس گرفتن را پرسید، آذر توضیح داد، صاحب فروش‌گاه در خانه نشسته‌است و او برای خرید آمده است. آذر می‌دانست، با معرفی ژآنت به‌نام صاحب‌کار می‌تواند، تخفیف و حق‌العملی هم تلکه کند. بعد از جست‌جوی کامل در این مغازه، به‌دنبال مغازه‌ی بعدی از آن‌جا بیرون آمد. باز پرس و جو و نشانی گرفتن آغاز شد، تا به‌مغازه‌ی دومی رسید.

در این جا از دختران ترک خبری نبود، مردی با ریش نتراشیده و تسبیحی در دست و عرق‌چین به‌سر، پشت میزی اعیانی و پت و پهنی نشسته بود. تسبیح می‌گرداند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. با آن‌که ریشش خیلی کوتاه نبود، یا دو سه‌ماهی از کوتاه کردنش با ماشین ته‌زن گذشته بود، سبیل‌های چخماقی پر پشت و دم عقربی داشت. آذر داخل شد و با احتیاط سلامی کرد. از روز ورود فهمیده بود، ترک‌ها به‌جای سلام "مرحبا" می‌گویند. او هم همان کلمه را به‌کار برد. مرد فروشنده بی‌توجه به‌او سری تکان داد و زیر لب با صدای بلند گفت:"تبارک الله احسن الخالقین." و بلافاصله دستش را به‌ریشش کشیده و صلواتی ختم کرد. سرش را زیر انداخت و گفت:"بویور هانم." آذر از این که مرد فروشنده از جا برنخاست و قدم به‌قدم او را تعقیب نکرد، بسیار خوش‌حال شد. باز به‌بررسی یک‌یک لباس‌های زنانه پرداخت و یادداشت‌های لازم را برداشت و عکس گرفت. به‌کنار میز آمد و از مرد که ظاهرن شصت سالی را پر داشت، در خصوص لباس‌های پنهانش پرسید. مرد بی‌آن‌که سرش را بلند کند و با چشم‌هایش او را بلیسد، گفت:

" ما ظاهر و باطن‌مان یکی است."

لباس‌هایش همه خوب بودند و حتی می‌شد، آن‌ها را به‌نام دوخت پاریس جا زد. قیمت‌ها هم بسیار مناسب بودند. آذر پرسید:

"حاج آقا! برا یه مشتری فروشنده، اونم تازه کار، در کشور برادر مسلمون، چه‌طور حساب می‌کنین؟"

"مسلمون باشه، از کوه آمده باشه. ما حساب‌مون پاکه. البته برادر و خواهر مسلمون مقدمند. چند دس و چه لباسایی رو انتخاب کردین؟"

"دیدید همه رو نوشتم و عکس گرفتم. من باید همه‌ی اینا رو به‌صاحب مغازه اطلاع بدم و او دستور خریدشو بده."

"صاحب مغازه شور شوما ست، یا شما کارگر او هستین؟"

"صاحب مغازه زنی مث خود منه . پیرزنه و تو خونه مونده."

"آهان! پس شوما کارگر او هستین؟"

" کارمند او هسم."

"شوهر شوما چه کاره اس؟"

"والا شور من خیلی حف داره."

"پس شور دارین؟"

"بله و لی در زندان آلمانه."

"ای بابا همه‌ی مسلمین جهان گرفتار کفارن! لعنت خدا بر..."

"دختر جان! هانم عزیز! قیمتا رو دیدی. مدلا رو پسندیدی. نظر هانمت را بپرس، بعد با هم کنار می‌آییم. البته اگر خدا بخواد و شوما موافق باشین. بنده‌ی حقیر ویلایی در کنار دریا دارم. آدرسش رو به‌شما می‌دم. روز جمعه به‌ویلا تشریف بی‌آرید و قرار و مدار را تعیین کنیم."

"چه خوب! من و صاحب مغازه هم با خانم و اهل و عیال شوما آشنا می‌شیم."

"اهل و عیال من به‌مکه برای حج عمره رفته‌ان و صاحب مغازه شومام آن‌طور که گفتین پیر و زمین‌گیره. بهتره زحمتش ندین و خودتون تنها تشریف بیارید."

آذر با شامه‌ی تیزش معنی و مفهوم این دعوت را فورن فهمید و متوجه شد که آن‌همه سر به‌زیر انداختن و تقدس نمایی، دام‌چاله‌ای کودکانه بود که پشت سرش آن پیش‌نهاد خداپسندانه نهفته باشد. ولی با اطمیان به‌خود و این‌که او یک مشتری صاف و ساده است، به‌روی خود نیاورد. حاج آقای فروشنده، قبلن دستور چای را به‌چای فروش دوره‌گرد بازار داده بود. فروشنده‌ی دوره‌گرد سینی چای را با سه رشته سیم به-

حلقه‌ای وصل کرده و استکان نلبکی و قوریش را در آن نهاده بود، وارد شد و دو چای تازه دم، جلو آن‌ها گذاشت. حاج آقای فروشنده از کشو میزش جعبه‌ی شیرینی خشک را بیرون کشید و روی میز گذاشت. چای‌فروش در یک حمله سه شیزینی برداشت و وقت بیرون رفتن گفت"مبروک اولدی." حاج آقای فروشنده چشم‌غره‌ای به‌چای‌فروش کرد و سری تکان داد. آذر از خودش خجالت کشید. او از گفته‌ی چای‌فروش متوجه شد، این حاج آقا، به‌زن‌بازی مشهور خاص و عام است. ولی به‌او مربوط نیست، اگر سر قیمت ملاحظه کاملن را بکند.

آذر هم خسته شده بود. به‌این کار اصلن نه آشنا بود و نه عادت داشت. از بازاری جماعت هم زیاد خوشش نمی‌آمد. وقتی از مغازه بیرون آمد، می‌خواست به‌همین دو اکتفا کرده و نزد ژانت باز گردد. اما پیش خود اندیشید، چرا باید من به‌حدس و گمان خود اعتماد کنم که این گربه‌ی عابد را به‌همین زودی رها کنم. شاید در این ملاقات سودی باشد. پس گیوه-هایش را ورکشید و برای جستن مغازه‌ی سوم به‌پرس و جو پرداخت. با پا نهادن به‌این مغازه منصرف شد و می‌خواست از راهی که رفته باز گردد. صاحب مغازه زنی بود، بلند بالا، درشت هیکل با ابروهای پاچه بزی. صورتی اصلاح نشده و زیر ابرو برنداشته. شاید چند هفته به‌حمام نرفته. چنان چاق که تکان دادن آن‌همه عضله و گوشت آویزان نیاز به‌پهلوانی صف‌شکن و میدان‌دار داشت. هیکل زن را در یک نگاه دید و از او روی برگرداند. خواست از در خارج شود که زن هم‌چون الهاک دیو در برابرش راست ایستاد. فارسی زیادی که زبان دوم بازار ترکیه است، نمی‌دانست. چند کلمه‌ای یاد گرفته بود و به‌زحمت زیاد مقاصد خود را بیان می‌کرد. کاملن معلوم بود، از روزی که به‌کار فروش روی آورده است، این چند کلمه را آموخته است. اما حرف زدنش با صدایی بلند و فریاد مانند، هم‌راه بود. دست آذر را گرفت و با تکانی او را روی صندلی نشاند. دفتری برای مدها و مدل‌های لباس داشت که همه مغازه‌های پیشین از آن محروم بودند. دفتر را محکم روی میز زد. دست‌هایش را با فاصله‌ای یک‌متری روی میز گذاشت و رو به‌آذر فرمان داد.

" باخ. مجله دن باخ."

آذر ترسیده دفتر موجودی لباس‌های مغازه را ورق زد. بسیاری از لباس‌های مغازه‌های قبلی هم این‌جا موجود بود. زیر هر عکس قیمت لباس هم نوشته شده بود. چه راحت، دیگر نیاز به‌گشت زدن نبود. آذر حالا باخوش‌حالی دفتر را ورق زد و به‌قیمت‌ها توجه کرد و اصلن زن غول پیکر را فراموش کرد. سرش را بالا آورد و به‌زن که هم‌چنان گشاد ایستاده بود، نگاهی کرد. زن از رضایت آذر خوش‌حال شد و لب‌خندی زد. آذر همان‌دم پقی زد و اشک از چشمانش جاری شد. لب‌خند زن ابری از غم و اندوه گرفته و با صدایی که به‌نعره‌ی دیو ماننده بود، به‌زبان ترکی پرسید:

"ندیر قیزیم؟ ندیر بالام؟"

آذر در همان یک نگاه و یک لب‌خند تا انتهای قلب و روان زن را خوانده بود. اشکی که آرام از چشمان آذر فرو می‌ریخت، زن را متوحش کرد. چیزی نمی‌دانست و علت گریه را هم نمی‌فهمید. باز پرسید:

"ندیر قیزم. نه دیر؟"

حالا به نه ساله دختری بدل شده بود که کسی خواهر پنج ساله‌اش را زده باشد و از او هیچ برنیاید. رو به‌دختر فروشنده‌اش که زنی سی ساله بود و از شکستگی و چینن و چروک پنجاه شصت ساله می‌نمود، فریاد زد:

"چای کتیر! شیرین چای گتیر."

باز رو به‌آذر با همان لحن دخترانه پرسید:

" چورک استیرن؟ سو استیرن؟ ندیر قیزیم؟"

آذر نمی‌توانست بر اشک‌هایش فایق آید. چند دست‌مال کاغذی برداشت و اشک و آب بینیش را پاک‌کرد. خوش‌بختانه دختر فروشنده چای بسیار شیرین عربی را آورد. آذر چند بار به‌آن لب زد، نتوانست بنوشد، اما حرمت صاحب مغازه او را وادار به‌نوشیدن کرد. مثل دوا آن‌را سرکشید که بادی از انتهای معده به‌گلویش پرید و آذر با فشار بر شکم و گلو و دست بر دهان آن‌را خفه کرد. از زن پرسید:

"شوما از این دفتر فقط یه نسخه دارین؟

"اوت قیزم. بیرتانه وار."

پس آذر دفتر را از صفحه اول عکس گرفت. وقتی عکاسیش تمام شد، به‌زن گفت فردا برمی‌گردد و صاحب مغازه را هم با خود می‌آورد. قیمت‌های شما خوب است. از روی صندلی بلند شد و دست در گردن زن کوه پیکر کرد و او را بوسید. به‌زن گفت:

"آمده بودم جنسی بخرم، خواهری خریده‌ام."

سراسیمه از مغازه بیرون پریدم. نمی‌دانم، لب‌خند بود یا نیش‌خند، مثل خنده میان گریه بود، یا شیونی در میانه‌ی خنده‌ای، رعد و برق بود در نیمه‌های دل شب. آفتابی بود در میان سایه‌ای که آتش به‌جانم کشیده بود. از درون می‌سوختم و هیچ کس زبانه‌های التهابم را نمی‌دید. فکر کردم پیر شده‌ام. دلم می‌خواست "مانند آن درویش که از عطار تقاضای پولی کرد. عطار بخششی نکرد و درویش از او پرسید: تو چه‌گونه جان به‌عزراییل خواهی داد. و عطار از او پرسید: تو چه‌گونه خواهی مُرد؟ درویش در کف بازار دراز کشید و مرد." می‌توانستم از دست خودم راحت شوم. این روزها عجیب است، همه‌اش یاد پدربزرگ و بهزاد می‌کنم، مثل این که هم‌دندان آن‌ها شده‌ام. خوش به‌حال بهزاد از همان کودکی پیری بود، پخته و دانا. همه‌چیز می‌دانست و به‌همه‌چیز فکر می‌کرد. یک‌بار از کتاب تذکره الاولیای عطار چنین خواند.

آذر نگذاشت بهزاد با دهان او حرف بزند. نگذاشت بهزاد حرف‌هایش را در دهان او بگذارد. مثل این که از دی‌شب، بند از زبانش برچیده شده بود، حرف‌ها و گفته‌هایی که گفته بودند، یا شنیده بود، از زبان خودش، از دل و جان خودش فریاد می‌کشید.

"ابتدای حال او آن بود که پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت. چهل شمشیر زرین و چهل گرز سیمین در پیش و پس او می‌بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیمه شب سقف خانه بجنبید، چنان‌که کسی بر بام می‌رود. آواز داد: کیست؟ جواب داد: آشنا است، شتری گم کرده‌ام بر این بام طلب می‌کنم. گفت: ای جاهل اشتر بر بام می‌جویی؟ جواب داد: ای غافل

تو خدای را در جامه‌ی اطلس و خفته بر تخت زرین می‌طلبی؟ آتش در نهادش افتاد، تا روز نیارست خفتن و روز سر به‌صحرا نهاد."

چه‌چیز در این قصه نهفته است. چرا آتش دل جرقه‌ای است که یک دم می‌زند و سامان آدمی بر باد می‌دهد. ابراهیم ادهم پادشاه بلخ و بیابان‌گردی و درویشی؟ بهزاد در میانه‌ی بازار قدیمی و سنتی استامبول چه می‌کند؟ چرا این حرف‌ها، این گفته‌های او دست از سر من برنمی‌دارد؟ این حرف‌ها مرا به‌کجا می‌کشد؟ مرد شتر چران، پادشاهی را سرگشته و پریشان می‌کند. این شتر بان کیست که می‌داند شترش را کجا بخواباند. بهزاد دوباره به‌ذهنش باز آمد و حرف‌هایش را در زبان او نهاد.

"ناصر خسرو گفته است: زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند. خضر پیغمبر در لباس هرکسی ممکن است ظاهر شود. فقط باید چشم داشت و گوش را باید گشود."

یاد آن سال‌ها به‌خیر. زمستان بود و از زور سرما در اتاق دنگال کلاس، به‌زیر لحاف‌ها پناه برده بودیم. شب‌ها بهزاد از آن‌چه خوانده بود، برایمان قصه می‌گفت: باز زبانش گفته‌های بهزاد را از ذهن و روح خودش بیرون ریخت:

"سنایی، شاعر بزرگ و عارف صاحب نام، ابتدا شاعری درباری بود. مدح مسعود غزنوی می‌گفت. شاه برای فتح دوباره هند می‌رفت. سنایی مدحی سروده و به‌پیش‌گاه می‌شتافت. در راه به‌گلخنی رسید. مست سر اندازی "لایخوار"، در گلخن شراب می‌نوشید. به‌ساقی گفت: بریز تا در شادی مرگ مسعود محمود نوشم.. ساقی گفت: مسعود شاه است و غازی اسلام، به‌سرزمین کفر می‌رود تا اسلام بگستر. لایخوار گفت: غلام است و در پی غلام‌باره می‌گردد. دوباره لایخوار که سنایی را دیده بود، گفت: بریز که در شادی مرگ سناییک خورم. ساقی گفت: سنایی مردی پخته و فرهیخته و بدانش است: لایخوار گفت: اگر چنین بود غلام بچگان را مدح نمی‌گفت."

پدربزرگ با شنیدن این داستان‌ها اشکش روان می‌شد و در خلسه‌ای آسمانی فرو می‌رفت. زیباترین داستان ها در خصوص فردوسی از چهارمقاله بود که بهزاد همیشه اول داستان می‌گفت: "این داستان

سندیت ندارد، اما زیباترین داستان‌ها است. از تاریخ مستند هم راست‌تر است."

حالم پریشان شده بود. لب‌خند آن زن‌ناهموار آتش به‌جانم زده بود. از جان من چه‌می‌خواست؟ در این بازار شلوغ که سگ صاحبش را نمی‌شناسد، چرا چنین پریشان و سرگشته‌ام؟ مردم می‌آیند، خرید می‌کنند و با خریدشان تجارت می‌کنند. روز و روزگار به‌کام‌شان شیرین و خوش می‌شود. اما من به‌دنبال لب‌خندی چه تلخ، چه شیرین می‌گردم. در این معامله اگر مرا سودی باشد، به‌قول پدربزرگ به‌برگ سبزی نمی‌خرند. چرا مطاع من چنین بی‌خریدار مانده است؟ مرا به‌بازار برده‌اند. کسی هم‌چو من در تمام این بازار یافت نمی‌شود، افسوس، آن‌را که می‌طلبم، مرا خریدار نی و آن‌که مرا می‌خرد، من او را خریدار نی. کدام بازاری است که کالای لب‌خند، اشگ و آه را نقذ می‌کند؟ شاید من بازار را عوضی گرفته‌ام. در تمام پهنه‌ی افق جایی را سراغ نکرده‌ام که چنین تجارتی را رواج باشد.

به‌کنار ژانت رسیدم و او سخت سرگرم گفتگو با مرد آذری بود. غرق در خیالات، نمی‌دانم چرا از مرد پرسیدم:

"آقا شما تبریزی هستین؟"

"نه خانم! من اهل شیشوان روستایی در کنار عجب شیر بناب هستم. حتی رو نقشه‌ام اون‌جا رو پیدا نمی‌کنی."

" پس با شمس تبریزی هیچ آشنایی نداری؟

"این که گفتی، وکیل مجلسه یا وزیر؟"

"ژانت جان! به‌قد همه‌ی تجار منفعت کردم. بهتره به‌خونه بریم."

"قربان شکل ماهت. کاش با تو نیامده بودم و سربارت نبودم."

"مادر! باز شروع نکن. یک شام حسابی و حمام گرم و خوابی خوش."

"آره ارواح بابای هرچه ترکه. حمام‌شونو دیدی."

آذر کامپیوترش را آورد و تلفن هم‌راهش را به‌آن وصل کرد که ژانت بهتر بتواند، ببیند. عکس لباس‌ها را به‌او نشان داد و قیمت‌ها را برایش حساب کرد. نشان داد که زن فروشنده از همه ارزان‌تر می‌فروشد و اجناسش مانند همه‌ی آن‌ها از یک تولیدی آمده است. ژانت که می-خواست از راه‌پیمایی و چانه زدن خود را خلاص کند و هم‌راه و هم‌قدم تور مسافربری هر روز به‌تماشای مکانی برود و غذاهای قراردادی بنگاه مسافربری را بخورد، سوالش این بود، چرا خرید را تمام نکرده است. آذر از هول و دست‌پاچگی او به‌تنگ آمد و حالیش کرد، آن‌ها به‌سفر توررریستی نیامده‌اند. آن‌ها برای انجام کاری آمده‌اند و باید آن‌را به‌دقت انجام دهند. اگر وقتی هم رسید، به‌تور بازگشته و هم‌راه ایشان می‌شوند. فعلن فردا باید به‌مغازه‌ی آن زن سربزدند. اولن ژانت که به‌کار لباس و پارچه تا حدودی واقف است، لباس‌ها را بررسی کرده و اگر موافق بود، قرار دادی بسته شود. ژانت که مثل همه‌ی روزگار دیدگان از قرار محضر و سند وحشت داشت، می‌خواست بداند، وقتی ما نقد خرید می‌کنیم، پس قرار داد به‌چه کار می‌آید. آذر توضیح داد: ما که هر روز نمی‌توانیم، بار و بندیل بسته و به‌چنین سفر پرخرجی برویم. با فروشند قرار می‌گذاریم، مثل همین دفتر مدل لباس‌هاش نسخه‌ای هم برای ما بفرستد. آن‌جا انتخاب کرده و سفارش می‌دهیم. او بسته بندی کرده و با پست برای ما ارسال می‌کند. پولش را هم نقدن به‌حسابش می‌ریزیم. همه‌ی تجار بزرگ چنین عمل می-کنند. قول می‌دهم، فردا اگر با آن خانم به‌نتیجه برسیم، شما را گِل دسته‌ی مسافرین بیندازم. ژانت برای ختم مقال به‌شوخی و خنده گفت:

"خودت رو بینداز که تشنه‌ی دسته‌ای."

آذر چه‌طور خوابید؟ اصلن خوابید، یا نه؟ شب را چه‌طور به-روز رساند؟ شب با روز چه‌فرقی دارد، وقتی تو در زمان نمی‌گنجی؟ سر و ته همه‌چیز از دستت در رفته، از دایره گردش زمان بیرون افتاده‌ای. در گذشته زندگی می‌کنی و گذشته را مواد خام تولید آینده می‌دانی. در گذشته آن‌قدر فرو می‌روی که به‌دوره‌ی جنینی خود باز گشت می‌کنی، اما آینده با تمام قاطعیتش در مقابل تو استوار ایستاده است و احکام خود را بنا به-رسم و راه زمانه بر تو تحمیل می‌کند. تو در آینده به‌اجبار پیش می‌روی و

آن‌را تلخ و تند و زشت و ناسازگار می‌یابی، پس از این تلخی، باز به‌گذشته فرار می‌کنی و خیال می‌کنی گوشه‌ی امنی یافته‌ای، و حال آن‌که گذشته نیز زمانی، لحظه‌ای، آنی آینده بوده است.

از رخت‌خواب بیرون پرید، حوله و سایل حمام را برداشت، تا برود به‌قول ژانت، مثل دهاتی‌ها خودش را سرچشمه‌ی قنات بشوید. همیشه در حمام احساسی از نفس تنگی، گیرکردن در چهاردیواری بسته، بی‌هیچ راه و منفذ گریزی، در خود دارد. پس همیشه گربه شور از حمام بیرون می‌دود. سر و روی خود را به‌خوبی تن و بدنش شسته بود. احساسی از طراوت و تازگی در تنش دوید. سرش را خشک کرد و هم‌چنان برهنه لبه‌ی تخت نشسته بود. سشوار با صدای چرخ آسیاییش نغمه‌ای فلزی را در گوش میخ‌کوب می‌کرد. ژانت را هم بیدار کرد. ژانت سرش را زیر رونداز مخفی کرده بود، دزدانه تن و بدن آذر را دید می‌زد. به‌راستی زیبا و هوس-انگیز بود. بیچاره مردان گناهی ندارند که با یک نظر عنان اختیار از دست می‌دهند. مگر همه‌ی ما در اردیبهشت ماه که چغاله نوبر است و آلو سبز روی دستش زده است، با گذر از جلو میوه‌فروشی آب در دهن‌مان جمع نمی‌شود، این یک انعکاس غریزی و خود به‌خودی است، نباید مردان را به‌این جهت زیاد هم سرزنش کرد، بلکه اول به‌این زن باید گفت: که چنین خوب چرایی؟ لباس پوشید و ژانت را صدا زد

ژانت سر از زیر روندازش بیرون کرد و بیداریش را اعلام کرد. می‌خواست بداند، می‌شود، او در خانه بماند و آذر خودش به‌تنهایی به-مغازه‌ی لباس فروشی برود. آذر او را متوجه کرد، اگر چنین باشد، همان دیروز قرارداد را بسته بود. شما به‌عنوان صاحب و کارفرما باید قرارداد را امضا کنید. اگر این‌ها بفهمند، همه‌ی کارها روی سر من ریخته شده است، تخفیف‌های لازم را نخواهند داد. او فارسیش زیاد خوب نیست و دست-یارش هم بهتر از او نیست، شما هم سعی کنید یک کلمه ترکی ندانید. با هم حرف می‌زنیم و به‌اصطلاح من برای شما ترجمه می‌کنم و سر آخر از شما می‌خواهم قرار داد را امضا کنید. حواستان باشد، کسی نباید از روابط ما سردرآورد. آن‌جا هم زیاد اظهار خستگی نکنید. شما در تهران با وجود ایرن خانم وقت کافی برای استراحت دارید. بعد از این قرارداد هم با تور هم‌راه

می‌شویم. البته فراموش نکنید، خرید سوقات را بعد از برگشت از "پاتایا" انجام خواهیم داد. من هم باید برای برادر و پدربزرگ و ننه‌بلقیس چیزی بخرم. گمان نکنم، برای آن کار بیش‌تر از یک صبح وقت نیاز داشته باشیم. تا ژانت بجنبد و از رخت‌خواب بیرون بیاید، آذر صبح‌هانه را حاضر کرد و چای را با آب جوش قهوه‌خانه در قمقمه دم‌کرد. با هم چیزی خوردند و از خانه بیرون زدند.

ژانت از دیدن زن‌هیولاوش چنان جاخورد که زیر لب به‌آذر گفت:

"از میان پیغمبرها جرجیس را گیرآورده‌ای."

زن فروشنده با چنان مهر و محبتی با ژانت حرف زد که اگر هر دو یک زبان بودند، چیزی از مادر و دختر کم نداشتند. ژانت ابتدا از او تن‌می‌زد و کنار می‌کشید، اما چیزی نگذشت، او هم رام شد. حرف‌ها و قرارها را آذر با دقت گفت و شمرد. بعد ورقه‌ای از کیفش بیرون کشید و آن‌را به‌طرف مغازه‌دار دراز کرد. زن که فارسی نمی‌دانست، از فروشنده‌اش خواست برود، مغازه‌دار آذری را به‌آن‌جا بیاورد. فروشنده برای مدت کوتاهی رفت و با مرد آذری بازگشت. مرد نوشته‌ی قرار داد را برای زن ترجمه کرد و بعد از موافقت او پذیرفت آن‌را به‌ترکی استانبولی نیز بنویسد. آذر هم قول داد آن‌را ماشین کرده و هر دو نوشته را وقت تحویل بار امضا کنند.

زن مغازه‌دار که آذر سخت به‌دلش نشسته بود، از او خواست آخرین حرف دی‌روزش را بگوید، تا مرد آذری به‌ترکی ترجمه کند. زن بعد از شنیدن آن جمله اشک‌هایش چنان روان شد که نتوانست خود را نگاه-دارد. پرید و آذر را بغل کرد. هر دو چون خواهری هجران‌کشیده یک‌دیگر را محکم گرفته بودند و اشک شانه‌ی هر دو را خیس کرد. مرد آذری با شناختی که از زن مغازه‌دار داشت، با تعجب به‌این صحنه‌ی نمایشی ارزان نگاه کرد و سر جنباند و از مغازه خارج شد. زن مغازه‌دار با رفتن مرد آذری خود را راحت‌تر احساس کرد و گفت:

" فردا جمعه است، مردم برای نماز جمعه می‌روند. اگر لطف کنید در خانه‌ی ما نان و پنیری هست، مهمان ما باشید. ژانت هر طور بود حالی کرد:

"چرا نان و پنیر؟ این‌را خودمان مرتب داریم. یک غذای ترکی حسابی بهتره. آخر شما مهمان دعوت می‌کنید."

با قرار فردا و آدرس خانه زن در دست آذر از مغازه بیرون آمدند. مرد آذری که مغازه‌اش سر بازار و به‌ترین جا قرار داشت، از مغازه بیرون آمد تا چیزی به‌زنان بگوید، خوش‌بختانه رسیدن مشتری او را از این کار باز داشت. ژانت مایل بود، صبر کنند، تا حرف‌های آذری را بشنوند. اما آذر معتقد بود، او نظر خوشی راجع به‌آن زن ندارد و از سر چنباندش در مغازه معلوم بود. قصد بدگویی از آن زن را دارد، چون کاملن معلوم است، زن سابقن کار دیگری داشته که به‌مذاق آذری ما خوش نیامده است. پس بهتر است، هرکس به‌راه خود برود. من این زن را از همه‌ی کسبه‌ی بازار استانبول درست‌تر و شایسته‌تر می‌دانم. حالا وقت آن بود، گشتی در شهر زده و سر و گوشی آب بدهند. قدم زنان، یک وقت خود را در کنار "توپقاپی" دیدند. قصری که ساخت‌مانش به‌دست فاتح بیزانس سلطان محمد فاتح عثمانی آغاز شد. پول و ثروت چپاول شده‌ی مردم بیزانس، خرج استبل و غلت‌گاه ترکی از بیابان رسیده شد، تا چند قرن بعد، همه‌ی آسیا و شمال آفریقا و قسمتی از اروپا را به‌خاک و خون بکشد. قصر به‌راستی تماشایی بود و حس احترام به‌سازندگانش را برمی‌انگیخت. اما آذر با دیدن این شکوه و عظمت بیشتر غصه‌دار و در عزا نشسته بود، تا شادمان و خوش‌حال. دلش می‌خواست، در کنار این همه جلال و شکوه یکی از کومه‌های زاغه نشینان اطراف استانبول هم حضور داشت، تا چشم‌های نابینا، متوجه شود، هر جا انباشتی از ثروت است، خون فقیر در کاسه‌ی خورشت موج می‌زند. ژانت به‌حرف‌های آذر خندید و گفت:

"دختر جان به‌عروسی دعوت شده‌ایم، تو لباس عزا پوشیده‌ای. تو قادر نیستی نظام جهان را عوض کنی، پس از زیبایی آن لذت ببر."

در رسیدن به‌خانه، شروع به‌جمع کردن وسایل‌شان کردند. فردا جمعه عصر کاروان مسافربری به‌سوی انتالیا حرکت می‌کند و چون آن‌ها

در خانه‌ی زن مغازه‌دار مهمان بودند، پس از مهمانی ممکن بود، دیر کرده و از تور باز بمانند. موقع نهار بود و می‌بایست چیزی بخورند، هر دو حاضر و آماده از خانه بیرون رفتند، تا در جایی، در رستورانی غذا بخورند. باز جلو قهوه‌خانه نزدیک هتل بر صندلی‌ها نشستند. قهوه‌چی که حالا با آن‌ها آشنا شده بود، پیش‌نهاد تاس کباب را داد. تاس کباب با آن‌که کباب جز نامش به‌گوشت اشاره دارد، اصلن در آن گوشت وجود ندارد. پیاز و سیر و سیب-زمینی و بادمجان است که در آب گوجه‌فرنگی پخته شده است. این غذا علی‌رقم نداشتن گوشت، آن‌قدر خوش‌مزه است که نیازی به‌گوشت ندارد. به‌خصوص ترک‌ها آن‌را با فلفل قرمز، تند هم می‌کنند. نهار لذیذ و خوش طعم و بویی بود، هر دو راضی از پیش‌نهاد قهوه‌چی دستور چای دادند. هر یک از دو زن سه‌چای قندپهلو نوشیدند و به‌راه افتادند. قصدشان رفتن به‌کنار دریا و قدم زدن بود، اما ناخواسته سر از مسجد ایاصوفیه درآوردند. از آن‌جا هر سه قسمت شهر استانبول قابل رویت بود. آذر گفت:

"چه‌قدر زیبا است. دریا میان شهر دویده و آن‌را از هم جداکرده است."

"دختر جان! برایت گفتم این شهر ساخته و پرداخته‌ی کنستانتینوس، امپراطور روم شرقی است. به‌آن کنسانتینو پل گفته می‌شد. عرب‌ها آن‌را قسطنطنیه تلفظ کردند. انقلاب افسران جوان ترکیه، به-رهبری آتاترک اسم آن‌را استانبول گذاشت و هنوز به‌این نام شهرت دارد."

"راستی ژانت من دلیل نفرت تو از ترک‌ها را نفهمیدم. تو آن‌وقت حاضر نشدی، جواب مرا بدهی. چرا از این‌ها می‌ترسی."

"ببین! چیزی نزدیک به‌صد سال قبل، نمی‌دانم چه سالی، سالش را به‌یاد ندارم. سلطان عثمانی از قوای روس شکست خورد. روس‌ها در شمال ایران، قسمت شمالی ارمنستان و گرجستان و بخشی از قزاقستان را از دست ایران درآوردند. ارمنی‌ها از این که روس مسیحی بود، امید بستند، دیگر آزار مسلمانان از سرشان کم شده است، و خوش‌حال بودند. ارمنی-های تصرف شده‌ی عثمانی می‌خواستند، با ارمنستان روس متحد شوند. عثمانی‌ها، ارمنی‌ها را جاسوس روس می‌دانستند و دست به‌کشتار زن و مرد

و بچه و بزرگ زدند. چند نفر کشتند، خدا عالم است. می‌گویند بیش از چند میلیون آدم کشته شدند. تنها عده‌ای، عده‌ی کمی توانستند، به‌سوریه که آن‌وقت در دست فرانسه بود، بگریزند و جان سالم در ببرند. ملت ارمن، این کشتار را هرگز فراموش نخواهد کرد."

"پس ترست بی‌دلیل نیس؟"

"وقتی داشتیم از مرز رد می‌شدیم، افسر ترک، از میان آن‌همه مسافر زن و مرد مرا بیرون کشید و پرسید، ارمنی هستی؟ من انکار کردم."

"یعنی حالا هم با شما دشمنی دارند؟"

"اگر مسلمان باشند، حتمن."

"پس خیلی شهامت کردی با من هم‌راه شدی."

"می‌خواستم قتل‌گاه پدران و مادرانم را ببینم، تا دشمنی از یادم نرود. کلیسای بزرگ را هم زیارت کرده باشم."

"پس زیارتت قبول باشه."

تا دیر هنگام کنار ساحل قدم زدند و از گفت‌گوی یک‌دیگر لذت بردند. نهار سبک بود و زود هضم شده بود. هر دو احساس گرسنگی داشتند. حالا می‌چسبید، یکی یک دونر کباب بخورند. کنار یک کبابی ایستادند و سفارش غذا دادند. شاگرد کبابی فورن یک میز و دو صندلی برای آن‌ها کنار خیابان گذاشت و تعارف به‌نشستن کرد. شام هم خورده شده بود و می‌بایست قدم‌زنان تا هتل بروند. آذر تصمیم داشت، هر چه زودتر بخوابد، از سگ‌دو زدن‌های بسیارش خسته شده بود. به‌ژانت گفت در انتالیا، باید خوب استراحت کنند تا در تهران، بتوانند بی‌خستگی به‌کارها سر و سامان بدهند. اما ژانت مطابق سن و سالش زودتر از او به‌خواب رفت و صدای خر و پفش بلند شد. آذر هم به‌هر حال خوابید.

ساعت ده و نیم صبح بود که تاکسی پس از عبور از کوچه‌های تنگ و تاریک جنوب استانبول، از میان آپارتمان‌های تنگ هم چسبیده، با بند رخت‌هایی که تمام فضای آسمانی کوچه را با رنگ‌های ساده و روستایی خود، پوشانده بود، جلو عمارتی به‌غایت کهنه و زوار در رفته، پیاده کرد. ممکن نبود، چنین جایی را خودشان تا غروب هم پیدا کنند. رانندگان تاکسی هم اکثرن این آدرس را نمی‌دانستند. وقتی وارد آپارتمان

شدند، بوی نا و رطوبت از کهنگی و کپک‌های تاریخی حکایت می‌کرد. با آن‌که پنجره‌ها باز بود و می‌بایست بوی دریا، هر بویی را محو کرده باشد، بوهای مانده از اعصار گذشته، با غذای پر سیری که دو زن صاحب مغازه و فروشنده‌اش تدارک دیده بودند، بر هر چه بو و برنگ، برتری یافته بود. بعد از تعریف و تعارف‌های لال لالگی و به‌کمک سر و دست و نشانه‌ها، هر چهار نشستند. زن فروشنده، هنوز ننشسته از جا پرید و سینی چای را آورد. هر یک استکانی برداشتند و قندان به میان میز پایه کوتاه مبل‌های درهم شکسته و داغون رفت. زن فروشنده باز غیبش زد. این‌بار ظرف بزرگ میوه و پیش‌دستی و کارد و چنگال را آورد. پیش دستی ها تمیز بودند، اما کارد و چنگال‌ها نشسته با قاب دست‌مال تمیز شده بودند و هنوز اثراتی از مصارف پیشین بر آن‌ها باقی مانده بود. فروشنده پیش‌دستی‌ها را چلو هر کس گذاشت و از همه نوع میوه‌ی داخل ظرف، برای هر کس گذاشت. چای به‌سرعت نوشیده شد. استکان‌ها کوچک و کمر باریک بودند. ژانت دلش هنوز چای می‌خواست، استکان را به‌آذر نشان داد. آذر از جا برخواست و استکان را به‌آشپزخانه برد و پر کرده آورد. زن غول پیکر رو به‌آذر گفت:

"دیروز دل مرا تکان دادی. حرفت را نفهمیدم. مرد آذری آن‌را ترجمه کرد. معلوم است که خواهریم. تو ایرانی من گرجی."

"پس گرجی هستی! چنین قد و بالایی را فقط گرجیان دارند."

فروشنده خود را به‌میان انداخت:

"باید بود وقتی جوان بود، او را دیده باشید. کار، آن‌هم چنان کاری او را از پا انداخت. تمام مردان استانبول عاشقش بودند. وزیر و و کیل دعوتش می‌کردند."

"بر پدر و مادر همه‌ی آن مردان لعنت. یکی از میان آن‌همه مرد، پیدا نشد، دست مرا بگیرد و از آن چاله‌ی گاوکشی بیرون بکشد."

"شکوه نکن طاووس جان! تو هم روز و روزگار خودت را داشتی. یادت هست آن شبی را که به‌مهمانی آتاترک رفتی. همه‌شهر به‌تماشای تو آمده بودند."

"بله آمده بودند. همه هم میان‌چه پایش را مالیدند. یادت هست، بعد از آن شب با آتاترک. روز بعد تا چند وقت در بیمارستان بستری شدم. آن‌جا بود که زن چند نفر از امرای ارتش و وزیران کابینه را دیدم و با هم دوست شدیم. همه‌ی آن‌ها هم به‌درد من مبتلا شده بودند."

"خواهر طاووس! به‌چه دردی مبتلا شده بودی؟"

"آدم از رییس جمهور چه‌دردی جز سوزاک و سفلیس می‌گیرد. مگر نخوانده‌اید که به‌همین مرض گور گم به‌مرگ شد؟"

"زنان وزرا و امرا هم همین‌طور."

"بله خواهرا! از او پرسیده بودند، چرا زن نمی‌گیری؟ گفته بود: امرا و وزرا دارند."

هر چهار زن خنده‌ی تلخی کردند. آذر غمگین و اندوه‌بار گفت:

"پس آسمان ما در همه‌جا به‌یک رنگه؟"

"پس چی! اما متاسفانه به‌نظر می‌رسد، مرغ هم‌سایه غاز است. فرقی بین ترک و تاجیک و فارس نیس."

ژانت غم‌گسارانه پرسید:

"دختر جان! توی گرجی کارت در میان ترک‌ها چیست؟"

"پدر بزرگم از دست سرخ‌های کمونیست، به‌ترکیه گریخت. پدرم بچه بود که به‌این‌جا آورده شد."

"پس تو هم قبل از تولدت تبعید شده‌ای؟"

"خانم بزرگ! کی سر جای خودش باقی مانده؟ همه در به‌در شده‌ایم. یک دختر بچه‌ی بی‌سر پناه و پشت‌بان در میان گله‌ی مردان چه می‌تواند کرد؟. تا جوان و خوشگل و تر و تازه بودم، هر شب به‌یک مهمانی دعوت شدم. برای این‌که بهتر حال کنند، آن‌قدر غذا و نوشیدنی به‌من چپاندند، تا خفه شوم. بعد از آن‌که چند نفری کام دل می‌گرفتند، با تاکسی به‌خانه روانه‌ام می‌کردند. این‌جا خانه و گور من است."

"منم ترکم. از اول جوانیم خرج خور طاووس بودم."

آذر اندکی خشمگین از زن فروشنده پرسید:

"طاووس ترا به‌این کار کشید؟"

"ای بابا! خواهر جان. گرگ آن‌قدر زیاده کی به‌من میش پیر نمی-رسد، دست به‌چنین کارهایی بزنم. این بیچاره هنوز نه سالش نشده بود، که پدرش به‌او تجاوز کرد. از بخت بد با همان تیر اول آبستن شد، پدر هم دخترک را آورد در استانبول رها کرده."

حالا دیگر کسی قادر نبود، جلو اشک آذر را بگیرد. ژانت از جای خود برخاست و روی دسته‌ی مبل آذر نشست و او را بغل گرفت. دست-مال از پی دست‌مال می‌رسید و چاره ساز نبود. نهار کوفت همه شد. آذر از طاووس خواست که برای‌شان تاکسی بگیرد. باز بر سر قول و قرار بازرگانی-شان تاکید کرد و هم‌راه ژانت از عمارت کهنه و دل‌گیر طاووس گرجی خارج شدند.

قرار بود، اتوبوس در میدان تقسیم منتظرمان باشد. با شنیدن کلماتی که به‌فارسی گفته می‌شد، فهمیدم، درست آمده‌ایم. کنار دیگران به‌انتظار ایستادیم. اتوبوس نیم‌ساعتی دیرکرد. جالب آن‌که بعد از سوارشدن، چند مسافر هم نیم‌ساعتی دیرآمدند. هرچه بود، بالاخره اتوبوس به‌حرکت درآمد. مسافرین هنگام خروج از ایران همه محجبه بودند و بعضی اضافه بر چادر کمر پیچ، مقنعه هم داشتند و عینک سیاه هم به‌چشم زده بود، حالا هیچ‌کدام مانتو و روسری ندارند. چرا یکی مانتو پوشیده و با صدای بلند اعلام کرد، دیشب لباس بسیار گران‌قیمتی را در حراج به‌نصف قیمت خریده است. می‌خواست، نظر همه را راجع به‌لباس شنایش بداند، دکمه‌های مانتوش را باز کرد و وسط اتوبوس ایستاد. مایوی دو تکه، یعنی شورت و کرست بود. اما شورت چنان بود که می‌بایست لمبرهایش را از هم بازکرد، تا شورتش دیده شود، فقط یک نخ باریک میان لمبرهایش بود. وسط اتوبوس چرخی زد و به‌همه نشان داد. جالب‌تر آن‌که فقط از مردان نظر می‌پرسید. راننده دستی به‌سبیل‌های درشت پرپشتش کشید و با صدای بلند گفت:

" باغت آباد انگوری! ما که ترک خوردیم مادام."

شوهر زن تا کنون روی صندلی خود نشسته بود، برخاست و کنار زن شروع به‌دست زدن کرد و دم‌گرفت:

"سوسن باید برقصه! سوسن باید برقصه!"

راننده از خدا خواسته، یکی از هرزه‌ترین تصنیف‌های عهد عتیق را گذاشت و زن در میان اتوبوس آغاز به‌قردادن و بشکن زدن کرد. مردان مسافر هم برای آن‌که بیش‌تر حظ بصر برده باشند، با کف‌زدن و سوت بلبلی او را تشویق می‌کردند. ژانت دم‌گوش من گفت:

"خدا نکند مسلمون جنده شه، وگرنه تمام عالم را به‌کُس می‌کشه."

چه‌کاری جز خنده در جوابش می‌توانستم، انجام دهم؟ بالاخره خانم خسته شد و موسیقی آقای راننده هم به‌پایان رسید.

ژانت با اوقاتی تلخ از هرزگی این زن و کم حوصله‌گی برای شکم‌پری از نهار خانه‌ی طاووس غرغر زنان گفت:

"مسلمونو چه به‌رقص و موسیقی. آن از موسیقی سنتی‌شون که فرق چندانی با روضه و تعزیه نداره. اصلن از روی روضه اونو تنظیم کردن. اینم از رقصشون که فقط جنباندن کون و کمره و نشون دادن مشک‌های پستون، بیچاره موسیقی و رقص که گرفتار این یابوها شده."

راستش نه موسیقی را چندان می‌شناختم و نه رقص را. راست می‌گفت، رقصیدن ما تکان دست‌هایی است که بی‌هدف و بی‌هیچ مقصودی آن‌را در هوا تکان می‌دهیم . موسیقی ما ساز و دهل است که یک جمله بیش‌تر ندارد. شبی در خانه‌ی ژانت به‌موسیقی عامیانه‌ی ارامنه گوش کردیم، شاعر و نوازنده‌ای کمان‌چه می‌نواخت و می‌خواند، اصلن با موسیقی روستایی ما شباهتی نداشت. او همان شب، صحبت از موسیقی‌دان دیگری کرد که وقت آن نشد. راستی چرا ما از قومی که هزار سال تسخیرشان کرده بودیم، چیزی نیاموخته‌ایم. باید بگویم، یعنی بهزاد می‌گفت:"یونانیان دویست و پنجاه سال، بر ایران حکومت کردند. پادشاهان اشکانی خود را دوستار یونان می‌نامیدند و حتمن زبان آن‌ها را آموخته بودند. اما یک کتاب از فیلسوفان و علمای یونانی، به‌خصوص آثار ادبی و هنرهای نمایشی آن‌ها به‌زبان فارسی، در آن دوره که خودش دویست و

پنجاه سال دیگر طول کشید، ترجمه نشد. آن‌چه ما از یونانیان فراگرفتیم، بچه‌بازی و هرزگی بود، حتا اسکندر بزرگ را هم معبون اعلان کردیم. ما در دوهزار و پانصد سال زندگی، در این پهنه‌ی خاکی، چه‌کرده‌ایم و حاصل زندگی ما چه بوده است؟

به پاتایا که من با آنتالیا اشتباه کرده بودم، رسیدیم. شب شده بود و امکان گشت و گذار نبود. به‌هتل رفتیم و از خستگی راه به‌زودی به‌رخت‌خواب رفتیم.. این‌جا تکلیف آدم معلوم است. باید همه‌ی وقت را کنار دریا و کافه‌تریا و قهوه‌خانه سرکند. جای دیگری ندارد. البته فروش-گاه و مغازه‌های سوقات فروشی، همه‌ی خیابان‌ها را در تصرف خود دارند، ولی کیست که در شهر توریستی چیزی خرید کند؟ فکر می‌کنم، آن خانم مایو پوش هم مایو گران قیمت خود را از دست‌فروشان کنار میدان تقسیم خریده بود. به‌هر حال، خواب از همه‌چیز گران‌بهاتر است اگر به-موقع به‌سراغ آدم بیاید که آمد و ما هر دو، معقول مثل بچه‌ی آدم به-خوابی عمیق فرو رفتیم.

شهر زیبا است. اضافه بر ما، خارجیان بسیاری در این‌جا وول می‌خورند. با این‌که حکومت این‌جا نیز اسلامی است، ولی مردم آزاداند. خارجی‌ها، یعنی کله زردها و سفید پوستان اروپایی بی‌هیچ تعارفی همه‌جا برهنه می‌چرخند. بسیاری از خودی‌ها هم دست کمی از آنان ندارند. اما یک‌چیز برای من یقینی است. ما مردم، اهل افراط و تفریط هستیم. در آن‌جا چنان شور کرده‌ایم که دل غرب‌نشینان غربی را هم می‌زند و در آزادی این‌جا هم چنان از جلد خود خارج شده‌ایم که شوریش دل نمک‌آلود دریا را به‌هم می‌زند. واقعن می‌ترسم، یکی از این هم‌سفران از فاطی کمندوها باشد، یا یکی از خواهران زینب که چنین داغ دل خود را تازه کرده‌اند. دی-روز وقت پیاده شدن از اتوبوس، مردی جلو آمد که به‌ژانت کمک کند. ژانت با تندخویی و بی‌احترامی به‌او گفت:

"من ننه‌ی این خانم نیستم. آزاد آزاده."

مرد سرافکنده از او دور شد. اما امروز، از وقتی به‌ساحل آمده-ایم، دور و بر ما می‌چرخد و زنش مثل بره‌ای به‌دنبال میش، یک‌متر عقب‌تر از او می‌آید. از شکل و شمایل زن به‌خوبی هویدا است که دلش می‌خواهد،

جای دیگری باشند؛ ولی مرد با تظاهر به‌دیدن و تماشا، چشم از ما برنمی‌دارد. ژانت متوجه این موضوع شده بود و دلش برای زن می‌سوخت. عاقبت باز با همان تندی به‌من گفت:

"آذر! شر این مرتیکه رو از سر من کم کن."

ندانستم چه‌کار بایستش کرد. مردک احمق، سایه به‌سایه‌ی ما می‌آمد و گاه آن‌چنان نزدیک می‌شد که من سنگینی حضورش را بر روی خود احساس می‌کردم. یک‌بار که خیلی نزدیک شده بود، به‌سرعت چرخیده و سینه به‌سینه‌ی او ایستادم. با خشونت گفتم:

"شما دنبال چیزی می‌گردین؟ حرفی دارین به‌من بزنین؟"

خیلی سخت جا خورد و جلو زنش که حرکت او را می‌فهمید و دم‌برنمی‌آورد، بدجور کنف شد. نمی‌دانست موضوع را چه‌جور جمع و جور کند. یک‌باره رگ غیرتش جنبید و با گردن کلفتی گفت:

"چرا به‌خودت می‌ذاری! خیابونه! تو می‌ری، منم می‌رم."

"من مکثی کردم و گفتم:

"بفرمایین و برید."

"به‌تو چه‌ربطی داره؟ من دارم با زنم می‌رم."

"می‌بینم. خون به‌دل آن بیچاره کرده‌ای. تو اتوبوسم زل‌زده و داشتی چشم درمی‌آوردی. زنتم از همون اتوبوس متوجه‌ی هرزگی تو شده بود."

حال متوجه شد، سنبه پر زور است و به‌خصوص پشت‌بانی زنش را هم به‌دست آورده‌ام. خودش خوب می‌دانست، اگر صدایم را بلند کنم، مردان با غیرت ترک و فارس کم نیستند که برای خودنمایی و غیرت فروشی، جلو بیایند و دست کم یکی دو ضربه نوش جان کند. من هم سوهان فلزی ناخن را از کیفم درآورده و توی مشتم می‌فشردم. زن بیچاره رنگ به‌رخ نداشت. نفسش تنگ شد و حالش از این برخورد، به‌هم آمد. پیش آمد و رو به‌روی من و ژانت ایستاد. نفس بریده و نفس‌زنان گفت:

"خانم ببخشید! هرزه‌اس. به‌خودش رحم نی‌می‌کنه، هیچ؛ آب‌رویی برا من باقی نذاشته. شوما به‌خاطر من کوتاه بیایین.

ژانت بازوی مرا گرفت و به‌طرف خودش کشید و گفت:

"بسشه. خرم بود، فهمید سنگستون جای شاشیدن نیس."

راستی هم به‌همین راحتی از شر او خلاص شدیم. وقتی از او دور شدیم، ژانت جلو قهوه‌خانه‌ای روی صندلی نشست، نفس تازه کند، گفت:

"اما تو هم سگی هسی. گفتم شرش رو کم کن. نگفتم آب‌روشو پیش زنش ببر."

"چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. پر رو و بی‌آب‌رو بود. دس بالا گرفته بود، اگه کوتاه می‌آمدم، تا تهرون از دستش خلاصی نداشتیم. مرتیکه جلو زنش خجالت نی‌می‌کشه."

"حالا کمی بنشین. بستنی‌های این خوب به‌نظر می‌رسه."

آفتاب کنار دریا مستقیم شده بود و پوست را می‌سوزاند. هیچ وسیله‌ای برای نشستن در کنار دریا همراه نداشتیم. من فقط مایو همراه خود داشتم، حتی حوله‌ای که خود را بعد از آب تنی خشک کنم، نیاورده بودم. قهوه‌چی آمد و پرسید: چه میل دارید. دستور بستنی دادیم. او گفت:

"هانم کنار دریام پلاژ برا رخت‌کندن داریم، چتر آقتاب‌گردان داریم. اگر مایل باشین کنار ساحل براتون صندلی بیذارم و بستنی رو اون‌جا صرف کنین."

از این بهتر نمی‌شد. فورن به‌کنار پلاژ قهوه‌خانه در ساحل رفتیم. شاگرد قهوه‌خانه چتر را بر پاکرد و دو صندلی راحتی زیر چتر گذاشت. به‌آن جا رفتیم. از شاگرد قهوه‌خانه پرسیدم: این‌جا حوله فروشی این نزدیکی‌ها کجا است. او به‌سختی فهمید، حوله چیست و وقتی متوجه شد، با انگشت مغازه‌ی کنار قهوه‌خانه را نشان داد. به‌مغازه حوله فروشی رفتم که ده برابر به‌من انداخت، ولی چاره نبود. نمی‌شد، از دریای مدیترانه و آب‌های آبی آن چشم پوشید. ژانت اما مایو هم نداشت. وقتی من از مغازه برگشتم گفت:

"کاش برا منم خریده بودی."

پس دوباره به‌مغازه بازگشته و خود را حاضر کردم، چیزی را چند برابر قیمت اصلی بخرم. بستنی را که داشت می‌رفت آب شود، تند تند

خوردیم و در پلاژ لباس عوض کرده و آماده‌ی دریا شدیم. وقتی من از پلاژ بیرون آمدم، ژانت حوله مرا به‌من داد و گفت:

"رو شونه‌هات بنداز."

"می‌خوام به‌آب بزنم."

"تا اون‌جا برا خودش راهیه."

مشغول گفت‌گو بودیم که زن آن مرد مزاحم قدم‌زنان به‌ما نزدیک شد. ما را دید و جلو آمد. کمی مرا برانداز کرد و با خوش رویی گفت:

"خواهرم باشی. مریتکه‌ی هیز بی‌همه‌چی، چندان هم گناه نداش. تو خیلی زیبایی. چه تن و بدنی داری!"

"شمام هیچ‌چی کم ندارین."

"شاید درس بگی، اما من سه سال از او بزرگ‌ترم."

"خوب که چی؟"

"همین. همین دیگه. می‌گه: من پیر شدم و تنم شل و ول شده."

ژانت صدایش بلند شد. می‌شد فهمید دلش می‌خواهد سر آن مرد را بکند.

"صبر کن چن سال دیگه کی خودش یائسه شد. حسابی باهاش تلافی کن."

زن به‌قدم زدن ادامه داد و می‌رفت دور شود، زیر لب گفت:

"ای خانم..."

آب دریا سرد بود و ژانت نتوانست مدت زیادی در آب دوام بیاورد. بیرون رفت و خیلی زود، لباس پوشید. سردش شده بود. من کمی بالا و پایین پریدم، کمی شنا کردم. نمی‌دانم چه‌شد که یک‌باره دریا به‌موج افتاد و ترسیدم. موج‌ها سنگین بود و یک‌باره کوهی از آب برسرم خراب شد. زنان و مردان بسیاری در آب بودند و من هم بر ترس خود غلبه کردم. این اولین بار نبود، دریا را می‌دیدم و در آب دریا خود را به‌آب زده بودم. با بلندتر شدن امواج، عده‌ی تازه‌ای به‌آب آمدند. آنان تخته‌ای داشتند که بر آن ایستاده یا نشسته بر موج‌ها سوار شده و هم‌راه موج به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. در این بازی زنان کمی شرکت داشتند و بیش‌تر اروپایی بودند. هیچ‌یک از مسافران اتوبوس ما دست به‌چنین کاری نزد. نزدیکی‌های

ظهر شد و حالا آفتاب مستقیم بر دریا و پهنه‌های ساحلی می‌تابید. یقین دارم ژانت حالا گرمش شده و زیر چتر بزرگ ساحلی هوس یک‌نوشیدنی کرده است. خود من هم تشنه‌ام شده بود.

از آب بیرون رفتم. از ژانت پرسیدم. درست حدس زده بودم. می‌خواستم همان‌طور با مایو تا جلو قهوه‌خانه بروم. باز ژانت جلوم را گرفت و دستور انداختن حوله بر شانه‌هایم را صادر کرد و حوله‌ی خودش را هم به‌طرف من دراز کرد که دور کمرم ببندم. من هم لج کرده و از همان‌جا شاگرد قهوه‌خانه را صداکردم. پسرک دوان، به‌طرف ما آمد و دستور دو بطری نوشابه دادم. تا او برود و برگردد، به‌ردیف مغازه‌ها در خیابان ساحلی نگاه کردم. مغازه‌ها تنگ یک‌دیگر چنان کیپ هم چسبیده بودند که جای سوزن فرو کردن نبود. پسرک قهوه‌خانه‌ای با دو بطری در دست هویدا شد. تازه قهوه‌خانه را با چشم خریدار نگاه کردم. این‌جا قهوه‌خانه مثل رستوران یا کافه‌ی خودمان است. هم چای و قهوه و قلیان دارد، هم آش-پزی می‌کنند و هم بساط جگرک و بلال دارد. خلاصه مشتری از جلو قهوه-خانه ردنمی‌شود. عجیب این‌که، با این‌که کشور اسلامی است، قهوه‌خانه آب‌جو هم می‌فروشد و بقال‌ها انواع مشروبات را برای فروش آماده دارند.

نوشابه‌ها با آن‌که زیاد خنک و به‌اصطلاح تگری نبود، متوجه-مان کرد، وقت نهار است. ژانت گفت: با هم برویم و غذا انتخاب کنیم. برو پلاژ لباست را عوض کن. در پلاژ دوش آب‌گرم و سرد داشت، اما آب گرمش هم سرد بود. خلاصه دوش گرفته و لباس پوشیدم. قدم زنان به-خیابان و ردیف مغازه‌ها رسیدیم. اضافه بر قهوه‌خانه‌ایی که ما با آن آغاز کرده بودیم، با فاصله‌ی چند مغازه به‌چند مغازه، قهوه‌خانه بود. جلو هر یک هم منقل آتش، برای انواع کباب‌ها در این هوای داغ و سوزان گرگر می‌کرد. ژانت هوس کباب ماهی کرده بود. قهوه‌خانه‌ی پایین قهوه‌خانه‌ی ما ماهی را روی تور سیمی، روی منقل کباب می‌کرد. هر قهوه‌خانه حوضچه‌ای دارد و ماهیان زنده را در آن نگه‌داری می‌کند. به‌محض درخواست مشتری، ماهی مورد نظر را از آب گرفته و روی منقل می‌گذارند. صحنه‌ی دل‌خراشی است، چیزی نگفتم که دل ژانت را نزده باشم، اما خودم چنان غذایی را دوست ندارم. وقتی ژانت ماهی را سفارش داد. دیدم،

آش‌پز شکم آن‌را پاک نکرده؛ می‌رود کباب کند. جلو دویده و به‌او حالی کردم، ما دل و اندرون حیوان را نمی‌خوریم. آش‌پز مجبور شد، فلس ماهی را گرفته و شکمش را پاک کند. باز می‌خواست آن‌را نشسته روی منقل بگذارد، که ماهی را از دستش گرفته و زیر شیر ظرف‌شویی شستم. مرد آش‌پز مرتب غرمی‌زد و خارجی‌ها را نشان می‌داد که ماهی را با شکم باز نشده می‌خورند. به‌غرغرهای او توجه نکردم، زیرا امکان جواب گفتنش را نداشتم. من یک سیخ بکوبیده سفارش دادم و یک سیخ گوجه فرنگی و یک نان سنگک. آش‌پز با علامت و صدای بلند فرمان داد: به‌زیر چترمان برگردیم و وقتی غذا حاضر شد، آن‌را خواهد آورد. تا ما به‌زیر چتر باز گردیم، پسرک نیز میزی کوچک برایمان آورد. خوش‌بختانه نسیم ملایمی برخاست و تک‌-هوا را شکست. نهار را در نسیم دریایی با راحتی خوردیم.

بالاخره دوره‌ی بخور و بخواب پاتایا به‌پایان رسید و غروب‌گاهی حرکت کردیم. صبح زود به‌استانبول رسیدیم. جلو همان هتل فقیرانه‌ی پیشین توقف کردیم. امروز را وقت داریم، آخرین کارها را انجام دهیم. اول به‌هتل رفته و سر و تنی شست‌شو کردیم و لباس عوض کرده و به‌بازار شتافتیم. من باید برای بهزاد و زنش، پدربزرگ و ننه‌بلقیس سوقات بخرم. ژانت نیاز به‌انبوهی خرید دارد. متاسفانه کار او بسیار کند، پیش می‌رفت. چون، هم باید پول و مخارجش را در نظر داشته باشد، و هم بسیار سخت خرید می‌کند. هر چیز را باید هزاربار زیر و رو کند، تازه نپسندد و به‌مغازه‌ی دیگری رجوع کند. بعضی از زن‌ها در خرید دچار وسواس می‌شنوند. تا نزدیکی‌های غروب فقط به‌همین کار رسیدیم. دست‌هامان پر بود، از پاکت‌ها و پلاستیک‌های خرید. مسلم بود، من باید در حمل آن‌همه خرید به‌ژانت کمک کنم. اما به‌فکر استفاده از طاووس خانم افتادم. می‌شود، همه‌ی این خریدها را در کارتن‌های خرید جا داد و خود را از حمالی این بار راحت کنیم. دم دم‌های بستن مغازه‌ها به فروش‌گاه طاووس رسیدیم. گفت که از دیرکردن ما نگران شده بود و می‌ترسید از خرید پشیمان شده باشیم. به‌محض رسیدن به‌فروش‌گاه دستور چای داد که فروشنده‌اش برای ما دم‌کرده بود. چای را نوشیدیم و او با کمک دستیارش، خریدهای ما را در کارتن‌ها جاسازی کرد و تسمه دورشان را کشید. روی کارتن‌ها

محتوای آن‌را با مهر و امضا نوشته بود، تا در گمرک دچار دردسر نشویم. پول خرید را نقدن پرداختم و قرار شد، فردا صبح در گوشه‌ی میدان تقسیم، قرارگاه اتوبوس ما، آن‌ها را تحویل بدهد.

شب را چه‌طور گذراندیم، نه به‌یادم دارم و نه اهمیت یادآوری دارد. می‌دانید، وقتی آدم مجبور به‌چنین سفری باشد، آن‌قدر هول و ولا دارد که به‌چیزهای کوچک و بی‌اهمیتی مثل خوردن و خوابیدن توجه نکند، ما هم نکردیم. صبح زود، برای رسیدن به‌محل اتوبوس، از همه زودتر حرکت کردیم. وقتی به‌آن‌جا رسیدیم، طاووس و دست‌یارش کنار کارتن‌ها ایستاده بودند. خدا حافظی پر سوز و گدازی بود. آن‌ها را روانه‌ی فروش-گاه‌شان کردیم، چون دیرکردن اتوبوس، برای ما امری عادی شده بود. راننده برای بازگشت، باید بود، شب قبل حسابی خودسازی کند که مباد بدنش الکل کم بی‌آورد. پدر بیامرز بعد از عبور از مرز، تا همین حالا، دوکاره بار زده است و یقین دارم تا به‌مرز برسیم، پشت فرمان هم به‌یاری خود و نیازش می‌پردازد. وقتی به‌راننده سفارش محکم‌کاری و جای درست برای کارتن‌ها که از نم و رطوبت به‌دور باشد کردم، داش مشتی وار گفت:

"رو چشمم خواهر. آدم آبجی مث شوما داشته باشه و امرشو نخونو.کرتیم."

وقتی روی صندلی اتوبوس قرار گرفتم، تازه چشم‌هایم باز شد. چند تن از مسافران هم‌راه‌مان نیامده بودند. می‌گفتند، آن‌ها برای پناهنده شدن، خود را به‌پلیس ترکیه تسلیم کرده‌اند. در این سال‌ها چه‌قدر از مردم ما گریخته‌اند، خدا عالم است. هیچ‌وقت آمار درستی منتشر نشده است. همه‌صحبت از چند میلیون می‌کنند. مردم به‌تنگ آمده، دسته‌دسته می-گریزند. البته خیلی‌ها خود را در صف پناهندگان جا زده‌اند. این رسم معقول و جا افتاده‌ای بین ما مردم است. حتی در صف نانوایی و قصابی و پمپ بنزین هم این اتفاق می‌افتد. به‌جای آنان مسافران تازه‌ای آمده‌اند. این مسافران به‌جهت خرید بلیط در خارج از کشور، ادعای صندلی‌های جلو اتوبوس را دارند، اما مسافرین که در تهران صندلی‌های جلو را خریده-اند، برای خود حق آب و گل قایلند و به‌هیچ وجه به‌این امر تن درنمی‌دهند. می‌رفت کشمش آن‌ها تبدیل به‌دعوا و زد و خود شود، که دفتردار شرکت

زوارکش مداخله کرد و قایله را ختم به‌خیر کرد. راننده تا مسافرینش تکمیل شود، نصف یک بطری را در پس و پیله‌ی اتوبوس بالا انداخت و با صورتی شله‌ی خون، پشت فرمان نشست. یکی دو نفر، به‌مست بودنش اعتراض کردند که راننده خوب توی شکم‌شان درآمد و نعره زد:

"هر کی ناراحته پیاده شه.

غروب‌گاه به‌شهر سیواس رسیدیم. باید شب را در هتل بمانیم و فردا صبح حرکت کنیم. مسافرین باید بارهای خود را از اتوبوس پیاده کرده و با خود به‌اتاق هتل ببرند. در هیچ شهر سر راه ترکیه امنیتی وجود ندارد. مردم فقیر، در این‌جا شتر را با بارش یک‌جا تصاحب می‌کنند. پلیس هم نه رفیق قافله که شریک دزد است. از پلیس ترکیه، بی‌ادب‌تر، چشم ناپاک‌تر و هرزه‌تر خدا نیافریده است. رشوه عنوان بخشش دارد و هیچ پلیسی نمی‌توان یافت که از آن روگردان باشد. در چنین احوالی از دزد چه انتظار می‌توان داشت. تا ما چمدان‌ها را به‌اتاق برسانیم، راننده به‌کمک پادوهای هتل بار ما را در انبار شرکت مسافربری جاداده بود. این مرد، اگر چه در مدت این ده روز، ساعتی بدون الکل سر نکرده است، اما خصلت داش‌مشتی و جوان‌مردی دارد. ژانت از او تشکر کرد و به‌اتاق باز گشتیم.

صبح با سوار شدن به‌اتوبوس، تازه یاد کارتون‌هامان افتادم. با هول و هراس پیاده شدم. دیدم راننده با پادوها بار ما را در صندوق بار اتوبوس چیده‌است. حالا من از او تشکر کردم که گفت:

"آبجی ترا به‌خدا خجالت‌مون نده. کاری نکردم. آخه درسته من و بچا این‌جا وایستاده باشیم و شما حمالی کنین. آخر مردی گفتن."

صندلی جلو ما که پشت سر راننده است، زن و مردی جا افتاده نشسته‌اند. بی‌سر و صدا و هیچ مزاحمتی. گاهی تخمه می‌شکنند، بر عکس راننده که پوست تخمه‌های ژاپنیش را به‌کنار دستش فوت می‌کند، آن‌ها در پاکتی پلاستیک پوست‌ها را جمع کرد و موقع پیاده شدن به‌سطل آشغال می‌اندازند. من خیلی موادبانه از راننده پرسیدم:

"با این‌همه الکل با پاس‌دارا چه‌می‌کنی؟"

"یعنی ما، بچه‌ی تهرون از پس این دهاتی‌های شاهسون برنی-می‌آییم؟"

"ببینم! شما ساوه‌ای هستین؟"
"چه‌طور مگه؟"
"اخر فقط ساوه‌ای‌ها به‌دهاتی شاهسون می‌گن."
"بنازم کله رو. آره خواهر! ما اصلیت‌مون ساوه‌ایه. اما من بچه-ی تهرونم. هنوز هم تو ساوه مال و معاش داریم و برای انار خوری به‌اون‌جا سر می‌زنیم. شمام ساوه‌ای هستین؟"
"من دهاتیم."
"اختیار دارین. شوما باس پاریسی باشین."
" نه اهل طراز ناهیدم. می‌دونی کوجا اس؟"
"البت می‌دونم، ولی شما اصلن به‌هتون نی‌می‌آد. حتمن دانش‌گاه تهرون بودین؟"
"من تا کلاس ششم ابتدایی بیش‌تر نخوندم."
"پس والدین‌تون خیلی با کلاس بودن."
"من بی پدر و مادرم. بابابزرگم ما رو بزرگ کرده."
"یعنی خواهر و برادرتونو؟"
"من دو قلویم، فقط یه برار دارم. پدر و مادرم تو انفجار کارخونه‌ی دوده سازی کشته شدن."
"آخی. باس سخ باشه."
"هر چه بود گذش."
از کیف پهلوی پایش بطری تازه‌ای بیرون کشید و سرش را بازکرد و قلپی بالا انداخت. بعد هم سیگاری روشن کرد. من سرم را به‌صندلی جلو تکیه دادم و می‌کوشیدم مثل ژانت چرتی بزنم. داشتیم به‌مرز نزدیک می-شدیم که یک دفعه از ته اتوبوس سر و صدا و داد و فریاد برخاست. حولکی از جا پریدم. دو مرد با هم دست به‌یقه بودند و یک‌دیگر را هل می‌دادند. از میان داد و فریاد معلوم شد، گیس زن صندلی جلو، به‌پشت صندلی افتاده و مرد صندلی عقب موهای زن را دست مالی کرده. مرد دست‌مالی کننده قسم و آیه می‌خورد که خواسته موهای خانم را به‌صندلی جلو برگرداند و هیچ قصد بدی نداشته است. مرد صندلی جلو فریاد می‌زد:

"مگر تو ناموس نداری؟ خوبه زنت پلو دستت نشسته. از زنت خجالت بکش."

مرد صندلی عقب داد می‌زد.

"ایهاالناس من فقط موهای او را به‌صندلی خودش برگردوندم."

مرد صندلی جلو می‌گفت:

"بله وقتی حسابی با اونا جلق زدی و خوشت را گذروندی."

راننده اتوبوس را در کناری متوقف کرد و مانند فرمانده‌ای به‌طرف انتهای اتوبوس رفت و گفت:

"حالا چیزی از موی خانم کم شده؟"

"این چه حرفی آقای راننده؟"

"بابا قسم می‌خوره، هیچ قصدی نداشته، خواسته موهاشو روی صندلی خودش بندازه. این هم دعوا داره؟ صلوات بفرستین. داریم به‌مملکت امام زمونی می‌رسیم. خودتونو نگه‌دارین."

اما هیچ کدام از طرفین کوتاه نمی‌آمدند. عاقبت راننده مجبور شد، جای مرد و زن صندلی عقب را با مسافرین صندلی رو به‌رو عوض کند. بیچاره زن صندلی عقب، وقتی از روی صندلی بلند شد، سرش لای بازوی شوهرش گیر کرد و کلاه‌گیس از سرش افتاد. کچل، تاس، کل کامل. چند بوته مو کوتاه و وزوزی روی سرش بود. مرد صندلی جلو چنان زیر خنده زد که نزدیک بود گلویش پاره شود. مرد صندلی عقب بالای سر مرد صندلی جلو ایستاده بود، محکم توی سر مرد جلویی زد که صدای شرق آن تا ما به‌وضوح رسید و بلندتر گفت:

"بله با موهای زنت جلق زدم. تا چشمت کور."

مرد صندلی جلو برخاست و نعره کشید. راننده با زور و فشار او را روی صندلی نشاند. اما مرد نشسته، سرش را از زیر بازوی راننده بیرون کرد و گفت:

"پس بگو! زنت کچل بوده که با موی زن من."

"نه به‌خدا نه. والاهه نه. بس شد؟ یا بازم قسم بخورم."

بالاخره راننده فایق شد و آن‌دو را ساکت کرد. دستی به‌ریش نه‌تراشیده‌اش کشید و گفت:

"بالا غیرتن دست وردارین. الان می‌رسیم گمرک و دمار از روزگارتون درمی‌آرن. با هم دعوا نکین. قربان هر دوی شما. ساکت باشین."

وقتی مطمئن شد، آن‌دو آرام گرفته‌اند، به‌جای خود بازگشت و اتوبوس را به‌حرکت درآورد. نزدیکی‌های شهر "آیقری" بطری گشوده شده در سیواس تمام شد. بطری خالی را از پنجره به‌دل صحرا افکند. از هم‌آن-جا قوطی قرص سنسن را که بوی آمونیاک مستراح مسجد شاه را می‌دهد، بیرون آورد و یک قرص به‌دهن انداخت تا در گمرکات بوی دهنش را محو کند. از همان‌جا خانم‌های آرایش و بزک کرده‌ی صبح، رنگ و روغن و بتونه‌های صورت‌شان را پاک کردند و شیشه‌های کوچک اسید را برای پاک کردن مانیکور ناخن‌هاشان باز کردند. از کوه‌های آیقری رد شده بودیم که مانتوها از ساک‌های دم‌دست بیرون آمد و خانم‌ها به‌لباس اسلام ناب محمدی ملبس شدند.

ژانت در گمرک و سر مرز، وقتی آن‌همه دقت باررسان اداره‌ی گمرکات در کنترل چمدان‌ها و ساک‌های مسافرین را دید، وحشت کرده پرسید:

"با این همه باری که ما داریم چی می‌خوان بکنن؟"

"غصه‌ی بار ما رو نخور! من کارت بازرگانی و مجوز صادرات دارم."

"تو از کجا چنین چیزی دست و پا کرده‌ای."

"وقتی با هم به‌دیدار وکیل، برای قرارداد رفتیم، او منو به‌این کار راهنمایی کرد."

"آفرین به‌تو دختر بی‌نظیر! وکیل ارمنی با تو بهتر از من ارمنی دوس شده."

"نه خانم! او به‌حرمت شوما به‌من چنین راهنمایی کرد."

"خوب حالا پیزوری لا پالون من نچپون."

راننده با همه‌ی کوشش و جدیتش، غروب ما را به‌تبریز رساند و بعد از شامی مفصل، شب را استراحت کردیم و فردا غروب به‌تهران رسیدیم. من جلو گاراژ وانتی صدا کرده و بارها را پشت وانت، باز به‌کمک راننده چیدم و یک‌راست به‌مغازه رساندیم.

دو سه روز، مشغول چیدن و مرتب کردن، مغازه بودیم. من و ایرن نیروی مقاومت ناپذیری یافته بودیم و بی‌خستگی از صبح زود شروع کرده و گاه تا شب و دیر هنگام می‌کوشیدیم. ژانت هم خوب کار می‌کرد. اما هر چند ساعت، روی صندلی، اگر می‌توانست دراز می‌کشید، می‌افتاد و نفس تازه می‌کرد. بیچاره پیر زن با نهایت توان خود کار می‌کرد، ولی بیش از آن، از توانش خارج بود. در مدت چیدن و مرتب کردن، اسمی برای مغازه پیش‌نهاد کردم که مورد موافقت قرار گرفت."فروش‌گاه ژانت" برای این‌که از زیر کار حمالی فرارکنم، پیش تابلوسازی رفته و نقش و رنگ و نوع نوشتاری تابلو را پیش‌نهاد کردم. تابلوساز نمی‌توانست نوشته را به‌خط فارسی و ترکیب خط ارمنی درآورد. آخر قرارمان به‌هم خورد. ژانت خوب فهمیده بود، من از زیرکار گرگک می‌کنم. وقتی دست‌خالی به‌مغازه بازگشتم، او پیش‌نهاد تابلوسازی ارمنی را داد، که الحق کارش بسیار عالی بود. او توانست بین دو خط متفاوت ترکیب جالبی از آب درآورد و من نصب آن‌را هم به‌عهده‌ی خودش گذاشتم.

باز چاره‌ی مناسبی برای فرار از کار سخت و حوصله سربر چیدن و ترتیب مغازه پیداکردم. چاپ برگه‌های بروشور، حالا این‌کار که در فاصله‌ی دوری از مغازه بود، فرصت ول‌گردی و پرسه‌زدن‌های طولانی را به‌من می‌داد. ورقه‌های چاپ شده هم حاضر شد، خوش‌بختانه کار مغازه هم به‌پایان رسید. مدآ دختر کوچک ایرن مامور شد، بعد از مدرسه جلو مغازه ایستاده و ورقه‌های چاپی را به‌دست زنان ره‌گذر بدهد. دخترک چنان از این کار راضی و خشنود بود که به‌زودی خود را به‌صف تاکسی خطی شیمران رسانده و زنان آن‌جا را نیز تغذیه‌ی تبلیغاتی کرد. روز قبل از افتتاح باز از مغازه که حالا فروش‌گاه شده، بیرون زدم و بی‌خبر به‌فروش‌گاهی رفتم. یک بسته بزرگ چای، یک بسته چند کیلویی قند. یک دست فنجان و سینی زیر آن، با چند بسته بسکویت خریده و باز آمدم. ایرن صدایش بلند شد:

"وقتی می‌خوای فلنگو ببندی حداقل به‌آدم خبر بده."

"فرار نکردم. تو هیچ به‌یاد پذیرایی از بینندگان افتتاحیه افتاده-ای؟"

"نه! اصلن یادشم نبودم."
ژانت با خنده به‌گوشه و کنایه پرداخت.
"این دختر کون و نشین‌بند نداره. اگه یه جا بند شه، ممکنه آتشی بر پا کنه."
آن‌وقت واقعه‌ی پاتایا را با آب و تاب برای دخترش تعریف کرد. دختر کوچک ایرن گوش ایستاده بود، جلو پرید و مرا بغل گرفت و داد زد:
"فنتستیک عمه. براو عمه."
باز شادی و خلق خوش به‌مغازه باز آمد.
امروز فروش‌گاه را افتتاح می‌کنیم. من کمی دیر آمدم. یعنی خواب صبح و تنبلی رخت‌خواب اجازه‌ی تکان خوردن نداد. دیر از رخت-خواب بیرون آمدم. ژانت رفته بود. برای این‌که دیرکردنم را توجیح کنم، تا با اعتراض ایرن رو به‌رو نشوم، سر راه دسته‌گلی بزرگ خریدم و از همان مغازه یک لیوان بزرگ بلور هم خریدم. وقتی به‌مغازه رسیدم، اخم‌های ایرن پایین آمده بود. او با دیدن گل‌ها لب‌خندی زد و گفت:
"واقعن زرنگ‌تر از آنی کی دم به‌تله بدی. خانم! آدم کارگر باید سر شب بخوابه که صبح دیر سر کار نرسه. حالا ساعت نزدیک دهه."
دسته گل را روی ویترین پیش‌خان گذاشتم و لیوان بلور را کمی آب کرده و گل‌ها را درون آن جا دادم. از حرف ایرن کمی دل‌خور شدم. دندان روی حرف نمی‌گذارد. از همین حالا جای مادرش را گرفته و خود را رییس فروش‌گاه می‌داند. از همان اول هم برخوردمان خشک و غیر دوستانه بود. دل‌خوریم وقتی به‌اوج رسید که جای گل‌دان را عوض کرد. من گل‌دان را جایی قرار دادم که از بیرون مغازه هم قابل دیدن باشد. او آن‌را به‌جلو دخل فروش‌گاه تغییر مکان داد. ژانت از همان روز اول پشت دخل قرار گرفت. معلوم بود من و ایرن، به‌مقام بلندمرتبه‌ی فروشنده و پادو ارتقاع یافته‌ایم. نه این که این کار را لایق خود ندانم، هم‌کاری و هم‌دمی ایرن کمی قلقلکم می‌دهد. او آدم رکی است، دندان روی حرفش نمی‌گذارد، حالا هم فروش‌گاه به‌نام مادرش نامیده شده. مادر هم حال و حنازی ریاست ندارد، پس او رییس خود خوانده است و من باید زیردست او فرمان ببرم. فرمان-

برداری از ابتدا مرا از زیر کار درو کرده است. امیدوارم بتوانم او را تحمل کنم.

دو سه ماهی کژدار و مریز با هم کنار آمدیم و روزگار را پشت سر گذاشتیم. کار فروش‌گاه خوب پیش می‌رفت، چنان‌که هنوز اولین ماه به‌سر نرسیده، مجبور شدیم، از طاووس بخواهیم تعداد بیش‌تری لباس برای ما ارسال کند. شوهر ایرن ترکی استانبولی را خوب می‌داند، نامه‌ی درخواست را او به‌خانه برد و ترجمه‌ی آن را آورد. به‌این ترتیب او یک‌قدم دیگر پیش افتاد و آن‌را به‌وضوح به‌رخ می‌کشید. آن‌چنان زبان‌دانی شوهر برایش فخر و اعتبار بود که ما چیزی بده‌کار شدیم. به‌هر حال این برتری او بود و می‌بایست تحمل شود. به‌راستی کارمان خوب گرفته بود، اما من حوصله و تحمل چنین کارهایی را ندارم. به‌خصوص برخورد و معامله با مشتریان و چانه زن از دستم برنمی‌آید. پول برای من ارزش زیادی ندارد. همیشه، در خرید پول چیزی بوده که باید بدهم و کالای مورد نیازم را تهیه کنم. به‌قول ایرن، من مثل بدویان با پول معامله‌ی پایاپای می‌کنم، چیزی را می‌دهم و چیزی در برابرش به‌دست می‌آورم. مشتریان چانه‌زن، مشتریان خبره که ذاتن مشتری از مادر به‌دنیا آمده‌اند، زود دست مرا می‌خوانند. اگر شروع به‌چانه زدن کنند، مرا نرم می‌کنند. به‌ویژه اگر روضه‌ای هم به‌دنبال آن آغاز کنند. بدیش این است، مردم ما همیشه یکی دو روضه‌خوان در پس ذهن خود حاضر و آماده دارند که به‌موقع می‌تواند، دست به‌کار شده و طرف را از رو ببرد. بارها شده، مشتری چانه زنی را ایرن از دست من بیرون آورده است. یا بهتر بگویم مرا از دست مشتری چانه زن رها کرده است. به‌این ترتیب احساس کردم، من در این کار کارایی لازم را ندارم و زیاد به‌کار نمی‌آیم. نمی‌دانم پایان ماه سوم یا آغاز ماه چهارم بود که بهزاد به‌تهران آمد.

مدت‌ها بود کی‌کی می‌کردم، کی سری به‌آذر بزنم و احوالش را بپرسم. مخصوصن از وقت ازدواج‌مان به‌هیچ سفری نرفته بودیم و نرگس ماه عسل را از من طلب‌کار بود. بیچاره یک کلمه هم در این مورد بر زبان

نیاورده بود، اما من خود را بده‌کار می‌شمردم. بالاخره زن است و توقع دارد. دو خواهر دیگرش، یکی به‌مشهد و دیگری به‌قم سفر کرده بودند، تنها او هیچ نمی‌گفت. فکر کردم هم آذر را می‌بینم که دلم برایش بسیار تنگ شده است و هم زنم جاهای ندیده‌ی تهران را که خود من هم فقط در کتاب‌ها خوانده‌ام، خواهیم دید. من حالا مکانیک اول شرکت ایران‌خودرو در ساوه هستم. حقوق خوبی دارم و از پس زندگی‌مان برمی‌آیم. درست است که در خانه‌ی پدربزرگم یک اتاق گرفته‌ام، اما این بیش‌تر به‌خاطر پدر بزرگ است که تنها زندگی می‌کند. ننه‌بلقیس به‌هیچ‌وجه حاضر نشد، به‌شهر بیاید. نرگس الحق از پدربزرگ خوب نگه‌داری می‌کند و هم‌دم خوبی برای او شده است. وقتی موضوع سفرمان را با نرگس درمیان گذاشتم، اولین سوالش درباره‌ی پدربزرگ بود، بی‌ما چه‌گونه سر خواهد کرد. من هم به‌فکر بردن پدربزرگ نبودم. یعنی فکر می‌کردم، مزاحم آذر نشویم. او فقط یک اتاق دارد و یک اتاق گنجایش چهار نفر، آن‌هم آدم بزرگ را ندارد. تازه صاحب خانه، چه‌خواهد گفت؟ او خانه را به‌یک نفر اجاره داده و مستاجر نمی-تواند خانه را مسافرخانه کند. اما چند روزی برادر مستاجر را ممکن است، تحمل کند. در جواب نرگس، گفتم: پدربزرگ این چند روز را می‌تواند، به-مهمانی ننه‌بلقیس برود و تنها نباشد. خلاصه این شد که ما بار سفر بستیم. من از شرکت یک ماشین نو قسطی خریده‌ام و با آن واقعن کیف می‌کنیم. هر هفته سری به‌پدر و مادر نرگس می‌زنیم و پدربزرگ هم در خانه‌ی ننه-بلقیس می‌ماند.

بهزاد آمد و من رسمن تقاضای مرخصی کردم. ژانت هیچ نگفت و با آن موافقت کرد. اخم‌های ایرن زمین را جارو کرد. او واقعن یک رییس تمام عیار شده است. بی‌آن‌که چیزی در مورد مرخصی بگوید، به‌مادرش گفت:

"موش خودش چیه که کله پاچه‌اش چی‌باشه. این فروش‌گاه سر و ته‌اش یه دکونه. چه‌طو کارمندش مرخصی می‌خواد."

"ایرن جان! اگه فروش‌گاه ضرر می‌کنه، مرخصی بدون حقوق می‌گیرم. من بهزاد رو از تمام تهرون شوما بیش‌تر دوس دارم."

بعد از گفتن این حرف‌ها کیفم را برداشته و از مغازه بیرون آمدم. وقتی به‌خانه بازگشتم، بهزاد هنوز در رخت‌خواب بود. نرگس به‌اتاق رسیده و همه‌چیز را مرتب و منظم کرده بود. چای حاضر بود و سفره در انتظار بهزاد پهن بود. با نوک پا به‌پای بهزاد زدم و گفتم:

"تنبل این دختره رو آوردی خواب خشک کنی؟"

فوری در رخت‌خواب نشست و کوشید پر و پایش باز نمانده باشد. خودم را از اتاق بیرون انداختم تا از زیر لحاف بیرون بیاید. وقتی به‌اتاق برگشتم، لباس پوشیده بود و نرگس سرش را شانه می‌زد. یک‌باره دلم گرفت. آخر چه می‌شد، من هم شوهری مثل بهزاد داشتم. به‌خدا سرش را شانه می‌زدم هیچ، ریشش را هم می‌تراشیدم. پول زیاد و راحتی زیاد جز آدم را تنبل و بی‌حال و حنازه کند، هیچ فایده‌ای ندارد. بهزاد یکی دو لقمه خورد و سفره را خودش جمع کرد. استکان و قوری را در ظرف‌شویی کوچک داخل راه‌رو شست و سر جای خودشان گذاشت. رو به‌من پرسید:

"خوب خانم تهرونی می‌خواد، امروز ما رو کجا بگردونه؟"

غصه‌ای تلخ و زار به‌دلم چنگ انداخت. راستی من ماه عسل به‌کجا رفته بودم. فکر کردم آخر آخوند ماه عسل چه می‌داند. اگر آدم را جایی ببرد، یا قم است یا مشهد که من از هر دوی این شهرها متنفرم و از مردمش بیزار. آخوند اگر زنش را به‌جایی ببرد، ماه سرکه شیره خواهد بود. به‌او گفتم:

"تا تو نباشی، من نه چیزی می‌دونم، نه‌چیزی می‌بینم."

"آذر جان! من به‌رابطه و حرف زدن شما برار و خواهر حسودیم می‌شه. منم برار دارم. هر چن مثل بهزاد، تو تموم عالم پیدا نمی‌شه، اما برار دارم."

"نرگس خانم. تو باید خوب بدونی، ما دو نفر نیسیم. ما یه نفریم کی دو قسمت شده‌ایم."

"راستی کی شوما یه نفرید. از یادم رفته بود."

"آذر جان غصه نخور! می‌دونم هیچ‌کس به‌فکر تو نبوده. ولی برارت کی نمرده. دیروز سر را یه نقشه‌ی تهران خریدم. الان جاهای تماشاییشو علامت می‌زنیم و با ماشین یه راست می‌ریم."

حیران مانده شدم، آن کتاب‌ها با این مرد روستایی چه‌کرده‌است. چه‌چیز از او ساخته است. در مدت زندگی در شهر تهران هرگز به‌نقشه‌ی این شهر فکر نکرده بودم. حالا بسیاری از جاها را می‌دانم، اما هیچ‌چیز در خصوص‌شان نمی‌دانم. بهزاد گفت:

"اول از همه به‌مجلس شورای ملی که حالا اسمش هر کوفتی شده، سر می‌زنیم. این مجلس یادگار خون و فکر بزرگانی است که اینا قدرشونو پای‌مال کردن."

"منم اون‌جا رو می‌دونم. ولی هرگز داخلش نشدم. بیذار من رانندگی کنم."

"بفرمایین با ماشین شما می‌ریم. آخر زن حسابی، فکر بنزین منو می‌کنی، یا می‌ترسی نتونم تو شهر شوما رانندگی کنم؟"

"نه! تو رانندگی کن."

"من مسیرو مشخص کردم. همین خیابان بالای خیابان شوما رو صاف بریم جلو، به‌اون‌جا می‌رسیم."

راه افتادیم تا یادگار مشروطیت را تماشا کنیم. تا برسیم بهزاد تاریخ مشروطیت را برای‌مان تعریف کرد. نرگس هم در درس تاریخ چیزهایی راجع به‌آن خوانده بود. بعد از تماشای مجلس شورای، ظهر شده بود و من احساس گرسنگی کردم. بهزاد پیش‌نهاد کرد، در بازار بزرگ تهران مغازه‌ی چلوکبابی شمشیری است، این مرد طرف‌دار دکتر مصدق بوده و هنوز مغازه‌اش معروف است. می‌توانیم بعد از نهار در بازار هم چرخی بزنیم. راستی چلوکبابی شمشیری بی‌خود معروف نشده. طرف‌داری دکتر مصدق یک‌طرف، خود مغازه و کارکنانش یک‌طرف. در آن چلوکبابی آن‌قدر برنج می‌دهند تا سیر شوی. هیچ خستی در سیرکردن شکم مشتری ندارد. ارزان‌تر از همه جا هم هست. در بازار که به‌راستی برای خودش شهری است، بی‌سر و ته. خیلی گشتیم. بازار زرگرها غلغله بود. بهزاد هرچه برای زنش پسند می‌کرد، برای من هم می‌خرید که جلوش ایستادم:

"بهزادم! خودت می‌دونی من اهل طلا و جواهر نیسم. این چیزا رو دوس ندارم. نرگس زن تویه . حسابش با من جداس. خواهش می‌کنم منو بار نکن."

بعد بازار مسگرها و قالی‌فروش‌ها و بنکدارن و پوست فروشان بود. سر بازار خیابان بوزجمهری بود و انتهای آن خیابان مولوی و بازار کهنه فروشان سیداسماعیل.

از بازار بیرون آمدیم. بهزاد طبق نقشه ما را به‌راهی می‌برد. کمی خسته شده بودم، ولی به‌روی خودم نی‌آوردم، تا به‌کاخ گلستان رسیدیم. در تمام طول راه، بهزاد از شاهان و سلسله‌ی قاجار بد گفت و تاریخ این خاندان را به‌طور مبسوط شرح داد. او ایل و قبیله‌ی شاهان قجر را"داشق باش" می‌گفت که به‌ترکی معنی بد دارد؛ خودش هم به‌صدای بلند می-خندید. کاخ هر چه زیباتر بود، من غمگین‌تر می‌شدم. حال و هوایی مثل کاخ توپ‌قاپی استانبول یافته بودم. بعد از تماشای سرسره‌ی ناصرالین شاه که چه بلایی بر سر زنان می‌آورده، کنار استخر آب‌نمای کاخ نشستیم. صندلی، سنگی و بسیار زیبا حجاری شده بود. نمای درختان سرو و چنار که مانند زنان بلند بالا کنار استخر قد برافراشته‌اند، در آب شنا می‌کردند. از این نما کمی دلم باز شد. نزدیک غروب از در کاخ بیرون آمدیم. تا ماشین فاصله‌ی زیادی داشتیم. من پیش‌نهاد کردم من و نرگس این‌جا می‌نشینم، بهزاد برود و اتومبیل را بیآورد. اما بهزاد موافقت نکرد و گفت:

"باید جایی رو به‌شوما نشون بدم که بسیار پر اهمیته. وقتی اون-جا را دیدید، یه گوشه‌ای بنشیند تا من بروم و ماشین رو بی‌آرم."

او می‌خواست تکیه‌ی دولت را که حالا یک بانک سر جایش نشسته است، نشان بدهد. این اولین تئاتر این سرزمین هنرکش بوده است. اتفاقن حرف بسیار جالبی زد که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. او گفت:

"هنرکشی، تنها از آخوندها نیس. سلسله‌ی اشکانی زیر یوغ یونانیان به‌پادشاهی رسیدن، اما نه‌یک نمایش‌نامه و نه یک کتاب فلسفه و علم به‌زبان فارسی ترجمه کردن."

این حرف خیلی به‌دلم نشست، چون خودم هم یک‌بار یادم نیست، به‌چه‌کسی آن‌را گفتم. بهزاد رفت و به‌سرعت ماشین را آورد. هوا

تاریک شده بود که به‌خانه رسیدیم. ژانت در حیاط خانه بود و با بهزاد و زنش به‌خوبی و خوش‌خلقی سلام و علیک کرد. بعد به‌من گفت:

"کور شی اگر از سوقات بهزاد به‌من ندی."

چهارنفری خندیدیم و در رسیدن به‌اتاق از سوقات بهزاد چیزهایی برداشته و به‌اتاق ژانت رفتم. بسیار تشکر کرد و با مهربانی گفت:

"دی‌شب هرطور بود گذش، اما امشب حق نداری، تو اتاق برارت بخوابی. اونا زن و شوهرن و درس نیس کسی پیش‌شون بخوابه. تو به‌اتاق من بیا. من هم تنا می‌ترسم. پیریه و هزار درد بی‌درمان."

از لطف و مهربانی مادرانه‌اش تشکر کردم و چند بار رویش را بوسیدم. از آن شب تا وقتی بهزاد در تهران بود، در اتاق او به‌سر بردم. شب برای شام پیتزا سفارش دادم که به‌در خانه آوردند. ژانت را هم صدا کردم، برای شام دور هم باشیم. او به‌خوش رویی پذیرفت و ما را به‌اتاق خودش که میز نهارخوری دارد، دعوت کرد. شام را دور هم خوردیم. گفتیم و خندیدیم. از ژانت تقاضا کردم از آن موسیقی‌دانی که آن دفعه نام برد، چیزی بشنویم. او باله‌ی اسپارتاکوس قسمت رقص شمشیر را گذاشت که با تمام پری شکم، خون را به‌غلیان آورد. با بهزاد و نرگس به‌اتاق مراجعت کردم. حالا نوبت سوقاتی‌ها بود. کت و شلوار بسیار شیک و زیبایی هدیه‌ی بهزاد بود. پوشید و دیدم کاملن اندازه‌اش بود. پرسید:

"چه‌طور اندازه‌های من یادت بود؟"

"هیچ. خودم پوشیدم دیدم اندازه اس. گفتم حتمن به‌تو هم اندازه‌اس.

بهزاد آن‌قدر مرا بوسید که صدای نرگس درآمد.

"حالا می‌ذاری سوقات منو بده؟"

"شاید واسه تو چیزی نیاورده باشه. مگه خوارشور تو نیس. چه‌طو باید چشم دیدن تورو داشته باشه."

"آتش بیار معرکه نباش. یادت رفته اولین هدیه‌ی نامزدی منو او به‌دس تو داد؟ حالا می‌ذاری؟ یا نه."

برای نرگس اضافه بر یک جعبه‌ی کامل لوازم آرایش، لباس زیبایی هم هم‌راه کردم. خوش‌بختانه بهزاد بعد از دیدن سوقات نرگس، بلند شد که به‌حمام برود. از رفتن او از جا پریدم و به‌نرگس گفتم:

"حالا خوار شوری نشونش بدم حظ کنه."

آن‌وقت شورت و کرستی را که سفارشی از روی مدل زنی که در اتوبوس رقصیده بود، خریده بودم، به‌او نشان دادم. نرگس از خجالت سرش را زیر انداخت و گفت:

"اوا خوار! اینا رو چه‌جوری بپوشم."

"زیر لحاف. برا شورت."

"من همین‌جوری از دس برارت امان ندارم، با این چیزا چه می‌خواد بکنه؟"

"خوبه خوبه! لباتو خشک نکن. نه‌این که بدت می‌آد؟"

بوسه‌های نرگس تمامی نداشت. از یک‌طرف شاد بود و از طرف دیگر خجالت می‌کشید. لباس‌های زیر را زود در چمدان پنهان کرد و خندید. گفت:

"خواهر ندیده بودم به‌فکر حمام رفتن برادرش باشه!"

"نه! به‌فکر محکم کردن میخ‌طویله‌ی تویم. بهزاد مرد ددری نیس، اما مردا همه خرن. اونا رو نفهم و گول خور آفریدن. باس مواظب بود."

باز بوسه باران نرگس شروع شد. بهزاد از حمام بازگشت و من آماده‌ی بیرون رفتن از اتاق شدم. دیدم نرگس زیرکانه و با زرنگی لباس‌های زیر را از چمدان ربود و به‌حمام رفت.

کنار ژانت تشکی ابری پهن کرده و خوابیدم. صبح زود با صدای نرگس از خواب بیدار شدم. صبح‌هانه را حاضر کرده بود. وقتی چشم بهزاد به‌من افتاد، زیر لبی خنده‌ای کرد و با کف دست به‌لمبرهای من زد و گفت:

"در این زمونه دیگه به‌شیطون نیازی نیس."

ژانت جوابش را داد:

"فکر کنم، شیطونم به‌همین زیباییه که می‌تونه همه رو فریب بده."

ژانت خورده و نخورده عازم فروش‌گاه شد و دم در گفت:
"خانم رییس جریمه می‌کنه. هیچ رحمیم به‌حال پیر زنی مث من نداره".

ما تصمیم داشتیم به‌درخواست بهزاد، برای دیدن خرابه‌های ری در نزدیکی تهران برویم و غار فشافویه را هم تماشا کنیم. تا رسیدن به‌شاه‌عبدالعظیم و بیرون رفتن از آن قبرستان پر گور و رسیدن به‌خرابه‌های شهر ری، بهزاد راجع به‌شهر ری و ذکریای رازی سخن‌رانی کرد. خوبیش این است، اضافه بر تماشا و دیدن جاهایی که ندیده بودیم، یک دور تاریخ ایران را هم می‌شنیدیم. من از دانش بهزاد سرافرازم و به‌خود لعنت می‌کنم. من نصفه‌ی این مرد بودم و به‌اندازه‌ی ناخن دستش هم چیزی نمی‌دانم. در کودکی همه‌چیز برای هر دوی ما فراهم بود، اما مثل همه‌ی زنان فقط به‌فکر خانه و خانه‌داری بودم. آن‌هم خانه‌داری که تن به‌هیچ کار خانه نمی‌داد. یکی از دخترهای ده که هنوز ده سالش نشده بود، می‌گفت:
" من خیلی شوری هستم. خدا کند، اگر شده یک خر نر به‌خواستگاریم بیاید."

نکند من هم از کودکی شوهری بوده‌ام و خودم نمی‌دانستم. اما نه! من خیلی حشری نبودم. الان چند ماه است، دارد از سال هم می‌گذرد که بی‌شوهر سرکرده‌ام.

بودن بهزاد خیلی از نواقص مرا تکمیل می‌کند. مطالبی را که می‌گوید، برعکس کودکیم به‌دل و جان می‌شنوم و از حفظ می‌شوم. باز تصمیم گرفتم، مثل او سراغ کتاب‌ها بروم. الان چند وقت است، حتی روزنامه‌ها را مروری نکرده‌ام. راستی چه برسر مقاله‌ام در روزنامه‌ی چپی‌های مسلمان آمده است. باید روزی سری به‌آن نشریه بزنم. هم‌راه بهزاد بسیاری جاهای تهران را دیدیم. کاخ‌های شاه سابق را و بازمانده‌های دوره‌ی قجر را. نرگس هم مثل من نه سینما دیده بود و نه تئاتر. البته بهزاد هم ندیده است، ولی کلی نمایش‌نامه از یونان باستان و نمایش‌نامه‌های مدرن را خوانده است. آن‌ها را به‌نمایش "خرس و خواستگاری" چخوف بردم. نمایش کمدی و بسیار خوبی بود. بعد از تماشا باز بهزاد به‌شرح و تفضیل نمایش پرداخت. ژانت با برداشت‌های بهزاد زیاد موافق نبود و می‌گفت:

"تفسیر شما مارکسیستی است و چخوف هرگز مارکسیت نبوده."

اما بهزاد دست از اعتقاد خود برنمی‌داشت. در جواب ژانت گفت:

"لزومی ندارد کسی مارکسیست باشه، دریافت صحیح وقایع خودش ماتریالیسم است. بسیاری از متفکران جهان باستان هم همین دریافت را داشته‌اند."

ژانت اما رضایت نداد و هم‌چنان بر اعتقاد خود پافشاری کرد. وقتی به‌اتاق خودمان رفتیم از بهزاد پرسیدم "

"این را که گفتی چیست؟"

بهزاد تا دیر وقت شب، در خصوص این مکتب سخن گفت و آن‌را حلاجی کرد. از او پرسیدم:

"یعنی تو پیرو این مکتب شده‌ای؟"

چیزی نگفت. کمی صبر کرد و بعد از نوشیدن چای سرد شده‌اش گفت:

"عقاید هر کس به‌خودش مربوطه. یک انسان متمدن از باورهای کسی سوال نمی‌کنه. به‌خصوص در شرایط دیکتاتوری و استبدادی ممکنه خطرناک باشه."

با آن‌که او تاکید کرده بود، نباید در عقاید دیگران دخالت کرد، نتوانستم دست از پرسش‌های خودم بردارم، پرسیدم:

"یعنی پدربزرگم همین عقاید رو داره؟"

" گفتم که..."

"بله گفتی...اما چرا من هیچ از این چیزا نمی‌دونم؟

"خوب دیگه دیر وقته، بهتره بریم بخوابیم."

به‌اتاق ژانت رفتم. او خواب بود. به‌چهره‌ی خسته و پیرش نگاه کردم. چیزی در قیافه‌ی او به‌پدربزرگ شباهت داشت، یا من رفتار مادرانه و مهربانش را به‌صورتش اضافه می‌کردم. در صورت هر دوی این‌ها – پدربزرگ و ژانت – چیزی است، که دیدارشان را با دیگران متفاوت می‌کند. رنج‌ها و سختی‌ها، مرارت‌ها و مشقت‌ها به‌چهره‌ی آدم شکوه و جلال می-

بخشد، ولی او را دانا نمی‌کند. دانایی نقش و رنگی دارد که حتی کوران نیز قادر به‌رویتش هستند. همان دانایی، همان عظمت و شکست ناپذیری پدربزرگ در سیمای این زن موج می‌زند. اگر حرف نمی‌زند، اگر صبر پیشه کرده و دم نمی‌زند، از نادانی نیست که از ناتوانی برمی‌خیزد. چه‌کار از دست زنی تنها برمی‌آید؟ شوهرش در ارمنستان زن گرفته و او را رها کرده است، چرا فرار کرده؟ مردی که بار زندگی خانواده بر دوش دارد، چرا باید گریخته باشد. افکار درهم و برهمی که از گفته‌های بهزاد در سرم آشوب کرده بود، اجازه خواب نمی‌داد و آرامش مرا برهم زده بود. صبح با سر و صدای ژانت از خواب بیدار شدم. داشت از در بیرون می‌رفت. به‌او گفتم کارش دارم. کمی صبر کند. از جلو در باز گشت و روی صندلی نشست. گفتم:

"ژانت جان! من می‌خوام امشب تورو به اپرای کارمن دعوت کنم. یک کمی زودتر بیا. چهار نفری میریم. بایست سالن رودکی رو ببینم."

"یعنی فقط برا سالن می‌خوای اون‌همه پول خرج کنی؟"

"نه بابا! اصلش اپرا اس."

"دختر یه وخ خبر نشم یه چیزی شدی و ما رو تنها گذاشتی."

"امیدوارم. حیف بهزاد اپرا ندیده بره."

از جایش برخاست و مرا در رختخواب بغل کرد و گفت:

"آذر من با تو مث مادر و دختر هسم. اما بدون! تو منو جاهایی بردی که فقط آرزوش برا من بود."

"خودت گفتی مادر و دختریم."

"پس یه کاری کن. اول داستان اپرا رو پیدا کن که بدونیم داستان چیه. چون زبونشو ما نی‌می‌دونیم."

"از کوجا داستانو گیر بیارم؟"

"از این تر نت. از کامپیوتر."

"آهان راس گفتی. پس عصر منتظرتم."

به‌اتاقم دویدم. بهزاد و نرگس به‌انتظار من نشسته بودند. تا وارد اتاق شدم، نرگس چای ریخت و گفت:

"بشین صبحونه بخوریم."

چای را از دستش گرفتم اما کنار سفره ننشستم. به‌طرف کامپیوتر رفته و آن‌را روشن کردم. دیدم هر دو نشسته و منتظر من هستند. برگشته کنار سفره نشستم و چای را هورتی سرکشیدم. لقمه‌ای گرفته و به‌کنار میز برگشتم. فیلترشکن را بازکرده و ویکی پدیا را پیدا کردم. داستان اپرای کارمن اثر بیزه را به‌چاپ‌گر منتقل کرده و به‌سفره برگشتم. بهزاد پرسید:

"چیه با این‌همه عجله؟"

"می‌خوام امشب به یه جایی مهمونتون کنم که فکرشم نکردین."

"ما می‌خواستیم زحمتو کم کنیم."

"نه! امشب نی‌می‌شه."

"چرا، امشب چه عیبشه؟"

"تو می‌دونی اپرا چیه؟"

"نمایش با موسیقی و آوازه."

"امشب تالار رودکی اپرای کارمن رو نشون می‌ده. گروه آلمانی اونو اجرا می‌کنه."

"باس خیلی گرون باشه."

"برار من باس اپرا بیبینه. نی‌می‌شه آدم تو شهر باشه و از خوبیای شهر استفاده نکنه."

"آذر جون! ما کی زبون آلمانی نی‌می‌دونیم."

"نرگس جون! اولن نمایشه. از بازیا می‌فهمیم چی شده. دومن من داستانشو الان از کامپیوتر درآوردم. قبلن اونو می‌خونیم کی داستان رو بدونیم."

بهزاد از سر سفره برخاست و یکی از ورقه‌های چاپ شده را برداشت، آمد کنار زنش نشست و در حین صبح‌هانه ورقه را خواند. از من پرسید:

"تو این نمایشو قبلن دیدی؟"

"نه! من تا همین چن وخت پیش تئاترم ندیده بودم، تا چه رسه به اپرا."

"داستانش که معرکه‌اس. تاثیر فعالیتای کارگری و اخلاق کارگران در تعویض محیط زیست انسان‌هاس."

"بهزاد ممکنه داستانو برا ما تعریف کنی؟"

"نرگس جان! خوارم زحمت کشیده یه نسخه برا تو چاپ کرده، خودت باس بخونی."

آن روز تا غروب از خانه بیرون نرفتیم. کنار هم بودیم و هیچ کم نداشتیم. قرار شد نهار هم سفارش پیتزا بدهم، نرگس از آن خیلی خوشش آمده و می‌گفت:

"همه‌ی غذاش یه طرف و آوردنش در خونه یه طرف. آدم کیف می‌کنه."

ژانت واقعن زود آمد و گفت:

"جناب رییس وختی فهمید قراره به‌اپرا بریم، خودش منو زود را انداخت."

او به‌اتاقش رفت تا لباس عوض کرده و حاضر شود. ما هم لباس پوشیدیم. وقتی بهزاد کت و شلوار نوش را تن کرد، نتوانستم خود داری کنم. جلو رفته و چند بار بوسیدمش، بعد هم مثل عروس‌ها دست در دست او در اتاق قدم زدم. راستی بسیار زیبا شده بود. باز او اتومبیلش را روشن کرد و گفت:

"تا مرد هس، خانموا باس راحت باشن."

جلو در سالن می‌خواست او پول بلیط‌ها را بپردازد، جلوش را گرفتم و گفتم:

"شما مهمون من هستین و نباس دس توی جیب کنین."

تالار خودش به‌قدر کافی زیبا بود که جای صد مسجد و کلیسا و عمارت‌های آن‌چنانی را بگیرد. هر چند این اولین و آخرین سالنی بود که به‌این منظور ساخته شد و مدت‌های مدید تعطیل شده بود. آخوند از خودش خوش صداتر و خوش آوازتر فقط کلاغ را می‌شناسد و هرزه‌گوتر هم باز کلاغ را می‌شناسد. نمایش در نهایت زیبایی و شکوه و موسیقی به‌جهت نزدیکی موسیقی اسپانیا به موسیقی ما، بسیار دل‌نشین و آشنا بود. بازی‌گران که باید بگویم خوانندگان، در دست‌گاهی می‌خواندند که زیاد به-

گوش ما شناخته شده نبود، اما با چنان جلال و جبروتی بود که بیش‌تر خیره کننده بود، تا دل‌نشین. داستان، آن‌قدر جذاب بود که بعد از نمایش بهزاد را به‌کرسی سخن‌رانی فرابرد. به‌محض بیرون آمدن از سالن بهزاد شروع کرد. "

"نویسنده و آهنگ‌ساز این اثر، بی‌شک از نیروهای چپ و مبارز روزگار خودش بوده. دیدی روشن و رو راست داشت. نشان داد، کارگران و زحمت‌کشان، زیر بار هیچ تملک و نیروی صاحب قدرتی نخواهد رفت. آزادگی و آزاد زیستن خودشان را با هیچ بهایی از دست نخواهد داد."

نرگس با نگرانی و کمی خجالت گفت:

"بهزاد! کارمن، مث زنای هرجایی، با همه بود و با هیچ‌کس نبود. تو چنین زنی را تایید می‌کنی؟"

"نه خانم من! او با هیچ‌کی اون‌طوری که فکر می‌کنی نبود. او همه‌ی مردا رو از هر طبقه و گروه آزمایش کرد، تا نشون بده، چه‌کسی و در چه‌مقامی شایسته‌ی زندگی او ست. سر آخر هم که به ماتادور ،گاو باز رضایت داد، به‌این جهت بود که گاوباز برای شادی مردم و نشونه‌ی مبارزه، جان برکف به میدان نبرد وحش می‌ره."

ژانت با لحنی معترض با گوشه و کنایه‌ای که مزه‌ی زندگی خودش را داشت گفت:

"آقای بهزاد! همین کارمن خوب و مبارز شوما باعث به‌هم خوردن ازدواج سرباز و نامزدش شد."

"بله خانم! و به‌حق چنین کاری را انجام داد. نامزد سرباز، دختری بود، با خواست و نظر مادر سرباز، تن به‌ازدواجی داده بود که اگه سرمی-گرف، ازدواج ترتیب داده، لقب می‌گرف. سرباز با دیدن کارمن، به‌حقیقت زن و زندگی ارزش‌مند و آزاد پی‌برد و دیگر خواهان یک زندگی از پیش ترتیب داده شده، نبود."

"یعنی شوما سربازو تایید می‌کنین؟"

"می‌دونم چی‌می‌خواین بگین. نه! من سرباز رو قبول ندارم. او از آن دسته مردمیه کی می‌گن: وقتی دیگ برای من نجوشه، کله‌ی سگ توش بجوشه. وقتی چیزی مال من نیس، چه بهتر که نباشه."

"بهزاد پس چرا به‌فرمانده‌ی ارتش که قهرمان جنگه، رضایت نداد؟"

"خواهر خوبم! فرمانده‌ی ارتش پهلوان پنبه‌اس. همه‌ی زور و قدرتش از سربازاس. اونا می‌جنگن و کشته می‌شن، او مدال افتخار می‌گیره. اما ماندادور زندگیش رو کف دس گرفته و پا به‌میدون می‌ذاره. خود تو کدومو انتخاب می‌کنی؟"

آهی کشیدم و دیگر چیزی نگفتم. مدتی سکوت بر همه‌ی ما مستولی شد. بهزاد رانندگی می‌کرد و همه‌ی حواسش جمع رفت و آمد خیابان بود. سرش را به‌سرعت برگرداند و به‌من در کنار ژانت روی صندلی عقب نگاه کرد و گفت:

"اولن افتخار می‌کنم کی چش و گوش تو این‌جوری واز شده. تئاتر می‌ری و اپرا می‌بینی و موسیقی ارزشمند گوش می‌کنی. دومن چرا سکوت کردی؟"

"فکر می‌کنم، تو خودت خوب می‌دونی انتخاب من چیه. اما انتخابی هم برای من باقی مونده؟"

ژانت وسط پرید و خیلی مستحکم و استوار گفت:

"آذر جون! زندگی روی پای خود، خیلی سخته. اما به‌سختی و نحسیش می‌ارزه."

صبح زود، نرگس و بهزاد آماده‌ی بازگشت شدند، مرا هم در اتاق ژانت از خواب بیدار کردند. بهزاد با گوشه و کنایه گفت:

"مث این‌که خواب ترا آشفته کرده‌ام؟"

"ای‌کاش خوابمو آشفته بودی، بیداریمو مغشوش کرده‌ای. دیر سرافتادم؟"

"زمانش زیاد مهم نیس. بیداریش مهمه و تو بیدار شده‌ای."

"بهزاد! به‌راستی به‌تو! فقط به‌تو یه نفر حسودیم می‌شه. هیچ-کس جز تو قابل حسودی من نیس."

"خوبه! کمیم به‌خودت برس."

آن‌ها را با کاسه‌ی آبی که به‌پشت سرشان ریختم بدرقه کردم. فکر کردم، به‌فروش‌گاه بروم. اما دل این‌کار را نداشتم. به‌اتاق خودم رفتم

و کوشیدم بخوابم. نشد که نشد. به‌اتاق ژانت باز گشتم. نمی‌دانستم به‌-جستجوی چه‌چیز آمده‌ام. او روزنامه‌هایش را جمع می‌کند. باید ببینم مقاله‌ام چاپ شده، یا نه. روزنامه‌های این چند روز مسافرت و برگشت بعد از آن را بغل زده و به‌اتاق خود رفتم. چای دم‌کرده‌ی نرگس سرد شده بود و از دهن افتاده، فکر کردم همان را گرم کنم. پشیمان شده و دوباره آب جوش آورده و چای دم‌کردم. لیوانی برای خود ریخته و با قندان به‌کنار تخت که روزنامه‌ها را روی آن انباشته بودم، برگشتم. قلپی چای سرکشیدم و اولین روزنامه را روق زدم. خبری نبود. روزنامه دوم و سوم را هم نگاه کردم. روزنامه چهارم، صفحه اول با عکس منحوس سردبیر روزنامه‌ی گیهان مزین بود. فهمیدم باید مطلب مهمی باشد.

درست حدس زده بودم. مردک از آخوند پست‌تر آن‌چه لایق گیس خواهر و مادرش است، به‌من نسبت داده بود. اصلن به‌کنکاش و بررسی نوشته نپرداخته بود. آن‌را مثل پیراهن عثمان علم کرده بود و فریاد واسلاما، واشریعتا سرداده بود. مرا به‌اشاعه فحشا و ترویج فساد متهم کرده بود. مرا از زنانی معرفی کرده بود که اضافه بر شوهر مول و فاسق دارند و از تعداد هم‌خوابه‌های ریز و درشت من، پرسیده بود. دست آخر تهدید هم کرده بود، اگر چنین شخصی پیدا شود، نیازی به‌محاکمه و دادگاه نیست و امت مسلمان همیشه در صحنه، حقش را کف دستش می‌گذارند. معلوم بود، خطر نزدیک است و حتمن به‌سراغ من رفته‌اند. نبودن من و این چند روزه مرخصی مرا از دست‌رس آن‌ها دور داشته است. سرگردان شدم. حواسم پرت شد و نتوانستم درست فکر کنم. برخاسته و لباس پوشیدم. حاضر و آماده‌ی بیرون رفتن شدم. تازه به‌یاد آوردم، چای دارد سرد می‌شود که شده بود. کمی از آن‌را نوشیدم و بلافاصله سیگاری آتش زدم. سیگار به‌نصفه نرسیده بود، بهتر دیدم اول سری به‌روزنامه‌ی چپی-های مسلمان بزنم. سر و سراغ بگیرم که نادانسته به‌کاه‌دان نزده باشم.

سراسیمه و ترسیده از خانه بیرون زدم. حوصله‌ی رانندگی نداشتم و گیرآوردن جای پارک در محله‌ی روزنامه غیر ممکن است. سر چهارراه روزنامه‌ای خریدم. با آن‌که هنوز چندین سیگار در پاکت سیگارم وجود داشت، پاکتی سیگار هم خریدم. در ترکیه فندک زیبایی خریده بودم

که دوستش داشتم. تاکسی سوار شدم و به‌راننده گفتم در بست. راننده در آینه مرا براندازی کرد و به‌حرکت درآمد. روزنامه‌ی صبح را با دقت نگاه کردم، خوش‌بختانه خبری نبود. در روزنامه‌های روزهای قبل هم بعد از آن سرمقاله‌ی سراسر فحش و ناسزا، چیز دیگری نبود. پیش خود آرزو کردم، از پی‌گیری قضیه منصرف شده باشند. به‌دفتر روزنامه رسیدم، در تاکسی را باز کردم، یک دوچرخه‌سوار نزدیک بود، در را از جا بکند. خوش‌بختانه خودش زمین خورد و در سالم ماند. وضع بسیار ناجور و ناهمواری داشتم که بمانم و از عاقبت دوچرخه‌سوار اطلاع پیدا کنم. او هنوز روی زمین بود که من از پله‌های دفتر روزنامه‌ی چپ اسلامی بالا رفتم.

مسئول روزنامه از دیدن من حیرت کرد و به‌سرعت برق از جایش بلند شد. نگران و دست‌پاچه با کمی لکنت زبان پرسید:

"آزاد شدین؟ به‌همین زودی؟"

"از کجا آزاد شدم؟ من جایی نبودم."

"نتونستن شوما رو پیدا کنن. کوجا مخفی شده بودین؟"

"این حرفا چیه؟ چرا باس مخفی شده باشم؟"

"چند بار برای پیداکردن شوما به‌این جا آمدن. راستش بین خودمون باشه. من شماره‌ی خونه رو عوضی دادم. به‌جای صد و بیست و نه، شماره‌ی صد و بیست و یک گفتم. یادتون باشه. یا من یا شما شماره را اشتباه خوندیم. چون نُه نوشته‌ی شوما به‌یک نزدیکه."

"حالا می‌گین من باس چه کار کنم.؟"

"والا نی‌می‌دونم. معمولن نویسنده‌ی چنین مقاله رو دس‌گیر می‌کنن و بعد از یکی دو هفته ازو ضمانت می‌گیرن کی دیگه چنین غلطایی نکنه و رهاش می‌کنن. ولی با شوما چه‌کنن، نی‌می‌دونم."

"خوب این‌که بعد از دست‌گیریه، حالا به‌نظر شوما باس چه‌کنم؟"

"والا اگه نظر منو بخواین، فک کنم، اگه خودتونو تحویل بدین... بهتر باشه. یعنی خود شوما پیشاپیش از نوشتن چنین مقاله‌ای پشیمون شدین . حاضرین با اونا هم‌کاری کنین."

"معلومه شوما چی می‌گین؟ من بیام عسس منو بگیر کنم. بعدشم از گه‌خوردن خودم اظهار پشیمونی کنم و به‌اونا قول هم‌کاری بدم؟ اینه راهنمایی شوما؟ بیگو! همه‌ی مخالفتای شوما فقط ظاهری بوده؟ وگرنه سر دشمنی با اعمال خلاف ندارین؟"

"خانم این‌همه تند نرین. قدرت دس اونا اس."

"اینو قبل از نوشتن همه‌مون خوب می‌دونسیم."

"پس صبر کنین، ببینیم چی پیش می‌آد."

"نه آقای عزیز. من نه از نوشته‌ام پشیمونم، نه از اون توبه می‌کنم. هر چی پیش آید خوش‌آمده."

با عصبانیت کیفم را برداشته و با شتابی که دو صندلی را به‌زمین زدم، به‌طرف در رفتم. آن‌قدر خشم‌گین بودم که به‌طرف هم‌سر آقای مسئول برگشته و با سرکوفت گفتم:

"از این ناز پسر خوب مواظبت کن، در یکی ازین دوره‌ها وکیل یا وزیر می‌شه."

با همان خشم و عجله از در بیرون رفتم. نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. از طرفی سخت ترسیده بودم و از طرفی هم سفارشات جناب مدیر مسئول حالم را به‌هم می‌زد. رفتم سیگاری آتش بزنم. آمد و شد مردان با غیرت مسلمان که همه‌ی کار و زندگی‌شان را رها کرده و دسته‌ای موی از سر زنان یا سیگار کشیدن‌شان در معابر شده، زن‌شان که به‌مزدوری رفته، زیاد بود. نباید بود، برای خودم درد سری ناخواسته فراهم کنم. یک تاکسی صدا زدم. قبل از گرفتن دست‌گیره از راننده پرسیدم:

"می‌تونم تو تاکسی سیگار بکشم؟"

راننده به‌سر و وضع من نگاهی کرد و گفت:

"نی‌می‌شه سیگار نکشی؟"

"برادر دربست می‌خوام فقط برا این‌که بتونم سیگار بکشم."

"خب اگر در بست می‌خوای به‌شرط اون‌که سیگار رو مخفیانه بکشی، من حرفی ندارم."

سیگار را آتش زدم و یکی هم به‌راننده دادم تشکر کرد و گفت:

"جون مردمو به‌لب رسوندن. آخه اسلام برا چی‌مونه؟"

قبل از آن‌که تاکسی به‌خیابان فروش‌گاه بپیچد، پیاده شدم. کوچه تنگ و باریک قبل از چهار راه که به‌سازمان فروهر، سازمان جوانان زرتشی می‌رود. به‌آن کوچه پیچیدم و دومین سیگار را آتش زدم. فکر کردم اگر کسی سر برسد، به‌حیاط سازمان جوانان خواهم رفت، خوش‌بختانه کسی در کوچه پیدا نشد. از فشار دو سیگار پشت سر هم، دلم به‌هم می‌خورد و سرم به‌گیج‌گیج افتاده بود. مستانه و تلوخوران به‌خیابان آمدم و به‌طرف فروش‌گاه قدم برداشتم. جلو مغازه دو مرد سیاه‌پوش با عینک سیاه در انتظار من بودند. اتومبیل‌شان پژوی آخرین مدل، کنار جدول خیابان پارک شده بود. به‌محض نزدیک شدن من، آن‌دو در دو طرف من قرار گرفتند. ژانت از مغازه بیرون دوید و گفت:

"آذر کجا می‌روی؟"

"من جایی نی‌می‌رم. این آقایون منو می‌برن."

وقتی از جوی پهن و بزرگ خیابان عبور کردیم، در عقب پژو باز شد و برادر جان بر کفی پیاده شدند. مرا بین دو پاس‌دار سوار کردند. به‌محض نشستن، یکی از مردان جلو نشسته، تکه پارچه‌ی سیاهی به‌طرف پاسدار همیشه در صحنه دراز کرد و گفت:

"چشم‌بند یادت نره."

پاس‌دار آن‌را به‌چشم‌های من بست. باز به‌همان اداره رسیدیم. از راه‌روها و پیچ و خم‌هایی که عبور می‌کردیم، این را دانستم. باز در اتاق باز شد و مرا وسط اتاق بر صندلی فلزی سردی نشاندند. چشم‌بندم را باز کرد. چایشی سخت و سرمایی پرسوز دل و اندرونم را به‌لرزه انداخت. از آن اتاق مبله‌ی شاهانه و آن مبل نرم و راحت، از آن فنجان قهوه و پیش‌دستی پر از شیرینی، خبری نبود. هیچ کس و هیچ‌چیز در اتاق به‌چشم نمی‌خورد. اتاق دنگالی بود با دیوارهای بلند و سقفی که به‌نظر می‌رسید، زیر آسمان زده‌اند. همه‌جای اتاق با سیمان سیاه پوشیده بود. دیوارها و سقف، حتی در وردی هم سیاه که از بقیه‌ی دیوارها قابل تشخیص نبود. لامپ کم نوری به‌سقف میخ شده بود، چیزی زرداب مانند به‌سیاهی در و دیوار می‌پاشید، چرکین و دل‌مرده. در اتاق تنها بودم. در اتاق تنهایی بود و من. تنهایی، هیولایی دهشت‌زایی بود که در اتاق از همه سو گسترش می-

یافت. می‌ترسیدم. چه‌قدر ترس گلویم را می‌فشرد، نمی‌دانم، آن‌قدر بود که ندانم و نتوانم بدانم. تکان‌های موحش ترس درونم را می‌لرزاند. بالا و پایین پریدن معده و ریه و قلبم را احساس می‌کردم. مغزم با انجمادی سرد و یخ‌زده کوچک می‌شد و من کوچک شدنش را احساس می‌کردم. کوچک شد، چیزی در حد و اندازه‌ی یک نارنگی یا گردو که در کدوی سرم لق‌لق می‌خورد. سر درد شدیدی پیشانیم را به‌انفجار کشیده بود. دست و پایم می‌لرزید و نمی‌توانستم بر خود مسلط شوم. کف کفش‌هایم را روی میله‌ی میان دو پایه‌ی صندلی گذاشتم که زانوانم به‌صورت میزی درآمد. آرنج‌ها را روی دو زانو ستون کردم و سرم را که تکان‌های عصبی شدیدی داشت، روی آن قرار دادم. حالا لرزش دست‌ها سر لرزان را با هم می‌لرزاند. بلند شدم، برای رفع این حالت قدمی بزنم. زانوانم سست و بی‌حال بود، نتوانستم سر پا بمانم، دوباره روی صندلی فرود آمدم. اما خودم را می‌دیدم که دور اتاق قدم می‌زند و صدای پاهایم تلپ‌تلپ در گوشم زنگ می‌زد. زمان را می‌دیدم. زمان شکلی یافته بود و در برابر من مانند مرده‌ای از گور گریخته، ایستاده بود. کاسه‌ی چشم‌هایش از چشم تهی بود و به‌تعجب مرا می‌نگریست. در گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و جنب نمی‌خورد. مرده بود، مرده تکان نمی‌خورد. به‌دیوار سیمانی میخ شده بود. ضربات چکشی که میخ‌ها را در تن زمان به‌دیوار می‌کوفت، به‌وضوح می‌شنیدم.

می‌دانستم هنوز یک‌ساعت نشده، مرا در این اتاق تنها رها کرده و رفته‌اند، اما خیال می‌کردم شب شده و حالا به‌نیمه‌شب نزدیک می‌شویم. تازه به‌یاد آوردم، سیگار بهترین تسکین است. سیگاری آتش زدم. فندک زیبای ترکی را تماشا کردم. چه خوش بود، زمانی که فندک را در بازار از پسرک دست‌فروش خریدم. به‌یاد طاووس افتادم. او در زندان فاحشه‌خانه چه‌کشیده است. چه‌فرق دارد، آدم در خانه حبس باشد یا در زندان. زندان زندان است و هیچ تفاوتی در آن نیست. سیگار تمام شد و به‌ساعتم نگاه کردم. درست یک‌ساعت، شاید چند دقیقه کم‌تر از ورودم به‌این اتاق گذشته‌است. حالا اگر قرار باشد، من تمام عمرم را در این اتاق زندان باشم، زمان چه‌گونه به‌پایان می‌رسد؟ به‌راستی مرگ در چنین زمانی چه خوش-

بختی کبیری است. یک آن و بقیه‌ی عمر راحت. مرگ هم عمر آدمی است. لابد آن‌را هم به‌حساب آدم می‌گذارند.

بالاخره از روی صندلی بلند شدم. پاهایم را محکم روی سطح سیمانی کف اتاق استوار کردم. نه نمی‌لرزم. کمی به‌خود آمده‌ام. باید خودم را کنترل کنم. هنوز چند قدم بیش نرفته‌ام که باز غول زمان در برابرم سبز می‌شود. دهان بی‌دندانش را باز کرده و به‌قهقهه‌ای زشت و نفرت‌انگیز می‌خندد. تمام عمر در زندان تنهایی. به‌تنهایی در زندانی تنها. می‌رفت پاهایم دوباره سست شود. سست شد. می‌رفت روی زمین درغلتم، به‌خود نهیب زدم. بر پاها فشار آوردم و خود را سر پا نگاه داشتم. باید برخود مسلط شوم. باید فکر و شعورم به‌من باز گردد. باید بتوانم، خود را برای جواب دادن، به‌سوال ماموران حاضر کنم. کاری کرده‌ام و باید تاوانش را پس بدهم. چه اهمیت دارد، تاوانش چیست و چه‌قدر است. باید روی حرفم محکم و استوار بایستم. حق زنان کشته شده، به‌دست قاتلان دیوانه، باید گرفته شود. من از حق و حقوق آنان دفاع کرده‌ام، اگر ذره‌ای عقب نشینی کنم، بر همه‌چیز خط بطلان کشیده‌ام. با گفتن این جملات به‌نظرم رسید، عقلم سر جایش باز گشته و می‌توانم فکر کنم. به‌روی صندلی بازگشته و سیگاری آتش زدم. دود سیگار و نشئه‌ی نیکوتین دوباره زندگی بیرون را به‌خاطرم آورد. مردم همین حالا بیرون از این‌جا، می‌روند و می‌آیند. می‌خرند و می‌فروشند. می‌گریند و می‌خندند. اما من؟ بله! من بیرون از دایره زمان ایستاده‌ام. نه! من در گرداب زمان غرق شده‌ام. زمان، مرگی حی و حاضر است و این اتاق سیمانی قبر من است. آن‌قدر این‌جا نگهم می‌دارند تا جان بدهم. جان دادن، در این‌جا چه‌قدر سخت است. زمان ملک‌الموتی است که دایم در برابر آدم ایستاده است. ته‌سیگار تمام شده را کنار صندلی روی زمین انداختم. دوباره به‌پایم فشار آورده و سرپا برخاستم. قدم زدن آغاز شد و باز توانستم بر افکارم مسلط شوم. باید خود را برای بازجویی آماده کنم. راستی اگر مرا بزنند. اگر زیر کتک، لگد و سیلی و شلاق دوام نیاورم. کارم به‌کجا خواهد کشید. اگر مرا به‌تله‌ویزیون برده و وادار به‌اعترافم کنند، دیگر چه‌طور به‌چشم بهزاد و پدربزرگ و ننه‌بلقیس نگاه کنم. با چه رویی به‌شهر و ده خود باز گردم. دوباره همان ترس به‌همان شدت و قدرت

گریبانم را گرفت. دوباره لرزه‌های درونیم شروع شد. دوباره سرم به‌دوران افتاد و استفراغ امانم را بریده بود. فکر کردم به‌رییس اداره امنیت متوصل شوم و از او کمک بخواهم. با این فکر لرزه‌های تنم افتاد و توانستم اتاق را چند بار دور بزنم.

در قدم زدن‌ها کمی فکرم بازتر شد. از خودم پرسیدم، همه‌ی آن اهن و تلپ‌ها فقط تا همین جا بود و بس؟ تو از کجا می‌دانی، این حیله و نیرنگ همان سگ‌پدر نیست. به‌خصوص که حالا می‌داند، از سیدحسن جدا شده‌ای و هیچ عذر و بهانه‌ای به‌نام خیانت و گناه و این‌چیزها نداری. تو از کجا یقین داری، همه این برنامه‌ها طرح و نقشه‌ی او نباشد. وای به‌تو دختر احمق با اولین ناراحتی و مشکل، خود را تا این حد باخته‌ای. کمی صبر کن. کسانی، بیست و هفت سال، سی سال زندان را تحمل کرده و خود را ارزان نفروخته‌اند. مگر از دست‌گیری تا به‌حال، چند ساعت گذشته است. ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود. صبح بدون صبح‌هانه از خانه بیرون آمده بودم، نزدیک ظهر دست‌گیر شدم. هر روز در این موقع، نهاری می‌-خوردم و چای پشت‌بند آن می‌نوشیدم. احساس گرسنگی لحظه‌ای به‌دلم چنگ انداخت. اما ترس و نگرانی چنان اشتهایم را کور کرده که یقین دارم اگر غذا هم یافت می‌شد، من خورنده‌ی آن نبودم. تنها سیگار و دود نیکوتین علاج دردهای نهفته‌ی من است.

داشت به‌شب نزدیک می‌شد، دل‌هره و وحشت خوره‌وار دلم را می‌جوید، صدای دندان‌های تیز و برنده‌اش را می‌شنوم. خرت‌خرت دهانش در گوشم زنگ می‌زد. می‌ترسیدم آن لرزه‌های نخستین ساعات ورود به‌این اتاق دوباره باز گردد. تنم از آن تکان‌ها درد می‌گرفت. دردی کشنده و مقاومت ناپذیر دلم را به‌هم می‌ریخت و غثیان تا گلویم بالا می‌آمد. حتا هم‌اکنون با یادآوری آن، دلم می‌لرزد و ترس از همه‌چیز نگرانم می‌کند. نمی‌-توانم زیاد روی صندلی بنشینم. از پشت سرم می‌ترسم. کس چه‌می‌داند، شاید پاهای اینان مثل کف پای شتر نرم و بی‌صدا باشد، از پشت سر بیایند و گلویم را گرفته و خفه‌ام کنند. شاید بیایند و ... آدم چه‌می‌داند، کار این‌ها اصلن و ابدن درست و انسانی نیست، تا کسی بتواند با حدس و گمان برای خود موقعیتی تصور کند و لحظه‌ای آرام گیرد. گفته‌اند در بیست و چهار

ساعت باید تکلیف زندانی معلوم شود، حالا یک روز، یک هفته، یک‌ماه است؛ من تک و تنها در این تاریکی زرد رنگ نشسته‌ام و کسی خود را نشان نمی‌دهد. چه‌قدر دلم برای زبانم، برای حرف زدن، برای درد دل کردن، تنگ شده است. اگر آزاد شوم، چه‌حرف‌ها، چه‌حکایت‌ها دارم، برای ژانت تعریف کنم. بگویم در این چند ساعت چه بر سر من آمده است. با من چه‌کرده‌اند. بگویم تنهایی و سکوت چه‌وحشت‌ناک دنیایی است، نداشتن کسی در کنار خود چه‌چاله گودالی است که آدم را می‌بلعد و ذره‌ذره خاموش می‌کند.

دوباره برخاستم و شروع به‌قدم زدن کردم. راه رفتن بهتر است. کمی آدم را ساکت می‌کند، حواسش را به‌جاهای دیگر، غیر از تنهایی می‌کشد. چند دور، دور اتاق گردیده‌ام. اصلن به‌یاد نمی‌آورم. نمی‌توانم افکار خود را متمرکز کنم. فکرم پرنده‌ای است زخمی که از این شاخ به‌آن شاخ می‌پرد و نهایت کوشش را به‌کار می‌گیرد تا هرطور شده، خود را به‌لانه برساند. درد را می‌کشد، از مرگ می‌ترسد، از سیاهی و نبودن نور می‌ترسد، اما دست از تلاش جان‌کاهش برنمی‌دارد. باز به‌قدم زدن ادامه دادم. فکر تازه‌ای در ذهنم جوانه زد. می‌ترسم به‌سرنوشت خود فکر کنم. می‌ترسم با خود منطقی برخورد کنم. وحشت دارم قبول کنم، زندانیم و باید سرنوشت همه‌ی زندانیان را بپذیرم. زندان آن‌چنان غیرمنطقی است که هیچ منطقی را نمی‌پذیرد، پس چه‌طور می‌خواهم با آن منطقی برخورد کنم.

به‌یاد سیدحسن شوهر پیشینم افتادم. او هم در میان زندانیان آلمانی وضع مرا دارد. هیچ‌کس هم‌دم و هم‌زبان او نیست. هیچ‌کس محل سگ به‌او نمی‌گذارد. او نیز مثل من دچار تنهایی است و از تنهایی رنج می‌برد. عجیب آن‌که چه‌قدر هوس او را کرده‌ام. با ترس و نگرانی به‌او و لذایذی که از او برده‌ام، فکر می‌کنم. عجیب است، آدم در چنین لحظاتی بتواند، به‌چنین چیزهایی فکر کند. اما آدم آدم است و وقتی یک یا چند حس او از کار باز می‌ماند، احساسات دیگر که هنوز توانی در خود دارند، به‌فعالیتی چند برابر دست می‌زنند. آن‌قدر خواهش لذت‌های جسمانی در تنم رشد کرد که بی‌اختیار دستم به‌زیر لباسم فرو رفت و بدنم را نوازش کردم. ادامه این‌کار نگرانم می‌کند، اگر از جایی مراقب من باشند، چه‌فکر خواهند کرد.

زنکه‌ی دیوانه دارد چه‌کار می‌کند. دست از آن کار کشیده، دوباره به‌صندلی بازگشتم و نشستم. از استیصال بی‌کاری سیگاری روشن کردم. دود دوباره آرامش ساختگی و دروغینش را در من جاری کرد. می‌دیدم ذره آرامشی که یافته‌ام در گوشه‌ی دیگری از دلم چیزی غنج می‌زند. درست مانند موسیقی آرام خاچاطوریان، درست مانند قطعه‌ی اسپارتاکوس. دسته‌ای از سازها نغمه‌ای را می‌نوازند و دسته‌ای دیگری دورتر و آهسته‌تر نغمه‌ی دیگری را به‌صورت آکورد تکرار می‌کنند تا نوبت‌شان برسد و به‌نغمه‌ی اصلی تبدیل شوند.

آرامش دروغین دود این اجازه را داد، کمی بر خود تسلط یابم. بتوانم افکارم را برای لحظه‌ای از زیر بار این‌همه ترس و وحشت بیرون بکشم. ترس آواری است که ذهن از انبوه خرواری حافظه بیرون کشیده و روی هم تلانبار می‌کند، تا فکر نتواند راهی منطق و درست برای ادامه حیات خود دست و پا کند. ولی دود سیگار این یاری را به‌من رساند. اول از همه باید از چنگ و بال این زمان مرده، این مرده‌ی از گور گریخته رها شوم. او است که همه‌ی مصاعب مرا سبب می‌شود. او است که در پی مرگ خویش، مرا به‌مردن نزدیک می‌کند. حالا به‌من بگو! ترا به‌مهمانی آورده‌اند که وقتی زمان آن فرارسید، با صاحب خانه خدا حافظی کرده و به‌خانه‌ی خود بازگردی؟ نه! دختر جان! تو اسیر و زندانی هستی. این واقعیتی بسیار تلخ است. ولی هست و باید آن‌را بپذیری، تا ببینی چه-خواهد شد؟ این‌جا تو آزاد نیستی و هیچ کاری به‌تصمیم تو بستگی ندارد. فقط صبر می‌تواند، ترا به‌فردا و نتیجه‌ای که برایت در نظر گرفته‌اند، برساند. این‌قدر التهاب و دل‌هره راه به‌جایی نخواهد برد. با دل‌شوره‌های تو زمان تند یا کند نمی‌شود. زمان خدایی است قادر و جبار و منتقم، دور از حیطه‌ی خواست تو، به‌فرمان‌روایی خویش مشغول است. او حتی ترا نمی‌بیند و به‌تو فکر نمی‌کند. خدای واحد و یگانه فقط یکی است و عیبش در این است که با یگانگیش مومنان خویش را گم‌راه می‌کند. فکر می‌کنند، چیزی، کسی، دست‌گاهی، نیرویی چه‌می‌دانم چه‌گهی آن بالا نشسته و بر همه‌چیز تسلط دارد. همه‌ی کارها به‌اراده او است و اگر ما او را بر سر رحم و مهر آوریم، قانون طبیعت به‌خاطر ما عوض خواهد شد. اما باید

دانست، نه یک خدا که خدایان بسیاری بر این جهان فایق‌اند. هر کدام سلطنت خود را دارند و نمی‌تواند در حوزه‌ی قدرت دیگری دخالت کند. خدای زمان، خدای مکان، خدای حرکت، خدای جمع اضداد و خدای نفی در نفی و صدها خدای دیگر. این خدایان هم‌چنان‌که بت‌پرستان گمان کرده‌اند، از سنگ، سفال، چوب و برنز ساخته شده‌اند. دعا و نفرین و زاری و لابه به‌گوش سنگ فرو نمی‌رود. آن‌ها خود تابع قانون وجوداند و نمی‌توانند خارج از حوزه‌ی خود عمل کنند.

زنده باد بهزاد! حتی در بدترین شرایط به‌کمک من می‌آید. این بحث و درسی بود که در نوجوانی آن‌را شنیده بودم. اصلن به‌یادش نبودم، یعنی زمان لزومش نرسیده بود، تا به‌آن فکر کنم. حالا تمام حرف‌هایش به‌یادم می‌آید. صدایش را می‌شنوم که با چه‌آرامشی آن را بیان می‌کرد. افسوس که من در آن زمان، آن‌قدر در خود فرو رفته بودم، یا آن‌قدر سر به‌هوا بودم که اگر مهر و محبت برادری نبود، سرش داد بزنم، بس است. چه‌قدر حرف می‌زنی. این مزخرفات چیست که می‌گویی. اما حالا در این زندان نواها و نغمه‌های صدایش را می‌شنوم که مرا آرام می‌کند، آرامش می‌بخشد. باز دست پرمهر و محبتش بالش سر نافرمان من می‌شود. از خستگی و درماندگی روی زمین دراز می‌کشم. دستم را بالش سرم می‌کنم. گمان می‌کنم، شب از نیمه نیز برگذشته است. خواب کم‌کم بر من غلبه می‌کند. دیگر نمی‌خواهم، بدانم ساعت چند است و چه بر زمان گذشته است. صدای بهزاد هم‌چون لالایی در گوشم زمزمه می‌کند و خواب مرا در خود می‌گیرد.

بیدار می‌شوم. لابد صبح شده و من طبق عادت همیشگی سر ساعت بیدار شده‌ام. در این‌جا روز و شب معنایی ندارد. روز و شب بودن را ما قرار گذاشته‌ایم و گر نه خدای حرکت دارد کار خودش را انجام می‌دهد و زمین یک‌بار به‌دور خورشید گشته‌است. باز به‌یاد بهزاد افتادم. من کی به‌زمان و ساعت فکر می‌کردم. گوساله‌ای بودم، صحیح و سالم، زنده و رشد یابنده، در چمن‌زار زندگی می‌چریدم و می‌بالیدم. او معانی نهفته‌ی جهان را به‌زور حرف‌ها و صدای دل‌نشینش به‌گوش آگنده‌ی من زمزمه می‌کرد، شاید می‌دانست، حافظه‌ی پنهان، روزی به‌کمک من خواهد آمد و آرامشی

هر چند ساختگی و دروغین در من ایجاد خواهد کرد. به‌یاد نرگس افتادم که می‌گفت:

"شعر با صدای بهزاد شنیدن دارد. طوری شعر می‌خواد که آدم تمام شعر را مشاهده می‌کند، گمان کنم، اگر حافظ زنده بود و اشعارش را از زبان بهزاد می‌شنید، سر تکان می‌داد و بر احوال روزگار اشک می‌ریخت."

به‌راستی صدایش نه از دهان که از چاه سینه‌اش، از اعماق روحش، برمی‌خاست با جانش به‌شعر روح و جان و زندگی می‌بخشید. کوشیدم یکی از شعرها را بخوانم. هیچ شعری در حافظه‌ام نبود. بدمصب هر شعری را دوبار می‌خواند، از حفظ می‌شد. عجب حافظه‌ی نیرومندی داشت. اما خودش می‌گفت:

"همه نیروها و توانایی‌ها در وجود همه‌ی انسان‌های سالم به‌قدر کافی نهاده شده، فقط کار و کوشش است که آن‌ها را قوت می‌بخشد. اگر بدن آدمی طبق عادت به‌کارها و امور جاری خود خوگر نشود، می‌تواند همه‌ی کارها را به‌اراده و اختیار خود درآورد."

اگر هر صبح به‌توالت و دست و رو شویی نمی‌رفتم، حالا این‌قدر احتیاج به‌توالت رفتن نداشتم. کوشیدم آن‌را نادیده بگیرم. شروع به‌قدم زدن کردم. هر قدم که برمی‌داشتم نیاز به‌توالت اضافه می‌شد. تا جایی که طاقتم طاق شد و محکم به‌در کوفتم. چند بار در زدم. جوابی نی‌آمد. باز قدم زدم. شکمم داشت می‌ترکید. به‌نظرم رسید هم اکنون خود را خیس و کثیف خواهم کرد. شروع به‌قدم زدن کردم. دوری گرد اتاق چرخیدم و هر قدم نیازم به‌انفجار نزدیک‌تر می‌شد. دوباره در زدم. گویی مرا در برهوتی میان صحراهای کویری زندان کرده‌اند، هیچ صدایی از هیچ جانبی به‌گوش نمی‌رسید. به‌نظرم آمد، مرا در این‌جا گذاشته و فراموش کرده‌اند. من به‌راستی تنهای تنها در تنهایی مرگ‌بار تنها مانده‌ام.

دوباره ترس و لرزهای نخستین پیدا شدند. تنم شروع به‌لرزیدن کرد. تکان‌های شدید درونیم آغاز گشت. نیروی دست و پایم آن‌چنان پایان یافته بود که توان سر پا ماندن نداشتم. به‌زحمت خود را تا صندلی رسانده و روی آن قرار گرفتم. لرزش‌های تنم صندلی را بیدی در میان طوفان کرده بود. سرم را محکم در دست‌هایم فشردم، تا کمی از لغیدنش

جلوگیری کرده باشم. امکان نبود. هیچ چیزی ممکن به‌نظر نمی‌رسید. از دست خودم، عصبانی شده بودم و بر سر و صورت خود سیلی می‌زدم. از جا پریده و چند بار محکم سرم را به‌دیوار سیمانی کوفتم. لرزان و تلوخوران خود را به‌صندلی رساندم. از روی صندلی سریده و روی زمین دراز کشیدم. دست و پا و تمام اندامم می‌لرزید و سرمای سختی که سرمای اتاق هم به‌آن اضافه شده بود، در دل و اندرونم بی‌داد می‌کرد. فکر کردم غشی شده‌ام و این لرزه‌ها نتیجه آن است. اگر غشی شده‌ام، اگر از دیروز تا امروز بیمار شده‌ام به‌درک. به‌درک اسفل السافلین. پس بلرز تا بلرزیم. پدر سگ ماچه! از جان من چه می‌خواهی. تو که این‌قدر ضعیف و ناتوان بودی، گه خوردی کونت را با شاخ گاو طرف کردی. آذر بلرز پدر سگ ماچه بلرز. خشمی دیوانه و جنون‌زده مرا فراگرفته بود. از دست خودم عصبانی بودم و دلم می‌خواست فریاد بزنم. فکر کردم، به‌در زدن جواب نمی‌دهد، به‌فریاد دیوانه‌ای چه‌خواهند کرد؟ باز صدای دل‌نواز بهزاد بلند شد. شعر می-خواند، شاید هم سوره‌ایی از اوستا را که این دست آخری‌ها خریده بود. صدایش آرام و دل‌پذیر شنیده شد. نمی‌توانستم شعرها را با او واگویه کنم. گوش کردن به‌او یاریم می‌کرد.

دوباره به‌یاد سیدحسن افتادم. وقتی پایین پنجره با آن زنیکه‌ی پرستو سوار اتومبیل سازمان امنیت شد. دلم گرفت. خودش هم خوب می‌دانست، من از سرش زیادترم. آن‌قدر دم تکان داد و پوزه به‌خاک مالید، تا رضایت دادم؛ حالا مردیکه بی‌شرف پرستو به‌رخ من می‌کشد. نمی‌داند، اگر فقط یک چراغ بزنم، رییسش عبایش را زیرم پهن می‌کند. وقتی به‌تهران اثاث کشیدیم، از یک سمساری قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ای گران‌قیمت ساخت ایتالیا برایش خریدم، تا کتاب‌هایش نمای خوب و به‌درد بخوری پیدا کند. چه‌قدر برای قفسه از من تشکر کرد. کتاب‌ها را من چیدم. با هر یک از آن‌ها چه‌قدر به‌ریش نویسندگانش خندیدم. این‌ها به‌چه مسایلی توجه دارند. مشکلات فکری آخوندها چه‌قدر حقیر است. کتاب اصول کافی را از اول تا به‌آخر خواندم. از امه‌هات شیعه و تفکر شیعی است. جایی شخصی به‌نام "ابن مقاتل" از حضرت فاطمه نقل کرده بود:

"هر کس این دعا را سی‌صد بار بخواند، از زندان آزاد می‌شود، و اگر نشد حق دارد به‌او دشنام دهد."

به‌این خزعبلات اعتقادی ندارم. چیزی که آخوند بگوید در حد استبراء و استنجاء و انفصال غصاله است و به‌درد عمه‌شان می‌خورد. ولی این حدیثی بود، نقل شده از فاطمه‌ی زهرا. با خود فکر کردم ضرری ندارد، به‌تر است آن‌را امتحان کنم. تمام ته سیگارها را در گوشه‌ای جمع کردم که هر ده‌بار دعا، خطی روی دیوار بیندازم؛ تا حساب و شماره‌ی دعاها از دستم در نرود. چه‌مدت طول کشید، به‌یاد ندارم. یعنی می‌کوشم به‌ساعت توجهی نکنم، تا از آزار وقت و زمان خلاص باشم. وقتی به‌نظرم رسید، باید سی‌صد بار شده باشد. خط‌های سیگار سوخته را شماره کردم. ده بار هم اضافه دعا را خوانده بودم. ناامید نشدم، با خود گفتم نیم‌ساعت صبر می‌کنم، بعد از آن باید بدترین فحش‌هایی که می‌دانم و گاه و بی‌گاه از پدربزرگ و ننه‌بلقیس شنیده بودم، به ابن مقاتل، نه! او که خودش چنین چیزی را نگفته است. باید فحش‌ها را به‌صاحب اصلی دعا بگویم. از این که فحش‌ها را سنگین و سبک می‌کردم، خنده‌ام گرفت. نیم‌ساعت گذشته بود و هیچ صدایی از در برنخاست. اولین فحشی را که از ننه‌بلقیس شنیده بودم و مربوط به‌پایین تنه‌ی زنان بود، به‌خاطر آوردم، اما خنده روده برم کرد و نتوانستم همه‌ی آن‌ها را حتی در فکر بیان کنم.

چه وقت بود؟ روز به‌کجا رسیده بود؟ هیچ تمایلی به‌دانستنش نداشتم. چه فایده بدانم، کجای زمان ایستاده‌ام. ما، همه‌ی مردم ما، تمام این منطقه، از دایره زمان بیرون رانده شده‌ایم. ما بیرون زمان ایستاده‌ایم. چه‌کسی می‌توانست فکر کند، روزی آخوند در این سرزمین، به‌آقایی برسد. چه کسی گمان می‌کرد، مرده‌خواران سر قبر، روضه‌خوان‌های پنج‌زاری روزی حاکم و فرمان‌روا شوند. پارلمان انگلستان، سیصد چهارصد سال است؛ هر روز قانون تازه‌ای، آن‌هم به‌دست فلاسفه، حقوق‌دانان، و متفکرین وضع می‌کند و باز کمیتش لنگ است، این‌ها قوانین صحراگردان و غارنشینان هزار و چهارصد سال پیش را آورده‌اند و می‌خواهند مردم را رهبری کنند. با قوانین عهد بربریت سوار بنز آخرین سیستم می‌شوند. از هواپیما و رادیو و میکروسکوپ استفاده می‌کنند و به‌لوهلنگ شوینده

ماتحت‌شان فکر می‌کنند. ما بیرون زمان ایستاده‌ایم. آیا باید این شکست را پذیرفت. حالا می‌چسبید سیگاری آتش بزنم. به‌گور پدر هزار و چهارصد سال پیش.

ساعت چند بود؟ چه موقع روز بود؟ دیگر داشت کم‌کم اهمیت خود را از دست می‌داد. فقط گرسنگی و دل‌غشه‌ی سیری ناپذیر به‌گمانم انداخت، باید ظهر شده باشد. دیگر به‌هیچ چیز نیاز نداشتم. گرسنه‌ام شده بود و هوس یک دست چلوکباب شمشیری با کوبیده‌ی اضافه و یک سیخ کامل گوجه فرنگی و دوغ اراج، در دلم زبانه کشید. اما اشتهاء نداشتم، یقین دارم اگر یکی از برادران جان بر کف با سینی پر از این غذاها، همین الان در را باز می‌کرد، می‌گفتم: گرسنه نیستم، حتی به‌سطل توالت در گوشه‌ی اتاق هم حاجت ندارم. چه راحت می‌شود، پا بر سر تمام حوایج خود گذاشت و بر آن مسلط شد. چه راحت می‌شود، آدم آرام آرام مرگ را که به‌ترین داروی شفا بخش حیات به‌ننگ‌آلوده است، به‌راحتی پذیرفته و با آن به‌دوستی و رفاقت می‌رسد. ترک حوایج، اگر چه در زندگی معمولی زشت و نابکار است، در هنگام تنگ‌دستی به‌ترین ابزار زنده ماندن و سرافرازی است.. یادم نمی‌آید، این داستان را از گلستان سعدی که سر آن کتاب پدر مرا درآورده بود، خواند یا کتاب دیگری. گلستان سعدی او کتابی بود که پدربزرگ به‌عنوان جایزه به‌او داده بود. ابتدا نمی‌توانست، کتاب را بخواند. می‌بایست همه‌ی کلمات را هیجی کند، بعد از بارها خواندن، آن‌را نزد پدربزرگ و ننه‌بلقیس خواند. وقتی آن‌ها تاییدش کردند، تازه نوبت من شد. در گوشه کناری مرا گیر می‌آورد و به‌زور برایم می‌خواند.گاه دوباره می-خواند که اشک مرا درمی‌آورد و من به‌سعدی و گلستان و داستان‌هایش دشنام می‌دادم. آن‌وقت گریان پیش پدربزرگ شکایت می‌کردم و او با خنده-ای صلح‌مان می‌داد. چه داستانی بود:

"در کاروان حجاز رفته بودیم. درویشی در بین ما بود، روز را به‌راه رفتی و شب به‌دعا و مناجات. وقت بر همه‌گان ضایع کردی و شماتت خلق حایل. دانایی را گفتند: درویش خود را در عذاب و ما را کباب کرده-است. دانا گفت: او را درمی است. واژگونش کنید، درم از وی خلاص شود و او از درم پلاس."

من هم چشمم را از همه‌چیز چنان فرو شستم که دیگر رنجی به‌جا نماند. روز سوم از نیمه نیز برگذشته بود که در قلعه‌ی تنهایی من باز شد. سراپا برخاستم. لباسم از خفتن بر خاک آلوده بود و سر و صورتم به‌کثافت آغشته. بوی عرق لرزهایی که روز نخست داشتم، خودم را معذب کرده بود. برادر جان بر کف و پای در پوتین پیش آمد. دست‌مال سیاه بی‌نمازی مادرش را به‌چشم‌هایم بست و دست مرا گرفت. قدم کشان و کورمال به‌دنبالش روان شدم. در اتاق را زد و خودش آن‌را گشود. در داخل اتاق تا آن‌جا پیش رفت که مرا روی مبلی نرم و راحت نشاند. به-فرمان کسی از اتاق خارج شد. دست مردی با لطف و نوازش چشم‌بند را از چشمم برداشت. آقای رییس امنیت در کنار من ایستاده بود. وقتی مرا در آن وضع و صورت دید، قدمی عقب نشست و گفت:

"الهی من زنده نباشم، شما را در چنین وضع و حال ببینم. چند روزی بود به‌ماموریت سیستان و بلوچستان رفته بودم. سنی‌ها در آن‌جا شلوغ کرده‌اند. وقتی رسیدم، گزارش کار شما را دادند."

از من دور شد و پیش‌دستی را از چند شیرینی پر کرد و فنجان چای را در دست گرفت. همان جا کنار میزش مکثی کرد، نگاهی به‌من انداخت و پیش آمد:

"شنیدم سه روز به‌شوما آب و غذا ندادن. فعلن چیزی بخورید، تا حالتون جا بیاید."

پیش‌دستی را روی میز پایه کوتاه جلو من گذاشت و به‌طرف میزش رفت. پوشه‌ی زرد رنگی را به‌دست گرفت و به‌طرف من آمد. اول می‌خواست راست ایستاده حرف بزند. پشیمان شد و یکی از صندلی‌های سلطنتی را از روبه‌رو برداشت و بسیار نزدیک من، آن‌طرف میز کوتاه نشست. پوشه‌ی زرد رنگ را گشود و گفت:

"در غیاب من، به‌شکایت روزنامه‌ی گیهان و به‌دستور وزارت ارشاد، شوما رو دس‌گیر کردن. قسم می‌خورم، من اصلن در جریان نبودم. چون هیچ دستوریم نداشتم. شوما رو سه‌روز تمام تو اون هلفدونی، زندانی کردن. یکی نیس، به‌این مامورای به‌قول شوما معذور، بگه:"کوجا اس حکم

دادگاه شوما. مگر می‌شه مردمو بی‌حکم دادگاه دس‌گیر کرد؟ این دهاتیا آدم نی‌می‌شن."

من هم‌چنان سکوت کرده بودم. در آن هلفدونی هم، گمانم بر این بود، این کارها نقشه و برنامه‌ی خود او است. می‌خواهد شخصیت و سرسختی مرا خرد کند. می‌خواهد مرا به‌خواست خودم، به‌رضایت خودم بکشد، زیر اخیه. می‌دانستم اداره‌ی امنیت نه تنها بی‌دستور قاضی افراد را دست‌گیر و شکنجه می‌کند، حتی ایشان را می‌کشد، اعدام می‌کند، تیرباران می‌کند. می‌دانستم، قاضی به‌اداره امنیت حکم نمی‌کند، این اداره‌ی امنیت است که به‌قاضی فرمان می‌دهد. تمام ادارات، سازمانها، حتی خود رهبر زیر فرمان اداره‌ی امنیت است و او مثل سگ دروغ می‌گوید. از این که بگذریم، مامورین از کجا می‌دانسته‌اند، مرا کجا باید زندانی کنند؟ خودشان تصمیم گیرنده نیستند. اما هیچ نگفتم، سکوت به‌ترین جواب است، به‌هنگامی که دهانت با مشت ناکسان بسته می‌شود. همان‌طور که مقابل من نشسته بود و با چشم‌هایی گرگرفته اندام مرا لمس می‌کرد گفت:

"من از سویدای قلب، از شما معذرت می‌خوام. حاضرم برای جبران آن هر دستوری بدین، از جان و دل انجام بدم. خطایی از شوما سرنزده، کم‌بودها و نادرستیایی تو کار هس و شوما به‌اونا اشاره کردین، به‌جای اون‌که به‌تصحیح اشتباه بپردازن، به‌نویسنده‌ای توانا و فرهیخته حمله می‌کنن. شما خودتان می‌دونین، این مرتیکه‌ی روزنامه‌چی سگ هرزه مرضه، پاچه‌ی همه رو می‌گیره. با اصلاح طلبان مخالفه."

با این جملات که مرا بی‌گناه معرفی می‌کرد و مامورین و مسولین را خطاکار می‌دانست، بل‌گرفته و فوری گفتم:

"پس به‌نظر جناب‌عالی بنده مرخصم و می‌تونم برم؟"

این سوال پیش‌رس، آب در دهانش خشک کرد. با چشم‌های به‌دو دو افتاده گفت:

"هان؟ همین الان؟ خیلی زوده. البته زندون و موندنی در کار نیس، اما پرونده‌ای‌اس باز شده که باس درس حسابی بسته شه، وگرنه باز ماموری نسنجیده و ندانسته سر خود کاری دسمون می‌ده."

"پس باید من چه‌کنم، کی از این‌جا راحت می‌شم؟"

"اولن: زندان تموم شده و شما آزادین. دومن: ما این‌جا شوما رو سیخ داغ نکردیم. روزی در یک اتاق خالی بودین و باس پرونده رو ختم به‌خیر کنم."

"بنده حاضرم امر شوما رو اطاعت کنم."

"امر که چه‌عرض کنم، خواهش می‌کنم. در بعضی جاهای این مقاله شوما به‌خط قرمزای اعتقادی مسلمونا زدید. به‌اصطلاح به‌خدا و پیغمبر بندکردین. این می‌تونه درد سر بزرگی برا شوما حتا برا بنده که ورقه‌ی آزادی شما را امضا کردم، تولید کنه. شوما باس از این عمل و نوشته‌ی خود عذرخواهی کنین. مخصوصن متذکر بشید، این نوع رفتار مسولین باعث بی ایمانی مردم می‌شه."

"یعنی نوشته‌ی خودمو انکار کنم؟"

"نه! به‌هیچ وجه، می‌دونم این‌کارو هرگز نی‌می‌کنین. شوما رو خوب می‌شناسم. اما مواردئ که به‌خدا و پیغمبر پرداختین، از نظر هیچ مسلمونی، حتا خود شوما درس نیس. ما این عذرخواهی را در جایی چاپ نی‌می‌کنیم. فقط در پرونده ضبط می‌شه."

" شوما خودتون خوب آگاهید، من چندان سوادی ندارم و یک دختر بچه‌ی دهاتیم، اگه اونو انشاء کنین، حاضرم بنویسم."

"می‌دونسم دختر عاقلی هستین و به‌حرف درس و معقول جواب مثبت می‌دی. من خودم این نامه را نوشتم، جوری که به‌حیثیت نویسندگی شوما توهینی نشه، فقط امضاء کنین."

وقتی می‌گفت"دختر عاقلی هستید و رضایت می‌دهید." در چشمان هیز و بی‌حیایش برقی از شادی و موفقیت می‌درخشید. گفتم:

"اجازه می‌دین اول اونو بخونم؟"

"البته هیچ ورقی رو نخونده، نباس امضا کرد، اما من به‌عنوان کسی که از جان و دل شما را دوس دارم، طوری نوشتم، نه سیخ بسوزه، نه کباب."

دیدم به‌راستی مراعات مرا کرده است. اگر خود من نوشته بودم، ای بسا از ترس و امید آزادی، شاید خیلی مفصل‌تر از این می‌نوشتم. ورقه

را امضا کرده و نامه را به‌طرف او دراز کرده و از جا برخواستم. به‌تندی که لحن فرمان و تحکم در آن به‌خوبی شنیده می‌شد، گفت:

"باز شوما عجولانه و سر خود عمل کردین. حرف من تمام نشده و شما نمی‌تونین مثل شهروندی در این جا سرتان را زیر انداخته و برین بیرون. اگه من راه رو نشونتون ندم، تا هفته‌ی آیندم را در خروجی این جا را پیدا نی‌می‌کنین."

آب سرد پیش‌نهادهای خدا پسندانه‌اش به‌سرم ریخته شد. این پدر ناخوش تا زهرآب کمرش را در دل و روده‌ی من خالی نکند، دست بردار نیست. با دل‌چرکینی روی مبل نشستم. او پیش‌دستی شیرینی را برداشت و به‌طرف من دراز کرد و با بیانی سرزنش آمیز گفت:

"عزیزم! سه‌روزه غذا نخوردی، ممکنه تو خیابون غش کنی و بیفتی. اینا رو من یا این اداره نپخته. کار شیرینی سازه."

پیش دستی را از دستش گرفته و می‌رفتم روی میز بگذارم که باز فریادش بلند شد:

"اگه نخورید، به‌زور تو دهنت فرو می‌کنم. من طاقت ندارم شوما رو گرسنه و بی‌حال ببینم."

یکی از نان خامه‌ای‌های بزرگ را برداشته و با پاره کردن نانش خامه را لقمه لقمه خوردم و چای را که حسابی سرد شده بود، سرکشیدم. به‌راستی جان از دست و پایم رفته بود و من خودم متوجه نبودم. شیرینی دیگری برداشته و نیمی از آن را گاز زدم. خوش‌حال شد و فنجان را برداشت و به‌طرف میزش رفت. از قمقمه‌ی فلزیش چای ریخت و جعبه‌ی شیرینی را با خود آورد. پیش‌دستی را از روی میز پایه کوتاه برداشت و جعبه‌ی شیرینی را جای آن گذاشت. با مهربانی گفت:

"جان من آن‌قدر بخور که جانی پیدا کنی."

به‌چشمانش که غرق در خواهش بود، نگاه کردم. نمی‌دانم، آیا هرگز گمان کرده‌است، جان او برای من از جان سگ هاری که مرگش واجب است، با ارزش‌تر و پاک‌تر است، یا همان‌طور که مادرش لوسش کرده است، گمان می‌کند، مردی خواستنی و دوست داشتنی است. کمی

صندلیش را تکان داد و به‌من نزدیک‌تر کرد. فکر کرد، تیرش به‌هدف خورده و حق دارد حرف دلش را بزند. گفت:

"پس چرا بیش‌تر نی‌می‌خوری؟ جان مرا دوست نداری؟

"شکم خالی شیرینی زیاد دل رو به‌ریسه می‌اندازه. همین حالا هم دل‌ریسه گرفتم، تنها چای آن‌هم به‌این خوش دمی نجاتم داد."

"خوب پس می‌توونیم نهار رو در یکی از به‌ترین رستورانا با هم صرف کنیم."

" من در این وضع و حال، اگه قرقاول کباب‌شده پیشم بیذارن، حالم به‌هم می‌خوره، تا چه رسه به‌رستوران و کافه و این‌جور جاها."

"بله درست می گین. تا ما مردا به‌روح و روان خانما نزدیک بشیم، قیامت شده. اما پیش‌نهادی دارم. خواهش می کنم فوری جواب ندین. صبر کنین! هر قدر دل‌تون خواس صبر کنین. من می‌تونم دندان رو جیگر بیذارم. با یه خونه ویلایی در بهترین جای شهر، اتومبیل آخرین سیستم، حقوق کافی و بیش‌تر از کافی، با آزادی کامل، آیا حاضرید زن من بشین؟"

من مکث کردم. سکوت کردم و حرفی نزدم. سرم را پایین انداختم. عمیقن در فکر فرو رفتم و چیزی بر زبان نیاوردم. دلم نمی‌خواست وعده‌ی آزادی را، با یک جواب تند و صریح به‌هم بزنم. می‌دانستم، هر آن دستور بدهد، دوباره مرا به‌آن سیاه‌چال برمی‌گردانند و می‌گذارند از گرسنگی جان بدهم. باید عاقلانه، فعلن به‌هر طریق شده از این مکان رها شوم. آن‌قدر سکوت کردم که به‌آهستگی و نرمی که خشونت پایه و بنیاد سخنش بود گفت:

"پس چرا حرفی نمی‌زنید؟"

"خودتان گفتید، فورن جواب ندهم. صبر کنم."

خندید و از روی صندلی بلند شد. به‌طرف میزش رفت، با جلال و شکوه پشت آن نشست و با آقایی و فخر فراوان گفت:

"شما از پدرسوخته‌ترین پدر سوخته‌های جهانم پدرسوخته‌ترین. می‌دانم، از این که مرا بچزانید و عذاب بدین، کیف می کنی. همان‌طور که گفتم من صبر می کنم. گذر هر پوستی به‌دباغ‌خانه می‌افتد."

حالا وقتش بود هول و هراسی در دل و جانش بپا کنم که در آتش آن بسوزد. معلوم است، نمی‌خواهد به‌من تجاوز کرده یا تحت زور و فشار قرار بدهد. نمی‌خواهد حیوان‌وار به‌من نزدیک شود، از من عشق و محبت می‌خواهد و می‌کوشد، آن‌را به‌دست بیاورد. گفتم:

"راستی پوست را ساخته‌اند که در دباغ‌خانه مشت و مالش بدن. اگر حاضرید نمدمال باشید، سه‌روز در اختیار شوما بودم. مسلمه، هر کاری دل‌تون می‌خواس برآورده می‌شد، اما نه شوما نمد مالید و نه من پوست خر. اگه روزی جواب شوما را بدم، حاضرید همه‌ی صیغه‌ها و زن عقدی اول خودتونو رها کنین؟ یا من باس مث زنای بدکاره خودمو از انظار پنهون کنم."

"خدا نکنه بد کاره، اما خودتون می‌دونی، زن من دختر بزرگ‌ترین آیت الله عصره، اگه او رو طلاق بدم، همه‌ی این آب و رنگ، این دم و دس‌گاه زایل می‌شه که هیچ، باس جون ناقابل خودمو برداشته در سوراخی مخفی بشم. شوما کی چنین چیزی نی‌می‌خواین؟"

می‌توانستم بگویم. عمو! مرتیکه! من برای آن نوشته‌ای که حالا سه روز است، در دست تو اسیرم، صیغه را جنده‌ی مذهبی نوشته‌ام و حالا تو با تغییر یک نام می‌خواهی معنی آن‌را در ذهن من عوض کنی. کورخواندی. باید کمی فهم و سواد برای خودت دست و پا کنی، اما درست ندیدم، به‌این صراحت جوابش را نقد کنم. گذاشتم در آب‌نمک خیس بخورد، شاید پخته‌تر شود. پس گفتم:

"خواهش می‌کنم این را به‌عهده‌ی زمان بیذارید. اجازه بدین من در آزادی کامل فکر کنم."

از پشت میز بیرون پرید و تا کنار من که باز سر پا بلند شده بودم، دوید. و گفت:

"کاش اسلام بوسیدن دست زنان نامحرم را حرام نکرده بود، تا نشون بدم همان‌طور که سنگ سیاه خانه‌ی خدا را بوسیدم، دست شوما رم می‌بوسم."

آن‌وقت برادر پاس‌دار نگه‌بان پشت در را صدا زد و دستور آزادی مرا داد. پاس‌دار بیچاره می‌خواست دوباره چشم مرا با کهنه پاره‌ی سیاه ببندد که گفت:

"ایشون از خود ما اس، می‌تونه راحت بره. به‌اون چشم بند نیازی نیس.

مامور مرا با آسانسور تا توقف‌گاه ماشین‌ها پایین برد و به‌همان بنز قبلی سوار کرد و پرسید:

"جلو همان فروش‌گاه خوبه؟ یا جای دیگه تشریف می‌برین؟"

"تا برسیم فروش‌گاه تعطیل شده. بهتره برم خونه. سر خیابان قوام‌السطنه."

"من اون‌جا رو بلد نیسم."

"سفارت روس را می‌دونی؟"

"بله اون‌جا را می‌شناسم."

"سر خیابان اون‌جا پیاده می‌شم."

خیابان قوام السلطنه را تا سر کوچه پیاده رفتم. از مغازه‌ی خوار و بار فروشی یک بسته سیگار خریدم و به‌خانه رفتم. ژانت به‌خانه آمده بود. با دیدن من اشکش جاری شد. بغلم کرد و به‌اتاق خودش برد. گریه‌اش بند نمی‌آمد و هق‌هق‌کنان گفت:

"دیگه امید نداشتم ترا ببینم. خیلی تند و تیز نوشته بودی. به‌-خدا و پیغمبر بندکرده بودی."

"حالا گریه رو بس کن. چایت حاضره یا من دم‌کنم."

"باس دم‌کنیم. من تازه از را رسیدم."

"خوراکی چی‌داری؟ سه روزه که هیچ به‌من ندادن."

"خدا خودش اینا رو از زمین ورداره. اسیرم بودی باس بود، شام و نهارت داده باشن."

"حالا وخت ناله و نفرین نیس، واقعن گرسنمه. اون‌جا چن دونه شیرینی خوردم کی دلم رو به‌ریس ریس انداخته."

"شیرینی تو زندون؟"

"ماجراش طولانیه، بعد از غذا برات تعریف می‌کنم."

"باس پیتزا سفارش بدیم. چیز قابلی ندارم."

تا غذا برسد، همه‌ی ماجرا و حدس خودم را برایش تعریف کردم. بیچاره پیرزن به‌جز ناله و نفرین کاری ازش ساخته نبود. غذا رسید و دو تایی به‌آن حمله کردیم. مثل این‌که ژانت هم این چند روز چیزی نخورده بود. بعد از شام چای را آورد و روی میز نهار خوری اتاقش گذاشتم. بعد از فنجان اول سیگار را روشن کردم که اعتراض کرد:

"معلوم می‌شه اون‌جا حسابی سیگاری شدی."

"باور کن تو این سه روزه یه پاکت و نیم سیگار دود کردم."

"چه‌خبرت بوده؟ تلافی اونا رو سر سیگار درآوردی."

"من یه چیزی می‌گم، شوما یه چیزی می‌شنوین. بگذار بگذرد."

همین که چای و سیگار تمام شد، احساس خواب بر من غلبه کرد. معلوم بود، دو شب گذشته را درست نخوابیده بودم. اگر خوابم هم برده بوده، تقریبن بی‌هوش شده بوده‌ام. به‌ژانت شب به‌خیر گفتم و به‌اتاق خود رفتم. حوصله‌ی ورق زدن مجله و روزنامه را نداشتم. روی تخت دراز کشیدم و بی‌معطلی به‌خواب رفتم. متوجه شدم کسی مرا می‌غلتاند. دیدم ژانت می‌خواهد لحاف را از زیرم دربیاورد، تا رویم بکشد. تکانی خوردم و او کارش را انجام داد. صبح، اول به‌حمام رفتم و بعد برای صبح‌هانه دست به‌کار شدم. ژانت تازه بیدار شده بود و گفت:

"وقتی همه‌چیز حاضر شد، بساطو به‌اتاق من بیار. تنهایی هیچ-چیز به‌آدم نی‌می‌چسبه."

بعد از حاضر شدن ژانت، قدم زنان به‌طرف فروش‌گاه به‌راه افتادیم. حالا از دیدن خیابان‌ها لذت عجیبی به‌من دست می‌داد. مثل این-که تازه چشمم به‌روی جهان باز شده است. راستی چند روز محرومیت از آزادی همه‌چیز را دگرگون می‌کند و همه‌ی موجودات چهره‌ی زیبای خود را نشان می‌دهند. خیابان حال و هوای دیگر داشت. درختان شکل و نمای تازه‌ای یافته بودند. مردمی که کم‌تر به‌شکل و شمایل‌شان نگاه می‌کردم، جالب توجه و دیدنی شده بودند. اتوبوس‌های فشرده از جمعیت با همه‌ی گرد و خاک نشسته بر آن، جلوه‌ی خاصی داشت. دلم می‌خواست ژانت چیزی نگوید، بگذارد، این جهان تازه تولد یافته را با همه‌ی حواس ببلعم.

فرو داده و دوباره تجربه کنم. جلو نانوایی بربری نیمه نان تازه و داغ خریدم. ژانت گفت:

"همین الان صبح‌هانه خوردیم. اشتهای تازه پیدا کرده‌ای."

نان داغ را لقمه لقمه نیمه جویده فرو دادم. هوای صبح نیاز چای بعد از نان را از بین برد. از چهار گذاشتیم و تابلو فروش‌گاه برایم نشانه‌ی موفقیت و پیروزی بود. بیکاره نیستم و برای خود سر و سامانی دارم. روی پای خود ایستاده‌ام و گردنم پیش هیچ‌کس خم نشده است. از امروز زندگی تازه‌ای آغاز خواهم کرد. گمان نکنم، با نوشتن و سخن‌رانی و پول در دامن نیازمندان و فقرا ریختن، راه رسیدن به‌مقصود باشد. بنا از پای‌بست ویران است و خواجه در بند نقش ایوان است. همه اصلاح طلبان کف‌گیرشان به ته دیگ خورده است و شهامت آن‌را ندارند که فریاد کنند. به‌رای دهندگان‌شان بگویند، کاری از ایشان ساخته نیست. نوشتن و سفارش کردن، من بمیرم و تو بمیری چاره‌ی کار نیست. باید دست به-کاری زد که آخر و عاقبت روشنی داشته باشد. به‌در مغازه رسیدیم. ایرن در را باز کرده بود و مشغول تمیزکاری بود. یک دستش گونی دسته‌دار بود و دست دیگرش قاب دست‌مال گردگیری. به‌مغازه وارد شدم و طبق معمول صبح به‌خیر گفتم. ایرن با سر سنگینی جوابی دست و پا شکسته داد. به‌پستوی مغازه رفتم و لباس کارم را پوشیدم. ژانت پشت پیش‌خان نشست و صندوق ماشین حساب را باز کرد. وقتی دکمه‌های لباس کارم را می‌بستم و از در پستو بیرون می‌رفتم، ایرن جلوم را گرفت و گفت:

"رسیدن به‌خیر! خوب برا خودت به‌سیر و گشت می‌ری."

"خودت که دیدی. منو جلو چشم شوما دس‌گیر کردن."

"خوبه خانم سر از زندونم درآوردن."

"ایرن جان! منو برا دزدی و فساد دس‌گیر نکردن. من..."

"زندون زندونه. چه‌فرق می‌کنه؟"

"این چه‌حرفیه که تو می‌زنی؟"

"لابد توقع داشتی یه دسته گلم برات می‌آوردم؟"

"نه! توقع سرزنش و شماتتم ندارم."

"این که نمی‌شه، ما کار کنیم و تو بلمبونی."

"اون روزم گفتم. من مرخصی بی حقوق گرفتم. از حقوقم کم کنین."

"از حقوقت کم کنیم. این‌که خونه‌ی مادر منو مسافرخونه کردی، چه‌طور حساب کنیم."

دیگر از حد خودش خارج شده بود. چند روز مهمانی برادری که از جان من عزیزتر است، با مسافر مسافرخانه، در ذهن او برابر شده است. فکر کردم جوابش را چنان کف دستش بگذارم که برای همیشه زبانش بند بیاید، اما به‌فکر ژانت افتادم که مادری مهربان و به‌معنی واقعی غم‌خوار است. باز با صبر و آرامش گفتم:

"ایرن جان! آن برادر برای من..."

نگذاشت حرفم تمام شود و بی‌حیایی را از حد گذراند. گفت:

"از این به‌بعد هر دهاتی با یه سفره نون و چن تا تخم‌مرغ و یه بسته سیر و پیاز می‌خواد ریسه بشه این‌جا."

"تا چشم هرزه و بی‌حیای تو کور. اتاق خودمه. کرایه‌اش رو می‌پردازم. از پای بته که عمل نیامدم. کس و کار دارم. دهاتی هستن و مثل تو از پاریس نیومدن. به‌تو هیچ ربطی نداره."

"خونه‌ی مادر منه."

"ژانت هنوز زنده اس و اختیار مالشو داره. اگه او بخواد تا یه هفته‌ی دیگه اتاقو خالی می‌کنم."

"به‌پولت می‌نازی که مهریه‌ات بوده؟ شبی چن حساب کرده‌ای که این‌همه پول دادن."

"مثل تو نبوده‌ام که مفتی کارشونو تموم کنن."

"ما رسم مهر و شیر بها نداریم."

"خوب معلومه، اون‌قد بی‌ارزشید که مفتی کارشونو تموم می‌کنن."

"مامان میبینی به‌من و دیانت ما چی‌می‌گه؟"

"خبه خبه! دیانت ما. مریم که مادر همه‌تونه، معلوم نیس زیر کی خوابیده و آبستن شده. اونو انداخته گردن خدای بدبخت. حساب شوما که معلومه."

" خیلی پر رو شدی. خیال کردی مام مث مسلمونایم کی اون گه‌ها را براشون خوردی؛ ساکت می‌شینیم؟"

"تقصیر تو نیس. تو می‌خوای رییس باشی و ما با رفاقت کارمونو شروع کردیم. این‌جا کسی ریاست تورو قبول نداره."

"من در شرکت اتومبیل سازی مدیر دایره..."

"آشغال جمع کنی بودی. با یه لکد به‌در کونت عذرتو خواستن."

"منو منو؟ منتم رو هم داشتن."

"بله برای اخراج منتم کشیدن. خانم ترا خدا از فردا تشریف نیارید. اگر ژانت دست به‌کار نشده بود، حالا می‌بایست گوشه‌ی خونه بیشینی و بافتنی برای مردم ببافی."

"اگه از این حرفا بزنی دهنتو ..."

"اون‌چه پاره کردنیه کون شورته. دستتو روی من بلن کنی، جایی‌تو جر می‌دم که از کار و کاسب وابمانی."

دیدم راستی راستی کارمان دارد، به زد و خورد می‌رسد. نه این‌که از او ترسیده باشم، از روی ژانت و آن‌همه مهربانیش خجالت می‌کشیدم. به‌پستو رفتم و لباس کارم را بیرون آوردم. چای حاضر و آماده بود. نان بربری خمیر شده بود و من خف‌کرده بودم. چای برای خودم ریختم و با صبر و حوصله نوشیدم. پس از آن سیگاری آتش زده و چای دوم را نوش جان کردم. سیگار تمام شد،کیفم را برداشته و بیرون آمدم. به‌ژانت گفتم:

"خانم جان شب با هم صحبت می‌کنیم."

بعد رو به‌ایرن گفتم:

"تو پستو یه ته‌سیگار افتاده. خواهش می‌کنم اون‌جا رو تمیز کن."

از در مغازه بیرون زدم که جواب ایرن را نشنوم. قدم زنان تا میدان بالای خیابان رفتم. جایی که دو سینما کنار هم قرار دارد. اولین آن‌ها فیلم "دایره" اثر جعفر پناهی را نمایش می‌داد. او را نمی‌شناسم. اما ژانت گفته بود، فیلم را باید به‌خاطر کارگردانش تماشا کرد. حالا جعفر پناهی کیست خدا می‌داند. جلو بساط روزنامه فروش توقف کردم. عنوان

روزنامه‌ها را نگاه کردم و یک مجله‌ی زنان خریدم. در همین اثنا چشمم به‌مجله‌ی سینما افتاد، با عکس جعفر پناهی روی جلد آن، فورن مجله را خریدم. به‌سینما رفتم. بسیار کسان با پاکت تخمه و چس‌فیل آمده بودند. از شما چه‌پنهان هوس چس‌فیل کردم. باز به‌یاد سفارش ژانت افتادم. فیلم را باید با دقت دید و معانی باطنی آن‌را فهمید. پس سینما محل خوردن و نوشیدن نیست. فیلم را تماشا کردم. واقعن معرکه بود، سرنوشت زن در این مملکت را از ابتدا تا انتها بررسی کرده بود. سرنوشت ما زنان مانند دایره‌ای است که مرتب دور می‌زند و سر جای اولش برمی‌گردد. همه‌ی آزاد شدگان از بند عاقبت به‌زندان مراجعه می‌کنند. مبارزینی که از زندان بیرون آمده‌اند. زندان سیاسی، زندان جامعه، زندان خانواده، هیچ جایی برای رفتن ندارند. سرپناهی حتی نزد رفقای هم بندشان ندارند. ای‌کاش راهی برای بازگشت به‌خانواده پیشین باشد، اما برادران چاقوکش بسیجی حرمت خود را در گرو لای پای خواهرشان می‌دانند و در زندان بودن او را ترجیح می‌دهند.

از سینما بیرون آمدم. ضربه آن چنان سنگین و کوبنده بود که بی‌هوش شده بودم. گیج و منگ به‌خود و اطرافم نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم با این درد تازه که با پرداخت پول برای خود خریده بودم، چه‌گونه مواجه شوم. تا بساط روزنامه فروش رفتم. یک شیشه نوشابه خریده و نصف آن‌را نوشیدم. شیشه را پس داده و دوباره به‌صف سینما باز گشتم. می-دانستم این بار دیدن فیلم، چوبی است که آدم وقت دندان درد، زیر دندان لق فرو می‌کند. اما فیلم چنان پر توان و قدرتمند بر روح و روان من کوبیده بود که نمی‌توانستم خود را از این فاجعه عقب بکشم. تازه به‌یاد ایرن افتادم. آیا این فیلم را دیده و آن‌چنان نفهمانه می‌تازد. دشمن در جای دیگر نشسته است، او با من سر جنگ دارد. روی صندلی سینما بی‌تاب شده بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر شروع شود. با آغاز فیلم اشک من هم آغاز کرد. نه گریه و نه زاری بر سرنوشت محتوم زن، بلکه بر همه‌چیز بر همه‌جا می‌گریستم. حتی برای برادرانی که قصد کشتن خواهرشان را داشتند.

بعد از تماشای سراسر گریه‌ی فیلم پای پیاده راه افتادم. به‌در خانه رسیدم و به‌یاد آوردم، از صبح چیزی نخورده‌ام، یعنی نیمه‌ی بربری سیرم کرده بود و این فیلم هم از زندگی سیرم کرده بود. با خود فکر کردم، در چه قبرستانی متولد شده‌ام و در چه فاحشه‌خانه‌ای بزرگ شده و در چه جهنمی به‌زندگی خود ادامه می‌دهم. به‌سر خیابان برگشتم. از ساندویچ فروشی ارامنه دو ساندویچ گوشت خوک خریدم و دو نوشابه هم‌راه آن. ژانت در خانه هنوز غم‌زده ودردناک نشسته بود. رفت شروع کند که ساندویچ را جلوش گذاشتم. به‌آن نگاهی کرد و گفت:

"دختر مگه تو مسلمون نیستی؟ این گوشت خوکه."

"از خیلی از این مسلمونا پاکتره. بزن تو رگ کی حال کنیم."

از لحن حرف زدن من خنده‌اش گرفت، ولی نگرانی دعوای من و ایرن هنوز در چهره‌اش موج می‌زد. اضافه بر ناراحتی، نگراان هم بود. برای این‌که غذا به‌دلش بچسبد گفتم:

"تو غصه‌ی چیزی رو نداشته باش."

"اگه تو از ما جدا شی، ماییم و همون بساط کهنه فروشی."

"حالا کی خواسته از تو جدا شه. آدم ممکنه چن تا پدر داشته باشه، اما فقط یه مادر داره و تو تنها مادر منی."

حالا اشک هم بر نگرانیش اضافه شد. اشکش را پاک کردم و گفتم:

"من به‌ایرن کار ندارم. او اخلاقش تند و ریاست مابانه‌اس. من با تو شروع کردم و با تو ادامه می‌دم."

"یعنی باس ایرن رو بیرون کنیم؟"

"خدا نکنه. او برای زندگیش روی این حقوق حساب کرده. من می‌رم."

"یعنی..."

"نه دس به‌فروشگاه نی‌می‌زنیم. فروش‌گاه مال تویه و من فقط یک کارکن اون‌جام. حال که ایرن با من سر سازگاری نداره، من می‌رم. فقط سود پولمو به‌جای آخر کار، سر هر ماه از شوما می‌گیرم. این به‌نظر شوما چه‌طوره؟"

"دختر خدا ترا چه‌طو آفریده. چرا تو این‌قد خوبی."

"اولن کار به‌خدا مربوط نیس. کار کار پدرم بوده که بلدم نبوده و یکی را دوتا کرده. اون‌جای مادرم درد نکنه که حسابیم درد کرده ."

"چه‌طور باید حساب کنیم؟"

"وکیلی که شما گرفتین خودش راشو نشون می‌ده. من حساب کردم سود پولم خیلی بیش‌تر از حقوقی که الان می‌گیرم، نیس. به‌شوما و کسب و کارتون لطمه‌ای نی‌می‌زنه. فقط فردا صبح پیش وکیل برویم که سندشو جور کنه. اما من سر هر ماه برای پول خواهم آمد، چون درآمدی جز این ندارم."

با هم رفتیم. وکیل حساب‌ها را روشن و سود پول را مشخص کرد. قراردادش را هم نوشت. چیزی در حدود همین حقوق ماهانه که می‌گیرم، هر ماه نصیب من می‌شود. من راضی بودم و ژانت هم بدش نیامد. می‌دانست دخترش با من نمی‌سازد و از این به‌بعد هر روز دعوا و کشمش خواهد بود. با هم به‌فروش‌گاه رفتیم. جلو ایرن اول کرایه اتاقم را با این‌که هنوز سر ماه نرسیده بود، به‌ژانت پرداخت کردم. چند تکه لباس، برای نرگس و ننه‌بلقیس برداشتم. یک شلوار جین برای بهزاد و و یک جلیقه برای پدر بزرگ. همه را نقدن پرداخت کردم و از فروش‌گاه بیرون آمدم. اصلن به‌ایرن نگاه نکردم. ژانت را بوسیدم و با او خداحافظی کردم.

# آذرخش بر فراز شهر

## بخش سوم

# ساوه

بله! آذر آمد. از آمدنش هم خوش‌حال بودم و هم ناراحت. خوش‌حال بودم، چون خواهرم، حالا پیش خودم و کنار خودم خواهد بود. هم‌دلی، هم‌زبانی و رفیقی یگانه که هر روز از حال هم باخبر خواهیم بود. چرا ناراحت؟ اخلاق آذر را می‌شناختم. آدم بدپیله‌ای است. به‌چیزی بند کند، تا آن‌را از ریشه درنی‌آورد، دست بردار نیست. هر چیز از نظرش بد باشد، باید آن‌را از میان بردارد. حالا نویسنده هم شده است. آن‌وقت‌ها زبانش را نمی‌توانست نگه‌دارد، حالا انگشت‌تانش هم از اختیارش خارج شده است. روز دست‌گیریش ژانت، صاحب خانه به‌من تلفن زد. نمی‌-توانستم، آن خبر را به‌پدربزرگ و ننه‌بلقیس بدهم. می‌فهمیدند، آشوب برپا می‌شد. قشقره راه می‌انداختند. باید بود، بار سفر بسته و راهی تهران شویم. می‌دانستم، به‌زندانیان سیاسی، به‌این زودی‌ها ملاقات نمی‌دهند، کاری هم از دست هیچ‌کس برای زندانی سیاسی ساخته نیست. امیدوارم کمی عاقل شده باشد و بتواند در شهر کوچک و خرمذهبی مانند ساوه دوام بیاورد و هر روز مرافعه و دردسری تولید نکند. اما فقط امیدوارم. به‌خصوص که روز بعد از رسیدنش، قاضی شهر که تمرین وکالت مجلس می‌کرد و گوش-هایش برای نمایندگی مجلس تیز شده بود، حکم به‌سنگ‌سار زنی داده بود. زن بیچاره حامله بود و این بعد از سنگ‌سار، به‌وسیله پزشک قانونی فهمیده شد و به‌صورت شایعه به‌همه جا درز کرد. می‌ترسیدم از همان روز اول، چادرش را سرش انداخته و به‌دادگاه انقلاب اسلامی حمله کند. مخصوصن با نوشتن چنان مقاله‌ای در روزنامه‌ی چپ اسلامی، خیلی‌ها در این شهر توجه‌شان به‌او جلب شده است. ولی بالاخره آمده بود. برای زندگی محقرش با پدربزرگ شریک شد. در اتاق پدربزرگ که حالا بیش‌تر

وقتش در ترازناهید با ننه‌بلقیس می‌گذرد، سر می‌کند. حتا نمی‌توانستم فکرش را بکنم. زنی مثل آذر این‌همه جمع و جور ، این‌همه راضی و قناعت پیشه باشد. دختر که بود، به‌هیچ چیز قانع نبود. حالا صبح، یک یا دو استکان چای می‌نوشد و تا ساعت چهار و پنج بعد از ظهر لب به‌هیچ‌چیز نمی‌زند. ناهار و شامش یک‌مرتبه بیش‌تر نیست. آن‌هم آن‌قدر کم می‌خورد که صدای نرگس را درآورده است. پخت و پز خانه با نرگس است. آذر طبق معمول بچگی و جوانیش، دست به‌سیاه و سفید نمی‌زند. من خواهر داشتم، ولی او نداشت. حالا نرگس به‌راستی جای خواهر را برای او پر کرده است. او هم جانش برای نرگس درمی‌رود. دیده‌ام یواشکی در جیب نرگس پول می‌گذارد. با او به‌بازار می‌رود و همه‌ی خرید زنانه‌شان را به‌عهده می‌گیرد. با آن‌که من برای نرگس، پول توی جیبی معین کرده‌ام و سر هر ماه دستش می‌دهم، اما آذر او را بی‌نیاز کرده‌است. می‌گوید:

" نرگس همه وقتش را در خانه به‌سرمی‌برد. زندگیش شده است، خانه و آش‌پزخانه، باید حقوق مساوی داشته باشد. نباید از نیروی انسان بهره‌ی نادرست برد."

حالا برعکس سابق، بیش‌تر وقتش با کتاب و مطالعه می‌گذرد. چند مجله و روزنامه آبونمان است که به‌در خانه می‌آورند. اما دلم می‌خواهد، چیزی ننویسد و باعث گرفتاری خودش و ما نشود. گوش این‌ها بده‌کار حرف حساب نیست.

بهزاد بیهوده نگران بود. آذر خودش به‌نتایج کاملن تازه‌ای دست یافته بود. او دانسته بود، این‌ها برای نگه‌داری و مواظبت از حکومتی که غصب کرده‌اند، شمشیر در میان مردم نهاده‌اند. این‌ها مانند کرایتیسوس، راه‌زن یونانی، تخت‌خواب عقاید کهنه و پوسیده‌شان را سر هرچهار راه و در هر گوشه و کنار شهر بر پا کرده‌اند و مردم را قطع می‌زنند؛ تا به‌حد و اندازه‌ی تصورات ماقبل تاریخی و بربریت‌شان درآورند. همه‌ی مردم باید، اوهام غار نشینی اجداد ایشان را باور کنند. می‌خواهند مردم عبا به‌دوش و نعلین به‌پا شوند. غرب را بد بدانند و حاصل علوم و دانش‌ها را

به‌نفع ایشان انکار کنند. ولی خودشان از آخرین نتایج پیش‌رفت‌های بشر در مقاصد و اهداف کوردلی‌شان بهره‌مند شوند. غرب را بد بدانند و آقازاده‌هاشان را به‌آن‌جا روانه کنند؛ تا با یک مدرک خریداری شده، به‌نام دکتر و متخصص بیایند و آقایی کنند. مردم باید برای علاج دردهاشان به‌حرم مطهر طیبه‌ی طاهره و ضامن آهو خود را زنجیر کنند و ایشان برای یک سردرد مختصر، به‌بهترین پزشکان و متخصصین اروپا مراجع کنند. بله! آذر این‌ها را دیده و چشم و گوشش باز شده است. آذر دیده بود، یک قاتل به‌خاطر باور احمقانه‌اش هیفده زن را قتل عام می‌کند و ایشان با فحشای اسلامی به‌نام صیغه‌ی تمتع، زنان را به‌هباله‌ی نکاح درمی‌آورند. از فحشا بد می‌گویند و خود از هر جنده‌بازی، بازنده‌تراند. این بود که به‌راه چاره‌ای می‌اندیشید. می‌خواست راهی پیدا کند، تا به‌انسان‌های نیازمند، پیش از این‌که گرفتار چنگ و دندان این وحوش بیابان‌گرد شوند، کمک کند.

از راه رسیدم، پدر بزرگ نبود. به‌ترازناهید و کنار ننه‌بلقیس رفته بود. نرگس با دیدن غیر مترقبه‌ی من از شادی بالا و پایین پرید. هر چه برای شام حاضر کرده بود، کنار گذاشت و گفت:

"باید امشب مهمانی بدهم. خودم در خانه کباب کوبیده‌ای درست کنم که انگشت‌هایت را بلیسی."

"نرگس جان! من مهمان نیستم. دسم از همه‌جا کوتاه شده و آمدم دامن تورو بیگیرم."

"ای خواهر! این‌حرفا رو نزن. این‌جا خونه‌ی خودته. به‌خونه‌ی خودت برگشتی."

"وقتی لشکری عقب‌نشینی می‌کنه، فقط ناله و آه شنیده می‌شه."

"تو یکی، اصن ناله و آه بلد نیسی. حرفشم نزن. آب باس تو حوض یا آب‌انبار بمونه تا ته‌نشین شه. تو اومدی تازه شرو کنی."

او کمک کرد، چمدان‌ها و سایل اندکم را از ماشین پیاده کرده و در گوشه‌ی اتاق پدربزرگ انبار کردم. راستش حال و حوصله‌ی مرتب کردن‌شان را نداشتم و این‌کار مدت‌ها طول کشید. نرگس غذای پخته شده‌اش را کنار گذاشت و مشغول پختن کباب شد. گفتم من گلیم بابابزرگ را در ایوان پهن و بساط چای را رو به‌راه می‌کنم. می‌خواست آن‌کار را نیز خودش انجام بدهد، اجازه ندادم. باید بود در این عصر دل‌گیر خودم را جوری سرگرم می‌کردم. گلیم پهن شد و سماور به‌غلغل افتاد، به‌آش-پزخانه که در این خانه هنوز نامش مطبخ است و حتا تنور پخت نان دارد، رفتم. از او خواستم اجازه‌ی کمک بدهد. گفت:

"بوی پیاز می‌گیری."

نگذاشت کمکش کنم. همه چیز را حاضر کرد و آمد کنار من روی گلیم بابابزرگ نشست. برایش چای ریختم. دوتایی از هر دری حرف زدیم، اما اصلن نپرسید، چرا از تهران کوچ کرده‌ام. من هم حوصله‌ی بدگویی و شرح ماجرا نداشتم. از دست‌گیر شدنم به‌وسیله‌ی ژانت آگاه شده بودند. از آن‌هم هیچ نپرسید. زن بسیار عاقلی است. مانند همه‌ی زنان دلش می‌خواهد، از ته و توی همه‌چیز سردرآورد، ولی منتظر می‌نشیند تا طرف خودش، وقتی دلش سرآمد و زبان باز کرد، بفهمد. از مداخله در کار دیگران، جدن خودداری می‌کند. چای خوردیم و ناگهان هوس سیگار به‌سرم زد. از صبح هیچ میلی به‌سیگار نکرده بودم. فکر کرده‌ام، باید این کار نادرست را قبل از آن‌که معتادش شوم، ترک کنم. دلم نمی‌خواهد برای کشیدن سیگار، مجبور به‌پسه پنهان‌کاری شوم. سیگار کشیدن برای زنان در شهر قدغن است. باید به‌گوشه‌ی مستراحی یا مخفی‌گاهی پناه ببرند. من از پنهان‌کاری بیزارم. ساعتی نگذشته، سر و کله‌ی بهزاد پیدا شد. بعد از ماچ و بوسه، مرا بغل گرفت و تا لب ایوان و کنار بساط چای برد. کنار سماور نشاند و گفت:

"چایی بریز که هیچ وخت از دست تو چای ننوشیده‌ام."

"راس می‌گی، من هیچ وخ زن کاملی نبوده‌ام. خلق و خوی من مردانه‌اس."

"لابد در عوضش، خلق و خوی من زنانه‌اس. بیچاره پدر، بلد نبوده درس، هر چیزو سر جایش بیذارد."

"نرگس از آش‌پزخانه جواب داد:

"گناه اون بیچاره رو نشور."

جوابش بدجور دلم را لرزاند. چه‌خبر شده؟ نرگس چه می‌خواست بگوید؟ آیا به‌چیزی بین خودشان اشاره می‌کرد؟ شاید پس از این‌همه سال از نداشتن بچه، گوشه می‌زند. یعنی بهزاد عیبی دارد؟ یا خود او اشکالی؟ چرا وقتی من در تهران بودم، هیچ به‌فکر این مسایل نیفتادم. آن‌قدر چهار اسبه می‌تاختم که سنگ‌ها و کلوخ‌های سر راه را نمی‌دیدم. چرا آدم همیشه نگران در افق است و به‌زیر پایش نگاه نمی‌کند. برخواستم صورتم را زیر شیر حوض شستم، به‌اتاق رفته و با حوله‌ی پدربزرگ خشک کردم. باید هرطور شده، از دست این افکار خلاص شوم. شب اول و سررسیدن از راه، وقت این حرف‌ها نیست. باید تا وقتش صبر کرد.

شام را با شادی و خنده‌های بلند خوردیم. بهزاد هر شب، مدتی مطالعه می‌کند و بعد به‌رخت‌خواب می‌رود. با عذر خواهی سراغ کتابش رفت. باز من و نرگس، وقتی برای چانه زدن پیدا کردیم. بهزاد صبح زود، باید سرکارش برود، به‌همین جهت، زودتر به‌رخت‌خواب می‌رود. نرگس معمولا باید کارهای خانه را مرتب کرده و بعد به‌رخت‌خواب برود. من وسایل سماور را جمع کردم و استکان نلبکی‌ها و قوری را شستم، اما همه را کنار ایوان در سینی قرار دادم. راستش جای آن‌ها را نمی‌دانستم. گلیم را لوله کرده و کنار اتاق پدربزرگ گذاشتم. نرگس به‌من نگفته بود، لحاف و تشک از کجا بردارم، اما رخت‌خواب پیچ کرباسی چهارخانهی پدربزرگ هنوز به‌دیوار تکیه دارد. آن‌را بازکردم، یک تشک و یک لحاف بود. اما یک رخت‌خواب پیچ متقالی راه‌راه هم در رخت‌خواب پیچش گره شده بودکرده. می‌توانستم از همان لحاف تشک اولی استفاده کنم. من از خوابیدن یا به‌کار بردن وسایل بهزاد و بابابزرگ هیچ ابایی ندارم. از سر کنج‌کاوی رخت‌خواب پیچ درونی را باز کردم. رخت‌خوابی بود، نو و نوار با رویه و ملافه‌های اطلس، معمولن چنین رویه و ملافه‌ای را برای عروس و داماد جفت و جور می‌کنند. گمان کردم، باید متعلق به‌پدر و مادرم باشد و

بابابزرگ برای دور نگاه داشتن آن‌ها، از چشم من و بهزاد، آن‌را در رخت‌خواب پیچ خودش پیچیده است. وقتی شکم به‌یقین بدل شد که دسته گل نرگس خشکیده را در رخت‌خواب دیدم.

رخت‌خواب را باز کردم، گل‌های خشکیده را روی تشک پهن کردم. لحاف ساتن را روی تشک پهن‌شده انداختم. بالش‌ها را مرتب کردم. دیگر چه می‌خواهم. من امشب عروس همه حجله‌ها و باغ‌ها و گل‌ها خواهم شد. بغل در بغل مادرم خواهم خفت. بوی مادرم چنان تند و زنانه از رخت‌خواب زبانه کشید که تمام سال‌های نوجوانی محرومش، اتاق را پرکرد. بوی مردانه پدرم، خجالتی و سربه‌زیر، در زیر لحاف، بلندترین شعله‌های جان سوز را برپا کرده بود. رایحه‌ی زنی و مردی در تلاش و کنکاش عشق، رخت‌خواب را دیوانه کرده بود و لحاف لغزنده به‌این سو و آن سو سُر می‌خورد. دوباره گل‌ها را روی تشک مرتب کردم. بی‌تابی من عروج جفت نارس ایشان بود. من هم‌خوابگی و بهروزی آن‌ها را ادامه خواهم داد. در رخت‌خواب غلت و واغلت می‌زدم. بوی کام‌یابی آن‌ها مرا مست کرده بود. عضلات تنم می‌پریدند و گرمایی تند و خیره‌سر در اندامم می‌دوید. گرمم می‌شد. سردم می‌شد. می‌لرزیدم و سنگین می‌شدم. اوج می‌گرفتم و به‌آسمان پرواز می‌کردم. روی تشک فرود آمده و آرام می‌گرفتم و باز، همه‌ی آن جریان از ابتدا، با گرمای خونم گرم می‌شد. در نهایت عروج بودم که بهزاد به‌در اتاق زد. در را باز کرد و قدم به‌درون اتاق گذاشت. و گفت:

"به‌تو عزیزترینم شب بخیر نگفتم. به‌شهر و خونه‌مون خوش آمدی."

از در بیرون می‌رفت که با نگرانی و سرگردانی چرخی زد و باز ایستاد. می‌دانستم باید چیزی باشد که بی‌موقع در زده است. آخر گفت:

"خواهش می‌کنم، صبح زود از خونه بیرون نری."

"من کی صبح زود بیدار شدم که برم یا نرم."

"خب همین. یه وقت هوس حلیم نکنی تا بازار بری."

"مگه چی می‌شه، برم؟"

"خودت خوب می‌دونی، این‌جا رسم نیس زن به‌حلیم فروشی بره."

"باشه نی‌می‌رم."

بهزاد رفت. حرفی بود که گفته بود. پی‌اش را نگرفتم، اما احساس کردم، نیاز به‌توالت دارم. از اتاق بیرون رفتم و از توالت برگشتم. دیدم نرگس گوشه‌ی ایوان کز کرده و خود را از نظر پنهان می‌کند. وقتی به‌در اتاق رسیدم، از پشت سرم به‌اتاق داخل شد. گفت:

"منتظرت بودم. راس می‌گه. فردا بیرون نری."

"چرا؟ چه‌خبره؟"

"فردا قراره زنی رو تو میدون ملی سنگ‌سار کنن."

"راست می‌گی؟ چرا سنگ‌سارش می‌کنن؟"

"به‌جرم زنا. این شیخ علی تلبنه، مشق وکالت می‌کنه، تا اسلامشو به‌حد سنت فرو نکنه، به‌چنون مقامی نی‌می‌رسه. شوهر بیچاره رضایت داده، اما او رضایت نی‌می‌ده."

همان‌طور دزدانه بیرون رفت و به‌اتاق خودش داخل شد. دنیا به‌سرم آوار شد. برای از سفر رسیدن مسافران معمولن گوسفندی قربان می‌کنند و حالا جلو پای من انسانی را به‌ضرب کوبیدن سنگ بر سرش خواهند کشت. روزگار به‌دوران بدویت بشر سقوط کرده است. در آن دوران برای اضافه شدن محصول، برای توفیق در جنگ، برای سلامت جامعه، انسانی را قربانی می‌کردند و حالا برای خوابیدن شهوات خود ارضایی و دیگر آزاری. همه‌ی جهان رو به‌ترقی و پیش‌رفت دارد و ما رو به قهقرا و بازگشت به‌گذشته‌ای سراسر عفونت و پلشتی. حالا رخت‌خواب پدر و مادرم گوری بود که مرا به‌اعماق تیرگی و تاری ساقط می‌کرد. من همین‌طورش هم درست به‌خواب نمی‌روم. ساعت‌ها باید با خودم بجنگم تا خواب بختک وار مرا فروگیرد. حال با این اندیشه که زنی امشب را چگونه به‌صبح خواهد رساند، صبح با چه نیرویی سراپا خواهد شد و تا گور زنده بگوریش، چگونه خواهد رفت؛ چه‌طور به‌خواب خواهم رفت. تصور آن زن در پشت میله‌های زندان، درون سلولی سخت و سیمانی، در

انتظار این که ببیند، کسانی با چه سبعیتی بر او سنگ می‌زنند تا کشته شود، موحش‌ترین تصویر قابل تصور بود.

وقتی به‌ساوه رسیدم، با آن‌که در حیاط پدربزرگ، جا برای پارک کردن ماشین بود، من ماشینم را در خیابان چسبیده به‌دیوار حیاط پارک کردم، تا جا برای اتومبیل بهزاد باز باشد. ماشین من چند سالی پیر است، اتومبیل او نو است و تازه خریده است، ممکن است در کوچه خطی چیزی روی آن بیفتد. از آن مهم‌تر عادت دارد، ماشینش را داخل خانه پارک کند و من نباید با رسیدنم، وضع و نظم خانه را به‌هم بزنم. باید این را به‌خود بقبولانم، من موجودی زیادی در زندگی این‌ها هستم و باید موقع و مکان خود را بشناسم. این کار چه کمک خوب و موثری بود، زیرا باز کردن در بزرگ آهنی در آن هنگام صبح، همه را زابراه می‌کرد. خیلی زودتر از آن که توقع داشتم، از خواب بیدار شدم. بیرون رفته و آبی به‌صورتم زدم. سرم را شانه کرده و قبای اسلامی را پوشیدم. بزرگ‌ترین روسری خود را برداشتم که تا روی شانه‌هایم را می‌پوشید و گوشه‌های آن برجستگی سینه‌ام را مخفی می‌کرد. دل توی دلم نبود. نمی‌دانستم، برای چه صبح به‌این زودی از خانه خارج می‌شوم. چه‌کاری از دست من برمی‌آید. آیا به‌چنین بدبختی، در چنین زمانی، هیچ کمکی می‌توان کرد؟ اما می‌دانستم، چیزی در نهان جای لایه‌های قلبم، به‌من دستور می‌دهد، تو باید با این صحنه مواجه شوی. هر چند تصمیم گرفته بودم، دیگر چیزی ننویسم و بی‌خود سر و صدا بلند نکنم. شاید به‌این طریق از شر آن خبیث بی‌حیثیت، رییس اداره‌ی امنیت خلاص شوم. چون هیچ یک از مراکز مربوطه، آدرس و خبری از این‌جا ندارند. پس در این جا باید به‌دور از همه‌ی جریانات و سر و صداها زندگی کنم و سر نخی به‌دست آن‌ها ندهم. از در بزرگ و آهنی خانه بیرون رفتم. در را پیش کرده و آن‌قدر آرام بستم که حرکت زبانه‌ی قفل در جا قفلی با صدای نرمی شنیده شد. درست در همین وقت، سپیده در حال دمیدن بود. نعره‌ی گوش‌خراشی کلمات عربی را، شمشیر به‌دست و خنجر به‌کمر، از بلندترین گل‌دسته‌ی شهر در فضای مهتابی صبح پخش می‌کرد. کلماتی که هیئت و هیبت اعراب بادیه را دارند و بر اشتران پی‌کرده‌ی ترک‌تازشان

می‌آمدند که خون مردم را در شیشه کنند، تا مردم را به‌زور و عنف در بهشت موهومشان به‌رفاهی برسانند.

از خیابان کنار پارک گذشته و وارد خیابان طالقانی شدم. در سه راهی سلمان ساوجی و طالقانی، پشت چراغ قرمز توقف کردم. خیابان سلمان ساوجی را تا خیابان هلالی پیموده و وارد خیابانی شدم که مرا به‌میدان ملی رو به‌روی مسجد بزرگ شهر می‌رساند. اتومبیل‌های پارک شده در دو سوی خیابان تا سر این‌خیابان رسیده‌اند. تا آب انبار حاج "میز حسین" پیش رفتم. جای سوزن انداختن نبود. به‌پشت آب انبار پیچیده و در پس‌کوچه‌ها پیش رفتم. مجبورن سر و ته کرده و باز گشتم. آخرین گذر خیابان هلالی راهی بود، به‌محله‌ی قلعه نو و تکیه‌ی آن‌جا که تنها تکیه سقف‌دار شهر است. همه جا پر بود و پارک کردن غیر ممکن. داشتم از آن محله بیرون می‌رفتم که وانت باری پارک شده و سخت چسبیده به‌دیوار خانه‌ای، قصد بیرون رفتن از پارکش را داشت. معلوم بود راننده‌ی وانت از خانه خارج شده و قصد رفتن به‌سر کارش را دارد. از او پرسیدم:

"آقا! شوما دارین می‌رین بیرون؟"

"می‌بینی که دارم می‌رم."

"می‌شه جای شوما پارک کنم؟"

"اگه بتونی تو یه چنین جایی پارک کنی؟"

جوابش را نگفتم. با این‌که زنان بسیاری راننده اتوبوس و کامیون هستند، کم نیستند، مردانی که فکر می‌کنند، زنان توان رانندگی ندارند. از پارک بیرون کشید و کناری دور از من توقف کرد. فقط با دو فرمان، آن‌هم با سرعت نسبتن زیاد، ماشین را پارک کردم. سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

"ای والا داری خانم! بعضیا دوچرخه رم نی‌می‌تونن این‌طوی پارک کنن."

جوابش را نگفتم. در ماشین را قفل کرده و برای رفتن به‌میدان، پیش رفتم. همان‌طور که سرش از شیشه بیرون بود. گفت:

"داری می‌ری تموشای سنگ‌سار، نه؟ بیا تا سر کوچه برسونمت. خیلی راهه. ممکن سنگ نصیبت نشه."

در را باز کرده و بالا پریدم. قوطی سیگارش را درآورد و یک دانه میان لب‌هایش گذاشت. فورن یکی برای خودم برداشتم. با کبریت هر دو را روشن کرد و گفت:

"غریبی؟ ساوه‌ای جماعت چنین شجاعتی نداره، تو این تاریکی سوار ماشین یه غریبه شه، تازه سیگارم بکشه."

سیگار را با حرص و ولع بسیار دود کردم و سر کوچه نرسیده، گفت:

"لابد می‌دونی که سیگار کشیدن واسه زنا ممنوعه؟"

از ماشین پیاده شدم و با سرعت خود را به‌جمعیت گرد آمده به‌دور باغ‌چه‌ی گل‌کاری وسط میدان، رساندم. انبوه مردم غلغله می‌کرد. همه با هم حرف می‌زدند. بعضی‌ها بحث می‌کردند، اما نشنیدم، هیچ‌کس در قبح و نادرستی این عمل حرفی بزنند. خود را میان جمعیت فرو کرده و کوشیدم به‌بهترین نقطه برسم. بعضی‌ها از این که کسی آن‌ها را فشار یا هل می‌داد، به‌اعتراض صداشان را بلند می‌کردند، اما وقتی متوجه‌ی زن بودن من می‌شدند، صداشان فروکش کرده و کمی راه می‌دادند. هر طور بود، به‌اولین گروه حلقه زده به‌دور باغ‌چه‌ی وسط میدان رسیدم. پاس-داران مردم را به‌عقب هل می‌دادند و تقاضا می‌کردند، به‌عقب بروند. یکی از پاس‌داران با خوش‌مزگی ناچسبی مرتب می‌گفت:

"هل ندین. به‌همه می‌رسه. نصیب همه‌تون می‌شه، نوبت همه-تون می‌رسه. دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره."

مردم به‌این خوش‌مزگی او با لب‌خندی ترسیده و تاریک جواب می‌دادند، اما از عقب رفتن و باز شدن جا خبری نبود. دور تا دور باغ‌چه وسط میدان، توده‌ای سنگ ریخته شده بود. وسط باغ‌چه گودالی به-گودی یک متر یا هفتاد و پنج سانت حفر شده بود. پس زن باید کوتاه قد باشد. جوانی با سنگ‌ها نمایش چرخاندن سنگ در هوا را بازی می‌کرد و توجه بسیاری را به‌نمایش خود، جلب کرده بود. گروهی از زنان که نمی‌دانم چه وقت خود را به‌این‌جا رسانده بودند، جاجیمی پهن کرده و روی آن نشسته بودند. آن‌ها یک‌بند حرف می‌زدند و هیچ کدام هم به‌حرف دیگری توجه نداشت. فقط می‌بایست وقت بگذرد. مردی کنار من پرسید:

"خانم شوما برای چی تشریف آوردید."

رفتم بگویم من نویسنده و مدافع حقوق زنانم، آمده‌ام این جنایت را با چشم خود ببینم و درباره‌ی آن بنویسم. اما یادم آمد، اگر این مرد یا مردان دیگر که خواهند شنید، موافق سنگ‌سار هم نباشد، در چنین جمعی از من طرف‌داری نخواهند کرد. ضمن این‌که من عهد کرده‌ام، دیگر چیزی در این خصوص ننویسم. هیچ جواب دیگری، به‌نظرم نرسید که بی‌خطر باشد و بر علیه نظر من نباشد. از این رو سکوت کرده و رویم را از او برگرداندم. پاس‌داران میان جمعیت راه باز کردند. اتومبیل بنز آخرین سیستم، قاضی شرع، شیخ علی تلنبه آهسته و با وقار از میان جمعیت عبور کرد. کنار باغچه توقف کرد و او از اتومبیلش بیرون آمد. یک‌راست از چهار پایه‌ای که کنار گودال گذاشته بودند، بالا رفت. یکی از پادوهای بسیجی، بلندگوی دستی را به‌دستش داد. هنوز آغاز سخن نکرده بود که ماشین زره‌پوش شهربانی محکوم را آورد. او را درون ماشین نگاه داشتند، تا حضرت مستطاب قاضی شرع فرمایشات الهی خود را به‌سمع حضار محترم همیشه در صحنه برساند. همهمه و قیل و قال زنان و مردان اجازه رسیدن صدای آشیخ را نمی‌داد. کسی گوشش به‌حرف‌های او بده‌کار نبود. هرکس دل‌دل می‌کرد، زودتر نمایش جاهلانه و بربریت خون‌ریز و خون-خوار آغاز شود، تا او فشار زندگی مشقت‌بار خود را با پرتاب سنگ، اندکی تسکین دهد. قاضی از رساندن پیام الهی انسانی خود شرمنده و ناتوان شده بود، پس به‌پاس‌داران اشاره‌ای کرد. چند نفر از ایشان برای خاک کردن نیمی از تنه‌ی زن به‌دور گودال دویده و بیل‌ها را به‌دست گرفتند. دو پاس-دار ایستاده درکنار زره‌پوش در ماشین را باز کردند.

آوردندش. زنی کوچک‌اندام و ریزه نقش. نا و توانی برای ره-سپردن در او نمانده بود. قدم از قدمش پیش نمی‌رفت. در کهنه پاره‌ای سفید، به‌رنگ کفن گور پوشیده بودندش. عزراییل، خدای مرگ، سهم‌گین و غضب‌آلود بر گرد سرش پرواز می‌کرد و هاله‌ای زردآبه رنگ به‌هیئت مقدسین و مقدسات از خود به‌جای می‌گذاشت. مردم کمی عقب نشستند تا دروازی دوزخ را بر او بگشایند. برادران پاس‌دار یاریش کردند تا به‌قتل‌گاه خود نزدیک شود. آن‌قدر ظریف و ضعیف بود که پرنده‌ای، سپید کفتری

در چنگال کرکسان و لاش‌خوران. نبودن و کم‌بود، پوست بر استخوانش کشیده بود. زار و رنجور به‌جای غازه وسرخاب، ترس را، زرد رنگ پریده را، ترس مرگ را در چهره‌ی خشکیده‌اش نقش کرده بود. چاله گودال مرگ دهان گشوده بود، دندان‌های سنگی سیاهش به‌خنده‌ای جلف، گشاده و آماده‌ی گزیدن بود. زنده، نفس‌کشنده و ایستاده بر پاهای نزار خویش، با هر قدم به‌سوی نیستی، به‌سوی مرگ قدم برمی‌داشت. سیمای مردمان، خالی از هرگونه عطوفتی، سنگ خشم را، سنگ درماندگی‌های روزانه را در مشت‌های رگ زده و ملتهب خویش می‌فشرد. چه حسرت‌هایی برای در آغوش کشیدنش، در دل این مردان آب کرده بود و حالا سرخوردگی‌ها و درماندگی‌های خود را بر سنگ‌های پرتابی، دندان می‌فشردند. زن، کبوتر شکسته بال پرانی که بال‌های شکسته را در آرزوی گریز از این همه شقاوت و درنده‌خویی با هر نفس در پره‌های بینیش به‌تلاش می‌کشید. به‌گودال قتل‌گاه خود رسید. دست‌یاران مرگ او را به‌چاله اندر کرد. بیل‌ها به‌کار افتاد و او تا نیمه در زمین مدفون شد. قاضی هنوز بر منبر چهار پایه ایستاده بود. فرمان آتش داد.

مردم، انبوه بی‌عار و بی‌کار مردم. خون رگ‌های عفونت بارشان به‌جریان آمد. در دست‌های رگ زده‌شان، خون قلب‌های سیاه‌شان فواره-سان جهیدن یافت. سنگ‌ها از همه سو پرواز مرگ را بر سر زن فرود آورد. از آسمان سنگی، سنگ باریدن گرفت. از زمین سنگی، سنگ رویین گرفت. باران سنگ بود که می‌بارید، اما نه برآن زن که بر زن می‌زد. بودند سنگ‌هایی که به‌نادانی، به‌دانسته یا ناخواسته بر سر و روی شیخ فرود آمد. شیخ از ترس، عبا بر سر کشیده از چارپایه فرود آمد. مردی بچه در بغل زار می-گریست. فریاد می‌کشید:

"اقدس نان آور خانه بود. اقدس مرد خانه بود. رحم کنید. او زن من است. رهایش کنید."

سنگ‌ها وقتی به‌دست عامه نادان پرواز می‌کند، رحم و شفقت را فراموش می‌کند. سنگ‌های عام، خون می‌طلبد تا حقارت خویش را فراموش کند. تا پرده‌ای از غفلت و نادانی بر بلاهت خویش برکشد. سنگ-ها هنوز در پرتاب است. مرد گریان، بچه را در بغل دخترک سیزده ساله‌اش

فرو نهاد و بلوک سیمانی را از پشت پای خود برداشت. سنگ‌های پرتابی سر و روی و کمر و پشت او را به‌زخم‌های تازه پوشیدند. به‌زن نزدیک شد و با فریاد گفت:

"اقدس! اقدس من! مادر بچه‌های من."

بلوک سیمان را بر سر زن فرود آورد، تا از این‌همه حقارت و توهین رهایش کند. زن آخرین توش و توان خود را یک کاسه کرد و گفت:

"اکبر راحت شدم."

من قد کشیدم. بزرگ شدم. لباس‌هایم با من دراز شدند. بر چارپایه ایستاده‌ام فریاد می‌زدم:

"تنها آن کسی که بی‌گناه است، سنگ را روان کند."

سوار ماشین شدم. دیوانه‌وار می‌راندم. به‌کجا و چرا می‌رفتم، نمی‌دانم. چیزی به‌چشمم نمی‌آمد. نه جاده و نه‌هیچ‌چیز در کناره‌ی جاده، فقط می‌راندم. آن‌قدر رفتم، تا به‌گورستان شهر رسیدم. به‌سراغ گور پدر و مادرم غنوده در کنار هم. نه دسته گلی، نه‌ظرف آبی که بر قبرشان گل‌نم کرده و تمیز کنم. روی سنگ سیاه با نوشته‌های سفید خود را رها کردم. آن‌چنان تلخ و زار گریستم که صدای مادرم درآمد:

"دخترکم آذر! بی‌پدر و بی‌مادری را زنانه ایستاده‌ای و خوش به‌سر بردی. برخیز و چنین بی‌طاقتی نکن. زاریت خاک را تلخ می‌کند و ما در گور تلخ‌مذاق می‌شویم. جهان چنین زشت کردار نبوده است. سیلاب اشک زمین را شوره کرده است، شادی را به‌مردم باز پس بده. اگر شادمانی بر چهره شهر شکوفه کند، اگر خنده و شادی بر قامت مردم پوشیده شود، زمین سبز می‌شود. وقتی رستن آغاز شود، من و پدرت در سبزه‌ای یا که گلی دوباره شکوفه می‌زنیم. آستین بالا زده‌ای زنانه باش. تا کنار شیر آب رفتم. دست و رویم را صفا دادم و در جواب گفتم:

"باشد وقتی با بهزاد به‌دیدنت آمدم."

در ماشین و سیگاری که دود کردم کمی آرام گرفتم و به‌خود آمدم. یقین بهزاد نگران شده است. ای‌کاش از همان‌جا به‌خانه رفته بودم. به‌ساعت نگاه کردم، هنوز هفت و نیم صبح بود و یقین بهزاد در خانه

است. او باید، ساعت هشت سر کار باشد. یک‌راست به‌سوی خانه روان شدم. در راه شعری را که ننه‌بلقیس برای ما می‌خواند به‌یاد آوردم.

"منم منم بلبل سرگشته
همه کوه و کمر گشته
پدر نامرد مرا کشته
مادر نا زن مرا خورده
خواهر غم‌خوار استخوان‌های مرا
با آب و گلاب شسته
زیر بوته‌ی گل کاشته."

چند بار این شعر را از اول تا آخر خواندم. وقتی به‌در حیاط رسیدم، بهزاد ماشینش را از خانه بیرون می‌آورد. سلام کردم، گفت:

"آخر کار خودت را کردی؟"

"باید بود می‌دیدم. باید بود کسی غم‌خوارش باشه."

"فقط، مواظب سر خودت باش."

"هستم. اگر سری باقی مانده باشه."

آهسته و آرام به‌اتاق رفتم. ندیدم نرگس کجا است. با لباس روی رخت‌خواب که صبح جمع نکرده بودم، دراز کشیدم. لحاف کنار تشک مچاله شده بود. یک‌باره سرمایی سوزنده در تنم دوید، لرزیدم، استخوان‌های تنم به‌شدت تکان می‌خورد و دندان‌هایم کلیک‌کلیک صدا می‌کرد. لحاف را رویم کشیدم. فایده‌ای نداشت. به‌نظرم رسید، زمین و همه‌ی اتاق به‌لرزه درآمده است و در همین حال از گرما می‌سوختم و عرق از همه‌جای تنم سرازیر گشته بود. صدای نرگس را شنیدم که از اتاق به‌حیاط و آش‌پزخانه می‌رفت. دوباره به‌ایوان آمد. بهزاد سماور را روشن گذاشته بود. نرگس به‌کنار سماور رفت و روی زمین نشست. برای خودش چای ریخت. نمی‌دانم صدایی از من شنیده بود، یا حس کرده بود، کسی در اتاق است. نشسته روی زمین سرخورد و در اتاق را فشرد. در باز شد و مرا زیر لحاف دید. به‌سرعت برخاست و به‌اتاق دوید. لحاف را پس زد. لرزه‌های من بیش‌تر شد. فریادم برخاست:

"لحافو رو من بکش. دارم از درد و لرزه می‌میرم"

لحاف را روی من کشید و از اتاق بیرون دوید. با لیوانی چای و قرصی که ندانستم چیست، دوباره به‌کنار من باز گشت. روی زمین نشست و دستش را زیر شانه‌ی من فرو کرد. نیم‌خیز شدم. لیوان را به‌دهنم نزدیک کرد و مجبور شدم چای نبات داغ را بنوشم. بعد از یکی دو هورت، قرص را به‌دهنم گذاشت. آن‌را با آب دهان فرو دادم و دوباره لیوان چای را به‌دهنم نزدیک کرد و گفت:

"بنوش! تا ته لیوان بنوش. آخر کار خودت را کردی."

لیوان را تا ته سرکشیده، ناتوان و ناراحت دراز کشیدم. لرزه‌ها کمتر شده بود و گه‌گاه به‌صورت موجی گذرا می‌رفت و باز می‌گشت. اما گرمایی خفه کننده، مرا فرو گرفته بود و نفسم را به‌تنگی می‌انداخت. از جای خود بلند شد و به‌ایوان رفت دو لقمه نان و پنیر گرفت. به‌اتاق باز آمد. دوباره کنار من زانو زد و یکی از لقمه‌ها را به‌دستم داد. قدرت خوردن و جویدن نداشتم. گفتم:

"نرگس جون! نی‌می‌تونم. میل ندارم."

"آن از شام شبت. نصف یه سیخ کبابو نخوردی، صبحم لابد بی‌ناشتایی رفتی بیرون. اون صحنه، آدم سالمو از پا می‌اندازه، تو با اون‌همه مکافات، قدرتی برات نمونده. این دو لقمه رو به‌زورم شده، باس فرو بدی."

واقعن به‌زور آن دو لقمه را خوردم. چای را این‌بار در استکان آورد. خودش هنوز لب به‌هیچ‌چیز نزده بود. استکان چای را هم سرکشیدم. سرم را روی بالش گذاشته و به‌خواب رفتم. با سر و صدای حرف زدنی بیدار شدم. چه‌قدر خوابیده بودم، نمی‌دانم. بهزاد آمده بود. بالای سر من ایستاده و با هم حرف می‌زدند. بلند شده در رخت‌خواب نشستم. لحاف هنوز روی پاهایم بود. بهزاد گفت:

"دختر! با خودت چی‌کار می‌کنی؟ تو هنوز از اون گرفتاری نجات نیافته به..."

"لازم بود. می‌بایست ببینم، اینا با آدم چکار می‌کنن."

"لابد می‌خوای اینم بنویسی. ای‌کاش من و بابابزرگ تورو مجبور به‌درس خواندن نکرده بودیم. این خواندن و نوشتن، بلای جان تو شده. بلند شو بریم دکتر!"

"نه بهزاد جون! بهترم برادر. خوبم. باس بود اون سه‌روز کنارم باشی. حالا خواهرم نرگس منو نجات داد. نرگس جون چه‌قرصی بود. چه‌قد خوابیدم؟ قرص خواب بود؟"

"نه قرص آرام بخش بود. وآلیوم."

"من تا حالا چنین چیزی دیده بودم و نه خورده بودم."

"زندگی همه‌چی یاد آدم می‌ده."

"حالا حسابی برا خودت دکتر شدی."

"خب حالا بسه. بلن شو برا شام به‌یه رستوران عالی بریم."

"مگه این‌جام رستوران عالی هس؟"

"پس نه! تو خیال کردی فقط تو تهرون رستوران عالی هس و اونم مخصوص وکلا و وزرا؟"

"گوشه و کنایه می‌زنی، بهزاد!"

"چه‌قد من و پیرمرد سفارش کردیم، چه‌قد دلالت خیر کردیم. پیرمرد حتا گریه کرد. اما مرغ تو همیشه یه پا داشته و داره."

"حالا سرکوفتم می‌زنی؟ تا اون وخ، چندتا خواس‌گار در خونه‌ی ما رو زده بود؟ اصلن در آن ده‌کوره کسی پیدا می‌شد، من زنش بشم؟ توم به‌جز کتابات چیز دیگه‌ای سرت نی‌می‌شد."

"باس بود، من به‌خواسگاریت بیایم."

"نه نی‌می‌شد. اما می‌شد، حرفشو بزنی، تا من بدونم یه خواسگار دارم، تا خودم به‌دس و پا نیفتم؟ باورت می‌شه، من فقط زن سیدحسن شدم، برای اون‌که خواهر نرگس او را از دس من درنیاره؟"

"این حرفا چیه؟ آسدحسن از اولین دیدار عاشق تو شده بود."

"سید خدا، تا آخرین دیدار هم همون‌طو موند. خواهش می‌کنم، برای تجاربم منو سرکوفت نزن. من به‌قد تو که از کتابا یاد گرفتی از زندگی یاد گرفتم. تو کتاب دانش‌کده‌های من،رو خواندی؟"

"ماکسیم کورکی. تو این کتابو خواندی؟"

"نه! تجربه کردم."

"آذر تو واقعن شایسته سرکوفت نیسی. تو اون‌قد پخته شدی که از منم جلو زدی. خواهرکم منو ببخش."

روی رخت‌خواب افتاد و هم‌چون مردی، مرا بغل کرد. حالا دیگر بهزاد نبود. یک مرد بود. آن‌چنان مردانه مرا فشرد که یقین کردم، او نیز احساس مرا دارد. من در آغوش او کمال زنانگی خود را احساس کردم. دلم نمی‌خواست، به‌این زودی رهایم کند. لذتی راست و حقیقی و دوست داشتنی، در تمام تنم می‌دوید و مرا آرام می‌کرد. ولی او خیلی زود، به‌قباحت احساسش پی‌برد و مرا رها کرد. من در این احساس، هیچ قباحتی احساس نکردم. تا مدت‌ها پس از آن، طعم خوش آن‌را، در ذره‌ذره عضلات تنم جستجو می‌کردم. آیا من عاشق بهزاد بوده‌ام و این‌همه سال آن‌را به‌خاطر قباحت اجتماعیش انکار کرده‌ام؟ آیا این احساس، فقط به‌جهت بی‌پناهی و درماندگی در من سر برداشت؟ راستش خودم نیز آن‌را را درک نکرده‌ام، به‌نظرم بسیار کوتاه بود و من از آن سیراب نشده بودم که مرا رهاکرد. نرگس و بهزاد رفتند که من لباس عوض کنم. در عوض من هم‌چنان در رخت‌خواب ماندم. دلم نمی‌خواست کشش و ادامه‌ی آن لذت از تنم رخت بربندد. بالاخره بلند شدم. هنوز سر شب است. چه بهتر به‌جای رستوران به‌ترازناهید برویم. یک لقمه نان و پنیر در خانه‌ی ننه‌بلقیس از همه‌ی خوراکی‌های رستوران برتر است. چرا باید خود را اسیر قراردادهای دردآور کنیم. بهزاد سرش را داخل اتاق کرد، تا ببیند من حاضر شده‌ام یا هنوز مشغول بزک و توزکم. به‌او گفتم:

"بهزاد موافقی به‌ده بریم؟"

"عجیبه! تو و نرگس با هم بیش پیش حرف می‌زنید!"

"چه‌طو مگه؟"

"اونم همین پیش‌نهادو می‌کنه."

"پس عالی شد. یه روز تموم تو ده می‌مونیم. باس سر را کمی میوه و گوشت و خرت و پرت بخریم. سرزده ممکنه، برا اونا درد سر درس کنیم."

نرگس صدا و حرف‌های ما را شنیده بود، مثل جن بوداده، خودش را به‌میان انداخت. کنار شوهرش آمد و او را از پشت بغل کرد و از من پرسید:

"توم همین نظرو داری؟"

"خانم مگر می‌شه؟ با زنا طرف شد. با بی‌سیم همرا، با اداره‌ی مخابرات...."

در خیابان طالقانی فروش‌گاه بزرگ و مدرنی راه افتاده و تا دیر وقت باز است. مثل فروش‌گاه‌های بزرگ همه‌چیز دارد. به‌فروش‌گاه رفتیم. بهزاد چرخ دستی را برداشت. من و نرگس هرچه به‌چشم‌مان آمد برداشته و به‌داخل چرخ دستی پرتاب کردیم. آن‌قدر خرید کردیم که صندوق‌دار از بهزاد پرسید:

"از سال قحط دررفته‌اید، این موقع شب؟"

"از من نپرس. این دو تا دیونه به‌هم افتادن و تا منو دیونه نکنن، دست وردار نیستن."

چه‌قدر خرید کرده بودیم، نمی‌دانم، اما وقتی کیفم پولم را از کیف دستیم بیرون آوردم، بهزاد چشم غره‌ای رفت و صندوق‌دار شوخیش گل کرد. گفت:

"خانم با بچه و زن و ناقص‌عقل معامله حرامه. جایی که مرد خانه باشد، ما از دست زن پول نی‌می‌گیریم. ممکنه دستمون به‌دستش بخوره و جرقه‌اش دین و دنیامونو بسوزونه."

این روزها همه از اسلام و فرامین مالایطاقش به‌تنگ آمده‌اند و به‌صورت لحن و کلام احکام رساله‌های فقهی آن‌را مسخره می‌کنند و می‌خندند. ما هم به‌حرف‌های صندوق‌دار خندیدم و او برسر شوق آمد و رو به‌بهزاد گفت:

"مسئله‌ی سیصد و نود و هفتم رو شنیدی؟"

بهزاد سری تکان داد که نفهمیدم، شنیده‌است یا نه، اما صندوق‌دار معطل دانستن یا ندانستن او نشد و مسئله را از کتاب توضیح المسایل حضرت امام نقل کرد:

"اگر در اتاق طبقه‌ی بالا خوابیده باشی. زلزله بیاید کف اتاق خراب شه، روی عمه‌ات در طبقه‌ی پایین بیفتی و ترتیب عمه را بدی، بچه

تخم حرام نیس و نباید او را کشت. البته احوط است که سقط جنین شود."

ببین اگه کامپیوتر باشی، می‌تونی چنین چیزی رو تجسم کنی؟ مغز اینا در این‌جور اعمال از کامپیوتر ماهرتره."

خرید را در صندوق عقب ماشین بهزاد جا دادیم و حرکت کردیم. راه بیش‌تر از بیست دقیقه و نیم‌ساعت نیس. وقتی رسیدیم، سرشب بود و همه بیدار بودند. من هدیه‌های پدربزرگ و ننه‌بلقیس را در چمدان داشتم. بهزاد و نرگس به‌خانه‌ی حاج‌ممتقی رفتند و من جلو خانه‌ی ننه‌بلقیس پیاده شدم. در نزده به‌خانه دویدم. ننه‌بلقیس ترسیده از جا پرید و وقتی مرا دید، جلو دوید و گفت:

"دختر بزرگ شده‌ای، کی می‌خوای از این دیونه بازیایت دست ورداری؟

"فکر کنم هیچ وخ. این دختره عاقل نی‌می‌شود. تو دختری بزرگ کرده‌ای مث خودت نه سر داره نه‌سامون. بی‌خود گردن او ننذار."

"شیر بزغاله خورده، به‌تر از این نی‌می‌شه."

ننه‌بلقیس با زحمت زیاد یک رادیو ترانزیستوری بسیار قوی با موج کوتاه نیرومند، خریده است. با آن، رادیوی سمرقند را گرفته بود و به‌آهنگ‌های مغولی گوش می‌کردند. نشستم و اولین چای با طعم ننه-بلقیسی را نوشیدم. ننه‌بلقیس پرسید:

"شام که نخوردی؟"

"اگه خورده بودم، خودمو به‌خونه‌ی شوما دعوت نی‌می‌کردم."

"این‌جو خونه‌ی من، خونه‌ی تو نداره. هر کی از را برسه به-خونه‌ی خودش رسیده. تو که دختر خونه‌ای. چی می‌خوری حاضر کنم."

"ننه اشکنه بدون گوش. فقط سیر و پیاز داغ و یک تخم‌مرغ. شوما شوم خوردین؟"

"آره ننه! ما شام خوردیم. اما آذر ملاحظه‌کار شده‌ای. واسه‌ی خاطر من پیره زنه؟"

"نه ننه! من اصلن ملاحظه‌کار نشدم و هیچ وختم تورو پیره زن نی‌می‌دونم. تو ننه‌بلقیس منی و من تا زنده‌ام از تو توقعات بچگانه دارم. همین و بس."

"زن! نگفتم این دختر دس پخت تویه؟ و هیچ‌وخ عاقل..."

"خوبه! بسه! نه اینکه خودت افلاتون دهری؟"

صبح سر صبح‌هانه ننه‌بلقیس گفت:

"چاشت رو زودتر بخورین، بایستی بریم خونه‌ی حاج ممتقی."

"چه‌خبره ننه‌بلقیس صبح به‌این زودی؟

"دختر جان! خواهر بزرگ نرگس تازه زاییده، ما هنوز چشم روشنیش نرفتیم."

"من کی دس خالی نی‌می‌توانم بیایم. کاش خبر داشتم."

"حالا کاری نداره، ننه جون!. این لباسی رو ک واس من بیآردی، هاده مریم و جلیقه‌ی باباتم هاده به‌شورش."

"آخه کم نیس؟"

"طلب بوباشون کی از تو ندارن؟"

"ننه جون! اگه فک می‌کنی کمه، من یه ملافه‌ی سفید هنو وانکرده دارم، بده شورش واس عمامه. هر چن عمامه دیگه به‌دردش نی-می‌خوره."

"چرا؟ مگه دس از آخوندی کشیده؟"

"نه ننه! اما جرات قدم گذاشتن به‌قم نداره."

"اخر چرا؟"

"می‌گه: اینا اصن مسلمون نیستن و اگرم باشن را رو غلط می-رن."

"گه‌خورده. او از امام الدنگشون کی هم فیلسوفه و هم عارفه و هم شریعت‌مدار، بهتر و بیش‌تر می‌دونه؟

"دختر جون! آخر یه ذره دندون رو حرفت بل. اگه امامه و همه‌ی اینا کی گفتی، الدنگ دیگر چه صیغه‌ایه؟

"اینا حرف زدنشون، بحث کردنشون خاص و مخصوص خودشونه. وقتی با کسی طرف بشن، حرفایی، نسبتایی می‌دن کی تو قوطی

هیچ عطاری پیدا نی‌می‌شه، به‌خصوص لحن حرف زدنشون طوریه کی طرف از ترس ساکت بشه. باس با اینا مث خودشون حف زد تا بدونن یک من ماست چه‌قد کره داره."

"آذر خانم! بابا! من از پس زبون تو برنی‌می‌آیم، اما گفته باشم، جلیقه مو امانت می‌دم؛ باید عوضشو اونم خارجی بم پس بدی."

"خوبه بسه! طلب و تنخواه چه معنی داره؟."

"باز تا من دن واکردم لنگه گیوه گهی‌شو ورداش."

تا حرکت کنیم، ساعتی گذشت. ننه‌بلقیس هدیه‌ها را در بقچه-ای سفید و گل‌دوزی دست دوز خودش پیچید. زیر بغل گرفت و گفت:

"دم در می‌دم دس خودت."

"چه فرق داره، من و تو نداریم."

"چرا ننه! ما به‌اونا بده‌کار نیسیم. تو اول جوانیته، حالا حالاها با مردم بده و بستون داری."

جلو در خانه به‌خود حاجی برخوردیم. بعد از سلام و علیک با پدربزرگ رو به‌من کرد و گفت:

"آذر خانم ما رو لایق ندونستی، شب هم‌راه برارت تشریف بیاری."

"نرگس دختر شمایه، بهزادم دوماد."

"بفرمایید دسته خنجر یزید."

"به‌هر حال هر دو محرم و نزدیک شوما."

"محرم و نامحرم گرو دو جمله‌اس."

"مبارک ریش حنا بسته‌ی شوما باشه."

حاج ممتقی خندان خود را به‌کنار پدربزرگ کشید و آهسته به‌او گفت:

"سگ تربیت کرده‌ای. نی‌می‌شود، یه کلمه شوخی کرد."

" مریم چهارمین دخترش را به‌دنیا آورده بود و اخم همه‌ی اهل خانه، زمین را جارو می‌کرد. کنارش نشستم و کودک را که دسته‌گلی شاداب بود، بغل کردم. صورتم را به‌صورت گل‌برگش چسباندم که او را ببوسم، خنده‌ی شادمانه‌ای گرد و اشک من به‌دهانش چکید. آن‌را مزمزه کرد و

معلوم بود، چیزی ناشناس است. چشم‌های سیاه کوچکش که مثل دو قطعه آلماس در معادن سیاه آفریقا می‌درخشید، به‌من دوخت و گریه را سرداد. نمی‌دانم، مرا مادرش ندید، یا حالت و ترس من از آینده‌ی مبهم و تیره و تارش او را ترساند و صدایش را درآورد. او را به‌مادرش که دستش را دراز کرده بود، پس ندادم. فوری یقه‌ام را باز کرده و جلو همه، پستانم را بیرون آورده و به‌دهانش گذاشتم. بچه آرام مشغول مکیدن شد. شیخ مصطفی مجیدی، شوهر مریم رویش را برگرداند. بهزاد چنان خندید که همه را به‌خنده واداشت. چشم‌های حاج ممتقی به‌پستان من خیره مانده بود. زن حاجی به‌کلفتش دستور چای و شیرینی داد. بچه هم‌چنان مک‌می‌زد و با خالی بودن پستان من رضایت نمی‌داد. او را به‌مادرش دادم که باز صدایش بلند شد. پدربزرگ نگاه معنی داری به‌من کرد و گفت:

"آذر جان! بزرگ شدن سینه‌اتو به‌رخ ما کشیدی. ما که وظیفه-ی خودمونو انجام دادیم و شور کردی، چه‌کنیم، نتوانستی نگه‌ش داری؟"

"بابا جان! این‌جا جای تصفیه حساب من و تو نیس. هر چن نماینده‌ی من ننه‌بلقیس حقت رو کف دستت می‌ذاره."

حاج ممتقی حالا موقع انتقامش بود و با خنده‌های بلند و توهین‌آمیز، حق پدربزرگ را به‌خاطر همه‌ی تحقیرها که از او کشیده بود، کف دستش گذاشت. من با صدایی بلندتر که همه را ساکت کند، ادامه دادم:

"وقتی قدم به‌داخل اتاق گذاشتیم، مث این که به‌مجلس سرسلامتی آمدیم، همه اخم کرده بودن، بچه‌ای که با هلهله و شادی به-دنیا می‌آید، در این دنیا، سرنوشتی مث سگ گر گرفته داره، وای به‌حال کسی که تولدش با اخم و تخم شروع شده باشه. مگه چیه و چه خاصیتی داره، اون تیکه گوشت اضافی مردا، به‌جز این که مث حاج ممتقی دست گرفته و به‌همه تعارفش کنه. با شیر دادن سینه‌ام، بیش‌تر خواسم به‌همه-ی شوما بفهمونم، از این به‌بعد، منم مادر این دخترم. همان‌طو که ننه-بلقیس دو طفل یتیمو زیر پر و بالش گرفت و بزرگ کرد، کسی چپ به‌این دختر نگاه کنه، به‌جون پدربزرگ چشمشو از کاسه درمی‌آرم."

آن وقت به‌کنار ننه‌بلقیس روی زمین خزیدم و از او خواهش کردم با چیزی ضرب بگیرد. او با سینی چای شروع کرد. من تا کنون با صدای بلند آواز نخوانده بودم. مخصوصن پیش دیگران نخوانده‌ام، اما آوازم هر چه باشد، از سر همه‌ی این‌ها زیادتر است. تصنیفی را که کم و بیش از حفظ بودم، با صدای بلند خواندم و یک مرتبه برخاسته و شروع به-رقصیدن کردم. وقتی به‌کنار حاج ممتقی رسیدم، کونی چرخاندم که او با دست به‌پیشانیش زد و باعث خنده‌ی همه‌گان شد. حاجی بعد از خواندن و رقصیدن من دو گوش‌واره شاباش کرد که فورن به‌گوش‌های نرم و نازک دخترک نزدیک کردم. گوش‌ها آن‌قدر لطیف بودند که نمی‌شد آن‌ها را لمس کرد، گوشواره‌ها را دو طرف صورتش روی قنداق گذاشتم. حاجی گفت:

"آذر خانم! بی‌خودی اسم ترا آذر گذاشتن. ممکنه، کسی باشه که ندونه، آذر همون آتشه. تو آتشی، آتش پاره‌ای، به‌هر چی نزدیک شی اونو تا ته می‌سوزونی. دستت درد نکنه. من هنوز به مریم چشم روشنی بچه‌اشو ندادم. تو اولین کسی. ما را ببخش، هنو متمدن نشدیم و بین دختر و پسر فرق می‌ذاریم. زن...زن"

همسرش را صدا زد و او خوب می‌دانست، باید از جعبه‌ی جواهراتش که به‌دل و جگرش بسته است، چیزی بیآورد. یک دست‌بند درشت طلا با نگین‌های الماس برای مریم آورد. ننه بلقیس که حاضر نیست، از ملکه‌ی انگلیس پایین‌تر بنشیند، فوری گردن‌بندش را بیرون کشید و تا کنار مریم رفت و آن‌را در دست مریم گذاشت. حاجی خوب می‌دانست، زندگی ننه‌بلقیس چه‌گونه می‌گذرد، فورن دسته‌ای اسکناس از جیب بغلش درآورد و در جیب کناری کتش گذاشت. نهار حاضر شد و روز به‌خوبی پیش رفته بود. بعد از نهار به‌ایوان خانه رفتم. از نرگس خواهش کردم، گلیمی بیاورد و در ایوان چای بنوشیم. نرگس که مجلس گردانی من سر حال و دماغش آورده بود، برق همه‌چیز را حاضر کرد و ظرف میوه را که همه نوبرانه باغ پدرش بود، کنار آن گذاشت. به‌نظرم رسید، از خلوت دو نفره‌مان خوشش آمده و دلش نمی‌خواهد کسی مزاحم شود. من بی-توجه به‌این خواست نرگس، وقتی شیخ مصطفا مجیدی شوهر مریم از

ایوان می‌گذشت، تا به‌اتاق خودشان برود، یک بفرمای شابدوالعظیمی زدم. مثل این که از خداش بود، کنار ما بنشیند. فوری آمد و چهار زانو کنار گلیم نشست. نرگش هم فوری استکانی به سینی قوری و استکان‌ها علاوه کرد. شیخ گفت:

"کنار شما نشستن اگر چه محتمل گناهی‌اس، اما خیر است، یحتمل متضمن ثوابی شود."

پدر بزرگ با شنیدن صدای شیخ دانست، حمله آغاز شده است و الان است که جنگ مغلوبه شود. استکان چای در دست و خیار سبز گل به‌سر در دست دیگر به‌ایوان آمد، کنار من نشست و آهسته ضربه‌ی هشدار دهنده‌ای روی ران من زد. هنوز پدر بزرگ درست جاگیر نشده بود که بهزاد و پدر زنش شانه به‌شانه هم آمدند. چیزی نگذشت که همه اهل خانه در ایوان بودند. من گفتم:

"حجت الاسلام! شنیده‌ام با حوزه کلاه‌تان توی هم رفته؟"

"مکررن تصریح کرده و باز تاکید می‌کنم، اینان یا مسلمان نیستند، یا تفاسیر نادرست می‌کنند؟"

"چه کسی در چه زمانی و در کجا تفسیر درس کرده؟"

"هنوز چنان زمانی نرسیده. هیچ کس عمق و قعر کتاب را نفهمیده است."

"یعنی این کتاب غیر قابل فهم است؟"

"هستند کسانی که دل‌شان با لطف و مرحمت الهی، به‌آن معانی رسیده است."

"حضرت امام از آخوندی و فاتحه‌خوانی سر قبر به‌بزرگ‌ترین موهبت الهی رسید و حاکم شد. ایشان فیلسوف و عارف و فقیه هم هستن، پس دریافت‌شان با لطف الهی از همه برتر است. آیا او خلاف دین عمل کرده است؟"

"خلاف دین فهمیده."

"در این صورت، فقط شما درست فهمیده و می‌خواهید درست عمل کنید؟"

"من چنین ادعایی نکردم."

"اما عملن کردید. وقتی اونا رو درس نی‌می‌دونین و معتقدید، نفهمیده‌اند. چنین ادعایی رو دارین."

"اسلام اضافه بر ظاهر باطنی هم داره."

"از شاخه به‌شاخ می‌پرید. تفسیر باطنی قرآن عرفانی‌اس و ایشان در این زمینه از متبحرین خبرگانند. تازه تفاسیر عرفانی اصلن ربطی به‌قرآن نداره و جنبه‌های فراوانی در عرفان دخالت داره."

"خود پیامبر به‌جنبه‌ی عرفانی آن اشاره فرموده‌اند."

"کم نبودند، عارفانی که به‌مقام سلطنت رسیدند، کم. از قضا آن‌ها از درنده‌خوترین حکام از آب درآمدند. آدم زنده رو می‌خوردند."

"هیچ کس جز ذات مقدس پیامبر به‌عمق و قعر کتاب پی‌نبرده است."

"ایشانم که مردن، پس اسلام به‌درد نمی‌خوره."

"اگر ما اون‌و نی‌می‌فهمیم دلیل تعطیل اون نیس."

"اما این کتاب برای مردم وحشی و دور از تمدن عرب صادر شده. همه هم تو اون زمون اونو فهمیده‌ان و به‌کار بستن و دنیایی رو به‌خاک و خون کشیدن. وقتی عرب پا برهنه‌ی سوسمار خور، اونو تو اون زمون فهمیده، انسان مترقی عالم، در این زمون با این همه ترقیات نی‌می‌فهمه؟"

"زمان عوض شده و معانی کلام تغییر کرده است."

"دو صورت دارد. فهمیده نی‌می‌شه، پس به‌درد نی‌می‌خوره. تغییر معنای ظاهری کلمه تغییر اصل معنا نیس. چنان‌که دزدی در اسلام قطع کردن دس داره. چه‌چیز اون عوض شده؟ این‌که اگه زن به‌جماع راضی نبود او رو بزنین، تا لنگشو واز کنه، چه تغییری کرده؟"

"خانم شوما در شکل سوال تعیین هویت کرده و به‌اصل اسلام توهین می‌کنین."

"شیخنا! توهین وختی‌اس کی بگم به‌قبر فلان کس ریدم، اما اینا احکام است و من فقط اونو بیان کردم. اگه شوما در این قرن، از این احکام شرمنده‌اید که واقعن شرم‌آوره، دورش بیاندازید. نه این که لباسش رو

عوض کنین. با ظاهر ریش تراشیده و فکل و کراوات می‌شه، برای مدتی مردم رو سرگرم کرد، ولی برای همیشه فریب‌شان غیرممکنه."

"کسی قصد فریب مردمو نداره. من پیش از شوما علم مخالفت با دستورات نادرس رو بلند کرده‌ام و به‌استقامت خودم ادامه می‌دهم."

"آره شوما کاری را شروع کردین. اما پیش از شوما خانم فاطمه مرنیسی در تونس این‌کار رو کرده. زمان و پیشی و پسی اهمیت نداره. سنت همیشه از قانون برتر و کاراتره، اونا از رسوم عقب مانده‌ی اجتماعی بهره می‌برن. حجاب هم یکی از اوناس. قرار بود، حکومت اینا از بیچارگان و مستمندان باشه، ولی همان‌طور که خود پیغمبر در فتح مکه عمل کرد، ثروتمندان دست بالا رو گرفتن."

"مگه پیغمبر تو مکه چه خطایی مرتکب شده؟"

"هیچ! به‌عموی ثروتمندش ابو سفیان که بزرگ‌ترین دشمن اسلام بود، سی‌صد شتر بخشید، ولی بلال حبشی که همه‌ی عمر به‌خاطر اسلام زحمت کشیده و رنج برده بود، گوزم کف دستش نیذاشت."

"خانم شما خواهان هدایت و دلالت نیستین. مشتی دشنام و ناسزا در انبان کرده‌این و با طرح سوال اونا رو به‌بزرگ‌ترین شخصیت جهان نسبت می‌دین."

"آقای آخوند! شیخ عزیز ترازناهیدی! خوش‌بختانه پیراهن شوما مث پیراهن عثمان دریده و نی‌می‌توانید واسلاما و واشریعتا کنین. بی-خود پستون به‌تنور نچسبونین."

پدر بزرگ از این‌که دندان شیخ کشیده شد و فکش پیاده شده بود، خوش‌حالی از تمام وجناتش تتق می‌زد. چشمانش برق خاصی داشت و سیگارش را روشن کرد. دستور داد:

"آذر جان! ما به‌مهمانی آمده بودیم، تو اونو به‌تصویه حساب بدل کردی. می‌دونم این حرفا خیلی وخ بود، روی دل نازکت تلانبار شده بود، ولی آقا مصطفا خیلی هم طرف‌دار اینا نیس. بهتره موضوع رو درز بگیریم."

پدربزرگ برای این‌که بحث ادامه نداشته باشد، از جا بلند شد و رو به‌ننه‌بلقیس نهیب زد که بلند شود. من هم بلند شدم. با مریم خداحافظی کردم و هم‌راه پدربزرگ از در خارج شدم. بهزاد جلو در گفت:

"یکی دو ساعت دیگه به‌سراغت می‌آیم کی حرکت کنیم."

"باشه من حاضرم."

با آن‌که پاییز رسیده و صبح‌ها لب‌سرد شده، هنوز می‌شود صبح‌هانه را در ایوان صرف کرد. بیدار شدم، هنوز خسته بودم و دلم نمی‌خواست، از رخت‌خواب بیرون بیایم، اما نرگس بی‌آن‌که در بزند یا در را باز کند، از ایوان صدایش را بلند کرد:

"آذر اگه می‌خوای با بهزاد صبح‌هونه بخوری یاالا."

" شوما بخورین."

در رخت‌خواب ماندم. معمولن وقتی بیدار شوم، اگر نیمه‌شب هم باشد، دیگر خوابم نمی‌برد، اما ماندن در رختخواب هم کسلم می‌کند. روی زمین نشستن، کمی برایم ناراحت کننده و عذاب آور است. دیگر نمی-توانم، مثل دوران بچگی چهار زانو بنشیم و وقت نشستن اگر دامن به‌تن داشته باشم، همه جایم دیده می‌شود. با آن‌که بهزاد، به‌روی خودش نمی-آورد، اما از نرگس برای آن‌جور نشستن، جلو شوهرش خجالت می‌کشم. به‌فکر یک‌دست میز و صندلی برای... جایی در این خانه برایش نیست. خانه فقط دو اتاق دارد. یکی از آن‌دو را نرگس و بهزاد گرفته‌اند و یکی فعلن در اختیار من است. به‌خانه فکر کردم. یک مطبخ با تنور و ذغال‌دان کنار حمام و در حیاط است. می‌توانیم مطبخ را که هم اکنون به‌صورت آش-پزخانه مصرف می‌شود، به‌صورت واقعن آش‌پزخانه‌ای مدرن درآوریم. بهزاد خودش دست به‌کارش خوب است. من و نرگس هم کمکش می‌کنیم. با طرح این افکار، با لباس خواب به‌ایوان دویدم. بهزاد داشت، آخرین چای قبل از رفتنش را می‌نوشید. وقتی مرا با آن وضع دید گفت:

"آذر هوا رو به‌سردی داره. چیزی بپوش."

"ترسیدم تو بری. کاری دارم. بمان تا لباس بپوشم."

شلوار گرم کنی به‌پا کرده و بلوز همان را به‌تن کردم. دستی به‌سرم کشیدم تا موهای فرفریم شاخ نایستاده باشد. از اتاق بیرون رفتم. نرگس خندید و گفت:

"اصلن بزرگ نشده‌ای. یادته سر قنات دست و رو می‌شستی؟ تا ننه‌بلقیس نمی‌رسید، سرت شونه نی‌می‌شد."

نرگس موهای صاف و شفافی دارد، اگر شانه نشود هم مرتب روی‌هم قرار می‌گیرد. برعکس موهای من. مواج است و فرهای بلند و پرپیچ می‌خورد. در کودکی وقتی هنوز موهای بلندی نداشتم، چیزی مانند لانه‌ی پرندگان بر شاخه‌های درخت روی سرم بود. شانه کردنش برای بچه‌ی بی‌توجهی مثل من، سخت بود. ننه‌بلقیس هم تا یکی دو سقلمه به‌پک و پهلویم نمی‌زد، شانه کردن برایش آسان نبود. گاه می‌توانستم، با زرنگی از دستش بگریزم و کار به‌دخالت پدربزرگ می‌کشید. پدربزرگ برای رام کردنم می‌گفت:

"بیچاره اگه خودتو خوشگل نکنی، آخرش مجبوری زن خودم بشی."

و من از ترس ازدواج با پدر بزرگ به‌شانه کردن، رضایت می‌دادم. به‌بهزاد سلام کردم. بهزاد خندید و گفت:

"بالاخره قبول کردی من بزرگ‌ترم."

"تو نیم ساعت از من بزرگ‌تری. اما حرمتت واجبه. کارت دارم. حرف توی حرف نیار."

"بفرمایین! گاومون زاییده."

"من تصمیم گرفتم، مطبخو به‌آش‌پزخونه‌ی مدرن و تمیز تبدیل کنم. آخر این زن تا کی باس تو مطبخ ننه‌بزرگ ما سرکنه؟ ضمن ما به‌اتاقی بزرگ برا نشیمن نیاز داریم که باس اون‌طرف حیاط بناکنیم."

"منت سر زن من نگذار! روی چشمم. امر امر خواهر بزرگه. حالا اجازه می‌دی مرخص شم؟ دیرم می‌شه. شرکت فقط یه میکانیک داره و اونم منم."

" پس ما دس به‌کار می‌شیم."

"یعنی شوما دو تا زن می‌خواید بیل و کلنگ دس بیگیرین؟"

"اولن من خودمو گفتم. دومن ما چی از شوما کم داریم."

"اون سید از خدا بی‌خبر، اگه یه بچه توی شکم تو بشته بود، از این عر و تیز می‌فتادی."

"نه این که خودت تا حالا یه گله را انداختی!"

بهزاد قبل از صبح‌هانه ماشینش را از حیاط بیرون زده بود، به‌سرعت گرگک کرد و رفت. من یک چای خوردم. به‌نرگس گفتم:

"اصلن تعارف نی‌می‌کنم. تو می‌تونی به‌کارای معمولی خودت برسی. فقط بیل و کلنگ و فورگن رو به‌من بده."

"شونه به‌شونه‌ی تو واستادم. وختی هم‌را هم زندگی می‌کنیم، نباس شونه از زیر کار خالی کرد."

من با همان لباس گرم‌کن شروع به‌کار کردم. کلنگ می‌زدم. نرگس بیل به‌دست کنار فورگن ایستاده بود. اول از تخت تنور شروع کردیم. آجرهای فرش سر تنور را کندم که نرگس به‌سرعت آن‌ها را بیرون برد. کلنگ، تخت را به‌فوریت به‌تپه‌ای خاک بدل کرد. در واقع تخت، از خاک ریزی درون آجرکاری به‌وجود آمده بود. یک فورگن نوبت من بود و یک فورگن نوبت نرگس. سه‌ساعت نشد که تخت تنور بیرون رفت و تنور که هنوز سالم بود، آن میان سر پا ایستاد. نمی‌دانستیم با آن چه کنیم، نه‌توان بیرون بردنش را داشتیم و نه می‌دانستیم با آن چه‌بایست کرد. باشد تا بهزاد بیاید و تصمیم بگیرد، با آن چه کنیم.. حالا نوبت تخت آش‌پزخانه‌ی نرگس بود. در زمان اثاث کشی بهزاد و نرگس، بهزاد با تیر و تخته، میزی چسبیده به‌دیوار برای نرگس دست و پا کرده بود. گاز سه شعله‌ی جهیزش روی آن کار می‌کرد و به‌لوله کشی گاز شهر وصل بود. گاز را از شیر اصلی باز کرده و کوشیدم میز را نشکنم. با چند گیره به‌دیوار پیچ شده بود. نرگس پیچ‌گوشتی را آورد و گفت:

"خودم بستم، خودم واز می‌کنم."

در فرصتی که نرگس مشغول باز کردن پیچ‌های میز بود، من که از عرق کاملن خیس شده بودم، به‌اتاق دویده و شلوارکی کوتاه و پیراهنی نازک که تا کمرم می‌رسید، پوشیدم. خوبیش این است که نرگس هم‌قد و اندازه‌ی من است. شلوارک نو و نپوشیده‌ای از چمدانم درآورده و به‌طرف

نرگس رفتم. وقتی مرا دید، چنان خندید که فکر کردم، مسخره‌ام می‌کند. او گفت:

"مادرم تعریف می‌کرد: آذر تا راه افتاد. هر جا ولش می‌کردند، لباسش را درمی‌آورد و برهنه راه می‌رفت. عاشق آب بود. برایش زمستان و تابستان فرقی نداشت. از در کاروانسرا که بیرون می‌زد با لباس و بی لباس توی نهر قنات بازی می‌کرد. بیچاره پدربزرگ و ننه‌بلقیس، از دست آن وورجک نفس راحت نمی‌کشیدن. حالا باز کل و کون تو واز کردی."

شلوارک را به‌طرفش دراز کردم. نگاهی به‌آن کرد و لبخندی زد. گفت:

"نمی‌دونم بهزاد اجازه‌ی پوشیدنشو می‌ده، یا نه."

"این دیگه به‌انتخاب خود ماس. مرد حق نداره به‌زنش بگه باس حجاب داشته باشی یا نداشته باشی، انتخاب لباس و پوشش به‌اختیار خود زنه. فعلن او نیست. توام اگه دوس داری بپوش و اگه او مخالف بود، خودت می‌دونی. اصلن نپوش. به‌من ربطی نداره."

جلو من دامن بلندش را بیرون آورد. پاهای بلند و گوشت‌آلودی داشت، اما زیبا می‌نمود و کمی هم جذاب. هنوز هیچ خط و خطوطی زیبایی آن‌ها را به‌هم نزده بود. شلوارک را به‌تن کرد و با بلوز سفید نیمه تنه‌اش، بسیار زیباتر شد. حالا نوبت من بود که خنده‌اش را تلافی کنم. گفتم:

"اگه بهزاد این‌جا بود، یه حموم روی دستت گذاشته بودم."

او هم خندید ولی عضلات صورتش درهم رفت. من سر میز را گرفته بودم، تا از آش‌پزخانه خارج کنیم. او هم سر دیگرش را گرفت و به‌طرف در رفتیم. هرچه تلاش کردیم، از پس کار برنیامدیم. میز بزرگ‌تر از در بود. معلوم بود در همین جا ساخته و بر پا شده است.

از پسش برنیامدیم. گذاشتیم مرد خانه بیاید و مثل تنور تکلیفش را معین کند. خسته هم شده بودیم. رفتیم یک پیاله چای بنوشیم. از در آش‌پزخانه بیرون آمدیم. می‌توانستم حدسش را بزنم. نرگس از چیزی نگران و ناراحت است. گفتنش هم وقت و حوصله می‌خواهد. دیروز در ایوان از خدا خواسته، گلیم را انداخته بود که بنشینیم و حرف-های زنانه بزنیم. آمدن شیخ مصطفا مجیدی برنامه‌اش را به‌هم زد. کنار

بساط سماور روی گلیم پدربزرگ نشستیم. می‌خواستم مطلب را من آغاز کنم، اما بهتر دیدم، زبان به‌دهان گرفته، اجازه بدهم خودش موضوع را پیش بکشد. چای اول را نوشیدیم. من لقمه نانی از سفره بسته بیرون کشیدم و خالی شروع به‌خوردن کردم. او با خنده گفت:

"کمی پنیر رویش بیذار، می‌ترسم همه‌ی نونای ظهر رو خالی دولوم کنی."

"راس می گی. خودمو نباس سنگین کنم، کار داریم."

کمی پنیر از ظرف پلاستیکی برداشته و روی نان گذاشتم. با فرودادن نان احساس کردم اشتهایم باز شده و لقمه‌ی دیگری گرفتم. نرگس من و منی کرد و لب به‌سخن گشود:

"یادت می‌آد؟ اون دفه پرسیدی، چرا منو عمه نی‌می‌کنی؟ ما برا بچه‌دار شدن همه کار کردیم."

"چی‌چی همه کار کردین؟ فقط یه کار از دس شوما ساخته‌اس."

"گذشته از اون، به‌دکترم مراجعه کردیم. این‌جا یه جراح متخصص خیلی خوبی هس. با بهزاد و پدربزرگ دوسته. منو به‌زایش‌گاه فرستاد و چند آزمایش کردن. من عیبی نداشتم."

"پس عیب از بهزاده؟ نی‌می‌تونه کاری بکنه؟"

"چرا اون کارو خیلیم خوب می کنه."

"بیذار برایت جوکی تعریف کنم. قزوینی دخترش رو شوهر داد. به‌دختر گفت: هر وقت این پدر بیامرز گفت: برگرد. بیا به‌من خبر بده تا پدرشو بسوزانم. دختر رفت و بعد از چند سال آمد و به‌پدرش گفت: بابا جان! این مرتیکه دیشب گفت: حالا برگرد تا بچه‌دار شیم.؟"

"آذر شوخی را کنار بذار. بهزاد چنین آدمیه؟"

"آدمی‌زاده. یه وقت دیدی، غلط کرده است راه."

"نه بابا! دکتر آب او رو به‌آزمایش‌گاهی در تهران فرستاد."

"خوب جوابش چی بود؟"

"گفتند: بهزاد یا اسپرم نداره، یا اسپرم از لوله‌هاش خارج نی‌می‌شه."

"چه‌طو می‌شه فهمید کدومه؟"

"باس به‌تهرون بریم و بهزادو آزمایش کنن."
"چرا تا حالا، وقتی من تهرون سر و سامونی داشتم، دس به‌چنین کاری نزدین؟"
"اولن: ما یه دفعه بیش‌تر تهرون نی‌آمدیم. اون دفه‌ام بهزاد چنون سرگرم تو بود که همه‌چیز از یادش رف."
"حالا چرا معطلین؟"
"راستش بهزاد مرد خیلی خوبیه. در این چن ساله، حتا بگو مگو هم نداشتیم. دعوا که جای خود داره. او قوانین و مقرراتی داره که اگه درس اجرا شه، همه چیز رو به‌راهه. خرجی خونه دس منه. تا حالا کلی پول پس‌انداز کرده‌ام. به‌او گفتم بریم تهرون. همه‌ی مخارج به‌عهده‌ی من. اما دو چیز جلو کار رو گرفته. یکی این‌که حاضر نیس از من پول قبول کنه، دیگه اون‌که دستش تو کارخونه تنهاس. مسئولین کارخونه بهش مرخصی نی‌می‌دن."
"نرگس جان! بچه‌دار شدن، حق هر زنه. زنی که بچه‌دار نشه، ناقصه، به‌کمال نرسیده. این حرف بی‌خودیه. کارخونه نی‌می‌تونه، مرخصی برای چنین کاری، کار درمانی نده."
"منم همینو گفتم. اما او نی‌می‌خوهد به‌مسئولین رو بیندازه. مبادا اونا نه بگن."
"عجب حرف احمقانه‌ای! مگه به‌خواست‌گاری می‌خواد بره که روش نی‌می‌شه. بیذار بیاید، حسابشو کف دستش می‌ذارم."
"نه! ترا خدا آذر، کاری نکن بفهمه من با تو درد دل کردم."
"باس بفهمه تو دردتو به‌خوارت گفته‌ای."
"یه دفه به‌مادرم که خیلی پا پی شده بود، اونم نه همه‌شو، کمی از اونو گفتم. پدرم با بهزاد حرف زد و پیش‌نهاد کمک کرده بود. به‌جون خودت یه هفته لب به‌غذا نزد."
"عجب مردیکه‌ی خریه! نه خواهر جان. من با پدر تو فرق دارم. خودش هم خوب می‌دونه از کتک زدنشم ترسی ندارم. باید از یکی حرف شنوی داشته باشه. قول می‌دم جوری بگم کی گمون تورو نبره."

نرگس اشک ریزان استکان چای را به‌طرف من دراز کرد و هم‌زمان دستش را برای بغل کردن من پیش آورد. استکان برگشت و چای روی پای برهنه‌اش ریخت. کمی آخ و واخ کرد. اما از بغل‌کردن من منصرف نشد. بوسه بارانش شروع شد. من محکم و راسخ به‌او گفتم:

"نرگس جون! تشکر، اونم به‌این وضع لزومی نداره. تو مادر می‌شی و من عمه. به‌خدا دلم برا بچه‌ی خواهرت رفته بود. کاش من او را به‌دنیا آورده بودم."

"می‌خوای جای حضرت مریم رو بیگیری؟"

"خدای ما عربه. بعد از تموم شدن کارش آدمو سنگ‌سار می‌کنه. نه من به یه مرد معمولی راضیم. گفت: سیا باشه، سوخته باشه، دودول به تش دوخته باشه."

"اما ما هم کارگرای خوبی هسیم. با یه چای خوردن روز رو ظهر کردیم."

"من همین الانه صبح‌هونه خوردم. تو هم زیاد به‌فکرش نباش. ظهر یه چیزی سر هم می‌کنیم."

"پس پاشو! سری به‌دس رنج‌مون بزنیم، ببینیم کاری نمانده باشه."

با هم به‌آشپزخانه رفتیم و با دقت همه‌چیز را از نظر گذرانیدیم. راستش کاری نمانده بود، به‌جز بیرون بردن تنور و میز گت و گنده‌ی ساخت بهزاد. من به‌فکر حمام افتادم. تا من از حمام بیرون بیایم، نرگس اجاق گاز را دوباره وصل کرده بود و دست به‌کار پخت و پز شده بود. به‌اتاق رفتم، تا موهایم را خشک کنم. مدتی در اتاق معطل شدم. وقتی بیرون آمدم، نرگس جلو مطبخ را که خاک و سنگ و کلوخ ریخته بود، جارو زده بود و با شلنگ کف حیاط را می‌شست. گفت:

"آذر مواظب غذا باش تا منم حموم کنم. ساعت یک شده و چن ساعت بیش‌تر به‌آمدن بهزاد نمانده."

"برو خیالت راحت باشه. یا غذا رو می‌سوزانم، یا نپخته ورمی‌دارم."

با خنده به‌حمام، کنار آش‌پزخانه که درش به‌حیاط باز می‌شد، داخل شد. مجله‌ای از اتاق برداشته و لب ایوان مشغول مطالعه شدم. یک وقت سرافتادم که بوی غذا بلند شده بود. قرمه‌سبزی گذاشته بود، یعنی لوبیا و گوشت و لیمو در دیگ بود، تا بپزد و بعد سبزی ریز شده را به‌آن اضافه کند. هولکی و دست‌پاچه به‌طرف دیگ دویدم. نه هنوز نسوخته بود، اما همه‌ی آبش تمام شده بود، آب دیگ را میزان کرده و زیریش را پایین کشیدم. حرارت اجاق زیاد بود و آب دیگ را زود تمام کرده بود. به‌ایوان برگشتم. هوس سیگار کردم. به‌اتاق رفته و سیگاری بر لب و فندک در دست، به‌ایوان بازگشتم. گرمای ظهر نشستن در آفتاب را دل-پذیر کرده بود. به‌سیگار پک زده و مشغول مجله شدم.

بعد از تمام شدن سیگار معطل مانده بودم، ته آن‌را کجا بیندازم. در خانه‌ی این‌ها زیرسیگاری پیدا نمی‌شود، یعنی هیچ کدام به-سیگار لب نمی‌زنند. حساب مهمان سیگاری را هم نکرده‌اند. از لب ایوان برخاستم و ته سیگار را روی خاک‌های بیرون آورده از مطبخ انداختم. به‌دیگ سر زدم. جوش آمده بود و غلغل می‌کرد. از در آش‌پزخانه که بیرون آمدم، نرگس هم از حمام بیرون آمد. با حوله‌ی کوتاهی که هیچ‌جایش را نپوشیده بود، به‌اتاق دوید. من هم به‌لب ایوان بازگشتم.

نرگس در اتاق خیلی طولش داد. درست مثل حمام کردنش، سه ربع، نزدیک یک‌ساعت در حمام بود. دیگ را نگاه کردم، به‌نظرم رسید، پخته است. لوبیا چیتی و گوشت را آزمایش کردم. آن‌ها پخته بودند. لیمو عمانی را با فرو کردن چنگال و کمی فشردن در داخل دیگ، امتحان کردم، وقت ریختن سبزی‌ها بود، آن‌را به‌دیگ ریخته و کمی هم زدم. باز شعله‌ی اجاق را کم‌تر کردم. بیرون آمده و لب ایوان نشستم. دیگر حوصله‌ی مجله را نداشتم. به‌خود نهیب زدم، بروم و سیگاری بردارم. میلی به‌آن هم نداشتم. نرگس بالاخره از اتاق بیرون آمد. موهایش را خشک کرده و حالت داده بود، به‌صورتش هم وررفته بود. بلوز تنگ و چسبانی پوشیده بود و درشتی سینه‌هایش چشم‌گیر بود، دامن مشکی گل‌داری که گل‌هایش از جنس خودش بود، پوشیده بود. به‌راستی زیبا شده بود و هوس‌انگیز. آمد کنار من بنشیند که نگذاشتم و او را به‌میان حیاط هل-

دادم. قد و بالایش را نگاه کردم و واقعن از زیباییش لذت بردم. کمی خجالت می‌کشید، ولی دارد به‌اداها و کارهای من عادت می‌کند. به‌او گفتم:

"نرگس جون! واقعن زیبا شده‌ای. خوش به‌حال بهزاد که چنین زنی داره. اما یادت باشه، ظاهر آدم رو شخصیت درونیش تکمیل می‌کنه. تو از این‌جهت سرآمدی."

آمد و خیلی زنانه که کمی عشوه‌گری و ناز به‌آن اضافه شده بود، کنارم نشست. ننشسته، به‌یاد دیگ افتاد و برخاست. گفتم:

"من سبزی را ریخته‌ام. گمان کنم همه‌چیزش حاضر باشه."

به‌آش‌پزخانه رفت و دیگ را با خود آورد. گفت:

"بهتره بمونه سرد شه، قورمه سبزی دوباره گرم شده، جا می‌افته.

آن‌را به‌اتاقش برد و بیرون آمد. من هیچ‌وقت ساعت به‌مچ دستم نبسته‌ام. از همه‌ی جواهرات و زینت آلات بیزارم. آویزان کردن این‌چیزها رنجم می‌دهد. از او پرسیدم:

"ساعت چنده."

"دو و نیم بعد از ظهر. گرسنه شدی؟"

"نه بابا! گفتم اگه وخت هه، برویم بیرون گشتی بزنیم."

"دو سه ساعت دیگه برارت خونه‌اس."

"باشه. می‌ریم و زود ورمی‌گردیم. فقط گشتی بزنیم. شاید وسایل سالادم خریدیم."

"آخر سالاد با قرمه سبزی مناسبت نداره. فقط پیاز با اون مصرف می‌شه."

"خرید نی‌می‌کنیم. فقط گشتی... راستی می‌توانیم تو فروش‌گاه‌های مبل به مدل کابینت‌های آش‌پزخونه‌ام نیگاہی بندازیم."

"می‌ترسم دیر کنیم و بهزاد بیاید!"

"خوب منتظر می‌مونه تا ما ورگردیم."

"آخر تو نی‌می‌دونی. وختی بیاید و من تو خونه نباشم، دل‌خور می‌شه."

"خیلی خوب. فقط چند تا خیابون رو دور می‌زنیم. دیدن کابینت‌ها باشه، وختی اونم باشه."

"نه‌خیر آذر خانم پیله کرده."

قباهای اسلامی را به‌تن کرده و رو سری هم‌راه توسری به‌سر کردیم. ماشین من همیشه جلو در حاضر یراق است. چند خیابان خلوت شهر را بالا و پایین رفتیم. نرگس دل‌شوره‌ی برگشتن شوهرش را داشت و اجازه‌ی نزدیک شدن به‌مرکز شهر را نمی‌داد. آخر سر، از خیابان سلمان ساوجی، تا میدان عقاب رفتیم و دور زده، برمی‌گشتیم که جلو اداره تلگراف و تلفن زنی را دیدیم. آن‌قدر بد لباس پوشیده بود که نرگس گفت:

"حالا اگه دسگیرش کنن، بد عالم و آدم رو می‌گه. آخه اون لباسیه که آدم بپوشه و به‌خیابون بیاید؟"

زن مانتو پوشیده بود، اما همه عضلات بدنش از زیر مانتو به‌خوبی نمایان بود. شلوار جین آبی رنگش ساق‌های درشت و گوشت‌آلودش را به‌نمایش گذاشته بود. شانه‌های مانتوش تنگ بود و دکمه‌های جلو سینه‌اش، به‌زور بسته شده بود و لباس را کشیده بود. پستان‌های گاویش درشت و بیرون زده، چشم را خیره می‌کرد. با آن‌که ترافیک در این ساعت سنگین است و احتمال بوق راننده‌ی پشت‌سر حتمی است؛ من آهسته کردم. گویا همه‌ی رانندگان آهسته کرده بودند. چیزی نبود، بشود از دید زدنش صرف نظر کرد. همه می‌خواستند این جنس را که زیاد هم مرغوب نبود و بازاری پسند به‌نظر می‌رسید، برانداز کنند. گفتم:

"عجب باریم زده! هم از جلو هم از عقب."

نرگس قهقهه‌زنان محکم روی ران من زد و با صدای بلند گفت:

"چه خوب تو مرد نشدی، و گه نه از آن مردایی بودی که دل زنت همیشه توی مشتش بود."

" آره نرگس جون! دلم از این می‌سوزه که زنی بیچاره و نان آور خانه را سنگ‌سار می‌کنن و چنین زنی آزادانه وسط میدان شهر می‌گرده."

"به‌قول آقا مصطفا مجیدی: گنه کرد در مصر آهن‌گری، به‌کاشان زدن گردن مسگری."

"حتمن یکی از بزرگان اهل تمیز پشتش ایستاده."

نرگس نگذاشت درست بگردیم. در این موقع مدارس تعطیل شده و کارگران از سر کار باز می‌گردند، شهر به‌معنی واقعی شلوغ می‌شود. پلیس هم سرش با گهش قاتی می‌شود. در چنین زمانی، هر کس هرکاری بخواهد صورت می‌دهد. پسر بچه‌های دبیرستانی، با دوچرخه یا دویدن، فاصله‌ی مدرسه‌شان تا دبیرستان دخترانه میدوند، تا برای چشم‌چرانی و دید زدن، خود را سر وقت برسانند. نامه‌ای بدهند و احتمالن نامه‌ای دریافت کنند. زنان هرجایی، نیز برای شب خود در جست‌جوی مشتری آستین بالا می‌زنند. این زمان درست سرچراغ بازار است و همه‌ی اهل شهر برای تماشا هم شده، خود را داخل جمعیتی بی‌سر و ته می‌کنند. اما دل‌دل نرگس مجبور به‌بازگشت‌مان کرد. اتومبیل را پارک کرده بودم که سر و کله‌ی بهزاد در ماشینش از ته خیابان پارک شهر نمایان شد. نرگس به‌داخل خانه دوید، پیش از بیرون رفتن برنج را خیس کرده بود. معمولن بهزاد با رسیدن به‌خانه غذا می‌خوردند و خود را برای مطالعه کتاب‌هایش آماده می‌کند. من جلو در معطل شدم، تا او برسد. چفت و بندهای پشت‌بند در را باز کرده و لنگه‌های آهنین را گشودم. بهزاد در حیاط خانه توقف کرد و از دیدن خاک‌های تلانبار شده در گوشه‌ی حیاط و زیر درخت زبان گنجشک، قهقهه سرداد. رو به‌من گفت:

"کار کار مهدی گلناره، بی‌شک."

"دوتایی عملگیشو کردیم تا آقای مهندس تشریف بیارن."

"تنور را هم لابد شکسته‌اید. می‌دونید دیگه تنور ساز تو ساوه پیدا نی‌می‌شه؟"

"از وختی به‌ساوه آمدین چن دفه توش نون پختین؟"

"آخه نونوای خونگیم پیدا نی‌می‌شه."

"پس بهتره اونو بشکنیم که بتونیم بیرونش بیاریم."

"میزم باس از هم بیریزیم. من حساب بیرون آوردن‌شو نکرده بودم. خوب حالا روی دیوار خشت و گل چه‌طو کاشی می‌چسبونی؟"

"کاشی‌کار راشو پیدا می‌کنه. نرگس تو اتاق منتظر تشریف فرمایی حضرت اجله."

"مگه تو می‌ذاری، آدم سرش به‌کار خودش باشه؟"

او با عجله به‌اتاق دوید. نفس از قفس اتاق درنیآمد، یقین داشتم، او را بغل کرده و همه جای تنش را می‌بوسد. جلو در ایستاده بودم. آهی کشیده و قدم به‌خیابان گذاشتم. ماشینم مثل خودم تنها بود و گوشه‌ی خیابان، چسبیده به‌دیوار خانه‌ی پدربزرگ، روندگان و آینده‌گان را می‌نگریست. بی‌سر و سامانی درد بزرگی است. زن بی‌شوهر وضعی مثل اتومبیل من دارد. فقط خوش‌بختی دیگران را می‌نگرد. به‌داخل آمدم، در بزرگ آهنی را بستم، چفت و بند پشتش را انداختم. وقتی زبانه‌ی چفت را در سوراخش فرو می‌کردم، تصویر زن خیابانی در نظرم جان گرفت. چند وقت است گرفتار چنین کاری است؟ چه‌طور به‌آن شکل و قیافه درآمده است؟ در مهمانی‌ها به‌او چه‌خورانده‌اند که آن‌طور ماسیده و چربی روی چربی گذاشته است؟ چرا خودش به‌فکر نیست، اگر این‌طور پیش برود، به‌زودی باید از بازار کار خارج شود. چه‌کسی گاوی صد، صد و پنجاه کیلویی را طالب است؟ با او می‌خواهند چه‌کنند؟ من دلم برای زن سنگ‌سار شده می‌سوزد، ولی با این حرف‌ها خواهان دست‌گیری او نیستم. تن خودش است، هر طور مایل است، با آن رفتار می‌کند. کسی حق تعیین تکلیف برای او ندارد و سلامت جامعه نیز هیچ بستگی به‌کار او ندارد. هستند سرزمین‌هایی بسیار پیش‌رفته و مترقی با جوامعی سالم و پویا که بزرگ‌ترین مراکز را برای کار چنین زنانی حاضر و آماده کرده‌اند. این حرف‌ها و قوانین عصر حجر را شیخ‌ها از هفت چین نابدتر مادرشان استخراج کرده‌اند. هر کس با عضوی از بدن خود کار می‌کند. کارگر ساختمانی با دست و پای خودش. مهندس کامپیوتر با فکر و انگشت‌های خودش. ساعت‌ساز با انگشت و چشم خودش. اینان هم با قسمتی در لای پای خودشان. چرا باید کسی ارزش گذاری روی کار این زنان کرده و بنا بر سوابق ذهنی و اجتماعی خود آن‌را قضاوت کند. زنانی در هند برای مخارج معابد خدایان به‌این کار مبادرت می‌کنند. این زنان نه‌تنها بد شمرده نمی‌شوند که معبد و خدای متعلق به‌آن او را تقدیس می‌کند. این‌جا است که این دلاله‌های خدا، نشانه‌های خدا، آیات عظام خلیفه‌الله فی الارض، آنان را سنگ‌سار می‌کنند.

وقتی به‌کنار ایوان رسیدم، عروس و داماد از اتاق بیرون آمدند و هر دو شادمان و خندان بودند. می‌خواستم بهزاد را به‌آش‌پزخانه بکشم، اما حیفم آمد، در کارشان مداخله کنم. او خودش با دستی زیر بازوی زنش به‌آن سو رفت و گفت:

"ببینم، کار دو زن کارگرمان چه‌طور بوده."

او از نظافت و مرتب بودن کار خوش‌حال شد و گفت:

"این نظم و ترتیب کار کیه؟ چه‌خوب، این‌طو مرتب و منظم کار شده."

"کار نرگس! خودت می‌دونی، من هیچ وخت چنین مرتب نبوده‌ام."

"دروغ می‌گه. کار هر دوی ماس. باورت نی‌می‌شه او یه مرده. چنون کلنگ می‌زد که صد سال عمله بوده. تازه کار کندن را تموم کرد و تو بیرون بردن خاک، پا به‌پای من اومد."

"نرگس خانم! فراموش کردی، ایشون خواهر منه."

" می‌خوای از خودت تعریف کنی، پا منو وسط نکش. حالا بیگو بنا و کاشی‌کار، از کجا باس گیر آورد؟"

"باس صبح زود، بری میدون. میدون ملی. گوشه‌ی چپ، کنار مال‌فرشا ،کارگرای ساختمونی منتظر کارفرما ایستادن. بلند باس بگی کاشی-کار لازم داری. استاد کاشی‌کار."

"اما هنوز اسباب و لوازم کار رو مهیا نکردیم."

"او خودش باس لوازم کارشو تهیه کنه، یا به‌تو صورت می‌ده، اون وخ باس برویم و تهیه کنیم."

"خوب، اگه بیاید و نظر بده، از کار اون روزش می‌مونه."

"نه! همون ساعت نی‌می‌آید. قرار می‌ذاره، بعد از کار روزانه‌اش بیاید و نظر بده."

" این‌که خیلی راحته."

"خیال می‌کنی. شروع کن می‌فهمی."

"یعنی تو می‌خوای این زن به‌این زیبایی و خوبی رو، تو مطبخ مادر بزرگت زندونی کنی؟"

"خانم ایشون شمشیرکش لازم نداره. زبون خودش یه متر کامل طول داره."

"می‌بینم؟خوبم می‌بینم. اگه مث هر زنی، فقط زنت شده بود کی شور کرده باشه، تا حالا هفت پدر و پدرجدتو از گور کشیده بود بیرون. فقط بیچارگیش اینه کی تورو دوس داره."

"عاشقشم. به‌خدا آذر از همون نیگای اول. چند سال پیش بود. هنوز دختر مدرسه بودم."

"مزد اینا رو باس با کارات بدی. در این دنیایی که زنا رو سنگ می‌زنن، چنین زنی کم یافت می‌شه. قدرشو باس بدونی."

"چشم خانم مدیر."

همه زود، بسیار زود به‌رختخواب رفتیم. من هم بی نگاه به‌مجله‌ای، روزنامه‌ای دراز کشیدم. کوشیدم زودتر بخوابم. معلوم بود، شوهر از چنان لعبتی که نرگس آفریده بود، نخواهد گذشت. از نگاه‌ها و رفتارش می‌شد، فهمید، چه در چنته دارد. خیلی سعی کردم، زودتر بخوابم. اما نشد که نشد. ذهنم لج کرده بود و بهشت گمشده‌اش را از یاد نمی‌برد. فاصله‌ی دو اتاق، تیغه‌ای یک آجری و نازک است. حرف‌ها پچ‌پچه‌ها، به‌راحتی شنیده می‌شود. بهزاد به‌محض رسیدن به رخت‌خواب شروع به‌خواندن تصنیفی کرد که زود خاموش شد. می‌دانستم. نرگس صدای او را بریده است. تا مدتی فقط پچ‌پچه‌های زیر لحاف بود که قابل تشخیص نبود، اما صدای آن‌ها اگر هم نمی‌خواستم، در گوشم تکرار می‌شد. خنده‌ی ملایم شنیده شد و بعد از آن فقط صدای نفس زدن آمد. دیوانه شده بودم. تمام تنم کش می‌آمد و رعشه، عضلاتم را کش می‌داد. پاهای برهنه‌ام را سفت و سخت به‌هم می‌مالیدم و نفس را در سینه حبس کرده بودم. غلت می‌زدم و واغلت می‌زدم. چیزی در سرم به‌شدت پتک می‌کوفت و زیر شکمم درد گرفته بود. برخواسته توی رخت‌خواب نشستم. مور موری کشنده پایین تنه‌ام را می‌سوخت، کش می‌آمد و به‌رعشه می‌افتاد. از رخت‌خواب بیرون آمدم. لیوانی آب از پارچ بلوری پدربزرگ، آب مانده‌ی روز را به‌لیوان ریختم. وقت سرکشیدن بوی کهنگی و ماندگی آب تکانم داد. لیوان را آهسته سر جایش گذاشتم. سیگاری روشن کرده و تند تند پک زدم. آتش

به‌انگشتانم نزدیک شد و آن‌ها را گزید. حالا تازه به‌فکر زیر سیگاری افتادم. هیچ‌چیزی پیدا نکردم. آتش سیگار را با آب دهان خاموش کرده و ورقی از روزنامه را پاره کردم. ته‌سیگار و خاکسترهای جمع شده در مشتم را روی آن ریخته و بسته‌بندی کردم. کنار لیوان آب گذاشتم و به‌رختخواب باز گشتم. نفسی خسته و عمیق کشیدم. چند ساعت خوابیدم، چیزی نیست که با بی‌توجهی من به‌وقت و زمان فهمیده شود. در خواب دیدم، لخت و برهنه در وسط میدان ملی ایستاده‌ام. کاملن برهنه بودم. مردان ریشو با لباس‌های بلند که تا روی زمین کشیده می‌شد، از زمین و آسمان می‌روییدند و پیش می‌آمدند. برادران پاس‌دار یقه‌ی فرنچ‌شان باز بود و زیپ شلوارشان پایین بود و آلت منحوس‌شان از شلوار بیرون زده بود. ریش‌دارها نوک دامن قبای‌شان را به‌شال دور کمرشان فرو کرده و پیژامه‌ی سفیدشان از جلو دریده بود. آلت‌هاشان آویزان و تا روی زمین می‌رسید. روی زمین کشیده می‌شد. پاس‌داران نیز از همه‌جا می‌روییدند. آلت آن‌ها از گوشت و پوست نبود، همه تفنگ‌هایی بود با دسته‌ی چوبی و لوله‌ای بسیار کلفت. همه‌ی آن‌ها به‌صورت دسته‌ی سینه‌زنی در دو صف پیش می‌آمدند. پیش می‌آمدند. دست‌هاشان به‌جای کوفتن بر سینه با شدت بر آلت‌هاشان فرود می‌آمد و هم‌راه حرکت دست‌ها می‌خوانند. "یه کس بده به‌ماها. بهر رضای الله"

از ترس و نفرت به‌هر سو می‌دویدم. نفس نفس می‌زدم و می‌دویدم. فرار می‌کردم و باز در جای خودم میخ‌کوب ایستاده بودم. آن‌ها کم‌کم به‌من نزدیک شدند و با هر حرکت من، به‌جای اول‌شان بازمی‌گشتند. به‌محض رسیدن به‌نزدیکی من، دوباره همان شعار" یه کس بده به‌ماها. بهر رضای الله" و همان سینه‌زدن خاص خودشان تکرار می‌کردند. زمان زیادی را دویده بودم. عرق گرم و سوزان از سر و رویم می‌بارید. بدنم لاشه‌ای متعفن بود و از خودم نفرت می‌کردم. همان لحظه فکر کردم، خودم را خیس کرده‌ام و کثافات معده از همه‌ی درزهای لباسم بیرون می‌ریزد. با آن‌که فرار به‌هیچ جایی ختم نمی‌شد و من در همان محل میخ شده بودم. می‌دویدم و نفسم تنگی می‌کرد. به‌شاه‌نشین مسجد افتادم. پرتاب شدم. از بلندی مناره به شاه‌نشین سقوط کردم. سراپا لخت و برهنه بودم. روی

شاه‌نشین ایستاده و می‌دیدم، موی زهار میان پایم بلند و بلندتر می‌شود. رشد کند و مانند ماری درشت و قوی هیکل به‌هر سو می‌تاخت و به‌هم می‌پیچید. طنابی کلفت، مانند طناب لنگر کشتی می‌شد و در عین حال ماری بزرگ، مانند مار کبرا بود که به‌هر سو می‌تاخت. مارها به‌دست و پا، سر و گردن مردان پاس‌دار و ریشو می‌پیچید، اما آن‌ها از این گرفت و گیر لذت می‌بردند. همه‌ی آن‌ها با هم به‌انزال رسیدند. ریش دارها دامن عبای خود را برای پاک کردن، به‌کار می‌بردند و پاس‌داران به‌پشت دامن آن‌ها دست دراز می‌کردند. وقتی همه بی‌حال و از پا افتادند. بی‌آن‌که به‌سینه زدن خاص خود بپردازند، این شعار را دم گرفته بودند."کسش سوراخ موشه. حیف که یه کیری توشه."

اصلن متوجه نشدم، چه‌مدت نرگس و بهزاد بالای سرم ایستاده بودند. نرگس کنار من نشسته و مرا تنگ در بغل گرفته بود. بهزاد لیوان آبی در دست می‌کوشید، جرعه‌ای به‌من بنوشاند. تا وقتی به‌هوش نیامدم، لباسم را با آب لیوانی که نتوانسته بودم بنوشم، خیس کرده بودم. سر و دستم بی‌اراده تکان می‌خورد و به‌هر سو سیلی می‌زد و پاهایم لگد می‌پرانند. تنم با رعشه‌ی تب می‌لرزید و عرق از چهارستون بدنم جاری بود. بهزاد لیوان را از آب خالی کرد و به‌آن چند تکه نبات انداخت. کمی گل‌آب هم به‌آب اضافه کرد و با قاشق چای‌خوری هم زد. نرگس قرصش را در دست داشت و دیدم سه‌قرص را که به‌زور در دهان من چپانده بود، از روی لباسم پاک می‌کند. عاقبت قرصی را با لیوان قنداق فرو دادم. کمی آرامش در تنم احساس شد. خود را از بغل نرگس بیرون کشیده و روی لحاف و تشک دراز کشیدم. حالا عرق سرد، جای تب را گرفته بود و می‌لرزیدم. نرگس لحاف را از زیرم بیرون کشید و روی من پهن کرد. بهزاد با آرام شدن من از اتاق بیرون رفت. اما نرگس ماند. او تا وقتی من به‌خواب رفتم، کنارم نشست. قرص کم‌کم اثر کرد و من سنگین شدم. نرگس گفت:

"به‌جون خودت، چن بار بهش گفتم، صدا به‌اون اتاق می‌رسه. اما گوشش بده‌کار نبود."

"باشه خواهر جون. زن و شورید. این منم که روی زندگی شوما تلانبار شدم."

"نه! می‌شد، حالا امشب دست ورداره."
"نه بابا، تقصیر شوما چیه؟"

این کاری بود که بابابزرگ دستم داد. یک شبه سیگاری شده‌ام. پاکت سیگار برادر جان برکف، رو به‌پایان است. باشد! یک‌شبه مهمان است و صد ساله دعاگو. بگذار این یک شب، من هم سیگاری شده باشم. سیگار که خوب است، آن زهر ماری که در دهنم فرو کرد، معجون افلاتون و رهایی بخش عالم و آدم. چرا من پیش از این، چنین چیزی را نمی‌شناختم، تا به‌سرعت یک مفنگی تمام عیار شده باشم. آذر هم سیگاری شده بود. می‌گفت نشده است، اما شده بود. هر وقت تنگ گیر می‌کرد، هروقت چاره‌اش ناچار می‌شد، به‌سیگار روی می‌آورد. چه پک‌هایی هم می‌زد. مثل این‌که چیزی، دوای دردش، چاره‌اش در دود سیگار پنهان شده است و او می‌خواست به‌هر جان‌کندنی شده، آن‌را به‌دست بیاورد. اما چه زن شجاعی بود. چه زبان تیز و برنده‌ای داشت. جسارتش دل شیر و پلنگ را می‌درید. چرا من هرگز دل و جرات او را به‌دست نی‌آوردم. از درخت صد ساله بالا می‌رفت، بی‌آن‌که به‌اوج درخت و پایین افتادن از آن فکر کند. از وقتی روی پای خودمان ایستادیم و توانستیم، پا به‌پای پدربزرگ قدم برداریم، هر ساله در تعطیلات تابستان دو سه روزی به‌ساوه می‌رفتیم. خانه پدربزرگ را تمیز و گردگیری و مرتب می‌کردیم. باید بود، محصول باغ پدربزرگ را که از پدرش به‌ارث برده بود، جمع‌آوری کرده و به‌دست فروشندگان برسانیم. باغ بزرگی نبود، خودش هم آن‌را بغچه می‌گفت، ولی برای ما که با دو چشم کودکانه به‌آن نگاه می‌کردیم، باغی درندشت و پهن‌آور بود. چند درخت بادام و دو سه انجیر و بسیاری انار داشت. انجیرها به‌بازار نمی‌رسید. دوستان و باغ‌بان‌ها و اگر به‌موقع می‌رسیدیم، خوراک خودمان می‌شد. آذر عاشق انجیر بود. برعکس، من انار را دوست داشتم. ساوه‌ای‌ها می‌گویند: انار میوه‌ی بهشت است. برعکس آذر آن‌را دوست نداشت و تمام سعیش پیداکردن انجیری بر نوک شاخه‌های درخت انجیر بود. وقتی برای جمع کردن محصول می‌آمدیم، ماه دوم مدرسه بود. آبان ماه. انار نباید تا ماه

آذر روی درخت بماند، سرما آن‌را زده و می‌گنداند. انارهای باغ پدربزرگ اکثرن از بی‌آبی تابستان ترک می‌خوردند. با آن‌که انار ترکیده، خریدار چندانی ندارد، به‌نظر من زیباترین موجود جهان است، مثل زنی که تمام دارایی و زیبایی خود را در معرض دید گذاشته است. نگاهش، تنها دیدنش آتش‌فشان خواهش را در آدم شعله‌ور می‌کند. بعد از مرتب کردن خانه که بعد از مرگ پدر و مادرم و کوچ به‌ترازناهید، هم‌چنان در بسته و یتیم مانده است، نوبت چیدن انار و بادام می‌رسید. هرکدام سفره‌ای به‌گردن گره می‌کردیم و از یک درخت به‌درخت دیگر، انارها را در سفره‌ی گردن‌مان جمع‌کرده و در ایوان باغ کوت می‌کردیم. وقتی انارها به‌تمامی چیده می‌شد، نوبت بادام می‌رسید.

چند درخت بادام بیش‌تر نداشت. درخت بادام مانند گردو بسیار بلند می‌شود، بالا رفتن از آن دل و جرات و مهارت می‌طلبد. پدربزرگ با آن‌که سن و سالی از او گذشته، با مهارت تمام تا نازک‌ترین شاخه‌ها بالا می‌رفت. یک بادام در نظر او گم نمی‌شد. باید بود، درخت را تمام و کمال خالی کند. می‌گفت: اگر محصول روی درخت بماند، اجازه نمی‌دهد، درخت به‌خواب زمستانی فرو برود. همین که کمی بزرگ‌تر شدیم، آذر هم‌پای پدربزرگ، از درخت‌های بادام بالا می‌رفت و با او شرط‌بندی می‌کرد، چه‌کسی درختش را زودتر خالی می‌کند. این‌کار را برای جلو افتادن از پدربزرگ، با چنان خنده‌های مستانه‌ای هم‌راه می‌کرد که گاه پدربزرگ از خنده روی شاخه‌ای سرمی‌خورد. بادام تلخ را جداگانه جمع می‌کردیم، چون ظاهرش با شیرین یکی است. هرچند بادام تلخ را هم شیرین می‌کنند، اما قیمتش در بازار، از بادام شیرین به‌مراتب بیش‌تر است. چون روغن آن دوای مناسبی برای دردهای عضلانی به‌حساب می‌آید. مشتری بادام تلخ "حاج محمد عطار" بود که سر دهنه‌ی اول بازار مغازه داشت. حاج محمد عطار، همیشه کتاب مثنوی دم دستش بود و موقع بیکاری و نبودن مشتری، چیزی از آن را در گوشه‌ی مثنوی دستگاه شور با صدایی خوش و آرام می‌خواند، طوطی سبز پیر بزرگی داشت. سر طوطی از کثرت سن و سال کچل شده و پرهایش ریخته بود. هروقت مشتری به‌در مغازه می‌رفت، طوطی با بال خود به‌سر حاجی که او هم طاس بود، اشاره می‌کرد و می‌گفت:

" از چه ای کل با کلان آمیختی؟ تو مگر از شیشه روغن ریختی؟"

این باعث خنده و جلب مشتری بیش‌تری برای حاج محمد عطار می‌شد. من هیچ وقت نتوانستم، از درخت بادام بالا بروم. اگر از تنه‌ی زمخت آن بالا می‌کشیدم که ترسم بریزد، باید بود پدربزرگ را صدا کنم، تا مرا پایین بیاورد.

پدربزرگ برای جمع کردن محصول باغش به‌شهر آمد. ننه-بلقیس حتا برای این چند روز هم حاضر نشد، هم‌راه او به‌شهر بیاید. او می‌گفت:

"شهر کوچک است، خانه‌هایش مثل گور تنگ است. آدم را خفه می‌کند. هیچ‌کس به‌آدم محل نمی‌گذارد. همه با همه غریبه‌اند. من در شهر می‌میرم. ترازناهید بزرگ است. زمینش باز و دید آدم را کور نمی-کند، مخصوصن دریاچه حوض‌سلطان تا دامن قیامت امتداد دارد و چشم تا بی‌نهایت دید دارد. مرغ‌های بی‌خروس شده‌ام از نبودن من دل‌تنگ می-شوند. با نبودن من آب قنات صبح به‌صبح دست و روی چه‌کسی را بشوید، بیچاره بیکار و ویلان می‌شود. من نباشم چه‌کسی، صبح به‌درختان، به‌مزرعه‌ها و کشت و کار سلام کند. چه‌کسی آن‌ها را از خواب دم‌سحر که بسیار شیرین است و غفلت باعث خواب ماندن می‌شود، بیدار کند."

او همه‌ی این‌ها را راست می‌گفت. نیامد و آن‌ها را تنها رها نکرد. حالا باز خوبیش این است که نرگس علاوه شده و خودش، دست کاملی است. نرگس خواهرانه گفت:

"چه بهتر. پدربزرگ تنها آمده. اگه آن زنیکه سیری ناپذیر هم‌راش بود، به آذر بیچاره چه می‌ذاشت. حالا پدر و دختر با خیال راحت در اتاق می-خوابن."

صبح زود همه با هم به‌راه افتادند. باغ از خانه پدربزرگ چندان فاصله ندارد. شاید به نیم‌کیلومتر هم نمی‌رسید. یک ردیف خانه‌ی دهاتی-

های تازه کوچیده از ده "نیوشت"، سر راه است. همه با پدربزرگ سلام و علیک دارند و دم از رفاقت می‌زنند. هر کدام به‌نوبه خود پیش‌نهاد کمک می‌کرد. اما پدربزرگ می‌خواست، دختر و عروسش راحت باشند، پس از هم‌کاری آنان تشکر می‌کرد و می‌گذشت. به‌باغ رسیدیم. نرگس چادر نمازش را جوری به‌گردنش پیچید که سفره‌ی بزرگی فراهم شد. آذر مانتوش را درآورد، زیر آن پیراهنی با دامن کلوش پوشیده بود. سفره را به‌گردنش گره کرد. یک ساعت بعد از نهار انار چینی تمام شد. آذر و پدربزرگ از درخت‌های بادام بالا رفتند. نرگس و بهزاد پای درخت، بادام‌های چیده شده را جمع می‌کردند. بهزاد چشم به‌زمین دوخته بود که بادامی روی زمین نماند. نزدیکی‌های غروب تنها درخت بادام تلخ مانده بود. آذر مثل قرقی از درخت بالا رفت. پدربزرگ و بهزاد و نرگس پای درخت بادام‌ها را شکار می‌کردند. هر بادام تلخ، دست کم دوزار قیمت دارد. کم‌کم هوا رو به‌تاریکی می‌رفت. حالا پدربزرگ برای آن‌که بادامی را از دست ندهد، آن‌را از شاخه تا زمین پی‌گیری می‌کرد. او ناچار بود، دست آذر را که برای بادام دراز می‌شود، ببیند تا سقوط بادام بر زمین را رصد کند. ناگاه چشم پدربزرگ به‌زیر دامن گل و گشاد آذر برخورد کرد. دادش درآمد:

"پدربیامرز! وقتی می‌خوای از درخت به‌این بلندی بالا بری، تنبانی، چیزی بپوش و آن دم‌کنی سر دیگ رو به‌نمایش نذار. آخر زنی گفتن، مردی گفتن. بیا پایین، خودم برم، ببینم چه‌گهی باس بخورم."

آذر هیچ نگفت و به‌کار خود ادامه داد. صدای بهزاد بلند شد:

"تمام مدت من جرات نکردم، به‌بالا نیگاه کنم."

نرگس از خنده روده‌بر شده بود که باز پدربزرگ فریادش بلند شد:

"تو هم کم هر و کر کن. او به‌قد کافی خودش چشم سیاهه. تشویقش نکن."

"آخه چیز به‌اون گرونی به‌نظر شوما دم‌کنی آمده."

پدربزرگ خوب می‌دانست، آذر به‌حرف گوش نخواهد داد. ناچار دیگر سرش را بلند نکرد. صبح روز بعد، بهزاد می‌بایست سر کار برود. اما جلو در خانه به‌آذر گفت:

"با پدر بزرگ تا عطاری حاج محمد برو."

"چه‌خبره؟"

"اولن: پیرمرد مجبور نیس تا بازار پیاده بره، دومن: حاج محمد، قصه‌ی طوطی کچل مثنوی رو همیشه و به‌رایگان به‌تماشا گذاشته. خوشت می‌آید."

آذر نرگس را با خود هم‌راه کرد و به‌بازار رفتند. آذر نمی‌دانست در عطاری حاجی چه خبر است، او بیش‌تر برای رفتن به‌مبل فروشی و انتخاب کابینت‌های آش‌پزخانه که حالا کاشی‌کاری و کف سازیش هم‌راه با سف‌کاری اتاق نشیمن، پایان یافته بود؛ شایق رفتن به‌بازار بود. در بازار بعد از دیدن طوطی مولانا به‌فروش‌گاه مبل و کابینت رفتند، قرار شد کابینت‌ساز برای اندازه‌گیری، غروب به‌خانه بیاید. آن‌ها مدل درخواستی خود را به‌او نشان دادند. یک‌دفعه و بی‌هیچ حرف پیش، آذر یک‌دست مبل بسیار زیبا و یک‌دست میز و صندلی نهارخوری خرید. از همان لحظه اعتراض و مخالفت پدربزرگ آغاز شد. او که ظهر نشده، محصول باغش را فروخته و خریدش را انجام داده بود. از همان موقع کی‌کیش برای رفتن به‌ده آغاز شد. آذر خیالش را راحت کرد:

"باس تا شب و آمدن بهزاد تحمل کنی و منتظر بمونی. فردا همین که بهزاد سر کارش رفت، همرا نرگس ترا به‌ده می‌رسونم."

نرگس صدای اعتراضش بلند شد:

"این کولی بد مغول، پدر ما رو از دستمون درآورده. نی‌می‌توانه یه شب تحمل دیدن ما رو داشته باشه."

"دیدی خواهر! پیرمرد هر چی خرید، واسه ننه‌بلقیس خرید. بابا بزرگ! کاش برایش دم‌کنی دیگم می‌خریدی."

"تو چی‌می‌گی دختر؟ خیال می‌کنی نخرید؟ همه‌اش منتظر بود، تو سرتو برگردونی تا یک بسته‌ی شش تایی از اونا رو هولکی بچپونه تو ساکش."

"حالا دیگه دم‌کنی دم‌دیگ نیس، دس‌مال توی جیبشه."

زنان به‌قهقهه خندیدند و پدربزرگ هیچ به‌روی خودش نیآورد. در خانه نهاری سردستی خوردند و چای نوشیدند. هوا کاملن سرد و ایوان

نشینی سخت شده است. آذر توان چهار زانو نشستن ندارد و مرتب لنگ و پاچه‌ی خود را برای عوض کردن موضع پاها، بالا و پایین می‌کند. پدر بزرگ جرات بلند کردن سرش را ندارد. اما دق‌دلش شب به‌هنگام خواب درآمد. مبل‌ها در داخل اتاق همه‌جا را گرفته بود، چون اتاق نشیمن هنوز سفید نشده و نمی‌شد، مبل‌ها را به‌آن‌جا ببرند. پدربزرگ تشک خود را از رخت‌خواب پیچ بیرون کشید و در فاصله کوچک بین مبل‌ها پهن کرد. رو به‌آذر پرسید:

"لابد شب باس بغل من بخوابی؟"

"چه عیبی داره؟ مث این‌که پدر و دختریم."

"تو موکل در جهنمی، نه دختر."

"لابد می‌ترسی شب منو با ننه‌بلقیس عوضی بگیری؟"

"حیا کن دختر. پدر هیچ وقت به‌دخترش..."

"الان من موکل در جهنم بودم. تو هم بدت نی‌می‌آید، دختر شیطانو گول بزنی."

"من که از دست تو کچل شدم."

عصر روز بعد، وقتی نرگس و آذر از ده ره‌سپار شهر شدند. پدر بزرگ رو به‌آذر گفت:

"بالاخره از زیارت حضرت خشتک تو راحت شدم."

"خودت خوب می‌دانی، زیارت نور چشمو قوت می‌ده."

تا سفید کاری اتاق تمام و خشک شود، آذر خود را از پهن و جمع کردن، رخت‌خواب معاف کرد. زیرا از شب هم اتاقی با پدربزرگ، روی کاناپه خوابیده بود. هر چند صبح از کمر درد و استخوان درد به‌خود می‌-پیچید، اما از انجام کاری هر روزه خود را راحت کرده بود. کابینت‌ها هم‌راه خشک شدن اتاق نشیمن، از راه رسید. وصل شد و آش‌پزخانه سر و وضع آب‌رومندی به‌خود گرفت. مبل‌ها به‌اتاق نشیمن انتقال یافت و اتاق خواب آذر از شلوغی بیرون آمد. آذر پاپی نرگس شد و او را باز تا مبل فروشی کشید. تخت‌خوابی دو نفره برای او و یک‌نفره برای خودش خرید.

شام شب را هم از چلوکبابی خرید که شیرینی همه‌چیز را داده باشد. شب همه در آشپزخانه دور هم نشستند و با شادمانی شام خوردند. نرگس حالا مجبور نبود، برای هر کار صد مرتبه برود و برگردد، چای ریخت و کنار بهزاد نشست. آذر به‌آن‌دو نگاه کرد و سرفه‌ای از سر بی‌خیالی کرد. دلش هوس سیگار کرده بود، اما با خود تعهد کرده بود، در اتاق و جاهای سرپوشیده دود راه نیندازد. به‌همین جهت کوشید، بر هوس خود فایق آید. استکان چای را به‌لب نهاد و رو به‌بهزاد گفت:

"خب، جناب آق دادش! حالا بفرمایین، دیگه چه اشکالی تو کاره؟"

"یعنی چه؟ اشکال کدامه؟"

"خب اگه اشکالی وجود نداره و همه‌چی رو به‌راهه، هر چی زودتر دس زنتو بیگیر و خدمت آقای دکتر برس."

"دکتر برا چی؟"

"خودتو به‌کوچه‌ی علی چپ نزن."

"واقعن نی‌می‌دونم از چی حف می‌زنی."

"پس مغز خر خورده‌ای. از بچه و آبستن شدن نرگس حف می‌زنم."

"باز نرگس این موضوع رو علم کرده؟"

"بله! خود نرگس این موضوع رو برا من از سیر تا پیاز گفته. چون من می‌خوام بدونم کی عمه می‌شم؟"

" شما زنا..."

"صبر کن مواظب باش یاوه نگی. برادر و خواهری سر جاش، بزغاله یکی هفت سنار. تو مرد با سوادی هسی و ما به‌وجودت افتخار می‌کنیم. اما فیلسوف نیسی که درباره‌ی زن یا مرد حرف بزنی و تئوری صادر کنی"

"چرا تو به‌خودت حق می‌دی، درباره‌ی خصوصی‌ترین موضوع زندگی من دخالت کنی؟"

"چون خواهر تویم و این خانم زن برادر منه."

"این رابطه چنین حقی به‌تو می‌ده؟"

"مث این‌که تو سر جنگ داری. بهزاد! اگه فشار من نبود، نرگس الان زن یه شیخ یا رمال شده بود. داشتن چنین زنی، نتیجه‌ی پی‌گیری منه. این به‌من حق مداخله می‌ده."

"برای این‌که ثابت کنم، با تو سر جنگ ندارم. همین فردا درخواست مرخصی به‌کارخونه می‌دم. مگه می‌شه، با خواهری مث تو دعوا کرد؟"

"برای این‌که منو خوش‌حال کنی، ماچ آب‌داری از نرگس بکن."

نرگس از همان ابتدای سخن اشکش جاری شده بود و آرام و آهسته، رو برگردانده اشک می‌ریخت. از روی صندلی برخاست و خیلی سنگین و آرام به‌طرف آذر رفت. او را روی صندلی بغل گرفت و اشک جاری از صورتش را روی صورت او جریان داد. بهزاد نتوانست گریه‌ی ساکت و دل‌سوخته‌ی زنش را تحمل کرده و بی‌خیال بنشیند. او نیز با آب-غوره گرفتن به‌آن‌ها نزدیک شد و هر دو را در آغوش گرفت.

بهزاد با مراجعه به‌پزشک آشنای شهری، آدرس و معرفی نامه‌ای برای متخصصین نازایی گرفت و به‌خانه آمد و خبر مرخصی درمانیش را به‌ما داد. می‌خواست، آذر را با خودشان هم‌راه کند که قبول نکرد، چون باید بود دو اتاق در مسافرخانه می‌گرفتند و این هدردادن پولی اضافی بود. هر چند ژانت سر هر ماه، سهم آذر را دقیق و درست به‌حسابش می‌ریخت، متوجه شد، با ساختمان اتاق نشیمن و آش‌پزخانه و خرید مبل و میز و صندلی، بیست سکه از سکه‌های باقی مانده را خرج کرده و حقوق ماهانه هم به‌باد رفته است. بعد از تعهد سیگار که تاکنون با مراعات رعایت کرده بود، تعهد کرد از بلند پروازی و خرج‌های بیهود جلوگیری کند. باید بتواند با حقوقی که از ژانت می‌رسد، سر و ته زندگی را به‌هم برساند.

در مطب دکتر متخصص از بیضه‌های بهزاد اسپرم گرفته و می-کوشند، آن‌ها را تقویت کرده و برای بارگیری آماده کنند. اما کار وقتی می-تواند آغاز شود که نرگس یک دوره عادت ماهانه را گزرانده و نوبت تخمک گذاریش رسیده باشد. آن‌وقت باید دوباره به‌دکتر متخصص مراجعه کرده

و برای کاشتن اسپرم در مطب یک روز بستری شود. راستش این ماه به-سرعت برق و باد گذشت. ولی نرگس هر روز و هر ساعت را شماره می‌کرد و هر غروب پیش از آمدن بهزاد، با صدای بلند، پایان روز را اعلام می‌کرد. معلوم بود، گذشت هر روز برای او قرنی طول می‌کشد. نرگس چند بار به‌ده سفر کرد و مادرش نذر و نیاز را آغاز کرد. به‌شیخ مصطفا مجیدی پول داد، قرآن را ختم کند. تمام لباس کهنه‌های حاج ممتقی را به‌رمضان چلاق داد و لباس‌های زنانه را به‌زن او رساند. هر روز چند تخم‌مرغ به‌ننه-سکینه مادر بزرگ رضا رساند و هرچه  سر سفره زیاد می‌آمد به‌فقیر فقرا می‌بخشید. او هیچ‌گاه به‌ساوه سفر نمی‌کرد. در این ماه هفته‌ای دو سه بار آمد و انواع غذاهای پرچرب و شیرین، مانند کاچی، پیتک، و چرب شیرین با خود آورد. بالاخره اعتراض نرگس را برانگیخت که وزنش بالا خواهد رفت. اما رفت و آمدش خیری هم داشت و این‌که همه از زیر و زبر پدربزرگ و ننه‌بلقیس با خبر می‌شدند. آذر به‌سهم خود از پرستاری نرگس غافل نمی‌شد. تا سر ماه رسید و او برای کاشت بچه به‌تهران رفت.

دفعه اول، نتوانست نطفه را قبول کند. خون‌ریزی و دردهای موضعی کمرش را خم کرده بود. وقتی نطفه ساقط شد. غم و اندوه نرگس را از پا درآورد. اما دکتر متخصص گفته بود: آن نطفه بهتر که از بین رفت، چون هنوز جاگیر نشده، از زهدان خارج و در لوله‌ی رحم قرار گرفته بود. حالا همه برای رسیدن موعد کاشت دوباره روز شماری می‌کردند. یک‌بار آذر به‌مادر نرگس گفت:

"خانم جون! این دفه دس از نذر و نیاز بکش. اون‌قدم چرب و چیلی به‌خورد این زن نده. او باید سالم و سرزنده، واسه مادر شدن آماده بشه."

"آذر جون! تو اگر طبیبی، خودتو معالجه کن."

"من معالجه هسم. حیف که حضرت مریم نیسم."

"همین کفر و کافری شوما، دخترمو بدبخت کرده."

"اسلام و مسلمونی مریم و شیخ مصطفا، چهار فقره دختر تو دامنت گذاشته."

بیچاره نرگس به‌مادرش نهیب زد، ماجرا را درز بگیرد. عاقبت حاج خانم گفت:

"آذر جان من اُفته‌ی زبون تو نی‌می‌شم."

بهزاد روزهای پنج‌شنبه معمولن تا ظهر کار می‌کند، مثل مدرسه، پنج‌شبه عصر و جمعه را تعطیل است. زود به‌خانه می‌آید و یک هفته در میان، هم‌راه نرگس به‌ترازناهید می‌رود. یک هفته در میان هم به‌گردش در کوه و کمر، دهات اطراف یا شهرهای نزدیک مثل تفرش، اراک، کاشان و همدان می‌روند. این هفته وقتی به‌خانه رسید. پیش‌نهاد کرد:

"برویم به‌کوهای اطراف ساوه. تو اون راسته مهمون‌خونه‌های زیادی را انداختن، می‌شه  اونجا غذا خورد. به‌فکر شام نباشین."

تا او یکی دو چای بنوشد و دست و رویش را بشوید، من و نرگس حاضر شدیم. نرگس برای چنین سفرهایی معمولن، قمقمه‌ی چای و آجیل یا تخمه ژاپنی برمی‌دارد. یا چند میوه‌ی موجود در خانه را. بهزاد خودش می‌راند، می‌گوید: این جاده شلوغ است، و گر نه در راه‌های خلوت به‌نرگس رانندگی می‌آموزد. نمی‌دانستم، نرگس رانندگی می‌داند، البته هنوز گواهی رانندگی نگرفته است. او را تشویق می‌کنم، حتمن این‌کار را به‌انجام برساند. برای زن لازم است، روی پای خودش بایستاد و برای یک بیرون رفتن و انجام کارهای عادی به‌مردش رو نیندازد. اولین ده سرراه "نورعلی‌بیگ" است. تا همین چند وقت پیش، این محل بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی بهترین انار ساوه بود که در همه‌جا شهرت داشت. حالا همه‌ی باغ‌ها را خشک کرده‌اند، یا از بی‌آبی خشک شده و یا صنعت خر رنگ کنی، آپارتمان سازی آن‌را زیر و رو کرده است. در میان رشته کوهای این‌طرف تا دور دست چندین ده. وجود دارد که به‌جهت آب و هوای سردش، در تابستان مورد توجه پول‌دارها قرار گرفته. ده‌های باغ‌شاهی، یولاغ و سیلی‌گرد و .... هنوز شکل و شمایلی از ده را حفظ کرده‌اند. اما باغ‌ها یکی پس از دیگری به‌وسیله ثروتمندان شهری خریدداری شده و به‌ویلا تبدیل می‌شوند. یکی از دهاتی‌ها تعریف می‌کرد، یک باغ سیلی‌گرد به‌تنهایی مصرف گردوی شهر را تامین

می‌کرد و صاحبش آن‌را به‌ویلایی درندشت تبدیل کرد، که دست کم پنج خانوار می‌توانند در آن زندگی کنند، اما خالی افتاده است، تا مگر روزی صاحبش برای هواخوری تشریف بیاورد. این تنها بر سر آن باغ نیامده بود، بلکه همه‌ی ده‌های سر راه از باغ و کشت و کار خالی شده و مردم به‌عملگی و اکرگی در شهر روی آورده‌اند، یا در کارخانه‌ای کار می‌کنند و یا به‌دست‌فروشان دورگرد شهری بدل شده‌اند. البته مردمی که برای کارهای فصلی در ساختمان‌سازی به‌کار گرفته می‌شوند، هیچ وقت کم نبوده است.

بعد از دوری در همه‌ی ده‌های این کوه‌پایه به‌طرف شهر بازگشتیم. در راه رستورانی بود بهنام "شب‌های صحرا" آن‌جا شام خوردیم. باغی را به‌رستورانی بی‌درخت تبدیل کرده‌اند. می‌گفتند: گوشتش از خودش است. خودش کشتار می‌کند، یعنی زیر کنترل شهرداری و بهداشت نیست. پس کاسب حبیب خدا، که هیچ‌چیز جز منفعت و سود را در نظر ندارد، می‌تواند هر آشغالی را بخورد مردم بدهد. ما به‌چلوخورشت بادمجان قناعت کردیم و کوشیدیم از گوشت کم‌تری استفاده کنیم. به‌شهر که رسیدیم، از این سفر محنت بار خسته شده بودم. دلم می‌خواست به‌خانه رفته و روی تخت نو و نوارم دراز بکشم. اما بهزاد دست بردار نبود. او باز پیش‌نهاد کرد:

"برا اون‌که یاد و خاطره‌ی این سفر غم‌بار رو..."

نرگس کنار دستش به‌اعتراض گفت:

"چرا غم‌بار؟ مگه بد بود؟ این دهاتا همه پیش‌رفت کردن، برق و آب و جاده‌ی اسفالته دارن، حتمن بایس خرابه باشن؟"

می‌خواستم جوابش را بدهم که بهزاد مهلت نداد و گفت:

"آره همه‌چیز دارن، مگه ده، مگه باغ و کشت و کار. دهاتی این حدود محتاج شهر شده. اونم نه به‌عنوان رییس و آقا و کارفرما. بلکه به‌عنوان نوکر و بدتر از اون دست‌فروش دوره‌گرد."

"نرگس جان! به‌ده خودمون نیگاه کن. هنو نون خونه‌واده‌ی پر جمعیت باباتو می‌ده، هیچ هر ساله چندین خروار گندم و چیرهای دیگه واسه بازار تولید می‌کنه."

"و خودشان توی خرابه و آشغالدونی زندگی می‌کنن."

"دهاتی‌های این‌جام همون‌طو زندگی می‌کنن. این ساختمان‌ها که دیدی، مال شهریاس. اونم نه همه‌ی شهریا، کسونی که سر دیگرانو از ته می‌تراشن و جیب همه رو خالی می‌کنن."

من به‌حرف‌های بهزاد اضافه کردم:

"کسی جلو روستایی رو نگرفته کی خونه‌ی خوب داشته باشه. بیچاره‌ها امکانشو ندارن. کسی هم به‌فکر اونا نیس."

بهزاد بی‌آن‌که بتواند پیش‌نهادش را بیان کند، آن‌را عملی کرد. ما را به‌محله‌ی "شغال‌آباد" برد. محله‌ای که مهاجرین کرد در شمال ساوه بنا کرده‌اند. خیلی بهتر از ده‌های دیده شده نبود. ساختمان‌ها اگر آجری بود، با ملالت گل بنا شده بود که استحکام و مقاومت لازم را ندارد. هر خانه با جمعیت کثیر خانواده، بیش از یک یا دو اتاق نداشت. این مردم نیز به‌کار در کارخانه و کارهای ساختمانی مشغولند. مرتب‌ترین و به‌ترین‌شان به-دست‌فروشی و معامله‌های کنار بازار روی آورده‌اند. محله شلوغ و کثیف و پرسر و صدایی است. تا این موقع روز، یا بهتر بگویم شب، بچه‌ها درکوچه و خیابان ولواند. چه می‌کنند؟ باید پرسید، چه‌دارند بکنند؟ دنبال هم می-دوند. برای هم سنگ پرت می‌کنند. در خیابان با رفت و آمد اتومبیل‌ها فوتبال بازی می‌کنند. یا دعواشان شده و به‌سر و گل و گوش هم می‌زنند. یا به‌زودی دعواشان خواهد شد. در این‌جا فحش مثل آب‌خوردن، مثل نفس کشیدن هوا مصرف می‌شود. آن هم نه‌تنها به‌وسیله کودکان که همه با هم به‌خشونت و تندی حرف می‌زنند. اما روی هم رفته محله‌ای شاد و زنده است. جلو قهوه‌خانه مردی ساز می‌زد و به‌کردی می‌خواند. جمعیت بسیاری جلو قهوه‌خانه مشتری چای و شنیدن صدای خواننده بودند. بهزاد می‌گفت: اینان به‌هر مناسبت، ساز و دهل‌شان را درآورده و زن و مرد با هم می‌رقصند. زنان با لباس محلی‌شان که با لباس معمولی بسیار متفاوت است، در خیابان هستند. این‌جا مثل این‌که شب وجود ندارد. پس باید جای جالبی باشد. اما معلوم است در چنین جایی باید مواد مخدر، مصرف زیادی داشته باشد.

مغازه بزرگی را دیدم که خالی افتاده بود. بزرگ بود و با درهای شیشه‌ای بلندی به‌خیابان نگاه می‌کرد. از بهزاد پرسیدم:

"این مغازه چی بوده که خالی افتاده؟"

"رستورانی بود. کارش نگرفت. آخه کُرد بیچاره پولش کوجا بود به‌رستوران بره؟ خیلی زور بزنه، بتونه پول تریاکشو جور کنه."

"یعنی تریاکی هم بوده؟"

"کی...؟"

"صاحب مغازه؟"

"من چی می‌دونم؟"

"تو گفتی برای پول تریاکش درمونده."

"حرف دهن من می‌ذاری. من از کوجا مردکه رو می‌شناسم. گفتم کُردای تریاکی..."

"خیلی معتادان."

"مرتب پلیس این‌جا چرخ می‌زنه."

"آهان...خیال کردم...."

دیگر سکوت کردم و چیزی نگفتم. اما شش دانگ حواسم متوجه‌ی آن مغازه بود. به‌درد چه می‌خورد؟ چه‌کار می‌شود در آن‌جا کرد که مفید فایده‌ای باشد و من هم درآمدی داشته باشم. به‌خانه رسیدیم. هر سه به‌اتاق نشیمن هجوم آوردیم. بخاری گازی را که بهزاد قسطی خریده است، روشن کردیم و تله‌ویزیون را هم به‌کار گرفتیم که طبق معمول پشم بود و شیشه بود. هر کانالی را گرفتیم، شیخی افاضه‌ی معلومات می‌کرد و می‌خواست به‌زور مردم را روانه‌ی بهشت کند. شیخ ابله باور کرده است، باغی پر از درختان میوه با نهرهای شیر و شراب و عسل جاری در آن است. او هم به‌راحتی چیدن میوه‌ای از درخت می‌تواند، از وجود زنان بهره‌مند شود. بیچاره متوجه نیست، بهشت هم طبقاتی است و بزرگان به‌چیزهای برتر رسیده و پیرزنی نسیب او خواهد شد. با نفرتی که همه‌ی ما از این آدم‌ها داریم، تله‌ویزیون خیلی زود به‌خاموشی رسید. من ضبط صوت را روشن کردم. نواری را که ژانت برایم ضبط کرده بود، گذاشتم. چند خواننده‌ی ارمنی موسیقی درستی را که ژانت معتقد بود، علمی و هنری است، شنیدیم. از بهزاد پرسیدم:

"چه‌طو می‌شه از چند و چون اون مغازه سر درآورد؟"

"اون دیگه برای چیته؟"
"خب اگه بشه خیلی ارزون کرایه کرد، شاید کاری راه انداختیم."
"حالا بیذار کاسبی تهرون سودشو بده، بعد به‌فکر سرمایه گذاری تازه بیف."
"بهزاد تو آدمی نبودی، برای هر چی گوشه و کنایه بزنی. درآمد تهران من کم نیست و اونا هاپولیش نکردن. سر هر ماه به‌حسابم می‌ریزن."
"توم این‌جا به‌تیر و تخته و کاشی بدلش کردی. از نقدت هم کلی مصرف کرده‌ای."
"منتش رو سر نرگس نی‌می‌ذارم. ما هم آدمیم. باس جایی که زندگی می‌کنیم، قابل زندگی باشه."
او متوجه حرف زدنش شد و عذرخواهانه گفت:
"قصد بدی نداشتم. نفهمیدم شوخی بود یا نفهمانه حرف زدم. حالا اون‌جا رو واسه چه‌کاری می‌خوای؟"
"فعلن نی‌می‌دونم. باس اون‌جا را درس بررسی کنم، ببینم برا چه-کاری مفیده."
"نی‌می‌دونم دس کدام دلال خونه و زمینه. می‌پرسم و بنگاهش رو که پیداکردم خبرت می‌کنم."
"از تو ممنونم. اما پشت‌گوش نیندازی. مغازه‌ی خوبیه، اگه کرایه‌اشم خوب باشه، حیفه از دست بره."
"نه قول می‌دم. همین فردا دنبالش برم."
"مگه فردا روز ترازناهید نرگس نیس؟"
"نه بابا! هفته‌ی گذشته اون‌جا بودیم."
"نوبت دکتر متخصص کیه؟"
"سه‌شنبه‌ی همین هفته، باز باس مرخصی بیگیرم."
"پس یادت نره."
"چی یادم نره؟"
"گرفتن مرخصی."

صبح، بعد از صبح‌هانه از خانه بیرون زدیم و به‌قصد محله‌ی شغال‌آباد حرکت کردیم. اول می‌خواستم طول و عرض شغال‌آباد را ببینم، تا به‌حدس دریابم، چند خانه‌وار در آن‌جا زندگی می‌کنند. بعد باید بود، می‌فهمیدم چه‌مغازه‌هایی در آن‌جا رو به‌راه و پر رونق است. زیرا اگر کاسبی فروش‌گاه مواد خوراکی داشته باشد، از آن‌جا که من کُرد نیستم و به‌نظر آن‌ها غریبه می‌آیم، چنان مغازه‌ای برای من مناسب نیست، تازه گرداندن چنان مغازه‌هایی کار من نیست. وقتی بعد از گردیدن در کوچه و خیابان-های محله به‌جلو مغازه بازگشتیم، با دقت ساختمان آن‌را نگاه کردم. پستوی بزرگی که معلوم است آش‌پزخانه بوده است، در گوشه‌ی راست سالن به‌چشم می‌خورد. دست‌شویی و توالت هم داشت. با آن‌که فهمیدیم، مدتی طولانی خالی بوده است، اما تمیز و مرتب بود. پیدا بود همین هفته، کم یا بیش، دوباره آن‌را جارو و غبارگیری کرده‌اند. یخچال‌ها و ابزار پخت و پز هم تمیز بودند. به‌بهزاد گفتم:

"این مغازه باس صاحبش هم دور و اطراف باشه."

"بعید نیست. این‌طو که تمیزه، شاید همین خانه‌ی کنار آن باشه."

نرگس در خانه را زد. فهمیدیم، زن خانه پشت در مواظب ما بوده است. او از بازگشت ماشین ما که دی‌روز در این حوالی گردیده و جلو این مغازه توقف کرده بود، به‌این نتیجه رسیده بود، ممکن است، ما مشتری سالن باشیم. وقتی از او راجع به‌صاحب مغازه پرسیدیم، گفت:

"مغازه مال ماس. اما به‌بنگاه آقای بهمنی سپرده‌ایم."

"بنگاه آقای بهمنی کوجاس؟"

" سر دروازه."

"چرا سالن غذاخوری رو تعطیل کردیدین؟"

"سالن تو این محله مشتری نداش. کارمون کساد بود."

"ادامه می‌دادید، شاید مردم عادت می‌کردن."

"برای شورم دردسری پیش آومد."

"خدانکنه. چه‌درد سری؟"

"به‌جرم تریاک دس‌گیر شد."

"ای وای..."

"بله خانم. مردها به‌حرف آدم گوش نی‌می‌کنن. گفتم خوار و بار فروشی کنیم. گفت: رستوران بهتره. مشتری می‌آره. نگو او مشتری تریاکو می‌گفته."

"چه‌قد کرایه برایش تعیین کردین؟"

"آقای بهمنی گفته، او فقط حق تعیین کرایه رو داره."

"مگه او هم مالکه؟"

"نه! فقط بنگاه‌داره."

"او می‌خواد بیش از حق خودش ورداره. شوما مضنه‌ی قیمتو بگیین ما با او حف می‌زنیم."

"خانم شورم گفته، اگه کسی به‌قیمت خواس، به‌بهمنی خبر نده. مرتیکه دندونش گرده."

"شورت چه‌قد گفته؟ می‌خوای با او مشورت کنی؟"

"اگر شوما تا فردا صبر کنین، هر طو باشه، ملاقات می‌گیرم و ازش می‌پرسم. شومام پیش بهمنی نرین."

"باشه. فردا غروب می‌آیم و شوما رو می‌بینم."

سوار ماشین شدیم، برویم. بهزاد راه افتاد و از شترگلوی شغال-آباد گذشتیم. دلم می‌خواست سیگاری روشن کنم. اما تعهد کرده بودم، در جای مسقف سیگار نکشم. بهزاد یک دفعه ترمز کرد و گفت:

"باس بود از یکی دو مغازه درباره‌ی کرایه‌ی این محل پرسیده باشیم. مبادا مردک زندونی هم دندانش گرد باشه."

دور زد و دوباره کوچه و خیابان محله را گشتیم. سراسر این محل، با همه‌ی ابعادش، فقط چند مغازه‌ی خوار و بار فروشی داشت که فروشنده اتاق از خانه‌اش را دری به‌خیابان گذاشته و به‌شکل مغازه درآورده است. هیچ‌کدام اجاره‌ای نبودند. اما منضنه‌ی کوچکی به‌دست آمد. صاحب نادیده‌ی مغازه، زیاد حریض نبوده و چیزی در حدود همان‌چه ما گمان کرده بودیم؛ درخواست کرده بود. بهزاد جلو مرا گرفت که عجله نکنم و بگذارم از چند بنگاه معاملات ملکی پرس و جو کند. من واقعن با قیمت پیش‌نهادی موافق بودم. اما هنوز کاری در نظر نداشتم. بهزاد

معتقد بود، اول باید، فکر و برنامه‌ی کار را تنظیم کرد. نباشد کاری را آغاز کنیم که طرف‌داری در این محل نداشته باشد و بعد از چند ماه مجبور به‌تعطیل شویم. با آن‌که یقین داشتم، درست می‌گوید، اما هول و عجله‌ی من می‌رفت کاری دست‌مان بدهد که بهزاد از آن جلوگیری کرد.

چند روزی سپری شد و بهزاد تقریبن همه‌ی بنگاه‌های معاملات ملکی را سرزده بود. همه قیمت را تایید کرده بودند. میان گشت و گذار، سه‌شنبه بود و او می‌بایست به‌تهران برای کار بچه‌دار شدن‌شان برود. رفت و برگشت. اما تزریق آمپول بسیار درشتی که می‌بایست اسپرم را از بیضه‌اش جداکند، بسیار دردناک بوده و او مجبور شد، یک روز دیگر مرخصی گرفته و در خانه بماند. وقتی مطمئن شد، قیمت مناسب است، و حالش کمی بهتر شد، با زن مالک به‌دفتر اسناد رسمی رفتیم، تا برای کرایه سند بزنیم. دفتردار به‌زن گفت:

"خانم باید از مالک وکالت نامه داشته باشی."

"شورمه."

"بله. ولی او مالکه."

"بین زن و شور این حرفا نیس."

"زیر لحاف نیس. تو دفتر اسناد رسمی هس."

بهزاد از سردواندن و بد حرفی مرد دفتردار، ناراحت شد و ما را به‌دفتر دیگری برد. دفتردار تازه هم همین ایراد را آورد. وقتی بهزاد به‌دفتر دار گفت:

"شور خانم زندونه."

"سر کوه که نیس. یه ورقه‌ی وکالت می‌دم، شوهرش می‌نویسه و افسر زندون امضاش رو تایید می‌کنه. منم مهر دفتر رو کنارش می‌زنم تا معامله صورت بیگیره."

ورقه‌ی وکالت نامه را گرفت و من زن را به زندان شهربانی بردم. همه‌ی کارها نیم‌ساعت بیش‌تر طول نکشید. اما دفترخانه‌ی اسناد رسمی تعطیل شده بود. با تاکید بهزاد قرار شد، تا فردا عصر که او از کارخانه باز می‌گردد، صبر کنیم. به‌خانه آمدیم و گیج و گنگ به‌انواع کارها و مشاغلی که می‌توانستیم، در آن‌جا بر پا کنیم، فکر کردم. عقلم به‌جایی قد نداد.

شب، وقتی در مبل‌های نرم و راحت فرو رفته بودیم، موضوع را با بهزاد و نرگس در میان گذاشتم. هر کدام نظری داشتند و کاری پیش‌نهاد کردند. من اما دست و دلم می‌لرزید، تجربه‌ی مغازه‌ی ژانت و هم‌کاری با ایرن کمی هوشیارم کرده بود، که من کاسب نیستم و با شریک، هر چند تقصیر از من نبود، نمی‌سازم. پس باید همه‌ی شرایط را در نظر داشته باشم. شرایط و تجربه‌ی خود را به‌عنوان پیش شرط به‌آن‌دو گفتم. بهزاد خندان گفت:

"همه باید بدونند: دو درویش در گلیمی بخسبند، اما دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. تو برا خودت کله‌ای تمام عیاری و رییس بالای دس تو دوام نمی‌آره. تو هم زیر دس هیچ کس دوام نمی‌آری. گفتم: اول باس فکر کار و کاسبی رو کرد و بعد به‌فکر اجاره سالن افتاد."

"بهزاد خواهش می‌کنم، این‌قد آیه‌ی یاس نخون. خوارت باس دستش رو روی زانوی خودش بیذاره."

"نرگس خانم! اولن من و تو نکن و حساب خودت رو از همین حالا جدا نکن. دومن من اگر ریاست مآب باشم. کلفت بهزاد و نرگسم. ما هر دو باس دس روی زانوی خودمون بیذاریم."

"یعنی می‌خوای زن منو گل خودت بندازی و ..."

"زنا نباس توی خونه اسیر و زندانی باشن. خدا بابا بزرگ رو زنده نگه‌داره. می‌بینم، تو همه‌ی کارا رو با نرگس شریکی. پس چه اشکالی داره، او از نیروی اضافیش برای کاری انسانی و خدمت به‌خلق استفاده کنه. در ضمن یه انسان از گوشه نشینی خلاص می‌شه."

"ای چه بلده شعار بده؟ از کی کاسبی خدمت به‌خلق شده؟"

"حالا کی خواسته کاسبی کنه؟"

"پس خانم چی در نظر گرفته؟"

راستش نمی‌دانستم، می‌خواهم به‌چه کاری دست بزنم و حالا بهزاد چنان به‌هدف زده بود که ناچار می‌بایست جواب بدهم. ما هر سه همه‌ی کارها را شمرده و نام‌برده بودیم، یا من آن کاره نبودم، یا آن کار به‌من نمی‌آمد. مکث در برابر پرسش بهزاد طولانی شد و من درمانده مانده بودم. نرگس با چشم‌های کاونده مرا بالا و پایین می‌کرد و بهزاد لجوجانه در پی

جواب سوالش بود. نمی‌دانم از کجا و چه‌طور یک‌باره مثل مواقع نوشتن مقاله‌هایم جرقه‌ای در ذهنم زد و گفتم:

"درمان‌گاه..."

"چی؟ درمان‌گاه؟ یعنی توی اون‌جا می‌خوای چه‌کار کنی؟"

"آمپول زدن و پانسبان کردن. کمک‌های اولیه."

" تو از کوجا این‌کارها رو یاد گرفتی؟"

"بلد نیستم. اما می‌توانم یاد بیگیرم."

"می‌خوای کوجا یاد بیگیری؟"

"پیش دکتر جراح شوما."

"فکر بدی نیس. از دوسای قدیمی پدربزرگه. از قدیم ندیما با هم خیلی نزدیکن."

"پس مشکل حله."

"البته اگه فردا سر وقت، قبل از تعطیل شدن دفتر اسناد رسمی خودت رو برسونی."

"اینم به‌روی چشم."

بعد از رفتن بهزاد به‌سر کار، ما دو زن چادر و چاق‌چور کرده و به‌ده رفتیم. راضی کردن پدربزرگ برای رو انداختن و درخواست از دوستی قدیمی که من اصلن از پایه و اساس دوستی‌شان بی‌خبرم، کار آسانی نبود. از طرفی هم کارکردن مرا یک هوس کودکانه و بدتر زنانه می‌دانست. از برخورد من و ایرن در فروش‌گاه لباس کم و بیش با خبر بود. بعد از گرفتن تعهد و قسم و آیه قبول کرد، با ما به‌شهر آمده و آقای دکتر جراح را در مطبش ملاقات کند. ملاقات آن‌ها بسیار جالب و شورانگیز بود. معلوم بود، سال‌ها از دیدار هم محروم بوده‌اند. من هم از دوستی آن‌ها در تعجب بودم. دکتر حراجی که در تمام شهر شهره‌ی خاص و عام است، با معلمی روستایی، چنین یک‌رنگ و هم‌دل باشد. وقتی هم پذیرایی او را از پدربزرگ دیدم، تعجبم چند برابر شد. او از شیشه الگل طبی دو لیوان را تا نصفه پرکرد و برای خودش آب پرتقال اضافه کرد، ولی لیوان پدربزرگ را همان-طور به‌دستش داد و گفت:

"تا یادمه تو هیچ وخ یخ و نوشابه رویش نمی‌ریختی."

"حالا سال‌هاس لب به‌این معجون نزدم. گیر آدم سفید نی‌می‌آید، ما که رومونو روزگار سیا کرده."

لیوان‌ها را به‌هم زدند و دکتر گفت:

"به‌یاد اون سالا."

"به‌یاد معرفت انسونی رفقا."

"یادته تازه استخدام شدی بودی، عرق آلمانی از مهندسای آلمانی برامون هدیه می‌آوردی؟"

"همه‌چی خراب شد. همه‌چی رم گردن ما انداختن."

"عرقتو بنوش. غصه دردی رو دوا نی‌می‌کنه. حالا چی شده، با این دو خانم یاد ما کردی؟ امیدوارم کار نرگس خانم به‌نتیجه برسه. اینم باید آذر دخترت باشه؟"

"درس دکتر جون! هر دو دخترامن. نصیب ما از عالم فقط ماده‌س."

"حرف بی‌خود نزن. پسرت بهزاد، بهترین مکانیک این شهره."

"خب دیگه."

"حالا بزا ببینم نره یا ماده."

"این دوتا دختر، می‌خوان یه درمان‌گاه تو محله‌ی شغال‌آباد را بندازن و کاسبی کنن. اما هیچ کدوم آمپول زدن و زخم بندی بلد نیستن."

"چه‌فکر خوبی. حتم دارم، سالن رستوران رو کرایه کردین. منم چند دفه به‌فکرش افتادم. اما خب، ما، من و پدرت بزرگتون جوانای قدیمم. دیگه به‌درد کار تازه نی‌می‌خوریم. حالا تو چرا مث گداهای سامره حف می‌زنی. دوتا دختر داری شیرزن. پسرت آقا و سرآمد."

"روم نی‌می‌شد. بعد این همه سال، با یه خروار خواهش تمنا به‌دیدنت بیایم."

"چشمت کورا! مگه کسی جلوتو گرفته بود، گاهی سری به‌ما بزنی؟"

"آخه نشنیدی که گفتن: ده مرو ده‌مرد خر می‌کند؟"

"همون ترا خر کرده. ما رفیق گرمابه و گل‌ستون بودیم. اون مدت زندان یادت رفته، سیگار را جیگاره می‌کردیم."

اون‌قدر گرم گرفته بودند که دلم نیامد، رفاقت مهربانی‌هاشان را به‌هم بزنم. تا خودش رو به‌من گفت:

"دختر جون! من به‌پدربزرگت بسیار بده‌کارم. اما ترا با افتخار یاد می‌دم."

"ما دو نفریم."

"نرگس خانوم! زن بهزاد منه. خودش قبلن به‌هم افتخار پدر شدن را بخشیده. می‌دونی، من پنج پسر دارم و هیچ دختر. از همین رو همه‌ی دخترا و زنای خوب دختر منم هستن. روی چشمم، معلومه دختر خودمون هستین، به‌جای لباس زنانه فروشی، بهجای ماتیک و سرخاب فروشی، به‌فکر درمان‌گاه افتادین. از فردا ساعت دوی بعد از ظهر که مطب خلوته، تشریف بیارید."

زیاد هم طول نکشید، دکتر پذیرفت من و نرگس در تزریق آمپول و بسته‌بندی زخم‌های سطحی مهارت یافتیم و می‌توانیم در درمان-گاه کار را شروع کنیم. در درمان‌گاه تخت‌خواب و میز پذیرش و وسایل کار را فراهم کردیم. دکتر هم با نوشتن نسخه‌ای دریافت چند شیشه الکل و داروهای معمولی، مثل آسپرین و داروهای آرام‌بخشی را برای ما ممکن کرد. بی‌هیچ مقدمه‌ای سر و کله‌ی پدربزرگ پیدا شد. مثل گربه‌ای که دنبال گوشت بگردد، در درمان‌گاه بو می‌کشید و به‌هر جا سر می‌زد، تا بطریه‌ای الکل را که ما مخفی کرده و فقط بطری کوچکی از آن‌را دم‌دست داشتیم، یافت. بی سر و وصدا لیوانی برداشت و بی‌اجازه، صبح اول صبح، برای خودش نیمه لیوانی ریخت و همان‌جا سرپا سرکشید و با صدای بلند گفت:

"خدا پدر ذکریای رازی را بی‌آمرزه."

ما به‌هم نگاهی کردیم و نمی‌دانستیم چه‌کار بایست کرد. از او پرسیدم:

"بابا! مویت را آتش زدن؟"

"نه بابا! برای افتتاح درمان‌گاه آمده‌ام. سر را دکتر رم خبر کردم. عصر طرفای غروب او هم برا افتتاح می‌آمد."

"پس بطری الکل را بذاریم روی میز؟"

"نه پدر جان! این کُردای از خدا بی‌خبر تخمشو از زمین ورمی‌دارن."

"نه این‌که فارسای از خدا با خبر سرگلش را نی‌می‌زنن؟"

"خسیس نباش. از دکتر خواهش می‌کنم، نسخه‌ی تازه‌ای برات بنویسه."

"آنو وخ شوما دایم الخمر بشین؟"

"این چه حرفیه می‌زنی؟ آدم با یه لیوان... حالا به‌جای یک و به‌دو کردن با من وسایل افتتاح را فراهم کنین."

راستش اصلن به‌این فکر نیفتاده بودم. حالا می‌بایست چند جعبه شیرینی که خیلی ارزان هم نیست بخرم. پدر بزرگ به‌کمک آمد و گفت:

"لازم نیس خودتو و این دختر رو زیاد توی خرج بندازی. یک کارتن بیسکویت و یه قوری چای کفایته."

سماور و قوری و استکان نلبکی را از خانه آوردیم. بیسکویت را هم از خواربار فروشی سر خیابان خریدیم. دسته گلی هم فراهم کردیم. ورقه‌های تبلیغاتی را که قبلن چاپ کرده بودیم، به‌دست یکی دو بچه‌ی بیکاره ول‌گرد، با چند قرانی دادیم که در محله به‌در خانه‌ها برسانند. عصر زنان کُرد لباس رسمی پوشیده و بزک کرده، از راه رسیدند و روی چند صندلی درمان‌گاه جا خوش کردند. زنان دیگر اضافه شدند و جایی برای نشستن نبود. مردان هم سر و کله‌شان پیدا شد. مردان به‌محض ورود، به‌زنان حالی کردند؛ مهمانی نیست که آن‌ها جاخوش کرده‌اند، باید بیایند و تبریک گفته و چایی خورده و بروند. مردان به‌سرپا ایستادن رضایت دادند و زنان اگر با هم جا عوض کردند، جایی به‌مردان ندادند. دکتر هم رسید و فورن پشت میز قرار گرفت و خطابه‌ای قراء خطاب به‌کُردانی که ننگ دارند، فارسی حرف بزنند، بیان کرد. بعدش نوبت پدربزرگ شد که سخن‌رانی بفرماید. او وقتی رو به‌روی جمعیت قرار گرفت، ابتدا رنگ به‌رنگ شد و بعد آن‌قدر رنگ باخت که زرد شد. زبانش به‌تپه‌تپه افتاد و مدتی ساکت و بی‌صدا جلو جمعیت ایستاد. عاقبت دکتر سرش داد زد:

"د بنال ببینیم چه پخی می‌خوای بخوری؟"

پدر بزرگ زبانش باز شد و یک‌بند و یک ریز گفت:

"این دکتر رو می‌بینید. رفیق خوبیه. سی ساله، ما رفیقیم. با هم زندون بودیم. او رو بین ما گرفته بودن. بیچاره رو می‌زدن که چرا دکتر بایس هم سفره‌ی کارگرا باشه. منم می‌زدن، چون خیال می‌کردن منم پخی هستم."

صدای دکتر از میان زنان برخاست:

"آخه نمی‌فهمیدن، فقط من پخی هسم."

خنده در میان حضار که حالا از تنگی جا جلو درمان‌گاه ایستاده بودند، بالا گرفت. پدر بزرگ از پشت میز خطابه کنار رفت و من سینی بسکویت به‌دست دیدم، به‌دنبال بطری الکل بوکشان به‌جستجو پرداخته است. از این که بطری را صد قله‌ی قاف پنهان کرده بودم، شرمنده شدم. او هیچ‌وقت، هیچ‌چیز را از ما پنهان نکرده بود. نرگس به‌چای ریختن و استکان شستن نمی‌رسید. کُرد را با استکان چای دادن، مثل شتر را با ملاقه آب دادن است. چای پشت چای نمی‌رسد. دکنر پدربزرگ را که از یافتن بطری مایوس شده بود صدا زد. وقتی پدر بزرگ به‌کنارش رسید، بطری فلزی بغلیش را درآورد و به‌او تعارف کرد. پدر بزرگ قلپی نوشید و بطری را پس داد. هر دو سیگارها را روشن کردند. وقتی جمعیت رفتند و دکتر هم خدا حافظی کرد، بطری مخفی شده را آوردم و با کلی شرمندگی و خجالت به‌پدربزرگ تقدیم کردم. او گفت:

"فکر کردم دخترم بطری رو از من دریغ کرده."

"نه بابابزرگ! ترسیدم جلو مردم بوش کار دست‌مون بده."

"پدر بیآمرز. اینا کُردن. هر کدوم تو خانه‌شون خمره دارن."

وقتی به‌خانه رسیدیم، هنوز در ایوان بودیم که تلفن هم‌راه نرگس زنگ زد. من برای آن‌که راحت باشد، فورن به‌اتاق نشیمن رفتم. معلوم بود، با مادرش حرف می‌زند. از ماجرا چیزی نفهمیدم، اما شنیدم نرگس می‌گوید:

"مادر! این‌جا فقط دو اتاق هس، چه‌طور می‌تونیم اونارو نیگه-داریم؟"

به‌سرعت به‌در خوردم تا خود را به‌ایوان رساندم. نرگس هنوز گوشی دستش بود و پیدا بود مادرش از آن‌طرف اصرار می‌کند. به‌تندی از نرگس پرسیدم:

"چی‌شده؟ چیه کی ما از پسش برنیم‌آیم؟"

گوشی را از گوشش برداشت و نگران بود، چه‌بگوید. با پا فشاری گفتم:

"نرگس چی شده؟"

"مریم خون‌ریزی کرده."

"اون وخ تو به‌مادرت می‌گی نی‌می‌تونم؟ چی رو نی‌می‌تونی؟"

"می‌خوان بیان این‌جا."

گوشی تلفن را از دستش قاپیدم. از هول و عجله‌ای که داشتم، چپه گرفته و هی داد می‌زدم. چون جوابی نشنیدم، به‌نرگس نگاه کردم که می‌خندید. با تعجب از خنده‌اش گفتم:

"حالا این وسط داری هر و کر می‌کنی؟"

"تلفن رو سر و ته گرفتی."

"خب اینم خنده داره؟الو. الو."

مادرش هنوز پشت خط بود. با سلام فریاد زدم:

"این خانم برا یه اتاق چس‌کیش جرات کرده، به‌شوما نه بگه؟ بذار بهزاد برسه خونه چنو بنذارمش زیر چوب کی آدم شه. خودم همین الان را می‌افتم. آماده‌اش کنین! رسیدم."

توی راه تا می‌توانستم، با اشک و آه، با قربان صدقه رفتن به-نرگس حالی کردم:

"نرگس جون! تو اگه صد تومن داشته باشی و ده تومنشو به-دس نیازمند، بدی کاری نکرده‌ای. کار درس وقتی، می‌ری نون بخری برا سفره‌ی بچه‌ات؛ اونو اگه بخشیدی کاری کرده‌ای. این که کی نیازمنده، اصلن به‌تو ربطی نداره، تو باس بتونی از آخرین ذره‌ی نیاز خودت بیذری. درس! ما با شیخ مصطفا هیچ مناسبتی نداریم، حتا اگه خودش نیاز داش

بایس کمک کنیم. آدما بیرون از وابستگی‌شون آدمن. انسان حق زندگی داره و تو به‌عنوان آدم در برابر انسانا مسئولی. این‌جا کی پای خواهرت در میونه. حالا فکر کن یه زن، ننه‌ی سیدحسن نیازمند کمکه. تو نی‌می‌تونی بگی او ننه‌ی سیدحسن و پسرش منو به‌خاک سیا نشونده."

نرگس حرف نمی‌زد. ساکت بود و در جواب سخن‌رانی طولانی من حرفی نمی‌زد، اما جلو اشکش را هم نمی‌توانست بگیرد. به در ده رسیده بودیم و گله از صحرا برگشته بود. مجبور شدم ترمز کرده و منتظر بمانم. نرگس رفت دستش را گردنم بیندازد. نگذاشتم. می‌خواست مرا ببوسد. نگذاشتم. فقط گفتم:

"کار درس وقتیه کی بی‌پاداش انجام بشه. من واسه‌ی تشکر تو چنین نکردم. این وظیفه اس نه خیرات و مبرات. آدم بایس در برابر انسانا خودشو مسئول بدونه. انجام مسئولیت برا تشکر و پاداش نیس."

به‌در خانه حاج ممتقی رسیدیم. مریم را حاضر کرده بودند. خون‌ریزش شدید بود. رنگش پریده و حالش نزار بود. من از اتومبیل پیدا نشدم. نرگس با مادرش کمک کردند، مریم سوار شود. شیخ مصطفا بچه به‌بغل و چمدان به‌دست در ایوان ظاهر شد. لنگان و خجالت‌زده پیش آمد. مادر نرگس گریه می‌کرد و حاجی در شهر قم سرگرم کارهای خودش بود. مادر می‌بایست از سه دختر مریم نگه‌داری کند و دختر چهارم در بغل پدرش که از بغل کردن بچه شرمنده بود، زار می‌زد. نرگس بعد از سوار کردن مریم، بچه را از شوهر خواهرش که مانند به‌شلوار ریده‌ها راه می‌رفت، گرفت و ساکت کرد. شیخ کنار زنش نشست و نرگس بچه به‌بغل کنار من. با مادرش خداحافظی کردم که از شیشه‌ی پنجره مرا بغل کرد و گفت:

"به‌حق فاظمه‌ی زهرا خوش‌بخت شی."

"هسم. خیلیم زیاد."

حرکت کردیم. از همان لحظه‌ی اول، سکوتی مرموز و موذی به‌جان هر پنج نفر ما نیش می‌زد. نیش می‌زد و ما دردش را تحمل می‌کردیم و دم نمی‌زدیم. همه می‌دانستیم این صلحی مسلح است که بین ما حاکم است. دخترک، هنوز یک سالش تمام نشده، در بغل نرگس مات و مبهوت

مانده بود. بلند هم نفس نمی‌کشید. از طرفی احساس غربت و بیگانگی می‌کرد و از طرفی دیگر خون یگانه‌ی خاله و مادرش او را به‌تعجب واداشته بود. با چشم‌های سیاهش نگاه می‌کرد و دم‌برنمی‌آورد. مثل این‌که به‌عاقبت شومش در این جهنم آفریده‌ی اسلام واقف بود و می‌دانست چه در انتظار او است. گاهی سرش را برمی‌گرداند و به‌من نگاه می‌کرد که مرا دوچاره تن‌لرزه و دل‌غشه می‌کرد. اما بیش‌تر به‌خاله‌اش توجه داشت. او نیز واقعه‌ی شومی را که بر سر مادرش آمده بود، از بوی خون احساس کرده بود. در آینه به‌شیخ مصطفا نگاه کردم. دل و اندرونش سیر و سرکه می‌جوشید. زیر و رو می‌شد و هیچ نمی‌گفت. یقین دارم آن‌چه فحش و ناسزا بود، نثار من می‌کرد و جسارت زبانی کردن‌شان را نداشت. در دل من هم کم‌تر از او شور و آشوب نبود. شعله‌های سرکش خشم از ته دلم زبانه می‌کشید، زبان و دهانم را می‌سوخت. ترسیدم اگر زبان باز کنم، این تخم‌عرب مفلوک را با آن لباس مسخره‌ی مضحکش سراپا به‌آتش بکشم. اگر دهن باز کنم، انفجار خمپاره‌ی نفرتم ترکشش بالا تا پایین او را بسوزاند. من از شیخ و ملا و حجت الاسلام و آیات عظام متنفرم، او هم با آن‌ها سر سازگاری ندارد، اما از چیزی دفاع می‌کند، که همه‌ی آنان را این کرده است که هستند. روشن‌فکران مذهبی بروند در کون‌شان را بگذارند، اسلام همین است که به‌عینه دیده می‌شود. این‌ها می‌خواهند، با عوض کردن پالان، خر را رنگ کرده و جای افلاتون بفروشند. نادانان بی‌خبراند که خر عیسی گر به‌مکه رود، چون که باز آید، هنوز خر باشد. اینان کلمات کتاب‌شان را با گستردگی دانش امروزی معنی می‌کنند و شباهت‌هایی در آن کلمات با علوم می‌یابند و خیال می‌کنند، طرف هم چنین مقصودی داشته است. حال آن‌که آن کلمه در آن زمان معنای محدود داشته و نمی‌توان آن‌را چنین معنی کرد. به‌حوالی باغ‌شیخ رسیدیم. دیگر طاقت سکوت را نداشتم، می‌ترسیدم اگر جلو دهانم را بگیریم سوراخ دیگری به‌صدا درآید. با پدرسوختگی و آب زیر کاهی پرسیدم:

"مریم جون! کار خودته؟"

"ای وای! توره خدا نگو! منو آدم‌کشی؟"

"گفتم شاید عاقل شده باشی. اگه کار خودته آفرین به‌تو."

می‌دانستم درست به‌هدف زده‌ام. می‌دانستم طرف هم دلش در حال ترکیدن است و امکان ندارد، بتواند بیش از این خودداری کرده و تحمل کند. مگر می‌شود، چیزی خلاف رای آخوند گفته شود و اینان زبان در دهان نگاه دارند. به‌تندی گفت:

"این‌کار قتل نفسه. با کشتن آدم بزرگ برابری می‌کنه."

مسلسل زبانم را در دهنم چرخی داده و پرسیدم:

"حضرت آقا! جلاد آدم می‌کشه، یا رای قاضی و دادگاه؟ کدومشون قاتل تشریف دارن."

"روابط زناشویی حد و حدودی داره. حلال و حرامی..."

"اما عقلم چیز خوبیه. حامله کردن زنی بچه‌شیرده، همون حکم قاضی برا قتله."

"خانم شوما از قوانین مقدس اسلام چیزی سرتون نی‌می‌شه. تصورات و اوهام خودتونو به‌عنوان قانون نقد می‌کنین."

"این قوانین که برا شترچرونا و سوسمارخورا صادر شده، هزار سال قبل فهمیده شده و به‌اون عمل شده. کدوم معادله‌ی چند مجهولیه کی نیاز به‌ضرب زید عمرن داره؟ که متخصص و متبحر بایس اونو حل و فصل کنه. قانونی کی می‌گه دست دزد رو بایس قطع کرد و در پناه اون دزد و مختلس می‌تونه فرار کنه، فهمش رو توبره کرده و گردن اخانید انداختن؟"

"شوما باز از حدود ادب خارج شدین. من چی می‌دونستم می‌زنه اون حامله می‌شه، تازه بچه میوه‌ی بهشته. آدم باس لایق باشه، خدا چنین مرحمتی بهش داشته باشه"

"کاملن معلومه. شوما می‌گین نظر اینا درس نیس و حالا دارین از نظر رهبرتون دفاع می‌کنین. بچه‌ی زیادی به‌چه درد می‌خوره، وختی نتونی وسایل راحتی و رفاهشون فراهم کنی. می‌ترسی ارث و میراثت زیمین بمونه؟ یا رهبرتون نیاز به‌گوشت دم توپ داره؟"

"خوش‌بختانه بچه‌ای من دخترن و به‌جبهه نی‌می‌رن."

"می‌ترسه جهاد صیغه را بندازه. مگه برادرای سنی‌تون جهاد نکاح را ننداختن؟"

"باز شوما پاتون از گلیم خودتون درازتر کردین."

"من در محدوده‌ی ادب می‌مونم و شوما تقریر بفرمایین. شوما مهمان ما هستین و رعایت شوما واجبه. من اگر شوما رو دوس نداشته باشم، دشمن شومام نیسم. به‌جون همین یه دختر که منم مادرشم، راس می‌گم. من با اون‌چه شوما رو چنین نادان کرده و در نادانی خود به‌حکم و حکومت رسیدین دشمنم."

"یعنی با اسلام دشمنید؟"

در جوابش سکوت کردم. ساکت ماندم و هیچ نگفتم. در آینه نگاهش کردم. چشم‌هایش از شدت خشم آتش گرفته بود و با دو دوی در کاسه‌ی چشم می‌سوخت و می‌گریخت. نمی‌توانست نگاهش را از نگاه من جدا کند. چند موی ریشش را میان دو انگشت گرفته و با دندان آن‌را می‌جوید. عمامه را از سرش برداشت و با ضرب به‌پشت شیشه‌ی عقب انداخت. با لحنی شکایت بار و خشونت‌زده پرسید:

"پس چرا هیچ‌چی نی‌می‌گی؟ چرا جواب نی‌می‌دی؟"

باز چیزی نگفتم. می‌دانستم عصبیت و تعصب به‌باورش او را خفه‌کرده است. یقین دارم همین آدم که خود را از حکومت و دار و دسته‌ی حکام جدا می‌داند، اگر بر سر منبری، در میان جمعی، حتا دو نفر هم‌راهش بود، حکم قتل مرا به‌نام مرتد، زندیق و کافر صادر می‌کرد. یقین دارم، اگر چهره‌ی هرکدام از این دموکرات نماها را خراش بدهی، خنجرهای آب‌دیدهی زهرآلود را خواهی دید که در انتظار فروآمدن و بریدن و قطع‌کردن، حاضر یراق ایستاده‌اند. عدالت‌خواهی و حق‌طلبی اینان، فقط تا جایی است که سهم‌شان بیرون نماند. باز با همان لحن گفت:

"می‌ترسید؟ از من نترسید. به‌قول خودتان پیراهن من، مثل مال عثمان خون‌آلود است. شوما هم خنجرتان را به‌قلب من فرو کنید."

مریم نالید:

"آقا ترا به‌خدا بس کنید! حالا که او سکوت کرده، شوما زبون به‌دهن بگیر."

ذق‌ذق بچه درآمد. معلوم بود چیزی می‌خواهد. مریم به‌نرگس گفت:

"خواهر! بده موقع شیرش شده."

فریاد ضجه‌وار من بلند شد:

"در چنین حال و احوالی شیرش نده. شیرت الان زهره."

نرگس بچه را به‌مریم داد و نگاهش ملتمسانه روی من ماند. از خودم شرمنده شدم. من اصلن یاد نگرفته‌ام رعایت کسی را بکنم. اینان به‌خانه‌ی ما پناه آورده‌اند. من سفره را جلوشان گسترده‌ام، اما گرگی هم آن کنار بسته‌ام که دست دراز نکنند. با لحن مهربانی گفتم:

"آقا! من از شوما معذرت می‌خوام. تند رفتم. ولی بدونین! با شوما یعنی با هیچ یک از شوما به‌شخصه دعوا و دشمنی ندارم. حتا به‌عنوان شوهر مریم خانم، شوما رو دوس دارم. اما چه‌کنم. این وضع و اوضاع، نفس منو تنگ کرده. شوما ببخشین."

ممکن نبود با چنین عذرخواهی خصومت او را آرام کرده باشم. نگاه مریم آرام‌تر شد و با لب‌خندی گفت:

"باری کلا دختر! هنوز یه‌ذره عقل تو کله‌ات پیدا می‌شه."

شیخ مصطفا دکمه‌های عبایش را باز کرد و دامن آن‌را از روی پایش پس زد. من با خنده گفتم:

"آقا! صلح کردیم. خبر دیگه‌ای نیس که شوما دارین لباس درمی‌ارین."

قهقهه‌ی خنده بلند شد و خود شیخ هم خندید. با خنده گفت:

"واقعن به‌ترین اسمو واسه‌ی شوما انتخاب کردن.آتش."

یک‌سره تا زایش‌گاه راندم. پرستار کارهای پذیرش را انجام داد و دکتر مریم را معاینه کرد. معلوم شد، با ساقط کردن بچه که از راه بهداشتی انجام نشده بود، جفت داخل رحم مانده و عفونت کرده است. فورن دست به‌کار شدند و او را به‌اتاق عمل بردند. جلو اتاق عمل، مریم دستش را گردنم انداخت و لب‌هایش را به‌گوش و گردنم نزدیک کرد و گفت:

"آره کار خودم و ننه‌بلقیس تو بود."

فوری صورتم را برگرداندم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. بغلش کردم و شانه‌اش را ناز کردم. او رو به‌نرگس گفت:

"نرگس جون! بچه رو به‌دس آذر سپردم. ننه‌ی دومشه"

دیگر نه‌توانستم اشکم را نگاه دارم. او را بیش‌تر و محکم‌تر در آغوش فشردم. دکتر که به‌این نوع صحنه‌های دراماتیک همیشگی زایش‌گاه عادت داشت، رسید و گفت:

"خیالتون راحت باشه! از کشیدن دندون کرموم راحت‌تره. عملش یه ربع بیش‌تر طول نی‌می‌کشه. اما شبو بایس این‌جا بمونه. تا چرکش تحت کنترل باشه. فردا بیاین ببرینش."

به‌خانه رسیدیم. با آن‌که نرگس دوبار به‌بهزاد زنگ زد و موقع حرکت به‌ده یاداشتی برایش گذاشته بود، وقتی وارد شدیم. مثل برغاله که مادرش را گرگ برده بود، گوشه‌ی ایوان گزکرده و نشسته بود. با دیدن شیخ مصطفا برخاست و تا جلو در آمد. بسیار محترمانه با او سلام و احوال پرسی کرد و دست داد. نرگس را بوسید و سراغ من آمد. با صدای بلند که همه بشنوند،گفت:

"اگه امر لازم نبود، این اولین بار بود که با تو دعوا می‌کردم. زن منو چرا بردی؟"

"خوبه خوبه! مردیتو به‌رخ من نکش!"

"اینم خواهر شوما دارین آقای بهزاد! یا شیر ماده‌اس؟"

"والا سهم من بیچاره رو خورده. بفرماین تو حاج آقا. نرگس جون بده این ماه تابونو ببینم."

دخترک با هیچ کس غریبی نمی‌کرد. بغل همه می‌رفت و دست-های کوچکش را به‌سر روی همه می‌کشید. دلم برایش غنج می‌زند. بهزاد چنان با ناز و نوازش بچه را بغل گرفته بود که نرگس دوان از ما دور شد. می‌خواست به‌اتاق برود، پشیمان شد و به‌جانب آش‌پزخانه دوید. با سرعت برگشت و بهزاد را بغل زد. به‌من گفت:

"آذرا لعنت به‌کسی که می‌خواد شوهر کنه و کسی غیر از بهزادو انتخاب کنه. برو ببین چه‌کار کرده؟"

"خواهر جون! من این مرد زن ذلیل رو خوب می‌شناسم. من با کار نکردنم تو خونه، اونو واسه تو پرورش دادم."

باز نرگس پرید و مرا بغل گرفت و بوسه بارانش شروع شد. هنوز توی حیاط سرپا ایستاده بودیم. هوا کاملن سرد شده است. بهزاد شیخ

مصطفا را به‌طرف نشیمن سوق داد. وقتی داخل شدیم، بخاری روشن بود و اتاق گرم گرم. بهزاد بچه را به‌من داد و خودش سینی چای را آورد و به‌همه تعارف کرد. من هم یک استکان برداشتم که دخترک دستش را برای آن دراز کرد و من از هولم استکان را به‌سرعت عقب بردم. چای روی فرش قسطی خریده‌ی بهزاد ریخت. نرگس تازه به‌اتاق وارد شده بود، باز دوید و قاب دستمالی آورد که چای را از روی فرش خشگ کند. من معذرت خواستم و او گفت:

"مهربونی خیلی کارا دس تو داده."

نرگس قاب دستمال خیس شده را روی بخاری برای خشک شدن پهن کرد، می‌رفت از در بیرون برود که بهزاد گفت:

"خانم! آش‌پزیشو خودم کردم، باریکلاشم خودم می‌برم. تشریف داشته باشید، تا صدا کنم."

از اتاق بیرون و رفت و نرگس به‌دنبالش روانه شد. من بچه به‌بغل با شیخ مصطفا در اتاق تنها ماندیم. شیخ گفت:

"آذر خانم! خیلی به‌شوما برازنده‌اس."

"محبت دارین."

"اون بد سید به‌شوما بد کرد. نمی‌بایست، چنون شغلی رو قبول کنه. شما یه گوهر به‌تموم معنی هسین."

"نه! به‌خوش بد کرد. اول جونی پانزده سال تو ولایت غربت زندون بودن خیلی سخته. مخصوصن زبون‌شون. هیچ‌کس هم‌دم و هم-زبونش نیس."

"شوما هنوز دوسش دارین؟"

"دوسش داشتم، اما حالا نه. شوما می‌دونین تو بعضی کشورا بچه مال مادره نه پدر. حتا می‌توانه به‌اسم خودش براش شناسنامه بیگیره؟"

"شنیدم. اما چه‌طو ممکنه؟ این تخم پدره."

"گندمی که در مزرعه کاشته می‌شه مال اربابه. اما همه‌ی زحمت مال رعیته. این تقسیم درسی نیس. به‌همین جهت، همه مبارزه می‌کنن که سهم زارع اضافه بشه."

"سهم اضافه شه. نه این که از دس یکی بگیرن، بدن دس یکی دیگه."

"آخه کدوم مردی حتم داره بچه مال اونه؟ مادر نه ماه یه تخم کوچیکو به یه آدم تبدیل می‌کنه، اونوخ سر آخر صاحبش یکی دیگه‌اس."

"دلتون می‌خواست خدیجه مال شوما بود؟"

"اما نه از صلب شوما."

"می‌خواستین مال سید باشه."

"من چن سال زن سید بودم، نذاشتم بچه‌دار شم. او رو دوس داشتم، اما نه به‌عنوان پدر بچه‌ام."

"یعنی در حین شور داشتن می‌خواستین از یکی دیگه بچه‌دار شین؟"

"نه! نه این‌جوری. اما نی‌می‌خواسم یه شیخ بابای بچه‌ام باشه."

"پس چرا زنش شدین؟"

"خوب دیگه...."

صدای بهزاد بلند شد، غذا حاضره. ما هم برخاستیم و به‌آشپزخانه رفتیم. بهزاد و نرگس میز را چیده بودند. بهزاد پلو خورشت فسنجان پخته بود. سالاد هم درست کرده بود. سفره‌ی رنگینی شده بود. من فسنجان را دوست دارم، اما مانده بودم، بچه به‌بغل چه‌طور می‌شود، غذا خورد. به‌خصوص، خدیجه با هر قاشق دست و پا می‌زد و می‌خواست آن‌را بگیرد. حتا گاهی دهنش را باز می‌کرد و ما از حرکاتش می‌خندیدیم. گاهی زیر چشمی به‌شیخ مصطفا نگاه می‌کردم. دلم برایش سوخت. مرد ساکت و آرامی است. هرزه چشمی مردان را ندارد. با حکومت هم موافق نیست. دستش از همه‌جا کوتاه است. از روزی که شوهر مریم شده است، سر سفره‌ی پدر زنش نشسته است. حالا از حرکاتش می‌بینم، چندان راضی نیست، اما هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست. حاج ممتقی اصلن حرفی ندارد، او نوکر و کلفت دارد، شکم شیخ مصطفا از آن‌ها بزرگ‌تر نیست، اما تا کی می‌توان، سرزیر بغل کسی دیگر داشت. دلش را خوش کرده به‌تحقیق درباره اسلام راستین، بی‌توجه به‌نقش اصلی تاریخ در همه‌ی حرکات اجتماعی بشر. بی‌توجه به‌این که تاریخ همه‌ی شعارهای انسانی

اسلام را، در همان نطفه خفه کرد. با آن‌همه نفوذ شخصیت خود پیامبرشان، با آن‌همه قدرت و استحکام خلیفه‌ی دوم، هنوز آب کفن پیامبرشان خشک نشده بود که برابری سید قریشی و سیاه حبشی به‌پایان رسید. هنوز او را به‌گور نکرده بودند که رعایت سهم یتیم تبدیل شد، به یتیم کردن میلیونها کودک. با این افکار نفهمیدم، چه‌خورده‌ام و چه‌قدر خورده‌ام. برخاستم و شب به‌خیر گفتم. می‌خواستم از در آش‌پزخانه بیرون بروم که بهزاد گفت:

"سیریال رو تموشا نی‌می‌کنی؟"

"می‌رم بچه رو بخوابونم. خوابش می‌آید."

دلم می‌خواست تنها باشم. دلم می‌خواست یک شب هم شده، طعم مادر بودن را بچشم. دخترک دل و روحم را برده است. وقتی به‌اتاق رفتم، تازه به‌یاد آوردم، وسایل بچه در چمدان است و باید پدرش آن‌ها را به‌من بدهد. دوباره به‌آش‌پرخانه برگشتم. آن‌ها گرم گفت‌گو بودند. از شیخ مصطفا خواهش کردم، وسایل بچه را بدهد. او با سرعت رفت تا چمدان را بیآورد. نرگس گفت:

"آذر جون! سخته بچه‌داری کنی."

"چه‌حرف‌ها؟ به‌من نی‌می‌آید، بچه داشته باشم؟"

بهزاد سرش را زیر انداخت و زیر چشمی مرا پایید. می‌دانستم، دلش برای من می‌سوزد. اما کاری از او ساخته نیست. نرگس ادامه داد:

"نی‌می‌ذاره بخوابی."

"تورم نی‌می‌ذاره. به‌هم به‌در."

"من به‌فکر تویم."

"من به‌فکر شورتم. دیدی وختی آمدیم، مثل بزغاله‌مون بعد از مادرش بود. برو سف تو بغلش بخواب. بذار منم مزه مادر بودن رو چشیده باشم."

آن‌وقت سر نرگس هم به‌زیر افتاد. دانستم اشک در چشمان درشت نرگس‌وارش موج می‌زند. وسایل بچه، توی یک کیسه‌ی پلاستیک بود. گرفتم و بیش‌تر دلم برای بچه سوخت. فکر کردم، تا یادم نرفته کیف بزرگ دستیم را برای بچه بگذارم. خیلی بده، سر سه تا دختر، باز آدم دختر

باشد. به‌اتاق رسیدم. اول کیف بزرگی را که به‌جای کیسه به‌کار می‌رود، برداشته و وسایل بچه را درون آن گذاشتم. بعد پوشکش را باز کردم، نیاز به‌تمیز شدن داشت. بیرون هوا سرد بود و نمی‌شد بچه را با پایین تنه‌ی لخت بیرون برد. یک پتوی کوچک داشت، نمی‌شد آن‌را به‌او بپیچم. یکی از بلوزهای خودم را برداشته و دورش پیچیدم. در حمام بازیش گرفته بود و با دست‌های کوچکش آب را پخش می‌کرد. تمیز شد. بلوز را این‌بار از آن رو به‌دورش پیچیدم و به‌اتاق رفتیم. می‌خواستم پوشکش کنم. دست و پا می‌زد و نمی‌گذاشت. یکی از رانهایش را تمامن به‌دهن گرفته و مکیدم. قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد. نرگس به‌اتاق آمد و گفت:

"مادر و دختر بازی می‌کنین؟"

دستم را روی سینه بچه برای قلقلک تکان دادم و گفتم:

"می‌گه خاله‌ی فضول نی‌می‌خوام."

آمد و روی تخت نشست. آه بلندی کشید و موهای مرا نوازش کرد. گفت:

"آذر جون! غصه نخور! درس می‌شه."

"آره نرگس جون درس می‌شه. اما توی گور."

باز اشگ‌های نرگس روان شد و گفت:

"لال بشی دختر! نفوس بد نزن. تو حالا جونی."

"دیگه خیلی زیاد به‌سی سالگی نمونده."

"باشه! ننه‌ی من تا پنجاه سالگیم زایید."

"اون حاج آقا بود که ننه‌تو سر خشت نشوند. پاشو برو بخواب."

نرگس از در بیرون رفت. خدیجه خانم تازه بازیش گرفته بود. پوشکش را پوشانده بودم و نمی‌گذاشت پیراهنش را عوض کنم. دست و پا می‌زد و خوش‌مزگی می‌کرد. من هم سر کیف آمده بودم. اتاق خوب گرم بود و نیازی به‌لباس زیادی نبود. کنارش دراز کشیدم. دست‌های کوچک و گرمش را در دست‌هایم گرفته و نوازش می‌کردم. می‌خواست دست‌هایش را آزاد کند. آن‌ها را رها کردم. با موهای سرم ورمی‌رفت و آن‌ها را می‌کشید. سینه‌ام را باز کردم. کوشیدم به‌دهنش بگذارم، سیر بود و آن‌را نگرفت.

می‌خواستم سینه‌ام را به‌کرستم بگذارم. نوک سینه‌ام را گرفت و فشار داد. دلم غنجی زد و گذاشتم تا دلش می‌خواهد بازی کند. همان‌طور که بازی می‌کرد، آرام آرام به‌خواب رفت. بغلش کردم. او را روی سینه‌ام گذاشتم. از سنگین بدنش لذت می‌بردم. کیفور و مست، من هم به‌خواب رفتم.

صبح زود با آواز خروسی که در خواب و بیداری صدایش را می‌شنیدم، از خواب بیدار شدم. دختر سر و صدایش بلند شده بود. تا چشم باز کردم، لب‌خندی به‌رویم زد. خورشید صبح‌گاهی تراز ناهید سر از آب‌های دریاچه‌ی نمک برآورده بود. خمیازه کشان به‌او لب‌خند زدم. صدای اعتراضش بلند شد. نمی‌دانستم چه‌می‌گوید. من هنوز لیاقت مادر شدن را نیافته‌ام. دخترک دستش را به‌دهان برد و مکید. سراسیمه از جا برخاستم. موقع شیرش رسیده بود. با عجله شیر را داخل بطری ریخته و آب گرم را از قمقمه به‌آن داخل کردم. با چشم‌های کوچکش مرا می‌پایید و دم نمی‌زد. فهمیده بود، باید تحمل کند. کمی با پستانک سر شیشه ور رفت تا به‌دهن بگذارد. شیر را تمامن خورد. حالا باید لباسش را عوض می‌کردم. باز باید بود، به‌همان روش دیشب او را شست‌شو کنم. لباسش را عوض کردم. حیف که در وسایل من هیچ لباسی به‌قامت او نبود. لباسی که برایش آورده بودند، یقینن کوچک شده‌ی خواهر بزرگ‌ترش بود. به-تنش زار می‌زد. لباس خود را پوشیدم و او را بغل زده به‌طرف زایش‌گاه به‌راه افتادم.

مریم حاضر شده کنار تختش روی صندلی نشسته بود. وقتی مرا دید، دست‌هایش برای خدیجه خانم باز شد. دخترک سرش را پشت گردن من پنهان کرد. اشک در چشم‌های مریم حلقه بست. فقط یک روز دوری بچه را به‌وضع جدید عادت داده بود. دستم را زیر بازوی مریم فرو کرده و کمکش کردم تا ماشین قدم بردارد. ضعیف و ناتوان شده بود. دم نمی‌زد و خیره به‌دخترش چشم دوخته بود. گفت:

"خدا هم عقلش با گهش قاطی شده. چرا باید این دختر تو نباشد که از جان و دل می‌خواهیش؟ چرا باید در جایی به‌دنیا بیاید که دو تا قبل از او را توی دامنم گذاشته‌اند."

"مریم جان! چه ربطی به‌خدا دارد؟ همه‌اش مربوط به‌عبای شیخ مصطفا است. اگر عبایش را پوشیده بود، یک چنین گرفتاری درست نکرده بود."

خندید. خنده‌اش حال و هوای گلی پژمرده را داشت که باید به‌سطل آشغال افکنده شود. گفت:

"خیر پدرش آن‌را حرام می‌داند. می‌گوید: دست بردن در کارخانه‌ی خدا است."

"پس ایشان کارخانه‌ی خدا را می‌گاید؟"

"من چه می‌دانم، با این حرف زدن تو."

پس چی؟ لابد قرائتش را درست می‌کند!"

مریم به‌چنان قهقههای خندید که بچه از جایش پرید و گریه‌اش را سر داد."

"چه‌خبرت شده زن حسابی. بچه را ترساندی."

"فکرش را بکن! آن‌جای آدم قرآن بخواند و یکی بنشیند و قرائتش را تصحیح کند."

سوار ماشین شدیم و به‌راه افتادیم. بچه را بغلش گذاشتم. فوری مادرش را شناخت و بازیش آغاز شد. دخترک صحیح و سالم و تن‌درست است. هیچ غمی در دل و روحش جا ندارد. با همه‌چیز مثل بلبلی در باغ رفتار می‌کند. این ما و اطرافیانش هستیم که او را غم‌پرود می‌کنیم. مریم پرسید:

"با شیخ مصطفا چه‌کردی؟"

"من از او معذرت خواستم."

"تو شیخ‌ها را درست نمی‌شناسی. پدر سگ‌ها کینه‌ی شتری دارند. یقین دارم دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد. در عمرش کسی این‌طور پوزه‌بند بر دهنش نزده بود. تو او را مستاصل کرده‌ای."

"من دیگر یک کلمه هم با او طرف صحبت نمی‌شوم."

"ولی او دست بردار نیست. گفتم شیخ‌ها را نمی‌شناسی. خودش جوکی تعریف می‌کرد. بگذار برایت بگویم. می‌گفت: شیخی با یک روستایی حرفش شده بود. آشیخه قلچماق و گردن کلفت بوده. کل‌حال

دهاتی بیچاره را گرفت، اما حرصش نخوابید، خر دهاتی را زیر کتک لت و پار کرد. قاضی از او پرسید: شیخنا با دهاتی حرفت شده بود، به‌خرش چه‌کار داشتی؟ شیخ گفت: من وقتی عصبانی می‌شوم، غریبه و آشنا سرم نمی‌شود."

هر دو به‌شدت خندیدم. دخترک در بغل مادر به‌خواب رفته بود. من سیگاری از پاکت درآورده، می‌رفتم آتش بزنم، چشمم به‌دخترک افتاد، خواستم دوباره به‌پاکتش باز گردانم. مریم به‌اعتراض گفت:

"آذر چرا سعی می‌کنی، خدیجه از همه‌ی بدی‌ها بی‌خبر باشه. بگذار مثل خودت با زشتی‌ها و سختی‌ها بزرگ شه. بگذار مثل خودت آب‌دیده شه."

با دست خودش از پاکت سیگاری برداشت، به‌لب گذاشت و منتظر آتش نشست. اشک مهلت دیدن خیابان را از من گرفته بود که به‌در خانه رسیدیم. وقتی وارد آش‌پزخانه شدیم، نرگس رو به‌روی شیخ مصطفا نشسته بود و جلوش چای قرار داشت. جلو شیخ مصطفا هم استکان چای بخار می‌کرد. بهزاد با دیدن ما دو استکان دیگر چای ریخت. کمک کردم، مریم کنار شوهرش بنشیند. روی میز نان سنگک داغ، پنیر، کره و مربا چیده شده بود، اما هنوز کسی دست دراز نکرده بود. مریم با زحمت خدیجه را روی زانوان شوهرش گذاشت، بچه با سر و صدا و اعتراض خود را به‌مادر رساند. به‌استکان چای لب زدم و هوس سیگار بالا زد. تکه‌ای نان کنده و کمی پنیر روی آن گذاشتم. بهزاد هنوز سر پا بود، به کنار یخ‌چال رفت و دو بسته با خود آورد:

"این‌ها مخصوص مریم خانم است. باید کمی تقویت کند."

بسته‌های سرشیر و عسل را باز کرد و جلو او گذاشت. خودش کنار نرگس روی صندلی نشست و با عجله لقمه گرفت. نیمی از لقمه را به‌دهان گذاشت و نیم‌جویده از جا برخاست. استکان چای را روی لقمه سرکشید و کیف دستیش را برداشت و به‌طرف در رفت. جلو در رو به‌شیخ مصطفا گفت:

"اگر عصر زودتر برسم، به رستوران صحرا می‌رویم. آن‌جا مریم باید چند سیخ جگر بخورد. خون زیادی از بدنش رفته است."

از در آش‌پرخانه بیرون رفت و جلو در حیاط با صدای بلند گفت:

"نرگس جان! به‌مریم خوب باید برسی."

شیخ مصطفی بی حرف و صدا به‌خوردن صبح‌هانه ادامه داد. چای را هم سرکشید و کاملن پیدا بود، در انتظار چای دوم است. من از جا برخاسته و استکانش را پرکردم. گفت:

"بهزاد بی‌خود به‌دست و پا افتاده است. ما باید هر چه زودتر زحمت را کم کنیم."

نرگس با کمی تندی گفت:

"در خانه‌ی ما فقط بهزاد حکم می‌کند. من هم نمی‌توانم زیر حرف شوهرم بزنم. شب رستوران صحرا."

چند لقمه‌ای هر طور بود فرودادم و چای را سرکشیدم. آماده‌ی رفتن به‌درمان‌گاه می‌شدم که صدای شیخ مصطفا برخاست:

"آذر خانم سوالی داشتم."

"حاج آقا! من باید به‌درمان‌گاه بروم، در ضمن ما با هم صلح کرده‌ایم بگذارید، ساکت بمانیم."

مریم بچه‌اش را از بغلش روی زانویش گذاشت و لقمه‌اش را با عجله فرو داد، برای آن‌که چیزی از دهنش بیرون نپرد، چای را تا نیمه در دهان قرقره کرد. با آرامشی ساختگی گفت:

"حاج آقا! حالا که او سکوت کرده، بهتره پرت به پر این آتش-پاره نگیره. می‌ترسم خیمه و خرگاهت را بلکل بسوزد."

شیخ با عصبانیتی که به سختی مهار می‌شد در جواب زنش پرخاش کرد:

"شما بزرگش کرده‌اید. اصولن از مسایل علمی چیزی نمی‌داند."

از جا برخاسته و کیف دستیم را از کنار صندلی برداشتم، سر پا چشم در چشمش دوخته و با تحکم گفتم:

"حاجی! لابد علم فقط در اختصاص شما است؟ اما کدام علمی؟ صحبت از حیض و نفاذ، استبراء و استنجاء علم است؟ بروید رساله‌ی احصای علوم فارابی را بخوانید. نگاهی به‌آثار زکریای رازی بیندازید.

این‌هایی را که شما علم می‌دانید و خود را به‌واسطه‌ی آن عالم تلقی کرده‌اید. سراسر یاوه است، تمامن خزعبلات است. علم فقط در آزمایش‌گاه حاصل می‌شود و مسایل شما در خلا.

منتظر جوابش نشدم. می‌دانستم کمیتش در این زمینه لنگ است و همه یاوه‌های شیوخ را تکرار خواهد کرد. از در بیرون زده و ره‌سپار درمان‌گاه شدم.

بعد از دو ماه به‌حساب و کتاب درمان‌گاه رسیدگی کردم. حقوق نرگس را پرادخت و کرایه سالن را تعدیه کردم. هیچ سودی نکرده بود، هیچ. قدری هم از جیب گذاشته بودم. مایوس شده و نگرانیم اوج گرفت. اگر چنین پیش برود، مجبور به‌تعطیل درمان‌گاه می‌شوم. با بهزاد مشورت کردم. او هم همین‌طور نگران شد و گفت:

"تو و نرگس تو کار شریکید. چرا او بایس حقوقش رو تمام کمال دریافت کنه و تو ضرر بدی؟"

"او تنها همین حقوق رو داره. اما من از تهرون پول می‌گیرم. او نباس اول کار ضرر بده."

بهزاد حرفم را قبول نداشت و می‌گفت:

"حساب، حسابه و کاکا برادر."

"در اون صورت خشت روی خشت بند نی‌می‌شه. مگه بده‌کاره، بیاید، کار کنه و ضرر بده؟"

"تنها تو بی‌کاری؟"

"خواهش می‌کنم در روابط من و نرگس دخالت نکن."

"همین! تا از جواب درمی‌مونی این حرف رو میزنی."

"باز باید برای کاشتن به‌تهرون برین. اذیت می‌شه."

ماه آخر زمستان بود. شب خوابیدیم و صبح تمام شهر سفید شده بود. برف سنگینی تمام شب باریده بود و دم صبح باد ملایمی برخاسته بود و برف را یخ‌می‌زد. سوز شدیدی می‌وزید. سرما خوردگی، آب دماغ همه را جاری کرده بود و عطسه امان همه را بریده بود. نهار بازار ما بود. فورن به‌مغازه‌ی حاج محمد عطار دویده و چند نوع بخور خریدم. با

طوطیش هم سلام و علیک کردم. باز بالش را به‌طرف سر حاجی گرفت و شعر مولوی را تکرار کرد:

"از چه ای کل با کلان آمیختی؟ تو مگر از شیشه روغن ریختی."

به‌حاجی گفتم:

"مث این‌که دس از سر همه‌ی کچلا برداشته و فقط به‌شوما بند کرده؟"

"دختر جون! از من کچل‌تر کوجا سراغ داره؟"

جلو سبزی فروشی هم چند دسته شلغم خریدم. این نسخه را از ننه‌بلقیس یاد گرفته بودم. از شلغم نپخته نفرت داشتم و از خوردنش فرار می‌کردم. برعکس بهزاد، مطیعانه و فرمان‌برانه می‌گرفت و گاز می‌زد، من وقتی مجبور می‌شدم، آن‌را جویده و تف می‌کردم. به‌درمان‌گاه برگشتم. هنوز هیچ نشده، کوچک و بزرگ صف کشیده بودند. نسخه برای‌شان پیچیده و روانه‌شان می‌کردم. یکی گلویش چرک کرده بود. نرگس عقیده داشت، باید به‌دیدن دکتر برود. من او را خوابانده و یک پنیسیلین قوی تزریق کرده و روانه‌اش کردم. عصر سری به‌درمان‌گاه زد که حالش به‌تر شده است. او می‌خواست، باز از آن آمپول به‌او تزریق کنم تا حالش برای فردا به‌تر شده و سرکار برود. حالیش کردم آن آمپول بسیار قوی است، اما سرما خوردگی دو تا سه روز طول می‌کشد. اگر فردا حالش بهتر نبود، دوباره به‌او تزریق خواهم کرد..

چند وقتی است، درمان‌گاه به‌جای آن‌که درمان‌گاه باشد، پناه-گاه شده است. از صبح زنانی مراجعه کرده و از امراض گوناگون حرف می‌زنند. یکی از تاریکی می‌ترسد. یکی از حرف زدن متنفر است. یکی همیشه کسی را پشت سر خود، در حال تعقیب می‌بیند. یکی هر دقیقه کسی صدایش می‌کند. یکی همیشه نگران فرزندان خود است. یکی از دل‌شوره و نگرانی رنج می‌برد. این‌ها دردهای بی‌درمان همه‌ی مردم ما است. هیچ‌کس از این دردها در امان نیست. اگر این‌ها به‌دکتری مراجعه کنند، باید کیسه-ای پر از دارو و دوا هر روز مصرف کنند. من با درد دل کردن و راهنمایی‌های مادرانه آن‌ها را روانه می‌کنم. کار دیگری از دستم برنمی‌آید. کاسبی‌مان بهتر شده‌است. هر روز زنان و مردانی برای تزریق می‌آیند. هر روز بچه‌ای یا

بزرگی سرش شکسته یا دست و پرش زخمی شده است. اصلن این شهر همه‌شان بیماراند. مردم گور پیدا نمی‌کنند، و گر نه همه مرده‌اند. مگر کسی می‌تواند، از این‌همه بیماری جان سالم به‌در ببرد؟ مثل این که درمان-گاه سر پای خودش ایستاده است. فکر کردم، دو ماه برای حساب رسی زود است و باید سه ماهه آن را انجام دهم.

غروب شده بود و نرگس و بهزاد از تهران باز نگشته‌اند. سومین بار است که برای کاشت نطفه می‌روند. امیدوارم این‌بار کارشان به‌سرانجامی برسد. بیچاره نرگس از سقط دو نطفه‌ی قبلی چنان ذله شده که این‌بار هیچ اشتیاقی به‌رفتن نداشت. می‌گفت سرنوشتش چنین است و باید به‌آن رضا داد. چیزی را که سهم تو نیست، اگر به‌زور به‌دست آوری شگون ندارد. ترسیده بود. دردهای نطفه‌گذاری و نگاه‌داری نطفه از پا انداخته بودش. به‌گوش بهزاد می‌خواند:

"به‌تره هر دو دست برداریم و راضی به‌رضای قضا و قدر باشیم."

اما حالا بهزاد است که پا در یک کفش کرده و می‌گوید:

"نیمی از بیضه منو برا اسپرم کندن، باید در برابر اون یه لشکر بچه به‌من بدن."

هوا داشت تاریک می‌شد، سر و صدای بلندی برخاست. اتومبیلی توقف کرد و چند مرد، زنی را به‌داخل درمان‌گاه حمل کردند. زن خونین و مالین بود و از درد ناله و زاریش بلند بود. مردانی که کمک کرده بودند، همه کُرد و اهل محل بودند. پس از گذاشتن زن روی تخت فورن از در درمان‌گاه بیرون رفتند. صاحب و راننده‌ی ماشین ماند که توضیح بدهد. او نیز عجله داشت، هر چه زودتر کارش را تمام کرده و بیرون برود. از او پرسیدم:

"هم‌سر شوماس؟"

"من خونه بودم. "سهراب یکه" خبر آورد، زنی رو تو چاله‌های قنات "الهیه" دیده که خونین و مالین افتاده. از من کمک خواس. من و چند نفر از هم‌سایه‌ها به‌کمکش رفتیم. این تموم ماجرا است."

"خوب شوما حداقل به‌عنوان شاهد بایس اسم و آدرس خودتونو برا من بنویسین. اگه این خانم کاریش بشه، من به‌شوما اجتیاج دارم."

"رو چشمم. شوما هر وخ لازم داشتین در خدمتم. اینم اسم و آدرس من."

زن از روی تخت نالید:

"غمت نباشه دکتر. سگ هفت تا جون داره. فعلن به‌دردم برس."

در درمان‌گاه را بستم و لباس زن را بیرون آوردم. سراسر بدنش پر از زخم و ذیل بود. جای مشت و لگد جابه‌جای بدنش را کبود کرده بود. چند زخم بزرگ و خون‌ریز روی بازو و ران و شکمش داشت. سرش هم شکسته و خونش هنوز بند نیامده بود. پرسیدم:

"کی تورو به‌این روز انداخته؟ با شوهرت حرفت شده."

"دکتر این‌همه حرف نزن. اول کاری کن، این‌همه درد نبرم. نترس من نی‌می‌میرم. این دفعه اولم نیس."

خشکم زده بود. با این‌همه زخم از هیچ نمی‌ترسد. اگر نرگس بود، حالا به‌استفراغ افتاده بود. تند تند از بدنش عکس گرفتم که باز صدایش بلند شد:

"دکتر کوجای کاری. من از کسی شیکایت ندارم. یعنی نی‌می‌توانم شیکایت داشته باشم. تو هی داری عکس می‌گیری. زودتر علاجی کنی. درد داره از پا می‌اندازمو."

"آخه به‌تو چی بدم. من کی دکتر نیسم، بتونم چیزی بدم."

"دکتر نیستی، تریاکیم نیستی، یه حب شیره یا تریاک داشته باشی. عرق‌خورم نیستی یه چطول عرق داشته باشی. پس چی کاره‌ای؟"

"هان! راستی..."

به‌طرف کمد دویده و سر بطری الکل را باز کردم و تا نیمه‌ی لیوان را پرکردم. می‌خواستم آب و یخ به‌آن اضافه کنم که از روی تخت نالید."

"بنده‌ی خدا مگه مهمون آمده؟ هیچی بهش اضافه نکن. خالصش بهتره."

لیوان را یک‌نفس با کمی تامل سرکشید و روی تخت نیمی چرخی زد تا کیفش را ببیند. آن‌را به‌من نشان داد و گفت:

"دختر! ببین سیگارمو برام گذاشتن یا اونم هم پولام بردن."

کیفش را نگاه کردم. به‌جز چند کاپوت چیز دیگری در آن نبود. به‌طرف کیف خود رفتم. پاکت سیگار وینستون را براشته و دو سیگار آتش زدم. به‌دستش دادم. پرسید:

"چار خطه؟"

"توم اسراییلی نی‌می‌کشی؟"

خندید. خدای من چه دندان‌هایی! سفید و یک‌دست. مانند دندان آدم‌خواران جزیره‌ی فیجی بلند و یک دست و نیرومند. چه لب‌هایی قلوه‌ای و خوش‌برش. باز هم خندید. وقت خنده روی صورت رنگ پریده و بی‌خونش دو چاله کوچک روی لپ‌هایش تا عمق اقیانوس‌ها فرو رفت. چشمانش هیچ حالتی نه از خشم، نه از نفرت داشت. درد هم اثری کوتاه و موقتی در چشم و پیشانیش می‌نشاند. گیسوان سیاه پرپشتش با زیبایی سنبله‌های بهاری روی گردن سفیدش که چرکتاب می‌نمود، ریخته بود. به‌نظرم صف سیاهی از مورچگان بر مرمر مجسمه‌ی اندامش دویده بود. بدنش سفید و رنگ پریده روی تخت زار و نزار افتاده بود و دود سیگار را به‌هوای اتاق فوت می‌کرد. لیوان را هنوز در دست داشت. بارها از پدربزرگ شنیده بودم، لیوان اول برای ترکردن معده است. برای آن‌که مستی به‌گل بنشیند، باید لیوان دوم را سرکشید. لیوان را از دستش گرفتم و به‌طرف کمد رفتم. صدایش بلند شد:

"ساقی شاعرا، باید بیاین و ساقی‌گری تورو تموشا کنن."

لیوان دوم را سر کشید. مشغول تمیز کردن زخم‌هایش شدم. محکم و استوا ر بر تخت دراز کشیده بود. هیچ صدایی، ناله‌ای، آهی از او شنیده نمی‌شد. یکی از زخم‌ها عمیق بود. وقتی پنبه آمیخته به "بتادین" را بر آن کشیدم، چندشی کرد و عضلاتش را جمع کرد. گفتم:

"این زخم عمیقه. بایس بخیه شه. من اجازه بخیه کردن ندارم. بایس ترو به‌بیمارستان ببرم."

"اون وخت به‌اونا بگم چه‌طو این‌جور شدم؟"

"راسش رو بایس بگی. کسی یا کسانی تورو زدن، باس از اونا شیکایت کنی."

"نی‌می‌پرسن، چرا هم اونا تو این برف و بورن باغ رفته بودی. لابد برای قرآن سرگرفتن و دعای کمیل بوده؟"

"چن نفر بودن؟"

"چه‌فرق می‌کنه؟ اول یه نفر بود، بعدش همه‌ی مردای تیر و طایفش اومدن."

"آخه چه‌طو؟"

"خب معلومه، همرا هم از قبل قرار گذاشته بودن. او مرا بلن کنه و اونام سربرسن."

"چه‌قد نامردن!"

"حالا هرچی هستن. به‌بیمارستان و دادگاه هیچ ربطی نداره."

"خوب! من دکتری می‌شناسم، مث خودمونه. محرم اسراره. با او تلفنی تماس می‌گیرم. اگره اجازه داد، خودم بخیه می‌کنم."

"اگه اجازه نداد...؟"

"خودش می‌آید."

"و یه راس به آجونا خبر می‌ده."

"نه! او این‌کار رو نی‌می‌کنه. من نی‌می‌ذارم. فعلن اجازه بده تلفن بزنم."

دکتر فوری خودش را رساند. اول با تبسمی به‌زن سلام کرد. دستش را میان دست خود گرفت و گرم فشرد و نگاه داشت. زخم‌ها را درست معاینه کرد. از کار من قدرانی و تشکر کرد و گفت:

"با بازی‌گوشیای تو هرگز گمان نی‌می‌کردم، پرستار خوبی از آب درآی."

باز زخم‌ها را معاینه کرد و گفت خوب کاری کردی، منو برا بخیه صدا کردی:

"زخم عمیقه و "تیشوها"رو پاره کرده. اگه همین جوری زخم-بندی کرده بودی، یقینن چرک می‌کرد. "

بعد رو به زن کرد و گفت:

"دختر جان درد زیادی داری؟"

"دکتر! دخترت حسابی به‌م رسیده."

"دس دخترم درد نکنه. بایس این‌جا یه شعبه‌ی پخش نوشابه-های الکلیم را بندازه."

"دکتر! هیچ آرام بخش و دردکُشی نداشتم."

"به‌ترینش همونه کی خودت کردی. حالا اسپری بی‌حس کننده رو بی‌آر، می‌دونم کی داری."

وسایل کارش را آوردم و هم‌چون پرستار اتاق عمل کنارش ماندم. زخم را بخیه کرد و کارش که به‌پایان رسید، به‌من گفت:

"اگه می‌توانی امشبو ازش نیگه‌داری کن. جایی نره کی پلیس خبر شه."

مات و مبهوت مانده بودم، با او چه‌کار باید کرد. اگر او را به‌خانه ببرم، بهزاد بسیار عصبانی خواهد شد. اگر این‌جا تنها رهایش کنم، چه‌طور به‌چنین کسی اعتماد کنم. در این افکار پیش و پس می‌کردم که بهزاد جلو درمان‌گاه توقف کرد. هیچ‌کدام‌شان از اتومبیل بیرون نیامدند، منتظر بودند، من تنها چراغ پستو را خاموش کرده، در و پیکر را بسته و به‌آن‌ها پیوستم. آن‌ها گفتند: "دکتر این‌بار از کارش راضی بوده و اطمیان داده-است، به‌نتیجه خواهند رسید." هر دو خوش‌حال بودند. اما دکتر گفته است: تا یک‌ماه که نطفه سفت و محکم شود، جاگیر و پاگیر شود، نرگس باید در رخت‌خواب بماند. معنی این البته آن است که من باید جای کار خانه‌داری نرگس را بگیرم. از این ناراحت نیستم. برعکس خیلی هم خوش-حالم، بتوانم دستی زیر بال‌ش ببرم. اما متاسفانه نه دست پخت نرگس را دارم، نه زیاد در بند نظم و ترتیب خانه هستم. بهزاد هم آدمی نیست دندان روی حرف بگذارد. وقتی به‌آن‌ها گفتم: دکتر سفارش کرده، زن بیمار را امشب نگه‌داری کنم. گوش‌های بهزاد به‌سرعت تیز شد:

"چرا او را به‌بیمارستان نی‌می‌بری؟"

"نی‌می‌خواد بیمارستان بره، یعنی نی‌می‌تونه."
"اگه دکتر می‌نوش جرات نی‌می‌کردن، قبولش نکنن."
"فعلن که ننوشت."
"مگه بیمار خود دکتر نیس؟"
"چرا هس. برا چی این‌قد سوال جواب می‌کنی؟"
"می‌خوام بدونم، چه‌جور بیماریه کی دکتر نی‌می‌خواهد تو بیمارستان بستری بشه؟"

"حال زن بیمار، از حال زن خودت واجب‌تره؟ کی او رو رو صندلی نیگه‌داشتی؟"

"حرف حساب جواب نداره. خدا حافظ شوما."

به‌داخل درمان‌گاه برگشتم. زن بیچاره از ترس با آن‌همه زخم و زیال خود را در پستو مخفی کرده بود. وقتی او را یافتم گفت:

"فک کردم دکتر خبر داده."

"گفتم دکتر از آن جور آدما نیس. برارم بود. از تهرون ورگشته و می‌خواست منو هم خودش ببره خونه."

"امشب مزاحم شومام شدم."

"ما زنا کسی غیر از خودمونو نداریم. بایس پشت هم باشیم."

"آی خواهر! زنا چشم دیدن هم‌دیگه رو ندارن. ما رم از ما به‌ترون می‌دونن."

" چرا از ما به‌ترون؟"

"از ما به‌ترون یعنی جن. از طرف دیگه، فکر می‌کنن، ما بهتر و بلدتر از اونانییم، به‌همین جهت شوراشون به‌ما رومی‌آرن. نی‌می‌دونن، مردا ذاتن دله و هوس‌بازان. همین که از رو زن‌شون بلن شن، باز مرغ هم‌سایه غازه."

"تو چه‌قد با تجربه و دانایی؟"

"دانا چه عرض کنم، اما با تجربه... ای. شایدم تو راس بگی."

"نه! خوب می‌بینم. خیلی بهتر از زنای خانه‌دار چیزا رو می‌فهمی."

"خانم جان! قالی رو توی بازار زیر پای عابرین پهن می‌کنن، کی پاخورده شه و گرون‌تر ببرن، ما اضافه بر پا، خیلی چیزای دیگه می‌خوریم."

"حالا بیگو چرا با چن نفر رفتی؟"

"نه این‌که می‌آین، می‌گین، بیا بریم و کارمو هم تو کنیم و چن نفری سرت بریزیم کی من با انتخاب خودم با چن نفر برم یا نرم. دختر جون! یکی می‌آید، خیلیم قربون صدقه می‌ره، بعد واسه این‌که ارزون تموم شه، به‌چن نفر دیگه‌ام خبر می‌ده. اونام سریزن‌گاه سرمی‌رسن. چنون بلایی سر آدم می‌آرن که چن روز از کار و کاسبی آدم و می‌اندازن."

"اخه اون کارو کی چن نفری نی‌می‌شه انجام داد."

"سه نفره که حق خدا و رسوله. یکی از جلو، یکی از عقب، یکی هم تو دهن. خدا نصیب نکنه وقتی آبش می‌آد، اگر مواظب نباشی خفه می‌شی. چند بار تا نزدیکی مرگ رفته و برگشته‌ام."

"مردای بچه‌باز و هم‌جنس‌باز می‌گین، حیوونام نر با نر این‌کارو می‌کنه، ولی هیچ حیوونی چن نفره، سر یه حیوون نی‌می‌ریزن."

"خوب آدم اشرف مخلوقاته."

"ارواح عمه‌شون."

"فعلن که دست پیش دارن. نیگاه کن! می‌گفتن، بچه‌بازی برا مخفی بودن زناس. حالا که زنا راسته‌ی خیابونو قرق کردن، بچه‌بازی ورنیفتاده، بلکه بیش‌ترم شده؟ می‌گن، برادرای پاس‌دار توی جبهه‌های حق علیه باطل، همه‌ی بچه‌های بسیجی رو به‌کار گرفتن. خدا رو خوش می‌آید؟ ما زنا بی‌کس و کار باشیم و اونا بذارن تو گه بچه‌های مردم؟"

"من کی هم از بچه‌بازی هم از زن‌بازی متنفرم."

"اما زن با زن، مث مرد با مرد نیس."

"چه‌فرقی داره. دو هم‌جنسن."

"باشه. زنا با هم مهربون‌ترن. زور و فشار و آزاری در بین نیس."

"مگه تو تجربه‌ی اون‌کار رم داری؟"

"زنای اون کاره م کم نیستن. مام مفت‌ترین و راحت‌ترین کس دم دستیم."

"یعنی توی شهر به‌این کوچیکی و خر مذهبیم، چنین کارایی می-شه."

"اختیار داری خانم جان. مگه زنای این شهر کُس ندارن؟"

"این کار با جلق زدن چه‌فرقی داره؟"

"تو اصلن تا حالا چنین کاری کرده‌ای؟"

"حرفشم نزن."

دروغ می‌گفتم. هنوز هم هرگاه به‌پر و پاچه‌ی نرگس نگاه می‌کنم، تنم به‌مور مور می‌افتد. هنوز تجربه‌ی کشیدن پشت ژانت از خاطرم نرفته است. ولی دلم نمی‌خواست، پیش این زن که من هم خود را از او کنار می‌کشم، اعتراف به‌چنین کاری کرده باشم. اما او خبره‌تر از آن بود که با جانماز آب‌کشیدن و دهن خشک کردن من، چنین چیزی را باور کند. پس ادامه داد:

"چند ماه بعد از ترور امام جمعه، یه روز تو حموم عمومی، با زنش رو به‌رو شدم. داشت با چشماش منو می‌خورد. گمونم هم اون جا آب‌خوش مزه‌اش راه افتاده بود. وقت بیرون رفتن گفت: سر حموم منتظرم می‌مونه. با او به‌خونه‌اش رفتم. خونه رو خالی کرد. هر کس را دنبال نخود سیاهی فرستاد. به‌خداوندی خدا کاری کرد که هرگز در عمرم ندیده و نشنیده بودم. از دفعه‌ی اول که بگذریم، هیچ‌وخت چنین حالی نشده بودم. از همه مهم‌تر نه یه دفه و نه دو دفه، اصلن دس وردار نبود. حالا یکی از مشتریای پر و پا قرص منه. اگه بخوای نشونت می‌دم کی با چشم خودت ببینی."

"چه‌طو می‌شه منو به‌چنون جایی در چنون وقتی ببری."

"تو زن زیبایی هسی. کیه کی نخواد با تو آبی گرم کنه. اونم از اوناییه که چن نفره رو ترجیح می‌ده."

"نه خواهر! هر کسی کار خودش، بار خودش؟آتیش به‌انبار خودش." مرا به‌خیر تو و او رو به‌سلامت."

"آدم دکتر باشه و این چیزا رو ندونه. به‌خدا عیبه."

"من دکتر نیستم و هیچ عیبیم نداره."

"با عیب یا بی‌عیب. اگه خواستی، من امشب می‌تونم آب کمرتو بیگیرم. ببینی چه‌قد از شورت به‌تر عمل می‌کنم."

"من شور ندارم. طلاق گرفتم."

"پس راه واز و جده دراز. اگه خواستی از تو به یه اشاره/ از ما به‌سر دویدن."

تا صبح نخوابیدیم. حرف زدیم و من دانشی عجیب و غریب در خصوص روابط زن و مرد و زن با زن و مرد با مرد، آموختم. آن‌قدر گفت و گفت که نزدیک بود، به‌قضا تن بدهم. خوش‌بختانه سفیده‌ی صبح متوجهم کرد، باید سریعن خود را به‌خانه رسانده، ترتیب صبح‌هانه‌ی بهزاد و نرگس را بدهم. او را با ماشین تا نزدیکی‌های میدان تلگراف و تلفن رسانده و خود به‌خانه رفتم. بهزاد از دیدن من خوش‌حال شد و با خنده‌ای لودهنده گفت:

"تازه شده‌ای زن خانه‌دار. حالا باس تورو شور داد."

"نکنه برا من دس بالا زده‌ای؟"

"ترا من یا بابابزرگ بایس بیگیریم، ورنه کسی بیکار نیس، کونشو با شاخ گاو طرف کنه."

"یه براری مث تو، منو از صدتا شور بداخلاق کتک‌زن بی‌نیاز می‌کنه."

صبح‌هانه را به‌سرعت حاضر کردم و روی میز آش‌پزخانه چیدم. سه‌نفری دور میز نشستیم. نرگس شرم‌سار از این که چنین وضعی پیش آمده و من باید دست به‌کار خانه‌داری بزنم گفت:

"آذر قد و بالای ترا می‌بوسم. هنوز هیچ نشده تورو زیر بار کشیدم."

"تو یه بچه‌ی سالم و تن‌درس بی‌آر. من کلفتیتو می‌کنم. اونم با خوش‌حالی و سرافرازی. از این به‌بعدم حق نداری مرتب تشکر کنی و منو بی‌خودی لوس کنی."

بعد از رفتن بهزاد، مشغول تهیه ناهار و شام شدم. باید همه‌ی غذاهای روز را یک‌باره حاضر کنم که زودتر به‌درمان‌گاه برسم. نباید زیاد دیر کنم. کاسبی راه و رسم خودش را دارد. اگر مشتری بیاید و در مغازه را

بسته ببیند، معطل آمدن تو نمی‌شود، چیزی که فراوان است، مغازه و فروش‌گاه. اما درمان‌گاه حکمش از همه‌ی این‌ها سوا است. مریض بیش از درمان درد، خواهان غم‌گساری است که محنتش را با تو شریک شود. پس از آن است که به‌فکر درد و درمانش می‌افتد. از همین رو وقتی به‌در بسته می‌خورد، امیدش سرد می‌شود. با نامیدی هم هیچ دردی درمان نمی‌شود.

دم‌دمه‌های غروب بود. داشتم به‌زنی آمپول می‌ردم که خانم دیشبی وارد شد. داشت آدامسی را شلخته‌وار می‌جوید. روی صندلی نشست. زنی که روی تخت، پشت پاروان دراز کشیده بود، سرش را چرخاند و او را دید. با چنان نفرت و غروری سربرگرداند که نزدیک بود، هیکل درشت و گوشت‌آلودش از روی تخت فرو غلتد. آخ و واخی کرد و من سوزن را از تنش بیرون کشیدم. بی‌آن‌که سری برگرداند و زن را ببیند با پشت چشم نازک کردنی پول آمپول را روی میز انداخت و از در بیرون رفت. زن خندید و بر آدامسش بیرون از دهن دمید و بادکنکی درست کرد. با صدا آن‌را ترکاند. پاکت سیگارش را بیرون آورد و دو سیگار آتش زد. یکی را به‌طرف من هم‌راه دود غلیظی که از دهن بیرون داد دراز کرد. سیگار را گرفته و پکی زده یا نزده به‌سوی سماور رفتم. دو چای ریخته و برگشتم. چای را با سیگار و آدامس دهنش با جنان لذتی نوشید که فکر کردم از صبح هیچ چیز به‌دهنش نزدیک نشده است و درست حدس زده بودم. مقدار غذایی که با خود برای نهار هم‌راه آورده بودم، هنوز در یخ‌چال بود. حوصله‌ی خوردنش را نکرده بودم. آن‌را در "مکروویو" گذاشتم، گرم شود. سیگارکشان به‌کنارش باز گشتم. سوت مکروویو بلند شد. دوباره برگشتم و غذا را با خود آوردم. روی میز گذاشته و تعارفش کردم. پیش آمد و کنار میز نشست. به‌راحتی مشغول خوردن شد. پرسید:

"پس چرا خودت نی‌می‌خوری؟"

"اون نهار ظهر من بود. الان بایس برم خونه و با برادرم و زنش شام بخورم. اگر لب بزنم اشتهام کور می‌شود. من روزی یه بار بیش‌تر غذا نی‌می‌خورم. میلش رو ندارم. تو چه‌طوری؟ امروز مشتریی داشتی؟ خبر تازه چی؟ راستی اسمت رو به‌من نگفتی."

با دهن پر جواب داد. می‌کوشید، جواب همه‌ی سوالات را به‌ترتیب بدهد. گفت:

"بد نبود. کار دو نفرو راست ایستاده راه انداختم. اسمم اشرفه. ما نبایس اسم راسکی‌مونو به‌کسی بروز بدهیم. درد سر می‌شود، ولی تو از دیشب خوار خودم شدی. حیف که حاضر نشدی با ما عشق کنی. و اما خبر. اجازه بده اول سیر شم."

رفتم چای پر رنگی برایش ریخته و کنار بشقاب پاک شده‌ی غذا گذاشتم. با دست‌مال کاغذی دهنش را پاک کرد و دندان‌هایش را به‌کمک زبان و مکیدن پاک کرد. چای را با یک هرت تا نیمه بالا کشید و قند دهانش را جوید. قند بعدی را در دهن گذاشت و نیمه‌ی بعدی را باز یک‌باره سرکشید. لیوان را روی میز گذاشت و رفت دو سیگار آتش بزند که گفتم:

"من الان میل ندارم. گرسنه‌ام و باید تا بعد از غذا صبر کنم."

"اما خبر. لامروتا زنی را توی یه باغ خر کشیدن. دل و روده‌ی زن پاره شده و در جا مرده. بردن و زیر پل راه‌دارخان جاده‌ی همدان انداختن. دکتر در بیمارستان تشخیص داده کی هم او چی کار کردن. پدر سوختا کیر رو دیدن، کدو رو فراموش کردن."

"یعنی چی؟ کدو کدامه؟"

"مگه داستان حاجیه خانم و کلفتشو نی‌می‌دونی؟"

"آهان داستان مثنوی رو می‌گی؟ حالا واقعن با اون خانم چنین کاری کردن؟"

"گفتم. مرده‌اش همین الانه تو بیمارستونه."

"بیمارستان برا چه؟

"دستور کفن و دفنش رو بدن."

"همین والسلام؟"

"پس چی خیال کردی؟ واسه ما ختم و چهله و سرخاک می‌گیرن؟"

"خب بایس یه کاری کرد. نی‌می‌شه که آدمو ببرن و به‌همین راحتی بکُشن."

"چکار از دست یه مش جنده برمی‌آید؟"

"با هم متحد شین. راه چاره‌ای پیدا کنین. چی‌می‌دونم یه کاری...."

"اتفافن یه خانم مهندس کامپیوترم، همین حرفا رو خیلی قبل می‌گفت. نی‌می‌دونم چی به سرش اومد."

"تو او رو می‌شناسی؟"

"اون وختا می‌شناختم، مدتاس ازش خبری ندارم."

"چه‌طو می‌شه پیدایش کرد؟"

"اون وختا تو یه کارخونه‌ی سیم‌سازی کار می‌کرد. حالا نی‌می‌دونم، کار می‌کنه، یا اصلن زنده اس؟"

"اوم تو خیابون کار می‌کرد؟"

"نه بابا مهندس بود، اما به‌فکر ما زنای بی‌سر و سامونم بود. گمونم سیاسی بود"

"پس بایس هر طو شده پیداش کنیم. اشرف جان تو تلفن هم‌را داری؟"

"آره بابا. کار ما بی‌تیلیف زاره. همه‌ی قرار مدارا با اونه."

"پس شماره‌شو به‌منم بده. هر وخت لازمت داشتم تماس می‌گیرم."

یکی دو روزی از اشرف بی‌خبر مانده و نگرانش شده بودم. اینان ضربه پذیرترین اقشار جامعه هستند. هنوز سالی نشده که من به‌ساوه آمده‌ام، یک زن سنگ‌سار شده است، یک زن را تا حد مرگ کتک زده و شکنجه کرده‌اند و زنی را با احمقانه‌ترین روش کشته‌اند. هیچ‌کس هم به‌فکرشان نیست و از آن‌ها حمایت نمی‌کند. هیچ‌کدام هم جرات باز کردن دهان‌شان را ندارند. حالا ببین چه تعداد کتک‌خورده، شکنجه و آزار می‌شوند و هیچ‌کس از آن خبر نمی‌شود. قاتلین زنان اگر چه اعدام شده‌اند، قتل‌های دیگری هستند که به‌اخبار روز نمی‌رسند، زنانی که با اسید ناکار می‌شوند. زنانی که اسیر خانه و زندانی روابط نادرست اجتماعی هستند و دم برنمی‌آورند. کسانی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند و نمی‌توانند سرشان را بلند کنند. چه‌کسی باید به‌حقوق این موجودات بیچاره و درمانده برسد.
به‌اشرف تلفن زدم:

"هلو! اشرف خودتی؟

"بله شوما؟"

"من آذرم. دختر! چرا هیچ‌خبری از تو نیس؟"

"دنبال آدرس خانم مهندس می‌گردم."

"چرا نیامدی با هم بریم؟"

"دیدم تو گرفتار درمانگاه و خانه‌درای شده‌ای."

"به‌قد رفتن تا در کارخانه‌ها می‌تونم در درمان‌گاه رو ببندم، یا از نرگس خواهش کنم بیاید."

"فکرش را نکرده بودم. حالا می‌آیم."

به‌نرگس تلفن زدم. نرگس با تاکسی آمد. از او خواهش کردم، کمی این‌جا بنشیند، تا من هم‌راه اشرف به‌جایی سر بزنم. نمی‌خواستم او اشرف را ببیند. آن‌قدر تیز هست که با یک نگاه بفهمد، او چه‌کاره است. اشرف را در خیابان دیدم، از درمان‌گاه بیرون پریده و او را سوار کردم. آدرس کارخانه‌ای در شهرک صنعتی کاوه را داشت. خودش تا کنون به‌دو کارخانه-ای که خانم مهندس در آن‌جا کار کرده، سر زده بود؛ اما نتوانسته بود او را بیابد. خانم مهندس، مرتب جای کارش عوض شده است. به‌کارخانه‌ای در شهرک صنعتی کاوه سر زدیم، آن‌جا هم نبود. مدیر کارخانه ما را به-کارخانه‌ی دیگری حواله کرد. این کارخانه در جاده‌ی اصفهان است و کمی دور. با شتاب به‌کارخانه جدید رفتیم. خوبیش این بود که هنوز در همین کارخانه کار می‌کرد و هنوز عوضش نکرده بودند. مدیر کارخانه‌ی قبلی تعریف کرد: نمی‌داند، چرا خانم مرتب جایش عوض می‌شود. اما می‌بینی، یک روز صبح نامه‌ای از اداره اطلاعات می‌رسد و او را بیکار می‌کند. طفلک باید دوباره راه افتاده و یکی یکی کارخانه‌ها را سر بزند، تا جایی او را استخدام کند. مهندس در کارخانه نبود. شماره تلفن دادم که با من تماس بگیرد و خودم به‌درمان‌گاه بازگشتم. اشرف سر دروازه پیاده شد که در بازار شهر چرخی بزند.

نرگس بی‌حال و وارفته هنوز همان‌جا نشسته بود. در را بستم و او را فورن به‌خانه بردم. دست تنها سخت است. حتا برای رفتن به‌توالت هم باید در را ببندم. در خانه فورن مشغول تهیه‌ی غذا شدم. این روزها

بیش‌تر حاضری خورد و خوراک ما را تشکیل می‌دهد. در سگ‌دوهای امروز چه‌قدر آرزو کردم، کاش ننه‌بلقیس با همه‌ی پیریش این‌جا بود. دست کم خوراک خانه را فراهم می‌کرد. یاد اتاق خواب افتادم و خوابیدن مشترک با پدربزرگ که حالا تا چشم هم می‌گذارد، خر و پفش بلند شده و خواب را غیرممکن می‌کند. غذایی پختم و به‌سرعت به‌درمان‌گاه بازگشتم. موقع حرکت از خانه، تکه نانی به‌دست گرفته و سوار ماشین شدم. نان را با لقمه‌های بزرگ و درست نجویده فرو دادم. حالا شکمم باد کرده و به‌پیچ و تابم انداخته است. کنار سماور رفته و برای خود لیوانی چای دست و پاکردم. قند به‌دهان و لیوان به‌دست تلفن زنگ زد. قند را از دهان بیرون آورده و روی میز کنار لیوان چای گذاشتم. خانم مهندس بود. تا صدایم را شنید خود را معرفی کرد:

"مهندس میترا یاری."

"خانم! من آذرم. برای دیدار شما به‌کارخانه آمده بودم. شما را اشرف به‌من معرفی کرده."

"بفرمایید! چه‌کاری از دستم برای شما ساخته است؟"

"پشت تلفن نمی‌توانم حرف‌هایم را بزنم. کاش وقتی داشتید و در درمان‌گاه من دیدار می‌کردیم."

"درمان‌گاه شما کجا است؟"

"خیابان اول شغال‌آباد."

"همان که روزگاری رستوران بود؟"

"کاملن درسته."

"بعد از ساعت کار خدمت می‌رسم؟"

دستی سر و گوش درمان‌گاه کشیدم. کف را تی زدم. میز و صندلی را قاب دست‌مال کشیدم. میز پذیرش را مرتب کردم. وقتی آمدنش را نزدیک احساس کردم، به‌دست‌شویی رفته و صورتم را شسته و سرم را شانه زدم. کمی هم به‌صورتم وررفتم. با جعبه‌ای شیرینی آمد و دسته گلی زیبا که مرا دست‌پاچه کرد. گمان کنم، فکر کرده، من دکترم. برای معرفی خودم روی کلمه‌ی پرستار تکیه کردم:

"من آذر! پرستار این‌جا هستم. دکتر نیستم."

"بسیار عالی است. فکر کردم هم‌کار اشرفید. خیلی وقته او را ندیده‌ام."

"با او دنبال شما گشتیم. به‌چند کارخانه سرزده بود."

"طفلک پای پیاده، با مینی‌بوس کارگران. چه‌قدر باید آزار دیده باشد."

"شما مرتب جا عوض کرده‌اید."

"مرتب مرا جا عوض کرده‌اند. من از آن‌هایی هستم که سرم درد نکرده، دست‌مال می‌بندم. به‌همین جهت، مرتب از این‌جا به‌آن‌جا پرتم می‌کنند."

جعبه‌ی شیرینی را باز کرد. خودش رفت، چای ریخت و برای من هم آورد. یکی یک شیرینی با چای خوردیم. دلم هم ساکت شده بود. شیرینیش خیلی چسبید، مخصوصن این‌که مرا هم‌کار اشرف دانسته و این‌همه سنگ تمام گذاشته، شاد شدم. رفیق خوب و مناسبی پیدا کرده‌ام. سیگاری بیرون آورده و به‌او تعارف کردم. گفت:

"من سیگاری نیستم. به‌دوستانم هم سفارش می‌کنم، لب به‌سیگار نزنند، چون این بلایی است که امپریالیسم سر تمام مردم جهان آورده."

می‌خواستم به‌سفارش او، من هم نکشم، اما دیدم از همین اول به‌او نشان داده‌ام، زنی فرمان برم. با لج‌بازی سیگار را روشن کردم. صندلیس را کمی از من عقب کشید. گفتم:

"اگر شما را ناراحت می‌کند، خاموش کنم."

"مرا که ناراحت می‌کند هیچ، شما را هم بیمار می‌کند."

سیگار را خاموش کردم. سرش را بالا گرفت و پرسید:

"چه‌کاری از دست من برای شما ساخته است؟"

"ببینید! این زنانی که آزادانه کار می‌کنند، هیچ امنیتی ندارند. هر روز کشته می‌دن، هر روز زخمی و کتک خورده دارند. مردان پول زحمت آنان را می‌دزدند. لابد شنیده‌اید، زنی را زیر پل راه‌دارخان پیدا کرده‌اند."

"بله خبر دارم."

"اشرف می‌گفت شما به‌فکر متحدکردن آن‌ها بوده‌اید؟"

"بله! اما هیچ یک قدم پیش نگذاشتند."

"هیچ برنامه دیگری برای آن‌ها ندارید؟"

"آن‌ها کارگر نیستند. شما گفتید، آن‌ها کار می‌کنند. نه خواهرم! آن‌ها خرده بورژوا و زحمت‌کشند. با خصلت‌های دوگانه و سازش‌کارانه‌ی بسیار مفرط. اما من به‌عنوان انسان، حاضرم هر کمکی بخواهید، انجام بدهم."

"با این حرف، به‌قول لئون تالستوی، شما انسان را در کتاب و به‌طور کلی دوست دارید؟"

"آفرین! شما چه‌قدر مطلع هستید. اما، اولن تالستوی یک آنارشیست است، یک آشوب‌گرا، یه خرابکار. دومن: برای دوست داشتن آدم‌ها نباید خیلی احساساتی برخورد کرد. شما راه کار را دست‌شان می‌دهید، تشویق‌شان می‌کنید، اگر نخواهند عمل کنند، نمی‌شود، به‌زور متوسل شد."

"اگر بچه‌ی شما صبح بلند شه و بگه، دیگه مدرسه نخواهد رفت، مسلم است. اول با مهربانی و سفارش، اما بعدن با زور و فشار مجبورش می‌کنید، به‌مدرسه بره."

"شما زن کارکشته و دانایی هستین. مثال شما درست است، ولی در چنین شرایطی ما قدرت و زور لازم را نداریم. دیکتاتوری بعد از انقلاب برای همینه، اما وقتی حکومت در دست انسان‌ها باشه."

"بیایید از بحث‌های نظری بگذریم، به‌فکر راهی برای این مردم فلک‌زده باشیم."

"شما چه راهی پیش‌نهاد می‌کنید؟"

"اگر بتوانیم، این زنان را طبق برنامه و به‌طور مشخص، به‌کسب و کارشان روانه کنیم، شاید امنیت بیش‌تری داشته باشن."

"مثلن چه‌کار کنیم."

"از آن‌ها اسم و آدرس داشته باشیم. مردانی که خواهان آن‌ها هستند، با آن برنامه تماس بگیرند و برنامه تمام مدت غیبت زنان، با آن‌ها در تماس باشه."

"اگر پلیس آن برنامه را کشف کند، تمام زنان یک‌باره دست‌گیر می‌شوند."

"امیدوارم، به‌این زودی برنامه کشف نشده و لو نره، و اگر بره، چندین زن را با هم دست‌گیر می‌شن، نمی‌توانن همه را سنگ‌سار کنند. مخصوصن وقتی شماره زنا بالا باشه، آبرو اونا بیشتر میره"

"این هم فکری است. راستش به‌این موضوع نرسیده بودم. شما چه‌قدر کامپیوتر می‌دانید؟"

"خیلی کم. در حد مصرف یک روستایی."

"من می‌تونم، چنین برنامه‌ای را طرح‌راهی کنم. بگذار برای نجات جان، زن یا زنانی، کار جاکشی را انجام بدهیم."

"اگر شما یک‌بار انجام می‌دهید، آن کس که هر روز با آن برنامه کار می‌کند، خود جاکش بالفعل می‌شود."

هر دو خندیدیم. او باز برای ریختن چای رفت. حالا دیگر هوس سیگار مقاومت ناپذیر شده بود. برای آن‌که فکرم را از سیگار دور کرده باشم از او پرسیدم:

"چند فرزند دارید؟"

"هیچ مرا در زندان طوری زدند که ناقص شدم، نمی‌توانم بچه بیاورم."

"شوهر چه‌طور؟"

"تیربارانش کردند."

با چشم‌هایی اشک‌آلود کنار من نشست و چای را بلند کرد، اما ننوشید. دوباره سر جایش گذاشت و گفت:

"گور پدر امپریالیسم. یکی از آن سیگارهایت را بده ببینم."

دو سیگار آتش زدم و یکی را میان لب‌های کبود شده‌اش جادادم. پک محکمی زد که خیال کردم سیگاری حرفه‌ای است. اما دود به‌گلویش شکست و داشت خفه می‌شد. لیوان چای را به‌لب‌هایش نزدیک کردم. چند جرعه نوشید و ساکت شد. این‌بار به‌آهستگی و متانت پک زد و دودش را به‌آرامی فرو داد. باز سرفه کرد و تا ته سیگار به‌همین منوال ادامه داد.

من برنامه‌ای برای درمان‌گاه تنظیم می‌کنم. هر کس می‌تواند با آن تماس بگیرد. برنامه‌ای جعلی کنار آن قرار می‌دهم. درحقیقت آن برنامه قسمت داخلی، برنامه‌ی درمان‌گاه است. وقتی کاربر مطمئن شد که طرف اهل کار و درست آمده، به‌آن حساب جعلی منتقلش می‌کند. در قسمت گفت‌گوی بخش جعلی، با طرف حرف می‌زند و قرار می‌گذارد. اگر کاربر لازم داشت باشد، از طریق "اسنپ شات" عکس طرف را هم ثبت می‌کند. در همین صفحه می‌تواند، شماره تلفن و آدرس او را ضبط و یاداشت کند. البته فورن همه‌ی محتویات صفحه را برای حفاظت بیش‌تر روی حافظه-ی "یو اس بی" کپی می‌کند و از حافظه‌ی کامپیوتر پاک می‌کند. این حافظه را می‌توان، در دو یا نسخه‌های بیش‌تری برای روز مبادا حفظ کرد. به‌این ترتیب، شما فهرستی از زنان حوزه‌ی کار خود، در اختیار دارید. مسلم است مرد، به‌شما اسم و آدرس نمی‌دهد، ولی در قسمت گفت‌گو، شما دست-رسی به‌ضبط صدا خواهید داشت و اگر از شما عکس زن یا زنان را خواست، ناچار است، دوربینش را روشن کند، به‌این ترتیب اسنپ شات قادر است، تصویرش را ثبت کند. بهترین راه دریافت پول حساب درمانگاه است. می‌تواند، به‌عنوان بده‌کار یا خیرات و مبرات، یا حتا صدقه به‌حساب شما آن‌را پرداخت کند. یا نقدن به‌دست زن بدهد. یا با ژارژ تلفن ارسال کند. البته به‌ترین راه پرداخت نقد است.

در ضمن تلفن هم‌راه قدرتی دارد، به‌نام "جی پی اس" اگر زنی که به‌سر کار می‌رود، آن‌را روشن نگاه‌دارد، شما از طریق تلفن هم‌راه، قادر به ردگیری او هستید. پس می‌دانید، زن در کجا و در چه موقعیتی قرار دارد. مسلمن شما، هیچ وقت امکان تماس با پلیس را نخواهید داشت، اما تهدید طرف کارساز است. یا حضور یک یا چند نفر از زنان در سر بزن‌گاه، کمک موثری به‌زن درگیر خواهد داشت. این برنامه را می‌توان به‌کامپیوتر هم وصل کرد.

بیش از این با توضیحات فنی مسئله، سرت را درد نمی‌آورم، ولی نهایت سعی و کوشش را خواهم کرد، تا نجات جان زنی بیچاره امکان پذیر باشد. برنامه را به‌سرعت آماده می‌کنم. شما خودت با من تماس بگیر. اگر توان خرید یک کامپیوتر نو که هنوز به "این تر نت" وصل نشده باشد، را

داشته باشید، به‌مراتب بهتر است. اگر سرعت کامپیوتر بالا باشد، کمک بالایی به‌کار می‌دهد. در ضمن چون من "این تر نت" را از سرورهای داخلی نخوام گرفت، شما باید کار با فیلترشکن و اتصال آن‌را یاد بگیرید. همه‌ی این‌ها که حاضر شد، خودم چند بار به‌این‌جا آمده و آموزش لازم را خواهم داد. اشرف برای کار با کامپیوتر آماده است. من درس‌هایی به‌او داده‌ام. اگر کامپیوتر در این‌جا نباشد، خیلی بهتر است. شاید بتوانیم از سنگ‌سار چند زن جلوگیری کنیم.

وقتی نیم بیش‌تر پولش را صرف سرمایه‌گذاری در فروش‌گاه ژانت کرد. بقیه سکه‌ها را نزد من گذاشت و گفت هرچه لازم دارم از آن بردارم. راستش من دستی به‌پول‌ها نزدم. ضمن این‌که می‌دانستم، او چنته‌ی آسدحسن را خالی کرده است. چون سید، فقط پنجاه سکه مهر او کرده بود. من دستی به‌پول نزدم، چون محتاجش نشدم. اما او با کار بنایی نیمی از آن‌را صرف خانه کرد. حالا فقط بیست سکه سرمایه دارد. می گوید، ژانت سر هر ماه، سود پولش را به‌حسابش می‌ریزد. من که زیاد مطمئن نیستم کسی مرده را پاک بشوید. او هم به‌درستی حساب و کتاب سرش نمی‌شود. توجه کافی ندارد. حالا به‌فکر خرید کامپیوتری نو افتاده. کامپیوتر هدیه آسدحسن هنوز خوب و رو به‌راه است. من و نرگس هم راه افتاده و می‌توانیم به‌خوبی از آن استفاده کنیم. حالا کامپیوتر نو را برای چه می‌خواهد، نمی‌دانم. هر کامپیوتری را هم قبول ندارد، مغازه‌ها پر از کامپیوتر است و او هزار عیب و ایراد می‌گیرد. قیمت کامپیوتر غوغا می‌کند، با خون پدر سرمایه‌داران برابر است. ولی او وقتی به‌چیزی پیله کند، دست بردار نیست. می‌ترسم با خرج این چند سکه‌ی باقی مانده، خودش را نیازمند زمین و زمان کند. کامپیوتر خوبی با راه‌نمایی و پا درمیانی خانم مهندسی خرید. با هم به‌تهران رفتند و خریدند و برگشتند. کامپیوتر خیلی عالی بود و پر سرعت. ما، من و نرگس آن‌را فقط همان شب بازگشت از تهران دیدیم. دیگر هیچ‌وقت آن کامپیوتر به‌خانه باز نگشت. وقتی از غیبت کامپیوتر نگران شدم،

از او در خصوص آن پرسیدم. راست و مستقیم در چشم من نگاه کرد و گفت:

"داده‌ام کسی با آن کار کند."

دیگر هیچ وقت، هیچ جوابی درباره‌ی آن به‌کسی نداد. همین و بس. دادم کسی با آن کار کند.

می‌دیدم خوش‌حال است. درمان‌گاه به‌قدر بخور و نمیر درمی‌آرود. نرگس هم کمی رو به‌راه شده، البته هنوز شکمش چیزی را نشان نمی‌دهد، اما سرپا شده است. اکثرن در خانه می‌ماند و دوباره خانه آب و رنگی یافته است. آذر با کارهای بیرونیش چنان سرگرم شده که همه‌چیز را به‌دست فراموشی داده است. یقین داشتم با کامپیوتر نو کارهایی می‌کند که چنین مشغول و سرگرم است. آن چنان در کارهایش غرق شده که وقتی یکی از کارمندان کارخانه، برای خواست‌گاریش آمد و نرگس مهمانی مفصلی به‌راه انداخت، اصلن توجهی نکرد. یکی دو بار با جوان کارمند که دو سالی از خودش کوچک‌تر است، بیرون رفت. چند باری هم، من جوان را به‌درمان‌گاه بردم، ولی آذر سرگرم‌تر از آن بود که به‌خواست‌گارش توجهی کند. جوان کارمند می‌آمد و می‌رفت. به‌درمان‌گاه سرمی‌زد و هدیه می‌آورد. آذر با او مثل پسرکی نوجوان رفتار می‌کرد. چند بار از او خواسته بود، در نظافت درمان‌گاه به‌او کمک کند. مرد بیچاره در آذر مادری یافته بود که به‌او امر و نهی می‌کرد. عاقبت دمش را روی کولش گذاشت و رفت. چه‌چیز او را از همه‌چیز دور کرده بود، برای من قابل فهم نبود.

کامپیوتر را به‌اشرف دادم. خانه‌ی او امن است. پدر و مادری روستایی و گیج و کول دارد. اشرف خرج‌شان را می‌دهد. آن‌ها جرات مداخله در کارهای اشرف را ندارند. اشرف اتاق برای خودش دارد. خانه را پدرش با فروش باغ و احشامش خریده و به‌شهر کوچ کرده‌اند. اشرف برادری هم داشته که در جبهه‌های حق علیه باطل شهید شده است. بنیاد شهید یک یخ‌چال به‌آن‌ها هدیه داده است. مادر از غم و غصه‌ی پسر کور و زمین‌گیر شده است. کارهای خانه را نشسته انجام می‌دهد. اشرف سر و رویی دارد.

خوش زبان وبذله‌گو و پشت هم انداز است. کار با کامپیوتر را مهندس میترا به‌او آموخته و یک کامپیوتر عهد بوق در خانه دارد. او هم بعد از آشنایی با مهندس میترا به‌فکر طرح و برنامه‌ای افتاده بود که نتوانست عملی کند. حالا چند وقت است، هر روز تحت تعلیمات مهندس است.

مهندس حالا نزدیک‌ترین هم‌دم من است و مرا کتاب باران کرده است، می‌گوید: اشرف یک‌سره استعداد و هوش و ذکاوت است. با آن‌که حتا حروف انگلیسی را نمی‌شناسد، همه‌ی کلیدهای کامپیوتر را درست و سرجا به‌کار می‌برد. برنامه‌ی کامپیوترش را به‌جای فارسی، انگلیسی کرده که کم‌تر کسی از آن سردرآورد. همه‌ی لیست‌ها را مرتب کرده است. پول‌ها یک‌سره به‌دست او می‌رسد یا به‌حساب درمان‌گاه واریز می‌شود. نمی‌گذارد، پول به‌بعد از کار محول شود که طرف بتواند دبه درآورد. همیشه پول را قبل از عمل دریافت می‌کند. این روزها خودش کم‌تر سراغ مشتری تازه می‌-رود. اگر کاسبی کند، مشتریان سابق و همیشگی او هستند. یک‌بار به‌من گفت: امروز دو کار ایستاده انجام داده است. فرصت نشد از او بپرسم، ایستاده دیگر چه شکلی است. تا این که روزی از او پرسیدم. خندید گفت:

"در پستوی مغازه‌های بازار جای دراز کشیدن نیست. مشتری باید سرپا کارشو انجام بده."

آن وقت هر دو خندیدیم. پرسیدم لذتی هم دارد. هنوز می-خندید که گفت:

"وقتی مستراح رو می‌شویی، چه‌قد کیف می‌کنی؟ ولی از حق نبایس گذاشت، گاهی پیش می‌آد، جوانی تازه کار، دل آدمو آب می‌کنه."

با مهندس درباره‌ی حقوق اشرف حرف زدم. خیال کرد، من از آن پول‌ها توقعی دارم. با گوشه و کنایه گفت: "

"خوب هر چی باشه، سرمایه گذاری کرده‌ای. اگر بخوای بگم، سود پولتو حساب کنه."

دلم از حرفش گرفت. خیلی به‌م برخورد. این چه‌طور رفاقتی است که بعد از این‌همه نزدیکی و دوستی، به‌من گمان بد می‌برد. مدتی با خودم کلنجار رفتم که چیزی نگویم و او را نگزم. به‌خصوص حالا که کار رو به‌راه شده و چند ماهی است، هیچ زد و خوردی، هیچ خالی کردن کیفی،

هیچ پول ندادنی و دررفتنی در کار نبوده است. این همه از برنامه ریزی خوب و درست او است؛ اما چنان حرفش برایم سنگین بود که روزی پیش اشرف گله کردم:

"این رفاقته که رفیقی در جواب من، منو نزول‌خور، پول تو و زنای دیگه قلم‌داد کنه؟"

اشرف هم نگذاشت و نه‌برداشت، از لام تا کام را توی دامن مهندس میترا گذاشت. به‌او هم برخورده بود که من حرف را با اشرف در میان گذاشته بود. اشرف را خفه‌کش به‌درمان‌گاه آورد که رو به‌رو کند. خیال می‌کرد، اشرف از خودش درآورده. وقتی آمدند و من چای برای‌شان آوردم؛ لب نزد و اخم‌هایش را درهم کشید. پس من آغاز سخن کردم:

"چرا کونتو به‌من می‌کنی؟ مگه دورغ گفته‌ام، منو نزول خور خطاب کردی و حال آن‌که اشرف هنوز برای تصویه حساب پولایی که به‌درمان‌گاه واریز شده، نیامده."

"من تورو نزول خور نامیدم.؟"

"گفتی خوب پولته. سودشو می‌خوای."

"من چنین حرفی زدم؟"

"من ترکی حرف نی‌می‌زنم."

"اگه من چنین گفته‌ام، جدن از تو معذرت می‌خوام. نفهمیده حرف زده‌ام. مقصدم متهم کردن تو نبوده."

"آره چنین گفتی. خواهرانه گفته باشم. بله من سود پولمو از ژانت می‌گیرم. اونا با پول من کاسبی می‌کنن، تجارت می‌کنن، اما اینا از جون-شون مایه می‌ذارن. حالا تو اونا رو کارگر حساب نکن."

خندید. عذرخواه‌انه خندید. بلند شد سر مرا در بغل گرفت و بوسید. گفت:

"به‌قول خودت، حالا جای بحثای تئوریک نیست. من حرفتو قبول دارم. معذرت می‌خوام. به‌جون خودم مقصد بدی نداشتم. از موضوع ژانت هم اصلن خبر نداشتم. بازم از تو عذر می‌خوام."

اشرف از جا برخاست، دست مرا و دست او را گرفت. به‌هم نزدیک کرد و گفت:

"رو بوسی از دل هر دوتون  درمی‌آره."

ما یک‌دیگر را بغل کردیم. او در بغل من بره‌ای بیش‌تر نبود. سفت بغلش کردم. لرزشی تند و گرم، سوزان در تنم دوید. صدای چرق-چرق مهرهای پشتم را شنیدم. لرزه از استخوان‌ها به‌عضلاتم دوید. احساس کردم، بعد از بگو مگو با شوهرم کارمان به‌صلح کشیده و او را درآغوش گرفته‌ام. آن‌قدر او را فشردم که صدایش درآمد:

"با هم صلح کرده‌ایم، قصد نداری استخوان‌های مرا خرد کنی؟

رهایش کردم، عجب حالت دیوانه‌واری به‌من دست داده بود.. اشرف راست می‌گفت، من از چیزی نفرت دارم که آن‌را نمی‌شناسم. از خودم بدم آمد. رفیقی را به‌چشم ناپاک در بغل گرفته بودم. چرا من چنین شده‌ام؟ آیا مثل زنان طبق‌زن به‌سوی هم‌جنسانم میل کرده‌ام؟ نه من از این‌کار نفرت دارم. پذیرفته‌ام این کار انسانی نیست. پس نیازهایم را باید در راه درست جست‌جو کنم؛ تا به‌این حالات دوچار نشوم. مهندس رفت و من و اشرف به‌حساب‌رسی پرداختیم.

مقدار زیادی پول به‌حساب درمان‌گاه حواله شده بود. چک کشیده و به‌اشرف پرداخت کردم. او می‌بایست پس از کسر حقوق خودش و مخارج اضافی، سهم زنان را بپردازد. البته مقداری هم به‌صورت ژارژ تلفن در دست خودش بود. از او پرسیدیم:

"اسم و صورت زنان را به‌طور مرتب  به‌فلاشر منتقل می‌کنی؟"

"البته کامپیوتر را همیشه پاک و بی نقص می‌کنم."

"خیلی خوبه. بایس دقت کنی! اگر گیر بیفتیم، تکه بزرگه‌مان گوش‌مونه."

"پیش نیاید."

"امیدوارم. حالا صورت زنان به‌کجا رسیده؟"

"یعنی تعداد زنانی که با ما در ارتباطن؟ به‌دویست و سی و پنج نفر رسیده."

"به‌نظر تو فاحشه‌خونه‌های کل ایران در زمان شاه، این‌قد خانم داشته؟ تعجبه هان."

"باور کن! زنایی به‌من مراجه می‌کنن، کی آدم شاخ درمی‌آره. اینا از کوجا ما رو گیر می‌آرن؟ دادن و کردن به‌چه کارشون می‌آد. من می‌ترسم، به‌زودی اسم ننه‌ی منم تو ردیف باشه."

"زنای پیر و از کار افتاده‌ام داری؟"

"راستش نه‌زیاد. اما زنایی هستن که دنبال یه نون‌آور می‌گردن. به‌نظرم اینا بایس به‌مسجد رجوع کنن. اون‌جور آدما رو سنگ‌قلاب می‌کنم. کاری از ما براشون ساخته نیس. اما زنای مذهبی و چادرچاق‌چوری تا دلت بخواد زیاده."

"اونا باس زیر سلطه‌ی برادران پاس‌دار و بسیجی باشن."

"این زنای مذهبی از اون دسته زنایی هستن که چهل بیل‌دار زابلی قادر به‌آب‌یاری مزرعه‌شون نیس. برادرای پاس‌دار گناه نکردن گیر چنون آکله‌هایی بیفتن."

"بازم سفارش می‌کنم، یه وخ لایی ندی که سر همه‌مون بالای داره."

"به‌خصوص کاسبی برادران حزب الهی رو قبضه کردیم. وختی زنای مذهبی به‌ما رو می‌آرن، معلومه بازار اونا از رونق افتاده."

"آخه این دسته از زنا چی‌می‌خوان؟"

"اول همه‌شون، از ضیغه و مراسم عقد و ختنه‌سوران صحبت می‌کنن، وقتی می‌بینن من تنه به‌کار نی‌می‌دم؛ راضی می‌شن. یکی از من پرسید: اگه من خودم صیغه رو بخونم قبوله؟ من بایس رساله‌ی دینیم بنویسم."

"می‌گفتی بد بخت، اصل صیغه بایس از زبون تو قرائت بشه. بعد از چن بار شور کردن از من می‌پرسی؟"

"چی‌می‌دونم خانم جون."

اشرف رفت و مرا در تنهایی و ترس رها کرد. از همان اول کار سخت می‌ترسیدم. امروز هم دلم می‌خواست، اضافه بر نصیحت و پند و اندرز، به‌جای مبادا و نکند؛ سفارش‌های لازم را به‌او بکنم. ترسیدم او را هم مانند خودم دوچار ترس و وحشت کنم. از این رو چیزی نگفتم. اما یک آن از سوال‌های پی در پی بازجویان ذهنی، در امان نیستم. آخر این‌کار برای من چه‌فایده‌ای دارد؟ منی که حتا به‌یک مرد دل‌خوش نیستم، چرا

باید آسایش و راحتی مردان را فراهم کنم. من دچار چه‌دردی هستم که این‌قدر این در و آن در می‌زنم و هیچ‌وقت ذره‌ای آرامش ندارم. چه‌چیز در دل و روح من زبانه می‌کشد که این‌چنین می‌سوزم و می‌سازم. باید اشرف را خوب آگاه کنم که دست به‌چه‌کاری زده است. باید جای امنی برای فلاشرها در نظر بگیرم.

دیگر دارد کفر مرا درمی‌آرود. با آن‌که درمان‌گاه با پشتیبانی دکتر دوست پدربزرگ خوب و رو به‌راه شده و نرگس با شکم برآمده‌اش او را از همه کارهای خانه معاف کرده است، اما غمی جان‌کاه و گرد ملالی دایمی بر چهره‌اش نشسته است. آذر را می‌گویم. همیشه دل‌تنگ است. منتظر است، حرفی خلاف نظرش بشنود، چنان هاهای گریه کند که دل سنگ را آب کند. وقتی هم شاد و سرحال است، چنان شکم نرگس را بغل می‌گیرد و می‌فشار که می‌ترسم بچه را خفه کند. گاه شکم به‌بغل زیر گریه می‌زند. نرگس می‌گوید: باید هر چه زودتر فکری به‌حالش کرد. تاب و توانش تمام شده است. مگر یک زن تا کجا و چه‌قدر قدرت مقاومت دارد؟ نرگس هم دل مرا برای او خالی می‌کند. اما نگرانی و پریشانی آذر دلم را می‌سوزد و جانم را می‌فرساید.

مهندس کارخانه‌ی ما گه‌گاهی از تهران می‌آید و به‌کارهای ما سرکشی می‌کند، موقع کار با آچاری بزرگ و سنگین دستش را زخم کرد و از شدت درد آچار از دستش در رفت و صورتش را روی پیشانی زخم بزرگی زد. من او را نزد دکتر بردم. دکتر پیر و باز نشست شده و فقط در مطبش گه گاه کاری انجام می‌هد. وقتی او را معاینه کرد، آهسته به‌من گفت:

"زخم‌ها سطحی است. احتیاج به بخیه ندارد. او را به‌درمان‌گاه خواهرت ببر."

دکتر چشمکی هم به‌من زد. اگر چه خجالت کشیدم، معنی آن را خوب درک کردم. مهندس خون‌ریزیش بند نیامده بود، با همه‌ی دستمال‌های کاغذی هنوز صورتش پرخون بود و دستش به‌شدت درد می‌-کرد. در راه از من پرسید:

"چرا دکتر خودش پانسبان نکرد؟"
"او پرستاری در مطب نداره و خودشم به‌لرزش دس دچار شده."
"حالا مرا کجا می‌بری؟"
"به‌درمانگاه."
"درمان‌گاه مال خواهر تویه؟"
"بله. او پرستاری رو زیر دس همین دکتر تمام کرده."
وقتی به‌درمان‌گاه رسیدیم. آذر از پشت میزش بلند شده بود، کاری انجام بدهد. مهندس با دیدن آذر به‌من گفت:
"بهزاد تورو رفیق خوبی می‌دونستم. تو خواهری به‌این خوبی داری و من بی‌زن دارم پیر می‌شم؟"
"حالا از کوجا می‌دونی شور نداره؟"
"اگه داره خدا شورشو جوان‌مرگ کنه."
"نه نداره."
مهندس دیوانه شده بود. راستی راستی نمی‌دانست، چه‌کار بکند. کون و کمری قرداد و گفت:
"خدا پدر آچار رو بیامرزه. اصلن زخماش درد نداره. رفت کنار میز آذر نشست. آذر داشت، به‌میزش برمی‌گشت که صدای مهندس دوباره بلند شد:
"خانم جون! اون چای معروفو بیار که خواست‌گار اومده."
آذر کمی تند و محکم رو به‌او با صدایی بلند که حاکمیتش را تثبت کرده باشد، گفت:
"این چه وضعیه؟ مودب باشین. این‌جا در مان‌گاهه. خون صورتتون میز منو. بلن شید و روی تخت دراز بکشین."
"اگر فرمونتون برا همه‌ی مریضا مطاع باشه، تیغتون پیش من یکی کارگر نیس. گور پدر زخم و خون و تخت. اون چای معروف رو بیاور."
آذر از حرف زدن و شوخی‌های مهندس که عاقله مردی جاافتاده است، خنده‌اش گرفت. رفت و میز متحرک کارش را آورد و شروع

به‌شست وشو و مرتب کردن زخم‌ها کرد. بعد از تمیز کردن آن رو به‌من گفت:

"زخماش سطحیه. ترسی نداره. از کارگرای شومایه؟"

"مهندس کارخونه مایه. آمده بود، سرکشی بخش ما، خودشو به‌این روز انداخ."

"بهزاد جون! خودمو به‌این روز انداختم کی میزداشت شم."

آذر زخم‌های مهندس را بسته بود. صورت و ظاهر آذر چنان بود که من بی‌دلیل خوش‌حال بودم. مهندس دستش را دراز کرد و دست آذر را گرفت. باادب گفت:

"خانم. آذر جان! اجازه بده همین حالا با سری شکسته و قلبی پر امید از تو خواست‌گاری کنم."

"آقای...آقای مهندس... این‌طور که نمی‌شود. شما اصلن مرا نمی‌شناسید. منم شما را..."

"شما را می‌دانم. مرا نمی‌شناسید. اما من با دیدن شما یک دل نه، صد دل عاشق شما شده‌ام. می‌تونید بگین! پیرمرده امیر ارسلان بازی درآورده. این‌کارا به‌ش نی‌می‌آد. اما من شما را می‌شناسم. اگر خواستین همه-ی صفات شما را از بر براتون بگم."

آذر هم کم‌کمک به‌وجد آمد. مهندس آدمی خبره است. سال-های عمرش را تلف نکرده است، تجربیات خوب و بد فراوانی دارد. دست آذر را هم‌چنان در دستت داشت و گفت:

"لج‌باز و یک‌دنده. کله شق به‌معنای واقعی. حرفی رو که بزنی رویش وایمی‌ایستی. مهربان، بخشنده، خوش‌خلق. پول برایت برگ چغندره. اصلن اونو نمی‌شناسی و مثل ریگ خرج می‌کنی. به‌فکر فردات نیستی. آن‌قدر زیبایی که چشم مردم رو خیره می‌کنی، اما تا از کسی خوشت نیاید، سر مویی بهش توجه نی‌می‌کنی. اما من دست از سرت ورنی‌می‌دورم. تو تجربه‌ی تلخی داشته‌ای، نیاز داری کسی اونو از ذهنت پاک کنه. حالا بگو! من غیب‌گویم، یا نه؟"

نگذاشتم حرفی بزند. می‌دانستم جلو من رودربایستی خواهد کرد. ممکن است چیزی بگوید و قضیه را برهم بزند. خیلی وقت‌ها آدم

چیزی را که از جان و دل طلب می‌کند برای یک تعارف ساده از دست می‌دهد. رو به‌مهندس گفتم:

"مهندس نی‌می‌دونم زنم برا شام شب چی تدارک دیده. اما ما مردمی ساده‌هیم. یک بفرما می‌زنیم و عمری پشیمونی می‌بریم. اگه خونه‌ی ما رو لایق بدونی، دور هم هر چی باشه می‌خوریم."

"ای کاش خورشت بادمجون داشته باشین، با لیمو عمانی که من عاشقشم. گرسنه هم هستم."

"معلوم می‌شه، ایشون خواست‌گار شومایند. خودتون می‌برید و خودتون می‌دوزین."

"اگه خانم مایل به‌آمدن من به‌خونه نیستن، امر کنن به‌رستوران یا جایی بریم."

"خونه‌ی من و برادرم نداره. وقتی او دعوت کرده، قدم شوما روی چشم ماس. اما..."

"هر اما و اگری دارین. من چک سفید امضاء می‌دم. البته به‌حساب خالی از پول. من از پاریس و آلمان و لندن پای پیاده، به‌دو واسه خواست‌گاری شوما آمدم."

"منم از ترازناهید آمده و بایس به‌شوما جواب بدم."

به‌هر طریق به‌طرف ماشین‌ها حرکت کردیم. جلو در مهندس چشم آذر را دور دید، و از من پرسید:

" کشور ترازناهید در کدوم قاره‌اس؟"

آن‌چنان بلند خندیدم که آذر برگشت پرسید:

"شوما به‌چی می‌خندین. منو از خنده محروم نکنین."

"کشور ترازناهید در کدوم قاره‌اس؟"

پدربزرگ آمده بود حقوق بازنشستگیش را بگیرد و فرمان‌های ننه‌بلقیس را که در لیست مفصلی نوشته بود، اجرا کند که پاگیر نرگس شد و مجبور بماندن شب در شهر. نرگس می‌گفت:

"شوما باورتون نی‌می‌شه. با ننه‌بلقیس چنون حف می‌زد کی یه پسربچه‌ی هیژده ساله. و از اون‌طرف خط، چنان نازی می‌کرد کی دختری سر هفت پسر کور. این دل می‌داد و او دل می‌برد."

"دختر جون! از قدیم و ندیم گفتن: عشق پیری گر بجنبد سر به‌رسوایی زند."

مهندس را به‌پدربزرگ معرفی کرده و گوشی را دستش دادم. نرگس را هم در آش‌پزخانه گیرآورده و موضوع را حالیش کردم. چنان شاد شد که گفت:

"کاش عقد کرده بودن، تا آدم بتونه داماد رو ببوسه. آذر چه‌جوابی داده؟

"راستش درست نی‌می‌دونم. گمونم خوشش آمده، اما جوری سنگین و سبک می‌کند کی دلم تو شکمم آوار می‌شه."

"چه‌خوب شد، نذاشتم پدربزرگ بره."

"آره جلو پدربزرگ ممکنه آب‌رو داری کنه. اما به‌نظرم مهندس از آذر دیوانه‌تره."

"چه‌طور مگه؟"

"با یه نیگا، چنون دل‌باخته کی اختیار از دستش دررفته."

"مبارکه. بلکه این دختر از بی‌سر و سامونی نجات پیدا کنه."

"مهندس هوس خورشت قیمه بادمجون کرده بود. تو دم‌پخت درس کرده‌ای."

"فردا هم روز خداس."

"یعنی می‌خواد شب این‌جا بمونه. با حضور پدربزرگ؟ بعیده."

به‌اتاق نشیمن برگشتیم. نرگس چنان شاد بود که دلش می‌خواست بالا و پایین بجهد. رو به‌مهندس گفت:

"آقای داماد. امشب به‌هوس خورشت قیمه بادمجون نی‌می‌رسین. امیدوارم از خوراک قرقاول خوش‌تون بیاید."

مهندس از جا پرید و نرگس را بغل گرفت. بعد از آن متوجه‌ی حرکت خود شد و کنار کشید. دستش را روی شکم نرگس گذاشت و خجالت زده گفت:

"خدا از دهنتون بشنوه خواهر! من تا به‌این جا برسم، پدر و مادرم رو از دس دادم. خواهران و تنها برادرم آواره‌ی کل جهان شدن. شما تنها خواهری هستین که راز دل منو بیان کردین."

پدربزرگ با گوشه و کنایه‌ی من متوجه قصیه بود. سیگارش را بیرون آورد. اما بیاد آورد، جایی که زن حامله نشسته، نباید دود راه بیندازد. به‌ناچار آن‌را سر جایش گذاشت و با صدای بلند گفت:

"این جناب مهندسم مثل خودمون بی‌پدر و مادره و بدتر از ما دیوونه‌ام هس."

رویش را به‌مهندس کرد و با لب‌خندی که زیر سبیل‌های بلندش مخفی شده بود ادامه داد:

"آخه آقای من! پس کله‌ات زده بودن از آلمان و فرانسه و لندن در بری که بیای، با این آتش‌پاره‌ی ترازناهیدی ازدواج کنی؟ وقتی می‌گم دیوونه‌ای، می گی نیسم."

"من کی گفتم نیسم؟"

"مسئله‌تون."

"پدر جان شوما به‌ما اجازه می‌دین؟"

"اجازه‌ی تموم مملکت تراز ناهید دس ایشونه. چرا از من می-پرسی؟"

"نظرشو جلب می‌کنم."

"خدا قوت بده."

آذر ساکت و آرام نشسته بود. به‌مهندس نگاه می‌کرد و بعد از خیره شدن، سرش را زیر می‌انداخت و به‌دنیایی ناشناس و غریب سفر می-کرد. مهندس را مضنه می‌زد. او را با من و پدربزرگ مقایسه کرده و دست-پاچه و هولکی بازگشته و به‌او خیره می‌شد. به‌نظرم عشق چشم‌های او را هم کور کرده بود و هیچ‌چیز را درست نمی‌دید. همین هم او را ترسانده بود. می‌دانست دیر شده و او حق انتخاب زیادی ندارد. دیگر زمانی که چشم همه‌ی جوانان را خیره می‌کرد، دارد، سپری می‌شود. اما آیا این مرد آینده‌ی او است؟ مردی که با یک دیدن، چنین عنان اختیار از دست داده، می‌تواند کنار او که زندگی آرام و رو به‌راهی نداشته، سر کند؟ مهندس نیز این حالت را در او شناخته بود و دلش می‌خواست به‌کمکش بیاید. نرگس از اتاق خارج شد و به‌من اشاره کرد، به‌کمکش بروم. غذا را کشید و چند تخم مرغ و کمی کالباس هم به‌آن اضافه کرد. به‌من گفت:

"وقتی مهمان همراه داری، باید منو خبر کنی. آخر دم‌پخت چیزیه که آدم جلو مهمون اونم مهمون خواستگار بذاره؟"

راست می‌گفت، باید بود او را خبر کنم، ولی در فاصله‌ی درمان‌گاه تا خانه او چه می‌توانست، انجام دهد. فکر کردم پریده و چند دست چلوکباب بخرم. باز او گفت:

"این دیگه بدتر از بده. می‌فهمه حضور او ما رو به‌درد سر انداخته."

"نرگس جون تقصیر من چیه؟ او خودش خودشو دعوت کرد."

"پس جناب مهندست دل و جون باخته اومده. یقین داشته باش نی‌می‌فهمه چی جلوش گذاشتیم. برو صداشون کن برای خوراک بیاین."

نرگس درست گفته بود. مهندس دو بشقاب پر دم‌پخت کشید و قاشق‌ها را یکی بعد از دیگری در دهن فرو کرد. نیمی بادمجان ترشی را روش می‌گذاشت. آن‌قدر خورد که صدای پدربزرگ را درآورد:

"پدر بیامرز. دم‌پخت تو شکم واز می‌شه و خف می‌کنی. اون وخ تا صبح دمار از روزگارت درمی‌آره. کاه از خودته، کانبار رو فرو نده. من برای خودت می‌گم و گرنه گور پدرت اون‌قد بخور که بترکی."

"راست می‌گه؟ اون‌قد خوردم که دچار درد سر بشم."

"نه ارواح عمه‌ات. اصلن چیزی نخوردی! به‌جز دو بشقاب پر و یک کاسه ترشی و دوتا پیاز ممقانی درشت. فکر آخر شب و خوابم بکن."

چای ها پشت بند غذا نوشیده شد. مهندس امیدوار بود، با نوشیدن چای کمی دم‌پخت را در شکمش رام کند. سومین چای را هم سرکشید که باز پدربزرگ گفت:

"نرگس جون! بابا یک نبات داغ واسه‌ی جناب مهندس درس کن. نی‌می‌خوام شب تا صب پال پال بزنه."

همه خندیدم. مهندس خجالت زده، سر به‌زیر انداخته بود. نرگس آذر را مجبور کرد، نبات داغ را او تهیه کند. مهندس وقتی لیوان نبات داغ را از دست آذر می‌گرفت، دستش به‌وضوح می‌لرزید. زود لیوان را روی میز گذاشت و با صدایی گرفته از خجالت و عذرخواهی گفت:

"چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت/ چون به‌عشق آمد قلم برخود شکافت. در نگنجد عشق در گفت و شنید/ عشق دریایی‌ست قعرش ناپدید/ قطره‌های بحر را نتوان شمرد/ هفت دریا پیش آن بحرست خرد."

برخاسته و از آش‌پزخانه به‌اتاق نشیمن رفتیم. آذر هم‌چنان ساکت و آرام بود. اما بعد از دادن لیوان نبات داغ به‌دست مهندس، حالتش تغییر کرد و متانتی یافت. رضایتی در چشم و چارش به‌چشم می‌خورد. وقتی در اتاق نشیمن نشستیم، آذر کنار مهندس نشست که چشم همه را گرد کرد. بعد از کمی جا به‌جا شدن، خودش را در نشستن مرتب کرد و گفت:

"من به‌احساسات پاک و انسانی شما احترام می‌گذارم. من هم شاید کم‌تر از شما اسیر و گرفتار این احساس نباشم، که هستم. از شما و صاف و سادگی شما لذت می‌برم. اما زندگی چنان بالا و پایینی دارد که آدم متحیر و حیران می‌شود. شما توان رو به‌رو شدن با همه‌ی آن مشکلات را دارید؟"

"اگر نداشته باشم، در کنار شما به‌دس می‌آرم."

"حاضر جوابی نکنید. از شما عمری گذشته است، وقتی در جوانی که هنگام ایجاد خانه و خانواده‌اس، دست به‌این کار نزدید، لابد دلیلی داشته."

"از حالا هرچی می‌گم، به‌حساب تعریف و تمجید نذارین. من آدمی هستم که در برابر زیبایی و خوبی فریاد و فغانم سر به‌آسمان برمی‌داره. آفرین بر شما که برای شناخت من این‌قدر زیرکانه پرسش را مطرح کردین. آره. من در آن ایام گرفتار بودم."

"لابد عشقی ناکام مانده؟"

"به‌یک حساب بله. اما عشق فرد نبود."

"لابد مشغول تحصیل و دوندگی‌های زندگی؟"

"نه خانم! زندان. زندان ناحق برای دگراندیشی."

"به‌چه جرمی؟"

"وختی دست‌گیر شدم، از آن‌چه برایش پانزده سال از زندگی محروم شدم، چیزی نمی‌دانستم. با یک ورقه تبلیغاتی زندانی شدم. ولی وقتی آزاد شدم برای خودم معلمی برجسته در آن رشته بودم."

پدر بزرگ با سرفه‌ای گلو خود را صاف کرد و به‌میان پرید:

"زندانی سیاسی؟"

"بله زندانی سیاسی."

"به‌یقین شوما از این مسلمونای مدرن یا عقب مانده، نبودین؟"

"نه نبودم و نیستم."

"تازه برادر خواهر از آب درآمدید."

مهندس از جا پرید و چرخی زد و رو به‌روی آذر ایستاد. شتاب زده و دست‌پاچه پرسید:

"شمام چپین؟"

"اگه به‌لوچ هم چپ گفته می‌شه. ما آب دست پدربزرگ رو خورده‌ایم."

مهندس به‌همان شتاب و عجله به‌یک قدمی پدربزرگ رفت و با همان عجله پرسید:

"پس شمام؟"

"بله پسرم منم."

مهندس خود را روی پدربزرگ انداخت و او را زیر خود پنهان کرد. پدربزرگ از زیر دست و پای مهندس صدایش شنیده شد:

"من قرار نیست عروس بشم هان. دختره اون‌جاس."

"اگه من امشب دیوونه نشم، بایس خیلی کسی باشم."

دوباره سر از پا نشناخته به‌طرف آذر برگشت و گفت:

"خانم عزیز. علوم رفتاری کاری کرده، که موش و گربه، سگ و گربه با هم در یک خانه زندگی می‌کنن، اگه منو لایق هم‌سری خودتون می‌دونین، هیچ جوابی غیر از بله ندین."

"من هیچ توقعی از زندگی مشترک ندارم. شما همه‌ی آزادی‌های خودتونو دارین و منم به‌عنوان انسان با شوما برابر و هم‌سرم. فقط تنها چیزی که میان ما مشترک است تعهد و وفاداری به‌عهد و پیمان مونه."

"مهندس روی زمین زانو زد، اما آذر نگذاشت پای او را بگیرد. از جایش برخاست. مهندس را سراپا بلند کرد و بغل گرفت. نرم و آهسته در گوش او گفت:

"آقای داماد! حد اقل اسم‌تونو به‌ما بگیین."

"شما خود مرا دارین. اسمم چه‌قابله. سهراب پوینده هستم."

برای پدر بزرگ در اتاق نشیمن لحاف تشک پهن کردیم و آذر و سهراب به‌اتاق خودشان رفتند. نرگس وقت شب به‌خیر به‌من گفت:

"حالا آذر اون شب تب‌زده رو با تو تلافی می‌کنه."

صبح پدر بزرگ را به‌ترازناهید رساندیم. من هم‌راه سهراب ره-سپار اراک و خرم‌آباد، شدم. این سفرکاری برای سهراب دو روز به‌طول انجامید، در بازگشت او می‌بایست به‌مرکز رفته و تکلیف خودش را در کارخانه روشن کند. در کارخانه‌ی ساوه جایی برای او وجود ندارد. می-بایست من هم‌راه او به‌تهران می‌رفتم، یا سهراب کار دیگری پیدا می‌کرد که بسیاز مشکل بود. وقتی بازگشتم و درمان‌گاه را باز کردم، معلوم بود، تعطیلی ناخواسته، روی کار درمان‌گاه اثر کرده است. تا ظهر هیچ‌خبری نشد و کسی در درمان‌گاه را باز نکرد. درست ساعت پنج بعد از ظهر بود که خانم مهندس میترا پیداش شد. کمی عصبانی به‌نظر می‌رسید و نمی-دانست از کجا شروع کند که اشرف از در داخل شد. به‌نظرم رسید، این‌پا و آن‌پا کردن میترا تاملی بود، برای رسیدن اشرف. توپ هر دو پر بود. اول اشرف آغاز کرد:

"خوبه خانم بی‌خبر غیبش می‌زنه و دس ما رو توی حنا می‌ذاره."

میترا با استفاده از موقعیتش پرخاش‌کنان گفت:

"این رفتار از آدمی متعهد پذیرفته نیس. دست کم تنخواه گردنی در اختیار اشرف می‌ذاشتی کی مزد خانما رو بده."

هیچ نگفتم. فکر کردم، رفته‌ام ثواب کنم، دارم کباب می‌شوم. همه‌کس و همه‌چیز در نظر این‌ها جا و مقام و موقع خود را دارد و تنها کسی که به‌حساب نمی‌آید، من هستم. میترا بی‌آن‌که فکر کند، مگر از من طلب‌کار است؟ یا مگر من جان ضامن داده‌ام. مرا در بمباران انتقادات اصولی و فرعیش گرفته بود.

"خانم اگه به‌فکر زندگی دیگران نیستی و فقط برای هوا و هوس دس به‌کاری زده‌ای، بهتره همین حالا وضع خودتو روشن کنی."

دیگر خیلی از حد به‌در کرده بود. اعلنن مرا تهدید می‌کرد. بلند شدم از مخفی‌گاه، دسته چک بانکی را آورده و از روی دفتر حساب کامپیوتر، تمام واریز شده‌های اشرف را بیرون کشیده و چکش را نوشتم. جلو هر دو قرار دادم و گفتم:

"از شما به‌خیر و از من به‌سلامت. اشرف جان آن کامپیوتر مال خودت. حسابت را هم همین امروز خواهم بست. دیگه به‌اون حساب چیزی واریز نکن. تلفن منو هم از تلفن هم‌راهت بیرون بیار. دیگه هیچ کدوم از شما دو نفر حق آمدن به‌این‌جا رو ندارین. در حقیقت من درمان-گاه رو تعطیل می‌کنم."

حالا نوبت آن‌دو بود که پشم کلاه و کرک سرشان بریزد. هر دو به‌سرعت جا زدند. خیال کردند، توپ زده و به‌زودی نرم می‌شوم. اشرف گفت:

"حالا که کارمون گرفته. من هشت صد و نود و هفت نفر عضو دارم. کارشون از شهرک صنعتی تا رودخونه‌ی قره‌چای گسترش پیدا کرده. درآمد هر زنی کفاف خرجش رو می‌ده. حالا که هر زنی بی‌ترس و لرز کارشو انجام می‌ده. نه تو اهل این‌کار نیستی. تو ما رو تنها رها نی‌می‌کنی."

"برعکس این کارو از سه‌روز پیش کردم. دیدم وقتی پای پول میون می‌آد، فیل نر گوز ماده می‌ده. واسه همین، پامو از این جریان بیرون می‌کشم."

"تو خیلی بی‌خود می‌کنی. به‌زور پای منو به‌این کار وازکردی و حالا خودتو کنار می‌کشی."

"خانم مهندس! فراموش کردی. شوما خودتون قبل من دس به‌این کار زده و موفق نشده بودین. من تنها از شوما برنامه خواستم."

"منم فورن آماده کردم."

"حالا برنامه به‌دس یکی از خانما داره کار خودشو می‌کنه. شما شده‌این شمشیرکش کار خانما؟"

"ببین با چه لحنی با من حف می‌زنی؟"

"باید با دمم زمین رو برایتون جارو کنم، چون منهدس تشریف دارین و من بی‌سوادم؟"

"نه‌خیر. لازم نکرده، فقط چاک دهنتو واز نکن."

"تو کی از اولش به‌جای دهن، چاگ کونتو وازکردی. اگه از حد خودت خارج شی..."

"چی‌کار می‌کنی؟ آجان برایم صدا می‌کنی؟"

"نه چاک دهنتو پاره می‌کنم."

اشرف از جایش برخاست و مرا بغل کرده از کنار میز دور کرد. حتا در بغل‌کردنش هم، من خصومت را احساس کردم. دور از میز روی مرا با بوسه‌ای خیس کرد و گفت:

"از خر شیطان بیا پایین. کارمون تازه رونق گرفته. حالا تموم زنای شهر تو مشت ماین. بیا این هم آخرین "یو اس بی" اسما و نشونیا. "

نمی‌دانم چرا "یو اس بی" را از او گرفتم. من بعد از ازدواج با سهراب نمی‌خواهم و نمی‌توانم به‌این کار ادامه بدهم. من مرد این‌کار نیستم. از روزی که دست به‌این کار زده‌ام، ترس و حشت، یک آن رهایم نمی‌کند. از زندگی و آب‌روی خود و خانواده‌ام می‌ترسم. اگر چنین جریانی لو برود، هیچ برایم باقی نمی‌ماند. دایر کردن خانه‌ی فحشا و عشرت‌کده حکمش اعدام است. من که از این کار کوچک‌ترین نفعی نمی‌برم و توقعش را هم نداشته‌ام، پس چرا خودم را قاتی چنین کاری کرده‌ام؟ آیا میترا هم چنین ترسی را دارد؟ یا من از ناآگاهی و نادانی دچار چنین وحشتی شده‌ام؟ اما بهرطریق، نمی‌خواهم آن‌ها را در جریان این حالت‌های خود بگذارم. پخش و گسترش وحشت، به‌اندازه‌ی خود ترس زشت و ناپسند است. شاید من وازده‌ام. دستم به‌جای گرم خورده و همه‌ی تعهدهایم را از یاد

برده‌ام. اصلن از روزی که با سهراب آشنا شدم، این ترس و پرسش یک‌باره به‌جانم ریخت. ولی... آیا من حق یک زندگی معمول و عادی را ندارم؟ نباید آب‌خوش از گلوی من پایین برود؟ تعهد آدم تا کجا است؟ مگر یک قهرمان تا کجا قدرت ایستادگی دارد؟ آیا قهرمانان آن‌طور که در کتاب‌ها نوشته‌اند، تا پای جان ایستادگی کرده و با زندگی خود قمار کرده‌اند؟ اما چه‌کسی گفته، من یک قهرمانم؟ مگر همه‌ی نویسندگان در اتاق تنهایی خودشان سرگذشت قهرمانان را رقم نزده‌اند. ای بسا آن اتاق درش هم بسته بوده و حتا صدایی مزاحم کارشان نبوده است. همان نویسنده، مگر پیش‌نهاد تسلیم شدن به‌من نکرد. راستی من باید چه‌کار کنم. از اشرف دور شده و دسته کلید در درمان‌گاه را برداشته و جلو در به‌آن‌دو گفتم:

"می‌خوام درو ببندم."

"ما را دستی‌دستی از خونه‌ات بیرون می‌کنی؟"

"خانم مهندس! این‌جا خانه‌ی من نیس و شوما مهمون دعوت شده نیستین."

مهندس میترا با همان خشونتی که آمده بود، بیرون رفت و بی‌-خداحافظی در را به‌هم زد. اشرف جلو در با التماس گفت:

"آذر جان هیچ راهی برایت نمانده؟"

"اشرف خانم، من دُرس از همون روز اول از این کار پشیمون شدم. اما آن شب خون‌آلود تو، دست از سرم برنمی‌داشت. حالا بیا با یک بوسه، مثل آدم خداحافظی کنیم."

یک‌دیگر را خواهرانه بغل کرده و بوسیدیم. اشک اشرف سرازیر شد. دانست کارمان به‌جدایی کشیده‌است. دنبال کسی می‌گشت، همه‌ی تقصیرها را گردن او بیندازد. شاید در ذهنش مرا محکوم نکرده بود. با من و من خواست:

"پس آن یو اس بی را به‌من پس بده."

"اشرف جان! بیذار اون پیش من بمونه. به‌دلم برات شده این یو اس بی پول خون منه."

در را بستم و به‌خانه رفتم. یک‌سره به‌اتاقم دویده و چمدانی از لباس‌ها و نیازهای ضروری پرکردم. نرگس که از صدای در متوجه آمدن

من شده بود، لنگان و بسیار سنگین خود را به‌در اتاق رساند. با تعجب به‌چمدان پرکرده نگاهی کرد و گفت:

"تازه چند ساعته، آقای داماد تشریف برده، دوریش این‌قد سخته؟"

نخواستم چیزی از ماجرا بو ببرد. زن آبستن است و خیالش باید راحت باشد، وانمود کردم، درست حدس زده و پس از این همه سال بی-شوری بی‌طاقت شده‌ام. گفتم:

"تو خودت حال منو خوب می‌دونی."

"زن حشری بی‌طاقت می‌شه."

"فعلن به‌دنبالش می‌رم. تا ببینم چی پیش می‌آد. شاید مجبور شم با او در تهرون زندگی کنم. در این‌جا برا او کار نیس."

"نمی‌مونی با بهزاد خداحافظی کنی؟"

"تو از طرف من با او خداحافظی کن. من بایس برم. به‌او بگو بره، کرایه‌ی یه ماه رو پرداخ کنه و قرار داد رو فسخ کنه."

از خانه بیرون زدم. پشت فرمان سیگاری روشن کردم. باید بود از میان شهر عبور کنم، تا به‌جاده برسم. اگر زنی را سیگار به‌دست ببینند، ماشین را متوقف می‌کنند. با چند پک خرکش سیگار را از نیمه گذراندم و روشن از شیشه بیرون انداختم. می‌دانم ترس باعث این‌همه عجله شده است. سهراب با دیدن من تعجب خواهد کرد، اما حس پیش‌گویی آدم کمتر خطا می‌کند. خطری آفریده بودم که دامن خودم را به‌آتش خواهد کشید. پس بهتر است، علاج واقعه را قبل وقوع کرده باشم. البته اگر به-چنین امری قادر باشم. می‌رفتم حرکت کنم که جیغ و فریاد نرگس از خانه بلند شد. با عجله پیاده شده و ماشین را روشن رها کردم. در را پشت سرم بسته بودم. شروع به‌در زدن کردم. تا نرگس در را باز کند، کم مانده بود، از در آهنی بالا کشیده و از آن‌طرف پایین بپرم. نرگس با پارچه‌ی بزرگی فرو کرده میان لنگ‌هایش پشت در ظاهر شد. رنگ از رویش پریده و خون پارچه و لباسش را خیش کرده بود.  او را از شانه بغل کرده و به‌داخل اتومبیل رساندم. در خانه را بستم که صدای نرگس بلند شد:

"من کلید هم‌راه ندارم."

پشت فرمان نشسته و حرکت کردم. نرگس عصبانی و ترسیده فریاد زد:

"دختر کلید همراه نداشتم."

"نگران کلید نباش. من دارم. تحمل کن به‌بیمارستان برسیم."

"بیمارستان برای چی. به‌زایش‌گاه بایس بری."

"مقصودم همان بود."

"پشت فرمان سیگاری روشن کردم و شیشه را پایین کشیدم. نرگس از دیدن آن‌همه خون، وحشت کرده و می‌لرزید. رنگ به‌صورت نداشت و توان مقاومتش از دست رفته بود . پرسید:

"یعنی تموم شد؟ بچه از دستم رفت؟"

"چرا این رو می‌پرسی؟"

"آخر تو سیگار روشن کردی. تو این‌همه بی‌فکر نبودی."

"آره ارواح همه‌ات. من فیلسوف فکر و عقل و عملم."

هر دو به‌شدت خندیدیم. من هم به‌لرز افتاده بودم و پایم روی پدال گاز به‌سختی تکان می‌خورد. خوش‌بختانه تا زایش‌گاه فاصله‌ی چندانی نیست. جلو ساختمان زایش‌گاه توقف کردم. پرستاران مرد، تخت‌روان را آوردند و او را به‌دستور دکتر به‌اتاق زایمان بردند. در این فاصله که پشت در مانده بودم. باز نیاز به‌سیگار توام با درماندگی و ناچاری به‌جانم نیش زد. خود را به‌بیرون ساختمان رساندم. اول سیگاری روشن کرده، خود را به‌گوشه‌ای دور از انظار رساندم. سیگار به‌نیمه رسیده بود، تازه به‌یاد بهزاد افتادم. به‌او زنگ زدم. مشغول کاری بود و تلفن را برنداشت. سیگار را تمام کردم و دوباره زنگ زدم. آهسته به‌او گفتم:

"بهزاد می‌توانی بیای خونه؟"

"چه‌خبر شده؟"

"من باس به‌تهران برم."

"چرا، چه خبر شده؟"

"نمی‌تونم پشت تلفن بگم."

"صبر کن! شب هم‌دیگه رو می‌بینیم."

"نی‌می‌تونم."

"چرا نی‌می گی چه گهی به‌گند زدی؟"
"من تو زایش‌گاهم."
"یعنی یه شبه آبستنم شدی؟"
"آره! حالام دچار خون ریزی شدم. نرگس هم‌را منه."
" همین حالا حرکت می‌کنم. چیزی نیس. ممکنه خون ماهانه باشه. همین حالا می‌آم."

بهزاد آمد و مرا در حیاط زایش‌گاه گریان یافت. اشک‌های مرا دید و او نیز گریه را سرداد. خود را به‌کنار من رساند و بغلم کرد. هر دو به‌سختی با هم گریستیم. یقین کرد بچه‌ی خودش تلف شده. دوباره سیگاری روشن کردم. هنوز چند پک نکشیده بودم، آن‌را از دست من گرفت و مشغول کشیدن شد. سرش را غم‌بار تکان می‌داد و اشک می‌ریخت. در نهایت تاسف گفت:

"حالا به‌نرگس چی بگم. چه‌طور به‌چشماش نیگا کنم؟ بابا طبیعت نی‌می‌خواد، ما داریم زور چپانش می‌کنیم. این تقصیر تویه. تو ما رو وادار به‌این کار کردی."

چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم، بگویم. برادری دچار غم و غصه‌ی نازایی و بی‌فرزندی مرا محکوم می‌کرد و سرزنش هرچه بود، به‌من می‌کرد، باید بود غم‌گسارش باشم. باید بود غمش را بخورم. او را بغل کرده و گفتم:

"بریم شاید عمل تموم شده باشد. هر چن ممکنه بی‌هوش باشه."

گریان و درمانده هم‌راه من قدم برداشت و به‌داخل سالن زایش-گاه وارد شدیم. دکتر از اتاق زایمان بیرون آمده بود. او را در اتاق خودش دیدیم. با صورتی گرد غم بر آن نشسته، رو به‌بهزاد گفت:

"متاسفانه رحم موجود اضافی رو تحمل نکرده بود، کودک در شکم..."

من پریشان خاطر از واقعه‌ای که بر سرمان فرود آمده بود، از دکتر پرسیدم:

"یعنی دیگه هیچ امیدی نیس؟"

"یعنی چی، دیگه امیدی نیس؟"
"یعنی دیگه نی‌می‌تونه بچه‌دار شه؟"
"یعنی چی؟ چون یه بچه ساقط شده، زنی نیرومندتر از گاو و مردی مثل شیر ژیان بی بچه بمونن؟ نه خانم! یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به‌شصتی ملخک."

دکتر خندید و ما به‌تبع او لب‌خند زدیم. دکتر نیز سیگاری روشن کرد. من روی صندلی اتاقش نشستم و فورن از او پیروی کردم. بهزاد از پررویی من چشم دراند و من توجهی به‌او نکردم. دکتر دستور چای داد و خدمت‌کار سه چای آورد. بهزاد هم روی صندلی نشست و دوشاخه‌ی محبتش به‌سوی من علم شد. سیگاری هم به‌او دادم. دکتر به‌بهزاد نگاهی کرد و گفت:

" اولین باره سیگار می‌کشی؟"
"نه دکتر دومین باره."
"کاملن معلومه. اما خانم سابقه‌داره."
"خواهرمه. بهترین خواهر دنیا."
"در ضمن بسیار زیبا. خانم شما شور هم دارین."
"آره دکتر همین سه‌روز پیش عروسی کرد."
"حیف! حیف."
"فعلن که جسته ملخک."

پرستار به‌اتاق آمد و خبر به‌هوش آمدن نرگس را داد. من هم‌راه بهزاد نرفتم، اما در حضور دکتر هم ننشستم. جلو برادرم داشت، با چشم-هاش کارش را تمام می‌کرد. نمی‌دانم چه‌قدر حریص یا نظر باز بود، ولی می‌دانم اختیار از دستش خارج شده بود.

تازه از دست رییس امنیت و قاضی خانواده و وکیل دعاویی نجات یافته بودم و خودم با یک دور شمسی قمری خود را گرفتار همه‌ی آن مصاعب کرده بودم. احساسات و عواطف درونیم خبر از واقعه‌ای هول‌ناک می‌داد. هنوز راه زیادی طی نکرده بودم که شک به‌دلم چنگ انداخت. آیا خود سهراب، تا این حد قابل اعتماد است؟ از کجا باید باور کنم یک زن‌باز حرفه‌ای خوش سر و زبان نبوده و با هوشیاری تمام ضعف‌ها و نقاط

حساس مرا شناخته و درست دست روی آن‌ها گذاشته و بعد از سه شب کام دل گرفتن، فنلگ را بسته باشد. کاش از بهزاد شماره‌ی تلفنش را گرفته بودم. به‌هر حال من راه دیگری ندارم. باید او را هم به‌حساب بخت و اقبال خودم بگذارم. ولی به‌راستی کسی می‌تواند، در عشق و عشق‌بازی هم از خودش بازی دربی‌آورد و نقش بازی کند. آن‌چنان که او مرا دوست داشت، آن‌چنان‌که مرا وابسته‌ی خودش کرد، آن‌طور که آتش عشقش را در دل من افروخت، می‌تواند؛ همه بازی و فریب باشد؟ باشد! اگر او چنین کرده‌است من او را دوست خواهم داشت. دلم گواهی می‌دهد، او از آن قماش آدم‌ها نیست. محبتش دروغین نبود. او در آن سه‌روز چنان در آتش عشق من می‌سوخت و مرا می‌سوزاند که اگر دروغ باشد، همه‌چیز این جهان دروغ و کثیف و پلشت است. اگر چنین باشد، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. به‌قول بهزاد "به کجای این شب تیره بی‌آویزم قبای ژنده‌ی خود را".

دلم دست به‌تعمیر تخریب فکریم زده بود. می‌بایست تکیه‌گاهی، نقطه‌ی اتکایی بیابد، تا بتواند برگاز اتومبیل فشار بیاورد. تا بتواند نفس بعدی را اگر به‌آهی سرد هم بدل شده به‌درون سینه بفرستد، تا از خفگی و خفقان آسوده شود. ولی از کجا باید بدانم، او نیز مانند مهندس میترا یک حاکم و فرمانروای مطلق نیست. یک تمامیت خواه تمام عیار. مگر هر دو سابقه‌ی سیاسی ندارند؟ مگر هر دو زندان نرفته‌اند؟ دیدی زنیکه‌ی بی‌حیا همه‌ی کارهای مرا، زندگی و آینده‌ی مرا فقط برای رسیدن به‌هدف خودش چه‌طور نادیده گرفت؟ چه‌طور همه چیز را زیر لگدش خرد و نابود کرد؟ مثل این‌که من خرج‌خور او هستم. مثل این‌که زندگی مرا در دست‌های خودش دارد. ولی اگر سهراب کسی مثل پدربزرگ باشد. آه پدربزرگ. آه کودکی شاد و بی‌غم من. آه چوب معلم، آه زمزمه‌ی محبتی باشی، حتا دختر سرکش و نافرمانی مثل مرا هم رام می‌کنی. آه ننه‌بلقیس! کجا است آن بازوهای آرام‌بخشت که مرا از هر گزندی حمایت می‌کرد. هر بهانه‌ی مرا اجابت می‌کرد. آه ای کودکی عزیز گم شده. آیا پدربزرگ و ننه‌بلقیس و دکتر بد اخم و تنگ حوصله هم، چنین روزهایی را از سر گذرانده‌اند؟ آیا آن‌ها هم اسیر محاکمه‌ی درونی و بیرونی شده‌اند؟ اما اگر

سهراب یک رگ از پدربزرگ داشته باشد، یقینن پشت مرا خالی نمی‌کند. مرا تنها نمی‌گذارد.

نفهمیدم کی به‌تهران رسیده‌ام. راهی که گاه چنان طولانی و سخت به‌نظرم می‌رسید، چه آسان و چه به‌راحتی تمام شد. به‌خود و به‌ماشین نگاه کردم. آیا همه‌چیز سالم و رو به‌راه است؟ از چند تصادف جان سالم به‌در برده‌ام؟ جاده رباط‌کریم را آهسته راندم، تا بتوانم تابلو شرکت‌ها و کارخانه‌ها را به‌درستی بخوانم. مبادا شرکت سهراب را از دست بدهم. شرکت در آن سوی بزرگ راه بود و می‌بایست در جایی از جاده خارج شده و از شکافی دور بزنم. با هزار زحمت در رفت و آمد شلوغ و بی‌قانون آن جاده‌ی خر تو خر بالاخره به‌آن سوی جاده رسیدم. از نگه‌بان درباره‌ی حضور سهراب در شرکت سوال کردم. وقتی مطمئن شدم، در کارخانه است؛ گوشه‌ای توقف کرده و منتظرش ماندم. هیچ احساسی از نیازهای انسانی، توجه مرا از جهنمی که برای خود آفریده‌ام، منصرف نمی‌کرد. دایمن با خود در حال جنگ یا مرمت شکسته‌ها و ویرانی‌های درونی خود بودم. تا ساعت پنج بعد از ظهر، حتا یک‌بار از اتومبیل خارج نشدم. پاکت سیگار در حال تمام شدن بود. از نشستن زیاد روی صندلی ماشین، تنم درد گرفته و خسته شده بود. به‌یاد سه‌روز زندان اداره‌ی امنیت افتادم. از ته دل آهی کشیده و آرزو کردم هرگز به‌چنان روزی نرسم.

از در کارگاه کارخانه بیرون آمد. سرش را زیر انداخته بود و فکر می‌کرد. چه‌قدر دلم می‌خواست، در آن لحظه به‌من فکر کند. تا کنار ماشینش که من کنار آن پارک کرده بودم، رفت. متوجه‌ی حضور من نشد. آهسته، خیلی آهسته بوق را لمس کردم. برگشت و نگاهی کرد. مرا که دید، تا به‌در سمت من برسد، چند بار به‌ماشین خودش و ماشین من خورد. شیشه را پایین کشیدم. در را باز کرد و جلو کارگرانی که به‌دنبالش از کارخانه بیرون می‌آمدند، مرا بغل کرد و بوسید، ولی رهایم نکرد. چنین کاری، هم از نظر قانون و هم از نظر سنت و رسوم اجتماعی معمول نیست. من بی‌هیچ ترسی خودم را در آغوش او رها کردم. گفت:

"چه‌خوب کردی. مرا از رانندگی در این جاده‌ی وحشت‌ناک خلاص کردی. هنوز به‌خانه نرفته‌ام، اما می‌خواستم، حمام نرفته، لباس عوض نکرده، با همین سر و وضع سه‌روز پیش به‌خانه‌ات بیایم."

می‌دانستم راست می‌گوید، وگر نه برای ناز زنانه می‌بایست گفته باشم. دروغ می‌گویی و او شروع به‌قسم و آیه‌های بی‌معنی کند. من هم او را بوسیدم. کارگران هنگام عبور از کنار ما سرشان را برمی‌گرداندند. گروهی که به‌او نزدیک‌تر بودند، از جلو در بازگشتند و دور ما حلقه زدند. یکی از ایشان گفت:

"جناب مهندس مبارک باشه. کاش گفته بودین، عیال خواهد آمد، دسته گلی مهیا کنیم. آخر عروسی بی‌شام چلوکبابی نی‌می‌شه."

"آقای احمدی، ما فقط سه‌روزه عروسی کرده‌ایم. البته شام و مهمانی با شرکت شما کارگران خوبم، به‌موقع انجام می‌شه."

کارگرانش که معلوم بود تحت آموزش خاص او قرار دارند، یکی یکی جلو آمده، با من دست دادند و تبریک گفتند. وقتی سلام و احوال پرسی به‌پایان رسید، همان کارگر، یعنی آقای احمدی رو به‌دیگران گفت:

"بچا بیش‌تر مزاحم نشیم. اینا خیلی کارهای مهم‌تری دارن. باشه آقای مهندس قولتونو قبول داریم. اما هرچه زودتر در مورد پرداخت بدهی شام اقدام کنین، بهتره."

کارگران با احترام به‌من و خندان از سخنان آقای احمدی از ما دور شدند. سهراب اصرار داشت، برای غذا به‌رستورانی برویم. خیلی از ظهر گذشته و او از صبح چیزی نخورده است. من گفتم:

"تلافی دم‌پخت شکم آزار بمونه برای بعد، فعلن مستقیم بریم خونه."

"اما غذا را چه‌کنیم. یقین توم با آن اخلاقت تا کنون چیزی نخورده‌ای."

"من ترا که دارم به‌غذا احتیاجم نیس."

"اما من، بعد از گرسنگی‌های زندان، شکمو شده‌ام. وقتی گرسنه می‌شم، هر چی دم دستم باشه، می‌بلعم."

"پس باید مواظب خودم باشم. چیزی تهیه می‌کنیم و تو خونه دور هم می‌خوریم."

"اگه می‌تونستم تورو بخورم، به‌هیچ چی دیگه لب نی‌می‌زدم. باشه یه چیزی بخریم و بریم خونه."

در خانه گذاشتم درست و حسابی به‌شکمش برسد. راستی هم وقتی به‌غذا می‌رسد، اختیار از دستش درمی‌رود. زندان با هرکس یک جور تا می‌کند و آدم را به‌سویی کشیده و عادت می‌دهد. من زیاد میل نداشتم. هر چند با دیدن او و بودن در کنار او کمی آرامش یافته بودم. اما ترس و نگرانی، مثل زخمی کهنه که التیام یافته، اما هنوز در جایی مخفی و نادانسته‌ی وجودم ذغ‌ذغ می‌زد. چای را هم ضمن غذا تهیه دیده بودم. به‌محض تمام شدن غذا لیوان چای را کنار دستش، روی موکت چرک و رنگ باخته‌ی اتاق گذاشتم. چند وقت بود، اتاقش را جارو نکرده بود، از روی خرده ریزه‌های پخش شده در کف اتاق نمی‌شد حدس زد و داوری کرد. اما گرد و خاک روی اثاثیه حکایت از یکی دو ماه بی‌توجهی داشت. چای را تا نیمه خورده بود، کی‌کی و دل‌دلم برای این‌که چه‌وقت و به‌چه نوعی آغاز کنم، دست از سرم برنمی‌داشت. دستش را دراز کرد و گردنم را در بازویش گرفت. کمی خود را عقب کشیده و گفتم:

"سهراب جان! سهراب عزیزم. این چیزایی رو کی می‌گم، اصلن ربطی به‌من و تو نداره."

"پس بذار برا وقت دیگه."

"نه! اون‌قد مهمه که واسه‌ی اون این‌همه راهی رو که تورم به‌-تنگ آورده، آمدم. ببین بعد از حرفام تو هر چی بخوای، هر چی بگی، اگرم از دستم عصبانی بشی، اگرم نخوای با من ادامه بدی، بازم اطاعت می‌کنم. چون فکر نی‌می‌کنم، هیچ‌چی بتونه تورو از قلب من بیرون کنه."

"چی پیش‌آمده که ممکنه منو از تو جدا کنه؟"

"گفتم هیچی از اون‌چه می‌گم، اصلن به‌من و تو مربوط نیس. اما من دچار خطایی شده‌ام که بعد از ملاقات با تو ادامه‌ی اون برام مقدور نیس."

"خوب زنی در سن و سال تو معلومه، نیازهایی داره و بی‌شک برا اون اقدام می‌کنه."

"درس عکس اینه. من هیچ اقدامی نکرده‌ام، هیچ. واسه‌ی مقاومت در برابر خواسته‌های دیگرون زیان‌های زیادی دیده و دچار رنج-های غیرانسانی فراوانی شده‌ام."

"یعنی تو با هیچ‌کس دیگه‌ای غیر از شورت نبوده‌ای؟"

"هرگز. به‌طور قطع و یقین. درد را برده و دندان صبر بر جگر خسته بسته‌ام."

"پس چی پیش آمده که تورو تا این حد نگران کرده؟"

"باز تکرار می‌کنم. این موضوع به‌من و تو مربوط نیس. اگرم ذره‌ای، قدمی از راستی و صداقت خارج شم، امیدم‌وارم نفسم همین حالا بره پایین و هرگز بالا نیاید."

"من در صداقت آدمی مثل تو، اگر صد پشت غریبه هم باشه، شک نمی‌کنم. آدمی مثل تو هرگز برای صلاح خودش به‌ناراستی گرفتار نمی‌شه."

از جا جهیده و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. او می‌خواست پا پیش‌تر گذاشته و کار را به‌رخت‌خواب بکشد. خیلی محترمانه او را عقب راندم و گفتم:

"حرفم تموم نشده که می‌خوای برای حرف شنویت، به‌خودت جایزه بدی."

"پس باید موضوع مهمی باشه؟"

"موضوعی مهم، کشنده و ترس‌ناک."

"خب عزیزم. من مرد و اهل عملم. وقتی پای شرافت تو در میان نیس، با لشکر غم سینه به‌سینه می‌شم."

"از تو توقع جان‌فشانی و از خود گذشتگی ندارم. حتا اگر بعد از دونستن اون نخوای با من سرکنی، هرگز شکایتی نخوام داش."

"مثل این‌که موضوع واقعن حیاتیه؟"

"برا همین از تو خواهش می‌کنم، به‌دقت گوش کنی."

"تو اشرف را نمی‌شناسی. زنیه که تن‌فروشی می‌کرد، یا می‌کنه. روزی سخت کتک‌خورده و سرشکسته و خون‌ریز، چن مرد تو چاله پیداش کردن و آوردن درمان‌گاه. من از کار و زندگیش پرسیدم و معلوم شد، مشتریانش بعد از بهره‌های جنسی او را لخت کرده و به‌سختی مجروح کردن. از او خواسم به‌پلیس خبر بده، حتا عکس‌هایی از او تهیه کردم. گفت: پلیس بعد از بهره‌یابی منو به‌دس جلادای اسلامی می‌دن و سنگ‌سار بیخ گوشمه. من برا کمک به‌او پیش‌نهاد راهی کردم که از طریق کامپیوتر مشتریا رو تا حدی محدود کنن. او خانم مهندسی رو می‌شناخ که در زندان سیاسی ناقصش کرده بودن. اون خانم قبل از من اقدام خیر، برای نجات چنین زنایی پیش‌نهاد کرده بود. حالام برنامه‌ی کامپیوتری رو برای اشرف دست و پاکرد. اشرف پولا و درآمد زنا رو به‌اسم خیریه به‌حساب درمان‌گاه می‌ریخت. من از روزی که با تو آشنا شدم، فقط همان سه‌روز طعم زندگی رو چشیدم. از همون روز ترس از دست دادن چنین زندگانی گیربان منو گرفت و خفه‌ام می‌کنه. اون چنون ترسیده‌ام که هم امروز رابطه مو با اونا قطع کردم و در درمان‌گاه را بستم. اونا با حساب جاری‌شون چی می‌کنن، نی‌می‌دونم. من پس کشیده و اونا رو تو را خودشون تنا گذاشتم. می‌ترسم، کوچک‌ترین خطای اونا پای منو وسط بکشه."

سهراب با شنیدن ماجرا، هر چند در ابتدا چندان اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد، چنان بهت‌زده و متفکر شد که برای لحظاتی سکوت کرد. سر به‌زیر انداخت و قضیه را بالا و پایین کرد. وقتی سکوتش به‌دراز کشید، آذر می‌رفت دهان بازکرده و چیزی بگوید که او پرسید:

"سیگار داری؟"

آذر پاکت سیگار را از کیفش بیرون کشید و با نگرانی بیش‌تری به‌طرف سهراب دراز کرد. سهراب سیگاری نبود و در آن سه‌روزه هم هیچ هوسی نکرده بود. هر چند آذر هم در آن روزها لب به‌سیگار نزده بود، اما چنین کاری از سهراب برای آذر نشانه‌ی خوبی نبود و می‌فهماند، موضوع خطرناک‌تر از آن است که او گمان کرده است. سهراب سیگاری برداشت

و آذر  هر دو سیگار را با فندکش که از ترکیه خریده بود، روشن کرد. با آن‌که سهراب سیگاری نبود، ولی آن‌را درست می‌کشید و هیچ به‌سرفه و عطسه نیفتاد. آذر برخاست و برای خودش و سهراب چای ریخت. سهراب هم‌چنان ساکت و سر به‌زیر بود. آذر برای آن‌که، این سکوت و شرح قصه‌ی تلخش قابل تحمل شود، چای را به‌آرامی نوشید و در همان حال به‌سیگار پک می‌زد. هر دو چای را نوشیده بودند. آذر وجود خود را در خانه زیادی حس می‌کرد. باز با خود اندیشید، اگر سهراب از این ماجرا خبر داشت، با همه‌ی شوق و دل‌دادگیش به‌او نزدیک نمی‌شد. از کجا معلوم فکر نکند، برای هوس‌بازی و سیراب شدن از نیازهای جسمیش، دست به‌چنین کاری نزده‌است. وگر نه زنی خوب و پاک دامن، چه‌طور برای دوستی با کسی مانند اشرف که خودش خوب می‌داند، چه‌کاره است، به‌چنین کاری نزدیک می‌شود. خانم مهندس هم بهتر از آذر نیست. آن‌ها توانسته‌اند، در مدتی کم‌تر از پنج شش ماه هشت صد و اندی زن را در این کار ثبت نام کنند. زیر پای چند زن شوهردار و دختر بچه‌ی مدرسی نشسته‌اند. چه‌دل و جراتی؟ در جایی که هر ماه دست‌کم  یک زن سنگ-سار می‌شود، این‌ها اتحادیه زنان کامپیوتری راه انداخته‌اند. درآمدشان به-حساب بانکی و جاری و سپرده نیاز دارد.

آذر به‌دست‌شویی رفت و صورت خود را شست. به‌سرش شانه کشید. وقتی از دست‌شویی بیرون آمد، سهراب هنوز سر به‌زیر بود. آذر روی صندلی نشست. دوباره سیگاری آتش زد. سکوت تاثیری کشنده روی اعصابش گذاشته بود. خود را سبک، بی‌ارزش، پست و حقیر می‌دید. نمی-توانست، این‌قدر کم لطفی سهراب را تحمل کند. کاش سهراب از جا برخیزد، کیف و مانتوی و روسریش را به‌دستش بدهد و مانند خودش که آن‌دو زن را رانده بود، او را براند. می‌تواند با تاکسی خود را به‌اتومبیلش رسانده و راهی خانه، خانه‌ای که در آن‌جا هم سربار برادرش به‌حساب می‌آید، برگردد. آخر این مرد، این مرد خوب و خواستنی که دل شیر داشته، جانش را برداشته با رژیم‌های سفاک و آدم‌خواری مثل شاه و شیخ طرف شده، چرا مثل او چنین ترسیده و می‌کوشد با سکوتش حرف بزند. سیگار تمام شده بود و او خاکستر آن را در کف دستش نگاه داشته بود. در این

خانه هم زیر سیگاری به‌هم نمی‌رسد. بلند شد و با آب دهانش سیگار را خاموش کرد و در سطل ذباله انداخت. به‌میان اتاق رسیده بود، چوب-رختی، با لباس‌های آویخته بر آن، او را صدا می‌زد. به‌طرف چوب‌رختی رفت. مانتوش را برداشت و روسریش را از گیره کشید. سهراب مثل کسی که از خواب پریده باشد، ناگهان متوجه او شد. از جا پرید و آذر را بغل کرد و پرسید:

"کجا؟ چی لازم داری؟ این‌جا مغازه راحت گیر نمی‌آید، باید کلی پیاده بری."

"با این قبرستان ساکتی که ساختی به‌وحشت افتادم. در این‌جا زیادیم."

"این چه حرفیه که می‌زنی؟ من بدون تو، اونم در چنین وضع و حالی خواهم مرد. باور کن بی‌تو می‌میرم."

"پس چرا این‌قد ساکتی؟"

"داشتم به‌نقشه‌ها و راه‌های پیش پای‌مان فکر می‌کردم. باید هرطور شده، راهی پیدا کنیم. تو فعلن این‌جا در امانی. کسی جز بهزاد و نرگس و پدربزرگت از وجود من خبر ندارند. تا بتوانند، مرا و محل مرا پیدا کنند، وقت داریم، راه چاره پیدا کنیم. آذر هرچه پیش آمد، از کنار من دور نشو. اگر لازم باشد، از این خراب شده، فرار می‌کنیم. من در فرانسه و شرکت پژو شناخته شده‌ام. اگر مهندسی نباشد، مکانیکی هست. من ترا فقط با مرگ خودم، از دست می‌دهم. ما از سه‌روز پیش، یک‌نفر شده‌ایم. دیگر آذر و سهراب نیستیم. زن و شوهریم. اگر من قبل از زندان ازدواج کرده بودم، تو با این شخصیت والایی که داری، همه‌ی آن پانزده سال را تحمل می‌کردی و چشمت به‌در سفید می‌شد، خیال می‌کنی، من از تو کم-ترم. می‌شود آدم زنش را در چنین موقعیتی تنها رها کند. با این که معلوم نیست و نمی‌دانیم، در آینده چه‌خواهد شد. از همین فردا نقشه‌ی فرار از این خراب مانده را به‌اجرا در می‌آورم. من ترا نه در بغل که در خون و رگ و قلبم دارم."

حالا در تمام جهان اشکی نبود که از چشم من جاری نشده باشد. سخت و محکم مرا در بغلش می‌فشرد. بغلش آرام بخش و مهربان بود. دیگر مرد نبود که مرا نگاه داشته بود. پدربزرگ بود، که پناهم داده بود. ننه‌بلقیس بود که مرا در آغوشش از همه‌چیز مواظبت می‌کرد. بهزاد بود که با همه‌ی آزارهای من، هنوز مانند چشمش از من مراقبت می‌کرد. شوهرم بود که به‌من امید و راه رهایی می‌آموخت. سهراب بود، سهراب من بود. یک‌باره مرا رها کرد و قدمی عقب رفت و گفت:

"برویم قدم بزنیم. این افکار رنج‌آور را از خودمون دور کنیم. بگذار تا زنده‌ایم، از زندگی‌مان بهرمند شویم. این حق انسانی و طبیعی ما است. هیچ کس حق‌ندارد، برای کاری انسان دوستانه و بی‌آزار ، ترا، ما را از زندگی محروم کند."

فکر می‌کنم، اگر معنی زندگی این است که من در کنار سهراب به‌آن رسیده‌ام، پس تا کنون زنده نبوده‌ام. اگر عشق چنین است که ما دو نفر را به‌هم وصل کرده‌است، چه‌خوب است و به‌راستی هیچ‌کلمه و بیانی قادر به‌تعریف و تحدید آن نیست. سهراب مردی آرام و کمی دست و پا چلفتی است. نمی‌دانم کم رویی را از که و چه به‌ارث برده است. کم حرفیش معلوم است، حاصل زندان طولانی و پر شکنجه‌اش بوده است. عدم اعتماد به‌همه، او را گوشه‌گیر و تا حدودی خودخور کرده است. هر چیز مورد توجهش قرار بگیرد با کله به‌طرفش می‌رود و با دل و جان آن‌را انجام می‌دهد. بسیار سخت‌کوش و پرتوان است. پانزده سالی از من بزرگ‌تر است، چیزی در حدود چهل و پنج سال دارد. تحصیلاتش را با بورس دولتی زمان شاه در انگلستان به‌پایان رسانده و به‌جهت تمایل به‌سازمان چریک‌های فدایی خلق، چند سالی را در فرانسه و آلمان کار کرده است. وقتی به‌میهن بازگشته در فرودگاه به‌دلیل داشتن یک اطلاعیه دست‌گیر و روانه‌ی زندان شده و پانزده سال از عمر و جوانیش را پشت میله‌های عدالت شاه تلف کرده است. اما یک‌چیز در او به‌روشنی روز و به‌درخشانی خورشید است و آن صداقت، پاکی و رفاقتش است.

وقتی صبح سر کار می‌رود، به‌شدت دل‌تنگش می‌شوم. همیشه ترس از دست دادنش خوره‌وار مرا می‌تراشد. وقتی در خانه است، آن‌قدر

او را نگاه می‌کنم که باعث سوال و پرسشش می‌شود. از دیدنش سیر نمی-شوم. مردی زیبا و جذاب است، سفید شدن شقیقه‌هایش ابهت و شکوه مردانه‌ای به‌او داده است. سبیل‌هایش درشت و پرپشت است و یکی دو تار مو به‌سفیدی می‌زند. یک‌بار خواست، آن‌ها را از میان سبیلش بکند، جلوش را گرفتم. نمی‌گذارم دست به‌سفید شده‌های سرش بزند. برای من مجسمه‌ی مردی و مردانگی است. هیچ کس نباید ذره‌ای تغییر در او به-وجود بی‌آورد. از کارهای ظاهری و نمایشی متنفر است. حرف‌های لوس و خنک فیلم‌های سینمایی را هرگز به‌زبان نمی‌آورد، یعنی رویش نمی‌شود خود را سبک کند. او از جان و دل مرا دوست دارد و من از حرکات و کارهایش متوجه این امر می‌شوم. همیشه می‌کوشد، من از بودن و زندگی در کنار او لذت برده و شاد باشم. هیچ‌گاه هیچ‌چیز را برای خودش نمی-خواهد. این را در هم‌خوابگی‌هامان یافته‌ام. آن‌قدر برای ارضای من دقت می‌کند که گاه شرمنده می‌شوم.

من هم دیگر آن آذر دوره‌ی جوانی نیستم. آن‌قدر از خودنمایی و تظاهر دور شده‌ام که کم‌تر به‌آرایش و استفاده از زینت آلات می‌رسم. منی که هیچ‌گاه بی‌آرایش و رنگ و روغن از خانه خارج نمی‌شدم، حالا برای رعایت او کم‌تر به‌خودم می‌پردازم. او از توجه زیاد مردان به‌من رنج می‌برد. دلش نمی‌خواهد، در جلسات مهمانی مجلس گرم کن باشم و مردان به‌دورم حلقه بزنند. خود من هم از مردان حریصی که با چشمشان با آدم جماع می‌کنند، بی‌زار و متنفرم. چنین مردانی، حرمت انسانی شخص را زیر پا له-می‌کنند. فقط به‌جنسیت آدم فکر کرده و تنها اندام شخص برای‌شان مهم است. با نگاهی حریص و هیز می‌خواهند به‌آدم بفهمانند که اهل کار هستند.

سهراب باید به‌شعبه‌های شرکت ایران‌خودرو، در شهرهای مختلف سر زده و از کارکرد و نحوه‌ی کار گزارشی برای شرکت فراهم کند. گاهی ماشینی کارش طول کشیده و رضایت مشتری جلب نمی‌شود، آن وقت، او باید به‌عنوان مهندس عیب کار را برطرف کرده و مشتری را راضی کند. برای این کار دایمن در حال سفر است. هیچ‌گاه در این سفرها مرا در خانه تنها نمی‌گذارد. همیشه هم‌راه و هم‌سفر او هستم. از دیدن شهرها

و بیابان‌های طول راه لذت می‌برم. او با دانش عمیقش درباره‌ی تاریخ و جغرافی مرا از نادانسته‌هایم نجات داده و هر روز چیز تازه‌ای می‌آموزم. تازگی‌ها شروع کرده‌است، به‌من زبان انگلیسی بی‌آموزد. کتاب و دفتر و دستک همیشه هم‌راه من است. او مثل مکتب‌خانه‌های قدیم، درس را از دستور زبان آغاز کرده و با یادگیری هر زمانی، مرا قادر به‌تکلم، با جمله‌هایی کوتاه، در آن زمان و آن فعل می‌کند. موقع تدریس با من مثل کودکی در سال‌های اول آموزشی رفتار می‌کند که بسیار لذت بخش است.

خانه‌ی سهراب آپارتمانی یک اتاق خوابه است. یعنی یک نشیمن نسبتن بزرگ و یک اتاق خواب دارد. در اتاق خواب، یک تخت یک‌نفره وجود داشت، که تا پیش از آمدن من، بر آن می‌خفت. از وقتی من به‌خانه‌اش آمدم، با اصرار و پافشاری مرا مجبور می‌کرد، روی تخت بخوابم. وقتی با گفتن این‌که خیلی زود به‌خواهشش رسیده، قبول کردم روی تخت بخوبم. او روی کاناپه‌ی نشیمن دراز کشید، چند دقیقه‌ای روی تخت تنها ماندم. پتو و لحاف پشم شیشه را برداشته و کف نشیمن پهن کردم و بالش خود را بالای آن گذاشتم. بالش او را از زیر سرش کشیده و کنار بالش خود نهادم. مجبور شد روی لحاف پهن شده‌ی من بخوابد و پتویش را روی خودش بکشد. من پتوی او را روی پاها و پتوی خودم را روی سر و سینه کشیده و در رخت‌خواب با هم شریک شدیم. فردا وقتی سرکار رفته بود، فورن به‌مبل فروشی رفته و تخت‌خوابی دو نفره خریدم. اتاق خواب، جای کافی برای تخت دو نفره نداشت، به‌زحمت آن‌را به‌کمک شاگردان فروشنده، در اتاق جا دادیم. وقتی از کارخانه بازگشت، دیدم تشک دو نفره‌ی ابری از کارخانه کش رفته است. وقتی تخت بزرگ را دید، گفت:

"زن‌ها اضافه بر برطرف کردن نیاز، به‌زیبایی نیز اهمیت می‌دن."

او کنار من ایستاده بود و تخت‌خواب را نگاه می‌کرد، یک مرتبه خیز برداشت و به‌روی تخت جهید. از من خواست کنارش دراز بکشم. من هم با همان خیز، خود را به‌کنار او پرتاب کردم. خندید و مرا بوسید. بوسید و نوازش کرد. گفت:

"تو در همه‌چیز غیرقابل پیش بینی هستی. آخر تو زنی، باید نرم و لطیف باشی. باید از کارهای مردانه دوری کنی."

خیال می‌کردم متوجه‌ی تغییرات رفتاری و کرداری من نشده است. خیال می‌کردم با آن توجه و دقتی که در خواندن کتاب دارد، نگاهی به‌کارهای ریز و درشت من ندارد. آخر او چنان سرگرم مطالعه می‌شود که همه‌چیز را فراموش می‌کند. اما همین مطالعه هم در او قانونمند است. معلوم است، چند ساعت کتاب می‌خواند و باید معلوماتش را به‌روز کند. خوب چنین آدمی، به‌این که من موهایم را رنگ نکرده‌ام. به‌ناخن‌هایم مانیکور نزده‌ام. زیاد از لوزام آرایش استفاده نمی‌کنم، نمی‌تواند چندان توجهی داشته باشد؛ برعکس همه‌چیز را با دقت زیر نظر دارد. همان‌طور که روی تخت به‌هم پیچیده بودیم گفت:

"راستی تو بدون آرایش خیلی زیباتری. یک نوع زیبایی طبیعی و وحشی. همیشه چیزی در نگاهت هست که آدم خیال می‌کند، آهویی به‌دنبال جفتش همه‌ی کوه و کمر را از پادرکرده."

جایی برای تشک ابری دست رنج آقا نداشتیم. می‌خواست آن‌را جلو سطل آشغال عمارت بگذارد. وقتی راهی کارخانه شد، با هر کوشش و سختی بود، تشک را زیر تخت‌خواب جا دادم. از سر کار باز گشت و دید تشک کنار سطل آشغال نیست. در خانه هم هرچه نگاه کرد و چشم دراند، آن‌را نیافت. می‌دانستم دنبال آن می‌گردد. گوشش را گرفته تا جلو در اتاق برده و او را خم کردم، تا تشک را زیر تخت‌خواب ببیند. وقتی کمر راست کرد، فقط مرا بوسید.

وقتی یکی دو شهر را با او گشته بودم، از او خواستم برای من یک دوربین مجهز و پیش‌رفته بخرد. هدفم از دوربین را پرسید. داستان نویسندگی و گرفتاری‌هایی که برای آن کار بر سرم آمده بود، برایش تعریف کردم. اضافه کردم، وقتی تو در شعبه‌های شرکت، در شهرستان‌ها سرگرم و گرفتار کار هستی، من می‌توانم، گشتی در شهر زده و عکس‌هایی درست و حسابی برداشته و با شرح کوتاهی کتابی دست و پا کنم. اول کمی حیرت زده مرا نگاه کرد، تعجبش آن‌قدر بود که از من خواست، آن دو مقاله‌ی چاپ

شده را برایش تهیه کنم. وقتی دانست آن دو مقاله مثل جهیزه‌ی عروس به‌وسیله‌ی من نگه‌داری شده، خوش‌حال شد و گفت:

"اتفاقن یک دوربین بسیار عالی در کارخانه هس که من باید در سفرهایم برای عکس گرفتن از مشکلات اتومبیل‌ها از آن استفاده کنم، ولی من به‌جهت عدم علاقه و برای صرفه جویی در وقت، هرگز این‌کار را انجام نداده‌ام. فردا آن‌را برایت خواهم آورد. می‌توانی از آن بهرمند شوی."

به‌این ترتیب، اضافه بر دانشی که از او در مورد شهرها می‌آموختم، می‌توانستم به‌کار نویسندگی هم ادامه دهم. مخصوصن با وجود او می‌توانم، برای اصلاح و تصحیح و ویراستاری در حدی استادی پر مهارت بهره‌مند شوم. وقتی برای شروع کار، به‌کتاب‌خانه‌ای رفته و کتاب‌هایی در مورد شهرها را دیدم، متوجه شدم؛ درباره بسیار از شهرها چنین کارهایی صورت پذیرفته است. می‌توانم با استفاده از این کتاب‌ها، روش تحقیق و نوشتار را یادگرفته و دوباره کاری نکنم. وقتی درباره‌ی شهری کتاب خوبی وجود دارد، هیچ‌لزوم ندارد، دوباره دست به‌چنین کاری زده شود. آن روز کلی کتاب خریدم که پولش چشم‌گیر شده بود. وقتی کتاب‌فروش دقت و شمارش پول‌هایم را دید، مرا به‌کتاب‌های دست دوم راهنمایی کرد. چه‌قدر دلالت فروشنده به‌من کمک کرد، زیرا قیمت کتاب‌ها از نصف هم کم‌تر شده بود.

سهراب وقتی از خرید کتاب‌های دست دوم خبر شد، خیلی خوش‌حال شد و مرا تشویق کرد؛ بیهوده پول خرج نکرده‌ام. او نیز کتاب‌هایی در این زمینه خوانده بود که اتفاقن یکی از آن‌ها در میان خریدهای من بود. به‌من سفارش کرد، ابتدا بهتر است از جایی که خوب می‌شناسم، شروع کنم.

"بهتر است از ترازناهید. آغاز کنی. همه‌چیز آن‌جا را خوب می‌شناسی و به‌آن آگاه هستی."

"آخه ترازناهید یه ده کوچیکه به‌چه درد می‌خوره؟"

"اولن ترازناهید گوهری مثل ترا پرورش داده. دومن علم مردم شناسی به‌آن محتاج است."

دست دراز کرد و کتاب "خیاو" یا مشکین شهر را از میان کتاب‌های دست دومی من برداشت. آن را به‌طرف من گرفت و گفت:

"ببین! ساعدی یک پزشک است. اما نویسنده‌ی برجسته‌ای است. کتاب‌هایش هر یک زندگی مردم ما را به‌دقت مورد بررسی قرار داده است. او نمایشنامه نویش و رمان نویس و داستان کوتاه نویس هم بود. مرد بزرگی است، برای هر کتابش مدت‌ها زندان کشیده است. اول این کتاب را بخوان، بعد راجع به‌ده خودت بنویس. عکس هم تا می‌توانی بگیر. ضمن این‌که در آن‌جا سرپناهی هم داری و می‌توانی راحت به‌آن‌جا رفت و آمد کنی. کسانی را در آن‌جا می‌شناسی که می‌توانند به‌تو کمک کنند."

این روزها چشم به‌راه و منتظر بودم، سه‌ماه از سقط بچه‌ی نرگس گذشته بود . اگر می‌خواستند، برنامه را ادامه بدهند، می‌بایست برای کاشت نطفه به‌تهران بیایند. همه‌اش نگران بودم، بهزاد تلفن بزند و آدرس خانه را بخواهد. فرصتی هم نشده بود، به‌ساوه بروم. نمی‌خواستم، نشانی خانه را تلفنی به‌او بگویم. این روزها با تلفن‌های هم‌راه و هوشیار، این از بیخ عربان حتا مستراح رفتن مردم را کنترل و شنود می‌کنند. دلم نمی‌خواهد، تا حد امکان کسی از آدرس و نشانی من با خبر شود. می‌دانستم، این جاسوسان مفتش وقتی کسی را بخواهند، اگر زیر بته مخفی شده باشد، یا توی سوراخ موش پنهان شده باشد، گیر می‌آورند، اما یک روز هم، یک روز است، هر چند دل‌هره و دل‌شوره دمار از روزگار آدم می‌کشد

خوش‌بختانه سهراب برای سرکشی اراک و خرم‌آباد می‌رفت و من سخت سرگرم نوشتن کتاب ترازناهید بودم ، در خانه ماندم. به‌او سفارش کردم، به‌بهزاد حالی کند، هر وقت به‌تهران آمد، پشت فروش‌گاه ژانت، توی کوچه‌ای که به‌سازمان جوانان زرتشیتی می‌رود، توقف کرده، به‌تو خبر بدهد، تا تو مرا آگاه کنی. بهزاد از این موش و گربه بازی ترسیده و گفته بود:

" اگه این‌همه گرفتاری دارین، بهتره به‌مسافرخونه بریم."

سهراب جواب دندان‌شکنی به‌او داده بود:

" وختی خونه‌ی خواهر آدم هس، رفتن به‌مسافرخونه نشونه‌ی ترسه. خبری نشده، او پیش‌گیری می‌کنه."

بهزاد و نرگس هیچ‌خبری از کارهای کامپیوتری و حساب درمان‌گاه نداشتند و من نمی‌خواستم آن‌ها را مطلع و وحشت زده کنم. بالاخره موعد کاشت نطفه رسیده بود و من خبر شدم. به‌کوچه پشت فروش‌گاه ژانت رفتم، هنوز نرسیده بودند. مدتی صبر کردم، دیر کردند و مرا به‌دل‌شوره انداختند. یعنی در جاده‌ی شلوغ و بی‌قانون ساوه – تهران برای‌شان تصادفی پیش‌آمده است. یا اصلن دادگاه انقلاب اسلامی، دست به‌کار شده و اول سراغ آن‌ها رفته‌است؟ نگرانی و دل‌هره پیرم را درآورده بود، آن‌قدر که به‌فکر افتادم برای رفع پریشانی به‌فروشگاه ژانت رفته و با او خود را سرگرم کنم. خوش‌بختانه آن‌ها سر رسیدند و مرا از تکرار اشتباهی ناخواسته بازداشتند. با دیدن آن‌ها یقین کردم، جاده شلوغ بوده است. با خوش‌حالی روانه‌ی خانه شدیم. سهراب هم زود آمد و حالا جمع‌مان جمع بود. از هر دری حرف زدیم و خندیدیم. شادی‌مان از چه بود، نفهمیدم. نگرانی‌هایی که ساعتی قبل در خیابان دچارش بودم، مانند زخمی کهنه در اندرونم ذغ‌ذغ می‌زد و زرداب را در معده‌ام به‌تکان انداخته بود. باید بود، به‌فکر غذایی برای نهار دیر شده باشم، سهراب یاریم کرد و سفارش پیتزا داد. من از این نوع غذاهای خیابانی، زیاد خوشم نمی‌آید؛ ولی از هیچ بهتر است. به‌خصوص بهزاد و نرگس و سهراب آن‌را دوست دارند. بی‌میلی من به‌غذا باعث شده است، سهراب هر چند روز بپرسد؟

"آذر! آبستن شده‌ای، خودت ملتفت نیستی."

"مرد حسابی، موجودی زنده در آدم وول بخورد، آدم متوجهش نشود؟"

نرگس هم با دیدن من اولین سوالش همین بود. بهزاد از پشت فرمان، با خنده و خوشی گفت:

"دو کودک در یک خانواده پشت سرهم."

خوشی و شادمانی ما وقت خواب اوج گرفت. سهراب اتاق خواب را به‌بهزاد و نرگس پیش‌نهاد کرد که به‌شدت مورد مخالفت بهزاد واقع شد:

"یعنی من تو رخت‌خواب خواهرم بخوابم؟"

"رخت‌خواب، رخت‌خوابه، چه‌فرق می‌کنه؟"

"بله رخت‌خوابه، اما بوی شما و نفس زدن‌هاتون تا صبح منو زیر و رو می‌کنه و نرگس دست از سرم ورنی‌می‌داره."

من تشک ابری دو نفره را که حالا رویه کرده و ملافه برایش تهیه کرده بودم، از زیر تخت‌خواب بیرون کشیده و وسط اتاق نشیمن گستردم. بحث‌ها و شوخی‌ها پایان یافت و سهراب برای دوراندیشی، از من تشکر کرد. کمی غم و بارم سبک شد. نمی‌دانم، چه خاصیتی در مردان است، وقتی به‌مسافرت می‌روند، یا مهمانی به‌خانه می‌آید، ویرشان می‌گیرد. مثل این‌که می‌ترسند، مهمان یا مسافرخانه‌دار از دست‌شان درآورد. هر دو مرد نتوانستند، آن شب را تحمل کنند. صبح من و نرگس مشترک دوش گرفتیم و تا می‌توانستیم در حمام خندیدم. بی‌هیچ تعجبی، در حمام منی که دلم برای دیدن حتا ساق پای نرگس یا هر زنی غنج می‌زد، اصلن توجهی به‌او به‌عنوان یک جنس نداشتم و بی‌آن‌که بخواهم، چشمم از نگاه به‌بدن لخت او پرهیز می‌کرد.

مقدمات کار کتاب ترازناهید را تمام کرده‌ام. یاداشت‌هایی راجع به‌جغرافی و تاریخ، خلقیات و اخلاق مردم. اقتصاد و گذران زندگی، باورها و مراسم عقد و عروسی و مرگ را یاداشت کرده‌ام. نحوه‌ی ساختمانی و خانه‌سازی را نوشته‌ام. عکس‌های زیادی از خود ده تهیه کرده‌ام. چند عکس دیگر لازم دارم که برای آن‌ها ره‌سپار ده شدم. از وقتی به‌تهران بازگشته‌ام، سعی دارم از راه ساوه به‌ده نروم. مبادا با کسی، یا آشنایی برخورد کنم. حتا "سیم کارت" تلفن هم‌راهم را همان روزهای اول عوض کردم و به‌جر پدربزرگ، بهزاد و نرگس و سهراب کس دیگری آن شماره را ندارد. بعد از فعالیت بسیار، صبح آن روز در ده، به‌خانه‌ی ننه‌بلقیس که حالا پای‌گاه پدربزرگ شده، رفتم. از حضور ناگهانی من جاخوردند. ننه-بلقیس نهاری سری دستی فراهم کرد و بعد از نوشیدن چای عزم رفتن کردم. اما نمی‌دانم چه‌چیز مرا به‌طرف ساوه کشید.

سر دروازه، جلو مطبوعاتی خیام، اشرف را دیدم. لباسی گران-قیمت پوشیده بود و کیفی چرمی ساخت ترکیه به‌دست داشت. دو روزنامه خریده بود و برای خودش سر بازار گل و گردن می‌آمد. پیش‌آمد و سلام کرد. از او خواستم به‌گوشه‌ای رفته و حرف بزنیم. این‌جا سر بازار است.

مرا به‌طرف پارکینگ پشت مغازه‌ی مطبوعاتی برد. در اتومبیل پژوی آخرین مدلش را باز کرد. هر دو داخل آن نشستیم و او قصد داشت، مرا به‌خانه‌اش ببرد که جدن امتناع کردم. از پارکینگ بیرون کشید و راه قبرستان شهر را پیش گرفت. چنان با ابهت و تبختر نشسته بود که گفتم:

"اشرف کی می‌ره این‌همه را رو؟"

"حالا کوجاشو دیدی؟ این که فقط یه ماشینه، اگه بیای خونه‌مو ببینی! دو سفر به‌ترکیه و دبی و کویت داشته‌ام، کلی جنس برا فروش آورده‌ام."

"مبارک باشه. اما از کوجا؟"

"کوجاش را ندیدی؟ نهصد و سی و یه نفر برا من کار می‌کنن."

"برا تو کار می‌کنن؟"

"پس برا کی کار می‌کنن؟ البته خانم مهندس میترا سهم خودشو داره."

"او چه‌طوره؟"

"بیا و ببین چه دم و دست‌گاهی به‌هم زده ! دیگه برا هیچ شرکتی کار نی‌می‌کنه. خودش دفتر آموزش کامپیوتر وازکرده. برا مشتری برنامه نویسی می‌کنه. فیلتر نصب می‌کنه. هم‌را هم یکی یک آپارتمان در یه واحد مسکونی خریدیم. کنار هم و هم‌سایه‌ایم."

"به‌نظرت کمی بی‌احتیاطی نکردین؟"

"نه بابا! مهندس میترا یه مسلمون تموم عیاره. قرآنو تمومن از حفظ می‌خونه. روزه می‌گیره. دس به‌ناپاک و حروم نی‌می‌زنه. با یه چنین کسی از چی بایس بترسیم"

"کاملن معلومه حروم از گلوش پایین نی‌می‌ره. راستی حسابتونو چی کردین؟"

"حسابی به‌نام هر دو باز کردیم."

"خیلی کله خری از خودتون درآوردین."

"چرا؟"

"هیچ‌کس، هیچ‌وخت از تو نی‌می‌پرسه، اینا رو از کوجا آورده‌ای؟"

"تا حالا کی نپرسیدن."
"اما وختی بپرسن، مجال جواب به‌ت نی‌می‌دن. خودشون با مشت جواب رو از دهنت می‌کشن بیرون."
"تو کی این‌قد می‌ترسی، چرا به‌این کار وارد شدی؟"
"من از کمک به‌تو، تو اون شب لعنتی پشیمون نیسم، اما با راهی که شوما رفتین، همه‌چیزو خراب کردین. شما پول چیز زنان رو خرج هوا و هوس خودتون کردین. من از این پشیمونم."
"خیلی وخت پیش ازین، برا ما کشیدی پشت دوری."
"تو اینا را نی‌می‌شناسی. اما میترا بایس بود، خوب بدونه دنیا دس کیه و با آدم چیکار می‌کنن."
"راست می‌گی آذر جون، چن وخته احساس می‌کنم، کسی پشت سرم قدم به‌قدم می‌آید."
"پس دیرم شده. اونا بویایی بردن و در حال جور کردن سند و مدرکن. اگه بگم مواظب خودتون باشین، واسه‌ی ترسوندن نیس."
از او خواستم، مرا به‌اتومبیلم برساند. در راه بسیار کوشید زیر زبان مرا بکاود، می‌خواست بداند، کجا هستم و چه می‌کنم. با چه کسی سر و کار دارم و با چند مرد زیر لحاف می‌روم. حالا خوب می‌دانم، نباید به‌مردم زیاد اعتماد کرد. به‌خصوص نباید سفره‌ی دل را پیش هر کسی گشود. اما هرگز تصور نمی‌کردم، اشرف و میترا از زحمت و مرارت و تحقیر زنان دیگر بهره ببرند. این کار اگر از اشرف زیاد بعید نباشد، قاعدتن میترا نباید بود، به‌چنین کاری دست بزند. وقتی در اتومبیل خودم نشستم، تمام لرزها، تکان‌ها، شکنجه‌ها و ترس‌های سه‌روزه زندان به‌سراغم آمد. نگذاشتم، او مرا تا اتومبیل هم‌راهی کند. سر کوچه‌ای پیاده شدم، اول به‌مغازه‌ای وارد شدم، وانمود کردم نیاز به‌خرید دارم. دست خالی از مغازه بیرون آمدم و دیدم اشرف کمی پایین‌تر بسقو کرده است. بی‌آن‌که دقت کرده باشم، به مغازه‌ی دیگری وارد شدم، بعدن متوجه شدم؛ مغازه‌ی مصالح ساختمانی است. فروشنده آن‌قدر از دیدن من تعجب کرد که مجبور شدم، به‌دروغ آدرس محلی را بپرسم. مغازه‌دار اظهار بی‌اطلاعی کرد، حیرت و ناباوری از تمام وجناتش هویدا بود. اما همین پرسش و پاسخ آن‌قدر بود که وقتی

بیرون آمدم، اشرف رفته بود. با خیال راحت به‌کوچه‌ی مورد نظر رفته و داخل ماشین شدم. مدت زیادی طول کشید، تا اندکی آرامش یافتم. داشت دیرم می‌شد. حالا باید سهراب به‌خانه رسیده باشد. هر آن ممکن است، تلفن بزند. با حالی نزار، ترسید و نگران به‌راه افتادم.

در جاده‌ی قدیم ساوه – تهران بودم. جاده‌ای که مخصوص کامیون و ماشین‌های سنگین است. آرام می‌راندم که باعث سبقت و بوق زدن راننده-های کامیون می‌شد. شدت و حدت بوق‌شان نشان از کلفتی و نازکی فحشی داشت که داده بودند. از کوه‌های رزنگرز گذاشتم، سر تپه قهوه‌خانه‌ی آقای زهُری که تا کنون سه‌بار خرد و خراب و نابود شده، دوباره برپا شده بود. آقای زهری نتوانست، هم‌پای روستاییان کار کند، ملکش را در ترازناهید فروخت و این قهوه‌خانه را راه انداخت. شهرت داشت، مشروبات الکلی و زن به‌مشتریانش عرضه می‌کند. به‌همین دلیل در ابتدای انقلاب اسلام ناب محمدی مورد تعرض واقع شد. جلو قهوه‌خانه توقف کردم. دورترین میز را انتخاب کرده و نشستم. پسر زهری حالا وردست پدرش کار می‌کند. آمد و استکانی چای جلو من گذاشت. فوری نوشیدم و او هنوز به‌قهوه‌خانه نرسیده بود، سفارش چای دیگری دادم. پیرمرد به‌جلو قهوه‌خانه آمد و نگاهی به‌من کرد. قدم آهسته نزدیک شد و کنج‌کاوانه مرا دید زد. هنوز چند قدم به‌میز مانده، فریاد زد:

"عروس خروس خودتی بابا؟"

اشک از چشم هر دوی ما جاری شد. مدت‌ها بود، کسی مرا به‌این نام صدا نکرده بود. او هم از دل‌تنگی یار و دیارش اشک می‌ریخت. جلو آمد و مرا بغل گرفت. هاهای می‌گریست و مرا می‌گریاند. پسرش چای را آورد و روی میز گذاشت. اما چشمانش از تعجب و حیرت گشاده شده بود. نمی‌توانست چشم از من برگیرد. جوان بود؛ بچه! نمی‌توانستم، نگاه حریصش را بد فرض کرده و از او کینه به‌دل بگیرم. جوان تک و تنها میان بیابان و صحرا چشمش به‌زنی خورده بود. فکر کردم، دلش را به‌دست بیاورم. اما می‌دانستم در آن صورت آتش به‌جانش زده‌ام. باز با همه‌ی این‌حالات به‌او گفتم:

"شوما بایس پسر آقای زهری باشید."

به‌جای جواب گریه‌اش گرفت و به‌قهوه‌خانه دوید. پدرش گفت:

"آذر جون! کمی عقلش پاره سنگ ورمی‌داره. تنهاس و اینم بدترین دردشه . خب تو چه می‌کنی؟ آتش به‌جون گرفته‌ای که همه‌ی روستا رو به‌آتش کشیده بودی."

"ای ای آقای زهری! ای پدر در به‌در! چی بگم...چه..."

بلند شده و دست در کیفم کردم، اسکناس درشتی بیرون آوردم. آقای زهری جلوم را گرفت. گفتم:

"پول چای نیست. شاگردانه‌ی اون جوونه."

دوباره اشگ در چشم‌های آقای زهری جمع شد و من کوشیدم بی‌نگاهی از او دور شوم.

وقتی به‌خانه رسیدم، سهراب خانه را جمع و جارو و مرتب کرده بود. لباس‌ها را شسته و سر بند پهن کرده و دیگ غذا سر گاز می‌جوشید. چه‌قدر دلم می‌خواست، سهراب مرا رها کند که از همین حالا به‌رختخواب بروم، اما با این‌همه کار و کوشش او چه‌گونه می‌توانستم تنها رهایش کنم؟ از دلم برنی‌آمد. داشت چای را دم می‌کرد، صدایش از آش‌پزخانه می‌رسید:

"خواستم تلفن بزنم. گفتم در حال رانندگی هستی و حواست پرت می‌شه."

"خوب کردی. اصلن حال و حوصله ندارم."

"دیگه چرا؟ مگه کار کتابت مرتب نشده؟"

" کتاب چرا. اما گرفتاری‌ها تمامی نداره."

سینی چای را آورد و روی میز پایه کوتاه مبل گذاشت. چای مرا برداشت و به‌دستم داد. معلوم بود، می‌خواهد بداند، چه شده است. آیا برای بهزاد و نرگس خبر تازه‌ای‌اس؟ تمام ماجرای اشرف و خانم مهندس میترا را برایش تعریف کردم. گفتم:

"خیلی بی‌پروا عمل کردن. من از اشرف توقعی ندارم. زنی ساده و معمولی است، اما چرا میترا دست به‌چنین کاری زده؟ چه‌طور به‌خودش حق داده، از کار و زحمت مشتی بیچاره و درمانده بهره ببره؟"

مرا محکم در آغوش کشید و نوازش کرد. دست به‌سر و رویم کشید. برخاست حوله‌ی دست‌شویی را نم کرد و آورد. وقتی آن‌را تا زد و روی پیشانیم نهاد، گفت:

"آذر باور کن! قصدم پیزری لای پالان نیست، نمی‌خوام مجیزت را بگم، اما تو از همه‌ی روشن‌فکران ما بهتر و انسانی‌تر عمل کرده-ای. نه هر که سر نتراشد قلندری داند/ نه هر که طرف کله کژ نهاد سروری داند. اگر کارت، برای نادانی کسی یا کسانی شکست خورده، نباید خودت را ملامت کنی. ای کاش کار رو خودت تا پایان می‌بردی و به‌سلامت تعطیلش می‌کردی. نشده، نمی‌توانستی، به‌این‌جا کشیده، باید صبر کنی، تحمل به-خرج بدی. فردا باید به‌دفتر اسناد رسمی برویم."

"برا چی؟"

"باید عقدت کنم. سفارت فرانسه به‌من محبت کرده و قول داده، در اسرع وقت کار ویزا را مرتب کنه، اما برای اثبات ازدواج، باید سند داشته باشیم."

"سهراب فکر کردم می‌خواهی مرا طلاق بدی!"

من تا کنون سهراب را این‌قدر لطیف و ظریف و نازک دل ندیده بودم. حالا او سرش را روی شانه‌ی من گذاشته بود و تقاضای محبت می‌کرد. اشکش روان شده بود و از درز یقه به گردن و پشتم جاری بود. دیدم، چه‌قدر ما تنگی کشیده‌ایم. چه‌قدر با ما درشت و ناهنجار رفتار کرده‌اند. چه‌قدر راه برای ما درشت و ناهموار بوده و نتیجه‌اش نازک دلی و شیشه قلبی ما شده است..

دوباره در را به‌روی خود بستم. قلم به‌دست و دست بر صفحه‌ی کاغذ. به‌نظرم پیامبری شده‌ام، که می‌بایست حضور و وجود دهکده‌ای، مسکن آدمیانی کوشا و زحمت‌کش را به‌جهان‌یان اعلان کنم. روزی ده صفحه می‌نوشتم. پاکنویس کرده و از آن نسخه‌های چاپ کرده، برای بازدید شبانه‌ی شوهرم آماده می‌کردم. کم‌کم وظیفه‌ی نوشتن و خانه-داری، از فراست فکر کردن به‌گرفتاری‌ها مرا به‌در برد. مخصوصن سفر با سهراب به‌اصفهان که تا آن روز ندیده بودم، چنان شاد و خوش‌حالم کرد که همه‌چیز را از یاد بردم. به‌محض رسیدن به‌آن شهر، سهراب گفت:

"من یک ماه عسل به‌تو بده‌کار بودم."

"تو این شهر عسل رو از من پنهون کرده بودی. بایس بود، چنین شهری نوشته بشه."

"تو غم اصفهان رو نخور! از چهارصد سال پیش، بسیاری در باره‌ی این شهر نوشته‌اند."

من چنان مات و مبهوت زیبایی این شهر شده بودم که با صدای بلند گفتم:

"سهراب تو این شهر دخترا به‌حجله محتاج نیستن. دخترا در این شهر هر شب عروس می‌شن."

"حالا یواش‌یواش شعرم می‌گی."

فکرش را نکرده بودم. یعنی هیچ وقت نکوشیده بودم، احساسات و عواطف خود را شعرگونه بروز دهم. اما با این اشاره‌ی سهراب، دلم خواست این‌همه زیبایی و شکوه را یک‌جوری فریاد بزنم. اما از آن‌جا که نه‌وزن و قافیه را می‌شناختم و نه به‌اصول شعر مدرن آشنا بودم، به‌آن نزدیک نشده بودم. تا آن‌که با بازگشت به‌خانه و در بستن به‌روی خودم، روزی از سر دل‌تنگی و از دست دادن زیبایی‌های آن شهر، همه را از یاد و خاطره خود بیرون کشیدم. می‌خواستم برای دل خودم آن شهر را با کلام بازسازی کنم.

اسفهان

آبی
از آب‌های اطلس لاهوت.

زردها
طلای ناب خزان.

رنگ فیروز
یاس چشم قربانی.

این‌چنین رنگ می‌نماید اسفهان.

رنگ‌ها سکوت خفته‌ی ایام
حرف‌های نهفته در سینه
آه لب‌های داغ ماسیده
رنگ‌ها خروج خاکی درد است
رنگ رنگ است
شهر اسفهان.

سیل گل‌های جاری از هر سو
نقش مینوی جاودانه‌ی دستان
یادگار باغ نوشیروان.

نقش مادرانه‌ی گنبد
در کنار درد فواره‌وار پدر
نغمه‌های ناسروده‌ی دل
یا سخن‌های ناشنوده‌ی اعصار
این همه
خود تجلی آدم
در بلندای برکه‌ی افلاک.

رنگ درد است شهر اسفهان.

من روی زمین با خواباندن پای چپ و نیمه راست روی پای راست نشسته و کاملن قد کشیده بودم. پیش از شروع به‌خواندن شعر به‌سرم چرخی دادم که گیسوانم پریشان روی شانه‌ی چپم ریخت. اگر چه نیمه نشسته بودم، اما قدکشیده می‌نمودم. سهراب روی مبل نشسته و در آن فرو رفته بود. اگر شروع به‌خواندن شعر نکرده بودم، حتم دارم خوابش

برده بود. حتا پارگراف اول شعر را از دست داد. وقتی به‌بند دوم رسیدم، خودش را بالا کشید و شق و راست نشست و فورن به‌پا خواست و رشیدانه و بالا بلند، بالای سرم ایستاد. با دقت به‌شعر گوش داد. وقتی شعر تمام شد، از من پرسید:

"این شعر کار خودته؟"

"خوب مسلمه. مگه کس دیگه‌ای هم این‌جا هس؟"

"اجازه می‌دی، دست شما را ببوسم؟

"سهراب جان! من الان شعر را خواندم، نه این‌که نوشتم."

"یعنی باید لب‌ها و دهانت را ببوسم؟ تو حتا وقتی چیزی رو می‌خوای، آدمو بده‌کار خودت می‌کنی."

"اگه درس یادم باشه، بهزاد می‌گفت: در فن شعر به‌این می‌گن حسن طلب."

دست دراز کرد، مرا از روی زمین بلند کند. کمی مکث کرد و دستش روی شانه‌ی من باقی ماند. دل توی دلم نبود، بدانم چرا از بوسه محروم شده‌ام. با دستش مرا روی زمین نگاه داشت و گفت:

"وقتی شعر می‌خواندی، با لحن صدا و حرکات بدنت که نیمه نشسته بود و از ایستاده‌ی من بلندتر می‌نمود، به‌یاد صحنه‌ی جنگ سهراب و گردآفرید افتادم. این زن اگر چه در جنگ مغلوب شد، اما با چنان قامت آراسته‌ای در برابر سهراب، خُود از سر برگرفت که دل سهراب پیروز، شکست و در پای او ریخت. تو نشسته بود، درست مانند گردآفرید که از اسب فرو افتاده بود. دیدم نشسته تو، گردآفرید من است. از ایستاده‌ی پیروزمندانه‌ی منِ سهراب، برتری. دلم نی‌آمد آن صحنه زود از دستم برود. حالا من بودم که از جا پریده و او را غرق بوسه کردم.

روز بعد، وقتی از سر کار آمد، یک‌بغل پر کتاب برای من خریده بود. یقین ندارم طبق سفارش خودش به‌دست دوم فروشی سر زده باشد، چون وقتش را نداشته است. کتاب‌ها را یکی‌یکی از دستش گرفته و نام آن‌را بلند خواندم و بعد از قرائت نام کتاب او را بوسیدم. به‌این ترتیب هفت بار پشت سر هم او را بوسیده بودم. یکی از کتاب‌ها نه‌جلد بود. شاه‌نامه‌ی فردوسی، چاپ روس به‌اهتمام عبدالحسین نوشین، پدر تئاتر مدرن ایران.

بعد از شام باز روی مبل تا خرخره فرو رفته بود و به‌زحمت چای را هورت می‌کشید. کتاب شاه‌نامه را باز کرد و بعد از خواندن اشعار مقدمه‌ی رستم و سهراب، داستان را تا پایان درگیری سهراب با گردآفرید برای من تعریف کرد. گفت: من هم از خارج آمده‌ام. البته چندین سال پیش، با انقلاب مردم ایران از زندان آزاد شدم. سر مرز زندگی، تو در برابرم سبز شدی، اما نه با نیزه و تیر و گمان. تو با نگاهت، با زیباییت، با شعور انسانیت مرا بند کردی. من از بند تو سرافراز و خوش‌حالم. کاش همه‌ی زندانیان دنیا به‌-زندانی مثل مال من اسیر شوند. حالا تو گردآفرید سهراب پوینده هستی.

مدتی بود، به‌زندگی زنانه و خانه‌داری عادت کرده بودم. کتاب را تمام کرده و منتظر فرصتی برای چاپش بودم. سهراب سخت سرگرم گرفتن ویزای فرانسه بود. می‌گفت:

"اگر در این‌جا به‌این کار نرسیدیم، در فرانسه چاپش می‌کنیم."

"مگه در فرانسه مردم فارسی می‌دونن کی چاپ‌خونه‌ی فارسی داشته باشن؟"

"این‌قدر ایرانی هست که کتاب تو زمین نماند. چاپ حالا دیگر با حروف‌چینی نیست که حروف فارسی پیدا نشود. همه‌ی کارها با کامپیوتر انجام می‌شه. مثل نوشتن خودت به‌فارسی در کامپیوتر."

با خبرهایی که سهراب از سفارت فرانسه می‌آورد، برایم یقینی شده بود، به‌موقع از همه‌ی گرفتاری‌ها و فکر به‌بدبختی‌ها نجات می‌یابم. حتا به‌فکر خریدن چمدان و جداسازی لباس‌های مورد نیاز پرداخته بودم. از حرف‌های سهراب دانسته بودم، تا پاریس می‌شود با اتوبوس، قطار یا هواپیما سفر کرد. من هواپیما را ترجیح می‌دهم و به‌او گفتم:

"من تا حالا سوار هواپیما نشدم."

ولی در حقیقت به‌فکر فرار از این زندان بزرگ خدای عرب بودم. از این اوضاع بی‌زار بودم و هر روز نفرتم بیش‌تر می‌شد. خودم را روی صندلی هواپیما تصور می‌کردم که آماده‌ی پرواز است و در عرض چهار پنج ساعت از این جهنم عرب‌زده خلاص می‌شوم. منی که به‌اصفهان به‌چشم بهشت نگاه می‌کردم، پاریس و آزادی انسانی آن‌را چه‌گونه خواهم دید. بارها در خیال به‌پاریس رسیده و همه‌ی لباس‌های اجباری را درآورده و در

سطل آشغال ریخته بودم. پاریس، فقط کلمه‌ی پاریس در ذهن و روح من معنای آزادی و زیستی انسانی یافته بود. می‌توانستم شوهرم را در خیابان بغل کرده و بی‌هیچ شرمی ببوسم. می‌توانستم در معتبرترین خیابان‌ها فریاد بزنم، من انسانم، آزادم. از روی تصاویری که در تله‌ویزیون دیده یا در کتابی، کارت پستالی دیده بودم، خود را در آن مکان‌ها تصور می‌کردم و شاد می‌شدم. تا این‌که شب هنگام، وقتی دوتایی به‌اخبار تله‌ویزیون نگاه می-کردیم. کسی آهسته به‌در زد.

ما هر دو به‌یک اندازه و یک‌قدر ترسیدیم. به‌هم نگاه کردیم و منتظر نشستیم. برای من قطعی و یقینی بود، به‌سراغ من آمده‌اند. اما مدت درازی صدایی دیگر نیامد و صدای اولی هم با چنان متانت و آهستگی بلند شده بود، که هر دو به‌این نتیجه رسیدیم، در ما نبوده است، اگر اصلن صدایی، یا در زدنی بوده است، در خانه‌ی دیگری را زده‌اند. بعد از لحظاتی که برای هر دوی ما ساعت‌ها طول کشید، دوباره همان صدا به‌همان آهستگی و کوتاهی شنیده شد. من با قاطعیت از جا برخاستم، ولی پاهایم قدرت پیش‌رفتن نداشت و نتوانستم بیش از یک قدم بردارم. همان‌جا روی مبل فرود آمدم. سهراب نگاهی شماتت‌بار و سرزنش کننده به‌من انداخت که من فکر کردم آرامش تازه یافته‌ی زندگیش را به‌هم زده‌ام. او در را گشود. بهزاد و نرگس بودند. بی‌هیچ عجله‌ای به‌خانه داخل شدند. وضع ظاهری بهزاد طوری بود، که گویی خانه‌اش را سیل برده است و او به-زحمت زیادی لحافی، تشکی، متکایی را از زیر آوار بیرون کشیده که بچه-هایش شب را به‌صبح برسانند.. نرگس اصلن قادر نبود، برای لحظه‌ای ظاهرسازی کند. کاملن پیدا بود، تمام راه را اشک ریخته و هق‌هق کرده است. هر دو به‌سنگینی و لختی نشستند. سهراب برای‌شان چای آورد و پیش‌نهاد غذای حاضری کرد. نرگس گفت:

"ما شام خورده‌ایم. اصلن اشتهاء نداریم."

من از بهزاد پرسیدم:

"شام خورده‌اید یا اشتهاء ندارید."

باز نرگس پیش‌دستی کرد و گفت:

"آذر جان چرا اصرار می‌کنی؟ هر دو هم شام خورده‌ایم، هم میل نداریم."

سهراب با ادب کامل و تواضع به‌نرگس گفت:

"خواهر جان! چرا اجازه نمی‌دهی بهزاد حرف بزند؟"

"چون او سهم منم خورده."

چای‌ها صرف شد و خنده‌ای از حرف نرگس و عمل بهزاد بر لب‌ها نشست. من جرات نمی‌کردم، چیزی یا خبری از آن‌ها بپرسم. آن‌دو را قاصد مرگ خود می‌دانستم که حلقه بر دروازه کوفته است. سهراب پرسید:

"حتمن برا معاینه پزشکی آمده‌اید؟"

نرگس از خدا خواسته جلو پرید و گفت:

"آقای مهندس چه‌خوب موعد ما رو به‌یاد دارن."

من از درون بالا و پایین می‌شدم و می‌دانستم موضوع به‌این سادگی که نرگس می‌گوید، نیست. همین که نمی‌گذارد، بهزاد چیزی بر زبان بیاورد، خود دلیل بدی خبر است. او می‌کوشد با تعلیل و تعلل هر چه می‌تواند، خبر بد را به‌تاخیر بیندازد، تا کسی هول نکند. این رسم است که هیچ وقت خبر بد را یک‌هو و ناگهانی بیان نکنند. سهراب چای دوم را آورد. من هم چای خود را به‌سرعت نوشیدم و سیگاری برداشته از راه آشپزخانه به‌مهتابی کوچک رو به‌خیابان رفتم. سیگار را کشیده و ته آن‌را خاموش کرده و به‌خیابان انداختم. صدای سهراب بلند شد:

"آذر جان باز هم..."

"گور پدر همه‌ی دنیا. من می‌دونم چه‌خبره. با یه نیگا به‌صورت برادرم تا ته قضیه رو خوندم."

هنوز حرفم تمام نشده بود که بهزاد با صدای بلند گریست. نرگس هم هم‌پای او گریه را آغاز کرد. حالا سهراب هم فهمید، حدس و گمان من، نگرانی و پریشانی من بی‌سببی نبوده است. گاهی حس پیش‌گویی آدم‌ها از تمام حواس ظاهری که در مواجهه با واقعیت متاثر می‌شود، بهتر و دقیق‌تر عمل می‌کند. پس رو به‌بهزاد پرسید:

"خوب حالا که او بهتر از هر کس از همه‌چیز خبر دارد، واقعیت را تعریف کن."

بهزاد ترسیده و رنگ باخته، دوباره به‌هق‌هق افتاد و نتوانست حرفی بزند. من همه حکایت را از او مخفی کرده بودم. نرگس با نگاهی از بهزاد اجازه گرفت، ماجرا را تعریف کند:

"دو سه هفته پیش نامه‌ای از دادگاه انقلاب آمد. وقتی از آذر خبری نشد، مامور دادگاه به‌در خونه اومد و سراغ آذر رو گرف. ما گفتیم. او خیلی وقته، این‌جا زندگی نمی‌کنه. آدرس و نشانی خواس. ما به‌یاد آوردیم، تو تلفنی آدرس رو به‌خود ما نداده بودی. اظهار بی‌اطلاعی کردیم. این هفته یه پاس‌دار، مامور در خونه‌ی ما شد. ماموریتی هم به‌تراز ناهید رفته بودن. در همین مدت دو زن، یکی به‌نام اشرف و دیگری به‌نام میترا که این یکی مهندس کامپیوتره، دس‌گیر شدن. گفته شد، جرم‌شون فحشایه."

سهراب یک‌مرتبه عنان اختیار از دست داد و با فریاد گفت:

"حاضرم قسم بخورم، زن من از طلا پاک‌تره. من از این ماجرا فردای روز آشنایی‌مان با خبر شدم. نرگس خانم یادت هست، روز سقط بچه، او سراسیمه به‌تهران آمد؟ آمد و ماجرا را از سیر تا پیاز برای من تعریف کرد. حتا بلند شد، برود و مرا تنها بگذارد، ولی او به‌جز انسان دوستی و کمک به‌زنان بی‌دفاع جرمی مرتکب نشده؟"

"مهندس جان! من خواهر خودمو می‌شناسم. خوبم می‌دونم این دردسریه که خودش به‌خاطر مهربونیش برای خودش تولید کرده."

نرگس با چشمان اشک‌بارش رو به‌سهراب گفت:

"آقای مهندس باور کنید، اگر این زن ذره‌ای می‌لغزید، حالا مثل آسدحسن توی آلمان بود، اونم چه‌کسایی؟ حتا زندان سه روزه شم سر همین جریان بود. من خواهر خودم را می‌شناسم."

تا یک و دوی بعد از نیمه‌شب نشستیم و به‌هر در زدیم، تا راه چاره پیدا کنیم. عقل‌مان به‌جایی قد نداد. یعنی ما هیچ‌گاه با چنین مسایلی رو به‌رو نشده بودیم. هیچ‌کدام از ما با قانون، آن‌هم قانونی که واضعش آن‌را در غار و در میان شتر و سوسمار نوشته است، آشنایی نداشتیم. به‌بهزاد گفتم:

"بهزاد جان! دلم گواهی بد می‌دهد. امیدوارم از پرخوری باشه. اما اگه پیش‌آمد، پدر بزرگ با امام جمعه آشنا است. سهراب من. نشد گردآفرید، یه شکم رستم از سهرابش بزاد، اگه کار به‌جای بد رسید، رییس اداره امنیت خاطر خواه من بود. چون رضایت ندادم، سه روز زندانش را تحمل کردم. او تنها کسی است که حکمش حتا قانون را تغییر می‌ده."

از کنار آن‌ها بلند شده و به‌اتاق خواب رفتم. پوشه‌ی پلاستیک نوشته‌هایم را آورده و دست سهراب دادم. دیگر گریه نمی‌کردم. چای نیمه خالی او را برداشته و با لذت نوشیدم:

"سهرابم، سهراب زندگیم که با آمدنت آذر را تبدیل به‌گردآفرید کردی. کتاب ترازناهید رو تموم کرده‌ام. با عکس و مدرک. وقتی به‌جای امنی رسیدی چاپش کن. این تنها فرزند من از تویه."

ساعت سه‌ی صبح بود، به‌حمام رفتم، خودم را خوب و تمیز شستم. همان سر حمام موهایم را خشک کردم و لباسی مرتب و زیبا پوشیدم. وقتی به‌اتاق نشیمن رسیدم همه تعجب کردند. حمام بعدش آرایش و لباس نو پوشیدن. با صدای بلند گفتم:

"نرگس جان! بهزاد جان! اگر دل‌تون می‌خواهد، امشب پنبه تو گوشایتون بذارید. من می‌خوام امشب عروس بشوم."

کسی چیزی نگفت. به‌اتاق رفتم. کنار شوهرم دراز کشیدم. او سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. یو اس بی را به‌دستش دادم و از او خواستم، اگر لازم شد منتشر کند، تا دنیا بداند در یک شهر کوچک، هشتصد زن شوهر دار و بی‌شوهر فحشا می‌کنند. این حکومت بر سطح ماسه‌های دریایی بناکرده است. سهراب مات و مبهوت بود، نمی‌دانست، چه باید بکند. سپیده زده بود که به‌نزدیک من خزید. صبح زود برخاستم، خیلی آهسته و یواشکی صبح‌هانه‌ای دست و پاکردم، روی میز آش‌پزخانه چیده و یک چای سرکشیدم. بی سر و صدا از خانه بیرون رفتم. با تاکسی به‌میدان آزادی و از آن‌جا باز با تاکسی خود را به‌ساوه رساندم. وقتی به‌جلو در دادگاه انقلاب رسیدم. هنوز درها باز نشده بود. روی پله‌ی دوم نشسته و سیگاری آتش زدم. منتظر شدم تا قاضی خودش بیاید، زیرا اگر می‌خواستم به‌روش اداری رفتار کنم، می‌بایست از ملک عذاب ته جهنم به-

دربان جهنم و از او به‌نکیر و منکر تا به‌ملک‌الموت برسم، بهتر بود دست زده و دامن خود عزراییل را بگیرم، تا دردسر کم‌تری داشته باشد. این موجود اختیار مرگ و زندگی مردم را در دست‌های ناپاک خود دارد. چه بسا شیخکی با چنین پست و مقامی از فرش به‌عرش رسیده و از چنان زندگیی برخوردار شده است که خود پیامبرشان هم به‌خواب نمی‌دید. صبر کردم، حضرت حجت الاسلام با اتومبیل آخرین مدل ساخت فرانسه از راه رسید. خدا را شکر اتومبیل‌های ساخت روس و چین گاری‌های عهد بوق است و هیچ یک از اخانید سراغ آن‌ها نمی‌روند. اول پاس‌دار محافظ آخوند پیاده شد و رانندهٔ پاس‌دار اتومبیل را به‌پارکینگ برد و روکش برزنتش را کشید و به‌سرعت خود را به‌پاس‌دار مشایعت کنندهٔ حضرت اشرف رساند. گذاشتم از پله‌ها بالا رفته و داخل راه‌رو دادگاه شوند. از پشت سر صدایش گردم. هر سه نفر رو به‌من کردند. جالب آن‌که چنان از مردم می‌ترسند که با هر صدایی قراول رفته و آماده به‌تیر می‌شوند.

بی‌آن‌که خیلی به‌او نزدیک شوم، ورقهٔ احضاریه را به‌طرفش دراز کردم. پاس‌دار نگه‌بان آن‌را از دست من گرفت و به‌طرف قاضی دراز کرد. اما قاضی حتا به‌نامه و دست دراز شدهٔ پاس‌دار نگاهی نکرد. خیره به‌من چشم دوخته بود و یک‌بند، آیاتی از کلام الله مجید را زیر لب تکرار می‌کرد:

"لاحول و لا قوت الا بلله علی عظیم. تبارک الله احسن الخالقین."

چند بار این جملات را تکرار کرد و خیال کرد من از این تعاریف که هیچ‌کدام در مدح من نبوده و فقط از خدای‌شان که چنین قدرتی به‌-بخرج داده است، تعریف می‌کرد، قند در دلم آب شده است. از پاس‌دارش پرسید:

"نامهٔ چیه؟"

"احضاریه حضرت حجت الاسلام."

"خواهر باید اول به‌دفتر بدهید، تا ثبت شود. خود ایشان می‌-دانند، با آن چه‌کنند."

پاس‌دار محافظ جوانک روستایی که هنوز مو بر صورتش نروییده بود، نامه به‌دست مرا به‌دفتر دادگاه هدایت کرد که باز صدای قاضی بلند شد:

"خودش سواد داره، را رو پیدا می‌کنه."

پسرک تفنگ به‌دست، نامه را به‌من پس‌داد و خود به‌طرف حضرت حجت الاسلام و المسلمین دوید. دفتر رو به‌رویم بود. حتا وقتی در بسته بود، از پشت شیشه‌ها، اسم اتاق‌ها را خوانده بودم. این از بیخ-عربان می‌کوشند، همه‌چیزشان شبیه اعراب بادیه باشد، از این رو خطوط نوشتاری‌شان هم به‌سنت پیغمبرشان شکل و شمایل شتر و سوسمار را دارد. به‌دفتر مراجعه کردم. جوانک ناقصی که بی‌شک شهید زنده بود، پشت میز طلب‌کارانه نشسته بود و حق‌خواهانه گفت:

"خواهر! من جلو در می‌خواستم به‌شوما بگم، سر و کارتون با منه. اما شوما مشغول فعل حرام تدخین بودین و نخواستم با مزاحمت شریک جرم شوما بشم."

نامه را روی میزش انداختم و هیچ نگفتم. متوجه‌ی توهین من شد و کی‌کی می‌کرد که جواب دندان شکنی به‌آن عمل من بدهد. مشغول ثبت نامه شد و از محتوای آن مطلع گردید. بی‌آن‌که سر بالا کند گفت:

"اوه اوه! مربوط به‌پرونده‌ی فساد و فحشام هس. باجی! هم این پرونده مثل طلب‌کارا رفتار می‌کنی؟"

جوابش را نگفتم و چون هنوز سرپا ایستاده بودم، متوجه شدم، ایشان هم خودش یک پا قاضی و دادستان و مجری احکام است. روی صندلی نشستم. حالا فریادش بلند شد:

"به‌تو اجازه نشستن ندادم."

"منم از تو اجازه نخواسم."

"می‌دونی برا این بی‌حرمتی با تو چی می‌کنم؟"

"زندانیم می‌کنی، اعدامم می‌کنی؟ بالاتر از این هم از دستت برمی‌آید؟"

پسرک چلاق متوجه شد، سنبه‌ی پر زور است و برای از او برزگ‌تر هم تره خرد نمی‌کند. سرش را زیر انداخت و مشغول ثبت نامه شد. پاس‌دار محافظ بی‌اجازه در را باز کرد و به‌پسرک عاجز گفت:

"حضرت حجت الاسلام دستور دادن، بعد از ثبت در دفتر، خواهر به اتاق ایشان برده بشه."

پاس‌دار محافظ در را به‌شدت بست و صدای پایش در راه‌رو شنیده شد. حالا نوبت من بود، تلافی رفتارش را کف دستش بگذارم. نمی‌-دانم چرا نسبت به‌او این قدر کینه‌توز و بد رفتار شده بودم. با لحنی تلخ گفتم:

"یالا. زودتر جناب شهید ج...زنده."

پسرک غرق خجالت بی‌آن‌که سرش را بالا کند، نامه را شماره کرد و مهر دفتر را روی آن زد و آن‌را به‌طرف من دراز کرد.

نامه را گرفته و روی صندلی با بی‌خیالی کامل نشستم. پرسید:

"پس چرا تشریف تو نمی‌بری؟"

"نشنیدی؟ باید منو به‌محکمه‌ی قاضی ببری.."

حالا شرمنده و سر به‌زیر از پشت میز برخاست، با چوب زیر بغل و نامه به‌دست، به‌طرف در رفت. من هم به‌دنبال او روان شدم. در راه‌رو دیدم هر دو پاس‌دار زیر پله‌ی طبقه بالا مشغول خوردن صبح‌هانه بودند. به‌جای رفتن به‌طرف در اتاق قاضی به‌طرف در خروجی رفته و در همان چند قدم سیگار را روشن کردم و دود کنان به‌جلو در رسیدم. پسرک عصا زنان و تق و توق‌کنان خود را به‌من رساند و گفت:

"سیگار کشیدن زنا ممنوعه."

"چه‌کارم می‌کنند؟"

به‌سرعت از من دور شد و به‌کنار برادران پاس‌دار رفت. موضوع را به‌آن‌ها گفت و با لحن دستورمابانه از آن‌ها خواست، مرا بازگردانده و سیگار را از دستم بگیرند. اما یکی از پاس‌دارها با لقمه‌ایی کله گربه‌ای که همه‌ی دهانش را تسخیر کرده بود و امکان حرف زدن را از او گرفته بود گفت:

"نترس سیگارش رو بکشه ورمی‌گرده!"

سیگار را  تمام کرده و به‌طرف اتاق قاضی به‌راه افتادم. پسرک در را باز کرد و می‌خواست گاوشاخ داخل شود که او را کنار زده و گفتم:

"خانم‌ها مقدمند. این را هنوز یاد نگرفته‌ای؟"

می‌خواستم روی همان صندلی کنار در بنشینم که قاضی از جایش بلند شد و به‌پسرک چلاق دستور داد:

"اون صندلی! نه اون مبل رو کنار میز من بکش."

پسر بیچاره که با چوب زیر بغل راه می‌رفت، به‌تنهایی امکان چنین کاری را نداشت. خود قاضی از پشت میز بیرون آمد و به‌او کمک کرد. مبل را تا پهلوی میز خود هل داد و چسبیده به‌آن گذاشت. به‌شهید زنده دستور داد برود و تا او اجازه نداده، کسی را به‌محکمه نفرستد. پسر گفت:

"پنج پرونده نوبت امروزه."

"اگر خود حضرت رسول اکرم هم آمد، بمونه تا اجازه‌ی ورود بدم."

شهید زنده، شاخ تعجب از سر و جیب بلوز پاس‌داریش سبز شد. به‌طرف در اتاق رفت. قاضی هنوز وسط اتاق راست ایستاده بود، به‌دنبالش روان شد، تا در اتاق را قفل کند. لرزه‌ای تند و سرد و چاینده در همه‌ی تنم تیر کشید. یعنی می‌خواهد، همین جا در دفتر محکمه کار را تمام کند. اگر چنین کند، چه‌کار از دست من ساخته است. مردی کامل است و مسلمن زورش به‌من می‌رسد. در این اتاق هم چیزی که بتوان از آن کمک گرفت، به‌چشم نمی‌رسد؛ پس بهتر است با کمی مدارا دستم به‌هفت تیر کمرش برسد. ترسیدم. من تا کنون آزارم به‌مورچه هم نرسیده است، از کجا به‌فکر کشتن کسی افتاده‌ام. از طرفی فکر کردم، اگر برای نجات جان خود به‌چنین امری رضایت بدهم، از این به‌بعد چه‌گونه خواهم توانست، زندگی کنم؟ چه‌گونه خواهم توانست، به‌چشم سهراب نگاه کنم؟ چرا همه‌ی مردانی که با من مواجه می‌شوند، می‌خواهند مرا تا درجه یک فاحشه ساقط کنند؟ ولی اگر به‌چنین قصدی در را قفل کرده‌است، هیچ راه دیگری برای من باقی نمانده است. پس باید درست بر اعصاب خود مسلط باشم. کار کوچکی در پیش نیست.

قاضی به‌پشت میز بازگشت. از قمقمه‌ی روی میز چایی برای من ریخت و روی میز جلوم گذاشت. پرونده را باز کرد و وانمو کرد، آن‌را می‌خواند. مدتی در پرونده بالا و پایین رفت. چای را با رویی گشاده تا نیمه نوشیدم. هنوز سرش در پروند بود که زیر لبی گفت:

"اگر لازم دارین، می‌توانید سیگارتون رو هم بکشین. من آدمی مترقیم. سیگارکشیدن زنان از نظرم هیچ عیبی نداره. ضرری به‌کسی جز خودشان نمی‌زنن."

با آرامشی ساختگی گفتم:

"قبل از خدمت رسیدن صرف شد. برای چای از شوما متشکرم."

با لب‌خندی که شیطنت و پدرسوختگی از آن می‌بارید، سرش را بالا کرد و خیره به‌من نگاه کرد. چشمان حریص دریده‌اش هم‌چنان روی من باقی ماند. با لحنی که دروغ و دغل در آن فوران می‌کرد گفت:

"خوشم می‌آید. شوما برعکس دیگران که دادگاه عدل اسلامی را شکنجه‌گاه و سیاه‌چال با کند و زنجیر می‌دونن، جای مخوفی ندانسته و مثل خونه‌ی خودتون رفتار می‌کنین. اما یه‌چیز این‌جاس که هیچ نمی‌فهمم. شما سه‌روز به‌وسیله اداره‌ی امنیت دس‌گیر و زندانی بودین. چرا؟"

پس سر نخ این‌ها همه‌ی، زیر عبای ملا است. اول تصمیم گرفتم، همه‌ی وقایع را برایش بگویم. اما با خود فکر کردم، رییس اداره امنیت از مقاصد خود در پرونده چیزی ننوشته و هیچ لزومی ندارد، با تعریف حرص آن حریص، طمع این طماع را شدیدتر کنم. گفتم:

"از من خواسته شده بود، پرستوی شوهر سابقم، سید حسن باشم. من آن‌را نپذیرفتم. از من به‌شک افتادن که به‌گروهی، دار و دسته‌ای وابسته باشم. برای یقین از این امر، سه روزی مرا تحت نظر داشتن."

"معلومه پرونده‌ی شوما از نظر اونا پاک بوده که رهاتون کردن و چندین سال به‌خوبی و خوشی زندگی کردین."

"یه دختر روستایی رو چه به‌کارای سیاسی؟"

"نه نفرمایین. شوما آدم جهان دیده‌ای هستین. اضافه به سفر کشورهای خارج، با اقلیتای مذهبیم رفتاری انسانی داشتید. شوما می-دونین، چرا شور ژانت از ایران گریخته و در ارمنستان زندگی و ساکن شده؟"

"هیچ وخ، هیچ سخنی از او به‌میون نیومد. من حتا عکس او را در آلبوم خانوادگی ژانت ندیدم."

"بله راست می‌گیین! هیچ کس از شوهر کمونیستش حف نی-می‌زنه، البته! بیذریم کی خود ژانتم پرونده‌ی روشنی از این جهت نداره. ولی پیرزنی بی‌آزاره. چرا با صرف چنون سرمایه‌ای از ایشون جدا شدین؟

"من از ژانت جدا نشدم، چنون‌که او هنوز حقوق منو سر هر ماه می‌ده. دخترش ایرن نی‌می‌توانس با من سر کنه. منو خار چشم خودش می‌دید."

"قبول دارین کمی حق داشته؟ اگه شور او شوما رو می‌دید، چه-طو حاضر می‌شد با چنون زنی، استخوان خشک، غورباقه خشکه سر کنه؟"

"این نظر لطف و مهربونی شومایه. من هیچ‌وخ به‌زندگی اونا نزدیک نشدم."

"مردم می‌گردن، جنس خوب و طلای ناب رو از زیر خاک پیدا می‌کنن. گنج رو به‌دس می‌آرن."

"این چشم شوماس کی پاکی و نجابت رو با یه نیگاه تشخیص می‌دین."

"نه تنها من، کی رییس امنیتم همین تشخیص رو داده. نظرش رو همین جا نوشته. شوما به‌هیچ کس دس نی‌می‌دین."

راستی نوشته؟"

"خوشتون اومد؟ بله. این‌طو نوشته. ولی بایس دید اونا درس رفتار کردن؟ یا نه."

من چیزی نگفته بودم که به‌تیریج غبای آخوندیش برخورده باشد، اما نمی‌دانم چه در درون او گذشت که یک‌باره لحن صدا و خطابش عوض شد. هر چند رو به‌من نداشت و مستقیم به‌من نگفته بود، اما با صدایی که بوی تحکم و فرمان از آن به‌خوبی استشمام می‌شد، گفت:

"خب حالا برگردیم سر موضوع جنده‌جات. خانم! شما با درآمدی که از هم‌راهی ژانت و تجارت داشتین، درآمد خوبی دس و پا کرده بودین، چرا به‌کار گول‌زدن زنا و فروش تن اونا رو آوردین؟"

"من نی‌می‌دونم اون دو خانم به‌شوما چی گفتن، اما پرونده‌ی من مشخصه که من در آن کار هیچ دخالتی نداشتم. فقط از راه انسانیت، کمک‌هایی انسانی به‌اونا کردم."

"انسانیت و انسانی، نسبت به فواحش؟ عملی که در اسلام به‌طور مطلق تحریم شده و کاری از اون زشت‌تر سراغ نی‌می‌ره. شما ترویج فحشا رو کاری انسانی قلم‌داد می‌کنین؟"

طوری حرف می‌زد و فریاد می‌کشید که گویی اسلام و مسلمین و همه‌ی کتب و رسایل فقهی در آن سوراخ نرم و مرطوب زنان است و با فشار مردان به‌آن جای‌گاه همه‌ی اسلام و مافیها خرد و خمیر و نم‌کشیده شده است. با نرمش کاملی که متضمن هیچ توهینی نباشد گفتم:

"حضرت حجت الاسلام اذعان دارید، که بعضی زنا، چه خوب، چه بد، دست به‌این کار می‌زنند. من ضامن بهشت و جهنم کسی نیستم، اما همان چند روز، زنی سنگ‌سار شد، زنی زیر پل راه‌دارخان مرده و تکه‌پاره یافت شد. خود اشرف کتک خورده و زخمی و خون‌آلود به‌درمان‌گاه آمد. فکر کردم، من که از پس جلوگیری از این کار، برنمی‌آیم، حداقل به‌عنوان پرستار ناخوشی‌های انسانی، کاری کنم، اینا امنیت بیش‌تری داشته باشن. این زنا گناه‌کارن، اما حساب و کتاب‌شان با خدا است. کتک خوردن، دزدیده شدن و خونین و مالین شدن و کشته شدن‌شان، دست مردانی احمق و نادانه. پس بهتره جلوشان گرفته شه."

"خانم اونا به‌دستور دین‌شون چنین کرده و می‌کنن. شوما جلوشون می‌گیرین؟"

"اونا به‌دستور دین‌شون زنا کردن؟ کوجا به‌زانی چنین حقی داده شده که زانیه را به‌قتل برساند؟

"نه‌خیر شوما حرف حساب سرتون نی‌می‌شه. البته باس بگم، این‌کار وظیفه‌ی بازجویان دادگاه عدل اسلامی‌اس. ولی من حیفم آمد، شوما رو به‌دس اون جلادا بسپرم که تا محاکمه‌ی دادگاه، چیزی از شما باقی

نمانده باشه. فعلن برای امروز کافی‌اس. دستور می‌دم، پرونده‌ی شوما رو خارج از نوبت قرار بدن. فعلن چن روزی مهمون ما باشین."

خوب می‌دانستم، نمی‌خواهد، بهاین قیمت چیزی خریده باشد. عوض شدن لحن صدای و صحبتش هم میدان‌داری و بازار گرمی است. او در پی چیزی می‌گردد که به‌قول خودش، باید درست رفتار می‌شد. پس اول باید مرا از عاقبت کار بترساند، تا موقع پیش‌نهاد خدا پسندانه‌اش، من با دل و جان آن‌را بپذیرم. توپ و تشرهایش همه از یک‌دست بود. نه! من به‌ناپاکی و آلودگی خود رضایت نخواهم داد. با آسدحسن زیسته بودم و به‌رییسش که قول حقوق و مزایای بیکران می‌داد، رضایت ندادم. حالا هم به این شپشوی پیر کفتار رضایت نخواهم داد. اما باید زمینه را جوری بچینم که پدربزرگ بتواند، اشخاص با نفوذ شهر را علم کرده و اگر بتواند سهراب خبر را به‌رییس امنیت برساند. شاید او به‌طمع دست یابی، دوباره دست به‌کار شود. با فرمان قاضی، پاس‌دار محافظ غول پیکر، جلو در اتاق مرا دست‌بند زد. من زن زیره و ظریفی نیستم، درشت استخوان و هیکل دارم، اما در برابر او گنجشکی بودم در چنگال و پر و بال عقابی خشمگین. تا زندان شهربانی که حالا به‌نام "انتظامات" تغییر نام داده، راه زیادی نیست، بیست سی قدم. پاس‌دار مرا تحویل داد و مسئول زندان شهر، پیرمردی پاسبان نزدیکی‌های بازنشستگی تحول گرفت. ورقه‌ی باز داشت را امضا کرد. پیرمرد تریاکی خسته‌تر از ان بود که از روی صندلیش برخیزد، همان‌طور نشسته، به‌من امر به‌نشستن کرد. روی صندلی فرسوده و داغون فرود آمدم. خودم خوب می‌دانستم، چه‌چیز در انتظارم دهان گشوده است. ولی نگاه آجان پیر دل‌داریم داد و بویی از آشنایی و هم‌دردی به‌مشامم می‌رسید. از قوری بالای کتری بر روی والورش در استکانی نه‌زیاد تمیز برایم چای ریخت. پاکت سیگارش را درآورد و دو سیگار آتش زد. سهم مرا به‌طرفم دراز کرد و گفت:

"کارای اداریشو بعدن انجام می‌دم. عجله که نداری؟"

"نه پدر جان! آخر و عاقبت همه زندونه."

"من کی از جوانی تو زندون بوده‌ام، آخر عاقبتم گوره. چاییتو بنوش سرد نشه. چنین چایی اون تو پیدا نی‌می‌شه."

"شوما با این دل پر درد و مهربونتون چرا نگه‌بون زندون شدین؟"
"دس من کی نیس. اونا منو کردن."

با کلمه‌ی"کردن" لب‌خندی به‌تلخی زهر مار بر لبش نقش بست. من هم خندیدم. جالب، من آن سه روز آن‌چنان ترسیده بودم که مدت‌ها برخود می‌لرزیدم، از صبح با پای خود به‌این‌جا آمده و مثل این‌که دنبال کارهای اداری باشم، برایم فرق نمی‌کند، چه‌شده و چه‌خواهد شد. مثل این‌که پذیرفته‌ام سرنوشت زنان در آب و خاک اسلام زده و شیخ گزیده یا فاحشگی است، یا زندان و قبرستان. پیرمرد چای دوم را ریخت و پرسید:

"چه‌طو کارت به‌این‌جا کشیده؟ می‌خوای به‌بابا بزرگت خبر بدم؟"

"مگه شوما پدر بزرگم رو می‌شناسید؟"

"ما بچه‌ی یه محل بودیم. تو منو یاد نی‌می‌اری، دختر جون."

"حتمن تا حالا خبر شده. ولی چی کار از دس یه پیرمرد برمی‌آید؟"

"هیچ! در برابر اینا هیچی. اینا نه تخم پدر و مادرشونن، نه رو دارن، نه آب‌رو. اما خوب حداقل از نگرانی درمی‌آید."

"بله! این که هس."

زن مامور بند آمد که مرا به‌داخل بند ببرد. وقتی دید، با پیرمرد نشسته و سرگرم صحبتم گفت:

"خوب دل داده و قلوه گرفتین. آشنا درآمدین؟"

"آره بابا! مگه او را نی‌می‌شناسی؟ آذره."

"آذر دیگه چه خریه؟"

"اوهوی! مواظب گاله‌ی گشادت باش. بد شاهسون دهاتی."

"باشه بابا! باشه. بلند شو خانم بریم دنبال کارمون."

ورقه‌ای از پیرمرد گرفت و مرا جلو انداخت. اول به‌اتاقی داخل شد و همه‌ی چیزهایم را تحویل دادم. لباس‌هایی را تحویل گرفتم. مستراح را به‌من نشان داد و گفت:

"تو اون خلا لباس زندانو تنت کن. باید لباساتم تحویل بدی."

لباس‌ها هم تحویل شد و من در یک پیژامه‌ی راه‌راه و یک پیراهن مردانه‌ی راه‌راه، به‌دنبالش روان شدم. در اتاق، تخته‌ای با شماره‌ای چند رقمی به‌گردنم آویخت، عکاس‌باشی دوربینش را آورد. از رو به‌رو، پهلوی چپ، پهلوی راست، حتا پشت سر عکس گرفت. فرم ورود به‌زندان را امضا کردم و صورت اموال تحویل شده را نیز امضاء کردم. تازه انگشت-نگاری آغاز شد. هر ده انگشت دست و تمام کف دست چپ و راست را بر روی کاغذ نقش کردند. جلو در بند زنان، در میله‌گرد قلزی را باز کرد و مرا به‌داخل هل داد. کسی از پشت سر چشم‌هایم را با کف دو دست گرفت. یقین داشتم اشرف است، که بود.

اشرف بی‌فشاری مرا به‌طرفی برد که می‌خواست. حین عبور از راه‌رو میان دو ردیف تخت‌خواب فلزی دو طبقه، زنی چاق و گنده با لباسی کشباف نازک، لبه‌ی تخت نشسته و مشغول وصله پینه‌ی لباسی بود. لباسش تا روی زانویش بود و پای پرگوشت لختش را روی پای دیگر اندخته بود. همه‌جایش به‌راحتی قابل دیدن بود. ساق‌هایش پر مو و سینه‌های گاوی درشتش تا پایین شکمش آویزان بود . با صدایی مردانه، نتراشیده و نخراشیده، هم‌راه خنده‌ای لوس و ناچسب گفت:

"تکونش بده. تکونش بده!"

"می‌برم تکونش بدم."

"اشرف چی‌چی رو تکون بدی؟"

" این‌جا زبون مخصوص خودشو داره. اولن فقط هم‌پرونده‌ها با هم جوش می‌خورن. دومن: هرکی بره بازجویی، هم‌پرونده‌هاش دوره‌اش می‌کنن کی از چند و چون موضوع با خبر شن، طرفو سوال پیچی می‌کنن. به‌این سوال و جوواب می‌گن. تکون دادن. وقتی طرف همه‌ی حرفاشو زد، می‌گن تخلیه شد."

"عجب! پس تو منو می‌بری تخلیه کنی؟"

"این رسمه. کسونی که به‌پرونده مربوط نیستن، هیچ‌وخ حق دخالت در کار و بار آدمو ندارن. چون هرگز نباس به‌هیچ‌کس اعتماد کرد. کسی که از بازجویی آمده و لام تا کام دهن وانی‌می‌کنه، می‌گن طرف فروش رفته. اگه این کارو باز تکرار کنه، می‌گن حالا دیگه آنتنه "

به‌تختی رسیدیم و اشرف روی آن نشست و به‌من تعارف کرد بنشینم. او گفت:

"تخت بالایی خالیه، می‌تونی همین جا پیش من بمونی. خوب از تو چی پرسیدن؟"

"اول تو بگو چه‌طو چنین دسته گلی به‌آب دادی؟"

"والله، اولش نفهمیدم چه‌طو شد. بعد از دس‌گیری چیزایی فهمیدم."

"راستی از خانم مهندس، میترا خانم چه‌خبر، او رو نگرفتن؟"

"چرا با هم دس‌گیر شدیم. اما بعد از یکی دو روز، او رو بردن تهرون. گفتن: او حسابش جداس."

"یعنی چی حسابش جداس."

"او زندونی سیاسی بوده، بعدنم تواب شده و رفقای خودشو لو داده. اما اینا می‌گن، همه‌ی توابین هنوز سر موضعن! چنین جریانی رو برا ضربه زدن به‌جمهوری دست و پا کردن."

"تو باس بود، حقیقتو می‌گفتی. او در این ماجرا بیش‌تر از من مقصر نبود. به‌کار سیاسی قبلیش هم ارتباط نداره."

"بیچاره خیلی جز جگر زد. اما اینا به‌حرفش بوقم نزدن. تحویل اوینش دادن."

"پس وای به‌حالش."

"آره خیلی براش بد شد."

"خوب بیگو! چی از تو پرسیدن."

"از رو پرونده‌ی شوما همه‌چیزو درباره‌ی من می‌دونسن."

"به‌جون تو! من هیچ‌چیز بدی راجع به‌تو نگفتم."

"میترام چیز بدی نگفته بود. هر دو راستش رو گفته بودین. ولی چه‌طو به‌من رسیدن؟"

"اولش هیچ‌کدوم حرفی راجع به‌تو نزده بودیم. یعنی همون لحظه‌ی اول قرار گذاشتیم، تا می‌شه تورو وارد پرونده نکنیم. او می‌گف: پرونده هرچی جمع و جورتر باشه بهتره. خوبه آذر رو وارد پرونده نکنیم. اما بعدن کی به‌حسابا رسیدگی کردن، راجع به‌تو پرسیدن. مام در حد

معقول گفتیم: بی‌خبر تو، از حسابت استفاده کردیم. اما وقتی با خبر شدی، با یک چک همه‌ی حساب ما رو دادی و رابطه رو با ما قطع کردی."

"یعنی به‌نظر تو، با من چی می‌کنن؟"

"راستش بعد رفتن میترا، من با یکی از سابقه‌دارایی کی می‌گن خودش کتاب قانونه و از همه‌چی سر درمی‌آره، حف زدم. می‌گفت: حساب میترا با کرام الکارمینه، چون پرونده‌اش سیاسی- جنگیه. در مورد من می‌گفت: اگه سنگ‌سارت نکنن، زندون ابد روشاخ‌اش. اما راجع به‌تو گفت: داخل حساب نیس، گیرم یه جریمه‌ی نقدی بکنن و بیرونش کنن. خدا کنه پارتی حسابی داشته باشه، کی زیاد معطلش نکنن، چون حساب کتاب نداره، یه وخ دیدی، همه‌چی برعکس شد.."

اشرف بلند شد برود چای دست و پا کند. بعضی از زنان قمقمه دارند و آب جوش موقع شام و نهار را برای چای ساعت ده صبح و پنج بعد از ظهر، ذخیره می‌کنند. وقتی به‌کنار تخت همان زن رسید، او با صدایی نکره، هم‌راه خنده‌ی بی‌موردش پرسید:

"تخلیه شد؟"

"از خودمونه. زن نجیب و مهربونیه."

"نجابتش به‌عزب‌خونه ختم می‌شه."

"بتول حرف دهنتو بفهم."

"اگه نفهمم می‌کشی پشت بشقاب."

"نه می‌ذارم تو گاله‌ی گشادت کی مک‌بزنی."

صدای خنده‌ی بتول بلند شد و از تکان‌های بدن گنده‌اش تخت لرزید.

زنی روی تخت رو به‌روی من با موچین و آینه کوچک جیبی مشغول برداشتن زیر ابرویش است. زن نسبتن زیبایی است. سرش را شانه کرده و با بیگودی‌های دست سازش که از لوله‌ی کاغذ توالت درست کرده، گیسوانش را فرم داده. این‌جا به‌جای دستمال کاغذی، کاغذ توالت می‌دهند. بتول از آن طرف سالن داد زد:

"فهیمه! اوی فهیمه. حتمن یا خودش یا نومه‌اش واست می‌آید، اگه نیاید، نوکرشو می‌فرسته. هیچ‌کدوم نشد. قصاب سرکوچه هس."

زن که حالا فهمیدم نامش فهیمه است رویش را برگرداند و رو به‌دیوار نشست. اما نور کم بود و نتوانست موهای ریز زیر ابرو را ببیند. ناچار موچین را داخل کیف کوچکش گذاشت و ماتیک سرخ تندی را به‌لب مالید. با مداد، خالی گوشه‌ی لبش کاشت. به‌دقت خود را در آینه نگاه کرد و رو به‌من پرسید:

"حالا مث ویجینتی مالا شدم؟"

باز صدای بتول برخاست که نعره کشید:

"ویجینتی مالا شدی، اما راج کاپور رفته کاپوت بفروشه."

کسی به‌گفته‌های او نخندید و سرش به‌وصله پینه‌اش گرم شد. زن رو به‌رو باز از من پرسید:

"اگه برم هند تو فیلماشون منو بازی می‌دن؟"

در این سالن پانزده تخت‌خواب فلزی دو طبقه قرار دارد. همه‌ی تخت‌ها به‌جز یکی که حالا من آن‌را پر می‌کنم، پر بود. تخت‌ها رو به‌روی هم هستند و هیچ چیزی از چشم کنج‌کاو هم‌بندیان مخفی نمی‌ماند. ذره‌ای از خلوت و خصوصیت خبری نیست. اگر کمی درخود فرو بروی، باید جواب سئوال همه را بدهی که چه‌خبر شده است. یک لحظه نمی‌توانی با خودت خلوت کنی. همه چیز در نظر دیگران باز و گسترده است.

اگر چه زنان از نظر اخلاق و رفتار هیچ‌کدام کوچک‌ترین ذره شباهتی به‌هم ندارند و نمی‌توان دو زن را به‌جهت وجوه اشتراک‌شان در یک طبقه قرار داد. اگر قرار باشد، زنان نیز داری مکتب اخلاقی - رفتاری باشند، باید گفت به‌تعداد یک‌یک زنان عالم، مکاتب اخلاقی و رفتاری وجود دارد. اما، در این‌جا سه‌دسته زن بیش‌تر وجود ندارد.. یک دسته به‌جرم دزدی و دسته‌ی دیگر به‌جرم فحشا و دسته‌ی سوم که بیش‌ترین افراد را شامل می‌شود، معتادین و پخش‌کنندگان مواد مخدراند.

اشرف با دو لیوان چای برگشت. طعم آب تنباکوی مجالس ترحیم را می‌داد. یاد حرف پیرمرد افتادم. آخرین چای آزادی چه‌مزه و طعمی داشت. ولی چای و سیگار در زندان چیزی نیست که کسی برای طعم و مزه‌اش آن‌را رد کند. این‌جا بیرون از زمان است. اگر آن سه‌روز تنهایی و ترس و بی‌کسی جان به‌لبم کرده بود، در این‌جا حضور زنانی که در بیرون تا

حد امکان از آن‌ها دوری می‌شد، زندانی بود و عسرت زندگی را قابل تحمل‌تر می‌کرد. درشتی و بزرگی بتول مرا به‌یاد طاووس خانم گرجی انداخت. دلم هوایش را کرد. چای را نوشیدیم. با حسرت و نومیدی به‌اشرف گفتم:

"اگه چن روز دیگه دندون رو جیگیر گذاشته بودین، حالا من به‌جای زندون، فرانسه بودم."

چنان از جایش پرید که سرش محکم به‌تخت بالایی خورد. سرش را محکم گرفت و ناله‌اش بلند شد:

"چه‌طو؟ چه‌جوری؟"

"اشرف جون! خواهرم! من شور کردم. مرد نه فرشته. انسان نه، شعر و ترانه. کسیه برا خودش. کاش آزاد بودیم و ترا برای دیدنش به‌خونه دعوت می‌کردم."

"آخه زن شوردار ما رو به‌خونه‌ی خودش را می‌ده؟"

"تو با همه‌ی اشتباهاتت زن خوبی هستی. دست‌زدن به‌مزد زنای بیچاره کار درستی نبود. نباس بود، تو از بالای اونا چنون وضعی برا خودت دس و پا کنی. همین اشتباه حالا تورو به‌این‌جا کشیده و منو به‌جای پاریس در این‌جا خفه‌کش خواهد کرد."

اشرف گریه را آغاز کرد. این گریه نه از آن دست گریه‌هایی بود که زنان برای ماست مالی کردن گناه، خطا یا کار نادرست خود، راه می‌اندازند. گریه‌ای بود، سوزنده و جان‌سوز. آهی بود که از اعماق سینه بالا می‌کشید و در چشمه‌های چشم به آب زلال تاسف و دل‌سوزی بدل می‌شد. خم شد و سرش را میان دست‌های بر روی زانو گذاشته‌اش، گذاشت. دیدم اشک شلوار راه راه زندان را خیس کرد است. با دلی شکسته و صدایی محزون گفت:

"آذرا من واقعن از تو معذرت می‌خوام. کاش همون وخت به‌حرفت گوش کرده بودم."

دو ماه از زندانم می‌گذرد، نه‌هیچ یک از زنان زندانی با من اخت شده اند، نه هیچ ملاقاتی داشته‌ام. با آن‌که یقین دارم، سهراب، پدربزرگ، بهزاد و نرگس در این‌جا را از پاشنه درآورده‌اند، هنوز یک ملاقاتی نداشته‌ام.

پاسبان پیر که هدیه‌های پدربزرگ و بهزاد و نرگس را یواشکی به‌من می‌رساند، گفت:

"به‌تو تبریک می‌گم، برای چنین شوهری. بعد از اون‌که به‌خدا و پیغمبر اینا رو انداخت، یک شب تا صب جلو زندون، نشست و گریه کرد."

بیچاره سهرابم تازه رفته بود، طعم زندگی را بچشد. تازه رفته بود، یک قطره آب خوش از گلویش پایین برود که رحمت خدای بدعرب مسلمانان گریبان‌گیرش کرد. کاش همان روز اول اقدام کرده و دنبال فرار به‌فرانسه رفته بودیم. زنان زندانی مرا از خودشان نمی‌دانند. زیاد محل من نمی‌گذارند. مامورین و مسئولین هم تا می‌توانند، جواب سر بالا می‌دهند. به ملاقات کنندگان گفته‌اند، چون باز جویی تمام نشده و پرونده بسته نیست، قادر به‌دادن ملاقات نیستند. این چه‌جور پرونده‌ای است که برای بسته‌شدنش من دو ماه بلاتکلیف در زندان بوده‌ام. در همان بازجویی اول به‌وسیله‌ی خود قاضی روشن بود، من بی‌گناهم و دست‌گیریم بی‌مورد بوده است. گیرم مقصرم و باید جریمه شوم. پس این معطلی و سرگردانی برای چیست؟ سهراب می‌گفت: زندانیان سیاسی ملاقات نداشتند و اگر داشتند، به‌کوچک‌ترین چیزی آن‌را لغو می‌کردند، اما زندانیان عادی ملاقاتش هر هفته سر موقع اجرا می‌شد، حتا گاه به‌مرخصی می‌رفتند. راست می‌گفت. وقتی پدر اشرف از دنیا رفت، هفتاد و دو ساعت به‌او مرخصی دادند. رفت و با دست پر بازگشت.

اشرف به‌محض رسیدن به‌زندان مرا به‌گوشه‌ای کشید و گفت:

"هیچ خبر داشتی، قاضی دچار مرض ابنه‌اس؟"

"اشرف جون حف درنیار. ابنه دیگه چیه؟"

"وقتی کسی از کودکی و جوونی به‌کون دادن عادت کنه، در پیری خارشی در مقعدش پیدا می‌شه کی تنا با فشار گیر آروم می‌شه."

"توم از پرپرکت حف درمی‌آری."

"من کی پیش قاضی نبودم. زنش کی بغل خوابش بوده، این رو گفته."

" چه‌طو زن قاضی تورو محرم اسرار خودش دونسته؟"

"تو اصلن می‌دونی ما چه‌طو لو رفتیم؟"
"از کوجا بایس بدونم. من کی صد کیلومتر از شوما دور بودم."
"درسته. منم تا دیروز نی‌می‌دونستم، چه اتفاق افتاده. زن قاضی منو تو جریان گذاش."
"چی گفت؟"
"ببین! چند وخت پیش مردی به‌من تلفن زد و خانم خواست. زن جوون می‌خواس. راستش اون روز جوون‌تر از این خانم، سپیده، دم دستم نبود. من کی نی‌می‌دونستم او کیه. یا از کوجا می‌دونستم، مردکه‌ی پدر سوخته‌ی زن‌باز چه‌سگیه. سپیده رو فرستادم. همین که او را سوار کرده، به‌خونه برده و چنون کتکی زده کی او همه‌ی برنامه رو لوداده. راستی حالام بعد از سه‌ماه و اندی زنیکه‌ی بیچاره مداوا نشده. قاضی زنش رو طلاق می‌ده و برا این‌که سر و صدا راه نیفتد، دفتردار دادگاه رو، همون مردکه‌ی چلاقو، همون شهید زنده رو، مجبور می‌کنه با سپیده ازدواج کنه. سپیده می‌گه: شهید زنده تیرخورده و دم و دسگاش از بیخ رفته. اصلن چیزی از مال و اموال دنیا و آخرت نداره. سپیدم آستین بالا زده، راه افتاده و مرد گیر می‌آره. می‌گف: آزاد شدم و کارمو دوباره از سرگرفتم."
"اشرف اگه یکی از این حرفا رو دروغ گفته باشی...!"
"لابد تو آتیش جهنم می‌سوزم؟"
"خوب! این چه‌ربطی به‌ابنه‌ی آقا داره؟"
"آهان! چه خوب شد پرسیدی. اصل ماجرا تو همینه. داش یادم می‌رف. آقا اصلن مرد نیس. زن جوون و زیبا می‌گیره، تا مردی رو با او به‌هم بندازه. مرد جوون و نیرومندی که زنی زیبا و جوون رو مفت به‌دس آورده، مشغول می‌شه و تا می‌خواد دس به‌کار بشه، آقا خودشو جلو انداخته و مال المثانه طرفو تا دسته به‌خودش می‌چپونه، بلکه خارشش آروم بشه."
"اشرف این چیزا، خواب و خیال زنی زندون کشیده و محروم از شب جمعه بوده."
"به‌جون خودت. بقال سر کوچه، معاملات ملکی توی خیابون و طواف دوره‌گرد میوه فروشو، چنون رو خودم کشیدم کی تا مرخصی

بعدی خیالم از دست آن تکه گوشت راحت باشه. اگه لازم داری، می‌تونم قراری باهاش بیذارم، تا خودش واست تعریف کنه."

"من با شور و برار و بابام ملاقات نداشتم، چه‌طو او رو ببینم؟"

"صبر کن! من اونو واسه‌ی ملاقات به‌وسیله‌ی ننه‌ام دعوت می‌کنم. این پیرمرده‌ی آجان هم تو خوبه. او رو راضی کن، هم‌راه من سپیده رو ملاقات کنی."

"شیطون پیش تو ایوالا می‌آره ."

گوشه‌ی خلوتی در حیاط دنگال زندان که با دیوارهای بلند و سطح کوچکش به‌شکل چاهی عمیق درآمده است، نشسته و خبرها را می‌شنیدم که بتول خانم دست گنده‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و سنگینی غیر قابل تحملش را فشار آورد. رفتم به‌حرمتش از جا برخیزم. نگذاشت و خودش کنار من نشست. با اشرف چاق سلامتی کرد و به‌من گفت:

"عجبم از پرونده‌ی تو. این‌جور کی اشرف می‌گه تو باس بود، تا حالا آزاد شده باشی. حال اون‌که ملاقاتیم نداشته‌ای. فکر کنم، پرونده‌ات به‌مسیر دیگه‌ای افتاده."

"چه‌مسیری می‌تون برا من و پرونده‌ام پیش‌آمده باشه؟"

"گفته بودی، به‌جا بازجو، خود قاضی تورو بازجویی کرد؟"

"بله همین طوره."

"چه‌طو چنین چیزی ممکنه. این قاضی اروا عمه‌اش با شا شله نی‌می‌خوره؟"

"شایدم تقصیر از من بوده. چون من کاغذ احضاریه رو به‌دس خودش دادم. اوم منو به‌اتاق خودش برد."

"خطا کردی دختر جان! خطا کردی. تو زن زیبایی هسی و حالا توی گلوی حضرتش گیرکرده‌ای. این‌همه معطلیم به‌جهت پرونده نیس. می‌خواد تورو به‌وضعی بندازد کی هرچی گف، بگی چشم و قبلتُ."

"وای خدای من."

"بله فقط خود خدا از پس این شیطون رجیم لعین برمی‌آید و بس."

بتول خانم همان زنی است که با بی‌سوادی قانون‌دان زندان است و توضیح و تشریحش مو نمی‌زند. همه‌ی زنان زندان، برای حل مشکلات حقوقی و قانونی خود به‌او رجوع می‌کنند. از او پرسیدم:

"خوب حالا من باید چه‌کنم؟"

"چم‌چاره‌ی مرگ. فقط یه راه واسه‌ی آزادیت باقی مونده. اونم اینه کی به‌خواسته‌اش تن در بدی. و الا ولا."

اشرف گفت:

"سخت نگیر! وانمود کن، پیش‌نهادشو قبول کردی. وقتی رفتی دادگاه چمدوناتو وردار و فلنگ رو ببند. فورن درو فرانسه."

"آن‌وقت با خودم چه‌کنم؟"

"یعنی چی با خودم چه‌کنم؟ یه دفه که هزار دفه نیس."

"هیچ فرقی، بین یه دفه و هزار دفه نیس. وقتی مهر و موم صحت و شرافت آدم شکست، شکسته دیگه. با هیچ فوت و فنیم نی‌می-شه سرهم بندش زد."

"تو خیلی لیلی به‌لالای اون مهر و موم شده‌ات می‌ذاری."

"بین اشرف جون! نی‌می‌خوام کار و زندگی تورو بی‌ارزش کنم، یا ذره‌ای به‌تو و کارت توهین کرده باشم. اما این راهیه کی من انتخاب کردم. یا سلامت یا مرگ. من ترجیح می‌دم، بی‌می‌رم تا ناپاک بشم. من نی‌می‌تونم به‌خودم دروغ بگم. به‌شورم کی از خودم بیش‌تر دوسش دارم، دروغ بگم."

"نگو جانم! نگو. اما چه‌طو از دس این مرتیکه نسناس می‌خوای فرار کنی؟"

"این چیزیه کی جوابی برایش ندارم.."

نه من تنها جوابی نداشتم که بتول خانم هم با همه‌ی قانون-دانیش دو به‌شک مانده بود. حالا زندانیانی که تا دیروز هیچ‌توجهی به‌من نمی‌کردند، همه‌اشان از من حرف می‌زنند. بعضی‌ها بی‌آن‌که خشم و خصومتی نسبت به‌من اظهار کنند، به‌تصور این‌که پارتی بازی شده و دارند پرونده‌ی مرا به‌صورتی ماست مالی می‌کنند، با تاسف جوری حرف و سوال‌شان را مطرح می‌کنند که برای‌شان یقینی است، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. بعضی دیگر به‌راستی از راه دل‌سوزی با من غم‌گساری می‌کنند و آه سرد می‌کشند. بدگویی‌های پنهانی و حرف‌های زیرجلکی، آن‌قدر ادامه یافت

که اشرف را نیز بدگمان کرد. ولی او مرا خوب می‌شناسد و بر ظن و گمانش فایق آمد. در این میان، بتول بیش از همه پستان به‌تنور می‌چسباند و عز و چز می‌کرد. شنیدم به وجینتی مالا می‌گفت: هم‌چی ساده‌ام نیس. دیدی هم آجان دم در چه‌جوری دل می‌ده و قلوه می‌گیره؟ اون‌قد زرنگه کی قاضی خوش بازجوش بوده. این جانماز آب‌کشیدنام باسه بازار گرمیه، و گر نه خودش یه‌سره رفته پیش قاضی.

رفتم سر کیفم نمی‌دانم چه‌بردارم، دیدم کیفم خالی شده. هیچ پولی در آن نبود. وقتی به‌ساوه آمدم، هزار تومن پول داشتم. از خانه با تاکسی تا میدان آزادی رفته بودم که پنجاه تومن شده بود. صد و ده تومن هم کرایه تا ساوه بود. یک پاکت سیگار خریده بودم به پنج تومن. حالا می‌بایست هشت صد و سی و پنج تومن پول توی کیفم باشد. کیف را زیر و رو کردم. جیب‌های لباس زندان را چندین بار گشتم، نبود که نبود. آذر روی تختش دراز کشیده بود و می‌کوشید چرتی بزند. وقتی مرا برای مدتی سر پا احساس کرد، برگشت و پرسید:

"چرا راس وایستادی؟"

"اشرف جون پولام نیس."

"پولای چیت نیس؟ مگه تو بازرسی تحویل ندادی؟"

"اونا نگرفتن. پولا توی کیفم بود و اونو نگرفتن."

"چه‌قد بود؟"

"هشت صد و خرده‌ای."

"ای بابا! این‌قد پولو با خودت چرا آوردی. زندون کی بازار نداره."

"حالا چی‌کار کنم؟"

اشرف از تخت پایین آمد. خودش را کنار من راست کرد و خمیازه‌ای کشید، گفت:

"صبر کن. درستش می‌کنم."

"راه افتاد به‌طرف انتهای سالن. آخرین تخت سالن کاملن در تاریکی اتاق قرار دارد و کم‌ترین توجه را به‌خود جلب می‌کند. وقتی اشرف به‌آن سو حرکت کرد، زنان روی تخت‌های نزدیک که شکایت من از نبودن

پول را شنیده بودند، فورن به‌تخت‌های دیگر تلگرافی خبردادند که پول گنده‌ای دزدیده شده است و حالا اشرف برای پس‌گرفتنش به‌حرکت درآمده است. اشرف در انتهای سالن خم شد و چیزی را از روی تخت بیرون کشید. زنی بود، به‌معنای واقعی اسکلت. به‌راستی اسکلتی بود که پوست را به‌زور بر او پوشانده بودند. صورتش یک‌بعدی بود، اصلن پهنایی در او وجود نداشت. بازوانش چنان باریک بود که ترکه‌ی بید. گیسوانش از ته تراشیده بود. چشم‌هایش دو کاسه‌ی تو رفته و خالی در جمجمه‌اش. اشرف وقت بیرون کشیدن او از طبقه‌ی اول تخت‌خواب با صدایی بلند فریاد کشید:

"بیا بیرون زهرا یخی."

خانم، زهرا یخی تشریف داشتند، معتاد به‌شیشه که انگلیسی آن "ایس" به‌معنی یخ است. زهرا یخی را به‌بیرون راه‌رو دو تخت هل داد و زیر و روی تخت و کیسه‌ی وسایلش را زیر و رو کرد. زنان روی تخت و کنار تخت و میان راه‌رو تخت‌ها جمع شده بودند و با دقت صحنه را برانداز می‌کردند. زهرا دم نمی‌زد و نفس نمی‌کشید. تا آن‌که اشرف جست‌جوی بی‌نتیجه را به‌پایان برد. آن‌وقت صدایی مثل سوت ماشین دودی برخاست:

"دماغ سوخته کیلویی چنده؟"

"جنده شاشوی مفنگی! غیر از تو کی دس به‌پول و کیف مردم می‌زنه؟"

"خب همه‌جا رو گشتی. من ادعای حیثیت می‌کنم. تورو به‌دادگای عدل اسلامی می‌کشونم. به‌من تهمت دزدی می‌زنی؟

اشرف با چنان غیظ و خشمی به‌زهرا حمله کرد که گفتم همه‌ی استخوان‌های او خرد و خاکشیر شدند. اشرف او را مانند ترکه‌ای با یک دست پیچیده به‌دور کمرش در آغوش گرفت و با دست دیگر مشغول جستجوی بدنی شد. درست از هنگام جست‌جوی بدنی زهرا یخی شروع به‌جیغ و داد و فریاد کرد و از بازبینی بدنی تن‌می‌زد. این سر و صدا و ممانعت، مشت او را بازتر و اشرف را به‌کارش مصمم‌تر کرد. بازرسی بدنی نیز به‌جایی نرسید و پولی در هیچ جای زهرایخی یافت نشد. اشرف دست در سینه‌بند و لیفه‌ی شلوار او کرد و چیزی نیافت. زهرا خود را از چنگال اشرف رهاکرد

و به‌تخت خود پناه برد و دراز کشید. اما دیگر چیزی نگفت. همه برای مچل شدن اشرف هیاهو کردند و خنده‌شان اتاق را بلرزه درآورد. این‌بار اشرف مانند پلنگی زخمی به‌زهرا حمله برد. با یک دست، نیم تنه‌ی او را روی تخت محکم نگاه‌داشت و دست دیگرش را داخل شورت او کرد. چیزی را مشت کرد و بیرون کشید. محکم توی سر زهرا زد و با صدای بلند گفت:

"تو سولاخ را آبش قایم کرده بود. بد مفنگی."

در بند قانونی نانوشته خود به‌خود اجرا می‌شود. کسی حق دست‌برد، به‌اموال هم‌بندان را ندارد. حتا دزدهای حرفه‌ای که به‌این جرم زندانی هستند، قانون را رعایت می‌کنند. اما معتادان از ناچاری برای پول مصرف‌شان گاهی، آن‌هم نه همیشه، قانون را زیر پا می‌گذارند. البته هم-بندها اگر پول مبلغ بالایی نباشد، از آن صرف نظر می‌کنند. اشرف پول را شمرد. صد تومن کم شده بود که با فریاد گفت:

"صدتومن‌شو سگ خور کرده."

فردا درست سه ماه از دست‌گیری من می‌گذارد. مامور دادگاه برای بردن من به‌دادگاه، به‌زندان آمد. وقتی به‌اتاق محکمه رسیدم، حاج آقا جلو در منتظر ایستاده بود. بفرمایی زد و خودش به‌پشت میز دادگاه رفت و با سنگینی خود را روی صندلی رها کرد. پرسید:

"می‌دونم زندان به‌مزاجت سازگار نیست. مخصوصن وقتی با زنای آن‌جوری هم‌بند باشی. تو عمری در عزت و پادامنی زیسته‌ای و با چنان مردمی دم‌خور نبوده‌ای. پرونده تو را با دقت نیگا کردم. در این موضوع، تو به‌جز کمک ناچیزی نکرده‌ای، چون کمک به‌فساد و فحشا بوده، جریمه‌ای دارد که اونم زیاد نیس. می‌تونم همین حالا دستور آزادی تورو صادر کنم."

خوب می‌دانستم این نرم کشیدن، زبره‌ای در دامن دارد و هنوز سر گنده‌اش زیر لحاف است. این مقدمات را بیان کرده که زهر درخواستش را بگیرد. بی‌آن‌که دست‌پاچه شده یا با کله به‌روی پیش‌نهادش فروافتم، گفتم:

"خدا را شکر که قاضی عادلی در جای حق نشسته و به‌این زودی برائت مرا دریافته."

"خوب! تشخیص مرض، اولین راه مداوای مرضه. من مرض رو تشخیص دادم. اما مداوایش به‌دست شوماس."

"گمون نکنم، قاضی حق و عدلی مث شوما به‌دس‌یار ناتوان و ناواردی مث من نیاز داشته باشه. شما و همه‌ی دست‌گاهتون حقید و در راه حق و حقیقت قدم می‌زنید. کار ناپخته‌ای چون من در این میدون به‌جز گرد و خاک کردن نیس."

"همه‌ی این سخنوری‌ها و حاضر جوابی‌ها قبول و روی تخم چشم بنده. اما همان‌طو که معروض رفت، کار اصلی تو دس شوماس."

"من باید چه‌کنم؟"

"بی فوت وقت و فرصت، زن قانونی و اسلامی بنده بشید."

"مسلمن حاج اقا مستظهراند که من متاهلم. شوهر دارم و در محضر عدل اسلامی عقد کرده‌ام."

"چیزی که چاره نداره مرگه. طلاق را برای همین گذاشتن، خانم."

"طلاق باید با رضایت طرفین باشه."

"دستور می‌دم او را بیارن این‌جا، چشمش کور با رضایت خودش شوما رو آزاد کنه."

"اون وخت، چشم کور رضایت طرفینه؟"

"خانم! شوما به‌این چیزاش کار نداشته باشین."

" همان‌طو که گفتم. من شوهر دارم. او رو بسیارم دوست دارم و حاضر نیستم از او جدا بشم، حتا اگه او بخواد."

"خوشم می‌آید. آدم رک و رو راستی هستین. گناه رو گردن دیگرون نی‌می‌ندازید. خودت مث سد سکندر جلو همه‌چیز قد علم می‌کنی."

"حق حقه. کم و کاست نداره."

"اما می‌شه، کمی به‌طرف چپ و کمی به‌طرف راس کژش کرد، تا مار توی سوراخ فرو بره."

"اون دیگه حق نیس. همون ماره که بعضیا توان توی سوراخ کردنشو ندارن."

"یعنی چی؟ به‌کی داری طعنه می‌زنی؟"

"من کسی را نی‌می‌شناسم که گوشه و کنایه تو حرفم باشه. اما هستن مردانی که توان ندارن."

"خوب الحمد لله، ما از اون جماعت نیستیم."

"خدا برای شما و هم‌سرتون مبارک کنه."

"همین دیگه! همینه، کی گمون می‌کنم، گوشه و کنایه‌ای تو کاره."

"به‌چه‌کسی؟ به‌شما؟ من همش دو دفه شوما رو زیارت کردم."

"خوب اگه نخواین با من کنار بیایین، روی آزادی رو کی نی‌می‌بینید، هیچ. پیامدهای بدتری هم داره."

"خدا خیرتون بده. اگه اسراییل و امریکا چنین رفتاری داشته باشن، هیچ عیبی نداره. مردم عادیند. اما شما مردان خدا و حقید، اینه کی به‌شما اصلن برازنده نیس."

"اتفاقن خیلیم برازنده‌اس. وقتی کشوری رو فتح می‌کنیم، زنا و کودکانشون به‌ما حلاله و به‌عقد و صیغه‌ام نیازی نیس."

"من فکر می‌کنم، اسلام از بدو پیدایش تا کنون هیچ‌وقت، به‌وسیله‌ی هیچ‌کس چنین درست و طابق العنل بالنعل رفتار نشده. این به‌راستی اسلام حقیقی و واقعی است. بسیاری می‌گن، تعبیر و تفسیر و قرائت شوما از اسلام درس نیس. اما من به‌قاطعیت می‌گم: این است اسلام حقیقی که حتا خود محمد هم نتوانست، اونو به‌این خوبی اجراء کنه."

"دلیلیم برای این گفته‌ی خودت داری؟"

"صد البته که دارم. محمد پسر خوانده‌اش زید را وادار کرد، زنش زینب رو طلاق بده، تا او بگیرد. لیلی دختر جرتمه حاضر نشد با محمد ازدواج کنه، گفتند: شیرها در باغ‌های اطراف مدینه او را خوردند. حالا شیر در صحرایی که خر هم توش پیدا نی‌می‌شه، چه‌کار داشته بموند؛ چون اسدالله حیدر کرار بود که خیلیم از شیر کم نداشت."

"پرونده‌ی شوما بسته شد. نتیجه‌ی اونو به‌زودی اعلام می-کنم."

"منم خودمو برا هر نتیجه‌ای حاضر کرده‌ام."

چندان زمانی نگذشت که به‌من هم ملاقات دادند. چه شد؟ زنانی که تا کنون رابطه‌ی چندان خوبی با من نداشتند، چه کردند بماند. زندان را گل‌افشان کردند. در زندان زنان و به‌زودی در همه‌ی زندان‌ها و بعدن در همه‌ی شهر شایع شد، من یک تنه در مقابل قاضی شرع ایستاده و دندان حجتش را شکسته‌ام. روز چهار شنبه از صبح تا چهار بعد از ظهر زمان ملاقات است. اشرف لباس مناسبی تهیه دید و نمی‌دانم از کجا وسایل آرایشی فراهم آورد. بدجنس می‌گفت: اگر قرار باشد همه‌ی زنان حلقه زده و حجله‌ای فراهم کنیم، امروز ترا عروس می‌کنم. البته من هم زیاد بدم نیامدم، هر چند می‌دانستم، چنین چیزی غیر ممکن است. بتول خانم هم خود را مشاطه‌ی قابلی می‌داند. صبح مرا به‌حمام فرستاد، می‌خواست خودش به‌عنوان دلاک هم‌راه من به‌حمام بیاید که جدن مخالفت کردم. اشرف به‌او خندید و گفت:

"کور خواندی بتول قانون! مگه این به‌کسی دس می‌ده؟"

خلاصه همه چیز حاضر بود. ساعت چهار اولین اسمی که از بلندگو شنیده شد: آذر بود. همه‌ی زنان می‌خواستند، سهراب را ببینند. من از مهندس سهراب پوینده یک سهراب واقعی و دل‌خواه زنان آفریده بودم. به‌اتاق جای‌گاه ملاقات حرکت کردم، زنان به‌دنبالم به‌حیاط و از آن جا به‌محوطه‌ی ملاقات هجوم آوردند. پلیس پیر، دفتر دار زندان رویش را به‌طرف ملاقات کنندگان برگرداند و گفت:

"می‌بینی دخترت چه‌مصیبتی برا من درس کرده؟"

پدر بزرگ خندید و خود را به‌کنار پلیس پیر رساند. بهزاد همه‌ی هم‌راهان را عقب زد و مرا بغل کرد. اشکش بند نمی‌آمد، احساس کردم بهزاد چوب خشک شده. دیگر آن نرمی و لطافتی که همیشه در وجودش فوران می‌کرد، از او رخت بربسته است. ترسیدم که باز نرگس بچه سقاط کرده و بهزاد را عزادار کرده باشد. همان‌طور که در بازوان بهزاد فشرده می‌شدم، نرگس را کنار و در پناه پدربزرگ دیدم. شکمش مثل دهل بالا آمده

بود و مادر شدن در تمام وجناتش به‌خوبی دیده می‌شد. پس این بوی غربت بیگانگی چیست که از وجود بهزاد من چنین تنوره می‌کشد. چرا حرارت تنش به‌من جان نمی‌دهد. بهزاد همیشه برای من چشمه‌ی سر تپه‌های والمان بوده که تک چنار کنارش را آب‌یاری کرده است. چشم‌هاش هنوز پر آب است، از اشک چشم‌هایش به‌خوبی پیدا است، چشمه‌مان پر آب‌تر هم شده است، پس چرا جان تشنه‌ی مرا با گشاده دستی سیراب نمی‌کند. نمی‌خواستم رهایش کنم، او هم از من سیر نشده بود که سر و کله‌ی سهراب از دور پدیدار شد.. رفته بود بازار شیرینی بخرد. چند جعبه شیرینی خریده بود. اولین جعبه را به‌دست پاسبان پیر داد. دومین جعبه را به‌اشرف که کنار من ایستاده بود و گفت:

"خواهش می‌کنم، بین خانم‌ها تقسیم کنید."

یک جعبه را هم به‌من داد و وقتی مرا بغل کرد. زنان نگذاشتند، صدا و حرفش را بشنوم. صدای آهنگ "ای یار مبارک بادا"ی زنان ساختمان زندان را بلرزه درآورد. پدر بزرگ مثل رهبران اکستر جلو زنان ایستاده بود و آنان را رهبری می‌کرد. سهراب مرا در بغلش تنگ فشرده بود و نفس گرمش موهای تنم را رشد می‌داد. دوباره درگوشم تکرار کرد:

"این جعبه مخصوصه. پیش دیگران بازش نکن."

بهزاد به‌کنار نرگس رفته بود و دستش را روی شکم او گذاشته بود و هنوز یک‌سره اشک می‌ریخت. نرگس جلو آمد و مرا در بغل سهراب بوسید. می‌خواست دور شود که او را بغل کرده و هر سه یکی شدیم. در گوشش زمزمه‌وار گفتم:

"نرگس جان! دفتر حساب بانکی من توی جیب زیپ‌دار چمدان است. آن حساب از این به‌بعد به‌نام تو و بچه است. کمی هم پول پیش بهزاد دارم، بین تو بهزاد و پدر بزرگ و ننه‌بلقیس باید تقسیم شود."

اشک صورت نرگس را پوشیده بود و نفسش را به‌تنگی انداخته بود. سهراب صورت مرا بوسید و گفت:

"بعد از سه‌ماه که اجازه‌ی دیدنت را داده‌اند، خون به‌دل همه نکن."

"عزیزم. عزیزتر از جانم. خیالم از طرف تو راحت است. اما این بی‌عمه را من توی دامان این دو نفر گذاشتم."

بهزاد جلو دوید و نرگس را از بغل من و سهراب بیرون کشید و به‌کناری برد.

اشرف می‌خواست زنان را به‌صورت حلقه درآورد که سهراب مخالفت کرد. سهراب چنین رویی ندارد. من حاضر بودم، ولی او خجالت می‌کشید. من به‌راستی دلم می‌خواست، اما سهراب می‌ترسید. عاقبت پاسبان پیر جلو آمد و رو به‌زنان گفت:

"ببینید! سر پیری می‌تونید، منو از نون خوردن بندازید. پتیاره خانما."

همه خندیدند و به‌حیاط زندان بازگشتند. پدر بزرگ جلو آمد و مرا از بغل سهراب بیرون کشید. گریان گفت:

"دختر جان! آتش بودی و به‌خان و مانم زدی. اما سربلند می‌میرم. قول می‌دهم در عزایت گریه هم نکنم. تو مرا سربلند کردی."

پاسبان پیر گفت:

"اوی! باز شروع به‌شعار دادن نکن. این‌جو زندانه. شوما برید بیرون و زن و شور رو تنها بذارید."

بعد رو به‌سهراب کرد و گفت:

"برید تو دفتر من. درو از تو قفل کنین."

وقت ورود به‌اتاق سهراب گفت:

"آذر تو به‌مرگ رضا دادی؟"

"نه سهراب! می‌ترسم، می‌ترسم بعد از این به‌این خوشبختی که در این چند ماه، با تو، در دوری تو، در انتظار تو و در اندیشه‌ی تو بوده‌ام، هرگز نتوانم زندگی کنم. می‌ترسم بدی‌های روزگار طعم این سعادت را به‌زهر مار بدل کند، حالا که این‌حد و اندازه خوش‌بختم، بهتر است، تمام شود. تمام شود که هیچ‌چیز به‌هم نخورد. اگر برای خدا حافظی وقت ملاقات دادند که هیچ. اگر ندادند، قرار است چیزی به‌دست اشرف بدهم. دنباله و مربوط به "یو اس بی" سابق است. هر دو را با خوت ببر. بگذار مردم دنیا بفهمند، ما از دست این‌ها چه‌کشیده‌ایم. بدانند، هیچ چیز کهنه با

لباس عوض کردن، نو نمی‌شود. هیچ قانون بربریتی با تصویب پارلمان انگلیس هم مدرن و قابل مصرف نمی‌شود. سهراب بیا مثل مرده‌ها با هم خداحافظی نکنیم. بیا حرف‌های قشنگ را برای ریختن به‌پای مرده پژمرده نکینم . مثل دو مبارزی که رفیقش تیر خورده و او باید دشمن را عقب براند، برخورد کنیم. آن وقت همه‌چیز تحمل پذیر و راحت‌تر می‌شه."

"من چه‌طور می‌توانم، از اشرف چیزی بگیرم؟"

"مطمئن باش او راهش رو پیدا می‌کنه."

وقتی به‌بند بازگشتم، روی تخت جعبه‌ی شیرینی مخصوص را باز کردم. کوشیدم، توجه کسی را جلب نکنم. یقین داشتم چیز خاصی در آن پنهان است. درست حدس زده بودم. تلفن‌هم‌راه بود. ژارژ شده و آماده. پیامی هم نوشته بود.

"هر شب قبل از خواب، هر طور شده تماس بگیر! من در دوری تو قادر به‌خواب نیستم."

اشرف روی تختش دراز کشیده بود و غلت و واغلت می‌زد. آرام نبود و بی‌تابی می‌کرد. برخاست و خودش را از تخت من بالا کشید. خودم را جمع و جور کرده و کنارکشیدم، تا جا برایش باز شود. دیدم گریه می‌کند. از چشم‌هایش پیدا بود، مدتی گریه کرده و سفیدی چشمش قرمز شده بود. سرش را روی بازویم گذاشت و مثل گربه‌ای به‌زیر پر و بالم فرو رفت. گریه‌اش به‌هق‌هق بدل شد. سرم را بیخ‌گوشش گذاشته و دل‌داریش دادم. برایش حرف‌ها زدم و شعرهایی را که از بهزاد به‌یاد داشتم، به‌شکل روایی زمزمه کردم. داستان بلبل سرگشته را که به‌خوبی می‌دانستم، تعریف کردم. با آن‌که قصه بسیار غم‌انگیز است، اما با فراز و فرود داستان رفت و کمی آرام شد. همان طور که در بغلم بود، گفت:

"همه می‌دونن تو بی‌گناهی."

"اشرف جون! خودشم به‌اقرار گف: بی‌گناهم."

"اگه با تو چنین کنن، با من چه می‌کنن؟"

"تو با این‌که از من جلوتر بودی، هنوز حکم نگرفتی، شاید دارن فکرایی می‌کنن."

"اگه تورو بزنن، مال من حتمیه.."

"چرا این طو فکری می‌کنی؟"

"این نسناس بدترکیب یه زنو قبلن به‌سنگ بسته، با تو دوتا می‌شه."

"خب این شد دلیل؟"

"دو نحسه. تا سه نشه بازی نشه."

"بازی آره! اما آدم کی سنگ یه قل دوقل نیس. کارشون حساب داره."

"کار شیخ کی حساب داشته، کی حالا داشته باشه؟"

خودش را کمی بالا کشید و آرنجش را ستون تنه‌اش کرد. از بالا به‌من که هم‌چنان دراز کشیده بودم، نگاه کرد . یک مرتبه مثل برق گرفته‌ها خشکش زد و نفسش را حبس کرد. دست‌پاچه شدم و من هم نیم‌خیز شده با او برابر شدم. مرا پس زد و به‌جایی خیره شد. من هم برگشته و در جهت نگاه او نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. زهرایخی روی تختش دراز کشیده بود. اشرف یک‌دقعه صداش را بلند کرد.

"دخترا زهرا یه کاریش شده. دهنش کف کرده.."

آن‌وقت خودش را از روی من به‌آن‌طرف تخت کشید و با دقت بیش‌تری به‌او خیره شد. باز صداش را بلندکرده و به‌فریاد گفت:

"آره دهنش کف کرده."

چند نفر از زنان که نخوابیده بودند، در رخت‌خواب‌شان نشستند. خودش از تخت پایین جهید و نبض زهرا را گرفت. بتول قانون هم به‌کنارش رسید. با صدای مردانه‌اش گفت:

"چرا واستادین. یکی نگه‌بانو خبرکنه. لابد زیادی بار زده. تا جون داره باس به‌بیمارستان برسوننش."

نگه‌بان آمد و زهرا را دید. آمبولانس خبر کرد. بیش‌تر از نیم-ساعت طول کشید تا آمبولانس آمد و او را بردند. ماموران آمبولانس، مرگ او را حتمی می‌دانستند. یکی از آن‌ها که خودش را طبیب می‌دانست گفت:

"زیادی زده. خونش سف شده. کارش تمومه."

از آن‌جایی که خره همیشه خرما نمی‌آورد، هر وقت اسم کسی را در زندان صدا کنند، دلش پایین می‌ریزد و قلبش به‌ضربان مرگ مبتلا می‌شود. اسم اشرف را صدا کردند. مثل مرده‌ی از گور گریخته، برخاست. بی‌هیچ نشانی از حیات در چهره‌اش، قبای اسلامی را پوشید و روسریش را توی سرش زد. برای رفتن به‌دادگاه باید چادر سرکرد، چون آقایان بند تنبان-شان شل است. به‌طرف در به‌راه افتاد، بغلش کردم و بافشار نگهش داشتم. توی صورتش خیره شدم و گفتم:

"من یه اشرف، اون شب سرد زمستونی به‌دس آوردم. اشرف اورو به‌من پس بده."

خندید. اشک را از حلقه‌ی چشمش پس زد و خندید. او هم مرا بغل کرد. صدای بتول قانون بلند شد که می‌خندید:

"بابا یه مردن ناقابل این‌همه نقل و منقل نداره. یالا را بیف."

اشرف رفت و من به‌دنبالش تا در سالن رفتم. او به‌طرف دفتر پیچید و در دهان در گم شد. همان‌طور جلو در نگران و ترسیده ایستاده بودم. دیدم اشرف دست زنی در دستش، به‌حیاط آمد. سپیده برای ملاقات اشرف آمده بود. دفتر دار پیر از او خواهش کرده بود، در گوشه‌ای از حیاط هر قدر دل‌شان می‌خواهد بنشیند، و سر و صدا راه نیندارند. آن‌ها از اتاق ملاقات بیرون آمدند. هر دو خواهروار در گوشه‌ای کزکردند. اشرف به‌من اشاره کرد. تلفن هم‌راه را در این چند روزه، توی شورتم نگه‌داشته‌ام. به‌کنار آن‌ها رفتم و نشستم. اشرف به‌سپیده گفته بود، من قصد ضبط صدایش را دارم. او رضا داده و گفته بود:

"خوب، حالا که بایس همه‌چیزو روی دایره بریزم، ازم فیلم بگیرید. بلکه منم مشهور شم و یکی تو فیلمش بازیم بده."

"چه چیز از این بهتر سپیده جان! هر چند خدا تو فیلم خودش ما را بازی داده. من از آذر می‌خواهم کی فیلم بیگیره."

سپیده زن زیبایی است. اما کمی ساده‌لوح که به‌نادانی می‌زند. بیست و یکی دو سال بیش‌تر ندارد. اما چنان به‌ظاهر و رنگ و روی خود می‌رسد که خیال می‌کند، زندگی سینما است و او نه‌زندگی که در صحنه نقش اجرا می‌کند. تا دهان باز نکرده، قابل تحمل است. اما همین که شروع کند،

تمام وجود و شخصیتش روی دایره باز می‌شود. با همه‌ی این احوال زنی است دوست داشتنی، اما نه، بیش‌تر دل آدم به‌حالش می‌سوزد. صورتش کودکانه است و عقلش شش و هشت می‌زند. هیچ چیز نمی‌داند و به‌همه-چیز باور دارد.

دامن لباسم را بالا گرفته و از توی شورت تلفن را بیرون آوردم. از سپیده خواستم اول خودش را معرفی کند و بگوید قبلن زن چه‌کسی بوده و چه‌طور زن شوهر فعلیش شده است. بعد ماجرا را درست شرح داده و هرگز اغراق نکند. اما نمی‌دانستم، سپیده هم برای جلوگیری از ناباوری من مدرک و سند جور کرده باشد. گفت:

"چندتایی عکسه، از حاج آقا و سربازای جان بر کفش. از نمره یک تا همین سبیل کلفت فعلی."

"همین کی پاس‌دار محافظشه؟"

"پس خیال کردی ملایکه از آسمون براش نازل شده؟"

"ای بابا...!

"بله بابا."

تلفن سپیده را گرفته و کل عکس‌ها را یک فایل کرده، "کپی پیست" کردم که مبادا یکی باز نشود. تلفنش را پس دادم. او همه‌ی آن‌چه را اشرف نقل کرده بود، دوباره با نشان دادن عکسی، در تلفن خودش تکرار کرد. همان‌جا تلفن را به‌اشرف سپردم. می‌ترسم به‌من دوباره ملاقات ندهند و نتوانم آن‌را خودم به‌دست سهراب بسپارم. اشرف قول داد، هرطور شده آن‌را به‌سهراب برساند.

درست حدس زده بودم، حاج آقا خان قاضی که دستش به-گوشت نرسیده بود، آن‌را بوی‌ناک اعلان کرد. برای خواباندن پرونده‌ای که یک سرش به‌زندان اوین و سازمان امنیت وصل شده بود، حکم آخر را صادر کرد. قرار شد، صبح جمعه، قبل از نماز جمعه به‌امامت امام جمعه، مرا در میدان ملی رو به‌روی مسجد سنگ‌سار کنند.

نمی‌دانم، اصلن نفهمیدم چه‌طور شد. وقتی در زندان آذر را بغل گرفتم، نیمی از بدنم چوب شد. خشک شده بود. یارای تکان و حرکت نداشتم. به‌نظرم رسید، ظرف بزرگی آهن ذوب شده در رگ‌هایم جاری شده و با سرمای تنم به‌فولاد بدل می‌شود. می‌ترسیدم اگر دست و پایم را تکان بدهم، آذر در میان بازوانم خرد شود. می‌ترسیدم. در دلم آشوب و غوغایی برپا بود که اگر زبانه می‌کشید، از دهانم اژدهای هفت سر شعله می‌زد. به‌سهراب نگاه کردم، آیا او آذر را از من گرفته‌است؟ نه چه‌طور او می‌تواند آذر را مصادره کند. او دوست من و معشوق خواهرم است. آن‌دو با هم یگانه شده‌اند. همان‌گونه که من و نرگس یکی شده و ثمره‌اش شکم نرگس را بالا آورده است. یگانگی من و آذر چیزی نیست که با شوهر کردن یا دور و نزدیک شدنش، تغییر کند. پس چرا بدنم که همیشه آرزوی بغل‌کردنش را داشت، با او مهربان نیست؟ چرا خشونت می‌کند؟ چرا نرمای چشمه‌ی تپه‌های والمان از آن گریخته. فکر کردم نیمی از بدنم فلج شده و توان حرکت از دست رفته است. نمی‌دانستم، باید چه‌کرد.

از زندان بیرون آمدیم. سهراب، همان‌جا از ما خداحافظی کرد. پاسبان پیر مرا متوجه‌ی حال پدربزرگ کرد. پدربزرگ رنگ به‌چهره نداشت و یک‌بند به‌سیگارش پک‌می‌زد. رفتم کمکش کنم تا به‌کنار ماشین برسد. توان راه رفتن نداشت. دیدم زانوانش به‌اختیارش نیست و دایم لق می‌خورد. ناچار شد، تمام سنگینیش را روی من بیندازد. اما باز قادر نبود، قدم از قدم بردارد. نرگس نیز جلو آمد و کوشید کمکش کند. با هراز زحمت او را به‌دیوار زندان تکیه داده و خودم دوان ماشین را آورده و او را سوار کردم. نرگس هم داخل ماشین شد.

جلو خانه به‌سرعت در بزرگ آهنی را باز کردم و ماشین را داخل خانه پارک کردم. نرگس پیاده شد و در طرف پدربزرگ را باز کرد. او به‌زحمت پاهای خود را روی زمین گذاشت، اما نتوانست برخیزد. کمکش کردم، یک‌باره همه‌ی وزنش را روی من انداخت و کنترلم را از دست داده و هر دو نقش زمین شدیم. با یاری نرگس من برخاسته و او را به‌زحمت بسیار تا ایوان خانه رساندم. سر ایوان نشست. نمی‌خواست در اتاق تنها باشد. نرگس را پیش‌خواند و کنار خود نشاند. می‌خواست باز سیگار روشن

کند و به‌جهت نرگس این‌کار را نکرد. دستی سر نرگس کشید و اشکش را پاک کرد. با صدایی خفه و گرفته به‌او گفت:

"دختر جون! مواظب بچه‌ات باش. بس کن! تو یه‌دم آروم نداری."

"تو خودت چی؟ می‌توانی خودتو آروم کنی؟"

نرگس برگشت و پدربزرگ را بغل گرفت. خانه‌ام آتش گرفته‌اس. آتش بیداد. شعله‌ها سرمی‌کشد هر سو. نگاه می‌کنم، همه‌چیز ویران شده است. اتاق آذر خالی و تنها، دیگر صدای او از این خانه بریده شده و برای من به‌صورت گوری تنگ و تاریک درآمده است. نیمی از تنم را با ساطور از من جداکرده‌اند. قلبم دوپاره شده و من نیمه مرده‌ی آن‌را به‌هر سو می‌کشم.

در خانه کوشیدم نرگس را ناراحت نکنم و نگذارم به‌موضوع پی‌ببرد. آن‌قدر رفتارم مصنوعی شده بود و از خودم ادا ,و اطوار درمی‌آوردم که نرگس نگران شد و با نگاه‌های پرسنده به‌من فهماند، حواسم سرجایش نیست. پرت و پلا می‌گویم و از آن بدتر از یاد می‌برم، چه‌باید بکنم. یک‌بار سر سفره آن‌قدر لقمه را جلو دهنم نگاه داشتم که از دستم افتاد. فراموش کرده بودم با لقمه‌ی غذا چه‌می‌کنند. خودم هم دچار ترس و نگرانی شده‌ام، فکرم به‌جایی راه نمی‌برد. تمام آن هفته را در بی‌خبری و منگی به‌سر بردم. از نرگس خواهش کردم به‌میدان نیاید، ولی مگر می‌شد، گوشت را از استخوان جدا کرد. نرگس و آذر کودکی را با هم گذرانده و با هم بزرگ شده بودند. وقتی من بی‌توجه، فقط به‌کارهای خودم می‌اندیشیدم، این آذر بود که به‌راز عشق نرگس پی‌برد و در تقلای سر و سامان دادن به‌خواسته‌ی او برآمد. آن‌دو زنانگی‌شان را سالی و ماهی در این بیغوله‌ی صد ساله‌ی پدربزرگ سر کرده‌اند. آذر فقط برای آسایش نرگس، بازمانده‌ی سرمایه‌اش را آفتاب خرج لحیم این خانه کرد و هیچ غمش نبود. مگر می‌شد، او را در خانه تنها بگذارم. مگر درست بود، او تنها و بی‌کس، آذرش را در حال مرگ، زیر باران سنگ تنها رها کند. عذر و بهانه‌ی بچه‌ی در شکمش هم نتوانست، او را از آمدن منصرف کند. وقتی به‌میدان رسیدیم. سهراب را دیدم، کنار پدربزرگ و ننه بلقیس که نتوانسته بود، به‌عهد خود وفادار

بماند و پا به‌شهر نگذارد. ننه بلقیس مانند بزی پیر فرت و فرت می‌کرد و مرتب دماغش را در دست‌مال فین می‌کرد. سهراب هم‌چون سد سکندر ایستاده بود و مرتب دست‌مالش را به‌چشمش نزدیک می‌کرد. پدر بزرگ مات و متحیر به‌چاله‌ای که به‌قد دخترش حفر شده بود، نگاه می‌کرد. گمانم، او اصلن مرده بود. اگر سیگارهای اشنوی پاکتی پنج‌زار برلبش دود نمی‌کرد، اثر و نشانه‌ای از حیات در او دیده نمی‌شد. پیرمرد رنگ باخته و پریشان به‌دیوانه‌ای شباهت داشت که از سنگ نزدن و مسخره نکردن مردم، حیرت کرده بود. مگر این مردم نمی‌بینند دیوانه‌ای راست و محکم کنار رفیق و هم‌سرش ایستاده است؟

در هفته‌ای که باقی مانده بود و وقت داشتند، همه به‌تلاش و تقلا افتادند. هر کس، کسی را می‌شناخت، نزدش دویده و طلب کمک کرده بود. پدربزرگ در خانه‌ی امام جمعه را که روزی هم‌درس و هم‌مدرسه‌اش بوده و مسلمن هیچ از او به‌یاد نداشت، از پاشنه درآورده بود. به‌همه‌ی روضه‌خوان‌ها و مسئله‌گوها و تجار به‌نام بازار مراجعه کرد. جلو هر مغازه-ی بازار اشک ریخت و زاری کرد. همه‌ی جواب‌ها یک‌چیز بود:

"یقین آذر پاک‌ترین و شریف‌ترین زن این شهر است. ولی این قاضی حرف حساب سرش نمی‌شود و با هیچ‌کس برادرخواندگی ندارد."

کار پدربزرگ به‌راستی به‌جنون کشیده بود. در کوچه و خیابان راه می‌رفت و با صدای بلند نوحه‌سرایی می‌کرد. خطبه‌ای بلند بالا دست و پاکرده و سوزناک‌تر و جان‌سوز تر از هر مصیبتی بانگ می‌زد. هرکس به-گفته‌های او کمتر توجهی می‌کرد، بی‌دریغ اشکش جاری می‌شد. عجیب که مردم شهر، با آن‌که بسیار کم آذر را می‌شناختند، همه اذعان داشتند: بی-گناه است.

سهراب از این هم پیش‌تر رفت. زنش بود و عاشقانه آذر را می-پرستید. دیدار رییس اداره امنیت کار آسانی نبود. پارتی بزرگی می‌خواست. رییس شرکت ایران‌خودرو ریش گرو گذاشت و خودش چندین بار به‌جلو

ساختمان مرکزی اداره‌ی امنیت رفت و درخواست دیدار کرد. چون جواب همیشه منفی بود، عاقبت به‌حُقه‌ای اندیشید. به‌نگه‌بان جلو در گفته بود:

"به‌رییس بگویید، شوهر آذر پرستو خواهش دیدار دارد."

حقه‌اش گرفت و همان روز وعده ملاقات نهاده شد. با آن‌که چنین دیداری اصلن پایه و اساس درستی نداشت، ولی او توانست، درد خود را به‌رییس امنیت بگوید:

"آقا اگر ذره‌ای محبت نسبت به‌آذر دارید، به‌فریادش برسید، که وقت وقت است. دارند، جوان‌مرگش می‌کنند. شما که در پاکی و صادقت او شکی ندارید."

"پس شما همه‌چیز را می‌دانید؟"

"باور بفرمایید، اگر من جای او بودم، برای نجات جانش هرچه قاضی طلب می‌کردم، می‌دادم. نه! به‌پایش می‌ریختم. او به‌راستی زنی بی‌گناه و بی‌نظیر است."

"همه‌ی حرف‌های شما درست است. من هم تصدیق می‌کنم. ولی نباید فراموش کنید، قوه‌ی قضاییه مستقل است و حرف هیچ‌کس در آن اثر ندارد. به‌خصوص این قاضی تخم شوریح قاضی در صحرای کربلا است. مرغش یک پا دارد."

"یعنی شما اجازه می‌دهید، یک انسان بی‌گناه برای ندانم‌کاری یک‌نفر کشته بشه؟"

"به‌خداوندی خدا دلم برنمی‌دارد، ولی کاری از من ساخته نیست."

بهزاد کسی را نمی‌شناخت. با کسی مراوده‌ی چندانی نداشت. از کودکی سرش به‌کتاب و مطالعه گرم بود. خودش را از عالم و آدم کنار کشیده بود. به‌خصوص از روز ملاقات حال و روزش دیگرگون شده بود و حواسش سرجایش نبود. با تمام این احوال به‌تهران شتافت و قضیه را برای ژانت تعریف کرد. از او خواست نامه‌ای تایید آمیز برای قاضی و دادگاه انقلاب بنویسد و نظرش را توضیح دهد. ژانت بی‌هیچ ترس و لرز نامه را نوشت و گفت:

"بهزاد جان! اگر لازم باشد، حاضرم همراهت به‌دادگاه بیایم و شهادت بدهم. آذر به‌پاکی و شرافت مریم مقدس است. چه‌طور دل‌شان آمده به‌او وصله‌ی ناجور بزنند؟

حالا دیگر فکر می‌کنم، به‌راستی نشئه‌ی معجون افلاتونی پدر بزرگ پریده است. می‌ترسم، سخت می‌ترسم. نمی‌دانم از چه می‌ترسم. هیچ تجربه‌ای از مرگ ندارم تا از آن وحشت داشته باشم. پس این ترس از کجا و برای چه در من چنین بی‌داد می‌کند. بنیاد مرا می‌لرزاند. از چه چیز مرگ می‌ترسم؟ مگر بچه قبل از تولد می‌داند، در این جهان چه‌خبر است؟ نه! گریه‌ی او به‌هنگام تولد، فقط در اثر فشار هوا و دگرگونی مکانش به‌وجود می‌آید، نه از سر فهم و شعور. من چه می‌دانم، پس از مرگ چه‌خواهد شد که چنین سراپای وجودم را لرز گرفته است؟ شاید به‌راستی نمی‌ترسم. شاید اثر معجون به‌پایان رسیده و خلاء وجودش مرا چنین به‌لرزه انداخته است. شاید اگر چایی داغ بنوشم، یا سیگاری آتش بزنم، حالم را عوض کند. به‌در سلول زدم. کسی جواب نداد. دوباره در زدم و صدایم را بلند کردم:

"برادر می‌شه یه پیاله چای به‌من بدین."

هیچ جوابی نیامد. ترسیدم مرا فراموش کرده و در این‌جا تنها رهایم کرده‌اند. قدمی در سلول بالا و پایین رفتم. ترس هم‌چنان در شقیقه‌هایم پتک می‌کوبد و تنم را لرزه‌های پی در پی می‌لرزاند. به‌پشت در بازگشته و این‌بار با مشت و لگد به‌در کوفتم. پاس‌داری که از تخت تا این‌جا را در خواب طی کرده بود، دریچه‌ی فلزی را باز کرد و پرسید:

"چه‌کوفتت شده؟"

"یه پیاله چای؟ خواهش می‌کنم. تمام تنم می‌لرزه."

"مگه این‌جا قهوخونه‌ی قنبره؟"

با تحکم و فریاد بر سرش داد زدم:

"نه‌خیر قهوه‌خونه عنتره. به‌تو گفتم یه پیاله چای بیار."

پاس‌دار اگر هنوزخواب نبود، یقین دارم پاشنه می‌چسباند و سلام نظامی می‌داد. رفت و پس از لحظاتی بازگشت. لیوان بزرگی چای آورد. از همان پشت دریچه شروع به‌نوشیدن چای داغ کردم. به‌هر زحمت، خود

را به‌لبه‌ی تخت رساندم. نشسته و ننشسته سیگار را روشن کردم. چند پُک پشت هم، حالم را کمی سرجا آورد. دانستم، حدسم درست بوده است و اثر معجون مرا ضعیف و پریشان کرده است. هنوز لیوان چای به‌انتها نرسیده بود که سیگار دوم را روشن کردم. می‌دانستم شب به‌پایان رسیده و هر آن ممکن است، کسی در قفل در کلید مرگ را به‌چرخش درآورد. از لب تخت برخاستم. بسته‌ی هدیه پدربزرگ را باز کردم. کفنی بود که نمی‌دانم از چه‌کسی اخاذی کرده بود، چون او اهل کفن خریدن و طواف دور هیچ مرقد و ضریحی نیست. لباس‌هایم را کندم. تای کفن را باز کردم. آن‌را مثل کیسه بغل دوز کرده بود و فقط جای سرش باز بود. .سرم را از سوراخ سر بیرون کرده و دست‌هایم از شکاف آستین بی‌آستین بیرون زد. لب تخت نشستم. دلم می‌خواست مرگ چهره داشت. زبان داشت. عقل و فهم داشت. در این زمان، هیچ کس به‌اندازه‌ی من به‌مرگ نزدیک نیست. می‌شد، با هم به‌رفاقتی رسید. می‌شد بعضی چیزهای ناشناخته را که باعث ترس و وحشتند، از او پرسید. دریغ که این در به‌روی همگان بسته است. دوباره سیگاری روشن کردم. در حلقه‌های دود آن که بی‌مقصد بالا می‌رفت دقیق شدم. از خود پرسیدم:

"هان! د بگو! این دود کجا می‌رود؟ آذر به‌کجا رفت که رفتنش مرا دیوانه کرده است؟"

آه که چه روزی بود. چه‌موحش سپیده دمی بود. ابرها آن‌قدر پایین آمده بودند که اگر آفتاب هم می‌زد، امکان عبور نور از این لایه زخیم مه نبود. سقف آسمان تا یک وجبی بالای سر رسیده بود. از فشار آلوده‌ی مه و بخار آب، توان نفس کشیدن نبود. هوا سنگین و غلیظ شده بود. مثل دیواری جلو هر کس و هر چیز ایستاده بود. با زور و فشار به‌حلقه اول دور باغچه‌ی گل‌کاری وسط میدان رسیدیم. پدربزرگ و ننه‌بلقیس و سهراب آن‌طرف میدان نزدیک‌تر به‌گودال مرگ ایستاده بودند. سرم گیج می‌رفت و چشمم جایی را نمی‌دید. این‌همه مردم در نظرم هیچ‌بودند. به‌چپ و راست تلو می‌خوردم. مردم را پس‌زده و راه را برای نرگس می‌گشودم. به‌کنار پدربزرگ رسیدیم. نمی‌خواستم پیش آن‌ها بروم. قدرت تحمل هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نداشتم. اما با چنین وضع و چنین انبوهی از مردم، باید

بود جای امنی برای نرگس دست و پا کنم. به‌کنار آن‌ها رسیدم، به‌سهراب گفتم:

"میزداش! مواظب نرگس باش."

اشکش که تا کنون تحت کنترلش بود، یک‌باره از چشمش باریدن گرفت و پرسید:

"چرا؟"

"حالم زیاد میزان نیست. سرم گیج می‌رود و دل و روده‌ام بالا می‌آید."

"بسیار خوب! نرگس جان از کنار ما جم نخور."

تلوخوران با فشار موج جمعیت از آن‌ها دور شدم، بسیار دور. دور مردم چرخیدم. به‌جایی رسیدم که دیگر چیزی دیده نمی‌شد. انبوه بی‌شمار مردم موج می‌زد و تنگ و گشاد می‌شد. مرا با خود به‌هر جانبی می‌راند، پرتاب می‌کرد. من هم بی‌اراده و منگ می‌رفتم، رانده می‌شدم، پرتاب می‌شدم. گمان کردم سراسر بدنم مانند میدان به‌دور خود می‌چرخد و هیچ اختیاری در من، قدرت مهار این تکان‌ها را نداشت. بوی تعفن لاشه‌هایی پُر مگس از تن عرق‌کرده مردم، در فضا منتشر می‌شد. دل و روده‌ام را به‌هم می‌ریخت و می‌آویخت. مگس‌ها در دسته‌هایی هزار سر از گوشه‌ی میدان، جای‌گاه مال فروشان، به‌سمت مردم هجوم می‌آوردند. نیش‌های آهخته‌شان را در گوشت و پوست فرو می‌کردند و برای مکیدن خون بیمارشان وزوز کرده و تقلا می‌کردند. اما رگی در بدن‌های لخت و بی‌خاصیت ایشان نمی‌یافتند. میدان را تا جلوخان مسجد رفته بودم. سیدقنبرعلی قصاب و چودار میدان مال‌فروشان، از دهنه‌ی بازارچه آهن‌گران بیرون آمد. جمعیت هم‌چنان به‌پیش و پس، به‌چپ و راست موج می‌زد. هر کس برای جایی بهتر، دیگری را لگد می‌کرد. صدای غرش نعره و اعتراض با فحش و فضیحت برمی‌خاست. سیدقنبرعلی نه با من که با خود بلند گفت:

"این سلاخان باز برای نحر ناقه‌ای جوان گردآمده‌اند. تف بر غیرت‌تان. تف بر شرافت نداشته‌تان."

در قصابیش را در سمت راست میدان باز کرد. برقفل و بر در فاتحه خواند و فوت کرد. آیت الکرسی خواند و فوت کرد. درهای کرسی

را یکی‌یکی از نهرک چارچوب بیرون آورد و بر ستون مغازه چید. به‌او رسیدم، با خود که فقط چشمش به‌من دوخته بود گفت:

"اگر دیر کنم. ماشین پخش گوشت می‌ره و باس دنبالش سگدو بزنم."

به‌دهانه‌ی بازار رسیدم، رسانده شدم. سکوت و دورخیز دهان-های بسته‌ی دکان‌ها در انتظار جیب‌های خالی مردم، خواب را از چشم دور کرده و منتظر گشودن بودند. مردم بر بالای بام بازار غلغله می‌کردند. ترس مرگ در رگ‌های ملتهب اینان، تماشای مرگ را التیامی بر زخم کهنه‌ی قلب‌شان که با بریدن ناف‌شان هم‌زمان و هم‌دندان است، جست‌جو می-کرد. به‌طرف مسجد و مغازه‌ی سید قبرعلی رانده شدم. زره‌پوس نیروی انتظامی سر رسید. پاس‌دارن تفنگ بر دوش و باتوم به‌دست پیاده شدند و آذر را سفید و سفید پوش پیاده کردند. مردم راه باز کردند. پاس‌دارن آذر را به‌راه‌رو آدمیان هل دادند. اشرف و پاسبان پیر نیز پیاده شدند. به‌دنبال کاروان مرگ، تا لب باغ‌چه رسیدند. اشرف بادیدن پدربزگ و نرگس پیرمرد پاسبان را به‌آن سو کشید. دالان آدمی هنوز گشوده بود. اتومبیل آخرین مدل حاج آقای قاضی هم از راه رسید. وانتی را که کنار میدان پارک شده بود، صداکردند و راننده با عجله وانت را تا کنار باغ‌چه‌ی وسط میدان پیش راند و کنار پرچین فلزی باغ‌چه توقف کرد.

پاس‌داران آذر را به باغچه برده و به‌چاله هل‌دادند. بیل‌ها را به‌دست گرفته و او را زنده به‌گور کردند. تنها سرش تا شانه از گور بیرون بود. حاج آقا بر باربند پشت وانت سوار شد. پاس‌دار محافظش بلندگوی دستی را روشن کرد و چند بار با آن هلوهلو کرد. بعد از اطمیان از درست بودنش، آن‌را به‌دست حاج آقا داد. قاضی نخست آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد. بعد آغاز به‌سخنان خودش کرد. در باب جهنم، آن‌چنان سخن گفت که گویی هم آکنون از آن‌جا بازگشته است. در پایان فرمایشات، حکم به-زدن کرد. دیدم سید قنبرعلی هم برای تماشا، خود را به‌صف نخست کشیده است. در دکانش باز بود. کسی هم کوچک‌ترین توجه به‌چیزی غیر از مرگ زنی بی‌گناه نداشت. به‌قصابی دویدم. با سر و جان دویدم که پاها از اختیار من بیرون بود. اول مات و متحیر که در این‌جا چه می‌کنم. بعد

قناره‌ها با نوک‌های تیز و برنده‌شان در چشمم دوید. با قناره کاری نیست. قناره به‌کاری نمی‌خورد. به‌ردیف کاردهای برنده و تیز و تمیز نگاه کردم. بله شاه‌کاری مرگ آفرین. کارد مرگ آور است، اما در آن سکوتی هست که تا کشته به‌زمین نیفتد، آن پرده‌ی سکوت دریده نمی‌شود. ناگاه چشمم ساطور را برکُنده‌ی درخت بادام دید. این است آن‌چه درد دندان‌های به-خون نشسته‌ی مرا التیام می‌دهد. این است، آن استخوان‌شکن خون‌ریز که هم می‌برد و هم می‌شکند و هم قطع می‌کند. ساطور را برگرفته و دوان، با سر و سینه، با سر و جان دیوانه‌وار راه گشوده و تا پشت وانت خود را رساندم. مردم هنوز سنگ می‌زدند. آذر مرا خاموش کرده بودند. شعله‌ی زندگی مرا خاموش کرده بودند. نیمه‌ی زنده‌ی من، خواهرم، هم‌شکمم، هم‌پستانم را از من جدا کرده بودند. باز سنگ شدن، لخت و فلج شدن نیمه‌ی بدنم، نیمه‌ی چپ بدنم، آهن گداخته، آهن ذوب شده، آهن روان را در رگ‌های یخ‌زده‌ام جاری کرد. پاس‌دار محافظ و راننده برای سهمی از بهشت ارسالی از غار حرا، خود را به‌صفوف اول رسانده و سنگ می‌زد. قاضی به باربند جلو وانت تکیه داده بود و تماشای نفوذ رهبریش را در گل‌های آدمی پاسفت کرده بود. با جهشی سریع و بلند به‌پشت وانت پریدم. کار آن چنان به‌سرعت صورت گرفت که خود هم نفهمیدم. با اولین ضربه سر قاضی هم‌راه عمامه‌اش به‌کنار قتل‌گاه خواهرم پرتاب شد. پاس-داران بیش از مردم ترسیدند و از حیرت و تعجب میخ‌کوب شدند، توان تکان خوردن نداشتند. سکوت مرگی ناگهانی هم‌چون ضربه‌ی پتکی بر سندان، اعصاب تیرکشیده‌شان را لخت و بی‌حس کرده بود. ضربه آن‌چنان پرقدرت فرود آمده بود که ذهن‌شان قدرت اتصال تصاویر مرگ را از دست داده بود. کله‌ی قاضی در کنار قتل‌گاه خواهرم چندبار دهن باز کرد و بست، تا مرگ خویش را باور کند، اما تن تکیه داده به‌باربند، هنوز ایستاده و خون از رگ‌های گردنش فواره‌زنان جاری بود. عقل در سر، مرگ را برای خلاصی از رنج و درد زودتر پذیرفته بود و تن، لاشه‌ی بی‌خاصیت، انبار فضولات، هنوز توان فهم مرگ را نداشت. رعشه‌ی تند و تیزی تکانش داد و خون را گاه پران و گاه جاری نرم، از گردن بریده بیرون می‌داد. پاس‌داران تا رسیدن نیروی کمکی، پا به‌پای مردم، بهت زده و منگ ایستاده بودند. خود

من نیز به‌همان اندازه در حیرت و تعجب بودم. تا وقتی نیروی کمکی انتظامی ساطور را از دستم بیرون کشید، مجسمه‌ای از شقاوت و بی‌رحمی بودم که کشتن کسی در حد پراند مگسی در نظرم جلوه کرده بود.

پاس‌داران نیروی انتظامی ساطور را از دست منجمد و سرما زده‌ی من بیرون کشیدند. فورن باتوم‌ها و قنداقه‌ی تفنگ‌ها به‌کار افتاد. با هر ضربه که فرود می‌آمد، کبودی، ورم و زخمی در جای آن سبز می‌شد. خرد و خمیر. با زخم‌هایی خون‌ریز ، مرا به‌این سلول پرتاب کردند. دو شبانه روز بی‌نفس و مرده‌وار بر کف سلول دراز به‌دراز افتاده بودم، تا پدر بزرگ برای ملاقات آمد و زخم‌های مرا مرحم نهاد. خون خشکیده را از سر و رویم پاک کرد و بر تخت فلزی سلول خواباند.

می‌دانم صبح پشت در ایستاده است. به‌زودی چادر نماز سفیدش را به‌سر می‌کند و به‌کوچه و خیابان می‌زند. می‌دانم نشئه‌ی معجون پدربزرگ به‌انتها رسیده و این خمیازه‌های و دهن‌دره‌ها راه به‌جایی نمی‌برد. خودش گفت بود، همین امشب را دوام بیاور، فردا همه‌چیز تمام می‌شود. به‌راستی نه معجون افلاتون، نه شراب خیام و نه عرق سگی ذکریای رازی هیچ کدام علاج درد زیستن نیست.. زیستن درد است که دوا و دارو و درمان نیاز دارد، وگرنه مرگ یک دم یا باز دم است. فرو می‌رود و برنمی‌آید. سلام والسلام، نامه تمام. اما هر روز سر از خواب که برمی‌داری، شکل و شمایل هیولاوش زیستن چهره می‌آراید که امروز مرا به‌چه صورت خواهی آراست. مرگ چهره ندارد، زبان ندارد، قادر به‌هیچ سازشی نیست. ملکی، فرشته‌ای موکل مرگ نیست که حتا در خیال قابل تجسم باشد. ملک مقرب مرگ همین پاس‌داران، دکترها و پرستارانند. میکروب امراض مختلفند. بی‌سر و صدا می‌آیند و شکل و نمای انسانی مددکاران را به‌خود می‌گیرند و ترا به‌سرزمین مرگ دعوت می‌کنند. مرگ نه‌درد است و نه درمان می‌طلبد. پایانی است در حرکت محدوده‌ای از زمان. پس چرا باید مرتب به‌مرگ فکر کرد؟ چه‌قدر باید پرسید: تخم‌مرغ اول بوده است، یا مرغ، تا کی باید به دنبال صانع مصنوعی گشت که خودش نیز طلب‌کار صانعی نباشد. زندگی است که این دور و تسلسل را در ما آفریده است؟ و گرنه مرگ از کسی چیزی نمی‌پرسد.

فشار قبر و نکیر و منکر نیز افسانه‌ای است، خیالی که انسانی غار نشین در تنهایی خود بافته است. اگر نه کدام پدرسوخته، پس از مرگ بازگشته که تجارب خود را چنین نقاشی کند؟ کدام دیوثی عرصات قیامت را دیده است. نه! که از دور، زیرا در معراج می‌شود، از پریژکتورهای ساخت سی ای ا یا موساد استفاده کرد و فیلمی ساخته‌ی بالیوود هند را به‌چشم طرف کشید. نه! با حضور خودش آن‌را درک کرده باشد. پل صراط هم که از مونازک‌تر و از شمشیر برنده‌تر است، از معجزات حضرات است و آن‌را از موی ظهار خود قیاس کرده‌اند و گرنه در تمام صحرا نهری هم پیدا نمی-شود تا چه رسد دره‌ای که عمق آن جهنم باشد.

دیگر به‌مرگ فکر نخواهم کرد. زندگی به‌قدر کافی ذهن و فکرم را مشغول کرده‌است. گرفتاری‌های زندگی به‌قدر کافی بار بر دوشم گذاشته است که مرگ بیچاره تا کنون باعث یک سر درد ساده هم نشده است. یک‌ماه و چندی است که درد بی‌خواهری، درد هم‌زاد خودم را کشیده‌ام، توان تحمل درد بی‌پدری فرزندم را ندارم. بگذار جهان آن چنان که می-خواهد، به‌گردش خود بچرخد. نرگس. بیچاره نرگس. آن از جوانی و سر به‌هوایی من که گیج و گول دردش را نفهمیدم، این از آبستن شدنش که نخم ناتوان من، در زمین بارورش نمی‌گرفت و به آن همه درمان و دارو نیاز شد. و این حالا فردا. فردایی که باید در صحنه‌ی بردار کردن شوهرش اشک بریزد. بر او چه‌خواهد رفت. گفتم. گفتم: مرگ فکر ندارد. زیستن است که از تولد تا مرگ دردآلود است و به‌دارو و درمان نیاز دارد

بله! همین چند ساعت یا دقیقه پیش، در یکی از پارگی چرت‌های نشئگی، کفن هدیه شده‌ی پدر بزرگ را پوشیدم. حاضر و آماده‌ی مرگ ایستاده‌ام. باور کنید نمی‌دانم، و نمی‌خواهم بدانم. حتا آرزویش را نمی-کنم، دستی از غیب به‌درآید و مرا از این سلول بیرون ببرد. اگر چنین شود، یا کسی چنان کند، من نمی‌دانم با زندگی و زیستن چه باید کرد. زیستن هیولایی است، درنده و خردکننده که ذره‌ذره آدم را تلف می‌کند و آدم مجبور است، با انواع مخدرات خود را سرگرم کند، تا فراموش شود، زیستن چه‌قدر مشکل است، تحمل ناپذیر و غیر ممکن است.

حالا کار به‌جایی رسیده که حتا پاس‌داران، این جلادهای کوچک و بی‌ارزش زیر دست و پا هم به‌گشاده دستی، به‌من مهر می‌ورزند و محبت می‌کنند. قفل در را با احترام و آهستگی باز کرده در را با فشار اندکی بر لولاهای زنگ زده می‌چرخانند و در صورتشان علامت انزجار از جیرجیر خشک لولا هویدا می‌شود. پیش می‌آیند، تحکمی در ظاهرشان ظاهر نمی‌شود. در دو طرف من قرار می‌گیرند. امری به برخاستن نمی‌کنند، تنها توقع‌شان به‌من می‌فهماند، وقت برخاستن است. بلند می‌شوم و در میان آن‌دو می‌ایستم. یکی از آن‌ها با نگاهی عذرخواهانه دست‌بند را نشانم داده و دست‌هایم را از پشت دست‌بند می‌زند. هر نفرشان یکی از دست‌هایم را در اختیار دارند. به‌خیال‌شان به‌من کمک می‌کنند تا راه بروم. مردم سبک‌اندیش که مرگ را ترس‌ناک‌تر از زندگی می‌دانند، در چنین زمانی لنگیده، لغزیده و زمین‌خورده راه را طی می‌کنند، زیرا قادر به قدم برداشتن نیستند. بسیار بوده‌اند، کسانی که در چنین زمانی، حتا در رخت‌خواب بیمارستان، خود را خیس کرده‌اند. جلادان کوچک و حقیر با نگاهی پر غرور و افتخار به‌من نگاه می‌کنند که نمی‌ترسم. که نمی‌لرزم و نمی‌لغزم. تا حیاط زندان شانه به‌شانه‌ی هم می-رویم. زره‌پوش زندان درش را گشوده است. راننده پیش می‌دود تا کمک کند، در یک قدمی خیره می‌ماند. به‌جلو در زره‌پوش رسیده‌ام. پای راست را روی پله گذاشته و به‌چابکی بالا می‌روم. صندلی ته زره‌پوش سه‌نفره است. خودم خوب می‌دانم، باید وسط بنشیم که صندلیش برای میل-گاردان ناهموار است، چون برادران نباید ماتحت‌شان آزرده شود. به‌میدان شهر می‌رسیم.

جرثقیل هیکل گنده و عظیمش در گوشه‌های دیگر نگنجیده است، جایش را در گوشه‌ی چپ میدان، جای‌گاه مال‌فروشان یافته و به-سنگینی و وقار ایستاده است. در باغ‌چه‌ی نزدیک به جرثقیل، تختی از چیدن چند میز مدرسه و بستن و طناب پیچ کردن آن‌ها در حدود یک متر ارتفاع، تهیه دیده شده است. نیم‌کتی هم کنار آن، حکم پله را یافته که قاضی عسکر بتواند، به‌راحتا بر تحت سوار شود. نیم قدم جلوتر از برادران جان برکف پیش می‌روم. برادران نمی‌ترسند و با مهربانی جام مرگ را با من هم‌راه کرده‌اند. از پله بالا می‌روم. در میان جمعیت به‌دنبال آشنایی می-

گردم. نرگس را با شکم برآمده‌اش، در کنار پدربزرگ و ننه‌بلقیس می‌بینم. به‌حرمتش تا کمر خم می‌شوم. به‌جای خالی شوهر خواهرم، مهندس سهراب پویند، با دست اشاره می‌کند و پرواز را نشان می‌دهد. با سر به-پدربزرگ سلام می‌کنم. ننه‌بلقیس را از دور می‌بوسم.

قاضی عسکر بر تخت مرگ سوار می‌شود. آیاتی از کلام الله را بلغور می‌کند. خطابه‌ای در باب جهنم و غذاب الیم بیان می‌کند. لیوان آبی به‌دهن من نزدیک می‌کند که روی گردان می‌شوم. سرش را نزدیک گوشم آورده، می‌گوید:

"توبه کن! بلکه خدا از سر گناهانت درگذرد."

با چنان لکدی به‌پهلویش ضربه می‌زنم که به‌هوا رفته به‌گوشه‌ی میدان و روی لپاته‌های تازه‌ی گاو و پشگل‌های گوسفند و خرسول‌های خر فرود می‌آید. صورتش در لپاته‌ها فرو می‌رود و عمامه‌اش یک ذرع دورتر به‌زمین می‌افتاد. پدربزرگ برایم کف می‌زند و ننه‌بلقیس هلهله می‌کند. آخوند با صورتی در گه فرو رفته از روی زمین فریاد می‌کشد:

"بکشید این سگ ملعون را."

پدر بزرگ کف می‌زند و ننه‌بلقیس هلهله‌اش قطع نمی‌شود. اندام آهنین جرثقیل با خستگی جرق جرق کرده و سیم بگسل را بالا می-کشد، تازه از روی تخت کنده شدم که خروس ننه‌بلقیس با بال‌هایی هم-چند عقاب، بال زنان در آسمان شهر به‌پرواز درآمد. خود را به‌حلقه‌ی قلاب شکل جرثقیل رساند و مرا هم‌راه خود در آبی بیکرانه به‌شنا پیش برد.

2019/07/10

آثار دیگر این نویسنده

شعر

سرخ گل، سیم‌خاره و زندان
بر حریر آنقره بی ناظم حکمت
کومه‌ای در انتهای جهان
خوان آخر
چنین گفت خیام
جوی تشنه وهم آب
آوازهای آدمی از اعماق خاموشی

داستان کوتاه

طومار مرموز عشق
بابا مرجان
آفتاب‌گردان سرخ زیر چاپ
رو سرخه زیر چاپ

ترجمه

زندگی سیاه
فیل‌های تیمور لنگ
آشوب‌گرایان
زارهای زنی به‌نام بیروت